باشرفها

ع. راصع





باشرفها

نوشته: ع. راصع



مؤسسهٔ انتشارات امیرکبیر
تهران، ۱۳۵۷



راصع، ع.
باخرفها
چاپ ششم ۱۳۴۳ تا ۱۳۵۷
صحافی: چاپخانهٔ سپهر - تهران

PDF.tarikhema.org

اهداء

به‌دختر عزیزم فهیمه
به‌دختران اجتماع

PDF.tarikhema.org

همه چیز مولود عشق است و در عشق می‌میرد

باشرفها: سرگذشتی است که قهرمانان آن هنوز در میان جامعهٔ ما زندگی می‌کنند.

باشرفها: داستانی است که اسرار اجتماع را از پرده بیرون کشیده و مشت باشرفها را باز کرده.

باشرفها: حکایتی است که راه و چاه زندگی را به‌دختران جوان نشان می‌دهد.

باشرفها: کتابی است که مطالعهٔ آن دوشیزگان معصوم را از سقوط درورطهٔ عشق وهوس حفظ می‌نماید.

باشرفها: یادداشتهایی است که سراسر اتفاقات آن واقعی بوده و بهترین درس عبرت برای دختران است.

بزرگترین تشویق از یک نویسنده
بزرگترین پاداش به یک نویسنده
بزرگترین قدردانی از یک نویسنده
بزرگترین خدمت به یک نویسنده
خواندن تألیفات و آثار قلمی اوست.

و من برای تألیف این کتاب تمام این مزدها را از خوانندگان عزیز دریافت کرده‌ام.

تهران - دی‌ماه ۱۳۴۳

بجانب نور:

مرحوم اعتصام‌الملک درمقدمهٔ کتاب تیره‌بختان که از «Les Miserables» ویکتورهوگو، ترجمه کرده است می‌نویسد:

«جمعیت بشری از دو مرض مزمن و دو آفت جانگداز متألم است.

این دومایهٔ تیره‌بختی چیست؟

نادانی و فساد اخلاق.

این درد را به‌چه تدبیر مداوا می‌توان کرد؟

به‌استعانت تهذیب و تربیت و تعلیم.

این وسیلهٔ سعادت را از کجا به‌دست می‌توان آورد؟

از آموزگار مدرسه. از ادبیات. ازآثار نویسندگان.

حوزهٔ اجتماع از آغاز ظهور تمدن، به مساعدت گفته‌ها و نوشته‌ها واندرزهای ارباب فکر و قلم از تاریکی جهالت بیرون آمده ، متدرجاً بجانب نور رهسپار شده است.

پند و اندرز:

باتوجه به‌مقدمهٔ مرحوم اعتصام‌الملك و باتوجه به‌اینکه:

گاه باشد که کودك نادان — بغلط بر هدف زند تیری

و باتوجه به‌این‌مطلب:

که امروز در خانه‌های پوشالی و غارهای دورهٔ بربریت نمی‌توان زندگی کرد؛

و با توجه به‌اینکه:

امروز با سپر رستم و کمان اسفندیار نمی‌توان جنگید؛

و باتوجه به‌این اصل:

که در تمدن امروزه مسافرت باکجاوه و پالکی و گاری و کالسکه مسخره‌ای بیش نیست؛

باید تصدیق کرد که:

با بشر امروز که زمان ومکان را درهم فشرده، بردلدریا وهوا و سینهٔ خاك حکومت دارد و بر بسیاری از اسرار طبیعت فرمانفرمایی می‌کند: نمی‌توان و نباید، بازبان قرن پیش وحتی

پنجاه سال قبل صحبت کرد: چه‌رسد به‌اینکه پند واندرز داد.

اگر امروز می‌شد با بستن دروازه‌های شهر و نشاندن چند کلوخ‌انداز دربرج وبارو، شهری را از حملهٔ بمب اتمی حفظ نمود؛ این نیز ممکن می‌شد که دوشیزگان ساده و مستعد را «که از غرور جوانی سرمست و به‌حکم غریزه از هرچه جز عشق وشهوت است بی‌خبرند» باافسانه‌های ساختگی «به‌نام‌پندواندرز» از سقوط در مهالك بدنامی و ناپاکی حفظ نمود،

در اینصورت:

چه باید کرد؟

بنظر من:

برای متنبه ساختن دختران امروز، جز اینکه اسرار عشق وهوس را از پرده بیرون کشیده، برهنه و عریان جلو چشم آنها قرار دهیم و جز اینکه با آوردن داستانهای حقیقی و تشریح صحنه‌های آن، راه را ازچاه به‌آنان بنمایانیم چارهٔ بهتری نیست.

روی همین اصل و بهمین منظور:

باشرفها که مجموعه‌ای از اتفاقات و قضایایی است که صورت حقیقت دارد، و از فن داستان‌سرایی و خیالبافی بکلی عاری است برشتهٔ تحریر کشیده شده.

ماجراها یادداشتهایی است کـه بصورت مقالات مسلسل در روزنامهٔ آشفته چاپ شده و اینك باتجدید نظر و اضافاتی چند بصورت این‌کتاب تقدیم خوانندهٔ گرامی گردیده است.

باشرفها:

ای خوانندگان عزیز!

اگر در جستجوی کتابی هستید که قصه‌ای ساختگی با صحنه‌های خیالی و اغراقهایی خارج از محیط زندگی وعادت بشما نشان بدهد:

اگر کتابی می‌خواهیدکه مانند تاریخ جنگ وجاسوسی‌در هر فصل آن کشت و کشتاری باشد، جنایتکارانی دام گسترده باشند، تبهکارانی دستگیر شوند، دزدانی به‌تله بیفتند؛

و خلاصه اینکه:

اگرکتابی می‌خواهید که به‌نام داستان و رمان یك سلسله مطالب ساختگی دور ازعقل ومنطق بصورتهای مختلف وعباراتی غیرمأنوس و به‌اصطلاح ادبی مطالعه فرمایید من بـه شما اقرار می‌کنم‌کتاب باشرفها[1] منظور شما را تأمین نمی‌کند و به‌کار شما نمی‌خورد.

باشرفها یادداشتهای متفرقه ودر عین‌حال سرگذشت دختری است‌که هر فصلش در جامعه «متأسفانه» نمونه ومصداق دارد.

باشرفها سرگذشت حقیقی است که در صفحات آن اسرار عشق و شهوت، بوالهوسیها، رازها، دزدیها، و بی‌شرفیهای مشتی باشرف نما از پرده بیرون کشیده شده و در معرض مطالعه قرار داده شده است.

مژده من:

درموقع انتشار تدریجی باشرفها در روزنامهٔ آشفته چون بسیاری از قسمتهای آن با زندگی بسیاری از باشرفها «!» تطبیق می‌کند، یکی دونفر سروصدا کردند و بوسیلهٔ تلفن نویسنده را تهدید نمودند.

بااینکه پاسخ آنها درمتن کتاب داده شده است و بااینکه روزنامهٔ وزین اطلاعات «حین انتشار تدریجی» بیش‌از بیست سطر دربارهٔ باشرفها تقریظ نوشت معذلك توجه خوانندگان را به‌این نکته جلب می‌کنیم که:

اگر ضمن مطالعهٔ باشرفها برخوردید به اینکه در اطراف بعضی از صحنه‌ها بیشتر از معمول صحبت شده وبیشتر ازمعمول توضیح داده شده وبیشتر از معمول حقایقی را بی‌پرده نشان داده است، تصور نفرمایید نویسنده عفت‌قلم نداشته است بلکه مقصود از نگارش این سبك این بوده‌که چون تصورکرده‌ام بانشان‌دادن بعضی صحنه‌های زنده بهتر می‌توانم درمغز ودماغ دختران تأثیر

کنم این روش را اختیار نموده‌ام.

اگر این کتاب بین هزارها خواننده تنها یکنفر، فقط یك دختر را از سقوط در ورطهٔ هولناك عشق وهوس حفظ کند؛

اگر این کتاب تنهایك دختر خواب‌آلود را ازخواب بیدار کند و از فریب خوردن و به دام افتادن دور نگاه دارد، مقصود من حاصل شده و مزد بیخوابیها و زحماتی راکه در نوشتن این کتاب متحمل شده‌ام گرفته‌ام.

تهران خرداد ۱۳۳۵ ـ ع. راصع

باشرف ها

بی‌شرفی که قول شرف میدهد

ــ عزیزم ! تو همسر آیندهٔ من هستی ، ولی چون معاشقهٔ قبل‌ازعروسی لذت خاصی دارد باید موافقت کنی لااقل دو سه ماهی با هم خوش باشیم و خواستگاری وعروسی را عقب بیاندازیم .

ــ خسرو ! من میدانم توراست می‌گوئی ولی موافقت کن زودتر ازمن خواستگاری کنی . عروسی بماند چند ماه بعد .

ــ عجب دخترساده‌ای‌هستی ! تو از دیروز زن من‌شده‌ای ، مگر گفتن انگشت برای یك‌دختر درس‌خوانده‌ای مثل تو باید تا این درجه‌قابل‌اهمیت باشد ؟! در اروپا دختر وپسر میروند بیلدیه و نام خودشانرا فقط در دفتر ازدواج ثبت می‌کنند وتمام است . من‌نام تورا دردلم ثبت کرده‌ام ،عزیزم ! بچه نشو ، من معاشقه را دوست دارم ، بااین‌حال چون مایل هستی‌که ازتو خواستگاری کنم حاضرم ، یکدست لباس داده‌ام خیاط بدوزد گفته ده روز دیگر میدهم روزی‌که لباسها را پوشیدم شخصاً برای خواستگاری تو خواهم آمد ، دیگرحرفی‌داری ، حالا برویم قدری بگردیم .

ــ خسرو ! فراموش نکن که قول داده‌ای ده روز دیگر از من خواستگاری کنی .

ــ من‌جوان‌باشرفی هستم ،جوان باشرف، قولش را، فراموش‌نمی‌کند، مطمئن باش قول من‌قول شرف است .

ــ حالا میگوئی کجا برویم ؟

ــ جائی نمی‌رویم ،گردش در خیابانها خوب نیست ، ممکن‌است فامیل تو ترا با من ببینند وخوب نباشد ، میرویم در منزل یکی از دوستان ، یکی دو ساعت آنجا می نشینیم وقدری حرف میزنیم .

ـ من آنجا نمی‌آیم

ـ چرا ؟! مطمئن باش ، من قول شرف میدهم که آنجا جای امنی است ، هیچکس نیست ، فقط من هستم وتو ، صاحب خانه‌هم یك پیرزن افلیجی است که گوشهٔ اطاقش نشسته وبماکار ندارد . بیا برویم خودت را لوس نکن ! تو همسر آیندهٔ من هستی .

ـ خسرو ! من بقول تو اعتماد میکنم .

ـ من جوان باشرفی هستم ، من قول میدهم حتی بدون اجازهٔ تو ترا نبوسم . عشق من نسبت بتو عشق پاك است . پری جان ! من جوان باشرفی هستم ، تو بعدها مرا خواهی شناخت .

« بالاخره آقای خسرو ، آن جوان باشرف ، پری را راضی میکند و بخانهٔ زن‌آقا که لازم بتوضیح نیست میروند . »

درخانهٔ زن آقا

ـ عزیزم ! تو تاکنون شراب خورده‌ای ؟

ـ من ؟! ابداً . من اصلا نمیدانم شراب چه مزه‌ای دارد .

ـ چرا نخورده‌ای ؟ شراب که چیز مهمی نیست ، مستی ندارد .

ـ نه ، من شراب نمیخورم .

ـ بسیار خوب نخور ، من هیچوقت برخلاف میل تورفتار نمیکنم پس بیا این گیلاس آب جو را بگیر بسلامتی بچه‌های آیندهٔ من وخودت بنوش .

ـ خسرو ! من آب جو نمیخورم .

ـ معلوم میشود تو هنوز نمیدانی آب جو چیست !

ـ اجازه بده تورا ببوسم .

ـ خسرو ! تو قول دادی .

ـ من قول دادم بدون اجازهٔ تو ، حتی تورا نبوسم . حالاهم اجازه میخواهم ، تو یك دختر تحصیل کرده هستی ، تو میدانی که بوسهٔ شوهر آینده حلال است ، بعلاوه ، تودختر فهمیده‌ای هستی ، مگر بوسیدن چه اهمیت دارد؟! من باتودست میدهم ، دست من بدست تو می‌خورد . لب بادست چه فرقی دارد! مگر تو موهوماتی هستی ؟!

« پری ، هم آب جو میخورد هم بوسه میدهد . »

« فردا ، پس فردا ، سه روز بعد ، روزششم تا روزدهم ، درخیابان ، در بازار در سینما ، درخانهٔ زن‌آقا ؛ هر دفعه بوضعی خسرو ، پری را دید . »

روزدهم درخانهٔ خسرو

ـ خسرو ! تو بمن وعده کردی از من خواستگاری کنی ، گفتی‌ده روز دیگر لباسم را که از خیاط گرفتم شخصاً برای خواستگاری‌خواهم آمد ، پس لباست چه‌شد ؟! چرا وعده خلافی میکنی ؟!

ـ عزیزم ! تو چرا انقدر بیصبر هستی ؟! مگر تردید داری‌که تو شریك زندگی من هستی ؟ من‌که از روز اول بتو گفتم ، من دورهٔ معاشقه و دورهٔ نامزدی را می‌پرستم ، چرا آنقدر عجله میکنی ؟ بالاخره دیر یا زود آخوند می‌آید وکار عقد راتمام میکند، آنوقت افسوس این روزهارا خواهیم خورد . عزیزم ! من بشرفم برای‌تو قسم خوردم‌که تو همسر وشریك‌زندگی من هستی ،توخیال میکنی من از آن‌جوانهای بیشرفی هستم‌که‌دختران‌بیچاره را فریب میدهند‌ و بعد ازآنکه دامن آنها را لکه دار کردندآنها رافراموش میکنند؟ اگر اینطور خیال کنی‌حق نداری دقیقه‌ای بامن باشی ،از همین‌جا ، همین حالا ، یك تف بصورت من بیانداز و برو ، پری ! من آدم با شرفی هستم .

ـ خسرو ! حرفهای تو همه راست است ، اگر حرفهای ترا باور نمیکردم‌با تو اینجا نمی‌آمدم ، با تومعاشرت‌نمیکردم ، ولی با تمام‌این‌احوال من دلم میخواهد بیائی ورسماً از من خواستگاری‌کنی تاراحت باهم‌معاشرت کنیم ، بگردش برویم ، من دوست ندارم اینطور دزدکی با تو معاشرت کنم من از این طرز معاشرت لذت نمیبرم .

ـ معلوم میشود مرا دوست نداری ، اگرمرا دوست می‌داشتی‌نمی گفتی ازمعاشرت من لذت‌نمیبری ، اصلااگر مرادوست میداشتی رضایت مرافراهم میکردی .

ـ من کی‌گفتم از معاشرت تولذت نمیبرم ، من میگویم از معاشرت محرمانه خوشم نمیآید ، من میگویم از من خواستگاری‌کن تا آزادانه باهم رفت وآمد کنیم . من اینطور دوست میدارم .

ـ اتفاقاً من‌این معاشرت را بهمه چیزترجیح میدهم. پری‌جان ! عجله نکن روزها و شبها خواهد آمدکه من و تو پسر کوچولو را توی کالسکهٔ کوچولو خواهیم‌گذاشت ودر خیابان شمیران بطرف آب‌کرج خواهیم رفت واقعاً چه روز با سعادتی است‌آن روزها .

ـ اگر اینطور است ، من از تو خواهش میکنم هر چه زودتر خیال مرا راحت کنی و از من خواستگاری نمائی .

ـ اینکه مطلبی نیست ، بمجردیکه خیاط لباسم را بدهد اطاعت میکنم و شخصاً برای خواستگاری خواهم آمد .

ـ پس خیاط چه‌وقت لباست را میدهد ؟

ـ یکساعت قبل رفته بودم خیاطی ، نزدیك بود دعوا کنیم ، میگفت شاگردهایش عضو حزب توده هستند و گرو کرده‌اند ، میگفت کار مردم زمین مانده ، قول داده تا چهار پنج روزدیگر لباسم را بدهد ، پری جان ! حالا که خیالت راحت‌شد بیا این گیلاس شراب را بسلامتی من بنوش .

ـ خسرو ! من سرم درد میگیرد ، من تاکنون شراب وعرق نخورده‌ام دو روز قبل هم که تو بزور بمن شراب دادی تا صبح از سردرد خوابم نبرد ، خواهش میکنم بمن شراب ندهی ، اصلا خودت هم نباید شراب بخوری . شراب چیزخوبی نیست .

ـ عزیزم ! کم خورده بودی ! اگر باندازه میخوردی سرت درد نمیگرفت ، بعلاوه این شراب مال قزوین و مال ملك خود من‌است ، انگورش دست‌چین‌شده ، نه مستی دارد و نه سردرد . بخور ببین چقدر شیرین‌است ، مرگ‌من بخور ، جون من بخور ، د... معطلم نکن ، بخور ...ها... بارك‌الله بیا عزیز جون ! این شکولات را هم‌روش بخوربببن چقدر خوشمزه است..

در آغوش مستی

ـ خو... خو... خو... س‌رو . مرگ... من... نکن... اذی... یتم نکن... تو بمن‌قول... دادی... دست بمن... نزنی... د... نکن‌د...

ـ عزیزم من‌جوان با شرفی هستم ، تو همسر آیندۀ من هستی ، من که کاری‌ندارم . تو فقط اجازه بده من باسینۀ تو بازی‌کنم ، نصف بدن تو حالا بمن حلال‌است ... نصف دیگرش هم بعد ازعروسی حلال میشود .

ـ خو... خو... س رو! ا! ا! ا! اذیتم ... نکن .

«پری‌خانم مست ولی درعین حال مراقب بود که خسرو دستش از سینه پائین تجاوز نکند ، دراین حال چندساعتی درکنار هم‌بودند تاازهم‌جداشدند»

درقنادی نوشین

ـ پری جان ! خیلی ازتو رنجیده‌ام ، برای من مسلم شده که تو بمن علاقه نداری ، اگر علاقه میداشتی دیروز سه ساعت تمام مرا در خیابان اسلامبول منتظر نمیگذاشتی . پری ! راست بگو ببینم ، چرا نیامدی ؟ بلکه مادرت اجازه نداد ازمنزل بیرون بیائی ! چرا وعده خلافی کردی ؟!

ـ نه ـ عمداً نیامدم، امروزهم نمیخواستم بیایم ، بهمین دلیل هم نیم‌ـ ساعت دیر آمدم، اول قصد داشتم نیایم، بعد ، فکر کردم باید بیایم‌وآخرین حرفم را بتو بزنم .

ـ آخرین‌حرف؟! چه میخواهی بگوئی؟! تازه اول حرفزدن‌ماست. تو بانوی خانهٔ من خواهی شد، تو مادر بچه های من خواهی بود ، پری ! چه گفتی ؟! آخرین‌حرف یعنی‌چه ؟! پری بشرفم قسم ، اگر اینجاکافه نبود بواسطهٔ همین حرف پیراهنم را پاره میکردم . یخه‌ام را چاك میدادم! پری! پری! پری ! این چه حرفی بود زدی ؟! آخرین حرف یعنی چه ؟

ـ خسرو خواهش میکنم تند نرو ، من بچه نیستم! من‌سیزده‌سال*درس خوانده‌ام، من در رمان‌ها ، در سینماها زیاد دیده و زیاد خوانده‌ام ، صدی نود از دخترانی که دامنشان آلوده شده ، دخترانی که ولگرد و خانه بدوش شده‌اند ، دخترانی که باکمال بدبختی درگرداب ننگ‌وفضیحت افتاده‌اند ، همه مانندمن‌دچار زبان بازی‌ووعده‌های تو خالی امثال شما جوانها شده‌اند وفضیلت وتقوی را وداع کرده‌اند ، خسرو ! من همهٔ اینها را میدانم و بنا ـ براین انتظار نداشته باش فریب این وعده های تو خالی ترا بخورم، تو اگر واقعاً راست میگوئی چرا بخواستگاری من نفرستادی ! چرا لباس و خیاط را بهانه میکنی ! خسرو ! آخرین حرف من بتو اینست: باکمال‌علاقه‌ای که بتو پیدا کرده‌ام ، اگر برای خواستگاری من اقدام نکنی دیگر مرا نخواهی دید ، من دختری‌نیستم‌که فریب ترا بخورم ، برو این‌دام برمرغ دگر نه .

ـ پری ! فیلسوف شده‌ای؟! ازفضل وکمال خودت حرف میزنی! تو پری هفتهٔ قبل نیستی ، معلوم میشود با از من بهتری آشنا شده‌ای والا این حرفها را نمیزدی . اگراینطور نیست چرا انقدر تند شده‌ای ؟! چرا انقدر جدی حرف میزنی،تو که این فلسفه ها را میدانی ، چرا با من شراب خوردی . نه .نه ، مسلماً باجوانی بهتر از من آشنا شده‌ای والاکسی که‌هفتهٔ

گذشته دستش را بگردن من انداخته و مرا میبوسید ، امروز انقدر جدی صحبت نمیکند ، پری ! تو پری هفتهٔ گذشته نیستی .

ـ من اعتراف میکنم که پری هفتهٔ گذشته نیستم . خسرو ! از مقررات طبیعت جدا نشویم . من بحکم طبیعت و بحکم غریزهٔ جنسی بتو نزدیک شدم ، بدام توافتادم، بحکم طبیعت وجاذبهٔ طبیعی تحت تأثیر تو واقع شدم ، بخانهٔ تو آمدم ، باتو درخلوت نشستم ، شراب خوردم ، دست در سینهٔ من بردی ، خسرو ! همهٔ اینهارا اقرار میکنم ولی این را نیز اعتراف میکنم که بحکم طبیعت بخود آمدم ، فکر کردم ، این قانون طبیعی است .

دختران از اولین لحظه‌ای که منحرف میشوند تاوقتی که سقوط می‌کنند چندین بار تحت تأثیر ندای عقل و سرزنش وجدان واقع میشوند ،

این یک دو راهی عجیبی است . این توجه ، این بخود آمدن ، که شما آنرا تردید وتلون مینامید ازسقوط دختران جلوگیری میکند، خسرو ! من تحت تأثیر این ندای طبیعی، تحت تأثیر این توجه ملکوتی ، بگذشته وآیندهٔ خود فکر کردم، بگذشتهٔ خود فکر کردم دیدم براثر خود خواهی و شهوت‌پرستی مثل گوسفندی که با پای خود بسلاخ‌خانه میرود بامیل واوادهٔ خود بخلوت تو آمدم . بآیندهٔ خود فکر کردم ، متوجه شدم و دیدم اگر باین معاشرت تسلیم شوم وابلهانه خود را در راه شهوت قربانی کنم ، جز بدبختی و بدنامی حاصلی ندارم . اینست که بخود آمدم، تصمیم گرفتم که امروز بنام آخرین حرف ، این مطالب را باتو بگویم، خسرو ! با در نظر گرفتن آنچه از من شنیدی وبا توجه‌باینکه من دختر احمقی نیستم ، تصمیم بگیر، اگر قصد فریب مرا داری همان چند جلسه برای توکافی است، برای من هم بزرگترین درس است . ولی اگر آنطور که من فکر میکنم مایل هستی برای همیشه با من باشی وواقعاً آنطور که خودت میگوئی میخواهی من بانوی خانهٔ تو باشم باید فردا خواستگاری برای من بفرستی ورسماً با مادر من گفتگو کنی و الا درغیر اینصورت مرا بخیر تو امیدنیست شرمسار .

ـ پری جان! هرچه گفتی همه را بادقت گوش دادم ، دلم‌میخواست‌من هم مانند آن جوانهای بی‌شرف می‌بودم وهمین الساعه تورا ترک می‌کردم ، ولی من جوان باشرفی هستم ، من برای هوی و هوس دنبال تو نیامده‌ام ، آرتیستهای درجهٔ اول، بهترین خوشگلها ، حتی بسیاری اززنان شوهردار، آرزوی ملاقات مرا دارند. بمن‌کاغذها نوشته‌اند ، یکی ازآنها بمن نوشت : خسرو ! اگرامشب نزد من نیائی من میمیرم ، انتحارمیکنم، ولی‌من‌میدانم

همهٔ آنها دروغ میگویند ، آنها بمال وثروت من عشق دارند، آنها میخواهند لیره‌های طلای مرا صاحب شوند، آنها میخواهند من املاك قزوین ، رشت ، تبریز، مازندران، خراسان خودرا بفروشم و درراه معاشقهٔ باآنها خرج کنم، آنها میخواهند از پولهای من خانه وعمارت و باغ بخرند ، آنها میخواهند با پولهای من در اتومبیل آخرین سیستم بنشینند. پری ! من اینها را میدانم وبهمین دلیل بتمام آنها پشت پا زده ودنبال تو افتاده‌ام ، من میخواهم با تو زندگی‌کنم، من میخواهم میلیونها دارائی من مال تو ومال بچه‌های‌تو باشد، حالا میل میل تو است، اگرتو نمیخواهی با کمال تأسف دست ترا می‌بوسم و از خدمت مرخص میشوم .

ـ خسرو ! اگراینطور است چرا ازمن خواستگاری نمی‌کنی ؟

ـ پری جان ! منکه از روز اول بتوگفتم من دورهٔ نامزدی را دوست دارم، من برای معاشقهٔ محرمانه جان می‌دهم والا حالاکه تو راضی نیستی ، حالاکه اینطور است . چشم ، اطاعت میکنم، تا آخر هفته برای خواستگاری تو خواهم فرستاد .

ـ خیلی ازتوممنونم. من دیگرهیچ حرفی ندارم وهرچه‌بگوئی اطاعت میکنم.مشروط براین‌که‌توبقول‌خودت وفاکنی وتاآخرهفته برای‌خواستگاری من بفرستی. این آخرین قول وقرادما خواهد بود .

ـ پری جان ! من جوان باشرفی هستم، حالاکه بتو قول داده‌ام بقول خودم وفا خواهم‌کرد ، امروز یکشنبه است، صبح روز یکشنبه دیگر مادر و خواهرم در خانهٔ تو خواهند بود .

ـ مرسی، خیلی متشکرم ازتو. من دیگر خوشبخت‌هستم، خسرو ! حالا که‌گذشت ولی اگر غیراز این میگفتی من خیلی متأثر میشدم ..... من ترا دوست دارم .

ـ پری‌جان! حرفهای اولت خیلی مرا صدمه‌زد، روح مراکسل‌کرد، اگر موافقت کنی برویم یکساعت تنها و راحت پهلوی هم بنشینیم من از تو ممنون میشوم، این یخهٔ من تنگ‌است واینجا خیلی ناداحتم .

ـ خسرو! این ملاقاتهای‌خصوصی را بگذار برای هفته‌های بعد، بگذار برای بعداز خواستگاری .

ـ معلوم میشود باز درمورد آنچه‌گفتم تردید داری .

ـ ابداً تردیدی ندارم .

ـ پس بیا برویم ودیگر بامن مخالفت نکن .

ــ میل میل شما است ، ولی توهم باید تکلیف شاق بمن نکنی .

ــ پری جان ! اجازه بده نیم بطر کنیاك هم بخریم که آنجا بیکار نباشیم.

کنج خلوت

ــ خسرو! من مشروب نمیخورم، توهم نباید بخوری .

ــ توعقلت نمیرسد، تو مال منی وهرچه میگویم باید اطاعت کنی پری! اگر از حالا بخواهی باتصمیم‌های من مخالفت کنی فردا چه میشود ؟ فردا که تو بانوی خانهٔ من هستی، داستی چه روزگار خوبی خواهیم داشت پری! من خیلی به بچه علاقه دارم تو باید شرط کنی سال اول یك پسر کاکل زری برای من بیاوری .

(پری خانم یکی دو ساعت دوآغوش خسروگذراند ولی مراقب بود خسرو دست‌درازی نکند، خسرو هم ببوسیدن ووررفتن قناعت میکرد.)

کنار پیاده‌رو

ــ پری جان باز امروز مرا سرگردان گذاشتی ، درست یکساعت دیر آمده‌ای ، توکه آنقدر وعده خلاف نبودی .

ــ خیلی معذرت میخواهم ، برای مامانم مهمان آمده بود نتوانستم بیایم، حالا هم باید زود برگردم ، چون تو منتظر بودی آمدم .

ــ پری ! من امروز باتوکار دارم، میخواهم باتو حرف بزنم، نمیشود زود برگردی ، باید برویم بنشینیم یك مطلبی است باید بتو بگویم .

ــ چی‌شده ؟ خیالم را ناراحت کردی ، همینجا بگو ببینم چه‌میخواهی بگوئی ، بلکه ازخواستگاری من منصرف شده‌ای ؟!

ــ نه عزیزم ، این حرفها نیست، من قول داده‌ام تا روزیکشنبه برای خواستگاری توبفرستم، تازه امروز پنج‌شنبه است ، جمعه و شنبه ویکشنبه را وقت داریم .

ــ یکشنبه چرا ؟! صبح یکشنبه باید بفرستی .

ـ بله صبح یکشنبه ، ولی حرف دیگر دارم .
ـ پس چه حرفی داری؟ مرگ من بگو ، خیالم ناراحت شد .
ـ اینجا نمیتوانم بگویم، درخیابان که جای این حرفها نیست، بیا برویم منزل بتو خواهم گفت ، باید با درشکه برویم .
ـ چرا ؟ ماشینت چه شده ؟ بلکه فروخته‌ای ؟!
ـ نه، کلاچش خراب شده ، داده‌ام تعمیر کنند .
ـ خسرو ! من نمیتوانم بیایم، مادرم منتظر است ، باو گفته‌ام میروم تا کتابخانه یك رمان بگیرم ، هرچه میخواهی بگوئی اینجا بگو .
ـ پری ! حواسم‌پرت است ، اذیتم نکن ، توشریك زندگی من هستی. یك مطلب بسیار مهمی است که بایدبتو بگویم ! اینجا نمیشود بیا برویم زود برمیگردی . مطلب مهم است ـ مربوط بآتیهٔ من و تو است .
ـ پس نیمساعت بیشتر نمیمانم، باید زودبرگردم .
ـ هر وقت خواستی برگرد . منکه هیچوقت برخلاف میل تـو رفتار نکرده‌ام. درآتیه هم مطیع تو خواهم بود .

در خانه

ـ خسرو! زود باش بگو ، دلم شور میزند ، چی شده ؟
ـ این گیلاس را بسلامتی فریدون بخور تابگویم .
ـ فریدون کیه ؟! من فریدون نمیشناسم .
ـ مگرتو نگفتی از این اسم خوشت میآید، من تصمیم گرفته‌ام اسم پسر ترا فریدون بگذارم ، بخور بسلامتی فریدون .
ـ خوب . حالا بگوببینم چی شده . زود باش بگو .
ـ توکه میدانی من در ادارهٔ کارپردازی کار میکنم ، اگر یادت نرفته باشد بتو گفته بودم وزیر قول داده بود مرا مدیر کل کند .
ـ بله، فراموش نکرده‌ام ، مگرحالا چی‌شده ؟
ـ چیزی نشده ، دیروز وزیر مرا احضارکـرد محرمانه گفت اگـر بخواهی مدیر کل بشوی باید چند نفر ازنمایندگان را راضی کنی .
ـ بنمایندگان چه مربوط است ؟ وزیر باید حکم ترا امضا کند .
ـ پری جان ! این حـرفها مال مملکت آدمها است ، در مملکت مـا

پستهای حساس خرید وفروش میشود ، وزیرمیگفت از وقتی مشغول کار شده بیش از بیست نفر از نمایندگان بیست مدیرکل باوپیشنهاد کرده‌اند .

ـ خسرو! مگریك وزارتخانه چندتا مدیرکل میخواهد .

ـ سابقاً یکی ، ولی حالا تا سه چهارتا هم میشوند .

ـ خوب ، حالا باید چکارکنی ؟ مدیرکلی خوب پستی است ؟

ـ از قراری‌که وزیر میگفت باید دو سه نفر از وکلا را راضی‌کنم تا آنها اجازه بدهند من مدیرکل بشوم . واین‌کارها هم آسان است .

ـ بلکه ماشینت را بیکی ازآنها داده‌ای ؟

ـ نه، دونفرآنها پول میخواستند ، دادم ! بهرکدام ده هزار تومان .

ـ مگرچه‌خبر است ؟! ده‌هزار تومان ؟!

ـ توخبرنداری، برای‌پست‌مدیرکلی بیش از پنجاههزارتومان میدهند. با امضاء یك پرونده خرید ، پس میگیرم .

ـ آن سومی چقدر میخواهد ؟ لابد بیشتر .

ـ سومی اهل پول نیست ، وزیر میگفت اگر تو زن داشتی میتوانستی او را راضی‌کنی . اوعاشق ودلباختهٔ زن است .

ـ یعنی چه ؟ زن چه‌میتواند بکند ؟

ـ وزیر میگفت ، این مرتیکهٔ احمق دلش خوش است‌که یك زنی باو اظهار علاقه‌کند ، من باید ازاینراه موافقت او را جلب‌کنم .

ـ خسرو ! برفرض هم ما عروسی کنیم من هیچوقت حاضر نیستم بیك مرد اجنبی حرف بزنم این‌کار غیرممکن است .

ـ پری جان! توکه دختر باسوادی هستی، انسان‌گاهی برای مصلحت هزارکار میکند، من‌که میدانم توعفیف هستی . چه مانعی دارد یکی دو جلسه رل یك دلباخته را بازی‌کنی تا خرمان از پل بگذرد .

ـ خسرو! من نمیتوانم، بعلاوه من‌که هنوز زن تو نشده‌ام .

ـ اهمیت ندارد ، قانوناً هنوز زن من نشده‌ای ولی اصولا تو زن من هستی، اوهم‌که نمیداند توهنوز زن من نشده‌ای ، من‌ترا خانم‌خودم معرفی خواهم‌کرد و یقین بدان‌که‌کار تمام است .

ـ خسرو! هیچ نمیفهمم چه میگوئی! هیچ نمیدانم چه‌میخواهی‌بکنی!

ـ پری ! بازعصبانی شدی! توکه دخترفهمیده‌ای هستی، فرض‌کن‌فردا شب منزل آن وکیل دعوت داشته باشیم وباتوکه زن من هستی برویم‌آنجا ، آنجا توگاه‌گاهی‌زیرچشمی بآن وکیل نگاه‌کن، آن مرد احمق‌خیال‌میکند

تو عاشق او شده‌ای ، آنوقت بهوای تو و برای‌اینکه با تو آشنا بشود با من گرم میگیرد ، یکی دو جلسه این رل را بازی میکنی تاکار من بگذرد .

ــ خسرو! من اینکار را بلد نیستم بکنم، برفرض هم بخواهم بکنم باید عمل عروسی ما انجام شده باشد .

ــ من روزیکشنبه خواستگار خواهم فرستاد ، واگر پدرومادرت اجازه بدهند عقد و عروسی را یك شب خواهیم کرد .

ــ نه عزیزم، هیچ وقت ممکن نیست . پدرم که تهران نیست، مادرم هم اجازه بدهد من خودم راضی نخواهم شد ، من باید اسباب واثاثیه تهیه کنم ؛ من از عقد وعروسی یکجا خوشم نمیآید .

ــ پری! چه میگوئی ! اگر بنا باشد سه ماه دیگر عروسی کنیم پست مدیر کلی از دست من میرود . این امرمشکل است .

ــ خسرو! چه اهمیت دارد، توکه چیزداری ، ملك داری ، مدیر کلی برای چه میخواهی ؟ توکه دزدی نمیخواهی بکنی .

ــ عجب حرفی میزنی ، من شخصیت میخواهم ، صراف هم خیلی پول دارد، بعداز مدیر کلی معاونت وبعد ازمعاونت وزارت است . پری جان ! تو زن یك وزیر باشی بهتر است یا زن یك دهاتی پولدار ؟

ــ خسرو! میگوئی چکنم ؟ تو مرد باشرفی هستی ، من‌زن‌توهستم، البته بد من بد تو است، وقتی توراضی باشی‌بیك‌نفر اظهار محبت کنم‌من‌چه‌بگویم. اما اینکار خیلی مشکل است .

ــ پری جان ! اظهار محبت کـردن غـیر از محبت داشتن‌است ، ما میخواهیم‌آن مرتیکهٔ احمق را فریب بدهیم وپست حساس مدیر کلی را اشغال کنیم . در این صورت چه اهمیت دارد ؟

ــ خسرو! من زن توهستم و هرچه تو بگوئی گوش میکنم .

ــ آفرین؛ حالا فهمیدم که ما زن‌وشوهر واقعی هستیم، پری جان! تو فردا شب را بعنوان اینکه در منزل خاله جانت خواهی ماند ازمنزلت بیرون بیا ، لباسهای خوب هم بپوش ، خودت را هم مثل شبی که میخواهی عروس بشوی درست‌کن ، بیا اینجا با هم برویم .

ــ خسرو من شب نمیتوانم بیرون بمانم . این ممکن نیست .

ــ یك حقه بزن ، اگر هم نتوانستی حقه‌ای بزنی‌آخرشب‌برومنزلت ، ولی حتی‌المقدور یك حقه‌ای بزن‌که شب را با هم باشیم وکیف‌کنیم .

سخنان پوچ

« خسرو باکمال بی‌صبری در منزل بانتظار پری بود . یك آئینهٔ بزرگ از ونشوی نوربلین و دو مجسمهٔ نقره که بدست هر یك شمعدان پنج شاخه‌ای قرار داده شده بود روی میز قرار داشت . این آئینه ومجسمه را خسرو برای پری خریداری کرده بود .

صدای در بلند شد و پری مثل طاوس مست وارد اطاق گردید ، قبل از اینکه پری وارداطاق شود خسرو با دستمال حریر سفیدی که بعطر بنفشه آغشته بود آئینه را پاك میکرد ، پری وارد اطاق شد و از دیدن آئینه‌ای که تا یك هفتهٔ دیگر بنام آئینهٔ بخت بمنزلش فرستاده میشد خوشحال گردید . امروز پری از هر روز قشنگتر، زیباتر ، دلرباتر شده بود .»

ــ به به ، چه ماه شده‌ای، اگرآقای گاف . . . توراببیندآب ازچك و چوله‌اش راه خواهد افتاد، آنوقت مدیرکلی ومعاونت که سهل است مرا وزیر هم خواهدکرد . واقعاً حیف است تو زن یك مدیرکل باشی ، شوهرتو دست کم باید یك وزیر باشد .

ــ خسرو ! دستور ترا اطاعت کرده و هماطور که میخواستی آمده‌ام ولی درآمدن خانهٔ آن وکیل تردید دارم ، من در یك طوفان عجیب و در یك دو راهی سختی واقع شده‌ام . از طرفی تحت تأثیر علاقهٔ بتو و اینکه زن باید مطیع اوامر شوهر باشد تسلیم تو شده‌ام و بامید وعده‌های تو و زندگی با تو هرچه گفته‌ای اطاعت کرده‌ام ، از طرفی فکر اینکه این بازی خطرناك بکجا خواهدکشید و این تسلیم بلاقید و شرط من چه صورتی پیدا خواهد کرد و نتیجه‌اش چه خواهد شد اذیتم میکند ، گاهی فکر میکنم هماطور که تاکنون با نهایت بی عقلی و نفهمی تسلیم تو شده‌ام و بهمه چیز خود پشت پا زده‌ام بازهم کورکورانه مطیع فرمان تو باشم ، گاهی فکر میکنم باین بازی احمقانه که عاقبتی جز ننگ و رسوائی ندارد خاتمه داده وباستناد اینکه جلو ضرر را ازهرکجا بگیری نفع است از معاشرت باتوصرفنظرکنم .

ــ پری جان ! باز فیلسوف شدی؟! من نمیدانم چرا هرچندروزیکبار دنبال این حرفها میروی ! معاملهٔ من وتو تمام شده ، توفروختنی ومن خریدم تو زنی و من شوهرم، من ازشنیدن این حرفها ناراحت میشوم. من این حرفها

را میکروب بدبختی میدانم . پری ! حالا که تصادف و طبیعت ما را بهم نزدیك کرده و درآغوش‌هم انداخته ، ما باید از این حسن تصادف حداکثر استفاده راببریم ، متأسفانه افکارپوچ و خیالات واهی تو زندگی‌شیرین مارا تلخ میکند .

پری جان : از مقررات طبیعت جدا نشویم ، در این زمان لایتناهی ، زندگی من و تو یك لحظه بیش نیست‌آنهم لحظه‌ای که بمرگ و نیستی منتهی میگردد ، بعد ازمرگ‌همه‌چیز فراموش میشود وکتاب زندگی بسته میگردد کسانی که خوشی و کامروائی را فدای سخنان پوچ و احکام من در آوردی میکنند بیچاره و بد بخت هستند ، خوشبخت کسی است‌که در زندگی بیدار باشد و فریب افسانه‌هائی‌که پیر مردها برای جوانها ساخته‌اند و تا نظام و اجتماع را نگاهداری‌کنند ، نخورد . خوشبخت‌کسی‌که بیدار باشدولجام ـ ها ودهن بندهائی‌که پدران‌زمانه برای اطفال زمان اختراع کرده‌اندبشناسد. اینست سخن روشن وآشکار : تا میتوانید عمر را غنیمت شمرید و ازخوشی‌ها وکامروائی‌ها برخوردار باشید . خیلی خنده‌آور است‌که دورهٔ جوانی وقوای عجیب جوانی صرف‌عیش وکامروائی‌نگردد و دختران و پسران ازلولوهائیکه بنام‌شرافت ووجدان‌وانسانیت وعفت برای‌آنها ساخته‌اند بترسند . پری جان! من از تو معذرت میخواهم‌که‌اینجور بی پرده حرف میزنم ، اگرتنها نبودیم من این حقایق رابتونمیگفتم ، این حرفهارا نمیشود بمردم زد .من‌این‌اسرار رابتو گفتم زیرا راضی‌نمیشوم من‌وتو باداشتن این حقایق‌روشن فریب‌فلسفه‌ها و سفسطه‌های اجتماع را بخوریم و دقائقی راکه‌باید صرف لهو ولعب وعیاشی نمائیم بیهوده تلف‌کنیم . پری ! خرافاتی نباش .

ـ خسرو ! خسرو ! بس است تند مرو ، آنچه گفتی همه را میدانم اینها برای حیوانات و آدمهای جنگلی قابل استفاده است ولی برای بشر ، برای بشری‌که درآغوش تمدن زندگی میکند قابل اجرا نیست .خسروا اگر توراضی‌هستی در همین لحظه جوان دیگری چون قویتر از تو است اینجا بیاید و باکشتن تو از وجود من استفاده کند این فلسفهٔ تو قابل قبول است خسروا مادام که بشر باستعانت تمدن زندگی اجتماعی ترتیب داده است بدون‌آن حقایقی‌که توآنها را لولو میخوانی نمیشود زندگی کرد بنابراین بر فرض که شرافت و وجدان وعفاف ونظایر اینها لولوئی باشند که پدران زمانه اختراع‌کرده باشند ما بایدآن لولوها را بنام یك حقیقت روشن وبارز پیروی‌کنیم واگرغیر ازاین باشدهرج و مرج‌وبی تکلیفی جای امنیت‌وعدالت

را خواهد گرفت .

ـ پری‌جان ! برفرض که آنچه تو میگوئی صحیح باشد بین کسانی که از لولو میترسند و کسانی که لولو اختراع میکنند تفاوت فاحش‌است ، من میگویم چرا من و تو در ردیف کسانی باشیم که ازلولو بترسیم وچرا نبایدما خود از مخترعین لولو باشیم . پری‌جان ، باتوجه‌بآنچه گفتم وگفتی بایدوقت را غنیمت شمرد وکیف کرد .

ـ خسرو ! تمنا میکنم صحبت‌را کوتاه کنی ، من از شنیدن این‌حرفها خسته میشوم ، اگر خیال میکنی اینحرفها و نظایر این حرفها کوچکترین تأثیری در من دارد اشتباه میکنی ، ممکنست این حرفهـا برای یك دختر احمق‌تر ازمن بی تأثیر نباشد ولی من تحت تأثیراین فلسفه‌ها نمیروم‌من گول این حرفها را نمیخودم ، ببخشید ، گفتم دختر احمق‌ترازمن ممکن‌است‌تحت تأثیر این حرفها واقع شود ؛ حالا فکرمیکنم کـه اشتباه گفتم ،اصولا هیچ دختری هرچه‌هم احمق باشد، تنها با این حرفها بدام نمیافتد، عوامل‌دیگری از قبیل جاذبه ، غریزهٔ جنسی ، حب ذات، حب مقام‌وبسیاری‌از کیفیات‌دیگر دربدام انداختن‌دختران‌تأثیر کلی دارد. خسرو! من‌چون‌دختری‌جاه‌طلب‌هستم اگرحقیقتش رابخواهی جاه طلبی من مرا بدام تو انداخت،اتومبیل واملاك زیادتو، وعده‌های دلپسند تو باینکه مراعقد خواهی‌کرد ومن صاحب‌تشخصات تو خواهم‌شد باعث‌گرفتاری من بدام توگردید ، حالا هم‌بامید وعده‌های تو کورکورانه تسلیم تو هستم ، بنابراین فلسفهٔ اینکه انسان باید قدرجوانی‌را بداند و تا جوانست بخوشی وکامرانی زندگی‌کند در من مؤثرنیست ،خسرو حالاکه این‌حرفها را شنیدی قصه‌راکوتاه‌کن ، بمن‌بگو چه تصمیم گرفته‌ای و برای امشب چه‌باید بکنم ، ولی‌فراموش مکن‌کمن زن‌توهستم‌و توکه خودت را مردی باشرف میخوانی ، باید مراقب باشی‌که من بدام‌آن وکیل‌بی‌شرفی که برای خاطرعشق دروغی من میخواهد ترا مدیرکل یا معاون‌کند نیفتم .

ـ پری ! امشب‌خیلی قشنگ شده‌ای و من تحت تأثیر قشنگی تو واقع شده‌ام ، بنابراین هر چه بگوئی سکوت میکنم و جواب ترا نمیدهم جواب حرفهای‌ترا میگذارم برای روز بعداز عقد ، برای روز بعداز عروسی، آنوقت هرچه بخواهم بتو میگویم ، فعلا چون‌هنوز مرا نشناخته‌ای نمی‌توانم حرفی بزنم وچون وقت میگذرد و باید رفت منزل‌آقای‌گاف ... او ومهمانان قطعاً منتظرما هستند ، برخیز برویم ، آنجا خواهی دیدکه آنطور کـه تو خیال میکنی نبوده .

پری جان ! سر آقارا گرم کن تامن بر گردم*

شورلت ۳۹ باسرعت ۲۵ کیلو متر از خیابان شاه آباد گذشته بچهار راه فردوسی رسید ، خسرو پشت رل نشسته و پری پهلویش بود ، اتومبیل وارد چهارراه شد وپری صورتش را با یك مجلهٔ شیپور که در دست داشت پوشانده بود ، شاید نمیخواست کسی او را در اتومبیل ببیند ، تا وقتی ماشین بخیابان سفارت فرانسه رسید فقط خسرو صحبت میکرد . صحبت‌های خسرو مثل سرکه شیره ترش وشیرین بود ، آنقسمت از حرفهای خسروکه مربوط بخواستگاری و مجلس عقدوجشن کافهٔ بلدیه ودعوت هزار و چند نفر از دوستان بود همه شیرین وبرای پری شیرین تر از شیره بود ،آنقسمت از حرفهای خسروکه راجع باقای گاف... وطرز رفتار پری باآقای گاف... بود ابروهـای پری رادر هم میآورد و قیافهٔ شیرین پری را بدتر از سرکه میکرد .

ماشین وسط خیابان... ایستاد : درهمانوقتی که خسرو داشت‌درماشین را قفل میکرد به پری گفت : همانطور که گفتم تا میتوانی دلبری کن و با چشمهای‌قشنگت ونگاههای‌آتش انگیزت کاردل آقای گاف ... را بساز .

«درباز شد و وارد منزل شدند ، خسرو در جلو و پری از عقب بطرف تالار رفتند.»

«تشریح وضعیت جغرافیائی خانه وذکر اینکه مبلها و قالیچه‌ها و اسباب روی بخاری و سایر اشیاء تماشائی منزل آقای گاف ... چه‌شکل و چه جور بود ، چون بموضوع قصهٔ ما ارتباط ندارد و ممکن‌است حوصلهٔ‌تنگ خواننده‌این قبیل نقاشی‌های قلمی یا قلمفرسائی ها را نپسندد بی حاصل‌است‌و ماهم بااجازهٔ شما از توضیح‌آن صرفنظر میکنیم .»

خسرو وپری وارد سالن شدند ، نشستند ، بتابلوها و اسباب‌های‌روی بخاری نگاه میکردند ، پیشخدمت چای‌آورد .

پردهٔ سالن عقب رفت و آقای‌گاف ... وارد اطاق گردید ، خسرو مثل اسفندی‌که ازمیان‌آتش بجهد از روی صندلی بلندشد و مثل وزرای پهلوی (که در تنظیم‌کردن مهارت داشتند) سرش را تازانو خم‌کرد .

پری‌که از دیدن قیافهٔ پك وپهن و سوختهٔ آقای‌گاف ...روی صندلی

خشك شده بود بلاتکلیف ماند ، نمی‌دانست باید تواضع کند یا از جا تکان نخورد .

آقای گاف... نزدیك شد و هنوز دستش را بطرف پری دراز نکرده بود، خسرو گفت : خوشوقتم که پری خسرو را بحضرتعالی معرفی میکنم .

وای که بشر چه ساختمان مرموزی‌دارد ، پری‌که ازدیدن قیافهٔ مرموز و دعین‌حال ابلهانهٔ آقای‌گاف ... منزجر و ازآمدن بخانهٔ او پشیمان شده بود ، وقتی شنید او را « پری خسرو » مینامند بی اختیار متبسم شد ، تبسم پری لبهای کلفت وجگری رنگه آقای گاف ... را از هم بازکرد . آقای گاف ... دست پری را فشار داد و بالای دست پری نشست ، خسرو هم زیر دست پری نشسته بود ، بنابراین پری در وسط واقع شد و قلبش بشدت میطپید .

وقتی دوسه نفر ناشناس بیکدیگر میرسند و از گذشته صحبت مشترکی ندارند ناچار از حال وآینده گفتگو میکنند .آقای گاف ... ازکم آبی و خشك شدن گلها حرف زد. خسرو از گرمی هوا و مقایسهٔ هوای تهران با هوای بندر عباس صحبت کرد . پری ساکت بود ولی چون بدستور قبلی و اشارهٔ فعلی خسرو ناچار شد صحبت‌کند از آقای‌گاف ... پرسید: آقا بخارجه هم تشریف برده‌اید ؟

ـ بله ، مدتی در لندن بودم .

ـ آقا چند دوره است در مجلس تشریف‌دارید ؟

ـ من ایندوره بمجلس آمده‌ام .

ـ ازقراری‌که خسرو گفت امشب‌باید اینجا جشنی میبود .

ـ بله ، ولی بعللی موکول بشب دیگر شد ، انشاءالله آن شب شما هم تشریف خواهید داشت .

ـ آره پری جان !آقای گاف... نیمساعت قبل بمن تلفن‌کردند ولی من فراموش‌کردم بتو بگویم .

ـصحیح است ، من باآقای خسرو تلفن کردم و ضمناً خواهش کردم سرافرازم فرمائید .

ـ مرسی متشکرم .

ـ لابدخانم خسرو اجازه میدهند از این‌کنیاك هنسی پنج ستاره یااین ویسکی‌جونی والکر تقدیمشان کنم .

ـ مرسی ، من مشروب نمیخورم .

ـ پری! دست آقادا برنگردان، بله آقا، خانم بنده مشروب نمیخورند، یعنی دوست ندارند ولی البته درمحضر جنابعالی وازدست شماخواهند خورد. بگیر پری : دست آقادا معطل نکن .

ـ سپرده بودم شامپانی بیاورند ولی گویا شامپانی خوب گیر نیامده که نیاورده‌اند ، یك بطری هم از سابق دارم ولـی در دولابچه است و کلید دولابچه دست بچه‌ها است که رفته‌اند شمیران .

ـ شامپانی خیلی گران است ، بنظر بنده خوردنش حرام است .

ـ آقای خسرو ! شما چرا اینحرف را میزنید دویست سیصد تومان‌چه قابلی دارد ؟! چند ماه قبل بود که بنده و شما از معاملهٔ نخ و پشم آنهمه منفعت کردیم ، پول برای خرج کردن است .

ـ بنده کنیاك و ویسکی دا بیش از شامپانی دوست میدارم . پری هم که مشروب خورنیست وبرایش فرق نمیکند .

ـ حالاکه اینطوراست یك پونج ازکنیاك و ویسکی ولیکور برای خانم با دست خودم ترتیب میدهم .

ـ مرسی ، خیلی متشکرم ، بنده نمیتوانم زیاد مشروب بخورم، حالم را بهم میزند . اصلا بمشروب عادت ندارم .

ـ بیرون‌که نمیخواهید بروید ، برفرض هم کمی سنگین شدید همینجا باشوهرتان میخوابید ، باندازهٔ شما دونفر رختخواب داریم .

ـ پری دست آقا را معطل نکن ، بگیر بخور آقا زهـرهم بتو بدهند باید بخوری . اینکه‌کنیاك هنسی فرنگی است .

ـ آقای گاف ...! حضرتعالی درآن موضوع چه کردید ؟ آقای وزیر را ملاقات‌کردید ؟ با ایشان صحبت نمودید ؟

ـ خیر، ملاقات لازم ندارد، ازهمینجا باو تلفن میکنم . آقای‌خسرو! مدیرکلی‌که اهمیت ندارد جنابعالی شایستهٔ وزارت هستید وامیدوارم بزودی یکی از وزارتخانه‌هارا بشما بدهند، خیلی‌مهم نیست، هروقت‌کابینه‌تغییرکرد برنامهٔ دولت رأی نمیدهیم مگر اینکه یکی از وزارتخانه ها را بما بدهند ماهم شما را نامزد میکنیم. آنوقت پری خانم هم خانم وزیر خواهند شد ... خانم ! آنوقت برای ما خودتان‌را نگیرید وزیاد نازنکنید .

ـ فرمودید بآقای وزیر تلفن میکنید ؟

ـ میل شماست ، میخواهید تلفن میکنم میخواهید یك کارت بنویسم بایشان بدهید .

ـ وزرا راکه در وزارتخانه نمیشود دید ، یا نیستند یا کمیسیون‌دارند
ـ لازم نیست بوزارتخانه بروید ، منزلش بروید ، الساعه در منزل است ، پیش از آمدن شما راجع به یك موضوعی بمن تلفن میکرد بفرمائید این‌کارت‌را بگیرید یا فردا شب یا اگر میدانید وقت میگذرد ، شماکه‌ماشین دارید همین حالا ببرید منزلش .
ـ خیلی‌متشکرم،اگرحالا بروم بهتراست، پری درخدمت سرکارخواهد بود تا من برگردم ، پری جان! سرآقا راگرم‌کن تا من بیایم .

سال گذشته هم خسرو خواهرش را برای من آورد

«خسرو برای ملاقات آقای وزیر حرکت‌کرد ، آقای‌گاف ... وپری تنهاماندند . پری فکرمیکردکه خسروگفته : سرآقاراگرم کن ،که خسرو گفته با اظهار محبت دروغی آقای گاف ... را خرکن ،که خسروگفته از گاف ... دلبری‌کن.پری باین تکلیف شاق فکر میکرد و نمی‌دانست چه‌کند پری فکرمیکرد وآقای‌گاف ... درگیلاس پری ویسکی میریخت .»
ـ این‌گیلاس‌را هم برای خاطر من بخورید .
ـ خواهش میکنم بمن مشروب ندهید، حالم‌را بهم میزند .
ـ این گیلاس را من بسلامتی شما میخوردم ؛ اگر شما هم بمن لطف داشته باشید بسلامتی من خواهید خورد .
خیلی متأسفم، نمیتوانم بخورم .
ـ چون بسلامتی من است نمیتوانید بخورید ؟! اگرنخورید میرنجم .
ـ بسیار خوب . این یك‌گیلاس را هم برای خاطرشما و بسلامتی شما میخورم ولی‌خواهش میکنم دیگر بمن ندهید، اگر ممکن است خودتان هم نخورید، چیز خوبی نیست ،کمش دردسر میاورد و زیادش آدم را از خود بیخود واحمق میکند .
ـ خواهش میکنم بمشروب اهانت نکنید ، اگر مشروب نباشد پردهٔ حجب وحیا را چه‌چیزازمیانه برمیدارد. مشروب فاصلهٔ عشاق راکوتاه میکند اگر ما مشروب نخورده بودیم رویمان بروی هم باز نمیشدوممکن نبود بتوانیم اینجا با هم باشیم ، من عمداً مشروب میخوردم‌تا برای بوسیدن لبهای قشنگ تو مهیاتر بشوم .

« واقعاً هم مشروب آقای گاف... را وقیح تر و بی‌شرم تر کرده بود، بهمین واسطه بدون معطلی دست در گردن پری انداخته و بوسهٔ آبداری* از کنج لب پری برداشت . رنگه پری مثل اطلس سرخ قرمز شد ، بدنش میلرزید ، خواست از جا بلند شود یاد دستورهای خسرو افتاد ، در یك لحظه سر یـك دوراهی عجیبی واقع شده بود . نه میتوانست تسلیم آقای گاف... بشود ، نه میتوانست مخالفت کند ، بالاخره تصمیم گرفت وبخود گفت : چه اهمیت دارد برفرض که چند بارهم صورت مرا ببوسد ، چه خیالی است، من اینجا آمده‌ام تادربهای چند بوسه پست‌مدیرکلی برای‌خسرو بگیرم، بنابراین چه‌عیبی‌دارد، بگذار او هم چند بار مرا ببوسد ، هما نطورکه اگر دست مردی بدست زنی بخورد عیب نیست ، هما نطورکه اگر مردی دست خـانمی را ببوسد نه تنها عیب نیست بلکه ازآثار تمدن است ، چه میشودکه لب مـردی بجای دست ، صورت زنی را ببوسد. واقعاً این توهمات باعث بدبختی است! خسرو راست میگفت، آدم نباید از مقررات وتکالیفی که جامعه بشکل لولو برای او ساخته است دست از مصالح خود بکشد ؛ بگذار چند بار مرا ببوسد ، بر فرض که منهم مجبور شدم روی مصلحت چندبار او را ببوسم ، چه اهمیت دارد، اگر منظور پست مدیرکلی است ترك این توهمات و خرافات قابل تحمل است ، خاصه‌که خسرو هم صاحب این عقیده است .

این افکار در یك لحظه پری را مشغول کرد . در همین لحظه آقای گاف... صندلی خود را ترك کرده درکنارپری قرار گرفت... تا پری رفت فکرکند یك دست آقـای گاف... بگردن پری و دست دیگرش روی پستان پری بود و ببازی مشغول شد .

گویا آقای گاف... هنوزنمیخواست‌دستش را از زیر پیراهن‌روی‌پستان پری بگذارد، شاید بهتر دیده بودکه بابی‌اعتنائی از اهمیت موضوع بکاهد ، با اینکه پری مست شده بود هنوز فکرش منظم بود ، فکر میکرد حالا کـه کار باینجا کشیده ، باید درخواستهای جزئی نمایندهٔ محترم ! را تحمل کند و بهمین مـلاحظه وقتی دست آقای گاف... از شکاف یخه روی پستان پری رسید خیلی تحاشی نکرد و فقط بگذاشتن دست روی دست گاف... قناعت نمود، این تنها مخالفتی بودکه از پری بروزکرد .

آنوقتی که هیچ دستی بپستان پری نرسیده بود ، در اولین مرتبه‌ای که دست خسرو روی پستان پری قرار گرفت، هرچه باید مخالفت کند کرد ، دست خسرو پائین ترها هم رفت، حالا این امر برای پری تازگی ندارد وقابل تحمل

است، اگر پری از بوسهٔ آقای گاف... جلوگیری میکرد شاید دست آقای گاف... روی پستان پری نمیرسید ولی حالا که دست آقای گاف... روی پستان پری است دیگر باین حد اکتفا نمیکند . حالا میخواهد دستش پائین تر برود ولی بندکاش کورست.. مانع بود .

دست آقای گاف... از سینهٔ پری بیرون آمد ، پری نفس راحتی کشید، شاید خیال کرد آقای گاف... میخواهد راحتش بگذارد ولی پری اشتباه میکرد، آقای گاف... فکر دیگر داشت، میخواست ازطرف پائین دستش را بسینه برساند.

صحبت جوراب بمیان آورد ، دستش جوراب نرم و لطیف پری را لمس کرد، هرچه دست گاف میخواست بالاتر برود ، بهمان نسبت زانوهای پری بهم نزدیکتر میشد. وقتی دست آقای گاف.. ببالای زانوی پری رسید زانوهای پری که روی هم قرار گرفته شده بود راه حرکت دست او را بطرف بالا بسته بود .

چون راه وسط بسته شده بود بجستجوی راه دیگر برآمده تصمیم گرفت از پهلو و از روی ران ، دست را بسینهٔ پری برساند وبالاخره هم از این راه با اینکه دورتر بود بمقصد رسید .

دست آقای گاف... روی سینه ، زیر پستان ، روی ناف پری میگشت، بالا وپائین میرفت ، چپ وراست میزد و تاپری رفت متوجه شود دکمهٔ لباس زیرین پری بازشد ودست آقای گاف ...پائین رفت .

اگرچه این دست درازی برای پری بی سابقه نبود ، یعنی اگرچه دست خسرو قبلا از این راهها رفته وجاده را کوبیده بود ولی با این حال پری نمیتوانست ونمیخواست تا این حد بآقای گاف.. اجازهٔ دست درازی وفضولی بدهد، بنابراین بی اختیار وبدون اینکه فکر کند ، یکمرتبه خودش را از بغل نمایندهٔ محترم! بیرون کشید .

آقای گاف...که از این حرکت برخلاف انتظار و ناگهانی متعجب شده بود گفت :

ـ یعنی چه؟! این چه حرکتی بود؟! پس برای چه اینجا آمدید ؟

ـ من اینجا بجشن دعوت داشتم ، من نیامده بودم بازیچهٔ شما بشوم!

ـ مگر خسرو با شما صحبت نکرده بود؟! مگر بشما نگفته بود شما را برای چه اینجا آورده؟! مگر شما زن خسرو نیستید ؟ مگر نمیخواهید شوهرتان ترقی کند؟! اگر میخواستید اینطور بد اخلاقی کنید چرا اینجا آمدید؟! چرا وقت مرا تلف کردید؟!

ـ خسرو بمن گفت جنابعالی یکی از نمایندگان مبرز مجلس شورای ملی هستید : گفت اگر آقای گاف .. بخواهد میتواند مرا مدیر کل کند، گفت بیا برویم ترا باآقای گاف ... آشنا کنم .

ـ شما که بچه نیستند ، پس شما میدانید برای چه کار اینجا آمده‌اید اگر اینطوراست چرا بداخلاقی کردی .

ـ من چیزی جز آنچه بشما گفتم نمیدانستم و نمیدانم ، من برای دقصیدن باشما حاضرم ، من حرفی ندادم شما مرا ببوسید . کمااینکه حرفی نزدم ، ولی نمیتوانم بشما اجازه بدهم بناموس من‌دست درازی‌کنید ، خسروهم‌اجازه نخواهد داد .

ـ خیلی اشتباه میکنید ، خسرو شمارا بـرای من آورده ، او عمداً ما را تنها گذاشت و رفت . سال گذشته هم خسرو خواهر خودش را نزد من‌آورد ، او دختر بکری بود ، برای خاطر همان دختر بود که خسرو را ترقی دادم ، او یك عضو ساده بیش نبود حالارئیس اداره است وتاهفتهٔ دیگر بکمك شما مدیر کل خواهد شد ، همانطورکه خواهر خسرو خودش را فدای ترقی برادرکرد ، همانطور هم‌اگر شما بخواهید شوهرتان ترقی کند باید بداخلاقی راکنار بگذارید . من زیاد بشما اصرارنمیکنم دخترهای‌خوشگل‌تر ازشما را برای من میاورند ، من از چشمان شما خوشم‌آمده :اگربخواهید شمارا خانم مدیرکل ، خانم معاون و بالاخره هم خانم وزیر صدا کنند باید بداخلاقی راکنار بگذارید چه اهمیت دارد وقتی خسرو راضی باشد شمادیگر چه میگوئید ؟!

ـ متأسفانه ناچارم بشما اقرارکنم که با خسرو هنوز عروسی نکرده‌ام من‌دخترهستم وبنابوعدهٔ خسرو درآتیهٔ نزدیکی زن او خواهم بودبدراینصورت از من چه توقع دارید ؟!

ـ عجیب! پس شما هنوز باخسرو عروسی نکرده‌اید وشما هنوز باکره هستید ؟! اگر اینطور است زهی خوشبختی .

تاپری رفت‌متوجه شود آقای گاف.. تنکهٔ پری راکنده بود

پری نفس راحتی کشیده گفت : پس من میتوانم بشما اطمینان کنم.

ـ حالا شما خیلی عصبانی هستید ؟

ـ خیر عصبانی نیستم ولی انتظار نداشتم جنابعالی بااینکه مردی فهمیده وجهاندیده هستید نسبت بیك دختر اینطور رفتار کنید .

ـ من که نمیدانستم شما دختر هستید ، من شما را خانم خسرو میشناختم .

ـ دراین صورت هم جنابعالی نباید نسبت بزن رفیقتان بانظر بدنگاه کنید تاچه رسد باینکه...

ـ اشتباه درهمین‌جاست ، رفیق و زن رفیق نبایدمانع غرایز ، خاصه غریزهٔ جنسی بشود، مخصوصاً اگررفیق مثل آقای خسرو مردی فهمیده‌باشد اساساً شما چرا ازآتش برودت وازآب حرارت میخواهید؟! خسرو بمن گفته بود شما تحصیل کرده و درس خوانده هستید ، اگر اینطور است شما باید بدانیدکه در بدو خلقت این‌مقررات و قواعد وجود نداشته وبشرآزادزندگی میکرده، کما اینکه هنوزهم دربسیاری ازجرایدآداب ورسومی‌است‌که نزدما قبیح وزننده است، برای دختردرس خوانده‌ای مثل شما، خیلی تعجب‌آوراست که دنبال این مقررات من درآوردی را بگیرد ، ما و امثال ما نبایدگول‌این آداب و رسوم را بخوریم ، یهودیها با خواهر زادهٔ خود عروسی می‌کنند و حال‌آنکه دربین‌ما مسلمانها وصلت دائی باخواهر زاده منع شده ، بنابراین اگربنده خواهر زادهٔ خوشگلی داشته باشم چه مانعی دارد باو نزدیك بشوم اگرهزار سال قبل یکنفرآمده وبنا بمصلحتی حرفی زده‌امروز ما چراخودرا پایبند آن حرفها بکنیم .

ـ آقای‌گاف.. ! مقصود از این فرمایشات چیست ! ؟ خسرو هم از این حرفها بمن زیاد زده ، منهم منکر نیستم ولی مادام‌که ما ، در جامعه زندگی می‌کنیم. وجامعه باین‌آداب و رسوم احترام میگذارد ناچار ما باید ازجامعه، پیروی‌کنیم. آقای‌گاف..! من دختری هستم که‌هنوز شوهر نکرده‌ام دیر یا زود باید بخانهٔ شوهربروم؛ آداب و رسوم اجتماعی ما اجازه نمیدهد دختر بدون بکارت شوهر کند ، شما از من چه انتظاری دارید؟ آنچه راکه شما موهومات و خرافات مینامید نزد جامعه شرافت و عفت نامیده شده . من از شما انصاف میخواهم ، اگر دختر شما مثل شما فکر کند و باستناد فلسفهٔ شما (بدون رعایت تشریفات و مقررات) بکارت خودش را از دست بدهد شما با او چه معامله‌ای خواهیدکرد ؟ ! آیا زن شما میتواند باستناد فلسفهٔ شما با یکی از دوستان شما همبستر بشود؟! وآیا اگر شما زن خودتان را در رختخواب دوست خودتان ببینید سکوت خواهیدکرد ومیگذارید آنها

باهم باشند !؟ اگر اینطور است من حرفی ندارم شما جلو بیفتید و دعوی پیشوائی کنید ؛ ما هم دنبال شما خواهیم افتاد و شاید در مدت کوتاهی عدهٔ زیادی دور شما جمع شوند .

ــ بنده ابداً دعوی پیشوائی ندارم واگرزنم را با رفیقم ببینم بنام این که چون مرا دوست نداشته ونزد دیگری رفته است طلاق خواهم داد ولی این حرفها هیچ ربطی ببنده و سرکار ندارد ، خسرو خودش شما را اینجا آورد ، اگر فراموش نکرده باشید وقتی خسرو خواست برود گفت پری جان سرآقا راگرم کن. دراینصورت تصورنمی‌کنم خسرو ازاینکه من‌ساعتی باشما باشم ناراضی بشود ، خاصه اینکه درمقابل این امرخسرو ازمن استفاده‌میکند اگرشما امشب بد اخلاقی نکنید مسلماً بعد از چند روز خسرو مدیر کل خواهد بود ، آنوقت زندگی شما با امروز فرق خواهد داشت. من اصرار ندارم باینکه ازمن اطاعت‌کنید ، این یك معامله است شما چیزی میدهید و چیزی میگیرید بنا براین شما مختارید، من‌شما را آزاد میگذارم...میل‌دارید بفرستم ماشین مرا بیاورند وتشریف ببرید ، ولی بدانید که بعد ازرفتن نه خسرو را خواهید داشت ونه یك زندگی آبرومند در زیر سایهٔ شوهری متشخص ، اما اگر ازمن قبول میکنید بجای اینکه ببخت خودتان پشت پا بزنید بنشینید باهم بنوشیم ، بخوابیم ،کیف‌کنیم وبعدها هم با خسرو عروسی کنید ، وارد جامعهٔ ما بشوید ، هرشب درجشنها و شب نشینیهای ما شرکت کنید و اززندگی آزاد خود بهره ببرید . خانم پری خانم ! زودجواب‌منفی ندهید ، زود تصمیم منفی نگیرید ، فکر کنید ، شما سر یك دو راهی قرار گرفته‌اید ، راه سعادت و کامروائی و تشخص و عنوان ، اگر از این راه بروید خوشبخت خواهید بود ، اگر از راه دیگر بروید بایدزن حاج آقا باشید ویك عمر آبگوشت نخود لوبیا بخورید ، خانم پری‌خانم ! یك حرف دیگرمیزنم تاخوب قضیه برای شما روشن شود ، نمیدانم شما افسانه های درباری لوئی پانزدهم ، کاترین دومدیسی ، الیزابت ، ماری استوارت ، کاترین روسیه و امثال اینها را خوانده‌اید ؟ نمی دانم شما شنیده اید که خانمهای درباری چه عیش ونوشی دارند ، خانمهای اشراف چقدر خوش میگذرانند ، اگر اینها را میدانید ، تصمیم مثبت بگیرید ، اصلا بجای اینکه اینطور مردد وناراحت بنشینی یك مرتبه ازجا بلند شو ، خودت را بینداز درآغوش‌من،مرابیوس، مرالخت‌کن ، خودت هم‌لخت شو ، یکساعت خوش

وکامرانی را برعصری ترجیح بده ... پری! فکرنکن .. خسرو تورا اینجا برای همین کار آورده . سال قبل هم چنانکه گفتم خواهرش را برای من آورد ، خسرو مرد فهمیده ایست ، او فهمیده که با یك پشت پا باین حرفها میشود همه‌جور ترقی کرد . پری‌جان ! فکرنکن .. سعادت تودراین‌است که مطیع باشی ، اطاعت امشب تویك عمر ترا خوشبخت خواهد کرد .

« آقای گاف .. بدون اینکه منتظر جواب شود به پری نزدیك شده دست درگردن پری‌کرد . کنج لبش را چندبادبوسید . دست دیگرش بطرف سینهٔ پری‌رفت ، روی سینه ، روی پستان ، زیرپستان ، روی ناف بهمه جا دست درازی‌کرد . دست راست‌آقای‌گاف . . بگردن پری ودست چپ بدون حرکت روی ناف پری بود وگفت :

ـ حالافهمیدم دخترفهمیده‌ای هستی . حالاکه اینطورشد ، منهم محبت ترا تلافی می‌کنم ، صبح که میخواهی بروی یك انگشتر برلیان دوقیراطی عالی بانگشت توخواهم‌کرد ، اضافاً هم انگشت تو لایق انگشتری ده هزار تومانی است .»

دست چپ آقای گاف ... بحرکت افتاد ، این مرتبه سکوت وتسلیم پری ، آقای‌گاف...را جسورکرد،دست‌آقای‌گاف ازناف‌تجاوزکردهمانطور که حرکت درسربالائی مشکل است همانطورهم حرکت در سرازیری (اگر مانعی در راه نباشد) مدت کمی میخواهد . دست‌آقای‌گاف .. در سرازیری بدون اینکه بمانعی بخورد پائین رفت ، وتا پری‌آمد بخود بیاید جائی‌نمانده بودکه دست آقای‌گاف ... بآنجا نرسیده باشد .

پری متفکربود ، بحرفهای خسرو فکر میکرد ؛ واقعاً پری‌سردوراهی واقع شده بود . نه‌حاضربود تسلیم شود ، نه میخواست رشته را پاره کند ! نه میتوانست تصمیم بگیرد ، پری مردد بود وآقای‌گاف ...ازبی ارادگی او ازتلون پری واز موقع وموقعیت استفاده‌کرد وتا پری‌آمد متوجه خود شود ، آقای‌گاف ... پری‌را لخت‌کرده بود .»

مارگریت و پری هردو سرتنکه‌را گرفته‌ازدست هم میکشیدند

«پری هنوز مردد بود و هنوز تصمیم نگرفته بود ولی یکمرتبه متوجه شد دید پایش لخت است وآقای‌گاف ...

دلم میخواست نظامی زنده بود وحالت درونی پری را درآن لحظه ای

که بخود آمده بود برای شما وصف میکرد ، من نمیتوانم حالت پری را برای شما مجسم کنم ، اینکار از من ساخته نیست ، میخواستم یك منقل آتش ترسیم کنم وپری را به یك دانه اسفند وقتی که ازروی آتش میجهد تشبیه کنم دیدم واقعاً خیلی بی‌مزه میشود بعلاوه این‌مثال ازحالت درونی پری هیچگونه حکایتی نمیکرد ...»

حالا که اینکارازدست من برنمیآید وبعجز خود اقرار کردم اجازه بدهید دردو کلمهٔ مختصر بگویم: پری فوراً خودش راازمیان دستهای آقای گاف .. نجات داد وبدون اینکه حرفی بزند از جا برخاست ، بطرف در رفت وقتی بدررسید دید دربسته است، بایك نگاه ملتفت شد که دررا ازخارج بسته‌اند ، اینطرف وآنطرف را نگاه کرد هیچ راهی برای‌عبورنیافت دهانش را باز کرد خواست فریاد بزند ولی فریاد نزد . دهانش بازماند بی‌حرکت‌درجای خود خشك شد .

از ته سالن صدای خشن و درعین حال آمرانهٔ آقای گاف .. بلند شد که میگفت :

ــ ساکت !! بی‌حرکت !! اگر صدایت بلند شد با این هفت تیر اول تو وبعد خودم‌را راحت خواهم کرد ، فردا صبح‌پلیس‌نعش‌تورااز‌خانهٔ‌من‌بیرون خواهد برد، اگر بخودت رحم نمیکنی بحیثیت پدرپیر ومادر بیچاره‌ات فکر کن .. این چه حرکتی است ؟! چرا وحشی شدی ؟! من‌که بزوراز‌توچیزی نمیخواهم ، اگر راضی نیستی‌من حرفی ندارم نمیخواهی با من باشی برو ، هیچکس مانع رفتن تو نمیشود ، ولی این حرکات وحشیانهٔ تو مرا عصبانی میکند ، برو آنجا روی صندلی بنشین تا شوهرت بیاید و ترا ببرد ، اگر نمیخواهی وبرای رفتن عجله داری، بنشین تا صداکنم ماشین را حاضر کنند، هرجا میخواهی برو، خانم پری خانم ! خیلی از جنابعالی بعید بود ، خیلی متأسفم، اینجا سربازخانه نیست، اینجا سرگردنه نیست، سر و کار شما بـا دزدان وجنایتکاران نیفتاده . من آقای گاف .. هستم،من مرد باشرفی‌هستم، من هیچوقت بشما زور نمیگویم ، پری خانم ! واقعاً جـای تأسف است ، من هیچ‌خیال‌نمیکردم‌شما تااین‌درجه بی‌تربیت‌باشید،خیال‌میکردم شما دختر تحصیل کرده وتربیت‌شده‌هستید، خیال‌میکردم‌شمااهل منطقید، حرف‌حسابی میفهمید، بفرمائیدخانم! بفرمائید آنجا، بفرمائید آنجا بنشینید تاشوهرتان بیاید .

ــ خ، خ، خیلی ازآقا ممنونم ، اجا ، اجا ، اجازه بدهید بروم.

ــ بسیارخوب، هیچ مانعی ندارد ، تشریف ببرید ولی چند دقیقه‌آنجا

بنشینید تا حالتان جا بیاید آنوقت بروید ، خانم پری خانم! من از شما انصاف میخواهم ، مگر من چه گفتم ؟! مگر من چه کردم ؟! من که شما را مجبور نکردم ، من که شمارا بزور وعنف اینجا نیاوردم ! من که شما را بزور نبوسیدم، شما که مست نبودید ، ووقتی دست من درسینهٔ شما رفت سکوت شما برای من یکنوع اجازه بود، اگر شما سکوت نمیکردید یالااقل اگر با دستتان ازحرکت دست من جلوگیری میکردید من که حرفی نداشتم ! خانم پری خانم! کمی فکر کنید تا ببینید که حرکت بچه گانه ای کرده اید .

ــ آقای گاف ! آنچه فرمودید صحیح است ، حق بجانب شماست ، تقصیر از خود من است ، من نباید اینجا می آمدم، من نباید بشما اجازه میدادم مرا ببوسید . بنابراین تصدیق کنید همانطور که آمدن من در اینجا بی اراده بوده ، این حرکت منهم بی اراده انجام شده . آقای گاف ..! از من چه توقعی دارید ؟ شما انتظار دارید من ، یك دختر اصیل ونجیب، مثل یك زن هرجائی تسلیم هوی وهوس شما بشوم ؟! شما انتظار دارید من حیثیت وشرافت خودم را درظرف نیم ساعت آشنائی دو دستی تقدیم شما کنم و بعد درآتش پشیمانی بسوزم ؟! آقای گاف ..! من دختری هستم که اشتباهاً یك قدم بطرف هوی وهوس برداشته ام ، طبیعت مرا درهمان قدم اول متنبه کرد، باید برمیگشتم ولی متأسفانه محیط فاسد وتربیت خراب نگذاشت برگردم وقدم دوم را برداشتم اشتباه من درقدم دوم این بود که بامید وصلت با خسرو ، بخسرو نزدیك شدم ، اینجا نیز غریزهٔ حیوانی بآتش اشتباه من دامن زد و آن را شعله ورتر کرد ودرهمین حال بود که قدم سوم را برداشتم وبخانهٔ خسرو قدم گذاشتم، آقای گاف ..! اگرهمان قدم اول را اشتباه نکرده بودم یااگر ازهمان قدم اول برمیگشتم کار بدبختی من باینجا نمیکشید ولی متأسفانه هرچه اشتباه را تکرار کردم وهرچه باینطرف قدم گذاشتم راه مراجعت دورتر شد، آقای گاف ..! خدامیداند که هفتهٔ گذشته یك بارقهٔ مجهولی مرا متذکر کرد وحق این بود که ازهمانجا برمیگشتم ، این یك امر طبیعی است، هردختری وقتی اشتباه میکند، هردختری وقتی قدمهای اولیه را بطرف بی عفتی وناپاکی برمیدارد ، بحکم طبیعت چندین بارمتنبه میشود، منهم متنبه شدم و حق این بود که ازهمانجا برمیگشتم ولی چکنم که باز بحکم غریزهٔ حیوانی وهزاران مجهول دیگر ، باآنکه باشتباه خود پی بردم بازوعده های خسرو مرا متزلزل کرد وخسرو هم ازهمان تردید وتزلزل من استفاده نمود، آقای گاف..!خدا شاهد است که من هنوز قدمی بسوی پستی برنداشته بودم ، ولی چکنم که متعاقب قدم اول و اشتباه اول قدم دوم و اشتباه دوم پیش آمد ، در هر حال ،

من‌از جنابعالی معذرت میخواهم و درعین حال از شما تقاضا دارم مردانگی کنید واز سقوط من جلوگیری نمائید ، تمنا دارم درحق من‌پدری کنیدو تکلیف مرا باخسروروشن نمائید ، باخسرو صحبت کنید ، اگرحاضراست بوعده‌خودش وفاکند زودتر مراراحت نماید واگرحاضر نیست بمن بگوئید جلوضرر را از هرکجا بگیرم نفع است . بمن بگوئید تا از همینجا برگردم و دیگر اسمی از خسرو نیاورم . من ازشما استدعا ...

«هنوز حرف پری تمام نشده بود که در اطاق بازشد ویك خانم بسیار شیك ، بلندبالا ، لاغر میان ، بالباس دکولته وارد سالن گردید . خانم‌تازه وارد (مارگریت که آقای گاف .. او را ماری خطاب میکرد) بوسط سالن نرسیده چشمش بپری افتاد که دهانش‌باز و براثر ورود او حرف در دهانش مانده بود ، چشم مارگریت مثل چشمهای مغناطیسی یك دور دور خود گردیده و بایك نگاه وضعیت سالن ، میز مشروب ، خانم پری خانم وآقای گاف ... (درحالت غیرطبیعی) همه را زیر نظر گرفته ضمن لبخند سردیکه برلبانش نقش بسته بودگفت :

ـ بدموقعی آمدم ؟! خیلی از آقای گاف ... مخصوصاً خانم قشنگشان معذرت میخواهم ، ممکن است مراجعت کنم . عجب ؟!هیچ‌باور نمیکردم کسی اینجا باشد ، شما بفرمائید .اگر من مانع هستم مرخص میشوم .

ـ ماری ! بمادموازل ،! بی‌احترامی نکن ، مادموازل خانم آقای ..

ـ بله! مادموازل، مادموازل ! چه مادموازل قشنگی ! این مادموازل این وقت شب اینجا چه میکند ؟!

ـ ماری ! بی احترامی نکن ؟ خانم را نمی‌شناسی مادموازل پری نامزد آقای خسرو یکی از دوستان صمیمی من است ؛ آقای‌خسرو تاده دقیقه قبل اینجا بود ، الساعه میآید . تا خانهٔ وزیر رفته ، گمان میکنم تا پنج دقیقهٔ دیگر برسد ، بنشین تا آقای خسرو بیاید ، بنشین تا ببینی آنچه فکر میکنی اشتباه است . اوبرای من اینجا نیامده .

«مارگریت با اینکه حرف آقای گاف ...را باور نکرده بود معذلك ازآنجا که وقتی وارد شد آقای گاف .. در یکطرف سالن و مادموازل را درطرف دیگر سالن ودور از هم دیده بود قدری مؤدب تر شد ولی غفلتاً پای صندلی‌آقای‌گاف .. چشمش بپارچهٔ صورتی رنگی از حریر دوخته افتاد و مثل گربه‌ای که غفلتاً برای گرفتن موش دورخیز میکند بطرف آن پارچه دوید .

قبل از اینکه آقای گاف .. متوجه بشود و آن پارچه را بردارد از این طرف سالن، پری خانم هم‌که متوجه تنکهٔ خود شده بودمثل شیر گرسنه بطرف آن پارچه حرکت‌کرده و دست در همان لحظه که مارگریت دستش بآن پارچه رسید ، پری‌هم رسید و طرف دیگرتنکه راگرفته و هردو شروع کردند بکشیدن .»

آقا لطفاً دامن مادموازل را هم پائین بکشید

«مارگریت وپری مانند دو شیر گرسنه که شکار را بخواهند از دهان یکدیگربگیرند به‌کش وواکش مشغول بودند تا تنکه پاره شد .»

سکوت محض فضای سالن را فراگرفته بود که صدای گریهٔ پری (در حالی که یك قسمت از تنکه را بچشم گــرفته بسود) بلند شد . مارگریت در مقابل آقای‌گاف .. روی صندلی نشسته و صورت خود را بــین کف دست تکیه داده بزمین نگاه میکرد .

آقای‌گاف .. سرش را پائین انداخته باضامن هفت تیری بازی‌میکرد.

صدای گریهٔ پری دقیقه بدقیقه بلند تر میشد تا اینکه یکمرتبه نفــش بندآمد و دراز بدراز روی زمین افتاد .

آقای گاف ..میگفت بیچاره ضعف‌کرده قدری‌آب بیاورید .. چون‌غیر از مارگریت دیگری در اطاق نبود پس مارگریت باید آب بیاورد .

مارگریت از جا حرکت نکرد ، خودآقای‌گاف ...لیوان آب را از روی میز برداشته بادست بصورت پری پاشید .

پری مثل‌مرده‌ای‌بیحرکت افتاده وگوشهٔ دامن پیراهنش بالارفته بود ، وقتی چشم مارگریت باتنهای ران لخت پری افتاد بالهجهٔ مخصوص گفت :

ـ جناب آقا ؛ بازوهای مادموازل را بمالید تاحالش جا بیاید ، لطفاً دامنش راهم پائین بکشید تا بیش از این اسباب روسیاهی بالا نیاید .

آقای گاف .. بد جوری گیر کرده بود ، نمیدانست چه کنــد ، نه میتوانست از مـــارگریت (کــه دو مـــاه با اوآشنـــا شده) صرفنظر کند و بیرونش نماید ، نه میتوانست از شکار تازهٔ دست نخورده یعنی پری دست بردارد نه میخواست مارگریت نسبت‌بپری سوء ظنی ببرد ، هرچه فکرمیکرد

راهی بنظرش نمیرسید ، شانه‌هـای پری را میمالید و با مـارگریت صحبت می‌کرد و خیلی دوستانه میگفت :

ـ مارگریت ! میدانم نسبت بمن و این دختر بیچاره سوءظن برده‌ای، میدانم تصور میکنی من دروغ میگویم و یقین کرده‌ای که این دختر مهمان امشب من است ولی خدا وشرافتم را ضامن میدهم که این دختر نامزد آقای خسرواست و تا یکساعت قبل کوچکترین آشنائی با من نداشته ، مارگریت! حرف مرا باور کن و در هوش آوردن این دختر با من کمك نما .

ـ آنچه گفتی همه را شنیدم ، من ترا مـرد داستگوئی میشناسم ، البته ایشان هم دختر هستند و مستقیماً با شما آشنایی نداشته‌اند ، پای لخت و این تنکه‌که نصفش در دست مـن ونصف دیگرش بـاعث ضعف و گریهٔ این مادموازل شده بهترین شاهد حقیقت‌گوئی تو است ! ! مـن همهٔ اینها را میدانم ولی نمیدانم شما چرا نمیدانیدکه مارگریت بچه نیست، مارگریت در اولین شبی که بشما رسید بشما گفت‌که مارگریت حسود است بـا شما شرط کردکه اگر بخواهید با مارگریت باشید باید ترك معاشرت و حتی رقصیدن بازنها را بکنید ، آقای‌گاف ..!من شمارا مجبورنمیکنم . شما درانتخاب‌من یااین مادموازل عفیف ! آزادید ، همین حالا تصمیم بگیرید ، یامن‌ازخدمت شما مرخص میشوم یا ماد موازل را مرخص کنید ، من غیر از این پیشنهادی ندارم .

ـ ماری ! مـاری ! بشرافتم اشتباه میکنی ، این مـادموازل نـامزد آقای خسرو است ، بامن سروکاری ندارد، خواهش میکنم کمی صبرکن تا ببینی‌که خسرو میآید اینجا و بانامزدش میروند ، آنوقت بتوثابت میکنم‌که آنچه‌گفتم حقیقت بوده و ..

هنوز حرف دردهان‌آقای‌گاف .. بودکه پری خانم بهوش‌آمدوهمینکه خواست از جا بلند شود یك مرتبه‌آنچه‌خورده بود زیر دلش زده و تا رفت خودش را نگاه دارد مقداری‌کنیاك ، ویسکی و مزه‌هائی که آقای گاف .. بزور خوردش داده بود روی قالی برگشت .

بوی تند وزننده‌ای فضای سالن را خراب کرده بود ، مارگریت از دیدن آن منظره حالش بهم خورده میخواست استفراغ کند ، آقای‌گاف .. نمیدانست چه‌کندکه در اطاق باز شد و مادام گاف .. بـانهایت خونسردی وارد اطاق‌گردید .

چشم آقای گاف .. که بخانمش افتاد بی‌اختیار خود را باخت ، دست پاچه شد.. و با زبان انگلیسی بخانمش حرفی زد .

مارگریت که اصلا زبان خارجی نمیدانست ازصحبت آقای گاف...و خانم تازه وارد چیزی نفهمید ولی پری که انگلیسی را کم و بیش میدانست ملتفت شدکه خانم تازه وارد با اینکه خارجی است و ایرانی نیست خانم آقای گاف .. وصاحبخانه است ، بنابراین ! بدون اراده (وشاید برای اینکه وجود خانم باعث نجات او بوده) بخانم سلام کرد و بزبان انگلیسی گفت استدعا میکنم مرا از اینجا نجات بدهید .

مارگریت خیره خیره بخانم تازه وارد نگاه میکرد وبدون اینکه باو حرفی بزند بآقای گاف .. گفت :

ـ امشب اینجا معشوقه باران است ، ایرانی و فرنگی همه جورش را داری ! توکه اینها را داشتی مرا میخواستی چکنی ؟

ـ چه اشتباهی ! این خانم ایدای گاف .. خانم من است ، سالها است با من زندگی میکند ، شوهر شما او را میشناسند :آنها را بهم معرفی کرده‌ام (بعد خانمش را مخاطب ساخته میگوید :) چرا ایستاده‌ای ؟! بیا جلو خانمها را بتو معرفی کنم ، این خانم مادموازل پری خسرو ، و شوهرشان الساعه میآیند و خواهی دیدکه اشتباه کرده‌ای .

این خانم هم مارگریت .. مارگریت ،؟ بله مارگریت دوجین ازنجبا واصیل زادگان است و ..

ـ این مادموازل شوهردار ! و این خانم نجیب زاده در این وقت شب درخانهٔ من با شوهر من چه میکنند ؟ ! آفرین ! من وبچه ها را بشمیران فرستاده‌ای‌که اینجا با نجیب زاده‌ها تا ..

ـ بس‌است ، کافی است، همین است که‌گفتم ، این خانم که من افتخار همکاری شوهرشان را دارم بمناسبت اختلافی که میان ایشان و شوهرشان در یك امر حقوقی پیش آمده از من خواسته‌اند که درکارشان مداخله کنم . مادموازل هم که شوهرشان آقای خسرو حالا میآیند ، اصلا بگو ببینم چرا تهران آمده‌ای ، چرا ..

ـ بله ، بنانبود بیایم ، مخصوصاً آمده‌ام ، مخصوصاآمده‌ام تا وضعیت شما را از نزدیك ببینم ، حالا میفهمم چرا ماندن در هوای گرم تهران را بآمدن دربند ترجیح میدهی !

ـ مرا عصبانی نکنید، ممکن است ...

ـ خیر خواهش‌میکنم‌عصبانی‌نشوید، من عمداً میخواستم شمارا عصبانی کنم، من میخواستم در حضور این مادموازل و این خانم نجیبزاده آبروی شما ریخته شود . شما زن خودتانرا از خانه بیرون میکنید تا با زن های دوستانتان، بااین خانمهای نجیبزاده واصیل زا ...

ـ ساکت ! بیحرف ! بروید بیرون، اینجا نمائید .. من دیگر شوهر شما نیستم .. قبل‌از رفتن‌هم ازاین خانمها معذرت بخواهید و ...

ـ چشم، میروم، میروم وبر نمیگردم، قبل از رفتن هم از این خانمها و از شما، معذرت میخواهم . سرکارمادموازل ! حضرت علیه خانم‌نجیب‌زاده! ببخشید، معذرت میخواهم ، ولی قبل‌از اینکه از خدمتتان مرخص شوم بشما نصیحت میکنم فریب این مرد را نخورید ، او مرا از خانواده ووطنم دور کرده وبامن اینطور رفتارمیکند...

ـ ایدا ! ایدا ! ایدا ! ساکت شو، مرا عصبانی نکن، برو .

ـ مطمئن باشید، من میروم ، دیگر هم مرا نخواهی دید ولی قبل از رفتن میخواهم...

« هنوز حرف در دهان خانم آقای‌گاف .. بودکه در سالن باز شد و یك مرد کوتاه چهار شانه‌ای وارد اطاق گردید .

مارگریت چشمش بمرد تازه وارد افتاد مضطربانه از جا برخاست شاید میخواست فرارکند، شاید میخواست جائی مخفی بشود .

مارگریت مضطرب بود وزیرلب میگفت : وای .. شوهرم .

مجلس عجیبی تشکیل شده بود . از یك طرف پری که حالش نسبتاً جاآمده و خود را جمع و جورکرده بود بلاتکلیف مانده نمیدانست برود یا بماند ، از یکطرف مارگریت که از ورود ناگهانی شوهرش جا خورده و مضطرب بود نمیدانست چه‌کند .

خانم ایدای گاف .. هم که باحالت عصبانی نزدیك در ایستاده بود نه میتوانست بیش از این ناظرآن وضعیت شرم‌آور باشد و نه میخواست‌باخروج از اطاق نتیجه و عاقبت کمدی‌ای که شوهرش در خانهٔ او تشکیل داده بود بی‌اطلاع بماند . از همهٔ اینها گذشته آقای‌گاف .. کـه از ورود ناگهانی دوست عزیز وهمکار محترمش دست وپای خودراگم کرده بود مات و متحیر مانده نمیدانست چه‌کند .

آقای دوجین که از دیدن خانمش از شدت تأثر و عصبانیت مثل بید

میلرزید بدون اینکه یکسی حرف بزند متغیرانه باقای‌گاف.. نگاه میکرد و هنوز تصمیم نگرفته بود چه‌کند .. متحیر بود .

این وضعیت عجیب و سکوت مطلق بیش‌از یکی دو لحظه دوام نکرد که مغزها بکارافتاد .

پری تصمیم گرفت بیطرفی اختیارنماید وتاوقتی شوهرش نیامده سکوت کند وتماشاچی باشد .

مارگریت‌که باخلاقیوروحیهٔ شوهرش‌کاملا آشنا بود ومیدانست‌که‌دوجین گرگه باران دیده است تصمیم‌گرفت ازپیش آمد استفاده‌نماید ونان را بنرخ روز بخورد یعنی‌مصمم شد تاوقتی‌شوهرش حرفی نزده وآقای‌گاف... جوابی نداده خودش‌را بگیرد وسکوت‌کند .

آقای‌گاف .. ابتدا فکرکرد از وجود خانمش استفاده نماید وخانم‌ها را مهمان خانمش معرفی‌کند ولی وقتی دید خانمش عصبانی است و ممکن است بافکر او همراهی نکند تصمیم‌گرفت تسلیم پیش‌آمد بشود .

خانم‌گاف .. برای اینکه برای توقف در سالن بهانه‌ای داشته باشد مثل اینکه دنبال‌کلید یاچیز دیگری میگردد خودش‌را مشغول‌کرد .

آقای دوجین که سکوت آقای گاف ... و ابهت مجلس اراده اش را متزلزل‌کرده بود چون تهوراینکه ابتدا بساکن خشونتی ابراز کند نداشت وچون نمیخواست باملایمت نیز حرفی زده باشد ناچار تصمیم گرفت مانند فرماندهی‌که از شدت‌عصبانیت لبهای خودرا میجود ومتغیر است ناظر وضعیت باشد وچند دقیقه سکوت‌کند .

این‌پرده مانند پردهٔ اول بیش‌از چندلحظه طول نکشید و چون ناچار، باید سکوت مجلس شکسته میشد و آقای گاف .. که صاحبخانه بود بیش از دیگران موظف بود سکوت را بشکند ، اجباراً در حالیکه صدایش در بیخ گلو میلرزید وازدهانش بیرون‌میامد باآهنگی آمرانه ولی در عین حال ملایم خانمش را مخاطب ساخته گفت :

ــ عقب‌چمیگردی ؟! چرا نمیآیی ازمهمانهایت‌مخصوصاً آقای دوجین که تازه وارد شده‌اند پذیرائی کنی .

ــ خانمها خودشان صاحبخانه هستند منزل متعلق بخودشان است ، آقای دوجین هم دوست شما هستند وپذیرائی ایشان باشماست .

« سؤال و جوابی که بین آقای‌گاف .. وخانمش رد وبدل شد با اینکه جواب خانم‌کنایه آمیز و دو پهلو بود یك درجه از حرارت مجلس کاست و

آقای گاف.. را برای اینکه باآقای دوجین صحبت نماید آماده کرد و شاید بهمین سبب بود که آقای گاف.. باآقای دوجین چنین گفت :

ـ خیلی از زیارت شما خوشوقتم؟ چرا نمیفرمائید بنشینید ؟

« شاید شما خیال کنید این داستان ساختگی و از قبیل حکایاتی است که برای سرگرمی خوانندگان جعل میکنند و بهمین دلیل شاید انتظارداشته باشید وقتی مردی ناموس خودش را درخانهٔ غیر و یا اجنبی می‌بیند نویسندهٔ داستان باید منظره‌ای از فحاشی و نزاع که منجر بچاقـوکشی و هفت تیر کشی‌وکشته‌شدن زن‌وفاسق زن میگردد طراحی نماید ولی چون آنچه‌دراینجا بصورت یك رمان از زیر نظر شما میگذرد یکدسته مسائل پیش پا افتاده‌ای است که نظایر زیاد دارد و از قبیل حقایقی است که همه روزه با امثال آن مواجه هستیم و نیز امری است که درخارج واقع شده و اصول آن مبنی بر اسناد و مدارکی است که در فصول‌آینده ملاحظه خواهید فـرمود . و چون نویسنده نمیتواند قسمت‌های اصلی و صحنه‌های حقیقی آنرا بمیل خوانندگان یا بصورت زیبا و دلپسندتری درآورد ناچار بایـد آنچه اتفاق افتاده بهمان صورت وبدون اینکه در اصل‌آن دخالتی نماید از نظر شما بگذراندهمچنین چون‌آقای دوجین ازقبیل مردمان‌بیسواد وغیرتی (که اگر مردنامحرم باسب ناموسشان بگوید یابو ، دیوانه میشوند وآشوبی بپا میکنند) نبود و از تیپ متمدنینی بود که درکلیهٔ پیش‌آمدها عقل را بـر احساسات تـرجیح میدهند و برای جلب منافع شخصی بپیش آمدهای خلاف میلشان با نظر خونسردی نگاه میکنند با توجه باینکه آقای گاف . . . یکی از نمایـندگان میرز پولدار است که با زمامداران مخصوصاً ازمابهتران خارجی سروسری دارد وکشمکش با او ممکن است بضرر موقعیت مادی و معنوی او تمام شود ناچار مصمم شد برخلاف آنچه‌در موقع ورود باطاق تصمیم گرفته بـود عمل کند و برای این کار بهتر آن دیدکه مانند بسیاری از دفعات (کـه بـرایش اتفاق افتاده) خودش را بنفهمی بزند و خوش باورگردد ، بهمین واسطه درجواب آقای گاف.. باآهنگی ابلهانه گفت :

ـ مرسی متشکرم ، خیلی معذرت میخواهم که در غیر مـوقع اسباب زحمت شما شده‌ام ولی چون بمن گفتندکه خانم بـرای دیدن خانم شماآمده وچون وقت گذشته ممکن است برای مراجعتش در زحمت باشد شرفیاب شدم که ضمن زیارت جنابعالی درمراجعت باخانم کمك نمایم، اکنون اگراجازه میدهید و خانم شما هم اجازه میفرمایند مرخص شویم .

و خانم‌گاف.. که تا این لحظه دنبال چیزی میگشت و تصمیم مخوفی اتخاذ کرده بود بطرف آقای دوجین بر گشته و در دوقدمی ایستاده گفت :

ـ خونسردی وخوش‌باوری شما مردها باعث عینهائی که درباره زن‌های لجام گسیختهٔ خود میکنید و..

و صدای رعدآسای آقای گاف.. بلند شد و گفت :

ـ بحرفهای این زن احمق گوش نکنید ؟ این بیچاره چند روز است دیوانه شده و من از ترس آبرو از فرستادن او بدارالمجانین..

ـ بله، بله، من دیوانه‌ام وکسانی که جلو زنشان را نمیتوانند بگیرند و باعث بدبختی خانواده‌ها میشوند عاقل و..

ـ خفه شو! ساکت شو والاهمین الآن تلفن میکنم انه.

ـ بله تلفن کنید ، بیایند مرا بدارالمجا .. ؟

ـ ساکت شو !. آقای دوجین ! از شما معذرت میخواهم ، بحرفهای این زن گوش نکنید، من ناچارم....

ـ بله‌آقا من دیوانه‌ام وخانم شماکه در غیبت من با شوهرم...

ـ ایدا ! ایدا ! ساکت میشوی یا بیرونت کنم .

ـ بیرونم کنید ! من نمیتوانم ساکت بمانم .

ـ آقای گاف... ! خواهش میکنم عصبانی نشوید بگذارید خانم هرچه دلشان میخواهد بگویند .

ـ آقا ! او دیوانه است. دوسه روز است حالش بدتر شده ، حرفهای مزخرف میزند، گاهی میگویدمن با خواهر خودم معاشقه دارم. این بیچاره ازفرط علاقه‌ای‌که بمن دارد و ازفرط حسادت ، هرزنی‌که بامن صحبت‌کند ولو دختر خود من باشد تصورمیکند معشوقهٔ من است و...

ـ بله‌آقا ! من دیوانه‌ام، من خانم‌شما را معشوقهٔ شوهرم میدانم وشما که خانمتان را در این وقت شب ..

ـ ایدا ! ساکت شو . خفه شو !!

ـ آقا ! خواهش میکنم بگذارید هرچه میخواهد بگوید ، اگر برای من است من میدانم‌که متأسفانه خانم حالشان خوب نیست و...

ـ بله، بله، حال من خوب نیست وشما میدانید ولی حال جنابعالی‌که خانمتان را درآغوش شوهر من‌میبینید وساکت نشسته بروی خودتان‌نمیآورید بسیار خوب است..

ایدا ! ساکت شو و الا درزیر زمین زیر زنجیر حبست خواهم کرد.

آقای گاف.. ! بگذارید هرچه میخواهد بگوید . خوشبختانه کمالت خانم خیلی سخت نیست ، بی‌آزار است .

ـ بله ، کمالت من سخت نیست ، بی‌آزارم ، حالا من دیوانه‌ام پس چرا نمیگذارید من حرفم را بزنم .

ـ آقای گاف..! چون وقت گذشته وخانم هم حالشان خوب‌نیست اجازه بدهید بنده و مارگریت از خدمتتان مرخص بشویم، انشاءالله وقت بسیاراست و یکدیگر را ملاقات خواهیم کرد .

ـ خیلی از زیارت شما خوشوقت شدم ولی متأسفانه‌کمالت خانم مانع شدکه بیشتر درخدمتتان باشم .

ـ انشاءالله بعد خدمتتان خواهم رسید .

آقای گاف..باضامن هفت تیر بازی میکند

« مارگریت و شوهرش بعداز خدا حافظی خانهٔ آقای گاف.. را ترک کرده پیاده میرفتند .

چون از مذاکراتی‌که میان مارگریت وشوهرش (چه در کوچه و چه درخانه‌شان) شده اطلاعی در دست نیست، نمیشود چیزی گفت و چون تصمیم براین است‌که خودمان براین داستان چیزی اضافه نکنیم این قسمت تاریك میماند ولی‌آنچه محقق است این است‌که ظهر فردای آن شب ، مارگریت و شوهرش در خانهٔ یکی از دوستان دعوت داشتند و باکمال محبت و صمیمیت با یکدیگر گفت وشنود میکردند .»

آنجا درخانهٔ آقای گاف... بعداز رفتن مارگریت و شوهرش ، پری وآقای گاف.. و خانم گاف.. تنها ماندند . آقای گاف...که بعد از رفتن آقای دوجین نفسی براحتی‌کشید و از اینکه ملاقات‌آقای دوجین با خانمش (با درنظر گرفتن زبان درازی‌های ایدا) بخیر گذشت خوشحال بودسکوت را شکسته بخانمش چنین گفت :

ـ ایدا ! دیگر برای چه ایستاده‌ای؟! آیا خیال میکنی‌بازهم میتوانی برای من تولید زحمت نمائی؟! ایدا ! من دیگر نمیتوانم با تو زندگی کنم هرچه میخواهی ازمن بگیرو برو،اگر میل داشتی در تهران واگرنخواستی باصفهان برو ، من فردا طلاقنامه‌ات را میفرستم .

ـ خیلی از محبت شما ممنونم ، آنروزی که خارج از تهران و دربند با من زندگی میکردی چون شخصیتی نداشتی و در ردیف اشخاص معمولی بودی من محبوبهٔ تو بودم، دقیقه‌ای بی‌من نمیتوانستی زندگی کنی ولی‌امروز که بر اثر پشت هم اندازی و نوکری بیگانه صاحب شخصیت شده و نمایندهٔ ملت گشته‌ای مرا از خانه بیرون میکنی ، مرا دیوانه میخوانی ، بسیارخوب فوق‌العاده از شما متشکرم . من میروم شما هم مرا طلاق بدهید ولی‌فراموش نکنید که زن غریب دور از وطنی را قربانی شهوت رانی وهوی‌وهوس خود کردید ، مرسی برای همیشه خدا حافظ .

« خانم‌آقای‌گاف . . درحالیکه اشك ازگوشهٔ چشمش جاری بود قاب عکسی که روی بخاری گذاشته بود برداشته و بدون اینکه حرفی بزند از در بیرون رفت . »

پری از شدت تأثر ازرفتن خانم‌آقای‌گاف... چیزی ملتفت نشد یعنی درهمان لحظه که خانم‌آقای‌گاف... از اطاق خارج شده تا وقتی که از خانه بیرون رفته بود، پری بحرفهای تأثرآور خانم‌گاف. . . فکر میکرد و تحت تأثیر تأثرات روحی متوجه خروج خانم‌گاف... نگردید ، چه اگر متوجه شده بود مسلماً دامن خانم‌گاف.. راگرفته و باتفاق او بیرون میرفت .

پری وقتی سرش را بلندکرد دید خانم‌گاف... دراطاق نیست وآقای گاف... باشامپن هفت‌تیر خود بازی میکند .

پری و آقای‌گاف ... تنها ماندند ، دو ساعت قبل هم تنهاً بودند ولی آنوقت پری‌آقای‌گاف... را باین خوبی نشناخته بود . آقای‌گاف. . . مثل کسیکه‌کوچکترین اتفاقی برایش نیفتاده خونسرد بود و به پری نگاهمیکرد پری از جا بلند شد و گفت :

ـ من باید بروم؛ اگرممکن است نوکر جنابعالی با من بیاید .

ـ وقت‌گذشته و بعلاوه آقای خسرو هم هنوز نیامده است ؛ اگر چند دقیقه صبرکنید خواهدآمد ، آنوقت باتفاق او تشریف ببرید و قبل از رفتن هم پول بلیط تئاتر را باید بدهی . مگر نه اینکه یك پرده تئاتر خیلی عالی که بازیکنان‌آن همه طبیعی بازی میکردند تماشاکردی ؟ واقعاً عجب تئاتری بود؛ اصلا زندگی یعنی‌تئاتر ،دنیا یعنی‌صحنهٔ تئاتر و مردم دنیا یعنی‌بازیکنان این صحنه ؛ هرکس رلی دارد که باید بازی کند و بانتها برساند . یکنفر رل شاه را بازی میکند؛ یکنفر رل گدا ، یکنفر دژخیم میشود ، یکنفر جانی ... رل ... بازی میکنند وجمعی رل عاشق ، در این صحنهٔ عجیب

هر کس دلی دارد که خوب باید بازی کند؛ چقدر خنده‌آور است وقتی بازیکنان این تئاتر اشتباه میکنند و مجاز را حقیقت میپنداراند.

چقدر خنده‌آور است که بازی‌کن ها ، دل‌موقتی و مصنوعی خودرا دائمی وحقیقی تصور میکنند؛ اینها غافل از آنند که بعد از تمام شدن هرفصل چراغها خاموش میشود و پرده میافتد و بازیکنها در پشت صحنه ناچار لباسهای بازی راکنده وهمه در لباس متحد الشکل از نمایشگاه بیرون میروند.

بله ، خانم پری خانم! زندگی سراسرتئاتر و مسخره است ومن‌وشما که آقای‌گاف... و دوشیزه پری نامیده شده‌ایم بدون‌توجه باینکه چه‌بودیم واز کجاآمده‌ایم وبکجاخواهیم رفت‌وچه خواهیم شد درنهایت نادانی‌ودرحالی که از دریای بی‌کران وجود قطره‌ای بیش نیستیم و از یك زمان لایتناهی لحظه‌ای بیشتر درك نمیکنیم برای خوداهمیت‌وعنوانی قائلیم!

پری خانم! من وشما هیچیم، من و شما ذرات ناچیز گرد وغباری نیم که بمقتضای خاصیت خود بیکدیگر نزدیك شده و تشکیل صورت داده‌ایم ، دراین صورت عالم‌وجود یکی است و تن ها همه یك تن واحدیم و شاید بهمین مناسبت است که عده‌ای ازپیر مردها و صاحب تجربه ها که ما آنها را عالم و فیلسوف میخوانیم برای وحدت وجود حرفها دارند وکتابها نوشته‌اند .

پری خانم ! اگر من ترا دختر فهمیده ودرس خوانده نمیشناختم‌این صحبت ها رانمیکردم و از طریق دیگر داخل گفتگو میشدم. زنان ودختران از مردها فرار میکنند درحالی‌که باطناً بطرف یکدیگر کشیده میشوندواین یك امرطبیعی است ، این از اسرار شگفت آور عالم آفرینش است ، در دنیا یك قوهٔ مافوق القوا یعنی قوهٔ نامیه بیشتر وجود ندارد که همه چیز از جماد و نبات و حیوان ، یعنی موجودات از آن قوه‌کسب فیض میکنند و بدون آن سرگردانند ، من و توهم بوجود آن‌قوه زنده‌ایم ونسبت بیکدیگر جاذب ومجذوب ... ملتفت شدید چه گفتم ؟

خانم پری ! توچرا از من فرار میکنی وحال‌آنکه بسوی من‌کشیده میشوی، من و خسرو، من ها و خسروها همه درعالم وجود یکی هستیم‌منتها توهمات و قوانین من در آوردی برای هریك از ماها نامی گذاشته وماراا از یکدیگر ظاهراً جدا نموده است .

ــ آقای‌گاف ...! دربارهٔ اختلاف صورت چه میگوئید؟

ـ عجب ! چه‌امر معلوم و پیش پا افتاده‌ای، مسلماً یك سرودو گوشیم ، همهٔ ما دارای دو چشم و یك دهانیم ، این اختلاف رنگها و اختلاف شکلها همه از محیط وآب وهوا ووراثت وهزاران مجهول دیگرآب میخورد، وقتی درخت توت بوسیلهٔ پیوند تغییر رنگه میدهد وشاه توت می گردد جای بحث باقی نمیماند.

ـ دربارهٔ اختلاف خلق و خوی و تفاوت اخلاق چه میگوئید ؟

ـ انسان بمزیت هوش و خردکه براثر وراثت وتربیت محیط بدست میآورد بریکدیگر رجحان پیدا میکند . در این باره حرفهای گفتنی بسیار است که مجال بحث نیست بطوریکه اگر فرضاً عده‌ای طفل نوزاد را دریك محیط و بایك تربیت نگاهداری کنند و برای اصلاح اثر وراثت چندین قرن آنها را از عالم خارج دور نگاهدارند دیده خواهد شدکه همه یك شکل و دارای یك‌صفات و یك اخلاق خواهند بود. کما اینکه نژادهای فعلی وتفاوت آنها با یکدیگر این مدعا را ثابت میکند .

ـ دربارهٔ غرائز باطنی افراد و میزان استفاده‌ای که‌هریك نسبت‌بظرفیت و استعداد خود از آن‌قوه‌ای که شما قوهٔ نامیه اش نامیدیدمیکنند چه‌میگوئید؟ آیا این قضیه برای شما حل شده است ؟

ـ این یك مسئله‌ای است که برای من کاملا حل نشده و نمیتوانم در اطراف آن برای شما صحبت کنم .

ـ خسرونیامد ووقت هم خیلی گذشته ،اگرممکن است موافقت‌فرمائید شوفر جنابعالی مرا بخانه‌ام برساند.

ـ خیلی عجله نکنید، آقای خسرو میآیند ، ممکن است ماشینشان بین راه خراب‌یا پنچر شده باشد ، درهرصورت خواهندآمد، آنوقت شمامختارید اگر خواستید باشوهرتان اینجا میخوابید و الا تشریف میبرید. پری‌خانم ! خواهش میکنم بفرمائید بنشینید تاچند دقیقه باهم صحبت کنیم زیرا معلوم میشود هنوز بحرایتم توجه نکرده اید؛ والا بعداز آنهمه حرفها اسم خسرو را نمیآوردی و نمیخواستی از اینجا یعنی از من فرار کنی . مگر فراموش کردی که گفتم من و خسرو و من ها وخسرو هاهمه درعالم وجود یکی‌هستیم اگر این نظریه مورد تصدیق شما واقع شد چرا بین من و خسرو فرق قائل شدید،خسرو هم‌یك سرودو گوشی است مثل گاف... هرچه‌ازخسرو میخواهید از من بخواهیدو هرتوقعی‌که از خسروداريد از من داشته باشید ، خسروچه [illegible] تبدیل مردها میشوند:

گروهی پول میخواهند و از راه پول ساکت میمانند ، گروهی شخصیت و مقام و تشخص میخواهند ، عده‌ای صرفاً تحت تأثیر جاذبه واقع میشوند. در هرچند صورت آنچه بین دختران زشرهها حکومت میکند غریزهٔ جنسی است حالا بیائید حساب کنیم وببینیم خسرو برای شما چه دارد که من ندارم . از حیث ثروت و تشخص ومقام که خسرو بپای من نمیرسد ، از حیث صورت هم باید تصدیق کنی که معاشرت تولید انس و انس مولود جاذبه است ، گویا شما بدانید که غالب از عشقها براثرمعاشرت تولید میشود ، بیشتر ازدخترها و پسرها مشق میکنند تا عاشق میشوند ، دختری در خط سیر جوانی واقع میشود، شایدروزهای اول نسبت بیکدیگر کششی نداشته باشند ولی براثرچندین بار ملاقات وچند بار معاشرت کم کم یکی تحت تأثیر دیگری واقع میشود ، آشنائی خود شما باخسرو شاهد این مدعاست، شما یقیناً تصدیق خواهید کرد علاقه‌ای که‌اخیراً بخسرو پیدا کرده‌اید بمراتب‌شدیدتر از تأثیری‌است که دراولین ملاقات، خسرو درشما کرد واین‌نیست مگر بواسطهٔ ملاقاتهائی که بعداً باخسرو نموده‌اید، وقتی‌از نظرپول‌ومقام‌وشخصیت‌رجحان‌من برخسرو مسلم باشد از نظر صورت‌واز نظرعلاقهٔ شما نسبت بمن‌هم، چنانکه گفتم بعداز چندجلسه ملاقات، مانع مرتفع‌خواهدشد. دراین‌صورت‌دلیلی‌ندارید‌براینکه خسرورا بمن ترجیح بدهید.

ــ خسرو نامزد من است وفردا هم شوهرمن خواهدشد .

ــ این موضوع بیش‌از سایرقسمتها قابل حل کردن است ، خوشبختانه شما حضورداشتید‌که زن احمق من ازخانه بیرون رفت و قرار شد فردا طلاق نامهٔ او را بفرستم بنابراین من هم مانند خسرو از این ساعت مرد مجردی هستم و هیچ مانعی ندارد که شمارا بزنی اختیارکنم و شاید پدر و مادر شما در وصلت بامن خشنودتر وراضی‌تر باشند بنابراین من دراین لحظه بشما قول شرف میدهم که بعداز طلاق دادن ایدا از شما خواستگاری نمایم . یك نکته باقی میماند‌که اگراجازه بدهید بی‌پرده خواهم گفت :

ــ خواهش میکنم بفرمائید .

ــ یك تفاوت فاحش بین من وخسرو موجود است که از نظر شما قابل اهمیت میباشد ، خسرو بشما علاقه ندارد و شما را نردبان ترقی خودش میداند ، او شما را از آنجهت انتخاب نکرده‌که زن داشته باشد بلکه‌او شما را برای این میخواهد که بوسیلهٔ شما و بردن شما برای این و آن صاحب پول و مقام بشود ، اگر حقیقتش را بخواهید اصلا خسرو این کاره است و شاید شما دهمین دختری باشید که آلت دست خسرو گشته‌اید ، سرمایهٔ خسرو و مقام فعلی او نتیجهٔ فداکاری دخترانی است که مانند شما نامزد

و زن خسرو بوده‌اند .. خانم پری ! خوب بعرضم توجه کنید ؟ فرق است بین من که شما را از برای خودم میخواهم با خسرو که شما را از برای دیگران میخواهد . حالا که این حقایق را دانستید ، حالا که خسرو را شناختید، آیا باز هم منتظر خسرو هستید . من دیگر در این باره حرفی نمیزنم و قضاوت امر را بعقل سلیم و فکر بلند شما واگذار میکنم ، شما میتوانید بین من و خسرو یکی را انتخاب کنید ، اگر بازهم خسرو را خواستید من حرفی ندارم و اگر تصدیق کردید که گاف .. از هرحیث و از هر جهت بر خسرو مزیت دارد بمن اجازه بدهید از فردا تا یك هفتهٔ دیگر وسایل خواستگاری و عقد شمارا فراهم نمایم .

خانم پری خانم ! قبل از اینکه بمن جواب بدهید بـاین نکته توجه نمائید : ممکن است شما تصور کنید گاف .. مردی است هوس باز که هرچند مدتی یك زن طلاق میدهد ویك زن میگیرد . من برای این ایراد احتمالی شما ، یك جواب و یك دلیل ضامن دار قانع کننده دارم، و اما جواب اینست که من جز ایدا، تاکنون زنی نداشتم و زنی نگرفته‌ام ، ایدا را هم از آنجهت طلاق میدهم که اخلاق و عاداتش (چون خارجی است) با اخلاق و عادات من وفق نمیدهد . و اما دلیل ضامن دار قانع کننده‌ای که شما را مطمئن سازد که بعد از مدتی طلاقتان نخواهم داد این است که در موقع عقد (یاقبل از عقد) تمام هستی و دارائی منقول و غیر منقول خود را بشما صلح خواهم نمود یا اینکه در قباله شرط میکنم که اگر روزی بهر اسم و رسم و عنوانی خواستم شما را طلاق بدهم شما وکیل هستید که هستی ودارائی مرا بخودتان منتقل نمائید .

پری عزیزم ! آیا بااین مقدمات واین پیشنهاد باز تردیدی داری ؟! و باز خسرو آنمرد بی‌شرفی که شمارا برای من آورده و درموقع رفتن بشما گفته است : سرآقا را گرم کن تامن برگردم، بمن ترجیح میدهی ؟! اگر اینطور باشد زهی بدبختی وزهی بی‌فکری !

ـ خانم مارگریت ونظائراورا چه میکنید ؟

ـ من بشما دروغ نمیگویم من یك سال است دنبال زنی میگردم که بجای ایدا صاحب من وخانه و زندگی من بشود و برای این منظوریاچندنفر ازآنجمله اخیراً بامادگریت آشنا شدم ، از مادگریت بدم نیامده‌بود، قرار

راضی نشد، او زنی است هوس باز وکیفی ، او میخواهد شوهری داشته‌باشد که بکارهایش مداخله نکندکما اینکه دیدید شوهرش اینجا آمد و او باکمال خونسردی، با شوهرش رفتار کرد . باینجهت مادگریت علاوه برآنکه بکار من نمیخورد راضی نیست از زندگی آزاد فعلیش دست بـردارد و خودش را مقید سازد در اینصورت خیال شما ازبابت مادگریت وتظائر اوراحت‌باشد .

من از این دقیقه بشما قول شرف میدهم‌که گـرد هیچ زنی نگردم و جز بشماکه تا هفتهٔ دیگر همسر رسمی من خواهید شد بروی هیچ زنی حتی نگاه هم نکنم .

« اجازه بدهید مادموازل پری و آقای گاف .. راکه جز صحبت در اطراف عقدوعروسی فعلا حرفی ندارند تنها گذاشته و باتفاق هم برویم ببینیم خسرو درخانهٔ وزیر چه میکند و چرا دیر کرده .»

پروندهٔ خرید ماشینهای باری وسواری

« قبل ازآنکه واردخانهٔآقای وزیر بشویم وخانم وزیر دا روی کاناپه پهلوی خسرو ببینیم‌اجازه بدهید دربارهٔ دستوری که‌آقای وزیر هنگام بیرون آمدن ازخانه (درباب پذیرائی‌ازمهمانیکه ممکن‌است در غیبتش بخانهٔاوبیاید) بخانمش داده بود صحبت‌کنیم . »

«یکی از پرونده هائی‌که درکشو میزآقای وزیر مانده و توجه وزیر را جلب‌کرده بودپروندهٔ خرید هزارو پانصد دستگاه کامیون انترناش و هزار وپانصد دستگاه ماشینهای متفرقهٔ باری وسواری بود . فروشندهٔ این کامیونها که افتخار نمایندگی چند کارخانهٔ امریکائی را داشت پس از یکی دو جلسه ملاقات با جناب وزیر وپس از مذاکرات مفصل دربارهٔ قیمت و طرزپرداخت وپس از گفتگوهای غیرصریح وصریح دربارهٔ حق و حساب وزیر ، بـالاخره توافق نظر حاصل میشودکه برای هردستگاه‌کامیون (اعم از باری یاسواری) مبلغ‌پانصد تومان‌که جمعاًیك میلیون وپانصدهزار تومان‌میشود بعنوان‌کمیسیون باقای وزیر پرداخته شود . امضای قرار داد و تأدیهٔ پیش پرداخت موکول بپرداخت حق وحساب یا کمیسیون میگردد ، مشروط باینکه پول نقد : کاغذ یا طلاداده شود . بالاخره بعد ازبگومگوهای زیاد وبعد از قول وقراروپس‌از موافقت طرفین قرار براین میشود که بین شب جمعه یا شب شنبه فروشندهٔ کامیونها «کمیسیون» آقای وزیررا درخانهٔ آقای وزیربشخص وزیر ودرغیبت او بخانمش تقدیم نماید .

آقای وزیر برای اینکه در موقع اخذپول شخصاً باتاجرفروشنده‌روبرو نشود (تا اگر یادداشتن نمرهٔ اسکناسها یعنی بااطلاع مقاماتی این‌پول بخانهٔ وزیر برده شود ، آقای وزیر برای‌دفاع از خود واینکه درغیبت اوبدون‌اطلاع او وجهی بخانمش داده‌اند بهانه‌ای داشته باشد) بخانمش دستور میدهد : اگردرغیبت‌من شخصی اینجاآمدباکمال احترام وبهترین وجهی ازاوپذیرائی میکنی و چنانچه پولی خواست بدهد بدون اینکه رسیدی بدهید پولها را بگیرید ، فراموش نکنیدکه این شخص یکی از اشخاص فوق‌العاده محترم و در ردیف تجار میلیونر است . »

« بعد از آنکه آقای وزیر سفارش پذیرائی شخص محترم را بخانمش میکند و ازخانه خارج میشود بلافاصله‌آقای خسرو سر میرسد و ازآنجاکه بنا بدستور خانم ، اهل خانه‌ازکلفت ونوکر ودربان منتظر ورود شخص‌محترمی بودند بمجردی که آقای خسرو بادربان روبرو میشود بدون اینکه‌اسم و رسم اورا سؤال‌کنند خسرو رابسالن پذیرائی میبرد . »

«خسرو بتصوراینکه‌آقای گاف.. تلفنأشرفیابی اورا بوزیر اطلاع داده وبنابراین‌آقای وزیر منتظر اوست بدون‌اینکه ازحسن استقبال دربان تعجبی نماید بسالن میرود. »

«خانم وزیرکه برای پذیرائی از مهمان(مهمان محترمی که یك‌میلیون و پانصدهزار تومان پول تقدیم خواهدکرد) بهترین لباس شب راپوشیده وبا بهترین توالت خودراآراسته بود بعد ازآنکه ازورود مهمان اطلاع پیدامیکند بسالن رفته وبا بیانات‌گرم و نرمی از خسرو پذیرائی مینماید.»

ـ خیلی از ملاقات جنابعالی خوشوقتم ، آقای وزیر که تاده دقیقه قبل بانتظار شما بودند چون باید بهیئت میرفتند خیلی معذرت خواستند وبنده را مأمور پذیرائی از حضرتعالی کردند .

ـ بنده خودراکوچکتر ازآن میدانم‌که باعث زحمت حضرت علیه‌بشوم بنابراین استدعا می‌کنم اجازه فرمائید مرخص شوم و وقت دیگر شرفیاب گردم‌که‌آقای وزیرهم تشریف داشته باشند .

ـ اختیار دارید ، پذیرائی از مهمان عزیزی مانند جنابعالی باعث خوشوقتی من است برفرض هم که وزیر نباشد بنده درخدمتتان خواهم بود و اگر اجازه بدهید چند گیلاس ویسکی با هم میخوریم . تصور نکنید من از آن زنهای پشت تاپولی وامل هستم ، من معاشرت بامردها را خیلی دوست میدارم خاصه مردی مانند سرکار ، جوان ، خوشگل ، محترم .

«خانم وزیر بدون اینکه منتظر جواب شود سینی مشروب راکه قبلا حاضر کرده بود روی میز میگذارد و بعداز آنکه یك گیلاس ویسکی برای خودش میریزد یك گیلاس هم بخسرو میدهد.

«خسرو که فریفتهٔ خونگرمی و حسن پذیرائی خانم وزیر گشته بود در حالی که با نهایت تشکر گیلاس را گرفته و بسلامتی خانم مینوشد باین فکر میافتد که مسلماً خانم باید از آن خانمهای کیفی باشد که از جوانها خوششان میآید بنابراین چرا از موقع استفاده نکند و چرا حالا که خدا رسانده وخویش را هم رسانده ببخت خودش لگد بزند.»

«خسرو بیجهت اینطور فکر نمیکرد، دوروز قبل که با چند نفر از دوستانش در کافهٔ مینو نشسته و از عشق و زن و غریزهٔ جنسی صحبت میکردند یکی از کهنه کارها که زنها را طبقه بندی کرده و راجع بتمایلات هر طبقه نسبت بجنس نر اظهار عقیده میکرد، دربارهٔ زنهای درجه اول گفته بود:

«اشتغال روز افزون اشراف بکارهای پردخل وحیثیت آور و بی اعتنائی آنها بزنان خود از یك طرف و موضوع شرکت خانمها در مهمانیهای مجلل شبانه روزی و آشنائی و معاشرت آنها با اشراف زادگان وجوانان قشنگ طفیلی از طرف دیگر موجبات هوسرانی و هوسبازی خانمها را از هر جهت فراهم میسازد بطوریکه کمتر زنی از این طبقه میتواند در برابر هزاران وسایل تحریك کننده و موجبات خوشی، نفس کشی وخودداری نماید.»

«پول زیاد وآزادی مطلق، مکتبی برای خانمهای درجهٔ اول باز کرده که دراین مکتب الفبای محبت و اسرار عشق وعشقبازی تدریس میشود شاگردان این مکتب درس عشق را هرروز ازسرمیگیرند.»

«خسرو ازآقای کهنه کارشنیده بود که در طبقهٔ اشراف، خانمهای آزاد ثروتمند بواسطهٔ بیکاری و نداشتن مسئولیت طرز تربیتشان طوری است کـه بسیاری از مسائل از قبیل: غیرت و عفاف با نظر بی اعتنائی نگاه میکنند.

آقای کهنه کار گفته بود: «اغلب خانمهای درجهٔ اول رقصیدن ولاسیدن ووررفتن ومکاتبه نمودن و حتی خلوت کردن باجوانها ومردهای خوش لباس و خوشگل را عیب نمیدانند و بهمین واسطه درپارك ها و کاخهای آنها اغلب اتفاقاتی میافتد که اگردر خانهٔیکی از طبقهٔ متوسط در پائین تطیر آن اتفاقات دیده شود منجر بقتل و خونریزی میگردد. اصلا یك خانم متشخص اگر یك یا دو معشوق نداشته باشد نزد سایر خانمها سرشکسته و شرمنده است وشاید برای رفع شرمندگی هم که باشد هر خانمی برای خودش یکی دوتا عـاشق دلباخته زیر سر میگذارد.

آقای کهنه‌کار گفته بود : «بین خانمهای درجهٔاول کسانی هستند که برای هوسرانی و دفع غریزهٔ جنسی دنبال مردهای گردن‌کلفت بی‌اسم و رسم میگردند و بهمین واسطه بالباس عوضی درمحله‌های ناشناس ، خود را برای چند دقیقه تسلیم‌مردهای مورد پسند خود مینمایند .»

خسرو از آقای کهنه‌کار شنیده بود که: « در کاخها وویلاهای‌درجهٔاول آقا بامعشوقه وخانم با معشوق خود ساعتها خلوت دارند بدون اینکه یکی متعرض دیگری شود ویکدیگر را ناراحت کنند »

«خسرو بنصایح آقای کهنه‌کار فکر میکرد و باخانم‌وزیر سرگرم‌بود.»

خانم وزیر تصور میکرد خسرو آن آقای محترمی است که باید یك میلیون و پانصد هزار تومان بدهد .

خسرو تصور میکرد خانم وزیر ازآن زنهائی است که آقای‌کهنه‌کار وصفش را در کافهٔ مینو کرده‌بود بنابراین سعی‌میکرد با دلیری وسایرفنونی که میداند دل خانم وزیر را بدست بیاورد .

خانم وزیر پنجمین گیلاس ویسکی را بدست خسرو داد و گفت:

ــ از طرز رفتارآقا اینطور معلوم میشود که متأهل نیستید؟

ــ خوب تشخیص داده‌اید ، من جوانی هستم ذوقی که جان ومالم را در راه عشق و آزادی فدا میکنم، کسانی که زن میگیرند مدعی بخانه‌میآورند اصولا زن وقتی بشوهر رفت، جزاینکه از شوهر سلب آزادی‌کند فایدهٔدیگر ندارد، یك عیب دیگر زن اینست که چون دائمی وهمیشه در دسترس شوهر قرارداردعادی میشود و بحکم طبیعت وقتی زن‌عادی شد منفور شوهرمیگردد و بهمین جهت مردها زنشان را والدهٔ آقا مصطفی‌مینامند.

اصلا زن برای‌چیست ؟ اگر برای‌کیف دادن و لذت بخشیدن‌استءزن رسمی برای شوهر (بعلت دردسترس بودن وهرگونه اطاعت کردن) کیف و لذتی ندارد ، اگر بقول‌عوام برای خانه‌داری است که یك‌نوکر وکلفت‌صدیق این کار را بهتر از زن انجام میدهند .

ــ بله ـ من هم باشما هم عقیده‌ام ، واقعاً کمال‌حماقت‌است‌که‌زنی‌خودرا اسیر شوهر یا مردی خودراگرفتار اهل وعیال نماید .

دروقتی‌که دنیا دم‌ازآزادی میزند و میلیونها جوان برای‌آزادی‌جان داده‌اند مزاوجت‌که یکنوع قید وبندی است جز دردسر ومحرومیت ازلذاید چه نتیجه‌ای در بردارد ؟!

ــ اگر شما هم بامن همعقیده هستید چرا شوهر کردید ؟!

ــ من تا وقتی دختر بودم وزندان‌خانهٔ شوهر را ندیده بودم‌اینمعنی‌را

درك نکرده بودم، حالا هم که کار ازکار گذشته باید بسوزم و بسازم وجز افسوس خوردن چاره‌ای ندارم .

ـ چرا افسوس میخورید ؟ !

ـ چرا افسوس نخورم؟ جوانیم درخانهٔ این مرد پولدوست و بداخلاق دارد از دستم میرود و هیچ لذتی از عمرم نمیبرم .

ـ تقصیر خودشماست، بجائی که درخانه بنشینید وزانوی غم بغل بگیرید بیرون بروید، گردش کنید، کیف کنید .

ـ گردش تنها وخشك وخالی چه لذتی دارد ؟!

ـ چرا تنها و چرا خشك و خالی ، شما خیال میکنید شوهرتان بشما یکنفر اکتفا میکند وسرگرمی خارجی ندارد ؟!

شما تصور میکنید این ماشین نویسهای زیبا که هر روز یکجور لباس میپوشند و یك جور خودشان را درست میکنند مدیرکل‌ها و وزراء را راحت میگذارند؟! شما گمان میکنید شوهرتان سرش جائی بند نیست؟! اگر اینطور تصور کنید خیلی خانم ساده‌ای هستید .

ـ خیر، من آنقدر احمق نیستم که اینطور خیال کنم او هم آنقدرها ملاحظه کار نیست ومکرر حتی درحضور من درجشنها و مهمانیها با دخترها و زنهای مردم لاسیده است .

ـ اگر اینطور است، شما چرا کیف نمیکنید، شما چرا خوش نمیگذرانید، شما هم برای خودتان یکنفر را پیدا کنید و با او خوش باشید .

ـ ای آقا! مگر بجوانهای امروزه میشود اعتماد کرد ؟! چهار روز با آدم گرم میگیرند، همینکه آدم با آنها مأنوس میشود میروند و پشت سرشانرا هم نگاه نمیکنند ، شما که آنها را بهتر میشناسید .

« دراینجا خانم وزیر آهی کشید و دو گیلاس ویسکی پی درپی نوش‌جان میفرماید و چندآه میکشد .»

« درعشق وعشقبازی اسرار و رموزی است که ازآب آتش وازخشم محبت و صمیمیت بیرون میدهد. هماطورکه نگاه‌کردن گاهی بمنزلهٔ بلع کردن و خندیدن، گاهی بجای بله‌گفتن است، هماطور هم آه کشیدن زنی در مقابل جوانی نوآشنا، بمنزلهٔ دری‌است که بسوی جلب دوستی باز میشود واین خود رمز بزرگی دارد .»

«خانم وزیر چه‌کرد؟ دوگیلاس ویسکی بعد از یك آه عمیق، پی درپی

نوشید ، برای کسانی که برموز کارآگاه نیستند نوشیدن دو گیلاس مشروب که نظایر آن دیشب امری طبیعی است ولی برای خسرو که جوانی اهل دل است حرکت خانم وزیر معنی و مفهوم دیگر داشت. خسرو آه خانم وزیر را بعدم رضایت او از زندگانی وشکایت از تنهائی و نداشتن سرگرمی تعبیر کرد و خوب هم فهمیده بود.»

«خوردن دو گیلاس مشروب آنهم پی در پی وبحالت خشم ، حکایت از این میکرد که خانم وزیر محتاج تسلیت ودلجوئی است .»

« خسرو برای اینکه جواب خانم وزیر را بزبان خودش داده باشدمثل کسی که چیزی را تقلید میکند بلافاصله بعدازآنکه خانم وزیر گیلاس رازمین گذاشت آهی کشید و دو گیلاس پی در پی ریخت و خورد .»

« آه کشیدن ها و مشروب خوردن ها اولین تلگرافی بود که بین دستگاههای دهنده وگیرندهٔ (قلب) خسرو و خانم وزیر رد و بدل شد .»

« یك لحظه سکوت کار یکهفته حرفزدن را برای این دو نفرانجام داد.»

خسرو وخانم وزیر یك لحظه ساکت ماندند تا اینکه خسرو سکوت راشکسته و باهنگه مخصوصی گفت :

ـ اینطورکه معلوم است من وشما هر دو از بختگله داریم وهردو اهل دلیم. ماشین من دم در حاضراست ، تا نیمساعت دیگر مهتاب خواهیم داشت، اگر اجازه میفرمائید ومانعی ندارید در خدمت شما تا سرپلتجریش برویم. بنظرمن این گردش کوچك بمنزلهٔ مرفینی است که موقتاً درد راساکت میکند ولی اصولا باید فکری هم برای شماکرد .

ـ من حرفی ندارم و ازلطف شما ممنونم ولی : علاجی بکن کز دلم خون نیاید ـ سرشك از رخم پاك کردن چه حاصل ، باید مرض را تشخیص داد ومعالجه‌کرد والامرفین زدن وموقتاً درد را تسکین دادن چه حاصل.

ـ سرکار خانم! بیش آمدها با نظر بی‌اعتنائی نگاه‌کنید ، قضایا را سخت نگیرید ، سهل بگیرید تا طبیعت هم با شما آسان بگیرد .

چه بسا دردهای سخت و کهنه که با ریشهٔ علفی ناچیز مداوا شده‌گاه باشدکه‌کودکی نادان ، بغلط بر هدف زند تیری. ـ ازکجا معلوم که گردش اینساعت ما ، دری‌بطرف سعادت و خوشبختی ما باز نکند ، بنا براین‌حالاکه موافقت‌کردید، خواهش میکنم بفرمائید تا سر پل تجریش برویم .

« خسرو بدون‌اینکه منتظرجواب شود از جابلند شده روی‌کاناپه پهلوی خانم وزیر قرارگرفت .

خانم‌وزیر سرش‌پائین بود وبادیشهٔ دومیزی بازی‌میکرد .»

« در عشق و عشقبازی صحنه‌هائیست که هیچیك شبیه بدیگری نیست چه که زمان‌ومکان‌وبسیاری ازمسائل مادی و معنوی دیگر مخصوصاً حالت‌مزاجی و دماغی تأثیر مستقیم درآن صحنه‌ها دارد . همانطورکه چند قطرهٔ آب سرد از سر رفتن دوغنی که درحال جوش است جلوگیری میکند و همانطورکه یك کبریت یاجرقهٔ کوچك درآتش زدن وخراب کردن کاخی بزرگ تأثیر مستقیم دارد، همانطور هم‌گاهی ازخود گذشتن و نترسیدن یا بعبارتی دیگر وقیح و بی‌شرم شدن دررام کردن معشوقه اثر آنی مثبت دارد.»

« خسرو دلش‌را بدریا زد. ازخودگذشت ، نترسید، وقیح شد، شرم‌و حیاراکنارگذاشت و دو دست خانم وزیر راکه درآن وقت با دیشهٔ دومیزی بازی‌میکرد دردست گرفت و ...»

« معشوقه‌ها بنسبت تندی وکندی جاذبه یا شدت و ضعف غریزهٔ جنسی حالات متغیر دارند وبهمین‌مناسبت گاهی، ازادب وملایمت متنفرند و خشونت وبی‌شرمی را استقبال میکنند و زمانی برعکس از پررولی و وقاحت گریزان و ادب وملایمت‌را دوست میدارند .»

« خانم وزیرکه طبعاً ازمردم بی‌ادب وپررو منزجر بود، وقتی خسرو بدون سابقهٔ آشنائی بانهایت وقاحت دستهایش را در دست گرفت معلوم نشد تحت‌تأثیر چه‌قوه‌ای اظهارتنفرنکرد و دستهای خودرا عقب نکشید .»

« اجازه بدهید خسرو را با خانم وزیر تنها بگذاریم و برویم ببینیم آقای وزیرکجا رفته وکجاست .

قبل از اینکه دنبال آقای وزیر برویم اجازه بدهید خانم قشنگی را بشما معرفی کنیم .

برای معرفی این خانم هیچ راهی بهتر از این نیست که اول اشعاری که شعرا در وصف زیبائی گفته‌اند مطالعه کنیم . برای تماشای مجسمه های زیبائی بموزه ها برویم ، نه خیر این راه خیلی دور است . بیائید از بین زیباترین دختران و ملکه‌های حسن‌چندنفررا انتخاب کنیم و از هریك چیزی قرض بگیریم : از غزال و میش مست چشم ، عاریه کنیم ، از سرو ، قامت بگیریم، از مجسمه‌کارمیکل‌آنژ ، تن وبدن قرض کنیم ، از مازندران ۲ عدد لیموی‌تازه بیاوریم، ازخورشید درخشندگی وگرمی و از مجموع اینهادختری بنام فتنه یا شهرآشوب بسازیم .

شهر آشوب واقعاً شهر را آشوب کرده بود. ازهرکجا میگذشت‌فتنه‌ای

برپا میکرد . شهر آشوب که با لباس فیروزه‌ای رنگش بهتر بود «فریده» یا «فیروزه» خوانده میشد ومازمردش میخوانیم درمدت کوتاهی بقدری انگشت نماشده بودکه ازشاه تاگدا عتبه‌اش‌را میبوسیدند . کدام شاهی بود که جمال زیبای فیروزه را ببخشید ، جمال زیبای زمرد را ببیند و دل خودرا نبازد کدام شاهی بودکه در خانهٔ زمرد بگدائی نرود ؟ زمرد روز بروز قشنگتر میشد، روز بروزهوا خواهانش بیشتر میشدند .

قبل‌از آنکه آوازهٔ شهرت زمرد بگوش شاه وگدا برسد،وزیری کهنه‌کار و عیاش درکلوبی‌که ایرانش مینامیدند زمرد را پهلوی پدرش‌دیدوجواهر رادرکهنه پاره شناخت. گل را از خارجداکرد .

برای نزدیك شدن باین‌قبیل‌وزرا هیچ راهی بهتر از داشتن دختروزن خوشگل نیست ، آنهم برای مردمی‌که بریش عفت وغیرت میخندند .

آقای‌لطافت‌برای‌اینکه باآقای وزیرعیاش نزدیك شود زمرد دخترخودرا دردام وزیرانداخت وآنهارا دریکی ازاطاقهای‌کلوب ...

وقتی آخرشب‌زمرد ازکلوب بیرون آمد خانم خوبی بود .

زمرد چند روز خانه نشین بود تااینکه مجدداً طلوع‌کرد و شهری را بنورجمال خویش روشن ساخت .

همه جا صحبت‌اززمرد بود، همه‌کس آرزو داشت لااقل زمرد را ببیند. وقتی میدید چیزهای دیگرهم میخواست .

مدتی‌گفتگوی زمرد نبودزیرا هیچ‌کجا نمیرفت. هیچکس اورا نمیدید گاهی اورا میدیدندکه در یکی از بهترین ماشینها باسرعت عبور میکند ، ولی این ماشین سرشناس بود .

زمرد یك دوره شاهوار زندگی‌کرد وکسی اورا نمیدید تااینکه مجدداً آفتابی شد وگاهی در جشنها ومهمانیهای خصوصی دیده میشد .

اعیان و رجال شهر جشنها وشب‌نشینیها ترتیب میدادند تامگر زمرد در دعوت آنها حاضر شود و مجلس آنها را بقدوم خود مزین فرماید .

دریکی ازاین شب‌نشینیها جناب آقای وزیرما ، بازمرد میرقصد .

اسرار رقص

« رقص». یك‌رقص‌تلهٔ عجیبی است ،کسانیکه رقص را اختراع کرده‌اند

[illegible]

رقص اسراری داردکه هرکس کوچکترین آنرا بداند درعشق وعشق بازی‌کامیاب است ، کیف‌ها میکند .

رقص دیباچهٔ کتاب‌عشق است . رقص هواپیمائی است کـه دور ترین فاصلهٔ بین عشاق را با یك چرخ زدن‌کوتاه میکند و میپیماید .

رقص دلالهٔ کرولالی است که عشاق را بوصل یکدیگر میرساند .

برای رقص‌کتابها نوشته وکلاسها دایر کرده‌اند .

اگرشما خانم زیبائی را در خیابان‌ببینید و فریفتهٔ‌جمالش‌بشوید، باید آه بکشید ولی اگرهمین خانم‌را درجشنی دیدید ، با در نظرگرفتن مقررات و قوانین رقص ، میتوانید بدون هیچ سابقه و آشنائی ، بخانم تعظیم کنید و خانم را برقص ، دعوت نمائید . میتوانید باآن خانم برقصید ، برقصیدیعنی دستش رادردست بگیرید ، یعنی‌سینه‌اش رابه سینهٔ‌خودبچسبانید،یعنی‌او را بغل بزنید وبگردید تا بگردد ، پای او ، دست‌او، کمراو ، سینهٔ اوهمه دراختیار شما خواهد بود . هیچکس حق ندارد اعتراض کند ، مقررات رقص اینطور اجازه داده ، کسانیکه بااین مقررات مخالفت کنندمرتجعند، آداب اجتماعی نمیدانند ، رقص ازآثارتمدن است واحدی حق‌ندارد منکر تمدن بشود . تمدن این رقص را بوجود آورده است .

رقص دریچه‌ای است که بباغ سبز وخرم آشنائی باز میشود .

رقص گنجشك‌ذ نگه کرده‌ای‌است که‌جوانهاو دختر خانمهاوحتی خانم ها راسرگرم میسازد ... جانم فدای رقص ! »

دکتردستش را ازران تا سینه واز سینه تا رانم حرکت میداد

« بیش از این در بارهٔ رقص و فوائد بیشمار آن در عشقبازی ورسیدن بمعشوقه برای‌شما صحبت نمیکنم ، زیرا میترسم‌کار وکاسبی را ول‌کرده دنبال رقص بروید ، ولی ازذکر این نکته ناگزیرم که اگر شما آدمی‌تربیت شده باشید (آدم تربیت شده در عرف اهل رقص کسانی را گویندکه خوش لباس و تمیز باشند ، آداب رقص و معاشرت با خانمها را بدانند ، البته اگـر خوشگل وخوش قامت هم باشد بهتر است) بله اگر شما آدمی تربیت شده باشید با هرکس بخواهید و اهل رقص باشد میرقصید . »

« حالا برگردیم بمطلب ، گفتیم‌آقای وزیربا زمردرقصید ! یعنی‌دستهای

ظریف ومرمری‌خانم‌زمرد را در دست گرفت ، یعنی سینه‌اش را بسینهٔ خود چسباند ، آقای وزیر بااینکه تاآن شب با زمرد هیچگونه آشنائی نداشت‌با او میرقصید وصحبت میکرد .

«آقای وزیر چون مقامش‌عالی بود و میدانست زمرد او را میشناسد کارش سهلتر بود ، اگر میخواست حرفی بزند کمتر ملاحظه میکرد، بهمین سبب بعداز یکی دو دور چرخ‌زدن بزمرد گفت :»

ـ شوهر شمادرباتك‌کار میکرد ، من اورا ترقی دادم جوان‌مؤدبی‌است بازهم ممکن است اورا ترقی بدهم، ولی اصولا ...

ـ اصولا چی ؟ خواهش میکنم بقیه را بفرمائید ، اصولا چی؟

ـ اصولا اوباب شما نیست من تعجب میکنم شما چطور راضی شده‌اید با او زندگی‌کنید . او وشما ؟!!

ـ این یك موضوعی است‌که متأسفانه نمیتوانم برای شما بیان کنم ، بر پدر من‌لعنت‌که چند سال‌قبل مرا در دامن مرحوم تیمو ... انداخت وبد نام‌کرد . تمام تقصیرهاگردن پدرمن است .

ـ اوه! ازگذشته صحبت نکنید ، برگذشته افسوس نخورید ، از حالا حرف بزنید ، حالا چرا با این جوانی‌که مقام وشخصیت برجسته‌ای ندارد زندگی میکنید؟! اوباب شما نیست .

ـ آن بیچاره هم میداندکه من برای او زیادی‌هستم ، خودش فهمیده که باب من نیست ونمیتواند مرا نگاهداری‌کند .

ـ اگر اینطوراست چرا دست ازسرشما برنمیدارد ؟! چرا شماداطلاق نمیدهد ؟! چرا از او طلاق نمیخواهید ؟! برای شما که طلاق‌گرفتن زحمت ندارد . پدرتان از رجال بزرگ وصاحب دفتر وعنوان است اوبشما همه‌گونه کمك خواهدکرد .

ـ احتیاج بکمك پدر ندارم ، آن بیچاره حاضر است طلاقم بدهد ، منتظر فرصت هستم، طلاق‌گرفتن زحمت ندارد ولی بعد از طلاق همینکه‌مردم فهمیدند من آزاد شده‌ام‌دست ازسرم برنمیدارند واسباب زحمت من خواهند شد. مگر شما مردم‌را نمی‌شناسید ؟!

ـ قبل از اینکه شوهرکنید آزاد بودید وهیچکس جرئت نمیکرد بشما چپ نگاه‌کند .

ـ آنموقع‌گذشت ، درآن موقع‌کسی، مرا دوست میداشت‌و ازمن‌حمایت میکردکه قدرتی بالای قدرت اونبود .

ـ چه شد که از آن شخص بزرگ جدا شدید ؟ او از شما صرفنظر کرد یا شما اورا نخواستید ؟

ـ خواهش میکنم در این موضوع و راجع بآن شخص ازمن چیزی نپرسید من نمیتوانم در آن باب بشما چیزی بگویم .

ـ بسیار خوب ، از خودتان حرف میزنم من میل دارم شما از شوهرتان طلاق بگیرید و باهم زندگی کنیم . مسلماً شما تصدیق میکنید که وضعیت من با شوهرتان هیچ قابل مقایسه نیست .

ـ من خیلی افتخار میکنم ولی نمیتوانم معشوقهٔ خوبی برای شما باشم .

ـ هروقت لازم باشد بساط عقد را فراهم میکنیم ، برای من فرقی نمیکند ، اساس امر این است که من و شما یکدیگر را دوست داشته باشیم و بخواهیم باهم زندگی کنیم و الا آمدن آشیخ و چند کلمه عربی و فارسی گفتن چه تأثیری در روحیهٔ ما خواهد کرد ؟!

« رقص تمام شد و خوشبختانه اولین مذاکره و قول و قرار آقای وزیر باخانم زمرد هم بیک جائی رسید .»

« چون موضوع طلاق گرفتن زمرد هم ربطی بداستان ما ندارد در این باب سکوت میشود .»

« زمرد و آقای وزیر باهم آشنا شدند و کم کم آمد و رفت کردند تااینکه بالاخره خانم بعقد آقای وزیر درآمد .»

« حالا که این مقدمات گفته شد میتوان فهمید شبی که ما از آن شب گفتگو کردیم آقای وزیر کجا رفت .»

«کجا بودیم آقای وزیر بنام رفتن هیئت از خانه‌اش بیرون آمد وچون خانمش ظاهراً نمیدانست شوهرش زن دیگری بنام زمرد دارد در خانه ماند تا از مهمان محترمی که قرار بود یك میلیون و پانصد هزار تومان بیاورد پذیرائی کند والا همه شب خانم باید بسینما یاقمار میرفت .»

« میخواستیم بدانیم آقای وزیر وقتی از خانه بیرون آمد کجا رفت اکنون با درنظر گرفتن آنچه گفته شد میدانیم که آقای وزیر بخانهٔ زمرد رفته است و آنجا درخدمت زمرد است .»

لاس دکتر

«زمرد بعلت سرماخوردگی روی تخت خوابیده بود .

آقای وزیر بخانهٔ زمرد آمد ودروسط تختخواب ، درحالیکه پاهایش آویزان و روی آرنج تکیه‌کرده بود بزمرد گفت :»

ـ کسالت تو هنوز رفع نشده ؟!

ـ چرا ، حالم بدنیست ولی دکتر گفته بیست و چهار ساعت دیگر استراحت‌کنم ولی حوصلهٔ ماندن درخانه را ندارم .

ـ زمرد! میترسم این‌ناخوشی تو مصلحتی‌باشد ، زمرد ! مبادا ناخوشی تو برای خاطرخود دکتر باشد ؟!

ـ امیرجان! بگذار راحت باشم، تو اصولا آدم حسودی هستی ، این مدت‌که باهم زندگی میکنیم هزار جور مرا امتحان‌کرده‌ای و با اینکه از من چیزی ندیده‌ای بازهم ازمن خاطر جمع نیستی ! امیرجان ! توکه مرا خوب میشناسی ، من زن‌آزادی هستم ، من اگر بتو علاقه نمیداشتم‌ترا ترک میکردم، هرجا دلم میخواست میرفتم، با هرکس میل داشتم زندگی میکردم امیر! از تو بعیداست‌که نسبت بمن تا این درجه سوء ظن ببری، آنهم بااین دکتر جلف بچه ننه ، خدا میداند وقتی دست این دکتر بتن و بدن من‌میرسد موهایم راست میشود و ...

ـ مگر دکتر بتن و بدن توهم‌دست میزند ؟! توکه جزسرما خوردگی کسالتی نداری ؟!

ـ به ! مگر تو دکترهارا نمیشناسی ؟! من تاکنون هر وقت مریض شده‌ام تا دکترها سر تا پای مرا معاینه نکرده‌اند نسخه نداده‌اند ، حق هم باآنهاست ! دکتر بایدمریض‌را کاملا معاینه‌کند تا بتواند مرض را تشخیص بدهد. سرسری‌که خوب نیست .

ـ زمرد ! جان‌من هرچه میپرسم حقیقت را بگو .

ـ چه میخواهی بپرسی ؟ بازچی شد ؟!

ـ دلم میخواهد طرز معاینهٔ این دکتر را مو بمو برایم تعریف‌کنی از آن دقیقه که بالای سرتوآمد تا آن دقیقه‌که از اطاق بیرون‌رفت‌هرچه‌گفته و هرچه کرده بدون‌کم وزیاد بگوئی. زمرد ! مرگه من هیچ ملاحظه نکن

و همه را بدون کم و زیاد حکایت کن .

ـ این چه سؤالی است ؟! آدم باید در زندگی خوشبین باشد ، اگر رفتار و گفتار مردم با نظر خوشبینی نگاه کنیم راحت خواهیم بود و الا همیشه در زحمت هستیم .

دکتری دقیق که میخواهد مرض را تشخیص بدهد باید کاملا مریض را معاینه کند ، ما نباید فکر کنیم که دکترها بنام معاینهٔ مرضی لاس میزنند.

ـ بسیار خوب اینطور فکر نمیکنم ، با نظر خوشبینی نگاه میکنیم حالا تو تعریف کن ببینم دکتر باتوجه کرده .

ـ چه بگویم ؟! دکتری است آمده مرا معاینه کرده و دستور داده برفرض هم ما آدم بدبینی باشیم وخیال کنیم دکترلاس میزندباید بروی خودمان نیاوریم، باید سکوت کنیم، چاره چیست، غالب دکترهااینطورند، انسان باید این جزئیات را ندیده بگیرد وباین قبیل مسائل ناچیز اهمیت ندهد، بنابراین خواهش میکنم دنبالهٔ این صحبت را نکشید ، بر فرض هم بخواهند بنام معاینه با مریضها بلاسند چه اهمیت دارد . خانمها باید بروی خود نیاورند واعتنا نکنند . بعلاوه لاس‌خشک‌وخالی چه فایده دارد از خانمها هم که چیزی کم نمیکند ، حالاکه آنها دلشان باین خوش است چه مانعی دارد. اصلاً اینها موهامات است .

ـ زمرد ! هرچه گفتی تصدیق میکنم ، با وجود این از تو خواهشمندم رفتار دکتر را دروقت معاینه برای من تعریف کنی .

ـ امیر ! تو مرد حسود وعصبانی‌ای هستی ! میترسم بدون‌جهت‌اوقات تلخ شود و مرتیکه را اذیت کنی .

ـ من بتو قول شرف میدهم که در این خصوص بدکتر حرفی نزنم ، خواهش میکنم هرچه شده بگوئی .

ـ امیر امرکه من این‌قضیه‌را ول‌کن ! دنبال این‌حرف‌را نکش .

ـ زمرد! جان من بگو جزئیاتش را هم بگو .

ـ قول میدهی اذیتش نکنی؟ باید قول بدهی .

ـ توکه میدانی من مرد باشرفی هستم من بتو قول‌شرف میدهم دراین خصوص هیچ‌کاری بدکتر نداشته باشم .

ـ ها فهمیدم مطلب دیگررا بهانه میکنی وسرش تلافی درمیآوری .

ـ من بتو قول‌شرف میدهم که‌آنچه بمن میگوئی همه را نشنیده‌بگیرم، حالا دیگه بگو وآنقدر مرا اذیت نکن .

ـ امیرجان! قول دادیها . فراموش نکنی ها.

ـ بله . قول شرف دادم و فراموش هم نمیکنم.

ـ پس گوش کن : وقتی دکتر آمد من باپیراهن خواب روی این‌تخت درازکشیده بودم . دکتر از درکه واردشد یك سلام آمیخته باتعظیم کرد و بعداز بوسیدن دستم گفت .

ـ خانم ! خدابدنده! ما راضی نیستیم شمارا اینطور باحالت کسالت روی تخت ببینیم . بعد لبخندی زده بطور شوخی جمله‌ای گفت‌که مفهومش این بوده کسالت شما مال ماست ولی کیف شما مال دیگران .» چون این جمله‌کمپلیمان بود من از برای اظهارادب لبخندی زده گفتم مرسی ودیگر حرفی نزدم.

ـ آنوقت چه شده خواهش میکنم راست بگوئی .

ـ دکترآمد نزدیك تختخواب همینجا که توحالا نشسته‌ای نشست (با اینکه صندلی برای او کنار تخت گذاشته شده بود) اینجانشست و دست مرا بین دو دست خود گرفته گفت: بفرمائید ببینم چی‌شده ؟ گفتم دو شب قبل که در مهمانی بودم بعد از یك والس و یك تانگو پشت سرهم ، کمی عرق کرده بودم و بدون‌توجه بالباس دکولته ازسالن رقص خارج شده ، درهوای آزاد رفتم وچون عرق داشته‌ام خیال میکنم سرماخورده باشم ، سرم کمی‌درد میکند، گاهی هم تك تك سرفه میکنم.

دست من‌که بین دستهای دکتربود عرق کرده بود و بدم میآمدخواستم دستم را از میان دستش بیرون بیاورم متوجه شد ودرهمان وقت دست چپش را زیر دستم‌گذاشت و بادست‌راست نبضم را گرفت . بعضی دکتر ها با دوانگشت نبض مریض را میگیرند ولی این دکتر با چهار انگشت نبض مرا گرفته‌بود.

ـ تا اینجا هرچه گفتی چیزی نبود ، امری عادی بود ، همه دکترها تقریباً این جور نبض خانمها (مخصوصاً خانمهای‌قشنگ) را دردست‌میگیرند حالا دلم میخواهد بقیه‌را تعریف کنی .

ـ بعداز آنکه دکتر نبضم راگرفت کیفش‌را باز کرد و استاتسکوپ‌را ازکیف‌بیرون‌آورد و از من خواهش‌کردبررو‌بخوابم و از پشت قریب ده‌دقیقه بمن وررفت وریه های مراگوش میکرد.

ـ بعد چه‌کرد؟ زود بگو ، مرگ من بگو .

ـ بعد خواهش کرد طاق وازینی بپشت بخوابم و مدتی قلبوریه‌های مراگوش کرد .

ـ آنوقت چی شد، بعد چه کرد ؟

ـ آنوقت استاتسکوب را زمین گذاشت و گفت دمرو بخوابید ، من دمرو خوابیدم. دکترکف دستش را بنقاط مختلفهٔ پشتم میگذاشت وبا انگشت دست راست بپشت دست خودش تلنگر میزد .

ـ تا اینجا هم چیز تازه‌ای نبود ، بگو ببینم بعد چه شده ؟

ـ بعد بمن گفت طاق‌واز بخواب و بانوك انگشتان دست راستش پوست شکمم را فشار می‌داد و بعد باکف دست هم این عمل را چندین بار تکـرار کرد خیلی دقیق معاینه میکرد .

ـ آنوقت چه‌کرد ؟ مجان من بگو .

ـ آنوقت از من پرسید بامراض مقاربتی مبتلا شده‌اید یا خیر ، گفتم خوشبختانه تاکنون حتی یك جوش‌کوچك هم بدستم نزده . بعد پرسیدپاهای شما ورم دارد یا خیر .

چون تاآن دقیقه باین قسمت توجه نکرده بودم‌گفتم نمیدانم .

ـ بعد چه شد ، راست بگو .

ـ بعد ملافه را ازروی‌پاهای‌من عقب زد وکفوروی‌آن را معاینه‌کرد.

ـ چه جور معاینه‌کرد ؟ راست بگو .

ـ با انگشت روی‌گوشت پا فشار میداد ، کم‌کم دستش رسید تا مچ پا بعدار آنکه چندین محل از مچ پا راگرفت ، با دست راستش کم کم بطرف ساق پا فشار میداد .

ـ دستش بالاتر هم رفت ؟

ـ بعدازآنکه خوب ساق هر دو پا را امتحان کرد آنوقت چند مرتبه سرزانوها (درحالی که پاهای مرا از تخت آویزان کـرده بود) باکنار دستش میزد و پای من حرکت میکرد .

بعد رانهای مرا امتحان‌کرد و بمن گفت پشت بخواب ، وقتی بپشت خوابیدم ، باز با دست چپ زیر ران مرا میگرفت و با دست راستمثل‌کسی که بخواهد جائی را ماساژ بدهد رانهای مرا دست می‌مالید .

ـ دستش بالاتر هم رفت ؟

ـ می‌بینم‌که عصبانی شده‌ای! اگر اینطور است دیگر حرف نمیزنم.

ـ نه خیر عصبانی نیستم ، بگو ببینم بعد چه شد ؟

ـ بعد دستش بطرف بالا رفت و بالاتر هم رفت .

ـ تومانع نشدی؟! جلوگیری نکردی ؟!

ـ اگر حقیقت را بخواهی من عمداً حرف نزدم ببینم این‌آقای دکتر که خیلی بتو اظهار خصوصیت و دوستی می‌کند چه خیالی دارد .

ـ خوب بگو ببینم چه شد . زود بگو . چه خیال داشت .

ـ چیزی نشد ، هر چه دکتر دستش بطرف بالا و بالاتر میرفت من عمداً بروی خود نمی‌آوردم وخودم را بخریت میزدم، طوری وانمودمی‌کردم که من چیزی ملتفت نمیشوم وخیال میکنم دکتر واقعاً دارد معاینه میکند من مخصوصاً خودم را بنفهمی زده بودم ببینم دکتر چه قصدی دارد .

ـ بالاخره فهمیدی چه قصدی داشت یا نفهمیدی .

ـ نه ، نفهمیدم، زیرا نه او حرف میزد نه من ، هر دو ساکت بودیم‌و دست دکتر بدن مرا لمس میکرد .

ـ بالاخره دستش تاکجاها رفت ؟

ـ معلوم میشود عصبانی شده‌ای ؟! اگر اینطور است حرف نمیزنم !

ـ نه جان تو عصبانی نیستم ، خیلی هم میل دارم بشنوم ، بگو ببینم بعد چه‌کرد ؟

ـ من یقین دارم که دکتر سکوت مرا موجب رضای من داشته بود زیرا دستش از ران من...

ـ چرا ساکت شدی بگو، زودباش بگو .

ـ عصبانی نمیشوی ؟ نمیرنجی؟ بدت نمیآید ؟

ـ نه، نه بگو، بگو ، نمیرنجم بدم نمیآید .

ـ دستش از ران من بالا رفت... وبالاتر هم رفت .

ـ تاکجا بالا رفت زود بگو، دبگو !

ـ معلوم میشود باز عصبانی هستی !

ـ نه مرگه تو، عصبانی نیستم بگو، تاکجا بالا رفت مرگه من راستش را بگو تا کجا بالارفت .

ـ دستش بالا رفت تا رسید روی سینه‌ام .

ـ اوه ! ! اوه ! دیگر چیزی هم باقی مانده‌که بگوئی؟ !

ـ اگر بخواهی عصبانی بشوی خیر والا بله، بسیاری‌چیزهای نگفتنی باقی مانده است .

ـ پس بگو ، عصبانی نمیشوم . جان من بگو .

ـ چیزمهمی نیست ،چندین بار دستش از سینه‌تادان و ازدان تاسینهٔ‌من حرکت‌کرد و ضمناً از مرض ذات‌الریه وعوارض آن صحبت مینمود.

ـ بعد چه شد؟

ـ بعد چه میخواستی بشود؟

« زمرد سکوت‌کرد وآقای وزیر که با بی‌حوصلگی تمام منتظر شنیدن بقیهٔ مطلب بود لبان خود دا میجوید.

زمرد وقتی دنگه برافروخته وقیافهٔ عصبانی شوهرش را دید یکمرتبه شلیك خنده راول‌کرده و بناکرد بقاه‌قاه خندیدن حالا نخند ، کی‌بخند.

طاقت وزیر بیچاره طاق شده بود ، از طرفی حس حسادت دیوانه‌اش کرده بود و از طرفی چون میترسید اگرکوچکترین‌تعرضی یا بازخواستی نماید زمرد عصبانی شود و ترکش‌کند. ناچار بروی خودش نمی‌آورد و با خنده‌ای‌که معلوم بود ساختگی است» گفت :

ـ زمرد ! چرا آنقدر میخندی؟! برای چه ؟!

ـ چرا نخندم؟ من نیمساعت است ترا دست انداخته‌ام و برای اینکه احساسات ترا تحریك كنم هزار جوردروغ سرهم‌كردم . امیرجان واقعاًاینها که‌گفتم باورکردی ؟! عجب‌خوش باور هستی . این دکتر چه جرئت دارد بمن چپ نگاه کند ، من این داستان را مخصوصاً جعل‌کردم تا قدری ترا عصبانی کنم‌و بعد بخندم. من نمیگویم دکتر ازمن خوشش‌نمیآید ،من‌نمیگویم دکتر ها فرشته‌اند وبخانمها بچشم خواهر برادری نگاه‌میکنند ، البته شاید دکترهائی هم باشندکه بامریضهای خود بلاسند ودنعمین‌حدودهائی‌که برای تو تعریف کردم و بالاتر از اینهابا مریض رفتارکنندولی من از آن‌مریضها نیستم ، اگر دکتر بمن دست میزد چنان توی گوشش میزدم‌که خون از دماغش جاری میشد.

ـ اوه ، زمرد!چه شوخی بدی‌بود ، خوب شوخی‌ای نبود .

ـ خوب امیرجان ! ازاین‌شوخی گذشته بگوببینم حالت چطوره.

ـ حالم بد نیست یك مژدهٔ خوبی هم برایت آورده‌ام و باید مشتلق بدهی ولی افسوس که اوقاتم را تلخ‌کردی !

ـ نخست‌وزیر شده‌ای ؟ انشاء الله مبارکه .

ـ نه . بالاتر، برو بالاتر.

ـ با آقای سفیر ... هماطورکه میخواستی بند و بست‌کرده‌ای؟

ـ نه ، از اینها مهمتر است . بروبالا .

ـ پس‌چی ، بگوببینم چه شده؟

ـ زمرد ! امروز فردا صاحب یك میلیون ونیم پول نقد خواهیم شد و شاید همین حالاکه پهلوی تو هستم صاحب شده باشیم .

ـ امیر ! باید بوعده وفاکنی !

ـ کدام وعده ؟ من چیزی‌یادم نیست .

ـ رفتن امریکا . فراموش‌کرده بودی؟

ـ بمرگه تو خودم همین خیال را کرده‌ام ، هرچه داریم و نداریم همه را میفروشیم و بااین پول دویهمرفته دوسه میلیون تومان روبراه میکنیم ومیزنیم بچاك .

زیر درخت

« آقای وزیر را برای مدت کوتاهی بازمرد تنها بگذاریم : بـرویم ببینیم آقای گاف ... باپری چه میکند .

خیر حالا موقع این‌کار نیست ، مسلماً آقـای‌گاف .. مشغـول پختن پری است و میخواهد جای خسرورا بگیرد .خوب است بسراغ خسرووخانم وزیر برویم .

برویم منزل وزیر ببینیم خانم درغیبت شوهرش از آقای محترم یعنی‌از خسرو چگونه پذیرائی‌کرده و کار پذیرائی بکجا کشیده .»

« گفته بودیم خسرو دودست خانم وزیر را که بارومیزی بازی‌میکرد دردست‌گرفت ، ولی نگفتیم چه‌کرد.

چه میخواستید بکند ؟ مگر باآن مقدمات انتظار نماز شب خواندن‌از خسرو را باید داشت ؟!

همانطورکه درموسیقی ایرانی هرآواز یك پیش درآمـد ودر موسیقی فرنگی هرقطعه یك «اوورتور» دارد ، همانطـور هم بین عشاق پیش درآمد و اوورتوری هست ، اوورتور عشاق لبخندو بوسه است، اول‌نگاه، بعد لبخند، بعد بوسه .

خسرو و خانم وزیر.چندین بار با اوورتور عشاق پردهٔ شرم وحیا را دریده بودند.

خانم وزیر بااینکه از خسرو خوشش آمده وتصمیم گرفته بود مدتی با خسرو رویهم بریزد از فکر یك میلیون و نیم تومان هم غافل نمیشد .

خانم وزیر بپولها فکر میکرد ، فکر میکرد چون خسرو دست خالی آمده مسلماً پولها را نیاورده چه‌که آنهمه پول لابد باید درکیفی یا چمدانی می‌بود ! و حال آنکه خسرو وقتی وارد شد چیزی دستش نبود .

خانم وزیر فکر میکردکه ممکن است پولها در اتومبیل خسرو باشد بنابراین وقتی خسرو مجدداً باو پیشنهاد رفتن سرپل تجریش را کرد بدون اینکه مخالفتی نماید باتفاق خسرو از اطاق بیرون آمده سوار ماشین شد .

تا وقتی ماشین بخیابان پهلوی نرسیده بود هر دو ساکت بودند ولی همینکه ماشین از سرچهارراه شاهرضا بطرف شمال رفت خسرو گفت :

ـ سرپل جای شلوغی است ، آنجا نمیتوانیم آزاد باشیم ، اگر اجازه بدهی میرویم سر استخر ونك . آنجا خلوت تر است . مهتاب هم بیرون آمده نیمساعتی آنجا میمانیم.

ـ برای من فرق نمیکند ، ازشلوغی سرپل هم بیمی ندارم ، آنجا بیشتر ازمردم حال‌من وترا دارند بااینحال اگرتوشلوغی‌را نمی‌پسندی بونك میرویم، من‌حرفی ندارم .

ماشین بسرعت شصت تا هشتاد کیلو متر بطرف جادهٔ ونك حرکت می‌کرد .

سر استخر هم چند دسته مردم شهری گرد هم نشسته بودند و خسرو نخواست آنجا پیاده شود .

ماشین از استخرهم گذشته وبجای اینکه بطرف جاده اوین برود بسمت راست پیچید و در دویست قدمی استخر ایستاد .

آنجا نزدیك درخت کهن سالی هردو پیاده شدند .

اگر اهل قلم و نویسنده بودم اینجا برای شما قلمفرسائی میکردم ، زیر عنوان «درخت کاج» چیزها مینوشتم ، ازقول درخت حرفها میزدم آنچه‌را که‌مدت سیصدسال این درخت دیده بود برای شما فهرست وار حکایت میکردم از فجایعی که زیراین درخت اتفاق افتاده و ازبوس وکنارهائی که زیر این درخت شده برای شما داستانها میگفتم .

خسرو و خانم وزیر روی علفهائی که از تابش آفتاب روز زرد وخشك شده بود افتاده بودند .

نمیدانم اینجا چه بنویسم ، اینجاجای فلسفه بافتن نیست ، اینجاجائی نیست که از طبیعت‌و آثار زیبای طبیعت گفتگوشود ! اینجا جای بحث‌دراطراف عفت واخلاق نیست ، اینجاجائی است که یك نرویك مادهٔجوان دوداز هر گونه سرخر ، روی زمین افتاده‌اند .

صاحبدل،صاحبدل را پیدا میکند

«گفتیم خسرو و خانم وزیرپشت‌استخر ونك روی علفها افتاده بودند، حالاشماانتظار دارید در اطراف رازو نیازها و دست درازیهای این نرومادهٔ که بی سرخرودور از مردم‌کنار هم‌افتاده‌اند برای شماقلمفرسائی شود ، ولی من میخواهم در این قسمت ساکت بمانم ،نه اینکه بکلی خاموش باشم ، بلکه قدری مراعات کنم، میدانید چرا ؟ . شما بهتر از من میدانید که قسمتهائی **از این داستان با زندگی بعضی اشخاص تطبیق میکند و چون میل ندارند اسرار آنها فاش شود** می‌ترسم شروع کنند بهوچی ـ گری . هو کردن نه بنام سیاست ، نه بنام وطـن ، بلکه هوچی‌گـری بنام اخلاق ، هوچی‌گری بنام عفت قلم ، بنام حیثیت و شرافت ملی ، حتی بنام دین .

آنوقت هر چه من فریاد بزنم . بابا شما هر شب سینما میروید ، در سینما فلان پسر روی تختخواب دست در آغوش فلان دختر میکند وصـدای بوسه‌اش بگوش شما میرسد پس چرا آنرا عیب نمیدانید ؟!

هرچه بگویم چرا زنهائیکه با یك کاش کورست ویك مایو لخت روی سن می‌آیند وهزار جور اطوار در میآورند و رقاصی میکنند عیب نمیدانید و برایشان کف میزنید .

هرچه داد بزنم در تئاترآنجا که در مقابل چشم شما پسرك دخترك را می‌بوسد و درآغوش میکشد چرا تماشا میکنید و چرا عیب نمیدانید ؟جواب نخواهند دادوخواهند گفت‌این مرتیکه عفت قلم‌ندارد ، مزدوراجنبی است ، بناموس و حیثیت ما لطمه میزند ...

اگر من اینجا بنویسم خسرو پری را بوسید یا بنویسم دست خسرو روی پستان پری بود میگویند عیب است ، مراعات عفت قلم نشده ، اخلاق عمومی جریحه‌دار میشود ، ولی وقتی خودشان هزار بار بد تر از آنچه من

می‌نویسم عمل میکنند عیب نیست وکسی حق چون و چرا ندارد .

خلاصهٔ کلام اینکه اگر من بخواهم در اطراف نازك کاریها وصحنه‌های مهیج این داستان بیشتر از آنچه میشود نوشت ، چیز بنویسم **پریها وخسروها که داستان باشرفها مشتشان را باز میکند خوششان نمیآید** و احیاناً با تشبثات باین وآن ممکن است حتی از انتشار « باشرفها » جلوگیری نمایند ، ازطرف دیگر چون ممکن است کسانی هم باشند که فقط روی جهالت ونادانی، روی کهنه پرستی و ارتجاع ازطرز انشاء «باشرفها» خوششان نیاید بنابراین برای جلوگیری ازهرگونه سوء تفاهم بهتر است از توضیح بیشتری دربارهٔ بعضی خصوصیات که ممکن است دست‌آویزی بدشمنان «باشرفها» بمعد خود ـ داری شود . حالا برگردیم سرمطلب .

اگر چه از مطلب دور شدیم . صحبت سر خسرو بود ، صحبت سر این بود که آنها در کنار یکدیگر روی علفها افتاده بودند و نمیدانستم چه بنویسم.؟

پشت استخر ، صدای ملایم آب ، شب مهتاب ، یك نر و یك ماده با قدرت عجیب جوانی ، من دیگر چه بنویسم ، مگرخودتان نمیدانید .

هیچکس مانع آنها نیست ، شرم و حیا ، عفت واخلاق ، بدو خوب ، نیك نامی وبد نامی آنجا نفوذ ندارد ، همهٔ اینها را در شهر بـرای شهریها گذاشته‌اند و اینجا آمده‌اند پس من چه بنویسم ؟ از خدا و وجدان که اینجا نمیشود چیزی نوشت ، اینجا بـاید در اطراف غریزهٔ جنسی صحبت کـرد . اینجا باید ازشهوت گفت و از شهوت نوشت . اگر اینجا زبانها حرکت کند وگوشها بشنود . هـر دوبحکم شهوت و بـرای شهوت است ، زبـان چیزی نمیگوید مگر از شهوت ، گوش چیزی نمیشنود مگر مطالب مربوط بشهوت و شهوت رانی .

اوه ! شهوت ! چه کلمهٔ زشتی است . کسانی که بیشتر با شهوت سرو کار دارند یاکسانی که این قوه درآنها مرده است ازاین کلمه خوششان نمی‌ـ آید . این کلمه را هم برخلاف عفت قلم میدانند ، حالا که اینطور است ما هم بملاحظهٔ آنهـا این کـلمه را استعمال نمیکنیم ، واقعاً هـم تا کلمهٔ عشق هست و میشود آنرا بجای کلمهٔ رکیك شهوت استعمال کرد چرا از شهوت حرف بزنیم .

خسرو و خانم در روی خاك افتاده بودند و از شهوت ... ببخشید و از عشق صحبت می‌کردند : ازگذشته حرف نمیزدند ، از آینده هم گفتگو

نمیکردند ، دردلشان میگفتند «دم غنیمت است» و ازدم استفاده کردند .

اگر چه بین عشاق صحبت کردن و حرفزدن لذت خاص ودرهرموقع فوائد مخصوص دارد ولی گاهی هم حرفزدن حکم زنگه تفریح مدرسه دامیکند همانطور که شاگردها برای اینکه خستگی دماغ را بگیرند برای تفریح بحیاط مدرسه میروند همانطورهم عشاق برای اینکه تجدید قوا کنند بگفتگو می‌پردازند .

خسرو و خانم محتاج تجدید قوا بودند و با یکدیگر گفتگومیکردند اینجا دیگر از حال صحبت نمیشد بلکه از آینده میگفتند .

گفتگوی عشاق اگر صورت گله وشکایت نداشته باشد بمنزلهٔ جاده کوبی است که راهی را که بعداً باید بروند صاف وهموار میکند .

خسرو وخانم صحبت میکردند ، باهم قول و قرار میگذاشتند .چه باید کرد، کجا بایدیکدیگر را ملاقات کرد و از این قبیل حرفها .

خانم در حالی که بندکاش کورست خود را می‌بست گفت :

ـ یکی از دوستان میگویم یك مهمانی ترتیب بدهد و ترا هم دعوت کند ، درآن مهمانی ترا بشوهرم معرفی نماید .

ـ من بشوهرشمامعرفی شده‌ام .

ـ نه‌آن معرفی را نمیگویم توباید معرفی بشوی تا بتوانی‌درسوسیته‌ها و مهمانیهای ماآمد و رفت داشته باشی ، بتوانی در خانهٔ ما بیائی وبروی . آنوقت راحت خواهیم بود ..

«هنوز صحبت خانم تمام نشده بود که صدای ترمز یك ماشین از صد قدمی بگوش رسید . »

ـ خسرو ! بلندشو برویم پشت تنهٔ درخت ، مبادا این کسی که پیاده‌شد آشنا باشد .

ـ همینجا هم کسی‌مارانمی‌بیند .

ـ چطور نمیبیند ؟ مهتاب باین روشنی . ما شناخته میشویم .

« از دور هیکل یك خانم که تنها بطرف درخت میآمد نمایان شد .

صباهی کم کم نزدیك شد و خانم اورا شناخت .

ـ هالو!ماری مادی ! تو اینجا چه میکنی ؟!

ـ اوه ! ملی ! توهم اینجائی ؟!

ـ چرا تنها هستی ؟ دل خوشیت کو ؟

ـ من که مدتی است دلخوشی ندارم . الحمدلله که توتنها نیستی .اجازه

بده من بروم وشما را تنها بگذارم .

ــ نه ، بعکس اجازه بده آقای خسرو دوست عزیز وبسیار محترم خود را بتو معرفی کنم .

ــ از زیارت آقا خوشوقتم ولی نمیدانم تو این جوانها را ازکجا پیدا میکنی ؟ ازکجا بتور میاندازی ؟!

ــ ماری ! باز مزخرف گفتی ؟! حالا خسرو خیال میکند ...

ــ نه ، نترس خیال نمیکند ، انشاءالله باهم خوش باشید ، بشرطی گاهی دست چربتانرا بسر کچل ماهم بمالید .

ــ ماری ! تو اینجا چه میکنی ؟! چرا تنها ؟!

ــ اگر راستش را بخواهی ، خودم هم نمیدانم ،دلم گرفته بود،میخواستم خانه نباشم ، بی‌اراده آمدم بیرون خواستم بروم سرپل دیدم آنجا شلوغ است وحوصله ندارم .

ــ چطور شد اینجا آمدی ؟

ــ پارسال یك دفعه اینجا آمده بودم و در زیر همین درخت که شماها لمیده بودید خاطرهٔ خوبی دارم ، چه خوب شدآمدم اگر نیامده بودم شماها را اینجا نمیدیدم و حالا ها خسروت را بمن معرفی نمیکردی و باز جا نماز آب میکشیدی .

ــ ماری ! باسرتیپ چه کردی ؟!

ــ خواهش میکنم اسم او را نیاوری توکه میدانی من عصبانی میشوم.

ــ نه ماری ! حق‌نداری ! آن بیچاره هم تقصیر ندارد ، اوکه بکارهای تو دخالت نمیکرد ، اوکه‌ترا آزاد گذاشته بود ، چرا بیخود قهر کردی ؛ چرا با او نساختی ؟!

ــ ملی املی ! مرگه من حرف اورا نزن ، بخدا نمیخواهم اسمش‌راهم بشنوم . اصلاصحبت او را نکن .

ــ چرا ؟! اوکه بتو حرفی نداشت ، هرکجا میخواستی میرفتی ، باهر کس میل داشتی معاشرت میکردی .آن بیچاره که جلو تو رانمیگرفت ،اوکه گماشته دنبالت نمیگذاشت .

ــ ملی ! حرف او را نزن اصلا دلم میخواست آزاد باشم ، اصلا از او بدم میآمد .

ــ خوب ، چرا طلاق نمیگیری !

ــ تو چرا این حرف را میزنی ؟ ! مگر طلاق دست منه ؟ دو سال است

از خانه‌اش بیرون آمده‌ام ، دوسال است طلاق می‌خواهم طلاقم نمیدهد ، جهنم که طلاق نمیده ، من که نمیخواهم شوهر کنم . بگذار همین طور باشه ! تاچشمش کورشه .

ـ این چه حرفیه، تواگر بخواهی طلاق بگیری دوستان ورفقا به‌تو کمك میکنند ، یك ماه نشده طلاقت را میگیرند .

ـ اگر باور نمیکنی‌این دوست تازه‌ات را وادارکن طلاق مرابگیرد .

ـ پس بیا بنشین صحبت‌کنیم ، سرپاکه نمیشود حرف زد ، بیا بنشین .

ـ ملك جان ! من مدتی است میخواهم از او طلاق بگیرم ، هزار جور وسیله فراهم‌کردم ولی او طلاق نمیدهد .

ـ چرا طلاق نمیدهد ! چه میگوئید ؟

ـ حرفی نمیزند ولی حق با اوست نمیتواند طلاق بدهد .

ـ چرا نمیتواند ، دلیلش چیست ؟

ـ برای اینکه وقتی مشغول کار بود هر چه دزدید و هرچه بلند کرد از ترس اعلیحضرت متوفی همه را باسم من‌کرد ، چنانا خانه ، سهام شرکت آز .. باغ شمیران ، پول نقد بانك ، همه باسم من است ، با این ترتیب چطور میتواند طلاق بدهد .

ـ پس تقصیر تو است ، اگرطلاق میخواهی بایدمالش را برگردانی تا طلاقت را بدهد والا ...

ـ اگر میخواستم مالها را باو برگردانم خودم راهش را بلد بودم ، من اگراین دارائی را باو برگردانم آنوقت چطور زندگی‌کنم ؟! آنوقت‌باید بنشینم سرراه و دستم را جلو تو و مردم دراز کنم ، نه ملك ، کوفت هم باو نمیدهم ، آنقدر می‌نشینم تا خودش طلاق بدهد ! بالاخره یك روز یك نفرپیدا خواهد شدکه طلاق مرا از او بگیرد .

ـ خسرو تو میتوانی کمك کنی وطلاق مادی را از شوهرش بگیری ؟

ـ البته که میشود طلاق گرفت ، این‌که مطلبی نیست ، من یك دوستی دارم خیلی جوان خوشگل ، سرش برای این کارها درد میکند ، اتفاقاً یکی‌دو ماه است تنهاست و رفیق ندارد ، اگر خانم‌نسبت باو «سن پاتی» پیدا کند مسلماً درمدت کوتاهی طلاق خانم را میگیرد .

ـ خسرو ! اگراین کاررابکنی علاوه براینکه مادی از تو ممنون میشود من هم راضی خواهم شد . خسرو ! اصلا بیا یك کاری بکنیم .

ـ چه‌کنیم هرامری کنی من اطاعت میکنم .

ـ ماری دو سال است عصبانی و چند روز است تنهاست، رفیقت را بیار بماری معرفی‌کن، بلکه با هم دوست بشوند وطلاقش را هم بگیرد .

ـ باکمال میل، ولی خانم ماری خانم بـاید بمن دلالی بدهد ، آقای غنچه از این جوانها نیست، خیلی شیك ، خیلی قشنگه . وقتی توی اسلامبول راه میرود یك سر و گردن از همه بلندتر است . آقای غنچه علاوه بـر تمام مزایائی‌که دارد شاعر بسیار خوبی است ، البته او افتخار خواهد کرد که با خانمی مثل خـانم ماری آشنا بشود ولی خانم نباید دلالـی من و ملك را فراموش کنند .

ـ خسرو ! شوخی نکن . بگو ببینم چه وقت وسائل ملاقات اینها را فراهم میکنی . کی خواهی‌کرد ؟

ـ همیشه ممکن است ، اگر حالا میدانستم غنچه کجاست همین الساعه میرفتم سراغش و میاوردمش .

ـ حالاکه اینطوراست برای‌فرداشب ساعت‌هشت همینجا زیراین‌درخت.

ـ باکمال میل ولی باید دید ماری خانم‌که سکوت‌کرده‌اند چه‌عقیده دارند . آیا میل دارند یا نه ؟

ـ تو بماری‌کار نداشته باش . اختیار ماری بدست من است .

ـ باوجود این بنظر من خود خانم هم باید اظهار عقیده کنند ، غنچه شاعر است و حساس . غنچه‌کسی نیست‌که بیاید اینجا وخانم باو کم اعتنائی کنند . غنچه را شما نمی‌شناسید .

ـ خسرو ! خیلی حرف میزنی . لازم نیست از ماری (بله) بگیری ، تو فردا شب‌آقای غنچه را بیار اینجاکارت نباشه ، مگر من و تو ساعت اول یکدیگر را میشناختیم ، مگر با هم آشنا بودیم . صاحبدل، صاحبدل را پیدا میکند ، توچکار داری .

ـ بسیار خوب . فردا شب ساعت ۸ همینجا در زیر این درخت بشرطی از خانم هم قول بگیری .

ـ ماری جان! فردا شب رافراموش نکنی! قبل ازوقت من میایم خانهٔ تو و باتفاق هم میائیم اینجا .

ـ بسیارخوب من حرفی‌ندارم، ولی‌اجازه بدهیدمن‌شما را تنها بگذارم باید بروم‌کار دارم .

ـ نه حالا هستیم ، لازم نیست بروی .

ـ نه باید بروم ، من میروم .

« ماری منتظر جواب نشد و بایك عقب گرد بطرف ماشین رفت و رفت .
ماری رفت. خسرو و ملك تنها ماندند . وقت هم داشت منقضی میشد .
پری هم درخانهٔ گاف.. . منتظر خسرو بود . امید دیدار فردا شب هم برای خسرو و ملك لذت خاصی‌داشت ، اگر چه نمیخواستند از هم جدا بشوندولی ده دقیقه بعد از رفتن خانم سرتیپ ، بعدازآنکه خانم وزیر مجدداً موهای پریشان و بندکمر خود را بست از جا بلند شده بطرف شهر برگشتند.»

پشت در منزل آقای گاف . . .

« خسرو بطرف منزل آقای گاف... میرفت و باخود فکر میکرد مدتی است آنها را تنها گذاشته‌ام ، حالا اگر بروم آنجا زود نیست ، لابد آقای گاف... باآن مهارتی که دارد فکری برای پری کرده ، بمن چه ، من برظیفهٔ خودم رفتارکردم ، من شکار را دست و پا بسته تحویلش دادم اگر خودش بیعرضگی کرده باشد تقصیر من نیست .
خسرو فکر میکرد بپری چه باید بگوید. فکر میکرد پری راچگونه از سر باز کند... تا رسید درمنزل آقای گاف... مدتی پشت در زنگه زدتاقاسم آمد پشت در.»
ـ قاسم! منم، در را بازکن من خسرو .
ـ آقا ببخشید ، نصف شب است . آقا خوابیده ، اگر فرمایشی دارید فردا صبح تشریف بیاورید ، یا بنویسید من صبح میدهم بآقا .
ـ قاسم! من هستم! خسرو ، در را بازکن، زن من اینجاست باید اورا بمنزل ببرم ، آنها منتظر من هستند .
ـ آقا ببخشید. آقا خوابیده من‌نمیتوانم توی اطاق بروم ، هرفرمایشی دارید صبح تشریف بیاورید .
خسرو پشت در منزل آقای گاف ... معطل‌مانده نمیدانست چه کند! اگر برود پری را چکار کند ، اگر بماند قاسم نوکر آقای گاف... راهش‌نمیدهد.»
چرا معطل است ؛ خسرو که میداند این دزدها بارشوه وحق‌وحساب سرسبیل وزیر هم میشود نقاره زد ، چنتا اسکناس ، درهای بسته را بروی خسرو باز میکند، پس نباید معطل شد. خسرو دوتا اسکناس دوتومانی‌از کیف بیرون‌آورد و ازلای درز در بقاسم داد وگفت :
ـ قاسم ! این پول چائی را بگیر ببین چه میگویم تو که مرا میشناسی

من خودم سرشب پری خانم را اینجا آوردم ، من میخواهم بدانم پری رفته یا اینجاست بگیرجواب بده .

ـ نه خیر، خانم شما اینجا تشریف دارند و در اطاق پهلوی ارباب خوابیده .. تازه هم خوابیده‌اند .

ـ آقا بتو سفارش نکرد اگرمن آمدم چه‌بگوئی ؟

ـ خدا پدرت‌را بیامرزه ! آنقدرمست بودندکه شام نخورده خوابیدند.

ـ آقا تنها خوابیده یاپری‌هم پهلوی اوست ؟

ـ آقاکدام شب تنها خوابیده‌که امشب بخوابه ! خانم شما پهلوی او خوابیده،مگه اورا نیاوردیدکه تنها نخوابه !

ـ قاسم! چی‌میگی ؟! خانم خانم درآوردی ! پری‌زن‌من نیست.

ـ هرچی هست بما چه ! ماکه فضول نیستیم ، زن شما هم باشه بما مربوط نیست ، شماکه میدونین دهن ما خیلی قرصه .

ـ خیلی خوب قاسم ! من‌میروم، صبح وقتی آقا بیدار شد. وقتی‌چائی میبری‌توی‌اطاق یک‌طوری‌که پری خانم هم بشنود، بگودیشب‌خسروآمد پشت در وهرکاری‌کرد راهش ندادم وگفتم خانم رفته . قاسم ! طور دیگر حرف نزنی، اگرهمینطورکه‌گفتم بگوئی یک‌انعام خوب پهلوی من داری .

مستی ومستی

قطعاً خیلی میل دارید بدانید پری چرا در منزل آقای‌گاف.. ماند؟ چه شدکه نرفت ؟ این سؤال دوجواب دارد ، یکی خیلی‌مختصر وآن‌اینست که آقای‌گاف.. پری‌را مست‌کردوباووعده داد ازاوخواستگاری‌خواهدکرد، پری‌هم چون وقتدیر بود وازخسروهم رنجیده بود وآقای‌گاف...راهم‌ازهر حیث برخسرو ترجیح میداد لذا ازرفتن منصرف شد اما اگر بجواب‌مختصر قناعت نداشته باشید اگربخواهید جزئیات را بدانید باید بقهقرا برگردیم، برگردیم بآنجاکه آقای‌گاف ... بپری‌گفت : یکسال استدنبال‌زنی‌میگردم که صاحب خانه و زندگی‌من بشود .

آقای گاف ... بپری‌گفت . من ازاین دقیقه بشما قول شرفمیدهم‌که دنبال هیچ زنی نروم و جز با توکه تاهفتهٔ دیگرهمسر رسمی من خواهی شد بروی هیچ زنی نگاه نکنم .

پری ، جزاینکه تسلیم قول شرف آقای گاف .. بشود چه میتوانست بکند؟ پری حالادختری نبود که درخانه بنشیند ومنتظر شوهر باشد. **خسرو اولین عرق شرم وحیای پری را دربوسه‌های آبدار خود محو و نابود ساخته بود** ، پری دیگر آن پری نیست که وقتی میدید جوانی اورا نگاه میکندمزاردنگه میشد. حالاپری‌دختری‌است‌که خیلی‌چیزها دیده، حالا پری‌براهی رسیده‌که قدرت‌برگشتن ندارد، خوب ، باید جلوبرود ، برای جلو رفتن هم یکی‌ازسه‌کار باید بکند، یا باید دنبال خسرو را بگیرد، یا باید با آقای‌گاف ... باشد یا باید از خسرو و گاف ... صرفنظر کند و دنبال‌جوان‌دیگری برود .

آقای‌گاف ..گفته بود : خسرو سال‌گذشته خواهرش را برای من آورد و امسال تراآورده .. بنابراین خسرو مرد بی‌شرفی است وبکارهمسری نمیخورد، پری باید از دوکاریک‌کار میکرد، یا باید باگاف .. میساخت‌یاباید جوان دیگری را پیدا میکرد. از کجا جوان دیگری مانند خسرو نباشد ؟ ! مگردرپیشانی جوانها نوشته شده است .

پری فکر میکرد و تنها راهی که بنظرش حسابی میآمد این بود که از آقای‌گاف .. قول شرف بگیرد و او را برای همسری خود انتخاب کند آقای گاف .. از هر حیث، برخسرو وبسیاری از جوانها ترجیح دارد،جوان که هست ، پولدارکه هست، نمایندهٔ مجلس‌که هست ، زنش را که فردا طلاق میدهد ، مرا هم‌که‌عقد خواهدکرد، پس باید باآقای‌گاف...سخت‌گیری‌نکرد بهمین دلیل‌هم پری خیلی‌سخت نگرفت‌وکوتاه آمد. آقای‌گاف...که‌دیدپری سکوت کرده‌گفت :

ـ پری‌جان ! حالا که مطمئن شدی ، همینجا بمان ، نصف شب است کجا میروی . خسرو هم نخواهد آمد . او عمداً رفت‌که من وتو تنها بمانیم.

ـ شما باید بمن قول شرف بدهید که هرچه میگوئید راست میگوئید ودرظرف یکهفته ازمن خواستگاری خواهیدکرد .

ـ خانم‌پری‌خانم!تودختر تحصیل‌کرده‌ای‌هستی ! تو ازمردها بهترچیز میفهمی ، توکسی نیستی که بشود ترا فریبداد، تو اهل منطق هستی اگرمن نمی‌خواستم توزن رسمی من باشی حاضر نمی‌شدم زنم را طلاق بدهم .

اگر من‌نمیخواستم‌همیشه با تو باشم ابداً وارد این حرفها نمیشدم‌وبهر وسیله بود از توکام دل میگرفتم . بنابراین مطمئن باش هرچه بگویم راست است و درظرف یکهفته بساط عقد را فراهم خواهم‌کرد ، پری‌جان! من مرد

باشرفی هستم ، هیچ حاضر نیستم برای خاطر چند دقیقه لذت آنی ، موجبات بدبختی دختر عفیف ونجیبی مثل ترا فراهم نمایم .

ـ خسرو هم خودش را باشرف میخواند و مرا برای شما آورد .

ـ پری‌جان ؟ این یك قاعدهٔ کلی است **بی شرفها بیشتر خودشان را باشرف میخوانند . مثل اینکه دزدها ورشوه خوارهای امروزه بیشتر ازاشخاص پاکدامن اظهار پاکی ودرستی میکنندچه‌باید کرد در این مملکت دوغ و دوشاب یکی‌است ،** مردی بی‌شرف‌مانندخسرو خودش را باشرف میخواند ، آنوقت ما بیچاره‌ها بد نام میشویم .

ـ اگر اینطوراست باید برای من قسم بخوری .

ـ بوجدان وشرافتم ، بناموس مادرم برای تو قسم میخورم که از فردا تایکهفتهٔ دیگر ، هم زنم را طلاق بدهم،هم وسائل خواستگاری وعقد ترافراهم کنم . پری جان! بازهم حرفی داری ؟

ـ دیگر عرضی ندارم واز شما ممنونم .

ـ پس‌حالاکه بمن اعتمادکردی یك گیلاس کنیاك بسلامتی من بخور منهم بسلامتی تو میخورم .

بسلامت من ، بسلامت تو، بسلامت زندگی‌آتیه ، بسلامتی‌پدرزن، بسلامت مادرزن . گیلاسها خورده شد وهر دو مست شدند .

مستی چیست ؟ مستی بی‌خبری ازخود است‌که انسانها باختیار وبادست خود برای خود فراهم میکنند .

مستی برقی است که بروشنائی آن راه سعادت را نمیتوان یافت ولی باشعلهٔ آن خرمن خوشبختی و سعادت میسوزد . مستی‌کلید نادانی وخاکستر پشیمانی است .

مستی تهور بی هنگام است ، مستی بخشش مبذ‌انه‌ای است که سرمایهٔ گرانبهای عفت واخلاق را بیاوه در قمار هوی پرستی از دست میدهد . مستی مقدمهٔ شادمانی ساختگی وکوتاهی است که نتیجهٔ آن اندوه حقیقی بی پایان است وبالاخره مستی شخصیت ابلهانه‌ای است‌که باآشامیدن اولین جام‌آغازشده وبارنج خمار وصداع از سر بیرون میرود .

پری مست بود و در آغوش آقای‌گاف ...افتاده بود ، پری ساکت‌بود وشاید بجشن عروسیش فکر میکرد .

آقای‌گاف .. مستی رابهانه‌کرده دست وزبانش‌کارمیکرد بازبان‌وعده‌های دلفریب میداد و از زندگی‌آینده صحبت میداشت و با دست از سینه‌تاران

پری را نوازش میداد .

آقای گاف ... درصددکاری بود که ازاول شب نقشه‌اش را کشیده بود «بازرسیدیم بجای باریکش ، بازرسیدیم بجائی که نه میشود گفت و نه میشود ناگفته گذاشت . پس بیائید یك حقه بزنیم ، بیائید بجای جمله‌ها و کلماتی که نمیشود گفت ازجمله‌ها و کلماتی که منظور را میفهماند و در بین مردم مصطلح است استفاده کنیم، مثلایك جمله از تـوده و ازبـاش قرض کنیم وبگوئیم آقای گاف... میخواست لیف پری را وربکشد..نه ،این خوب جمله‌ای نیست بهتراست اززبان چالمیدانیها حرف بزنیم وبگوئیم آقای گاف...میخواست کلك پری را بکند ... نه، این هم خوب نیست باید ادبی حرف بزنیم ودر لباس ادب مطلب را بگوئیم ، ایـن حرف طریقه‌ای است ، هیچکس هـم اعتراض نمیکند . بنابر این باید بگوئیم .

سکوت محض همه جا را فراگرفته بود ، اطاق تاریك بود ماه اززیر ابر در آمد و روشنائی ماه میخواست از درز در وارد اطاق شود ولی پرده مانع بود و از دخول روشنائی ممانعت میکرد .

به ، به، بارك‌الله ! جملهٔ ادبی خوبی شد ، حالا برویم و بقیهٔ مطلب را بگوئیم ولی خیلی با ملاحظه ...

آقای گاف ... میخواست پرده را عقب بزند ولی‌پری مانع بود .

آخ ! خسته شدم ، مگر چقدمیشود در پرده حرف زد ؟! چراصاف و پوست کنده حرف نزنیم .

دختری مست وبی اراده ، دختری نورسیده وهوس باز درآغوش مردی گردن کلفت وقوی ، در دام مردی شهوت ران وهوس پرست ،درکنار مردی صاحب نفوذ وپولدار، دراطاقی تنها ، نیمه شب میخواهید چه بشود ؟ بزبان نشد بزور ، بزور نشد بزبان ، بهیچیك نشد ، با تحریك احساسات و غریزهٔ جنسی ، بالاخره بهروسیله باشد کار تمام میشود ، مگر پـری چقدر میتوانست استقامت کند ؟!

آقای گاف ...معجونی(ازوقاحت وپشت‌کار، ازچرب زبانی‌ووعده ووعید از زور و تحریك حس شهوت) ساخت وخواهی نخواهی بخورد پری داد . وای از این معجون که بدختران چها میکند .

پری‌مست ، مست شهوت ومست غفلت ، درآغوش آقای گاف...نمایندهٔ محترم ! (آن مرد شریفی که میگفت : من مرد باشرفی هستم و هیچ حاضر نیستم برای خاطر چند دقیقه لذت آنی بدبختی دختری مثل ترافراهم‌نمایم)

گوهر گرانبهای خودرا از دست داد ودر نتیجهٔ یك لحظه غفلت یك عمر بدبخت شد ... چه بدبختی ؟!.

نمیدانم شما ای خوانندهٔ عزیز با خواندن این سطور چه حالی دارید عصبانی‌هستیدیامتأثرید، ولی من ؟ من‌که مشغول نوشتن هستم‌قلبم بشدت میزند وبی‌اختیاربرای‌این پری وپری های‌نوعی اشك‌میریزم .

اگر شما خوانندهٔ عزیز عجله نداشتید (که عاقبت روزگارپری و سایر بازیکنان‌این یادداشتهارا بدانید) اینجا جائی بود که‌مجلس‌محاکمه‌ای تشکیل بدهیم‌وآقای‌گاف .. وپری را محاکمه‌کنیم ، اینجا جای این بود که ببینیم در این جنایت ، در این جنایتی که نظایر آن دنیا را به روز سیاه نشانده و با این هرج و مرج اخلاقی دامن عفت نوع بشر را لکه دار ساخته تقصیر با کیست .

اگر شما عجله نمیکردید و بمن اجازه میدادید این مجلس محاکمه‌را تشکیل بدهم مقصر حقیقی را بشما معرفی میکردم ، ثابت میکردم که پری و آقای‌گاف... ، پری‌ها و گاف...ها مقصر نیستند و مقصر حقیقی جامعه و زمامداران جامعه است .

پای تلفن

صبح وقتی پری از خواب بیدار شدآقای‌گاف... در اطاق‌نبود؛شاید پری خیال میکرد آقا در حیاط تشریف دارند ولی بعد فهمید اشتباه کرده و آقا از خانه بیرون رفته ولی نمیدانست برای بیرون‌کردن او هم دستور لازم بقاسم داده است . تف بر تو ای انسان!!»

«آقای‌گاف... بقاسم دستور داده بود پری را مؤدبانه دست بسر کند ، گفته بود بپری بگوید ارباب را از دربار خواسته بودند خیلی معذرت‌خواست ورفت.. وسپرده‌که بعد شما را زیارت خواهدکرد .

قاسم نوکر فهمیده‌ای بود ، این قبیل اربابها نـوکرهای همه کاره و فهمیده دارند، این نوکرهای بیچاره مستقیم وغیر مستقیم برای اربابان خود جاکشی میکنند وهمه گرسنه هستند .

قاسم رل خود را خوب بازی‌کرد، همینکه ملتفت شد پری بیدار شده ، توی راهرو، گوشی تلفن را برداشت وبلند بلند میگفت :

آقا صبح خیلی زود از دربار احضار شدند و ناچار صبحانه نخورده تشریف بردند. تا شب هم نخواهند آمد.

پری بیدار شده بود... اما از بیداری. بیداری از خواب غفلت، بیداری از مستی، بیداری از بیهوشی.

پری بیدار شده بود مثل این بود که اطاق را بسرش کوفته‌اند.

ای بی‌شرف تف بر تو

اشخاصی که سطحی بقضایا نگاه میکنند، بآقای گاف... ودفتنش اعتراض خواهند کرد ولی آقای گاف... مردی صاحب تجربه و در این کارها با اطلاع بود. آقای گاف... میدانست که هر زخم تازه جراحت دارد، او میدانست که وای بخونی که یکشب ازمیانش بگذرد. آقای گاف... تجربه‌ها داشت وبکرات دیده بود: دختری که صبح از خواب بیدار میشود ودامن خود را لکه‌دار میبیند دیوانه است، عصبانی است، اشك میریزد، فریاد میکشد، گاهی کار را برسوائی میکشاند، و آرام کردن او مشکل است، آقـای گاف... اینها را میدانست و بهمین دلیل صبح خیلی زود پری را ترك کرده باطاق دیگر رفته بود. آقای گاف... در اطاق دیگر کمین نشسته بود منتظر بود اگر پری بخواهد داد و بیدادی را بیندازد ازکمین بیرون بیاید.

پری بیدار شده بود وشنید که آقای گاف... بیرون رفته، پری بخسرو فکرمیکرد و فکرمیکرد اگر امروز یا فردا خسرو بخواهد بساط عقدش را فراهم کند چه خاکی بسر بریزد، پری بیچاره نمیدانست که جنایتکار حقیقی خسرو است، نمیدانست که مقدمات بدبختی امروز او روزهای قبل بدست خسروفراهم شده، پری نمیدانست که معاشرت خسرو، بوسه‌های آبدار خسرو وبالاخره زبان خسرو پری را برای پذیرفتن این بدبختی حاضر کرده است.

پری روی تخت نشسته بگذشته وآینده‌اش فکرمیکرد که چطور سرمایهٔ عفافش را (که درنگاهداری آن آنهمه جدیت بخرج میداد) در یك لحظهٔ بیخبری رایگان از دست داده. بآینده فکر میکرد، فکر میکرد اگر آقای گاف... بقولش وفا نکند چه خواهد شد!

پری فکرمیکرد خوب است خودکشی کند ولی امید اینکه آقای گاف... بوعده‌اش وفا خواهد کرد مانع خودکشی او بود.

پری ازاینکه آقای کاف... او را تنها گذاشته و رفته است عصبانی بود نیمساعت بیشتر فکر کرد وهزاران نقشه کشید تا بالاخره تصمیم گرفت درخانهٔ آقای کاف... بماند تاآقای کاف ...بیاید.

آقای کاف ... این قضیه را پیش بینی نکرده بود و بهمین دلیل‌وقتی دید پری خانه‌اش را ترك نمیکند ، از خانه خارج شد .

در غیبت آقای کاف ... قاسم حقه ها زد بلکه پری برود ولی موفق نشد، نزدیك ظهر تلفن صداکرد ، قاسم گوشی را برداشت وصدای اربابش را شناخت .

ــ آلو ! قاسم ! ... خانم تشریف بردند ؟

قاسم چون میدانست صدایش را پری در اطاق میشنود گفت :

ــ تلگرافچی یك تلگراف‌آورده ، بمن نمیدهد ومیگوید بماید بدست آقا بدهم، هرچه کردم بمن نمیدهد دم در ایستاده نرفته‌است میگوید تلگراف فوری است آنقدر میمانم تا آقا بیاید وبدست خودشان بدهم.

آقای کاف ... ملتفت شدکه قضیهٔ تلگرافچی ساختگی است ومقصـود قاسم این است که پری نمیرود و گفته است آنقدر میمانم تا آقای کاف... بیاید .

پری دراطاق منتظر آقای‌کاف... بود وآخرین‌تصمیمی که گرفت این بودکه اگرآقای‌کاف... بقولش وفا نکرد خودکشی نماید و چون خودکشی درمنزل آقای کاف... برای او و خانواده‌اش باعث بدنامی‌میشد تصمیم گرفت بعد ازآنکه ازآقای‌کاف... مأیوس شد برودخانه‌اش و با برادر یا مادر سر موضوعی نزاع کند وبعد خودکشی نماید. این فکر قدری حالت‌متشنج‌پری‌را تخفیف داده وآرامش کرده بود .

یکساعت بعد از ظهرآقای‌کاف... بمنزل آمد ، وقتی وارد اطاق شد وچشمش بپری افتاد قبل از اینکه مجال حرف زدن بپری بدهد گفت :

ــ خیلی معذرت میخواهم که صبح‌برای امر مهمی ناچارشدم شما راتنها بگذارم ، اما عوضش‌کار بزرگی انجام دادم وآن طلاق دادن‌ایدا بودالحمدلله ایدا را طلاق دادم وبیکی از وعده‌هائیکه بتوداده بودم وفا کردم حالا بایداز من خیلی راضی باشی.

ــ خیلی متشکرم ، من منتظرم بوعدهٔ اصلی وفـا کنید و بساط عقـد را زودتر فراهم نمائید.

ــ البته آنهم در موقع خود انجام خواهد شد . شمـا از دیشب زن من

شده‌اید بنابراین در اینخصوص نگرانی نداشته باشید.

ـ آقای گاف ...! شما بمن خیانت کردید ، قرار نبود در مستی مرا بدبخت نمائید . چرا شما مراعات...

ـ خواهش میکنم بقیهٔ مطلب را نگوئید .

شما مست بودید ، منهم مست بودم، کاری نباید بشود شده، مانعی ندارد ، ما عروسی را پیش انداختیم، انشاءالله تا هفتهٔ دیگر من بساط عقد را فراهم خواهم کرد.

ـ آقای گاف...! اگر این پیش‌آمد نشده بود من صبر میکردم، بجای یك هفته یکماه هم صبر می‌کردم ولی حالا دیگر نمیتوانم صبر کنم ، من باسرمایه منزل شما آمده‌ام و بی‌سرمایه نمیتوانم بیرون بروم ، از حالا تا هفت روز دیگر من اینجا خواهم ماند، از این اطاق بیرون نخواهم رفت ، شما از حالا تاهفت روز دیگر اول باید یك آخوند بیاورید اینجا مرا عقد کنید بعد من از اینجا بیرون میروم.

ـ عجب! چه تصمیم بچگانه ای؟! خانوادهٔ شما نگران خواهند شد ، اینطور خوب نیست . بروید ، من قول شرف میدهم.

ـ آقای گاف...! من بچه نیستم . من اطراف کار را سنجیده ام ، من یك اشتباه کرده‌ام که دیشب اینجا آمده‌ام حالا هم اگر از اینجا بیرون بروم اشتباه دوم من خواهد بود . خوب گوش کنید ببینید چه میگویم ، من داستان زندگی دخترهائی که بروز من افتاده‌اند زیاد خوانده‌ام ؛ شما سرمایهٔ مرا ازدستم گرفته‌اید ، اگر من از اینجا بیرون بروم قضیه فراموش خواهد شد و بعد از این دیگر...

ـ بکلی اشتباه میکنید، من بشما قول داده‌ام و تا یکهفته نشده بقول خودم وفا خواهم کرد . قول من قول شرف است .

ـ اگر شما راست میگوئید و قصد دارید تا یکهفتهٔ دیگر مرا عقد کنید الساعه بفرستید یك دفتر رسمی بیاورند اینجا و محرمانه مرا عقد کنید که خیال من راحت باشد آنوقت من میروم بمنزلم ، بعد هروقت شما خواستید بیائید بخانهٔ ما ورسماً مرا خواستگاری کنید.

ـ خانم پری خانم ! اینطور که شما میگوئید برای من مقدور نیست من حالا نمیتوانم شما را محرمانه عقد کنم ، من مرد گمنامی نیستم ، برای من خوب نیست ، شما بروید، من بشما قول شرف میدهم یك هفته نشده بساط عقد شما را فراهم نمایم، من مرد باشرفی هستم .

ـ اگر شما مرد باشرفی بودید دیشب مرا بدبخت نمیکردید ، من هیچ نمیتوانم بقول شما اعتماد کنم .

اگر دخترهائی که فریب میخورند مانند من بنشینند و حق خود را مطالبه کنند کمتر بدبخت خواهند شد ، من اینرا میدانم و بنابراین مطمئن باشید که از اینجا حرکت نمیکنم مگر اینکه اول بفرستید صاحب یك محضر رسمی بیاید اینجا مرا عقد کند .

ـ پری‌خانم ! اینطور که معلوم است مرا تهدید میکنید ، من بشما بگویم که من از تهدید شما نمیترسم وتهدید در من مؤثر نیست .

ـ خیر-خیر من تهدید نمیکنم ، من التماس میکنم ، پای شما رامیبوسم ولی از اینجا بیرون نمیروم تا مرا عقد کنید .

ـ یعنی چه ! چرا اوقات مرا تلخ میکنید . چرا مرا عصبانی میکنید؟!

ـ شما مرا بدبخت کرده‌اید چه مانعی دارد منهم اوقات شما را تلخ کنم ، آقای گاف ...! آخرین حرف همین است که گفتم ، من از اینجا بیرون نمیروم مگر اینکه مرا عقد کنید .

ـ اگر عقد نکنم چه خواهید کرد ؟

ـ آنوقت تکلیفی دارم علیحده ، هنوز دراین بابت تصمیمی نگرفته‌ام .

ـ پری‌جان ! از خرشیطان بیا پائین ، من بتو قول داده‌ام ، بقولم هم وفا خواهم کرد ولی بدلائلی نمیتوانم بفرستم بیایند اینجا و شما راعقد کنم . این کار را تا هفتهٔ دیگر خواهم کرد .

ـ بنده هم از این خانه بیرون نمیروم وهمینجامیمانم .

ـ یعنی چه ؟ پس معلوم میشود جنابعالی با من سر دعوا دارید .

ـ خیر دعوا ندارم شما مرا بدبخت کرده‌اید و باید مرا عقد کنید .

ـ عجب ! هر چه حرف نمیزنم شما ازسکوت من سوءاستفاده میکنید. این خوب راهی نیست که‌شما پیش گرفته‌اید .

ـ خیر، خواهش میکنم حرف بزنید ، بگوئید ببینم چه می...

ـ پری‌جان ! مراعصبانی‌نکن ، پاشو بروْمن بتو قول میدهم تا ...

ـ قول شما بکار من نمیخورد ، از اینجا هم بیرون‌نمیروم مگراینکه‌مرا عقد کنید ، شما سرمایهٔ مرا از من گرفته‌اید .

ـ سرمایه شمادا بنده از شما نگرفتم ، شما یك زن هر جائی هستید ، من چه‌میدانم شما خودتانراکجا «لو» داده‌اید پاشید خانم ، پاشید بروید ، زبان خوش بخرج شما نمیرود شما از نجابت من سوءاستفاده میکنید .

ـ بله ، من زن هرجائی هستم ، شما راست میگوئید ، بقاسم بفرمائید بیاید مرا بیرون کند ، ای‌بی‌شرف !! ای بی‌رحم ، تف برتو ...

تشریح بقیهٔ این موضوع واینکه بالاخره چگونه پری از خانهٔ‌گاف... بیرون رفتودرخانهٔ خود چه چیزی را بهانه کرد و با مادرش نزاع نمود ، چون مطلب ندارد و شاخ وبرگه است بنظر بی فایده میآید ، همینقدر بطور فهرست باید بگویم که‌پری از خانهٔ‌گاف... بیرون آمد ، بخانهٔ خودرفت با مادر نزاع کرد ولی حب ذات وحس انتقام مانع ازخودکشی او شد .

پری موقتاً از خودکشی منصرف شد وتصمیم دیگر گرفت.

اطاق خلوت بود ،کسی در اطـاق نبود ، گوشی تلفن را بـرداشت وصفر هشت راگرفت... تا بالاخره صفرهشت جواب داد .بعد ازدوبار عوضی گرفتن .. نمرهٔ‌کلانتری راگرفت :

ـ آلو ! آلو ! کجاست ، آنجاکجاست ؟

ـ اینجاکلانتری بیست . پاسبان دوم ابراهیم عین‌پور .

ـ میخواهم از شما یکسؤال‌کنم .

ـ چه فرمایشی دارید بفرمائید .

ـ اگر مردی بی شرف دختری را غریب بدهد ،کجـا باید عرضحال



داد ؟ بدادگستری یا کلانتری ؟

ــ اگر منزل‌شما یا محل‌وقوع جرم درناحیهٔ بیست‌است بفرمائید اینجا ما ازشما عرضحال میگیریم وپرونده تنظیم میکنیم بعد میفرستیم باداره‌آگاهی والا بنزدیکترین کلانتری خودتان ...

ــ خیلی متشکرم تاده دقیقه دیگر شرفیاب خواهم‌شد .

تا وقتی پری بکلانتری میرسد ببینیم‌آقای گاف...چه‌کرد .

اگرچه‌تاچند دقیقه قیافهٔ‌آقای‌گاف...ازعصبانیت ودرعین‌حال‌ازالتهاب درونی اوحکایتمیکرد ولی همینکه پنج شش دقیقه گذشت گوشی تلفن‌رابرداشت وباهرزحمتی بود اداره‌کارپردازی راگرفت .

آلو !باآقای خسرو میخواهم صحبت‌کنم .

ــآقای خسرو امروز تشریف نیاوردند ، کسالت داشته‌اند .

دنمرهٔ تلفن منزل خسرو راگرفت .

ــآلو! خسرو! خودت هستی ؟

ــآقا سلام . تنظیم عرض میکنم .

ــ سلام وزهرمار ، کجائی ؟! چرا دیشب نیامدی ؟

ــ اختیار دارید، بنده‌آمدم‌آقاخواب تشریف داشتید ، مگر قاسم‌نگفت. یکساعت پشت دربودم .

ــ خسرو ! این‌دخترکیه ؟ از چه فامیله ؟ عجب دختر دریده‌ی وقیحی است ! دیوانه است .

ــ مگرآنجاست ؟ مگرچی شده است ؟

ــ نه‌خیر ، نمیخواست برود ، نشسته بود میگفت باید مراعقدکنی.

ــ مگه بمله...ای حقه !

ــ چه میدونم؟ خیلی وقاحت‌کرد .

ــ دیشب ، یا امروز صبح ؟

ــ نــه خیر امروز صبح دیشب بدنبود ، امروز نمیرفت میگفت بفرست آخونه بیاید . میگفت تا عقدم نکنی نمیروم .

ــ میخواستی با یك توپ بیرونش‌کنی .

ــ بالاخره هم همینطورشد . تواو را خوب‌میشناسی ؟

ــ نه‌آنقدرها ، تازه با او آشنا شده بودم . دختر فهمیده‌ای است . بد نیست . ولی‌خیلی حقه باز است .

ــ ای مرده شو ترکیبش‌را ببرد ، خیلی وقاحت کرد ، بــالاخره مرا

عصبانی کرد وبیرونش کردم .

ـ عیب نداره خودش خواهدآمد ، لابدبسراغ من خواهد آمد من درست میکنم ، مطمئن باشید .

ـ اگرشد سرشب بیامن ترا ببینم .

ـ انشاءالله فردا ، سرشب گرفتارم باکسی راندوو دارم .

پری در کلانتری

«هیچکس در اطاق افسر نگهبان نبود و آقای عین پور در اطاق قدم میزد ، پری وارد اطاق شد ولی چه پری ،! پری‌ای که برادرش هم اورا میدید نمیشناخت، قیافه‌اش بکلی عوض شده بود. عصبانی ، دیوانه، باموهای ژولیده، پای چشمهایش گود شده بود ، میلرزید و گفت :

ـ آقا ! افسر نگهبان شما هستید ؟

ـ بله ، مادموازل جنابعالی تلفن کردید ؟

ـ بله، من تلفن کردم، من آن دختر بدبخت هستم که بشما تلفن کردم ، آقا! برای رضای خدا ، برای شرف ووجداتان بمن کمك کنید . انتقام من وجامعه را از یکمرد بی‌شرف بگیرید . من بدبخت شده‌ام ، من باید انتحار کنم وعاقبت هم انتحار خواهم کرد . منتها میخواهم چندروز زنده بمانم و انتقام خود را از یك مرد باشرف «!» بگیرم .

ـ مادموازل ! معلوم میشود خیلی عصبانی هستید بفرمائید بنشینید ، من شخصاً بشماقول میدهم کارشمارا درست کنم .

ـ آقا ! کارمن درست شدنی نیست، بمن مادموازل نگوئید ، من آبروو حیثیت خانواده‌ام را برباد داده‌ام، من باید بمیرم ولی قبل ازمرگ باید انتقام بگیرم من برای گرفتن انتقام زنده خواهم بود .

ـ بسیار خوب ، من شخصاً انتقام شمارا خواهم گرفت ، بفرمائیدببینم چه شده، آن مرد بی‌شرف رامعرفی کنید بفرستیم بیاورندش، اول تفصیل قضیه را بگوئید تا بعد بنویسم .

ـ بدبختی من تفصیل ندارد ، نامزدی داشتم بنام خسرو ..

پری دیگر نتوانست صحبت کند وبنا کرد بگریه کردن . آقای عین پور که زیر چشمی چشمهای قشنگ و جاذب پری را نگاه میکرد ، آهی کشیده

بخود گفت: ببین بی‌شرفها چه شکارهای خوبی پیدا میکنند و ما خوابیم.

پری گریه میکرد و تفصیل بدبختی خودرا میگفت تا آنجا که آقای گاف ... باو گفته است، شما یك زن هرجائی هستید.

بعد ازآنکه آقای عین پور تفصیل ماوقع را شنید و بعداز آنکه پری قول شرف داد که قضیه را شخصاً تعقیب نماید یك ورقه گذاشت جلو خودو بنا کرد بتحقیق .

س ــ اسم وشهرت خود را بیان نمائید .

ج ــ اسم پری ، دختر..

س ــ شما برای چه بکلانتری آمده‌اید؟

ج ــ مردی باشرف بنام گاف...مرا فریب داده. دامنم رالکه‌دارساخته آقا! برای خدا بدادم برسید .

س ــ شما چند وقت است که باآنمردآشنائی پیدا کرده‌اید.

ج ــ من او را نمیشناختم وآشنائی هم نداشتم خسرو نامزد من مرا دیشب نزد او برد وگفت چون آقای گاف ... نماینده مجلس است میتواندمرا مدیر کل کند ومن با نامزدم آنجا ..

س ــ این آقائی که شما از او شکایت دارید گفتید چکاره است؟

ج ــ نماینده مجلس شورای ملی است .

آقای عین پور بمجرد شنیدن اسم نماینده مجلس ، قلم را روی میز گذاشت ومثل کسی که میخواهد یك مسئلهٔ چند مجهولهٔ ریاضی را حل کند بنا کردبفکر کردن .

ــ آقا! چرا فکرمیکنید؟! چرا بنوشتید ؟! معلوم میشود جنابعالی هم قول شرفی که دادید باین زودی فراموش کردید ! یااینکه چون آقای گاف.. متنفذ و نماینده مجلس است درکمك کردن بمن تردید دارید.

ــ خیرخانم . قول شرفی که داده‌ام بجای خود محفوظ است ، من مثل آقای گاف... بی شرف نیستم ، من مرد شریفی هستم، دارم فکر میکنم که از چه راهی باید بشما کمك کنم ، شما که بهتر از من میدانید نمایندگان مجلس مصونیت قانونی دارند ، قبل‌ازاینکه ازآنها سلب مصونیت قانونی شود نمیشود آنها را توقیف کرد.

پس تکلیف من چیست؟ این چه قانونی است ، اگر یك مرد بیشرف

دامن دختری را لکه‌دار کند چون مصونیت دارد قانون مؤاخذه نخواهد کرد؟ پس وای برمملکت! ووای برمردم.

ـ نه خانم، اینطور هم نیست، همان قانونی که باو مصونیت داده بما هم راه داده که بتوانیم اورا تعقیب کنیم.

ـ پس چرا نمینویسید چرا معطلید؟!

ـ شما میل دارید جداً او را تعقیب کنید؟

ـ البته عجب سؤالی میفرمائید!

ـ شما شانس داشته‌اید که امشب کشیك من است والا اگر کسی دیگر اینجا بود حرفهای شمارا گوش نمیداد و حق شما ضایع میشد ولی من‌همانطور که بشما قول‌شرف دادم جان ومال وآبروی خودم را وقف این کارمی‌کنم تا انتقام‌شما رابگیرم دست‌کم پنج سال بحبسش خواهم انداخت مشروط براینکه هرچه‌میگویم گوش کنید.

ـ بفرمائید، هرچه بگوئید اطاعت میکنم.

ـ اینجا من نمیتوانم باشما صحبت کنم، نمیتوانم بشما ارائهٔ طریق نمایم، یکساعت دیگر نوبت گشت من است شما بروید در لقانطه بنشینید‌تامن بیایم، من‌یك وکیل عدلیه را میشناسم که بامن دوست است ومرد بسیارباشرفی است، اول بشما راهنمائی میکنم که چه باید بکنیم‌که همین فردا ظهر نشده آقای‌گاف... را بزندان‌بیاندازیم‌بعداگر لازم شد میرویم بدفتر آقای وکیل دعاوی و پاکنك ایشان پدر این مرد بیشرف را درمی‌آوریم.

ـ آقا! من دختر بیچاره‌ای هستم، هرچه‌شما بگوئید اطاعت‌میکنم‌این راهم بدانیدکه حق‌الزحمهٔ جنابعالی وآن آقای وکیل دعاوی هرچه باشد میدهم، حتی حاضرم مبلغی هم‌المساعه بدهم مشروط براینکه انتقام مرا ازآن مرد بیشرف بی‌همه چیز بگیرید.

ـ شما مطمئن باشید تا فردا ظهر نشده در زندان‌است، حالا شما تشریف ببرید لقانطه تابنده بیایم.

پری از کلانتری بیرون آمده ویکسره بطرف لقانطه حرکت میکند. بعداز رفتن پری آقای عین پورگوشی تلفن رابرداشته بعداز آنکه‌از صفر هشت نمره تلفن منزل‌آقای گاف... را سؤال میکند خانهٔ‌آقای گاف... رامیگیرد.

ـ آلو، آلو، کجاست؟ شما کی هستید؟

ـ شما کجا هستید؟ شما کی هستید؟

ـ اینجا کلانتری بیست، من پایور نگهبان مین پور، میخواستم با جناب آقای گاف... صحبت کنم، کار واجبی داشتم.

ـ آقای گاف ... منزل نیستند اگر کار فوری دارید بتلفن ۰۰۰۶۱۷ مراجعه کنید ایشان آنجا هستند.

ـ آلو، آلو، اینجا کلانتری، من پایور نگهبان مین‌پور میخواستم با جناب آقای گاف... صحبت کنم.

ـ گوشی را نگاهدارید (آقای گاف...! بفرمائید پای تلفن از کلانتری با شما کار دارند، شما را میخواهند).

ـ آلو، چه فرمایشی است؟

ـ حضرت عالی خود جناب آقای گاف... هستید؟

ـ بله، من خودم هستم چه فرمایشی است؟

ـ بنده قربان میخواستم جنابعالی را زیارت کنم و درباب یك امر بسیار مهمی (که خوشبختانه فعلا جلو آنرا گرفته‌ام) با شما صحبت نمایم.

ـ درچه موضوعی است؟

ـ قربان! درموضوع پری خانم، یکساعت قبل بکلانتری آمده بود و از شما درموضوع... بله، دیشب شکایت داشت! جان‌نثار شکایتش را واردنکردم او فردا نزدیك ظهر باز بکلانتری خواهدآمد تاقنوی او را راهنمائی کنم، این است که حضورتان تلفناً عرض کردم ببینم چه دستوری مرحمت میفرمائید بنده ازخدمتگزاران حضرتعالی هستم.

ـ خیلی از شما ممنونم، اگرچه زنی بنام پری نمیشناسم...ها، فهمیدم پارسال یك پری نام کلفت ما بودکه مدتی است از پهلوی ما رفته،

درهرحال از شما ممنونم، فردا صبح ساعت هشت اگر تشریف بیاورید من منزل هستم، خیلی هم میل داشتم شما را ببینم شما چند وقت است در این درجه هستید؟

ـ قربان یکسال میشود.

ـ عجب! بشما ظلم شده، چرا درجه بشما نداده‌اند، فردا که می‌آئید یادآوری کنید که راجع بدرجهٔ شما با سرپاس تلفناً در حضور خودتان صحبت کنم، حتماً باید درجهٔ شما را بدهند،

ـ قربان! از مراحم سرکارعالی متشکرم ولی مطابق قانون هنوز وقت

ترفیع بنده نشده اگر حضرت اجل درحق بنده لطفی داشته باشند باید از راه دیگر... بنده در خدمتگزاری حاضرم .

ـ بسیارخوب، بسیارخوب، فردا منتظر شما هستم ، شب بخیر، مرسی.

در لقانطه

«سرکار عین پور پشت میز روبروی پری نشسته بود و با هم صحبت میکردند . .»

ـ خانم پری خانم! قبل از هرچیز تفصیل آشنائی خودتانرا باخسرو و بعد تفصیل دیشبدامو بموبرای‌من بگوئید زیرا این اطلاعات در راهنمائی‌ای که باید بشما بکنم مؤثر است .

پری از ابتدای آشنائی با خسرو، تاساعتی که از منزل آقای گاف.. بیرون آمده بود برای عین پور شرح داد ، وعین‌پور که از شنیدن حکایت‌پری مخصوصاً شنیدن تفصیل دیشب‌آب از چك و چونه‌اش راه افتاده بود با تأثری آمیخته بغضب و شهوت گفت :

ـ حکایت‌عجیبی داشتید! خیلی‌متأثر شدم. وبیشتر متأثر میشوم اگرما نتوانیم از این مرد انتقام بگیریم .

ـ چرا نتوانیم؟! مگر درمملکت ما برای این جنایات قانون نداریم ؟!

ـ البته که داریم ، ولی شما که بهتر میدانید متأسفانه در این مملکت حکومت دست عده‌ای است که از یکدیگر پشتیبانی میکنند و نان بهم قرض میدهند ما فعلا باآنها طرفیم .

همان مقامی که من و شما انتظار داریم بعرض ما رسیدگی کند دست نشاندهٔ همین اشخاص و این قبیل اشخاص است .

ـ آقا ! چه فرمایشی میفرمائیدمقامات صالحه بسیار داریم ، مردمان شریف زیادند باآنها مراجعه میکنیم .

ـ البته که داریم ، اگـر نمیداشتیم بنده بشما نمیگفتم قضیه را تعقیب میکنم... راستی مدتی است اینجا هستیم . چند بارگارسون آمده ورفته‌چیزی نخورده‌ایم ، شما چیزی میل دارید !

ـ بنده چیزی نمیتوانم بخورم .

ـ اینکه ممکن نیست، اینجا هرکس میآید باید یك چیزی بخورد این دستگاه خرج دارد ، باید یك چیزی خورد .

ـ شما میل کنید ، من نمیتوانم چیزی بخورم .

ـ ها ! فهمیدم، بسکه دیشب مشروب خورده‌اید کسل هستید ؛ سرتان درد میکند ، بنظرمن اگر بخواهید حالتان خوب‌بشود ، باید دفع فاسد بافسد کرد ، یك گیلاس‌مشروب بخورید فوراً حالتان خوب میشود .

ـ ابداً ، ابداً ! من‌تاعمر دارم مشروب نخواهم خورد ! مشروب مرا بدبخت کرده ، مشروب مرا باین روز انداخته .

ـ شما زیاد خورده‌بودید ، یك گیلاس دو گیلاسش عیب ندارد ،شما اگر حالا گیلاس عرق ساده میل بفرمائید بکلی کسالتتان رفع خواهدشد . حتماً بخورید تاحالتان خوب‌بشود .

ـ نه‌خیر آقا ! من‌نمیخورم .

ـ اختیار دارید مادموازل دیعب که نباید بخورید خوردید ، حالا که باید بخورید نمیخورید ! (بیاگارسون !... آی‌گارسون ! دو گیلاس‌ماستیك بیاورزود بیار .)

ـ آقا من‌نمیخورم میل ندارم ، اصرار نکنید .

ـ خیلی خوب ، شما نخورید ، من میخورم .

ـ آقا ! شما بمن گفتید بیایم اینجا برای اینکه بمن راهنمائی کنید ؛ حالا معلوم میشود برای مشروب خوردن‌اینجا آمده‌اید ؟! پس اجازه بدهید من بروم .

ـ شما کجا میخواهید بروید ؟! خدا، گرزحکمت ببندد دری ـ زرحمت گشاید دردیگری ،اگر مردبی‌شرفی مثل‌آقای گاف ... شمارا بدبخت‌کرده در عوض خدا مرا مأمور کرده که باعث خوشبختی شما بشوم واین‌لکه رااز دامان شماپاك‌کنم ؛ این وظیفهٔ وجدانی من‌است .

ـ آقا ! لکهٔ دامن من‌پاك شدنی نیست ، من دیگر نمیتوانم زنده باشم من باید بمیرم تاآبرو وحیثیت فامیلم حفظ شود ؛ منتها چند روززنده خواهم بود تا از این مرد انتقام بگیرم .

ـ بعکس ، شماباید‌زنده بمانید ، باید انتقام بگیریم و بعدهم باشرافت زندگی‌کنید ، ، یقین بدانید‌که همینطور است .

ـ چه‌فرمایش میفرمائید ؟! فرداگر برای من خواستگاری‌آمدچطور میتوانم شوهر کنم ، شب عروسی رسوا خواهم شد .

ـ خانم‌پری خانم ! من‌بشماعرض‌کردم خدا مرامأمور نجات‌شما کرده؛ میدانید مقصودم چیست ؟!

بعدازآنکه شما ازکلانتری بیرون رفتید فکر کردم من بایدشمارا نجات دهم .میدانید چه خواهم کرد ؟ برای نجات شما فداکاری خواهم نمود ، میفرستم منزل‌شما ، ازشما خواستگاری میکنم شمارا عقد میکنم عروسی‌میکنیم باقی را ملتفت شدید ؟

ـ نه‌آقا ، نفهمیدم چه میخواهید بگوئید ؟

ـ قضیه خیلی روشن است . عرض‌کردم من برای شما فداکاری میکنم من شمارا مثل یك‌دختر باکره تلقی میکنم ، ولی بدانید که من‌وشما خواهر و برادریم ، شب عروسی شمامثل خواهر من‌در رختخواب بخوابید منهم در رختخواب دیگر میخوابم ، صبح هم چند دستمال که با خون کبوتر رنگه کرده‌ایم دررختخواب میگذاریم، من هم هیچ‌کس حرفی نخواهم زد ، یکی دوماه‌شما در خانهٔ من میمانید بعد یك چیزی را بهانه میکنید و من شما را طلاق میدهم . آنوقت شماراحت خواهید شد و بنام زنی که شوهر داشته و طلاق‌گرفته مجدداً شوهری باب طبع خودتان پیدا خواهیدکرد وبقیهٔ عمررا بشرافتزندگی خواهید نمود .

خانم پری‌خانم ! این بهترین راهیست که من برای نجات شما فکر کرده‌ام اما فراموش نکنیدکه این حرفها مال وقتی است که‌ما انتقام خودرا ازآقای‌گاف... گرفته باشیم .

ـخیلی ازشما متشکرم . واقعاً همانطور که گفتید معلوم‌میشود خدا شمارا برای نجات‌من فرستاده.

«ای‌خوانندهٔ عزیز! میخواهم سعی‌کنم در این یادداشت ها وقت شمارا بخواندن مطلب مکرر یامطالبی‌که بمنزلهٔ شاخ‌وبرگه‌داستانها است تلف‌نکنم وبهمین دلیل بجای اینکه یك صفحهٔ تمام در باب‌مذاکره پری وعین‌پور چیز بنویسم در دوسطر خلاصه میکنم .»

« عین پور وعده کرد پری را بنام دختر باکره عقدکند . بعد هم‌طلاق بدهد ، گارسون ماستیك‌آورد . پری نمیخورد، بعد از آنکه عین پورمقداری فلسفه بافت یك‌گیلاس باو خوراند ، بعد بنام اینکه باید برویم نزدآقای وکیل دعاوی ازلقانطه بیرون‌آمدند وبوسیلهٔ درشکه عازم خانهٔ وکیل دعاوی شدند پری هم نسبتاًآرام شده بود.»

«سرکار عین‌پور میخواست پری‌را ببرد منزل حسین خان رفعت وحسین‌ـ خان را وکیل دعاوی معرفی کند ولی بین راه متوجه شد که خانهٔ حسین ـ خان خانه‌ای است عمومی ، میآیند و میروند . وبر فرض هم که بخواهد

آنجا برود بایدقبل از وقت حسین خان را ببیند وخانهٔ او را خلوت کند وباو دستور بدهدکه دل وکیل دعاوی را بازی نماید.»

«آقای عین‌پور امشب از رفتن منزل‌حسین خان‌صرفنظر کرده باآهنگی خاص وساختگی بپری گفت :

ـ حالا یادم‌آمدکه دوست عـزیز من وکیل دعـاوی ، امشب شمیران است بنا براین رفتن ما در دفتر او بی‌تأثیر است و او را نخواهیم دید. اگر میل دارید. قدری باهم گردش میکنیم یا بسینما میرویم ، فردا هروقتی را که وقت داشتید بیائید برویم منزل آقای وکیل دعاوی .

ـ آقای عین‌پور! خدا میداندکه من ازخودم رائی ندارم. من نمیدانم چه باید بکنم ، من اختیارم را بدست شما (که نجات دهندهٔ خـودم میدانم) میسپارم، هرچه میخواهید بکنید وهرچه بگوئید ، من اطاعت میکنم‌فقط بمن بگوئید من باید چکنم... من میخواهم انتقام خودم را بگیرم .

دو پرده

« اجازه بدهید، پری خانم‌وسرکارعین‌پور را درحالی‌که با یك درشکه لکنتی لخ‌لخ‌کنان بطرف نهرکرج میروند بحال خـودشان بگذاریم و برویم ببینیم خسرو چه میکند.»

«درهمانوقت که پری وعین پور بطرف نهرکـرج میرفتند ، شورلت خسرو هم خانم سرتیپ و آقای غنچه را بطرف ونك میبرد، خانم وزیر گفته بود شماها بروید من از عقب میآیم . خسرو عصبانی بود و حدس میزد خانم نم‌کرده داردکه میخواهد او را راه بیندازد و بعد بآنها ملحق شـود ولـی حقیقت غیر از این بود ، اوعادت داشت رفقا را چشم انتظار بگذارد وعقیده داشت‌که از این راه بهتر میتواند خودش را در دل دوستان جاکند و بهمین واسطه همیشه و درتمام مهمانیها دیر حاضر میشد.»

« پشت استخرونك زیر درخت معهود اتومبیل ایستاد و مسافران پیاده شدند. ولی خسرو ناراحت بود.»

«خسرو عصبانی بود وحرف نمیزد، غنچه هم‌که باخانم سرتیپ آشنائی نداشت‌کمتر حرف میزد. خانم سرتیپ هم اگرچه زیرچشمی غنچه‌را ورانداز

میکرد ولی ظاهراً خودش را گرفته منتظر خانم وزیر بود.»

«نیم ساعت بر آنها گذشت وهمه کسل شده بودند که از دور یك اتومبیل بیوك نو پیدا شد وبلافاصله نزدیك شورلت خسرو ترمز کرد.»

«هنوز خانم وزیر، پایش روی رکاب بودکه رفقا با هورا کشیدن و کف زدن او را استقبال کردند و خانم وزیر همین را دوست میداشت.»

ـ ملی! کجا بودی؟ چرا دیر آمدی! اتومبیل مال کیست ؟

ـ رفته بودم آرایشگاه ، اتومبیل مال وزارتخانه است .

ـ شوفرش را چه کردی ؟ کجا فرستادیش ؟

ـ مرخصی دادم! رفت بگرده .

ـ ملی جان! تو نبودی خیلی بمن بدگذشت این آقایان با هم صحبت میکردند و من تنها مانده بودم! تو چقدر بدکردی .!

ـ بمیرم! چرا تورا تنها گذاشتند! حالا ما هم آنها را تنها میگذاریم. آقای خسرو! جنابعالی برای کی خودتان را گرفته‌اید ؟

ـ برای سرکار که معلوم نیست چرا انقدر ما را منتظر گذاشتید .

ـ ازحالا خودت را برای من لوس نکن ، من همینم ، میخواهی بخواه نمیخواهی کرایه درشکه‌ام را بده برگردم .

« این جمله که ازشوخیهای کهنه وبسیار عادی است چون از دهان خانم وزیر بیرون آمد مجلس را عوض کرد ولبها برای خندیدن باز شد .

رفقا دورهم نشستند و بطریها باز شد . هنوز گیلاس‌ها بهم نخورده بود که صحنه عوض شدو نخورده مست شدند.»

پردهٔ اول

« خسرو وخانم وزیر خودمانی و مثل یك میزبان از مهمانهای خود، غنچه وخانم سرتیپ (که خودشانرا برای هم گرفته بودند) پذیرائی میکردند این پذیرائی از جنس پذیرائی‌هائی بودکه تازه مد شده.»

« پذیرائی خانم وزیر ازخانم سرتیپ این بودکه خانم وزیر ازخانم سرتیپ تعریف میکرد و میگفت : آقایان ! شما هنوز ماری را نشناخته‌اید . ماری سرچشمه عفت و اخلاق است ، ماری یکه شناس است ، ماری تنها فرشتهٔ با وفائی است که من درعمر خود دیده‌ام ولی باید بدانید که ماری مثل بچه زود

رنج و حساس است.»

«پذیرائی خسرو از غنچه این بود که خسرو از غنچه تعریف میکرد و میگفت: غنچه از آن جوانهای هرزه نیست ، غنچه اهل دل‌است، غنچه‌صمیمی است، نمکی است و سخنانش درروح تأثیر میکند .

خسرو از غنچه و مادی از ملی . ملی از ماری و غنچه از خسرو (طبق معمول) تعریف ها کردند وحرفها زدند تا یك بطرخالی شد وبطری‌دوم باز شد و باز خوردند.»

مشروب دوبرابر آنچه تأثیر دارد وسیلهٔبسیار مؤثری‌برای کنارگذاشتن شرم وحیاست کسانی‌که مشروب میخورند بیشتر از آنچه مست میشوند خود را بمستی میزنند و این خود بمستی زدن هاست که حفظ نزاکتها ورودرواسی ها را زیر پا میگذارد .»

«غنچه خود را بمستی‌زده بود وباودوانگه ملیح مطلع غزلی‌که تازه ساخته بود میخواند .

خسرو خود را بمستی زده بود و از ملی‌گله میکرد .

ملی خودرا بمستی زده بود بند کمرش را پاره کرد شاید میخواست زحمت خسرورا کم‌کند.»

مادی خود را بمستی زده وبسینه غنچه تکیه داده بود.

ای مستی! چه جنایتها که باسم تو میشود و چه آبروها که باسم تو برباد میرود! ای مستی توچه‌هستی؟!

مادی وغنچه، ملی وخسرو ، هرچهار نفر مستی را بهانه کرده، پردهٔ شرم وحیا را پاره‌کردند . اگر کسی از دور حرکات مادی وملی را میدید بایك نگاه ملتفت میشد،که‌گل عفاف آنها سالهاست‌پرپر شده و پشیمانی‌سقوط نخستین را بکلی فراموش‌کرده‌اند.»

برای اینکه چیزی ناگفته نماند میگوئیم که ملی و مادی بیش از پنج سال‌است پردهٔعفاف را دریده و درهوای منقلب زندگانی شهوت پرستی‌پروبال میزننده زندگی ننگین‌دنگین!

اگر بسوابق مادی نگاه‌کنیم بخوبی میبینیم‌که داستان‌حیاتش لواحقی دارد: دردوران دوشیزگی یعنی دیباچهٔ عاشقی چندی بادوست برادر ، درفصل اول باجوانك همسایه ، در فصل دوم با افسری خوش لباس و در فصلهای‌سوم وچهارم ودهم و بیستم باجوانهائی‌که خوب میرقصیدند ، خوب راه میرفتند، خوب بلدبودند ... واینك باغنچه.»

در مورد ملی بهتر است سکوت کنم زیرا ملی تا دختر بودپاك بود .

«چه بسا شوهران که زنان جوان وعفیف خودرا با مهمانی بردن‌ها ، بامعرفی های بی جا، باآزادی دادنهای مطلق بآلایش بی عفافی دچار مینمایند وملی فارغ‌التحصیل این کلاس بود.»

«آزادی مطلق ، مهمانیهای تانیمه شب ، معاشرت با جوانهای شوخ و قشنگه ، زنان را بقبول هرننگ وعار وامیدارد، کوه دماوند هم اگر آزاد گردد پایش میلرزد وبزمین میریزد.»

«خلاصهٔ کلام اینکه ملی و ماری پیش از آنچه بعفت واخلاق اهمیت بدهند بنرمی دست و توالت عقیده داشتند و بهمین دلیل درعین‌مستی هشیاراین بودندکه توالتشان خراب نشود و پیچ وخم زلفشان از تاب نیفتد .

ماری یکوری سینهٔ غنچه تکیه داده بود و خسرو روی زمین دراز کشیده سرش را روی‌زانوی ملی گذاشته بود.

ملی بازلف خسرو وغنچه باگیسوان ماری بازی میکردند . بقدرکافی مست‌شده بودند وبقدر کافی از هردری صحبت کرده بودند، حالا دیگر نوبت بوس وکنار بود، هرکدام در مغزخود بدون اینکه بیکدیگر اطلاع دهند در اطراف یك موضوع فکر میکردند؛ بچیزی که فکر نمیکردند،رختخواب و تختخواب وبالش بود . دلباختگان شهوت را در صحرا ها مکتبی است ، شاگردان این مکتب از زمین میز ونیمکت از خاك خوابگاه میسازند .»

پردهٔ دوم

«سن منظرهٔ بیابان را نشان میدهد دو زن ودو مرد بفاصلهٔ چند قدم‌و دور از هم روی زمین کنار هم افتاده آهسته صحبت میکنند.

صحبت‌های عاشقانه واهانت‌هائی که وکلا در جلسه‌های رسمی بیکدیگر میکنند قابل‌ضبط نیست، اینهارا نمیشودنوشت‌باید گوش داد و افسوس خورد.»

«ماه زیر ابرکمرنگی بود وبهمین سبب صحرا خیلی روشن نبود، گفتگوی آنها بگوش نمیرسید ولی سایهٔ دست‌ها که حرکت میکرد پیدا بود، اگر ماه از زیر ابر بیرون میآمد منظرهٔ آنهاتماشائی بود . چشم هم‌معده‌ای

دارد وخوراك میخواهد بهترین غذائی که چشم از خوردن آن لذت میبرد دیدن مناظر طبیعی و تماشا کردن بوس وکنارعشاق است در فرنگه برای پیرمردهائی که از کار افتاده‌اند خانه‌هائی هست ، آنجا پیرمردهای ناتوان بادادن چند صد فرانك روی صندلی می‌نشینند و از تماشای حرکات مرد وزنی که لخت در آغوش هم افتاده‌اند لذت میبرند . اگر شما پیر بودید و اینجا فرنگه بودمن بکمك قلم وتلفیق کلمات ، منظره‌ای ازحرکات ماری وملی (که تا نصف بدن لخت و در آغوش خسرو و غنچه افتاده بودند) ترسیم میکردم و برای چشم غذا تهیه میدیدم ولی متأسفم که نمیتوانم ونباید این منظره را نشان بدهم . میدانید چرا؟ برای اینکه بین شماها مردمان متظاهر و متصنع زیاد پیدا میشود ، اشخاصی هستندکه باکمال اشتها بعضی نوشته‌ها ونقاشی ها و اشعارهزل را بلع میکنندولی همینکه ازهضم رابع هم گذراندند برفیقشان میگویند نویسنده مراعات اخلاق را نکرده است .

«این قبیل مردمان متصنع یا نادان بسعدی استادعلم وادب وسایرشعرای بزرگه در بارهٔ هزلیات آنها (که چاپهای گوناگون دارد) خرده نمیگیرند ولی اگر نویسندگان امروزه یکی ازهزلیات سعدی رابنثربنویسد انتقاد میکنند بنابراین من نمیتوانم منظرهٔ شهوت رانی این دو جفت نرو ماده رادر نظرشما مجسم کنم بعلاوه ممکن است ماری وملك راضی نباشند وبمن اعتراض نمایند ، از همهٔ اینها گذشته من باید چیزی بنویسم که برای شما مجهول باشد من تصور نمیکنم کسی باشد که کتاب اول عشق وعاشقی راپاره نکرده باشد .»

«گمان نمیکنم دربین پیر مردها که روزی جوان بوده‌اند و در میان جوانهای امروزه کسی باشد که احیاناً سیلی کوچکی از معشوقه نخورده باشد ، که احیاناً سرش را روی زانوانی نگذاشته باشد ، که احیاناً ناز کرده و ناز نکشیده باشد ، که احیاناً چند دقیقه در آغوش محبوبه‌ای نیفتاده باشد و بالاخره گمان نمیکنم کسی باشدکه جملهٔ مرگه من نکن رانشنیده باشد ، پس اگر من دربارهٔ بوس وکنار ملی وماری باخسرو و غنچه چیزی ننویسم شما چیزی گم نکرده‌اید و همه نخوانده ملائید .

«ببخشید خیلی حرف زدم ، خیلی حاشیه رفتم ، قرار ما اینطور نبود . ای کاش بجای این توضیح واضحات بمطلب میپرداختم .»

خوابگاه عشق

«این یک قاعدهٔ طبیعی است وقتی غذا خورده و معده‌ها پرشد منظرهٔ سفره زننده میشود .مسافران ما از همه چیز سیرشده بودند ،معدهٔ چشم آنها، معدهٔ گوش آنها ، معدهٔ عشق آنها ومخصوصاً معدهٔ شهوت آنها بیش ازهمه انباشته شده بود ، حالا باید سفره راجمع میکردند ، باید بشهر برمیگشتند و دنبال خوشی دیگری میرفتند .

ازجا برخاستند ، سرو وضع خود را مرتب کردند . گردوخاکهارا از دامنها گرفتند ، خواستند حرکت کنند سرگاو در خمره گیر کرد ، اینها میخواستند همه باهم باشند وتا آخرین دقیقهٔ امکان از یکدیگر لذت ببرند ولی وجود ماشین وزارتخانه سرخر بود ، یك نفر باید آن ماشین را بشهرمیاورد، اگرغنچه بلدبود میشد باخانم سرتیپ ماشین خسرورا بگیرند ولی چارهٔ منحصر بفرد این بودکه ملك خانم ماشین راکه آورده بودبرگرداند ، چندین طریق پیشنهادشد ، ملك و مریم ، خسرو وغنچه ، خسرو تنهاملك تنهاولی،هیچکدام تصویب نشد ، ماری یك راه حل پیداکرد وگفت درهای ماشین را قفل کنید و همینجا بگذارید ، بعد شوفررا بفرستید ببرد ... گورپدر صاحب ماشین این پیشنهادتصویب شد ، درهای بیوك را بستند و براه افتادند .

از پیچ وخم استخر گذشتند ، چند دقیقه «بپیشنهاد غنچه» برای شنیدن صدای سگها توقف کردند ، درسرازیری جادهٔ تهران ماشین خاموش بود ولی خسرو وملی نمیتوانستند خاموش باشند تصنیف معروف همایون :« دارم شب و روزازعشق ماهی.» راهم میخواندند .

«ماری هم که درصندلی عقب پاپای خود ضرب گرفته بود سرش روی سینهٔ غنچه وغنچه لبش روی لب ماری بود.

اتومبیل همه جاآمد وآمد تا بنهرکرج رسید ، ازدور سیاهی درشکه ای که زیر درختهای کنار جاده ایستاده بود توجه غنچه را جلب کرد،شاعر احساساتی وقتی درشکه را بدون درشکه‌چی دیدگفت : رفقا ! آنجا خوابگاه عشق است .

عشاق بهمان نسبت که در شهوترانی اشتها دارند بهمان نسبت بسایر تخیلات موقتاً بی اعتنا میشوند ، آنها که در مواقع عادی از ناراحتی تخت

فقر هم شکایت دارند - درآستانهٔ شهوت بخاك میافتند. آنهاکه باطاقهای مجلل وسالون‌های مبله اعتنا نمیکنند درشکه را خوابگاه عشق مینامند. سالن بار، اطاق خواب، میدان تنیس، سرپل تجریش، قبل از ظهر و اول شب بخیابان اسلامبول، همه‌دردل درشکه‌ای کثیف جا میگیرد، مشروط بر اینکه درشکه‌چی (مثل درشکه‌چی‌های ما) کهنه‌کار باشد و درشکه را بمنفعت عشاق ترك کند.

ملی پیشنهاد کرد پیاده شویم برویم بسراغ درشکه. میگفت برویم آنجا وچند دقیقه با دونفری که زیرکروك خود را از انظار پنهان کرده‌اند صحبت کنیم. میگفت من منظرهٔ عشق بازی فقرا را ندیده‌ام، میگفت جان من برگردیم آنها را تماشا کنیم.

خسرو تحت تأثیر اصرار ملی چیزی نمانده بود که سر اتومبیل را برگرداند. (گاهی یك لکه ابر در زندگانی بشر دخالتهای عجیب دارد.) اگر ماری و غنچه مانع نشده بودند شاید خسرو و ملی بسراغ درشکه میرفتند و اگر میرفتند من نمیدانم با دیدن پری و عین پور چه پیش‌آمد میکرد.

خرس دیوانه

« اجازه بدهید چندکلمه از درشکه یا خوابگاه عشق صحبت کنم.

سرکار عین‌پور درحالیکه دست پری را در دست گرفته بود ازشرافت و پاکدامنی خود صحبت میکرد، درباب اینکه باچه وسائل ازگاف... انتقام خواهدگرفت حرفها زده بود، گفته بود اگر وزراء ودستگاه حاکمه ازگاف... حمایت کنندگاف... را ترور خواهدکرد.»

«سرکارعین‌پور بخیال خودش پری را رام کرده بود وحالا درفکر این بودکه برای رسیدن بمقصود از چه راهی حرکت کند... بالاخره دورترین راه را انتخاب کرد، ازهمان راهی که گاف. . . رفته بود، یعنی دستش را بگردن پری انداخت وگفت: ازکمر ببالای تومال من. بیچاره اشتباه کرده بود، نمیدانست برای دست درازی بسینه و پستان پری این راه کهنه‌شده وغیر قابل عبور است، خسرو وآقای گاف... این راه را خراب کرده بودند واین راه قابل عبور نبود.»

«پری هنوز درآتش سقوط نخستین میسوخت ، پری هنوز زخمش گرم بود، پری هنوز افسوس گوهر از دست رفته‌اش را میخورد، پری هنوز داغ بود و تا وقتی برودت فراموشی جای این داغی را نگرفته معامله با سینه‌وپستان پری غیرممکن بود، عین‌پور باین رمز روحی توجه نداشت وهرچه‌انگار پری را بیشترمیدید دریای‌شهوتش‌متلاطم‌تر میشد . تصمیم گرفت از راه زور بمقصود برسد. خلق وخوی‌یك گرازگرسنه را پیدا کرد. اگر راست است‌که انسانها مظهر حیوانات هستند ، سرکار عین‌پور بیك خرس دیوانه تبدیل شده بود و با چنگالهایش بسینهٔ پری حمله نمود .

پری مثل ببر ماده‌ای‌که ازگستاخی خرسی خشمگین شده باشدباپشت دست ضربت محکمی بسینهٔ عین‌پور نواخت و از درشکه پیاده شد .

حس شهوت عین پور بغضب تبدیل یافت و آتش قهر وغضبش در حس خود خواهی‌اش خاموش شد . عین‌پور از اینکه دختری خراب تا آن درجه باو بی‌اعتنائی کرده و دست‌کمش گرفته ناراحت شد، یك زن فاحشه ، یك زن هرزه بافسری‌که صاحب سردوشیهای یراق‌دار است بی احترامی کرده ! این پیش‌آمد افسر باشرفی‌را مثل عین‌پوررا متأثر میکند، عین‌پور متأثر شد، بی‌اعتنا شد و تاچند دقیقه ساکت وبی حرکت کنج‌درشکه باقی ماند شاید تصورمیکرد پری بوجود اواحتیاج دارد وجائی‌نمیرود .

چند دقیقه گذشت، سرش را از درشکه بیرون‌کرد ولی پری رانديد یك مرتبه مثل گربه‌ای‌که موشی‌را فرار داده وبرای گرفتنش خیز برمیدارد ازجا جست، درشکه‌چی را صداکرد. سراسیما برگشت پائین و پائین‌تر اثری‌از پری نبود، مثل اینکه پری‌آب شده بزمین فرو رفته بود .»

پری در توقیفگاه

«پری برای فرار ازعین‌پور بصحرا زده بود ، بیراهه رفته بود، بدون اینکه در اطراف چیزی فکرکند بمنزل برگشته بود.»

«شب را تا نزدیك صبح نخوابیده و بالاخره تصمیم گرفت بملاقات رئیس شهربانی برود وآنجا ازآقای‌گاف... شکایت‌نماید.»

«آنجا، راهش ندادند، سرکارآجودان‌کل بدون اینکه پری را ببیند بپیشخدمت گفته بود بگو اگر مطلبی دارد بنویسد.»

«پری مأیوس‌شد ، میخواست برگردد از چند دالان گذشت ، در پیچ وخم راهی باطاق رئیس‌آگاهی رسید ، روی پلاك برنجی جملهٔ (رئیس‌اداره آگاهی) را خواند ، خواست داخل اطاق بشود پیشخدمت مانع شده گفت آقای‌رئیس کمیسیون دارند ، حالا نمیشودایشان رادید ، پری‌خواست‌برگردد ولی شنید که پیشخدمت گفت اگر کارخیلی واجبی دارید کمی صبر کنید بلکه بتوانم برای شما اجازه بگیرم .»

ـ مرسی ، متشکرم . خیلی هم ازشماممنون میشوم .

ـ مرسی خشك و خالی بدچه‌کارما میخورد ، خانم ! ماخرج‌داریم،زن وبچه‌داریم ، چشممان بدست شماهاست ، اگراشخاص محترمی مانندشما‌دینار کف دست ما نگذارند باید ازگرسنگی بمیریم .

«پری باهوش بود فهمید که یارو انعامی میخواهد ، در کیف باز شد ویك اسکناس پنج تومانی بیرون آمد ، پری ازتاکس بی‌خبر بود بجای پنج ریال پنج تومان داد و خیال میکرد هنوز کم است .

برای اینکه اسکناس پنج تومانی در جیب پیشخدمت جابگیرد بیش از یك مرسی گفتن وقت نمیخواست .

پیشخدمت بعد از گفتن مرسی در اطاق را باز کرده گفت بفرمائید.»

«آقای‌رئیس بالای اطاق پشت میز باد کرده بود ! اما همینکه چشمش بدختری زیبا افتاد از جا بلندشد ، این بلند شدن از روی بی اختیاری بود بهمین دلیل مجدداً نشست و سرش‌را پائین انداخت .

آقای رئیس کهنه کار بود ، میدانست خانم متهم ومجرم نیست ،مجدداً ازجانیم‌خیزشد ، صندلی بالا را بادست اشاره‌کرد . پری نشست آقای رئیس بادکرد، فیس کرد ، خودش راگرفت، بخواندن‌کاغذی‌مشغول شد ،پری‌منتظر بود آقای رئیس سرش رابلندکند ، آقای رئیس که این دل را خیلی بازی کرده بود میدانست برای هرکس چقدر باید خودش را مشغول نماید و برای هرکس چقدرخودش را بگیرد .

سرآقای رئیس‌پائین بود و پری فکر میکرد ، فکرمیکرد این دختر خانم قشنگ‌یا از دست کسی شکایت دارد ، یا جیب برها کیفش را زده‌اند ، هیچ فکر نکرد که ممکن است این خانم زن یکی از اعضا باشد و برای شکایت از شوهرش آمده باشد . او بیشتر اعضا و مخصوصاً خانمهائی که سرشان بکلاهشان میارزد دیده بود . . . .» بالاخره سرش را بلند کرد و پرسید :

ـ خانم بابنده فرمایشی داشتند ؟

ـ بله قربان . عرض محرمانه‌ای دارم .

ـآقای رئیس زنگه زد، پیشخدمت داخل شد ، بدون اینکه به‌پیشخدمت نگاه‌کند همانطورکه سرش پائین بود گفت :

ـ دررا ببند ،کسی‌نباید بیاید . تاصدا نکنم‌خودت هم‌نیا ..خوب خانم! بفرمائید ببینم چه فرمایش محرمانه‌ای دارید ؟

ـآقای رئیس! من بیچاره شده‌ام بدادم برسید .

گریه مجالش‌نداد ، خیلی سعی میکرد خودش را نگاه دارد ولی‌کمتر میتوانست .. بالاخره آنچه بایدبگوید گفت . از ابتدای آشنائی باخسرو تا وقتی ازخانه‌گاف ... بیرون‌آمده بود همه را تعریف کرد، راجع‌به عین‌پور ورفتن بکلانتری ومعامله باا‌وحرفی نزد .

آقای رئیس درمیان صحبت پری میزرا ترك‌کرده ونزدیك پری روی صندلی‌نشسته بود . پری بخوبی دیده بودکه آقای رئیس از شنیدن داستان‌او متأثر میشود .

آقای رئیس یکی دو سؤال از پری نمود و از جـا بر خاست . وقتی خواست ازاطاق بیرون برود گفت : تشریف داشته باشید تامن برگردم .

«روزنامهٔ ایران روی میز بود ، پری برداشت وبا مطالعهٔآن خواست مدت انتظار را کوتاه کند.»

آقای رئیس از اطاق بیرون رفت ، در راهرو بپیشخدمت گفته بوداین خانم توقیف است . نباید برود.»

«یکساعت بعد ، معاون آگاهی آقای رئیس را میخواست ، باوگفتند آقای رئیس ازاطاق حضرت اجل بیرون‌آمد وبا ماشین حضرت اجل ازاداره خارج شد و بکسی هم‌نگفته‌کجا میرود .»

«دربارهٔ انتظار و حالت انتظار چیزی نمیگوئیم ، این را همه میدانند پری در آتش انتظار میسوخت تا ظهر شد ، از التهـاب درونی پری و از خیالات گوناگونی کـه در غیبت رئیس مغز پری را خـسته کـرده بود نیز چیزی نمیگوئیم . نیمساعت بعد از ظهر شد . پری خـسته شده بود ،از جـا بلند شد نمیدانست چـرا ، بطرف در اطـاق رفت ، شایـد میخواست از در خارج شود ، شاید هم نمیرفت ولی همینکه پایش بدر رسید پیشخدمت جلـو درایستاد .

ـ چرا! چرا مانع میشوید، من میخواهم بروم، آقای رئیس دیر کرد میروم وباز برمیگردم .

ـ خیلی باید ببخشید، ما اجازه نداریم، تشریفداشته باشید حالاآقای رئیس میآید چند دقیقه دیگرهم صبر کنید .

ـ یعنی چه ؟! اگرمن بخواهم بروم نمیتوانم ؟!

ـ بماگفته‌اند شما اینجا باشید ..

« پری و حالت درونی پری، التهاب پری ، اینها را خودتان حلاجی کنید، من چیزی نمینویسم، اینها نوشتنی نیست .»

«پری بهمه چیز فکرمیکرد.. ازآنجمله رفتن آقای‌رئیس برای‌آوردن آقای گاف ... برای آوردن خسرو ...»

«پری ازفکر و خیال دیوانه شده بود که آقای رئیس تشریف آوردند آقای رئیس برخلاف چند ساعت قبل خیلی عبوس و گرفته بود . پشت میز نشست ، دو سطر روی یادداشتی نوشت . زنگ‌زد ، پیشخدمت آمد یادداشت را داد ، پیشخدمت خارج شد ! چنتا پرونده را زیر و روکرد،سکوت محض اطاق را فراگرفته بود ، در باز شد، دو نفر پاسبان وارد شدند صدای‌پاشنهٔ پای پاسبانها آقای‌رئیس را متوجه آنهاکرد ، سرش بلند شد و باهنگی آمرانه دستور توقیف پری را داد . مخصوصاً سفارش کرد : کسی نباید با ایشان ملاقات نماید .

صدای گریهٔ پری بلند شد ! پری بالتماس افتاد .. آقای رئیس! مگر من چه گناهی کرده‌ام؟! چرا باید توقیف باشم؟!»

بحکم آقای رئیس، پاسبانها ازاطاق بیرون رفتند، آقای رئیس از جا برخاست ، بدون اینکه بپری نگاه کند قدم میزد و میگفت :

ـ حسب‌الامر حضرت اجل شما توقیف هستید ، من‌خیلی زحمت‌کشیدم که حضرت اجل را از توقیف شما منصرف کنم ولی نشد . امر مافوق حتمی‌الاجرای‌وبلاتردید است. این یکی از مواد برجستهٔ نظامنامهٔ پلیس‌است این مواد را سوئدی‌ها نوشته‌اند. من تقصیر ندارم ، وظیفهٔ من این است که شمارا توقیف کنم. خیلی هم متأسفم. درزندان جای مناسبی برای شما نیست ولی چاره نداریم حکم حضرت اجل است .

ـ آقای رئیس! برای‌رضای خدا ! مگرمن چه‌کرده‌ام؟! آن‌آقا دامن مرا لکه دارکرده ، من‌که تقصیری ندارم. شاید تقصیر من‌برای‌این است‌که از نمایندهٔ محترم شکایت کرده‌ام ! اگر اینست معذرت میخواهم حاضرم از

ایشان رضایت نامه بیاورم ! آقای رئیس ! من شکایت خود را پس‌میگیرم . حاضرم نوشته بدهم تا زنده‌ام دراین باب باکسی حرف نزنم . آقا بمن‌رحم کنید ، آقا بخدا من بیگناهم . آبرویم‌را نریزید .

ـ هرچه گفتید شنیدم‌ولی‌متأسفانه امرحضرت اجل‌باید‌اجرا شود.

« پری التماس‌کرد، دامن آقای رئیس را گرفت .. قطره‌های درشت اشك درکنار لبش آب میشد . آقای رئیس متأثر شد ، بادستمال گوشه های چشم خودرا پاك‌کرد،» باکلماتی‌که تأثرازآن میریخت گفت :

صبرکنید ببینم .. بلکه یك راهی پیداکنم، تلفن‌را برداشت ..

آقای رئیس چنانکه درخور کار ومقام اوست فورمولها وکارها داشت . میز تحریر، در ودیوار ، دستگاه تلفن ، شاسی زنگه اخبار و از آنها گذشته پیشخدمت اطاق، رؤساء شعب، مستنطقین .. وهمه وهمه چیز بـاوضع اسرار آمیزی دراختیارآقای رئیس بود .

آقای رئیس در خودش هم تصرف میکرد ، در مواقع لزوم یعنی بـر سبیل استمرار بشکل حیوانی سبع ودرنده بود. در مقابل زنهای زیبا عاشقی دلباخته میشد، زمانی چون آبها و اسقفها مردی آسمانی ازآب درمیآمدو برای هرکس (ازمجرم وبیگناه) طلب مغفرت میکرد وگاهی‌عاطفهٔ یك‌مادر را ازخود نشان میداد و زمانی‌که پای منفعتش درمیان بود پدر یتیمان میشد وازخدا حرف میزد .

دستگاه تلفن آقای رئیس بوسیلهٔ یك سنجاق قطع و وصل میشد ، واین کار بایك اشاره دست انجام میگردید .»

« آقای رئیس تلفن را برداشت و درحین برداشتن ، سنجـاق قطع را فشارداد وباین وسیله رابطهٔ تلفنش باخارج قطع شد .

آنوقت گوشی را برداشت و بتلفن چی‌گفت : اطـاق حضرت اجل را بدهید ، وبعد مثل یك تابینی که در حضور مافوق ایستاده بحالت خبر دار ایستاد وگفت :»

ـ حضرت اجل ! بنده سی سال است بصداقت خدمت میکنم ، اینك‌یك تقاضای عاجزانه ازحضرت اجل دارم..

میخواهم عرض‌کنم موافقت فرمائید متهم پری خانم درخانهٔ خود مـن زندانی باشند وآنجا ازاو نگاهداری شود .

... خیرمطمئن باشید. دونفرپاسبان برای محافظت او میگذارم قـول میدهم فرار نکند. بی‌اندازه از مراحم حضرت اجل متشکرم. نه‌خیراطمینان داشته باشید فرارنخواهدکرد .

گوشی را زمین گذاشت ومثل عالمی که فورمول لاینحلی را کشف کرده باشد . نفس راحتی کشید و گفت :

ـ حضرت اجل موافقت فرمودند ، حالامیل میل شماست، اگرمیخواهید تشریف ببرید زندان ، دستور میدهم وسایل راحتی شمارا در حدود مقررات و امکان فراهم کنند و اگر تصور می کنیدآنجـا ودرحبس تاریك بشمـا بد می گذرد برویدبخانهٔ من، خانم من دماوند است . همین امروز تلفن میکنم بیاید تاشما تنها نباشید. منتها باید بمن قول شرف بدهیدکـه از خـانهٔ من فرار نکنید . راضی نشوید درمقابل این خدمتی کـه بشما کرده‌ام از نـان خوردن بیفتیم.

ـ آقای رئیس ! مگر من چه کرده‌ام که ...

ـ دراین باب حرف نزنید این موضوع مربوط بمن نیست ، دستـور شخص حضرت اجل است شما که میدانید ما باایشان حق چون و چرا نداریم من کاری که میتوانستم بکنم این بودکه کردم، شما در باب علت توقیف حرف نزنید . برای زندان وخانهٔ من تصمیم بگیرید.

ـ خیلی از مرحمت شما متشکرم. خدا سایهٔ شما را ازسر مردم بیچاره وبی کس کم نکند . واقعاً اگر شما وحس رأفت شما نبود من چه میکردم ؟! آقای رئیس خاطر جمع باشید ، من بشما قول میدهم اگر آب ونان هم بمن ندهید فرارنکنم ، آقا ! من تاکنون زندان نرفته‌ام . آبرویم میریزد(بنا کرد بگریه کردن .)

آقای رئیس زنگه زد ، پیشخدمت داخل شد ، دستور داد پـاسبانها مرخصند... پاسبانها هم بعد ازسلام! رفتند .

پری ساکت بود ولی اشك میریخت . آقای رئیس پشت میز رفـت و اسبابهای روی میزرا جمع کرد .

تحریك حس شهوت

ذکر جزئیات اگر مقدمه‌ای برای کلیات نباشد پرحرفی است .

برای اجتناب از پرحرفی، در اطراف اینکه پری خانم را آقای رئیس چگونه و با چه وسیله بمنزلش برد چیزی نمینویسم.

بین راه پری ملتهب ومتفکر بود .

چرا توقیف شده ؟! عاقبت این توقیف بکجا میکشد ؟ بعد از توقیف چگونه بخانه‌اش برود و چه بگوید.

آقای رئیس هم فکر میکرد.

نه در اطراف چگونگی شکاری که زده‌است، نه دراطراف طریقه پختن شکار، بلکه در باب کیفیت و لذتی فکر میکرد که از خوردن خوراك مطبوع شکار تازه خواهد برد، خیلی هم فکر میکرد .

از ظهر دو ساعت گذشته بود ، باید نهار میخوردند ، میز ناهار حاضر بود ، پری خانم که چیزی ازگلویش پائین نمیرفت ولی‌آقای رئیس‌میخورد و بین خوردن پری را بحرف گرفته بود ، از صحبت‌های پری لذت میبرد، پری در اطراف فریب خوردنش حرف میزد . آقای رئیس مثل فیلسوفی که با طلاب حرف میزند گفت :

ـ مگر شما بچه بودید که فریب بخورید؟! شما یك دختر تحصیل کرده چگونه فریب خوردید؟! فریب‌یعنی‌چه؟

ـ آقای رئیس ! خدا میداند فریب خوردم ، فریب ثروت خسرو را خوردم! فریب جاه و مقام خوردم، فریب تشخیص وعنوان شوهر را خوردم. آقای رئیس! بسیاری از دختران مانند من بیچاره ، از این راه ها فریب میخورند، من هم فریب خوردم.

ـ نه‌خیر خانم ! جنابعالی‌فریب نخوردید شماخودتان خودتانرافریب دادید ، شماآنقدر احمق ونادان نبودید که فریب یك بچه فکلی لوس وننر دروغگو را بخورید .

پری خانم ! شما خوب میتوانید در اطراف حقه‌بازی جوانها وفریب دادن‌آنها کتاب‌تألیف کنید، بیشتر دخترهای نورسیده میتوانند اینکار رابکنند، نه خیرخانم! جنابعالی و امثال شما باعلم باینکه جوانها راست نمیگویند یا لااقل ممکن است دروغ بگویند باآنهاآشنا میشوید.

شما درآشنائی باجوانها بعقل ومنطق میخندید . شما فقط وفقط روی شهوت پرستی چشم خودتانرا می‌بندید ودرآغوش جوانان میفتید اگر غیر از این استچراآن وقتی‌که‌اندیشه وخرد بکمك شما میآید زیرلب میخندیدید و باکمال بی اعتنائی و بی‌پروائی بعوض اینکه برگردید ، جلومیروید ،پس معلوم میشود جنابعالی فریب نخوردید و شهوت شما کار شما را ساخته و پرداخته است.

ـ آقای رئیس ! من دختر بی‌انصافی نیستم ، من خیلی منصفم ، من

تاکنون خیال میکردم فریب خورده‌ام ولی حالا می‌بینم که اساس اولیه همان غریزهٔ جنسی بوده است و بعد سایر کیفیات .

ـ چرا میفرمائید غریزهٔ جنسی ؟! صریح بگوئید شهوت .

ـ آقای رئیس ! حق بجانب شماست، ولی چکنم که کار از کار گذشته .

ـ من بگذشتن یا نگذشتن کار، کاری ندارم، من میخواهم از آنچه گفتم برای استفادهٔ خودم نتیجه بگیرم .

ـ چه نتیجه‌ای میخواهید بگیرید ؟

ـ راست است، چیزی را که شب باید بگویم حالا میگویم. من میخواهم بگویم تنها شما شهوت ندارید، بنده هم شهوت دارم، مصدر بنده تقی هم شهوت دارد، چشم و گوش ودست ومعدهٔ ما هم شهوت دارد. چشم شهوت دیدن و گوش شهوت شنیدن و دست شهوت لمس کردن ومعده شهوت پر شدن دارد و بالاخره هر چیز شهوتی دارد .

ـ من دیگر تا عمر دارم گول غریزهٔ جنسی را نخواهم خورد .

ـ خانم عزیز! آدم عاقل از یك سوراخ دو بار گزیده نمیشود ، اگر خسرو شهوت جاه و مقام شما را تحریك کرد دیگری از راه دیگر میرود . مثلا من برای شهوت خود ابداً متوسل بدروغ و دغل نمیشوم، من هر دختری را که بخواهم ، راست و پوست‌کنده با او حرف میزنم ، من (مانند بسیاری از اشخاص) طریقه وفلسفهٔ خاصی دارم، من معتقدم بجای اینکه بزنی دروغ بگویند، نزد آنها بنشینند وحس شهوت آنها را تحریك کنند، من با این فلسفهٔ عالی موفقیتهای بزرگی داشته‌ام ، من با هرکس روبرو میشوم حس شهوتش (ونقطهٔ ضعفش) را تحریك میکنم ، حس شهوت دختران وقتی تحریك میشود که (همانطور که اسم ترشی را میبرند دهن آب میافتد) در حضور آنها بشرطی که راه فرار نداشته باشند از شهوت رانی گفته شود، کما اینکه در اینجا که جنابعالی راه فرار ندارید من از شهوت وشهوت رانی صحبت میکنم، درحضور شما لباسم را میکنم ، لخت میشوم اینطور شما را بغل میزنم . اینطور می ـ اندازم روی تختخواب ، اینطور بـرای بیرون‌آوردن پیراهن شما کـوشش میکنم . اگر شما فریاد بزنید بشما اطلاع میدهم که درخانه کسی نیست و وگماشتهٔ من هم مطیع ارادهٔ من است .

پری روی تختخواب دست وپا میزد. ازخود دفاع می‌کرد، میخواست جلو دست درازیهای آقای رئیس را بگیرد . پیراهنش بیرون آمد و اگر هم پاره شد آقای رئیس اهمیت نداد . لخت کردن با اینکه مشکل بود با کمی

زحمت وزور و ورزش انجام شد ولی استفاده و کامیابی از پری بازور ممکن نبود، شاید اگرچند نفر بکمک آقای رئیس میآمدند و دست وپای پری را میگرفتند ممکن میشد ولی آقای رئیس تنها بود و اگر دختری بگوید مردی تنها بدون رضایت من، گل عفاف مرا چید نباید باور کرد ، در این موارد رضایت دختر شرط است .

پری راضی نبود ، بنابراین سعی و کوشش آقای رئیس بی‌فایده بود ، آقای رئیس هم این موضوع را میدانست بهمین دلیل دست از زور آزمائی کشید وپری لخت را بغل گرفته بسخن گفتن پرداخت . اینجاست که فلسفهٔ آقای رئیس دربارهٔ تحریك شهوت دختران بی‌معنی میشود ، صحیح است که گاهی و در زمان ومکان خاصی بشرط چیدن مقدمات ممکن است با تحریك حس شهوت دختران آنها را بقبول هر ننگه وعاری واداشت ولی اینجا از آنجاها نبود. پری متأثر و دیوانه‌بود ، پری ازعمر بیزار شده بود.اینجادیگر حس شهوت میمیرد؛اینجا باید مغز را بزمین زد- اینجا بایدکار مغزراساخت برای زمین زدن مغز، یگانه اسلحه ، زبان است اینجا زبان وکلمات،کارهر چیز را میکند . باز برخوردیم باینکه فلسفهٔ آقای رئیس درباب اینکه دختران فریب نمیخورند بی‌معنا میشود اینجاست که آقای رئیس بکمك زبان‌و تلقین کلمات باید مغز پری را بتسلیم وادارکند ، آقای رئیس پری خانم را درآغوش گرفته بود وگفت :

ـ چرا تحاشی میکنی؟! چرا فکر نمیکنی ، توالآن اسیر من هستی سعادت و ذلت تو بدست من است، من میتوانم از حضرت اجل عفو ترا تقاضا کنم و موجبات زندگی‌آتیهٔ ترا نیز فراهم نمایم ، من میتوانم با وسایلی که در دست دارم حیثیت وشرافت از دست رفتهٔ ترا جبران نمایم، این‌درصورتی است که تو هم آتش شهوت مرا خاموش‌کنی و چندگیلاس از آن شربت گوارائی‌که یك‌جرعه‌اش‌را باقای‌گاف... دادی بمن بدهی ، والا من‌میتوانم آبرو وحیثیت توخانوادهٔ ترا در یك‌لحظه بر باد دهم. برای من‌هیچ زحمت ندارد که جزو اخبار یومیه زیر عنوان ازالهٔ بکارت بروزنامه‌ها مقالات متعدد بدهم که پری فرزند...

من میتوانم بآتش بدبختی تو طوری دامن بزنم که سالها درکنج زندان آرزوی مرگ را داشته باشی ٠ پری خانم ! حیات و ممات تو بدست من است . خوشبختی و بدبختی تو بدست من سپرده شده ، اگر من از تو راضی باشم وسایلی فراهم خواهم کرد که خوشبختی آتیهٔ تو تأمین شود.

من می‌توانم درحق توکاری انجام بدهم که فلك نمیتواند . من مـی توانم بفرستم دنبال خسرو وخسرو را جلب کنند . من‌می‌توانم خسرو را در زندان نگاهدارم تا رسمـاً از تـو خواستگـاری کند وترا بعقد خـود در آورد . بسیاری از این قبیل کارها و بالاتر از اینها از دست من بر می‌آید وقـول شرف میدهم همه را بنفع تو انجام دهم مشروط براینکه تو هـم خودت را لوس نکنی.

« سخنان آقای رئیس در رام‌کردن و نرم شدن پری همان‌کاری‌راکرد که پتك آهنگر در نرم‌کردن آهن و فولاد میکند . پری نرم شد ، رام‌شد، مطیع شد و جز اطاعت هم چاره‌ای نداشت ، فرمان‌آقای رئیس و طرزادای کلمات طوری نبود که کوچکترین تردیدی برای پری باقی بگذارد واقعاً هم هما نطورکه‌آقای رئیس گفته بود حیات وممات پری دست او، بود اومیتوانست همه‌کار بکند و او میتوانست خسرو را بازدواج باپـری مجبور نماید . شاید بین تمام حرفهای آقای رئیس این جملهٔ آخرین، ضربتی بود که استقامت سخت پری را برهم زد.»

پری درآغوش آقای رئیس افتاده بود وهرچه سخنان آقای رئیس‌اورا نرم تر می‌کرد بهمان نسبت در تسلیم بآقای رئیس تسلیم تر میشد.

پری درآغوش آقای رئیس افتاده وتسلیم بود.

گاهی لغات معانی مختلف دارد. در عرف عوام وشاید در ادبیات‌تسلیم شدن بمعنای مرگ‌هم‌هست.

پری مثل یك مرده درآغوش آقای رئیس افتاده بود و آقـای رئیس میخواست پری‌زنده باشد . اما زنده بودن پری دست پری وآقای‌رئیس‌نبود. پری خانم مدتی است مرده تابرحسب عادت زنده شود.

انتقام

آقای رئیس عرق پیشانی خود را پاك کرد وگفت :

ــ بله پری خانم ! دختری که‌باپای خودش بسلاخخانه میرود این‌طور قربانی میشود ، فهمیدی حالا ؟

سرکار پری خانم! حالا شما سه تجربه پیدا کرده‌اید ،راهی که خسرو وآقای‌گاف ...رفتنددوتجربه ، یکی هم از این راه ، یعنی حالا شمافهمیدید

که اگر دختری نسنجیده ونفهمیده دنبال مردی و بخانهٔ مردی برود ممکن است باتهدید و بازور هم کلکش را بکنند.

خوب‌خانم پری‌خانم! گریه نکن، چند روز صبر کن‌همه‌چیزرافراموش خواهی‌کرد. من بتو قول میدهم دوماه طول نکشد که خانم پری خانم مثل یك‌آرتیست هولیود خودش را درست‌کند ومثل خانمهای فولی بـرژهٔ پاریس سراغ مردها برود، گریه نکن عزیزم بیا ترا ببوسم، چند روز که اینجا ماندی بمن وخانه‌وزندگی من مأنوس میشوی، آنوقت اگر بیرونت هم بکنم نخواهی رفت. نه، شوخی‌کردم، خانم من دماوند است تا چند روز دیگر میآید. مادام که او نیامده تواینجا هستی، یکروزقبل از آمدن او بهر وسیله شده از حضرت‌اجل اجازه خواهم گرفت وترامرخص خواهم کرد ولی‌شرطش این است همانطورکه گفتی تا عمر داری اسمی از آقای گاف... نیاوری و قضیهٔ‌آن شب را فراموش‌کنی.

ـ آیا شما انتقام مرا ازآقای‌گاف... نخواهیدگرفت؟

ـ عجب‌دختر ساده‌ای هستی؟! پس‌آن چند ساعتی که ترا تنهاگذاشتم کجا رفته بودم؟! رفته بودم انتقام ترا از آن بگیرم.

ـ آقای رئیس شما را بخدا راست میگوئید، بااو چه‌کردید؟

ـ انتقام شدیدی‌گرفتم، رفتم بخانه‌اش‌ازطرف حضرت اجل پیغام‌دادم که بیست هزار تومان باید بدهد و الاباید سلب مصونیت کلکش کنده‌خواهد شد، آقای گاف ...هم چون میدانست سلب مصونیت از وکلا مثل‌آب‌خوردن است راضی شد و داد.

ـ شما خیال میکنید پول دادن برای این‌قبیل وکلا جریمهٔ‌سختی‌است؟ این بیشرف بیست هزار تومان داده، فردا وپس فردا دوبرابرآنرابوسایل مختلفه پیدا خواهدکرد.

ـ اگر برای او بیست هزار تومان چیزی نیست، برای من ببخشید برای حضرت اجل وجه‌قابلی است. بعلاوه مگر باهمین بیست هزار تومان کارتمام میشود؟ او گاو شیرده ما شده و حالا حالاها در کارها باید مطیع ما باشد، ما و دوستان ما، بوسیلهٔ او همیشه یك رأی اضافی برای هر کار در دست داریم و این قضیه نیز خیلی مهم وقیمتی است.

ـ آقای رئیس من‌از شما استدعا میکنم‌مرا مرخص‌کنید، من‌قول‌میدهم باآقای گاف... کاری نداشته باشم و هیچ‌کجا برای شکایت نروم.

ـ من‌قول شما را قبول دادم، من می‌دانم هرکجـا برای شکـایت

بروید بهتر ازمن باشما رفتار نخواهندکرد باوجود این، حکم حضرت اجل است ومن نمیتوانم شمارا مرخص کنم. اگرازاینجا بروید بایددرزندان بروید بعلاوه مگرمن احمق شده‌ام شمارا مرخص کنم، من‌تاوقتی خانم‌نیامده از شما استفاده‌ها خواهم کرد .

ـ اگرمن بشما قول بدهم که هروقت خواستید نزدشما بیایم بازهم‌مرا مرخص نمیکنید ؟

ـ امشب که درهرصورت باید اینجا بمانید ، انشاءالله اگر فردا زنده ماندیم، دراین‌خصوص مذاکره خواهیم‌کرد واگربناشدشمامرخص بشوید باید یك نوشته بمن‌بدهید .

ـ هر نوشته‌ای بخواهید میدهم هرچه بخواهید مینویسم مرا مرخص کنید، مادرم نگران‌است، حالا میروم شب برمیگردم.

ـاینکه غیرممکن است، منهم امروز اداره نمیروم گفته‌ام امضائیها را بیاورندخانه، امروزوامشب باهم‌هستیم فردا صبح در بارهٔ مرخصی شما صحبت میکنیم، آنوقت اگرلازم شد بروید .

ـآقای‌رئیس! آقای‌رئیس! مرا .. بگذارید ـ بروم. هروقت‌بخواهید میآیم، من‌بشما قول‌شرف میدهم‌که برگردم .

ـچراگریه میکنی عزیزم! اینجاکه زندان‌نیست ، توکه تنهـا نیستی گریه‌نکن، فرداصبح‌خواهی‌رفت‌آنهم مشروط براینکه‌ازحالا تا فردا بداخلاقی نکنی ومثل‌یك بچهٔ آدم بگوئی وبخندی .

ـ پس اجازه بدهید بمادرم سری بزنم وبرگردم .

ـدرصورتیکه مایل باشی ممکن است بفرستم مادرت بیاید اینجا ولی اگر آمد نمیشود برگردد اوهم شب باید اینجا بماند .

ـ آقای رئیس ! مادرم نمیتواندبیاید، اجازه بدهید من بروم و فوری برگردم. قول‌میدهم بدون‌اینکه جائی بروم زود برگردم .

ـ دراین‌خصوص دیگرصحبت نکنید .

«دراین وقت تقی‌وارد اطاق شده وبعد از آنکه بیخ‌گوش آقـای رئیس حرفی زد وجواب‌شنید ازاطاق‌بیرون‌رفت .»

بسیاری ازمردم بافکر وخیال برای خود جهنم‌های ساختگی ایجـاد میکنند ودرآتش آن خودرا میسوزانند .

تنها در اطاقش نشسته فکرمیکند ، فکرمیکند اگـر طاق اطاق پائین بیایدزیر آوار میماند واحیاناً میمیرد، این‌فکر بیتجارا قوت میدهد تا جائی

که خیال‌میکند مرده وزن وبچه‌اش دارند شیون میکنند ، با فکر و خیال خودش‌را می‌میراند ، بافکر و خیال خودش را بقبرستان میفرستد، با فکر وخیال برای زن خود شوهر یافاسق میتراشد !. بالاخره با خیالات‌واهی و افکار پوچ مغز خودرا خسته میکند تا جائی که از شدت تأثر گاهی قلبش هم میگیرد وناراحت میشود .

متأسفانه بیشترمردم گرفتار این مالیخولیای سرسام‌آور هستند و بدست خودشان جهنم‌های ساختگی برای خود فراهم میسازند .

وقتی تقی بیخ گوشی باآقای رئیس صحبت‌کرد پری دچار مالیخولیای فکری‌شد، فکر کرد مبادا آقای‌کاف ... آمده‌باشد. فکرمیکرد شاید خسرو آمده . خیال میکرد میخواهند اورا بزندان بفرستند بهمه چیز فکر میکرد جز بحقیقت‌موضوع که ازطرف حضرت اجل آقای رئیس‌را احضارکرده‌بودند وبکاراو مربوط نیست .

آقای رئیس باید میرفت، ازجابلند شد، لباسهای خود را پوشیده وبعد ازآنکه برای رفتن حاضرشد گفت :

– پری‌خانم! من باید بروم زود برمیگردم ، کتاب امیرارسلان رومی وخواجه حافظشیرازی‌آنجا توی طاقچه است خودت‌را مشغول‌کن‌تامن‌بیایم، زودبرمیگردم، دلم‌میخواهد میز مشروب را برای شب بادست خودت‌ترتیب بدهی، پری‌جان! اگربداخلاقی راکنار بگذاری ممکن است سالها باخودمن دوست‌باشی تابرایت یك‌شوهرمناسب پیداکنم .

آقای رئیس‌کنج لب پری‌را بوسیده بیرون رفت ، مثل اینکه به‌تقی هم حرفی زد ودستوری داد .

کتاب‌حافظ مشغول‌کننده است، خاصه برای یکنفرگرفتار که میتواند فال بگیرد وخودرا تسلی دهد ، پری‌چندین فال‌گرفت ضمناً پیراهن‌پارهٔ‌خودرا هم پوشید وسرووضع خودرا مرتب‌کرد .

اشخاص درمانده وبیچاره بهمه چیز متوسل میشوند . تقی وارد اطاق شد وپری بتقی متوسل‌گردید ، شاید فکر میکرد بوسیلهٔ تقی راه حلی برای نجات ازاین زندان بدست میآورد، شاید هم این منظور را نداشت و حس کنجکاوی تحریکش‌کرده بود که از تقی در بارهٔ وضعیت خانه وچگونگی زندگی آقای رئیس تحقیقاتی بنماید . دراین قبیل موارد دام زنها خوب کار میکنند وخانمها مخصوصاً در این فن تخصص بسزائی دارند و مثل بهترین مستنطق تحقیق میکنند وبنتیجه میرسند .

پری بایك تبسم تقی را بزانو درآورد و تحقیقات شروع شد .
ـ خوب تقی ! بیاجلو ببینم چند وقت است اینجا هستی ؟
ـ سه‌سال میشه خانوم . خیلی وقت نیست .
ـ چقدر حقوق میگیری ؟
ـ من از دولت حقوق میگیرم ، مأمور کلانتری مرکز هستم ولی‌اینجا کار میکنم ، فقط ماه بماه برای گرفتن حقوق باداره میروم .
ـ تقی ، تو زن وبچه‌هم داری ؟
ـ ای‌خانوم ! زن میخوام چکنم . اونم زنای امروزه ، باآقاها چیکار میکنن‌که با ماها بکنن .
ـ تقی ! ازخانم آقای رئیس راضی هستی ، بتو محبت میکند ؟
ـ برپدرش نعلت ! بچه‌هارو انداخت سرما ورفت . مگه‌آقا برای شما تعریف نکرده ؟ مگه بشما نگفته ؟
ـ چرا تعریف کرده میخواهم توهم تعریف کنی .
ـ ماکه از عروصی‌شون خبر نداریم ، اونوقت ما پهلوی آقا نبودیم ولی اونطورکه ما شنیدیم ، خانوم خیلی‌خوب دختری بوده ، خود خانوم وقتی اینجا بود برای من تعریف میکرد و میگفت آقای رئیس صد تا کاغذ نوشت تاپدرم راضی شدمنو باون بده . آخه خانوم خراسون بودند‌آقاتهرون .
ـ خانم خراسان چه می‌کرده ؟
ـ پهلوی پدرش بوده ، خانوم خودش میگفت آقای متمدن ملك س . از کله‌گنده‌های مشهد بوده .
ـ خوب تعریف‌کن ببینم تقی !
ـ هیچی خانوم ! چی‌بگم که این زنای پدر سوخته چیکار میکنن .
ـ بگو ببینم چکارکرده مگه ؟
ـ این حکایت تفصیل داره خانوم . ما ازاولش توی کار بودیم و خبر داریم ! اصلا اونطورکه ما خبرداریم خود آقای رئیس هم خبر نداره .
ـ تفصیلش را بگو ببینم چه شد ؟
ـ سه سال پیش که ما اومدیم توی این خونه . والله‌چی‌بگم ؟
ـ بگو دیگه . چی‌شد تعریف کن .
ـ بعد از دو هفته بوبردیم . که خانوم بعله خودمون بو بردیم . بعله !
ـ چی‌چی بله ، بگو ببینم .
ـ با آقای سروان جیم . بعله دیگه .. بعله ..

ـ سروان جیم کی بود ؟ بعله یعنی‌چی ؟
ـ سروان جیم رفیق جون درجونی آقای رئیس بود ، میگفتند ازمدرسه باهم رفیق بودن بعله ، که بعله دیگه .
ـ آخرش چطور شد بگو ببینم ؟
ـ میخواستی چطور بشه خانوم ! سرکار سروان باخانوم‌تاج...روهم ریخته بودند و بعدش‌ام بعله ..
ـ تو ازکجا فهمیدی‌که بعله ؟!
هر وقت آقا میرفت اداره ، سرکار سروان میومد اینجا پهلوی خانم. تا چند روز خشك وخالی میومد و میرفت اما یکروز که منو پی نخود سیاه فرستادن نمیدونم چیکار کردن .. بعله دیگه خودتون میدونین .
ـ آنوقت چی شد ! تعریف کن ببینم .
ـ هر وقت سرکار سروان می‌آمد منو بیك بهانه‌ای دنبال نخود سیاه میفرستادن تا یکروز شیطونه بهما گفت توی ذغال دونی قایم شو ، ببین اینها چیکار میکنن . ماهم رفتیم قایم شدیم .
ـ خوب تقی تعریف کن ببینم .
ـ هیچی خانوم !ماتوی ذغال دونی‌بودیم که خود خانوم اومددرکوچه را بست ورفت توی اطاق پهلوی سروان جونش .
ـ توچیکار کردی راستش را بگو تقی .؟
ـ ماهم پاورچین پاورچین رفتیم توی اطاق ناهار خوری ازبالای‌شیشهٔ توی اطاق خانوم را تماشا میکردیم .
ـ آنها ترا پشت شیشه نمیدیدند .
ـ اونهاآنقدر بخودشان مشنول بودن‌که اگریك نفردر اطاق راهم‌واز میکرد نمیفهمیدن . خانوم ! اگه راستش روبخواهی‌ازآن تاریخ‌ببعد ماهمیشه از پشت شیشه تماشاچی بودیم .
ـ تو خجالت نمیکشیدی تقی ؟
ـ روز اول مثل اینکه خجالت میکشیدیم نگاه کنیم اما دوسه دفعه‌که نگاه کردیم دیگه خجالت نمیکشیدیم ، خیلی‌هم خوشمون میومد نگاه کنیم . خانوم ! صبرکنید براتون تعریف کنم ، یه‌روز سرکار سروان با خانم‌تاج ، رفتندتوی حموم ، لخت وعور ،ماهم‌ازدرزدرخوب نگاهشون میکردیم.خانوم! نمیدونی اون روزچیکارهاکردن ، یه‌کارهائی‌که ما هیچ ندیده بودیم .همون روز بود که هوشنگه‌افتاد توی حوض وخدا خواست که خفه نشد ،ماکه پشت

در بودیم اونها هم که توی حموم بودن هیچکدوم نفهمیدیم خدا خواست که بهمن دست هوشنگه روگرفته بود .

ـ تقی! نمیخوام تعریف کنی ، بگو ببینم آقای رئیس نمیفهمید .

ـ رئیس بیچاره‌ازکجا خبرداشت ، یکی پسرکارسروان اطمینان‌داشت اگه میومد اونهارو پهلوی هم توی رختخواب هـم میدید اهمیت نمیداد یعنی اصلا خیال بد باونها نمیکرد ، هم بخانوم اطمینان داشت هم بسرکار سروان رفیق قدیمش .

ـ تو باقای رئیس چرا نگفتی ؟

ـ ما یك دفعه یك‌گوشه باقای رئیس زدیم خوشش نیومد، دیگه حرف نزدیم ماکه فضول نبودیم خانوم .

ـ آخرش چطور شد !

ـ بعداز هشت سال زن وشوهری سه‌تا بچه‌رو انداخت ورفت .

ـ عجب کجا رفت؟

ـ شما خودتون‌کـه دستتون توکاره بهتر ازمـا میدونین . وقتی زن سرش یکجائی بند بشه دیگه بشوهر بیچاره سر فرو نمیاره ، میدونین چیکار کرد ؟ پاشو یك‌کفش کردو گفت طلاقم بده .

آقای بیچاره هرچه التماس کرد فایده نبخشید . خودمون وای ساده بودیم که خانوم بهش گفت اگه طلاقم ندی جلو چشمت فاسق‌می‌گیرم .

ـ آخرش چی‌شد ؟ جون من راست بگو تقی .

ـ آخرش خانوم تاج رفت وبرای آقا پیغامهای بد بد می‌فرستاد .

ـ چرا آقا طلاقش نمی‌داد ؟

ـ خوب ، دوستش داشت ، دلش نمی‌خواست طلاق بده . اما آخرش با افتضاح طلاق داد .

ـ گفتی خانوم بچه داشت .

سه تا بچه ، مثل گل‌دوتا پسریك دختر ، هر سه رو انداخت و رفت ودیگه هم اسمی از بچه‌هایش نیاورد .

ـ لابد رفت زن اون سروان شد .

ـ مادیگه اینجاشو خبرنداریم .

ـ آقـای رئیس بمن می‌گفت خانم دماوند است و چند روز دیگـر برمی‌گردد تو که گفتی خانم را طلاق داده .

ـ نه خیر . مادرش راگفته ، مادرآقا با بچه‌ها دماوندهستن .

ـ تقی !لابدآقای رئیس هرزگی میکرده که زنش آنطور کرده .
ـ ماکه ازآقای رئیس هرزگی ندیده بودیم .
ـبلکه بداخلاقی میکرده .
ـ ماکه‌بداخلاقی ندیده بودیم .
ـ پس‌چرا زنش باو خیانت کرد ؟
ـ تقصیر خودآقای رئیس بود .آقای رئیس اسباب و ابزار خیانت رو خودش میآورد توی خونه پهلوی خانوم .
ـ حالا آقای رئیس زن نداره ؟
ـ زن میخواد چه‌کنه ، سرش‌گرمــه ، هفته‌ای دوسه شب اینجاقماررداه انداخته ، هم‌سرش مشغوله هم یه پول وپله‌ای گیرش میاد ، هفته‌ای دوسه شب هم با یك خانم قشنگه مثل شماکیف میکنه ، دیگه زن برای چی میخواد .
ـ گفتی اینجا قمار میکنند ؟
ـ اسمش قماره ، همه‌کار میکنن .
ـ چکارها میکنند ؟
ـ خانوم ، ماروواستنطاق میکنی ؟
ـ نه ، من منظوری نداشتم ، خوب تقی وقتی آقای رئیس رفت درباب من بتو حرفی نزد ، چیزی نگفت ؟
ـ چرا ، با یك اشاره بما گفت خانوم نباید از خونه بیرون برین .
ـ تقی جون ! یعنی‌اگه من تا سرخیابون بخواهم بروم تو بمن اجازه نمیدی ؟
ـ اجازهٔ ماهم دست شماست خانوم ما نوکریم .
ـ اگر انعام خوبی هم بتو بدهم اجازه نمیدی ؟
ـ خانوم جون! این‌یه‌خواهش رو ازما نکنین عوضش جون بخاین .
پری خیلی کوشش کرد بلکه تقی را مساعد کند ولی موفق نشد وحتی تقی گفت : از توی اطاق هم حق ندارید بیرون بروید .
در بدبختیها و مصائب انسان هرچه هم عاقل باشد ، دست‌وپای خودرا گم میکند . پری بقدری فکرش ناراحت بودکه فکر نکرد : اگر بخواهد برود تقی بچه وسیله از او جلوگیری خواهدکرد .
دوساعت گذشت وآقای رئیس مراجعت نمود ، شاید اوقاتش کمی تلخ بود ولی بادیدن پری‌همه چیز را فراموش‌کرد ، ملتفت نشدکه تقی توی‌اطاق

ایستاده ، پری را بغل‌زد ومثل یکی ازآرتیستهای سینما لبش را روی‌لبهای پری گذاشت .

ایام خوشی وساعتهای شادکامی مثل‌برق میگذرد، آقای رئیس با پری صحبت‌میکرد ونفهمید چه وقت غروب وچه‌وقت شب شد .

شب شد بساط شب فراهم گردید ، در بارهٔ شب واثرات شب و جنایاتی که درزیرتاریکی پردهٔ شب انجام‌میشود چیزی نمی‌نویسم .

چراغهـا که روشن شد فیل یاد هندوستان کرد. پری متوجه شد کـه برادرش بخانه‌میرود ودرغیبت اوعصبانی خواهد شدلذا گفت :

ـ آقای رئیس! برادری عصبانی دارم، اگر بدون اطلاع مادرم بیرون بمانم برادرم مرا میکشد، یکنفررا بامن بفرستید بروم بخانه وبرگردم.

ـ برادرشما کیست وکجاکار میکند .

ـ آقای ك . صاد . مدیرمدرسه ... است خیلی‌هم عصبانی است .

ـ من اجازه نخواهم داد اوبرای شما عصبانی بشود .

آقای رئیس بلافاصله تلفن را برداشت وبعداز گرفتن نمره گفت:

ـ آلو ! اینجا منزل رئیس اداره آگاهی، آقا تشریف‌دارند . آقاخود شما هستید سلام ، نشناختم صدای شما راببخشید. میخواستم از جنابعالی یك خواهش کنم .

ـ بفرمائید . قربان .

ـ این موضوع خیلی محرمانه است حتی باقای وزیرهم نباید بگوئید. نظر بمقتضیاتی آقای کاف . صاد . مدیر دبستان ... باید در تهـران نباشد فردا اول وقت باید بخارج ازمرکز فرستاده شود .. فرق نمیکند هرکجا شد فقط باید درتهران نباشد . بله کرمانشاه ، اهواز ، آذربایجان ، هرکجا باشد فرق نمیکند، ولی نگاه کنید آقا ! خود آقای کاف . صاد . هم نباید ملتفت بشود. حتی اگر بایشان اضافه حقوق هم بتوانید بدهید بد نیست . مـرسی متشکرم. البته‌زحمات شما قدردانی میشود.. چشم مرسی.

«آقای‌رئیس بعد از آنکه دستور انتقال برادر پری را داد گـوشی را روی تلفن گذشت وبانهایت خونسردی گفت :

ـ حالا راضی شدی ؟ هم ازشر برادر خلاصت‌کردم ، هم گفتم اضافـه حقوقهم برایش منظور کنند ـ اینکه با او صحبت کـردم رئیس کارگزینی وزارتخانه‌اش بود ، حالا دیگه خوب شد .

ـ مـن نمیدانم خوب شد یا بد شد ، نمیدانم برادرم از ایـن تغییـر

مأموریت‌حاضی خواهد بود یا نه، من تقاضائی‌که از شما دارم‌اینست‌که‌اجازه بدهید بروم منزل و برگردم .

ـ بازصحبت‌رفتن‌کردی! حالا دیگه وقت رفتن نیست ؛ حالا وقتی‌است که عشاق بسراغ معشوقهها میروند، حالا شب شده ، حالا وقتی‌است‌که باید بسلامتیهم بخوریم وبنوشیم ومست‌کنیم وبیفتیم .

« باز رسیدیم سر دو راهی ، باز رسیدیم بجائی که باید مذاکرات تختخواب را برای‌شما توضیح بدهم، بازرسیدیم بجائی‌که باید از بوس و کنار حرف بزنم باز رسیدیم بجای باریك . »

«از فرمایشات آقای رئیس مطلقاً چیزی نمینویسم زیرا هم مطلب ندارد، هم‌کسل‌کننده است، یك مشت لاف و یك سلسله ادعاهای بیجاووعده‌های‌سرتاپا دروغ‌بیش‌نیست، پس‌ازعشق مینویسم .»

«ازهرچه بگذری‌سخن‌دوست خوشتر است، باید از چیزی صحبت کنیم که دنیارا بخود مشغول کرده ، باید در اطراف چیزی حرف زد که بحکم طبیعت حیوانات هم در آستانهٔ آن سر تعظیم فرود میآورند . باید از عشق حرف بزنیم ، نه آن عشقی‌که عرفا و پیرمردها برای ما ساخته‌اند ، از عشق صانع بمصنوع نه . از عشق منظومهٔ شمسی نه ، از عشق اجرام سماوی نه ، حتی‌ازعشق بلبل بگل‌نه ، از این‌قبیل عشقها صحبت‌نمیکنیم. اینهارا میگذاریم برای اهلش ، برای آنهائیکه وقتی از همه چیز خسته میشوند و درمانده میگردند در بارهٔ این عشق وستایش آن ، خود را مشغول میکنند . باید در بارهٔ آن عشقی صحبت کرد که گوشها از شنیدن وچشمها از دیدن و دستها از لمس کردن آن لذت میبرد . باید در اطراف آن عشقی صحبت کرد که تصورش روی معشوقه را گلگون و صورت عاشق را زرد میسازد، باید از چیزی صحبت‌کرد که جوانها بلعش میکنند ، پخته‌ها دورش‌میگردند، پیرها افسوسش را میخورند ، باید از چیزی صحبت‌کنیم‌که شهوتش‌میدانندومژدبانه عشقش میخوانند آن عشقی‌که اگر در سرپیری هم بجنبد سر برسوائی‌میزند، آن عشقی‌که وقتی تحریك میشود شرافت ، وجدان ، انسانیت و اخلاق و تمام عادات و رسوم و هرچه از این قبیل است زیر پا لگدکوب میکند و میکندد .

آقای رئیس در آستانه و پری پشت پردهٔ این عشق بزانو در آمده بودندوازخود اراده‌ای نداشتند .»

واستفاده از دنیای وجود و عالم آفرینش در سه کلمه خلاصه شده : حلق وجلق ودلق و همین‌ها وبس .»

حلقشان پرشده وبطریها خالی روی میز شاهد مدعا بود .

آقای رئیس مخصوصاً مست بود ، مست بادهٔ می و بادهٔ شهوت ، این هر دو مستی دارد و مستی می‌آورد ، مست باده اگر از شهوت هم مست شود طوفانی ایجاد میکندکه برقش خرمن عقل و منطق را آتش میزند و بارانش اخلاق وعادات را از بین می‌برد .

آقـای رئیس مست شده و بحیوانی تبدیـل یافته بود ، حس تقلید یکی از غرایز حیوانی است ، این‌حس‌درآقای رئیس تقویت شده بود ، آنچه را که در رمانها خوانده یا از زبان فساق شنیده بود میخواست عملی‌کند . میخواست از عشقبازی‌سینمائی نیز تقلید نماید ، مانع و رادعی هم در پیش نداشت ، آزاد بود ومختار .

حلق ها پر شده بود ونوبت جلق بود. آقـای رئیس ازجا برخاست ، نگاهی باطراف انداخت . درها را بست ، پریز تلفن را کشید ، پری‌را از جا بلندکرد ، عقب عقب بطرف تختخوابش برد ، ببدنهٔ تختخواب تکیه‌اش داد ، دو دست‌پری رابین دستهای خودگرفت ، مثل آنچه‌که درسینمادیده بود لحظه‌ای خیره‌خیره بچشم پری نگاه‌کرد ، بعد اورا بغل‌کرد . لبهای‌کلفتش را روی‌لبهای نازك پری قرار داد . یك ، دو ، پنج ، ده ثانیه یابیشترطول کشید . بدون اینکه حرفی بزند ژست دیگری بخودگرفت و متعاقب‌آن یخهٔ پیراهن پری راگرفت و با یك حرکت تا پائین جرداد .

این ژست را یکی از شبها در سینما دیده بود و آرزو داشت شبی بآن عمل‌کند،معذرت نخواست ، چیزی‌نگفت ، ضمن‌یك‌خندهٔ سبعانه پیراهن خودرا نیز پاره‌کرد . این سبعیت را جنون شهوت مینامند .

چرا وقت شما را تلف کنم ، چرا مختصر نکنم ؟! آقای رئیس پری‌را لخت‌کرد ، خودش هم لخت شد .

برای اینکه مبادا این سبعیت سوء تأثیری در پری داشته باشد با چند جملهٔ خارج از موضوع حرارت او را پائین آورد . دکترها هم برای اینکه حرارت بعضی تبهارا پائین بیاورند روی پیشانی مریض یخ میگذارند ،آقای رئیس هم‌آتش درونی پری را بایخ سردکرد ، باوگفت : دستورداده‌ام فردا صبح خسرو را اینجا بیاورند و در حضور تـو با او صحبت خواهم کرد . و چند جملهٔ دیگر نیز گفت که پری‌یخ‌کرد .

پری در فکر خسرو و ملاقات او بود اما رئیس باو در مهرلت . زیر گلو و سینه‌اش رامیبوسید ، کوچکترین مخالفتی ازپری مشاهده نمی‌شد. او هرچه باید باو بگوید گفته بود ، او می‌دانست برمعا در چنگال گرگها جز تسلیم چاره ندارند ، باید باین محل نمی‌آمد ، باید حبس وزندان رابآمدن خانهٔ زندانبان ترجیح میداد ، باید میدانست که در زندان اسیر قانون است و اینجا اسیر شخص ، از اینها گذشته چرا مخالفت کند ؟! چیزتازه‌ای ندیده . این مقدمات پیش درآمد آوازی است که چند بـار برای او خوانده‌اند پری برای شنیدن اصل آواز خودش را حـاضر کرد ، بنابر این از شنیدن پیش درآمدش چه اباثی داشت از این هم گذشته مواردی پیش می‌آیدکه دختران شرم و حیا را بلع میکنند . جنس ماده هرچه هم شرم وحیا داشته باشد ، وقتی جائی گیر کرد که شرم وحیا خریدار نداشت ، بحکم طبیعت این انفعال راازدست میدهد، اگر غیر از این بودشرم وحیای طبیعی واکتسابی دختران محال بود آنها راحتی در حجله و شب زفاف هم تسلیم مردها نماید بـا یك توجه بدختر عفیفی که شب عروسی در آغوش مردی ندیده و نشناخته می‌افتد این مدعا ثابت میگردد .اگر گفته شودآنجا عادات و سنن پردهٔ شرم‌وحیارا پاره میکند حرفی ندارم ، مقصود از بین رفتن شرم و حیاست از هرراهی که می خواهد باشد .

پری شرم وحیا را کنار گذاشته بود انصافاً هم‌درمقابل بی‌شرمی‌و بی‌حیائی گرگی مانندآقای رئیس چه میتوانست بکند ؟ می‌ترسم باور نکنیداگر بگویم‌پری بحکم مستی شهوت نیز شرم‌وحیا را باخته بود ،پری‌درعین تسلیم اجباری بحکم اجبار نیز تسلیم بود ولی نه اجبار ازطرف رئیس ،بلکه‌اجبار طبیعی .آخ از دست این اجبار .

گاهی طبیعت انسانها را بامری که ظاهراً برخلاف میل و رضای آنها است مجبور میکند ، اینکه اسلام گفته زن و مرد نامحرم نباید تنها در اطاقی بمانند برای احتراز از همین اجبار طبیعی است .

پری‌درآغوش رئیس تسلیم بود ، همانطورکه تاوزان درچنگال معشوقه‌اش را در بغل میگیرد و تا دخمهٔ خود می‌برد ، آقای رئیس هم پری رابغل کرد و تا روی تختخواب برد .

هر چیزی یك اثر انتقالی داردیك اثر وضعی ،اثروضعی عشق وشهوت را تا جائی که میسر بودگفتم ، اثر انتقالیش که بتختخواب منتقل می گردد قابل ذکر نیست و با اینکـه بعد از تشریح پرده‌های اثرانتقالی عشق بیشتر

لذت می‌برد چون اغلب کردار را بیش از گفتار دوست می‌دارند از گفتن خودداری می‌کنم.»

«پری‌و آقای رئیس‌را بحال خودشان بگذارید و بمن گوش کنید. نمی‌دانم گرسنه بوده‌اید یا نه، نمی دانم اشتهای خود را در زمان گرسنگی وهنگام خوردن یا وقت‌سیری و پر بودن معده سنجیده‌اید یاخیر؟ عشق هم معده‌ای داردکه وقتی پرشد، اشتهای‌آن (یعنی آتش شهوت) خاموش میگردد وموقتاً از بین میرود

حالابرویم بسراغ پری، درباب اینکه‌چه اتفاقی افتاده‌چیزی‌نمیگویم.. حرارت شعلهٔ عشق آقای رئیس‌کم کم روبسردی گذاشت تابکلی خاموش‌شد و بخواب رفت ... پری هم بعداز مدتی‌خوابید.»

خسرو درخانهٔ رئیس

«صبح قبل از آقای رئیس‌پری ازخواب بیدار شد، آنچه از لباسش‌که قابل استفاده بود ومیشدباسنجاق وگره‌های‌کوچك مرتب کرد، پوشید.

بعداز سه روز برای اولین‌بارپای آینه رفت ، موهای‌آویخته وژولیده راجمع کرد و بالابست . باورکنیدکه کیفش را جستجوکرد وبدون اینکه خودش بفهمد پرپودر روی صورتش‌گشت.

شاید این توالتمختصر، موج‌کوچکی ازامواج متلاطم دریای‌فراموشی بود. پری بهمان نسبت‌که بوضعیت جدید چندروزه انس گرفته ومأنوس‌شده بود، بهمان نسبت وضعیت قدیم را فراموش‌کرده بود.

اینکه‌گفتم موج‌کوچك ، برای این بودکه فراموشی موقتی بود، پری مجدداً بیاد بدبختی اش افتاد ، بیاد شب معهود افتاد . ولی این مرتبه خیلی زود توجهش بطرف دیگر یعنی بیرون ماندن از خانه و دل واپسی مادر معطوف‌گشت . اگر این موضوع هم عادی بشود ، فراموشی پری‌کم‌کم قوت میگیرد ، تا جائی‌که حتی آقای گاف... و شب‌کذارا فراموش میکندو دنبال زندگی تازه‌ای میرود.

آقای رئیس از خواب بیدار شد ، نمیدانم تأثیر مقام بود یا ته ماندهٔ شرم وحیا که آقای رئیس نمیخواست‌یا نمیتوانست بچشم پری‌نگاه کند، پری هم از اینکه بچشم رئیس نگاه‌کند خودداری میکرد.

آقای رئیس از اینکه پری از تخت پائین آمده و لباسش را پوشیده بود ناراحت شد ، ببهانهٔ اینکه سنجاق بکمرش فرو رفته پری را بکمك طلبید و همینکه پری بتخت رسید دستش را گرفت و در آغوشش کشید .

اینجارا هم دندان روی جگر میگذارم وچیزی نمینویسم . چیز تازه‌ای هم نیست دنبالهٔ معاملات شبانه است ..

پری مجدداً از تخت پائین آمد ، مجدداً موهای خود را مرتب کرد، آقای رئیس هم لباس پوشید.»

خسرو وارد شد

«اشخاص مادی وکسانی که پول و سرمایه را برحیثیت وشرافت ترجیح میدهند ازآب هم کره میگیرند، چه رسد بدوغ سرنگرفته.

آقای رئیس برای دومنظور ، یکی برای اینکه خسرو را بدوشد و یکی هم برای اینکه درباغ سبزی بپری نشان داده باشد، روز قبل وقتی ازمنزل بیرون رفته بود یکی از مأمورین محرم خودرا بمنزل خسرو فرستاده وباو اخطار کرده بود، فردا اول وقت آقای رئیس را درمنزلش ملاقات نماید.

بدستور قبلی آقای رئیس بیش از نیم ساعت تقی خسرو رادر اطاق انتظار نگاه داشته بود.

وقتی خسرو وارد اطاق شد ، پری ازپشت پرده گفتگوی آقای رئیس را با خسرو میشنید . یك پروندهٔ قطورروی میز توجه خسرورا جلب کرد.

آقای رئیس نشسته بود وبخسرو اجازهٔ نشستن نداد ،شاید خسروفهمیده بود برای چه اورا خواسته‌اند، آقای گاف ...شکایت پری را بکلانتری و ملاقات باآقای عین پور افسر نگهبان کلانتری را برای خسرو حکایت کرده وبا او حرفهازده بود.

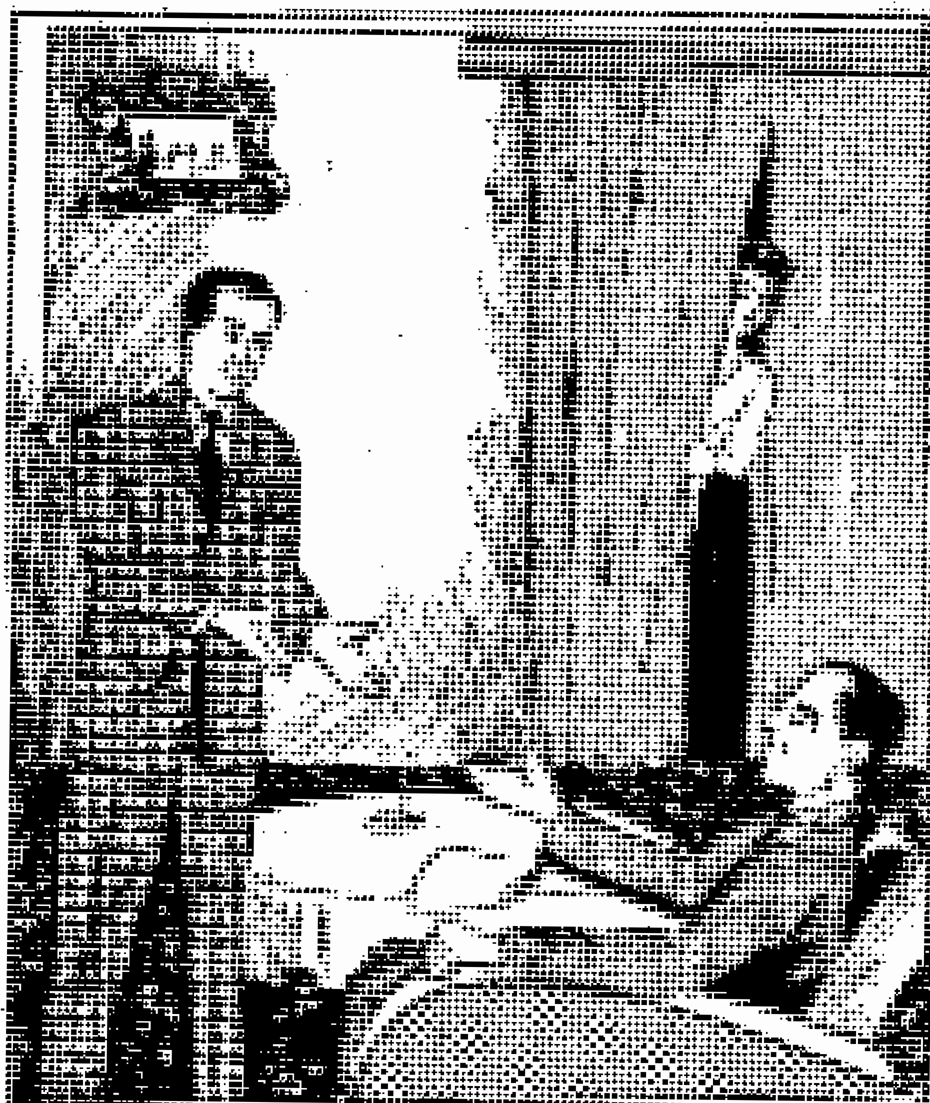
آقای رئیس برای صید این قبیل شکارها طریقهٔ خاصی داشت ، گاهی الفاظ وعبادات نرم راباخشونت ادا می‌کرد ، زمانی با نرمی الفاظ وعبارات درشتی بزبان میاورد و باین وسیله ابری میشدکه نمیبارید.

همینکه خسرو وارد اطاق شد آقای رئیس سیگارش راروی جاسیگاری گذاشته و باهنگی ملایم گفت:

ـ تاچند تاازاین جوانهای بی‌شرف که دختران معصوم راگمراه میکنند بدارنزنیم مردم ازسرشماها ایمن نخواهند ماند .

ـ حضرت رئیس اختیار دارید، تصور نمی‌کنم خطائی از من سر زده باشدکه تااین درجه مستوجب بی‌مهری باشم .

ـ بله ، دست‌درازی بعفت وعصمت دختران بیگناه در نظر شما جرم نیست ! آقا! این پرونده که می‌بینی از آسمان نیامده ، این اوراق شکایت نامهٔ دختر بیچاره‌ای بنام پری است . که سرکار اوراخوب میشناسیدوجنابعالی



بوده‌اید، که اورا بدبخت وبدنام کرده‌اید .

ـ آقای رئیس ! سوء تفاهم شده ، اگر از خود دختر تحقیق فرمائید بی‌تقصیری بنده ثابت خواهد شد، جان‌نثار باین دختردست‌نزده‌ام . باید دید

درکجا خودش را لو داده ، آقای‌رئیس! اصلا اگر برفتاروکردار این دختر توجه فرمائید بخوبی معلوم میشودکه جنساً نجیب نیست و شاید از سالهـای قبل‌خراب‌بوده، بنده‌بااو درخانهٔ‌آقای گاف ... آشنا شده‌ام.حضرتعالی دوست من آقای گاف ... را میشناسیدایشان‌نماینده‌اند مَردشریفی‌هستند ، اگـر پیش آمدی‌کرده باشد مسلماً درجای دیگر باید جستجو فرمائید .

ـ تمام مجرمین حتی آنهاکه با چنگال آلوده بخون دستگیرمیشوند، ابتدامنکرند ولی‌بعد قانون آنها را باقرار مجبور میکند، آقای خسرو! تانیم ساعت بشما مهلت می‌دهم، بروید دراطاق انتظار بنشینید .کمی فکرکنید تـا مجدداً شمارا احضارکنم .

ـ آقای رئیس بسرمبارك جنابعالی بنده ..

ـ ساکت ... بسرخود شما ... بیرون بروید .

تقی که پشت درایستاده بود بنا بدستور قبلی آقای رئیس داخل شد و دست خسرورا گرفته ازاطاق بیرون برد .

پری ازپشت پرده بیرون آمد، مثل بیدمیلرزید، حالت‌خاصی داشت ، حب وبغض عجیبی احاطه‌اش‌کرده بود، درحضور او بمحبوب دیروزیش اهانت شده بود. خسرودروغ‌گفته و باو نیز اهانت‌کرده بود، جملهٔ : از سالهای قبل خراب بوده ، بیش‌از سایر جمله‌ها پری را عصبانی و متأثر کرده بود، این جمله پری را دیوانه‌کرد .

آقای رئیس لبخند تلخی کـه حکایت از اقتدار و نفوذ میکـرد بر لب داشت وباپری صحبت میکرد :

ـ ها ، پری خانم! از من راضی شدی؟ دیدی بقول شرفی‌که بتو داده بودم وفاکردم. پری جان! از امروزتو درپناه منی خسرو را بازدواج بـا تو مجبورخواهم‌کرد وباید ترا بگیرد .

ـ نمیدانم با چه زبان از شما تشکرکنم، شما آبروی من و خـانواده مرا خریدید، قول میدهم تا زنده هستم ،کنیز حلقه بگوش شما باشم ، آقـای رئیس ! جان مرا هم بخرید ونگذارید بدبخت شوم .

ـ آسوده باش ، من‌مرد باشرفی هستم ، بقول و عهد خودم وفا میکنم و حالاکه از من راضی شدی چند روز اینجا بمان وسایل رفتن ترا بخانه‌ات فراهم خواهم‌کرد وبالاخره ترا خوشبخت خواهم ساخت .

ـ هرچه بگوئید اطاعت میکنم ولی اجازه بدهید ، بروم مادرم راببینم وبرگردم ، قول میدهم زودبرگردم.

ـ بسیارخوب ، بعداز رفتن من برو ، ولی باید زودمراجعت کنی. و سینی مشروب را هم با دست خودت درست کرده باشی . راستی پـری جان ! میگفتی خسرو درقزوین ملك دارد.

ـ از قراری که خودش میگفت درآذربایجان و خراسان و مازندرانو جاهای دیگر هم ملك دارد. خیلی چیزدار است.

ـ بسیار خوب متشکرم ، باید حتماً باتو ازدواج نماید.

آقای رئیس پری را بوسید وازاطاق بیرون رفت ، آنجادرحیاط درباره رفتن پری بتقی دستور داد و باتفاق خسرو از خانه خارج شد .

معادلهٔ حق و حساب

«برای اینکه سنگی سری را بشکند، مقدماتی فراهم میشود که این مقدمات گاهی بدست انسانها ولی بحکم مرموز طبیعت و زمانی بکمك تصادف یاخاصیت اشیا انجام میگیرد . قدری روی این زمینه فکر کنید.

برای اینکه پولی از کسی بجیب دیگری منتقل گردد نیز وسائلی لازم دارد که باین وسائل ، عناوین مختلفه از قبیل تجارت، صنعت وکشاورزی وغیره داده اند وآنها را نظام اجتماع وسائل مشروع نام نهاده . وسائل دیگری هم از قبیل دزدی و جنایت و خیانت و کلاهبرداری و از اینها بـی درد سرتر و مشروع تر هست که رشوه و حق و حساب نامیده شده .»

آقای رئیس تأمینات باتفاق خسرو بطرف اداره میرفت و برای اینکه مبلغی ازپولهای خسرو را بجیب خودش منتقل نماید فکر میکرد ، اومیدانست که بمجرد اظهارمیتواند مبلغی ازخسرو بگیرد ولی، روی تجربه ای که داشت میخواست باکمی سخت گیری وفشار چند برابر بیشتر از خسرو استفاده کند وبهمین دلیل تا وقتی باداره رسیدند ساکت بود و باخسرو در بین راه ابـداً صحبتی نکرد .

باداره رسیدند ، دراداره بایك یادداشت خسرو را بکمیسیون کشیك یا بازداشتگاه موقت تحویل داد.

معمولا متصدیان بازداشتگاه های موقت از علت بازداشت متهمین سؤالی

نمیکنند ولی جیب وبغل آنهـا را خالی مینمایند و وسائل خـودکشی (حتی کراوات و بند شلوار) را نیز از متهمین میگیرند.

خسرو تحویل بازداشتگاه گردید و برخلاف بسیاری از محبوسین علت بازداشت خودرا میدانست و میدانست که باتهام ازالهٔ بکارت پسری یا بجرم همدستی باآقای گاف ... بزندان افتاده است واین را نیز فکر میکـردکه چون آقای گاف... ازهرگونه تعرضی مصون است ، بنابراین جرم کاشی بگردن قمی خواهد افتاد و باید فکری کند.

چیزی که مایهٔ تعجب خسروگردید این بودکه در بازداشتگاه یك نفر شخص محترم مثل خودش وجود نداشت ــ هرکس بود همه مردمانی شیره‌ای و لخت و پا برهنه بودندکه‌دور خسرو را گرفته هریك بانهایت عجزوالتماس چیزی میگفت و چیزی از خسرو میخواست.

یکنفر میگفت : جناب آقا ! برای رضا خدا وقتی بیرون‌رفتید باآقای رئیس بفرمائید تکلیف من بدبخت را هم روشن کند.

دیگری میگفت: آقا که الحمدلله راحت است، یك ساعت دیگرمیرود ما بیچاره ها چه‌کنیم که باید مدتها در اینجا گرسنگی وخماری بکشیم.

خسرو تمام حرفها را میشنید ولی سکوت کرده ودر گوشه‌ای‌چمباتمه نشسته بود و نقشه میکشید.

خسرو، بحال‌محبوسین‌لخت وگرسنه فکر میکرد وفکر میکردکه‌چرا محبوسین میگفتند یکساعت دیگر بیرون میرود .

خسرو بوضعیت خود فکر میکرد وکم‌کم ناراحت میشد . فکر میکرد اگر چند روز اینجا بماند ممکن است ازکار اداری بیکار شود.

خسرو در فکر نجات خود بود ــ فکر میکرد دراین قبیل موارد بدو وسیله میتواند از هرگونه تعرض وتعقیبی مصون بماند ، یکی بوسیلـهٔ دوستان مجلس و صاحبان‌مقام‌ودیگری‌بوسیلهٔ‌رشوه وجلب‌رضایت‌شخص‌رئیس‌تأمینات... میدانست بهترین راه رضایت رئیس است.

هوای زندان و سلب آزادی و از این مهمتر برکناری از شغلی که همه روزه مبلغ قابل ملاحظه‌ای درآمد دارد از همهٔ اینها بالاتر ، دور ماندن از معشوقهٔ جدید یعنی خانم وزیر بیش از همه چیز فکر خسرو را سخت مشغول کرده بود ، میترسید مبادا کارش بجائی بکشدکه دوسیه‌اش آفتابی شودو نزد دوستان اداری مخصوصاً خانم وزیر آبرویش بریزد .

خسرومیدانست اگر سکوت کند و برای‌خلاصی خود شخصاً دستوپائی نکند مدتها و شاید چندین سال ممکن است در زندان بماند واز هستی‌ساقط

شود . خسرو میدانست شخصاً دراین باب بی‌تقصیر است و جرمی نکرده ولی میدانست در دستگاه فعلی مجرم کسی است که اتوموبیل و باغ و عمارت چند طبقه نداشته باشد و میدانست که اگر بیگناهی هم در یکی از دندانه های این چرخها بیفتد اگر پول نداشته باشد مجرم است و باید مجازات شود . خسرو میدانست که اگر آدم هم کشته بود و پرونده‌ای هم تشکیل گردیده بود با صرف مبلغی جزئی یا کلی نه تنها یکساعت درزندان نمی‌ماند، بلکه اصلا پای میز استنطاق هم نمیرفت .

خسرو ازکسانی بود که فوائد رشوه دادن را خوب میدانست زیرا خودش شخصاً امتحان کرده بود ، خسرو طرق مختلفهٔ رشوه دادن را (از کسانی که بخوداومراجعه کرده بودند) بخوبی یادگرفته بود، مسلماً میدانست دربین راه باید باآقای رئیس وارد مذاکره میشد که کارش بساداره نیفتد ولی شایدمیخواست باتحمل کمی مرارت وبا سکوت موقت میزان دادن حق و حساب را پائین بیاورد کما اینکه آقای رئیس هم تصمیم گرفته بود با فشار مختصری میزان گرفتن حق وحساب را بالا ببرد ، این قضیه معادله‌ای است که این روزها هردهنده وگیرنده‌ای آنرا میداند .

آقای رئیس میخواست بیشتر بگیرد وخسرو میخواست کمتر بدهد عیب کاراینجا بود که هردوخبره بودند وهردوکارکشته .

خسرو نیم ساعت در توقیفگاه ماند و بعدازکمی فکر، صلاح در آن دید که در مقابل آقای رئیس کوتاه بیاید زیرا او بارها دیده بود کسانی که هنگام رشوه دادن باو میخواستند سماجت کنندکارشان را خراب‌تر می‌کرد و بلکه اصلا درست نمیکرد .

او دیده بودگاهی‌کار سمج‌ها بقدری خراب میشد که پیچ و مهره از دستشان بیرون میرفت .

خسرو فکر میکرد اگر درمقابل آقای رئیس سرسختی و پا فشاری کند ممکن است پرونده‌ای برعلیه‌اش تشکیل گردد که از بین بردن آن خالی ازاشکال نباشد ومستلزم راضی کردن چند نفردیگر باشد .

خسرو اهل‌کار بود ومیدانست‌راضی کردن‌یکنفر درابتدای امر بمراتب آسان‌تر وکم خرج‌تر از راضی نمودن چند نفرتمام خواهد شد .

خسروکلاهش را قاضی کرد وتصمیم گرفت هرچه زودتر آقای رئیس را ملاقات نماید ومعامله را بهر صورتی که ممکن شود خاتمه دهد زیرا او

میدانست اگر یکماه ، یکسال، یك عمر در زندان بماندکسی نیست، از کسی بازخواست کند .

خسرو میدانست هرچند روز یا هرچند ماهی هم که اینجا بماند روزی که بناشد مرخص شود تامبلغی خرج نکند آزادیش محال خواهد بود .

خسرو آخرین تصمیم را گرفت و از متصدی توقیفگاه ملاقـات فوری آقای رئیس را درخواست نمود . خسرو میدانست این توقع هـم در صورتی فوراً انجام میشودکه خاطر شریف متصدی توقیفگاه را راضی نمـاید و الا تقاضای او تا چند روزبگوش آقای رئیس نخواهد رسید .

کسی ندید چه مبلغی ازکیف آقای خسـرو (که در دو لابچمونزدآقای متصدی بود) بجیب متصدی منتقل گردید ولی معلوم بود مبلغ قابلی بـوده که آقای متصدی بدون اینکه تقاضای خسرو را بعرض رئیس برساندمشارالیه را باتفاق یکی از مأمورین باطاق آقای رئیس فرستاد شاید هم آقای رئیس (روی سوابق وتجربه) قبلا سفارش‌کرده بود کـه هر وقت متهم محترمی تقاضای ملاقات مرا نمود نزد من روانه‌اش نمائید .

وقتی خسرو میخواست از توقیفگاه بیرون برود لاتها دامنش راگرفته وهرکدام تقاضائی داشتند یکی ازمحبوسین‌کاغذی بخسرو داد که بخانواده‌اش برساند مثل اینکه‌آنها میدانستند خسرو مراجعت نخواهدنمود! چرا!؟ برای اینکه نظائرش را هرروز میدیدند .

خسرو از توقیفگاه بیرون آمد باطاق آقای رئیس تأمینات رفت و بعد از بیست دقیقه بیرون آمد و پس از آنکه‌کیف خالی خود را از متصدی توقیفگاه‌گرفت بطرف خیابان فردوسی روانه شد . اگر کـسی او را تعقیب میکرد ، بخوبی میدیدکه خسرو در مقابل یکی از گیشه‌های بانکملی چکی نوشت و مبلغی اسکناس دریافت نمودکـه بعداز گذاشتن در پرت‌فوی بوسیلهٔ درشکه بخانهٔ آقای رئیس رفت وبدون اینکه داخل خانه گردد اسکناسها را تسلیم نقی نمود .

درباره خالی‌بودن‌کیف خسرو توضیحی ندادم، زیرا کمتر کسی است نداندکه در توقیفگاهها و زندانها اسباب واثاثیه‌ایکه هنگـام ورود از متهم میگیرند پس نمیدهند .

اینجا دیگر از خسرو صحبتی نداریم . بگذارید بـرود پشت میزش و تلافی خرجی‌که‌کرده سردولت ومراجعین درآورد .

خانوادهٔ پری

پدرپری همه‌کاره بود وهیچ‌کاره . از اشراف نبود ولی درلباس اعیان زندگی‌میکرد، اصولا درمملکت ماکمترکسی است‌که همه‌کاره وهیچ‌کاره نباشد ومیگویند این‌ازهوش ماست !

بهرکس‌که‌نگاه‌کنی‌داستان‌زندگانیش لواحقی دارد، طلبه است پیشناز میشود، پیشنمازاست تجارت میکند ، تاجر است منبر میرود ، منبری است روزنامه مینویسد، روزنامه نویس است‌کار چاق کنی میکند ، کار چاق کن وکیل عدلیه میشود ، وکیل عدلیه دلالی میکند ، دلال‌است در شرکت سهامی مدیرعامل‌میشود، مدیر عامل است‌کارهای سیاسی می‌کند خلاصه آنکه هرکس از وقتی‌وارد اجتماع‌میشود تا وقتی غزل خداحافظی‌را میخوانند هزارکارکرده وهزارپیشه بوده است .

پدرپری، میرزا.. آقای صاد . یکی ازاین هزارپیشه‌ها بودکه وقتی‌هم درمجلس شورایملی رئیس‌یکی ازادارات بوده است .

اگردر سایرممالك وقتی‌پیرمردها خانه‌نشین میشوند، بمطالعه‌واختراع می‌پردازند اینجا پیرمردها وقتی در خانه میروند بفکر تجدید فراش میافتند وزن میگیرند .

پدرپری خانه‌نشین‌بودوازرن تازه‌اش هم‌دختری ۳ساله داشت.

وقتی‌که ما این حکایت رااز‌آنوقت برشتهٔ تحریر میکشیم پری و مادر پیرپری ودو برادر پری درطهران وپدرپری بازن تازه‌اش در تبریز زندگی داشتند .

دروغ دوم

وقتی‌پری‌میخواست ازمنزل رئیس تأمینات بیرون بیاید پنج تومانی هم بنقی‌انعام داد واینهم ازاسرار‌تعجب‌آور عالم خلقت است‌که انسان اغلب بـه دشمنان خوداحترام میکند .

وقتی پری نزدیك خـانه‌اش رسید، ایستاد ، مردد شد ، نمیدانست در خانه‌را بازکند و داخل شود یا برگردد و برای همیشه برگردد . اینهم یك

دوراهی است، بسیاری از دختران وقتی باین دوراهی میرسند اندکی تـأمل میکنند ومردد میشوند، شایدمبنای این‌تردید ترس باشد ولی هرچه هست آنها را ازخود بی‌اراده میکند .

پری مرددبود. اگر برمیگشت مثل بسیاری ازدختران که از اینجا بر- میگردند بایدبزندگی‌سیاه برمیگشت‌وبالاخره بشهرنو یا شهرکهنه می‌افتاد ، ودرمنجلاب بدنامی وبدبختی غرق میشد .

پری خیال میکرد درغیبت او مادرش دیوانه شده و برادرانش انتحار کرده‌اند . اوحق داشت این خیال را داشته باشد زیرا بسیاری ازمصائب، نام ونشانش بمراتب هولناکتر ومخوفتر ازاصل مصیبت است .

پری داخل خانه شد وهماطورکه قبلا حدس‌زده بود برادرانش نبودند ومادرپیرش درگوشه‌ای سربزانوی غم گذاشته بود .

مذاکرات پری‌ومادرش را اینجا نمینویسیم . ازدلائلی که پری بـرای بیرون ماندنش آورده بود، چیزی نمیگوئیم ، اینهـا بکار نمیخورد و ممکن است نوشتن آن برای دختران بیضررنباشد زیـرا پری بایك منطق قوی و دلائل محکم بمادرثابت کرد در شمیران بوده و بواسطهٔ فقدان وسـائل نقلیه نتوانسته بتهران برگردد. درعین حال وبلافاصله از خستگی و بیخوابـی و ناراحتی شب‌گذشته نیز حکایتها جعل‌کرد .

کاترین‌دومدیسی ملکهٔ معروف ، عده‌ای دختران زیبا در خدمـت داشت کـه آنها را (گروه پرنده) مینامیدند ، این دختران بحکم ملکه باافسران ودرباریان اظهار عشق می‌کردند تا بتوانند بنفع ملکه جـاسوسی کنند .

میگویند کاترین روزی یك ساعت این دختران را پند میداد و درس جاسوسی ودلبری میاموخت .

یکی از روزها بدختران گفته بود ، وقتی بکسی دروغ‌میگوئید سعی کنید فوراً بایك‌دروغ دیگر دروغ اولی را راست جلوه دهید. گفته بود: اگر بجوانی‌وعده‌کردیدنزدش بروید‌ونرفتید‌وقتی‌اورا دیدید و ازشما گله‌کرد دروغ اول‌این‌است‌که بگوئیدآمدم‌تو نبودی وچون آن جوان قطعاً منتظر بوده است فوراً وبلافاصله بادروغ‌دوم آن دروغ‌اول‌را راست جلوه دهیدیعنی‌فوراً بگوئید آمدم تونبودی بنشانی اینکه درهمانوقت هم یك پاسبان یك دزد را بـاگلوله کشت ومردم هم جمع شده بودند .

کاترین گفته بود دروغ دوم بقدری مؤثراست که کمتر کسی میتواند با شنیدن دروغ دوم دروغ اول رابجای راست قبول نکند .

وپری باذکر خستگی‌ها وناراحتی‌ها واظهار کسالتها ، دروغ دوم را گفت ودروغ اول را بجای حرف راست بخورد مادرش داد .

برای اینکه شما را معطل نکنم وبمطلب بپردازم دربارهٔ توقف دو ساعتهٔ پری درخانه ودرباب عوض کردن لباسهای پاره‌اش ودر پیرامون این که اگرشب برنگردد مادرش نگران نباشد چه بامبولها زد چیزی نمینویسم و شما را معطل نمیکنم .

یك‌ربع بظهر ، پری مثل یك طاووس ، طاووسی که ازبی‌ارادگی مست باشد بطرف خانهٔ آقای رئیس تأمینات میرفت .

برای‌اینکه پرحرفی نکرده باشم ، در بارهٔ مراجعت پری بمنزل آقای رئیس تأمینات وآمدن آقای رئیس و صرف ناهار و مذاکرات سر سفرهٔ آنها چیزی نمینویسم فقط میگویم ازپشت میز ناهار یکسره بتختخواب رفتند .»

تختخواب

رختخواب وتختخواب را نبایدسرسری گرفت ، اینجا جائی نیست که بشود باسانی گذشت ، اینجا جائی است که‌اگرهشت دهم زندگی بشرساخته وپرداخته یا اسیرو مجبور اینجا نباشدلااقل نصف‌زندگی افرادبستگی مستقیم بااینجا دارد.وای وصد وای‌ازاینجا .

تختخواب را سرسری نگیرید ، نصف جنایاتی‌که بشر مرتکب میشود مستقیم وغیرمستقیم از تختخواب سرچشمه میگیرد . از نصف و ثلث آمار صحبت نمیکنم حساب‌آنرا خودتان رسیدگی نمائید . مسائل مربوط بتختخواب بقدری درهم و برهم وزیاد است که در خور تألیف جداگانه‌ای است اینهـا تعریف رختخوابهـا و تختخواب های عادی و مجاز است ولـی تختخواب عشاق مخصوصاً عشق‌های رنگین ، داستان‌هـای عجیب و غریب دارد .

اگر میلیونها معنای زشت و مخوف را در یك لفظ میشد جمع نمود ، آن را دربارهٔ تختخواب عشاق بکار میبردم .

تختخواب همانقدر که برای پیرمردها وپیر زنها بهترین جای آسایش

وراحت است صدچندان برای دختران وپسران جوان(وقتی بناپاکی باز شود) میکروب ننگه وفضیحت شناخته‌شده .

اگرخیابانها را بحوزهٔ نقاهت ،ومجالس خصوصی را بمرض علاج ناپذیر تشبیه کنیم تختخواب قبر دختر های جوان است ولی درعین حال تختخواب بمنزلهٔ باغ مصفائی‌است که عشاق در آنجا خرمن گل در آغوش میگیرند و مست میشوند .

تختخواب است کـه عشاق را بتألیف و تصنیف عملی رمـانهای عشقی تحریك میکند وواداز میسازد .

در تختخواب عفت وتقوی بآتش شهوت میسوزد وخاکسترش بسرو روی دختران مینشیند و خدارا شاهد میگیرم که‌اینطور است .

در تختخواب‌کتاب عقل ومنطق ودیوان پیش بینی و مآل اندیشی‌بآب شهوترانی پاك شسته میشود و ازبین میرود .

در تختخواب است که ساعتهای متمادی در هم فشرده میشود ، و دقیقه تشکیل میدهد . وای ازاین دقایق‌کشنده وبدنام‌کننده .

یك دقیقه بیخودی در تختخواب عمری را ببدنامی تبدیل میسازد .

در تختخواب ، دل قائم مقام مغز، وهوس نایب مناب عقل، احساسات جانشین قضاوت میکردد .

در تختخواب ضعیف‌ترین آهنگهای شورانگیزی که از دولب جوانی هرزه بیرون می‌آید قویترین دلهای دختران نورسیده را بلرزه میاندازد و خون میکند .

بالاخره تختخواب فراموشخانه‌ایست که آنجا همه چیز (جزشهوت و شهوترانی) ازیاد و همه چیز بباد میرود .

گله‌گزاریهای عاشقانه وراز ونیاز عشاق نیزدر تختخواب بعمل‌می‌آید. ای‌لعنت براین تختخواب ...

آقای رئیس بعد از آنکه عرق پیشانی راپاك کـرد و بعد از آنکـه گیسوی پری را(که بصورت ریخته بود) عقب زد باب‌گله را بازنمود وشکایت داشت‌که چراباو(شما) خطاب میکند. گله داشت که چرا باوجدی‌حرف میزند. میگفت من‌وتو دیگرخودمانی شده‌ایم وباید خودمانی گفتگو کنیم.میگفت بمن باید (تو) بگوئی .

آقای رئیس از شخصیت وحیثیت ونفوذ خود در ادارهٔ شهربانی برای

پری حکایتها نقل کرد . از معلومات وتحصیلات پلیسی خود در پاریس تفصیلها گفت. صحبت پاریس که بمیان آمد از شهر زیبای پاریس ودختران قشنگ پاریسی داستانها ساخت . از عشقبازی پاریسی‌ها و آزادی دختران پاریسی چیزها گفت . از معاشقهٔ خود باستاره‌های سینما ودختران شیك اروپا پرده هاساخت وحکایتها جعل کرد . ازآنجمله گفت:

دخترهای پاریسی علاقهٔ زیادی دارند که وقتی درخیابانها عبور میکنند جوانها بآنها نگاه کنند وازآنهاو خوشگلی و زیبائی وشیکی‌آنها تمجیدنمایند، دختری که درروز چند مرتبه جمله‌های (کل‌ژولی ــ کل ژانتی) از دهان جوانها نشنود مغموم و متأثر بخانه بر میگردد. اروپا شهر عشق است ، آشنا شدن بایك دختر مقدمات لازم ندارد، همینقدر کافی‌است که بدختری سلام کنی ودنبالش بروی.

پستخانهٔ مرکزی پاریس برای اینکه کاغذ عشاق‌را هم زودتر یعنی در مدتی کمتر از نیمساعت بمقصد برساند پست « پنوماتیك » در اختیار دارد. پنوماتیك پستی است که نامه‌ها وکاغذ ها را درلوله‌ها وراهروهای زیرزمینی بوسیلهٔ هوائی که از برق ایجاد میشود حرکت میدهد . اگر دختری براثر پیش آمدی برای ملاقات خارج‌از برنامه وقت پیدا کرد فوراً کاغذی مینویسد و با پست پنوماتیك برای معشوقش میفرستد و مثلا می‌نویسدکه یکساعت دیگر در فلانجا منتظر توهستم. پستخانهٔ پاریس‌موظف است که این‌کاغذ را درظرف ۲۰ دقیقه بمقصد برساند (بتهران نگاه‌نکنید که پست شهری بعد از سه روز هم بمقصد نمیرسد یااغلب از روزنامه ها را موزعین اصلا بمقصد نمیرسانند) آنجا درپاریس مأمورین پست از یك آخوند مقدس نما هم امین ترند، باور کنید که امین‌ترند.

نه تنها پست پنوماتیك پاریس کار عشاق راسهل‌کرده ، اگر خوب‌دقت کنیم آنجا همه چیز در اختیار عشاق است و عشاق از هرچیز برای عشق‌بازی استفاده‌می‌کنند.دراتوبوس ها یا ترامواها یا ماشین های زیرزمینی‌اگرجوانی معشوقهٔ خودرا ببوسدهیچکس متعرض نمیشود، آنجا کسی‌باکسی کاری‌ندارد، مردم در کار یکدیگر فضولی نمیکنند، در سینماها که اغلب چراغش‌خاموش است اگر چشمی بتواند درتاریکی جائیرا ببیند عده‌ای تماشاچی مخصوصاً در لژها در آغوش یکدیگرند. کار عاشق ومعشوق در پاریس بجائی رسیده که حکایتهای آن قابل قبول نیست.

پری دو تاگوش هم قرض‌کرده بود وبسخنان آقای رئیس چهارگوشی

گوش میداد . آقای رئیس هم چون‌پری را مستمع شنیدن دیده بود هرچه میتوانست راست ودروغ میساخت وجعل میکرد، ازآنجمله حکایت عجیبی گفت که شنیدنی و باور نکردنی است.

زن و شوهری بادوفرزند خود درچند فرسخی پاریس میهمان بودندزن و شوهر وپسر برای حرکت حاضر بودند ودم در خانه منتظر دختر ایستاده بودند، مادر بپسر گفت چون وقت میگذرد و ترن‌حرکت میکند من وپدرت جلو میرویم، تو برو بخواهرت بگو زودتر خودش را حاضر کند وباتفاق‌او از عقب و باترن بعد بیائید .

زن وشوهرمیروند . پسر میرود پشت اطاق‌خواهرش ودر میزندخواهر اجازهٔ ورود میدهدوقتی پسر داخل اطاق خواهرش میشود میبیند خواهرش لخت است و مشغول بستن بند کاش کورست است .

بدن لخت و زیبای خواهر توجه بـرادر را جلب میکند، حس شهوت پسرك تحریك میشود و میگوید :

ـ خواهرجان ! چه سینه و پستان زیبائی داری؟! اگر تو خواهرمن نبودی میدانستی چه می...

ـ ها ، چرا بقیه‌اش رانگفتی ؟ اگر من خواهر تونبودم چهمیکردی؟ فوری بگو ، جان من بگو ؟

ـ میخواستم بگویم اگر تو .. اگر تو خواهر من ...

ـ پس چرا نمیگوئی؟! دبگو ببینم چه میشد!

ـ اگر تو خواهر من نبودی من.. من..

ـ دبگو زود بگو چه میکردی؟

ـ جلو میآمدم .. سینهٔ ترا می‌بوسیدم.. آنقدر میبوسیدم تامست شوم. حالا فهمیدی چه میکردم؟

ـ اینکه آنقدر ها اهمیت‌ندارد ، اگر تو دلت باین‌خوش است من‌مانع نیستم ، این تو و این سینهٔ من . هرچه میل داری بکن.

برادر پیش میرود و سینهٔ خواهرش‌رامیبوسد . بوسه آدی بوسه .

بوسه کلید آشنائی است .

بوسه فصل اول کتاب اسرار عشق است.

بوسه یگانه اسلحه‌ایست که پردهٔ حجب وحیا را پاره می‌کند.

بوسه خوشباشی است که معشوقه ها بعشاق میگویند.

بوسه پروانهٔ حیات بخشی است که عشاق را بسر منزل مقصود وآخرین هدف هوسرانی مجاز میکند !

بوسه شیرین‌ترین دامی‌است که جوانها بوسیلهٔ آن عفت وتقوای دختران را دربند میکشند وبعد هرچه بخواهند میکنند .

بوسه داغ بدبختی است که ازلبهای سرد جوانها بگونه‌های گرم دختران معصوم میخورد .

اگرچه بوسه‌دادن در نظر قانون جرم نیست وتقصیر است ولی ازنظر عفت بزرگترین خطا و خطرناکترین عملی‌است که دختران میتوانند مرتکب شوند و خود را دچار مصیبت وبدبختی سازند .

دختری که توانست ازبوسه‌دادن خود داری کند ازخطر جسته کما اینکه اگر بوسه‌را داد همه چیزخودرا داده.»

برادر سینهٔ خواهر را بوسید و گفت

ـ اگر خواهر نبودی ، من بدون معطلی ...

ـ چرا معطلی ؟ چه‌میکردی ؟ خواهش میکنم بگوئی .

ـ ترا روی این تخت میانداختم ودرآغوشت میفتادم .

ـ اینکه اهمیت ندارد ، اگر تو دلت‌باین خوش است این من‌واین تخت‌و این تو.. بفرما .. بسم‌الله .

برادر و خواهر روی تخت میروند و درآغوش هم میافتند ....

و بعد ازآنکه از تخت پائین میآیند دخترك ببرادرش میگوید :

ـ برادرجان! میخواهم یك حرف بزنم ، هیچ میدانی دست‌بدرختخوابت بمراتب بهتر از پدر است .

ـ من نمیدانم ولی چندین بار مادر هم همین حرف را زده است .

آفرین بآزادی ! احسنت بتمدن ! تمدنی کــه پـایه و اساسش روی مادیات گذاشته شود و بادین توأم نباشد میوه وثمره‌اش همین داستان است که برای پاریسی‌ها ساخته‌اند وآقای رئیس برای‌پری نقل کرد .

هرچیزی شدت وضعف دارد . قوس صعود و نزول دارد ، درجائی که زمام شهوت بدست مشتی مردمان‌شهوی داده شود تیر شهوت‌پرستی کمانعمیکند وقوس صعودی خود را می‌پیماید ، آنوقت است که‌کار شهوترانی بجائی میرسد که پدر از دختر وبرادر از خواهر و پسر از مادر خود بالا میرود .

این نردبان پله‌ها دارد!

فرنگی‌ها که‌در تمدن ازما جلوترند ، پله‌های‌آخر این نردبان‌رسیده‌اند و ماشرقی ها درخم کوچه یا پلهٔ اولیم ، ولی نباید افسوس خورد ؛ اشخاص باهوش و بااستعداد برای رسیدن بمقصود دوپله یکی‌هم بالا میروند بنابراین جای تأسف نیست غصه نخوریم ، اینطور که ماشروع کرده‌ایم اگرچه طفل یك شبه‌ایم ولی ره صدساله میرویم . از هوش و استعداد هم‌گذشته برفرض که برای رسیدن بپلهٔ‌آخر این نردبان قدری تردید داشته باشیم ، مارا خواهند برد . میگویند اگر بخواهند ملتی راازبین ببرند فضیلت وتقوی‌را درآن‌ملت میکشند و اخلاق رذیله و ملکات قبیحهٔ‌آن ملت را تحریك میکنند ...

مگرما نباید از بین برویم ؟..

ای وای : از مطلب پرت شدم . مراچه باین حرفها ، خیلی معذرت میخواهم . ازآقای رئیس تأمینات و پری خانم هم که بین حرفشان حرف‌زدم پوزش میطلبم ، ببخشید گاهی نویسنده مثل فیل یاد هندوستان میکند و شاید توسری میخواهد . چه توسری بالاتر از اینکه اگر بعدها اینطور از مطلب پرت شدم نوشتهٔ مرا نخوانید... حالا برویم سرمطلب .

آقای رئیس ازپاریس و کیفیات عشاق پاریس بـرای پری سخنرانی میکرد و پری غرق دریای هوس شده بود .

اگر فکر نمیکردم شما منتظر خواندن داستان پری هستید اینجا هم جای این بود که دراطراف‌هوس قدری برای شما صحبت‌کنم ،ولی‌ازاین‌هوس میگذرم ودر اطراف اینکه هوس چیست وچگونه خانهٔ عفت دختران رازیر و رو میکند فعلا چیزی نمیگویم .

آقای رئیس از عشقبازی پاریسی‌ها صحبت میکرد و پری سراپا گوش بود ، پری‌گوش میکرد وبدون اینکه خودش متوجه باشددوحس بزرگ‌یعنی حس محبوبه واقع شدن وحس لذت جوئیش تحریك میشد .

همه دنبال لذت‌میروند وهمه‌میخواهندمحبوب باشند . این‌یك‌امرطبیعی است ولی وقتی رنگه پیداکرد سر برسوائی میزند .

حس محبوبه و معشوقه واقع شدن بیش از سایر حواس برای دخترها خطر دارد ، این حس مثل بعضی از حواس مرکزش در مغز و سرکارش با دل است ، این حس ازراه دیدن وبیشتر از راه‌گوش تحریك میشود،دختران بدون اینکه در اطراف علت ودلیلش فکرکنند میخواهند محبوب باشند ، میخواهند محبت یاالااقل نظر مردها را جلب کنند ، نمی‌دانند و نمی‌فهمند

چه میکنند ولی بایك مستی و بی‌خبری عجیبی برای محبوب واقع شدن دست و پامیزنند و بگرداب میافتند.

تمام دستگاههای «مد» درست کنی : آرایشگاه‌هـا ، دوزندگـی‌ها و کارخانه‌های عریض وطویل پودر وروژها . انواع واقسام زینت آلات همه و همه برای خاطراین «حس» بوجود آمده وهمه در راه اقناع این حس‌خدمت میکنند، اگر باور ندارید درخیابانها بجنس ماده نگاه کنید تـا ببینید (از کفش پا تا موی سرشان) چطورهمه‌چیز را برای قشنگ شدن و دردل مردها جاکردن ساخته‌اند . اگر غیر از این بود کفش وکلاه و لباس بصورت‌فعلی لازم نمیشد، اگر غیر از این بود خانمها جزدر خانه و برای شوهر ، وقت دیگر خود را درست نمیکردند .

شما کمتر دختریازنی‌را میبینیدکه وقتی از خیابانها عبور میکندخودش را تا حدامکان باب پسند (یاپسندآبل) نساخته باشد.

برای اینکه کمتر دراین خصوص حرف بزنم توجه شمارا باین‌مختصر جلب میکنم یعنی یك جمله میگویم و بعد هیچ:

مادام که خانمها و دختر خانمها با خودآرائی و خودسازی‌درمسابقهٔ محبوب واقع شدن شرکت میکنند وبرای ربودن گوی مسابقه بریکدیگرسبقت میجویند ، رونق بازاربی عفافی وشهوت پرستی روز بروز گرم ترخواهدشد.

اگر باور ندارید قدری فکر کنید.

خیابان اسلامبول

یك ، دو ، پنج ، شش ،صدای زنگ‌ساعت توجه آقای رئیس تأمینات را جلب کرد ، معلوم شد ظهر بشب رسیده .

شب نزدیك شده بود ولی میز مشروب‌نواقص داشت، باید برای خرید و مخصوصاً هوا خوری از جا حرکت کرد.

معلوم میشود بوس وکنارهم وقتی از حدگذشت خسته کننده‌است بایك گردش و یك هواخوری تجدید قوا باید کرد.

آقای رئیس از تخت پائین آمد ودرحالی‌که بطرف دستشوئی میرفت گفت پری‌جان!اگرتومبیل داشته‌باشی میتوانی بیائی، میرویم چرخی‌میخوریم

وبر میگردیم ، برای اینکه ما را باهم نبینند از هم فاصله میگیریم اگرمیل نداری پیاده بروی تلفن میکنم ماشین بیاورند ، میرویم تا خیابان اسلامبول و بر میگردیم ... ممکن است توپیاده نشوی.

پری هم از تخت پائین آمد، پری هم صورت خودرا شست ، پری هم پای آئینه رفت و خود را برای رفتن حاضر میکرد.

لباس پوشیدن و مهیای حرکت شدن مطلب قابل ذکر ندارد پس تااینها بخیابان اسلامبول میرسند من وشما قدری گردش کنیم.

اینجا اختیار خواننده دست نویسنده است ، اختیار شمادست من است! هرجا من میروم باید بیائید ، نترسید ، جای خیلی بدی شما را نمیبرم.

بیائید برویم یك کارخانهٔ بسیار مهمی‌را که دارای شعبات متعددی‌است بشما نشان بدهم ، این کارخانه ، بلورسازی یا ودشو سازی مطـوم الحال نیـست .

اینجایك کارخانهٔ عجیبی‌است که دستگاههای محرکه‌اش ، هوی‌وهوس ماشین‌آلاتش چشم ودل ومواد اولیه‌اش جنس نرو ماده است.

این کارخانه دارای شعبات متعددی است که هریك ازآن شعبات بنوبهٔ خود تماشائی است.

برای اینکه این کارخانه را خیلی خوب تماشا کنید بـاید داخل این کارخانه بشوید . بایدمدتی دراین کارخانه آمد ورفت کنیدتا راه ورسم آنجا را بشناسید ، باید یك ماشین شخصی داشته باشید ، خیال نکنید راهش دور است ، خیر ، دورنیست خیلی هم نزدیك است ، اصلا از سراین کارخانه تا ته‌آن ، هزار قدم نمی‌شود، پس پیاده هم می‌شود رفت ، خیلی ها کـه ماشین ندارند پیاده میروند ،ماشین دارها هم اغلب پیاده می‌روند ولی اگـر کسی ماشین داشته باشد در ردیف اعضاء درجهٔ اول این کارخانه در می‌آید . از ماشین گذشته سرووضع هم اینجا دخالت‌دارد، کت وشلوار باید دوخت خیاط ـ های درجهٔ اول باشد . در این کارخانه بکفش و کلاه اهمیت می‌دهند کسانی که وقت زیاد وپول زیاد دارند از این کارخانه استفاده ها ولذتها میبرند. خیال نکنید هرکس اینجا میآید باید لباس شیك داشته باشد اینجـا همه جور آدمی میآید ، ولی‌هرکس بخواهد از این‌کارخانه‌و محصول آن استفاده‌کند باید آنطورکه گفتم باشد.

میدانم کم‌کم دارید عصبانی میشوید ، میخواهید نام این کـارخانه و محصولش را زودتر بدانید ، بسیار خوب ، برای اینکه شما را معطل نکرده

باشم بشما میگویم : نام این کارخانه خیابان اسلامبول وشعبات معروف آن چند تا کافه وکاباره وقهوه فروشی آی بنا و آجیل فروشی ، نه ببخشید عشوه فروشی فرداست. جاهای دیگری هم هست ....

حالا که نام کارخانه را دانستید لابد محصولش را خودتان حدس خواهید زد ، پس من چه بگویم ، توضیح واضحات که پسندیده نیست ، ولی اگر بخواهیداز زبان من بشنوید بطورخلاصه میتوانم بگویم که بین محصولات فراوان این کارخانه ، خانم پری خانم و امثال پری خانم هم یك قسم از محصول این کارخانه است .

بله ، پری محصول این کارخانه است، پری دراین کارخانه ساخته شده وپریها دراین کارخانه وشعبات این کارخانه ساخته میشوند .

مواد خام این کارخانه که از خانهها و مدرسهها باین کارخانه سرازیر میشود، درمدت کوتاهی ساخته وپرداخته میگردد واز درکارخانه بیرون فرستاده میشود .

محصول این کارخانه همه جا میرود ، بهر سوراخی سر میکند و گاهی هم از سوراخ مفتضح شهرنو سر بیرون میآورد . در بسیاری از خانهها بین بسیاری ازخانوادهها (اگرخوب دقت کنید) محصول این کارخانه مارکی دارد که خودش را نشان میدهد و از دور پیداست .

برای اینکه باین کارخانه اهانت نشود اجازه بدهید عرض کنم: اینجامثل کاروانسرای دو در است ، از یك درش میآیند و از در دیگرش میروند. اینجا همه جور آدمی میآید ، اینجا هرکسی برخلقت خود میتند ، اینجا آنچنان را آنچنان تر میکند .

میگویند ایرانیها درکارهاشان نقشه ندارند، من نمیدانم تا کجای این ادعا راست است ، ولی چیزیکه میدانم اینست که هرکس باین کارخانهمیآید دارای نقشه است، نقشهای دارد .

ای بسااشخاص که بی نقشه اینجا آمدهاند ولی نقشهٔ باطنی داشتهاند،ای بسا اشخاص که اینجا پاك آمدهاند وناپاك رفتهاند وای بسا پاکان که از این منجلاب گذشتهاند و دامنشان آلوده نشده . پری خانم هم دختر پاکی بود که باین منجلاب افتاد ومتأسفانه آلوده گردید وکارش ساخته شد .

پری اولین باری که اینجا آمده بود تنها نبود باتفاق مادرش بود برای خرید ماهی آمده بودند ، پری آمده بود ماهی بگیرد ولی چون ماه بود ماهی شد و بدام افتاد . (مادر منهم برای ماهی خریدن اینجا میرفت ولی شکارچیها باپیروپاتالها کار ندارند)

اولین شبی که پری برای خرید ماهی جلو مغازه گیلان ایستاده بود توجه یکی از صیادان آنجا راجلب کرد ، پری جلو مغازه‌ایستاده بودیکمرتبه آهنگی ملایم ومؤدب که میگفت : اجازه میفرمائید مادموازل ، توجه او را جلب کرد.

«بعضیها معتقدند که درصدا وآهنگ‌صدااثریست کهمانند لب ، کارسخن گفتن ومثل چشم ، کاردیدن را میکند.

پری صورت آن جوان را (وقتی داشت وارد مغازه میشد) ندید ولی آهنگ‌صدای جوان بقدری جذاب و مؤدبانه بود که‌پری را بی اختیارمتوجه کرد و راه باز نمود ، این اولین برخوردی بودکه بین پری وخسرو بعمل آمد (وما ، درشروع‌کتاب از آن حرف نزدیم).

کدام دل شیدائی است که قبل‌از ظهر و اول شب اسلامبول را ببیند و دلش‌درگرو اسلامبول نرود. آمدو رفت اسلامبول ، جمعیت مخصوص‌اسلامبول دخترکان اسلامبولی ، جوانان اسلامبولی . اینها و بسیاری چیز های دیگر اسلامبول بی‌اختیار آدم را باسلامبول میکشاند ، وای بوقتی که برای رفتن باسلامبول بهانه‌ای هم دردست باشد .

اگر از آن نمیترسیدم‌که شما خسته شوید ، دربارهٔ اسلامبول چیزها مینوشتم ، دربارهٔ هرمترش‌فصلها می‌آوردم ، ولی می‌ترسم‌مفید نباشد وپر گوئی شود . اسلامبول داستانها دارد : روزنامه‌فروشهای اسلامبول ، درشکه‌چی‌های اسلامبول، کافه‌های‌اسلامبول ، پرتقال فروشهای اسلامبول ، دست فروشهای اسلامبول ، کافه های اسلامبول، مغازه‌های‌اسلامبول ، جاسوس های‌اسلامبول اینها وبسیاری مسائل دیگر اسلامبول ، رؤس مطالبی است که روی هریك باید کتابی نوشت ولی برای اینکه از موضوع اصلی خودمان دور نیفتیم از توضیح‌دربارهٔ اینهمه مسائل که خیابان اسلامبول‌را بوجود آورده استصرف نظر میکنم و میگذرم.)

ظاهراً خیابان اسلامبول محلی است که خانه‌دارها بهترین خواربار‌را از آنجا تهیه میکنند ولی درنظر من اسلامبول برای خواربارش اسلامبول نشده ، هرچه در مغازه‌های اسلامبول هست درسایر خیابانها ، در بازارها حتی درکوچه پس‌کوچه‌ها هم‌هست، پس اسلامبول برای مواد خواربارش معروف نگشته . درخیابان اسلامبول کالای مخصوصی هست که درجاهای دیگر بآنصورت عرضه نمی‌شود ، اینست بیشتر از کسانی که برای خرید یا بعنوان خرید باسلامبول میروند مستقیم یا غیر مستقیم، ارادی یا غیر ارادی

خریداران کالای مخصوص هستند ، اگر خریدار هم نباشند برای تماشای آن کالاها باسلامبول میروند ، اگر شما غیر از این میدانید یکروز بروید در اسلامبول مقابل کافهٔ مینو آنجا بایستید، چند نفر مرد وزن را نشان کنید تا ببینید آنها چندبار از مقابل شما عبور میکنند ، بعد از اینکه از این آزمایش فارغ شدید برگردید واز پشت شیشه داخل کافه را تماشا کنید اگر خوب نگاه کنید جمعیتی را میبینید که دور میزها نشسته‌اند، اغلب اینها چند ساعت متوالی پشت یك میز می‌نشینند و در این مدت فقط یـك شیر قهوه یـا چیز دیگر گرفته‌اند و بعد هیچ .

چند ساعت پشت یك میز می‌نشینند، برای چه؟؟ برای هزار چیز، برای اینکه از قمار شب حرف بزنند، ازکیف شب صحبت کنند ، از معشوقه حرف بزنند، از سیاست بگویند، از دسته بندی مذاکره کنند.. وخیلی ازاین چیزها اما درعین حـال اغلب آنها چشمشان مثل عقربك ساعت میگردد وکار میکند گوشه‌ای نیست که از زیـر نظر تیزبین آنها پوشیده بماند ، شما کـه آدم نـاشی‌ای هستید میبینید دختر کی مـی‌آید و بدون اینکه بکسی نگاه کند روی یك صندلی می‌نشیند و بعد از خوردن یك چیز مختصر بدون اینکه بـا کـسی حرفی بزند می‌رود ولی اگر ناشی نبودید می‌دیدید که این آمدن‌ها ورفتن‌ها بآن سادگی که تصور می‌کردید نیست ، این آمد و رفتها و نشستن‌های چند ساعت متوالی همه بهم ارتباط و هرکدام موضوع و محل خاصی دارد .

تصور نکنید که تنها آمد و رفت درکافه یا پیاده‌روهای خیابان اسلامبول اسرارآمیز است، بنظر من آمد و رفت و مخصوصاً توقف بسیاری ازماشین‌های سواری در اسلامبول اسرار آمیزتر است و آنطور که شما خیال میکنید ساده و بی شیله پیله نیست .

غیر از ماشینهائی که عبورشان از اسلامبول است و غیر از ماشین‌های معدودی که صاحبانش برای سایر امورمربوط باسلامبول پیاده شده‌اند ، اگر درگوشه‌ای بایستید و ماشینهای کـذائی که کنار پیاده‌روها گـذاشته شده یا ماشین‌هائی که دردندهٔ یك ودوآهسته حرکت می‌کنندزیر نظر بگیرید چیزهائی می‌بینید که خالی از تماشا نیست ، مثلا می‌بینید درشکه‌ای جلو سینما مایاك نگه میدارد و خانم شیکی از آن درشکه پیاده میشود و بدون اینکه جائی را نگاه کند ماشینهای کنار پیاده رو را زیـر نظر میگیرد تا بـرسد بماشینی کـه فرضاً نمره آن ۶۰۸۴۱ است آنـوقت یـك نگاه بچپ و راستش

میکند و میرود جلو این ماشین و بدون اینکه با شوفر حرفی بزند درماشین را باز میکند و داخل ماشین میشود ، شوفر ماشین هم بدون اینکه برگردد و خانم را نگاه کند و بدون اینکه چیزی بپرسد با یک فشار کوچك بدگمهٔ سلف ، ماشین را آتش میکند و راه می‌افتد .

در همین دقیقه که نگاه شما آن ماشین را بدرقه می‌کند یا چند دقیقه بعد از آن باز چشمتان بماشین شیك دیگری میخورد که آهسته در حرکت است و اعتنائی بماشین عقب سرش (که متصل بـرق میزند و میخواهد از او بگذرد) ندارد . اگر خوب دقت کنید می‌بینید این ماشین با همان حـرکت آهسته چندین بار در خیابان اسلامبول میرود و می‌آید تا یك مرتبه صدای ترمزش بلند میشود . آنوقت اگر صورتتان را برگردانید خواهید دید که یك خانم شیك هم از پیاده رو بطرف آن ماشین می‌آید و پهلوی دست صاحب ماشین که پشت رل وجای شوفر نشسته است قرار میگیرد . اگر شما بخواهید قیافه وصورت آن خانم وآن آقا را خوب نگاه کنید دیگر مجال ندارید زیرا ماشین سرعت پیدا می‌کند و از نظرها دور میگردد .

از خیابان اسلامبول خیلی حرف زدم ، هم خودم و هم شما را خسته کـردم و تازه یك قطره از یك اقیانوس را هم بشما نشان نداده‌ام ، صحبت کردن در اطراف اسلامبول ملیونها چانهٔ لق و بلیونها گـوش لازم دارد که چانه‌های لق بگوید وگوشها بشنود ، پس روی این قاعده اسلامبول را نباید دست کم گرفت ، اسلامبول گفتنی‌ها داردکه اینجا مجال بحث آن نیست .

خیابان اسلامبول هر چه هست و هـر عملی در آن می‌شود . مسلماً گردشگاه بسیار خوبی است و من در این باب توضیحی نمیدهم خودتان بهتر میدانید .

خیابان اسلامبول درعین اینکه گردشگاه بسیار خوبی است ، تجارتخانهٔ خوبی هم هست ودر عین اینکه تجارتخانه و بازارخوبی است گردنه و دزدگاه خوبی هم هست... شکارگاه خوبی هم هست .

خیابان اسلامبول در عین اینکه خیابان قشنگه خوبی است میعادگـاه خوبی هم هست و در عین اینکه میعادگاه خوبی است دانشگاه خـوبی نیز هست . در این دانشگاه همه چیز تدریس میشود ومتعلمین آن همه فنه حریفند در این دانشگاه بوی همه چیز بمشام میرسد جز بوی دین وایمان .

گفتم خیابان اسلامبول گردشگاه خوبی است بنابراین کسانی کـه

بعنوان خرید آنجا میروند گردش هم می‌کنند .

پری خانم اولین مرتبه‌ای که بخیابان اسلامبول آمد برای گردش نبود و چنانکه گفتم برای خرید ماهی آمده بود .

پری راه اسلامبول را یاد گرفته بود ، گاهی باتفاق مادر یا برادر برای رفتن بسینما وگاهی هم تنها برای خرید باسلامبول آمده بود .

هرچه پری بیشتر باسلامبول میآمد بیشتر بوضعیت اسلامبول مأنوس میشد و هرچه بیشتر انس میگرفت بیشتر میآمد ، خسروهم مثل‌سایرشکارچیهای اسلامبول یا بعبارتی زننده مثل سایر لاشخورهای اسلامبول(که اگرخواب و خوراکشان ترك شود ظهر وشب اسلامبولشان ترك نمیشود) غالباً دراسلامبول پلاس بود .

خسرو چند بارپری را در اسلامبول دیده بود و مخصوصاً چندقدمی‌هم با قدمهای پری‌قدم برداشته بود ، منتهی این قبیل شکارچیان استاد ، شکار را رم نمیدهند ، خسرو چندین بار شانه بشانهٔ پری راه رفته بود ولی بدون اینکه بپری نگاه‌کند یا حرفی بزند راه میرفت و میخواست در میان اینهمه جمعیت ، پری بقیافهٔ اوآشناشود ، اومیخواست بدون اینکه بپری حرفی بزند پری اورا بشناسد ، اینهم یك فن از فنون شکار دل است .

شکارچیان اغلب تنها بشکار نمیروند و برای شکارهای تازه و بدام انداختن آنها وسایل عجیب وغریب بکار میبرند .

خسرو هر وقت از پهلوی پری عبور می‌کرد (بطوریکه او هم بشنود) بارفیق خود از مقامات عالی و ملك و املاك خود صحبت می‌کرد ، بحدیکه رفته‌رفته پری‌دانسته بود که‌این جوان صاحب مقامی عالی‌و مال ومنال فراوان است یعنی چیزدار ومتمول‌است .

یکی از شبها که خسرو شانه بشانهٔ پری راه میرفت و با دوست خود صحبت‌میکرد بلندبلند،ولی بدون اینکه بپری نگاه‌کند میگفت: بیشتر اینها که میخواهند زن من بشوند ازدختر خانمهای فامیلم هستند ــ تصور میکنم همه برای ثروت من مرا میخواهند. رفیقش (که قبلا ازخسرو درس گرفته بود) میگفت: اشتباه میکنی. آنها نجابت ترا طالبند ، میگفت آقای خسرو ! تو خودت قدر خودت‌را نمیدانی ،دراینصورة خراب . جوانی‌شیك‌وقشنگ‌و سرمایه دار مثل تو باید روزی یك معشوقه بگیرد وحال‌آنکه توهنوزبسرهستی وبعد باصدای‌بلندتری‌گفت: آقای خسرو ! تو فرشته‌ای وآنها ترا برای‌پاکی تو میخواهند والامال ومنال همه‌کس دارد .

خلاصه آنکه خسرو بعناوین مختلفه و در اوقات مختلف خودش را پیری جوانی پاك و بی‌آلایش و صاحب ثروت معرفی کرده بود ، حالا دیگر کار بجائی کشیده بود که پری وقتی وارد اسلامبول میشد زیر چشمی ولی با نهایت احتیاط خسرورا جستجو میکرد، خسروهم این موضوع را فهمیده بود ولی باز پیری نزدیك نمیشد تا حرفی بزند، خسرو شنیده بود که زنها مثل سایه هستند ، اگردنبال آنها بروی فرارمیکنند واگر از آنها رو برگردانی دنبالت میآیند ، خسرو برای بدام انداختن پری اسیری شده‌بود که نمیبادید.. وحقه‌ها بکار زد .



کار خسرو وپری‌بجائی کشیده بودکه هردو در ساعت معین باسلامبول میآمدند وبا چشم جویای یکدیگر بودند، هردو دنبال‌یکدیگر میگشتند،هر دو بفاصله‌های کوتاهی از هم ولی باهم قدم میزدند مثل اینکه هردو همدیگر را دوست میداشتند ولی هیچکدام برای ابرازمحبت قدم مثبتی برنمیداشتند ، پری منتظر بود خسرو طلسم را بشکند و بوسیلهٔ یك نامهٔ عاشقانه یا عرض ارادت شفاهی خود را بپری معرفی نماید ، خسروهم انتظار میکشیدکه‌پری

بحدکافی پخته شود که دیگر دندان زیاد نخواهد . این ، یك مرحلهٔ دقیق و یك نکتهٔ حساسی است ، اغلب عشاق این مرحله را دیده و باین نکته برخورده‌اند ، همین مرحله است که برای دخترها حکم سقوط را دارد. چه که اگر دختری دراین مرحله واقع شد و تسلیم گردید صدی نود ، کارش ساخته شده وحسابش پاك است .

بیش‌از دو ماه خسرو باین وسیله پری را دام‌کرد تا روزیکه پری را مستعد یافت وبرای آشنا شدن با او، نقشه‌ای‌کشید، این نقشه واینکه چگونه خسرو با پری آشنا شد موضوعی است که در موقع خود بآن اشاره خواهم کرد ، کمااینکه میخواستم از آمدن آقای رئیس و پری بخیابان اسلامبول صحبت کنم، مطلب کشیده شد تاجائی‌که از موقع استفاده کرده اولین‌برخورد خسرو وپری را (که در اول‌کتاب بآن اشاره نکرده بودم) برای شما حکایت‌کردم. پس این قسمت‌را بجای فصل اول‌کتاب قبول‌کنید .

گفتم خیابان‌اسلامبول مثل یك‌کاروانسرای دو در است‌که ازیك درش میآیند واز دردیگرش می‌روند، اگرشما هم این مدعا را قبول دارید اجازه بدهید داستان آشنائی خسرو وپری‌را از درخروجی اسلامبول بیرون ببرم و آقای رئیس وپری رااز دردیگرش وارد اسلامبول نمایم .»

پری وآقای رئیس بوسیلهٔ ماشین باسلامبول آمدند . پری سمت راست بدستگیرهٔ اتومبیل تکیه‌کرده وبانگاههای حسرت باری‌باسلامبول‌مینگریست. آقای رئیس که برای خرید مشروب ومیوه از ماشین پیاده شده بود در میان انبوه جمعیت‌گم شد ودریکی ازمغازه‌ها فرو رفت .

مغازه داران خیابان اسلامبول از کهنه‌کارانی هستند که مشتریهای خودرا خوب میشناسند و با هریك از آنها بنوعی رفتار می‌کنند ، در بین مشتریهای اسلامبولی کسانی که بیشتر از دیگران مورد تواضع و احترام مغازه دارها واقع میشوند، مأموران شهربانی وشهرداری هستند ، ولی اینها بهمان نسبت بلکه بیشترمورد نفرت وبغض مغازه‌داران میباشند .

مغازه‌داران‌خیابان‌اسلامبول برای‌اینکه‌باشرفها وپولدارهاراخوب‌بچاپند ناچارند ازباشرفها؛ و درجه‌داران شهربانی و شهرداری تملق بگویند و بنا آنها بسازند . اینها فهمیده‌اندکه برای چاپیدن ده باید کدخدا را دید، بنا براین‌کلیهٔ فروشندگان مخصوصاً مغازه‌داران اسلامبول در فن‌کدخدا دیدن استاد شده‌اند و بهمین واسطه آقای رئیس تأمینات که ازیکی از کدخداها

بشمار میرود و هر وقت باسلامبول مراجعه می‌کنند هرچه میخواهند با نصف قیمت معمول اسلامبول آنهم اغلب بطور نسیه فراهم میکنند .

آقای رئیس درمغازه‌ها مشغول ناخنك زدن یعنی پر کردن شکم وخرید جنس بود وپری در اتومبیل بپیاده‌روها نگاه می‌کرد ، پری بپیاده‌روها نگاه می‌کرد وبدون اینکه چشمش جائی‌را ببیند بایام گذشته و روزهائی که تازه اسلامبول را دیده بود فکر می‌کرد .

افسوس‌میخوردم اینجاکلاس درس فلسفه نیست والا خیلی بموقع بودکه ازفراموشی وفراموشکاری برای شما صحبت کنم .

پری بپیاده‌روها نگاه میکرد وبیاد ایام گذشته افتاده بود ، یك سینمای خیالی از اسلامبول واوقاتی‌که بخیال خسرو شبها نمیخوابید تا جائی که با خسرو آشنا شد ازمقابل دیدگان باطنیش میگذشت ، باوقاتی‌که با خسرو بخانهٔ خسرو میرفت فکرکرد ، بیاد شبی افتادکه باتفاق خسرو بخانهٔ آقای گاف ... رفت، خانهٔ آقای‌گاف... واتفاقاتی‌که آنشب آنجا روی دادیك‌یك از نظرش گذشت، ولی متأثر نشده بود .

وای‌که دامنهٔ خیال چقدربلند است !

پری غرق دریای خیال بود و اطراف خودرا نمیدید، پری بخیال‌بافی مشغول بود و برخلاف انتظار ما متأثر نشده بود، آه عمیقی کشید و بجای تأثر ، تأسف از سر وصورتش میبارید . پری فکر می‌کرد و متأسف شد که چرا بکلانتری رفت وچرا بتأمینات شکایت برد .

پری متأسف شدکه چرا باآقای‌گاف ... آنطور رفتارکرد وچرا بآن زندگی شیرین بدون جهت پشت پازد، پری فکرمی‌کردکه اگر سکوت کرده بود ازکجا معلوم آقای‌گاف ... باخسرو بااو ازدواج نمی‌کردند .

افکار متشنج ومتشتت مغز پری‌را خسته‌کرده بود ، پری بهمه چیز فکر کرد جز بگوهر از دست رفته‌اش. اینست فراموشی‌وفراموشکاری .

دختری که میخواست خودکشی کند ، دختری‌که بعداز لکه‌دار شدن دامنش دیوانه شده بود و جز انتحار چاره‌ای برای خودش نمیدید ، حالا بمستگیرهٔ اتومبیل تکیه زده افسوس دورهٔ معاشقه را میخورد. دختریکه برای لکه‌دار شدن دامنش میخواست انتحار کند بااینکه حالا در منجلاب ننگه وسیاهکاری افتاده ، نه تنها در فکر انتحار نیست بلکه متأسف است که چرا معشوق را از دست داده . اینست فراموشی وفراموشکاری .

ای فراموشی ! چقدر خوب و چه بی‌نهایت بدی! خوبی زیرا اگر نبودی زندگی ما سراسر تلخ بود - بسیار بدی ! چه اگر نبودی تجربه‌ها و تلخ‌کامیها بکار و زندگی بشر سر وصورت بهتری میداد .

پری اینقدر فکر کرد تا خسته شد . با بی اعتنائی خاصی شانه‌اش را بالا انداخت وبخود گفت : جهنم، چکنم ، دنیاکه‌آخر نشده! منهم مثل‌سایر دخترهای بد ، هرکاری‌آنها کرده‌اند منهم میکنم اصلا زندگی اینقدر ارزش نداردکه برای‌آن ، اینهمه فکرکنم ، خسرو راست میگفت که :

در این زمان لایتناهی و بی‌پایان ، زندگی یك لحظه بیش نیست آنهم لحظه‌ای که بمرگه و نیستی منتهی میگردد ، کسانی‌که خوشی و کامرانی را فدای سخنان پوچ و احکام من درآوردی میکنند چقدر اشتباه میکنند ، خوشبخت کسی است‌که بیدار باشد و لجامها و دهن بندهائی‌که پدران زمانه برای اطفال زمان اختراع کرده وساخته‌اند تشخیص دهد وبشناسد .

پری حرفها و فلسفه‌های خسرو را بیاد میاورد و بخاطرآورد که خسرو گفته بود : « خیلی خنده آور است که دورهٔ جوانی و قوای عجیب جوانی صرف عیش وکامرانی نگردد و دختران از لولوهائیکه بنام شرافت و عفت برای‌آنها ساخته‌اند بترسند » پری باین حرفها فکر میکرد و درحال بدبختی این سخنان را بمیل خود و برله خود تفسیر مینمود .

چه بسا اشخاص‌که با فکر غلط ، فلسفهٔ غلط میبافندو باوارونه‌کردن حقایق‌برای خشنودی خود بمجازها لباس حقیقت میپوشند ، از آهن و فولاد برای خود خدا میسازند وآن خدا را ستایش میکنند .

پری باتکاه فلسفهٔ غلط خسرو ، باخونسردی کاملی لب زیرین خودرا جلو آورد و مجدداً شانه ها را حرکت داد . این حرکت کوچك آخرین تشنجی‌بودکه بدورهٔ پاکدامنی پری خاتمه داد . پری با این تشنج سرد دورهٔ زندگی‌آبرومندی و عفاف را بدرودگفت ، ازآن زندگی مرد و در زندگی جدید عیاشی و بوالهوسی متولد شد ، پری عوض شد ، تغییر کرد ، بکلی هم تغییر کرد - لبخندی برلبانش ظاهر شد .

شاید خیال‌کنید این تغییر حال غیر طبیعی است ولی با یك توجه بنکات حساس و دقیق زندگی خواهید دیدکه بین راستی و دروغ، ننگ‌ونام ، طهارت وناپاکی ، جندگی وعفاف، امانت و نادرستی ، بیش از یك تصمیم ، یك اراده ، یکقدم فاصله نیست .

پری با یك تصمیم ، با یك اراده ، با یك حرکت کوچك ، زندگی گذشته را وداع کرد و داخل زندگی جدید شد . من نمیدانم خیابان اسلامبول در روحیهٔ جوانها خاصه دختران چه تأثیری دارد ؟! اولین قدمی که پری بطرف ناپاکی برداشت درخیابان اسلامبول بود ، امروز هم درخیابان اسلامبول است که بگذشته پشت پا زد و بطرف یك زندگی ننگ بار ، زندگی مد جدید ، زندگی آخرین مد ، زندگی باشرفها ! روی نمود .

«وای اسلامبول ! چه جنایتها و خیانتها که در تو و بوسیلهٔ تو انجام می گیرد و چه دختران و زنان که خراب تو شده اند.»

پری چشمش پیاده رو بود ولی حالا دیگر همه جا را میدید مخصوصاً بجوانهای شیك اسلامبولی توجه می کرد ، پری مشغول تماشا بود که آقای رئیس دراتومبیل را بازکرد وحمال بطریها وخوراکیهائی که در سبد گذاشته بود در اتومبیل گذاشت .

آقای رئیس سوار شد ولی حمال ایستاده و چشمش بدست آقای رئیس بود ، گویا حمالی میخواست، آقای رئیس مثل کسی که با یکنفرجذامی میخواهد حرف بزند باآهنگی آمرانه و نفرت بار بحمال گفت : چی میخواهی؟! چرا ایستاده ای ؟ چرا نمیروی ؟

قطعاً خیال میکنید حمال از آقای رئیس مطالبهٔ حمالی کرد ، خیال میکنید سکوت کرد ، ولی نه حمالی خواست و نه سکوت کرد ، ضمن یك تعظیم بلند بالا درجواب آقای رئیس گفت : خدا این خانم را از شما نگیرد. خوب دقت کنید ببینید این جواب هیچ ربطی بسؤال آقای رئیس داشت ؟ ! لابد خیال میکنید آقای رئیس از این فضولی خوشش نیامد ، ولی بعکس خیال شما ، قیافهٔ عبوس آقای رئیس باز شد و درحالیکه بپری نگاه میکرد یك اسکناس ۵۰ ریالی جلو حمال انداخت .

کسیکه نمیخواست حمالی بدهد ، کسیکه ۵ ریال حق مسلم یك حمال را میخواست بخورد و ازاینها مهمتر کسیکه از همه میگیرد و نم پس نمیدهد یعنی دژخیم تأمینات ۵۰ ریال بحمال داد ، پس معلوم میشود حمالهای اسلامبول هم فهمیده اند که از تصدق سر ، مادههای خوشگل ، نرها را هم میشود دوشید ـ آنهم نری مثل آقای رئیس تأمینات .

حمال اسکناس را گرفت و فرار کرد ـ مثل اینکه میترسید ازش پس بگیرند. بخود میگفت خوب خرش کردم ، میگفت چشم این مردها کورشه

که‌فقط در مقابل زنها وبرای زنها حاضرند پول خرج کنند.

این حمال درماه اولی که باسلامبول آمده بود از یك پیشخدمت کافهٔ اسلامبول شنیده بود: که‌اگر میخواهی در اسلامبول کاسبی کنی باید سه نکته رامراعات نمائی:

۱ ـ باید خودت‌را متواضع و مؤدب نشان بدهی واساساً دندان طمع را از مردهائی که تنها هستند وزن با آنها نیست بکنی.

۲ـ باید وقیح ودریده باشی.

۳ ـ باید هرچه میدزدی بادزدان دیگر تقسیم کنی والا از اسلامبول بیرونت میکنند.

پیشخدمت‌کافه بحمال گفته بودکه این‌شق اخیر از ادارات و بنگاههای بزرگ باسلامبول سرایت‌کرده وناچار ماهم باید ازآن پیروی‌کنیم.

حمال رفت ، اتومبیل براه افتاد: در پیچ و خم خیابان تنگی مثل خیابان شیخ هادی یکی از ماشینهای‌کرایه که آهسته و طبق مقررات حرکت میکرد چون بماشین آقای رئیس که میخواست باسرعت بیشتری برود راه نمیداد آقای رئیس را عصبانی‌کرد ، هرچه ماشین کرایه کندتر میرفت ، عصبانیت آقای رئیس تندتر میشد تاسریك چهارراه که پاسبان مأمور عبور ومرور بماشینهاایست داده بود. آقای رئیس از موقع استفاده کرده پیاده شد بعد از آنکه دو سه‌کشیدهٔ جانانه بصورت شوفر بیچاره نواخت پاسبانی را صدا زده‌گفت: این پدرسوخته را بکمیسیون کشیك تأمینات تحویل بده تا فردا حقش‌راکف دستش بگذارم:

پشت کارت اسمش دستور توقیف شوفر را یادداشت نموده به پاسبان داد.

«شاید شما خیال کنید آقای رئیس با این شوفر سابقهٔ عداوتی داشته است ولی من بشما قول میدهم هیچگونه سابقه‌ای در بین نبوده فقط همان روحیه واخلاقی‌که برای خاطر پری بجای پنج ریال پنجاه ریال میدهداینجا هم وقتی بدون جهت عصبی میگردد برای اینکه آبی بآتش خود خواهی زده باشد ـ مخصوصاً بـرای اینکه قدرت وتوانائی خود را بمعشوق خـود نشان داده باشد ـ شوفر بدبختی راکه (اتفاقاً همین یکبار) بی‌تقصیر بوده کشیده میزند وبزندان میاندازد ، اینست طرز رفتار هیئت حاکمه با مردم . . . .

وای برمردم.»

این واقعه باندازه‌ایکه در اینجا وقت ما را گرفت فکر آقای رئیس را مشغول نکرد ـ مثل‌اینکـه چنین اتفاقی نیفتاده است ـ آقای رئیس از چهارراه گذشت وبمنزل رفت .

بمنزل رسیدند، بسته‌های خوراکی را باز کردند ، سریك بطری هم بازشدومشغول خوردن ونوشیدن شدند .

اینجا دیگر مطلب تازه‌ای ندارم: وضعیت این مجلس را کـه شب قبل هم درهمین اطاق بین آقای رئیس و پری خانم تشکیل شد برای شما شرح داده‌ام، پس چیزی ندارم بگویم، فقط فرق مجلس امشب با دیشب اینست که پری دیشب باپری امشب مثقالی هفت‌صنارتفاوت کرده است. امشب پری‌عبوس نیست، متأثر نیست، متفکرنیست، اصلا فکر گذشته نیست .

امشب پری بگذشته فکرنمیکند، آن پریئی‌که بگذشته وپیش‌آمدمنزل آقای‌گاف ... فکر میکرد مرد، مرحوم شد، این‌پری غیراز آن پریست، او دوشیزه پری بود واین پری خانم است ، پری‌خانم جوان وزیباکه‌تازه‌داخل یك زندگی جدید شده وآنچه درسینماها و تئاترها ورمانها از عشاق و معاشقهٔ آنها دیده وخوانده‌کم‌کم میخواهد بکاربندد .

پری برخلاف شب گذشته امشب میخندد و حرف میزند ، امشب از روی میل گیلاس کنیاك رااز دست آقای رئیس میگیرد ومیاشامد .

آقای رئیس ازاینکه اخلاق پری‌عوض‌شده خوشحال بود و خوشحالیش بیشتر برای این بودکه فکر میکرد پری باو محبت پیدا کرده ، این فکر بیشتر قوت میگرفت وقتی میدیدکه پری زیر چشمی بصورت او نگاه میکند . پری بصورت آقای رئیس نگاه میکرد ولی نه برای اینکـه او را دوست میداشت بلکه میخواست صورت اورا ببیند ، زیرا پری در اینمـدت بصورت رئیس نگاه نکرده بود ، باورکنیدکه اورا ندیده بود .

آقای رئیس نگاههای دزدیدهٔ پری را حمل بمحبت پری نسبت بخود میکردا خیال میکرد حیثیت و مقام او پری‌را مجذوب او کـرده مخصوصاً چون هیچکس خودش را زشت نمیداند و چون هرکس وقتی در آینه نگـاه میکند هرچه هم زشت باشد باز زیبائیهای چندی در صورت خود پیدا میکند آقای رئیس (که چشمان خودش را قشنگ میدانست) خیال میکرد پری بچشمهای سیاه اونگاه میکند ، خیال میکرد پری فریفتهٔ چشمان سیاه اوشده، این فکر در آقای رئیس‌کم کم قوت گرفت تا جائی که تصورکرد پری مسلماً عاشق او شده است .

قطعاً شما بحماقت جناب رئیس میخندید، مسلماً خـواهید گفت عجب مرد دیوانه‌ای بوده که اینطور فکر میکرده ولی من بشما عرض میکنـم این دیوانگی تنها مختص آقای رئیس نیست ، این یکنوع جنونی است که براثر حس خودخواهی پیدا میشود و بر اثر جهالت‌و‌نادانی قوت میگیرد، بنابراین هرتازه‌کار وهرتازه جوانی‌این دیوانگی رادارد و سخت هم دارد(ببخشیداز کجاکه من وسرکارهم نداشته‌باشیم.)

هرتازه کار و هرتازه جوانی وقتی هدف نگاههای جذاب واقع میشود پهلوی خودش خیالها میبافد .

دختری خنده رو بر اثر پیش‌آمدی به جوانی میخندد ، جوانك خیال میکند دختر او را دوست میدارد.

دختری روی ادب وتربیت خانوادگی برفیق برادرش احترام میگذارد رفیق برادر تصور میکند دختر خاطرخواه اوشده .

اگر باور نمیکنید من حاضرم برای شما قسم یادکنم که عموم مردم مخصوصاً‌تازه کارها وتازه‌جوانها (باستثناء معدودی‌عاقل و باتجربه)این‌جنون عجیب را دارند و بنسبت کم و زیاد ، ایـن جنون در اشخاص شدت و ضعف دارد . توجه کنید و دراطراف این جنون فکر نمائید.

یکی از دوستان حکایت میکرد ــ میگفت خانم پانسیونری‌بجوانی که دوسه روزبود نزدش پانسیون شده بودگاهی‌که نگاه میکـرد لبخند مختصری میزد ، اتفاقاً شبی موقع شام چنگال از دست جوانك بزمین می‌افتد و خانم بجای اینکه کلفت را صداکند شخصاً از جا بلند میشود و بـرای آن جوان چنگال میآورد.

رفیقم میگفت شب سوم ، جوانك احمق نیمه‌شب باطاق پانسیونرمیرود و باپوسیدن خانم ، خانم را از خواب بیدار میکند ــ کار بجائی میکشدکه جوانك را با اردنگه وتو سری از پانسیون خارج‌میکنند ، بعدها معلوم‌میشود نگاهها و خندهٔ خانم بآن جوان برای این بوده که چشمهای آن جوان‌شبیه بچشم میمونی بوده‌که روزگاری مورد محبت خانم بوده است.

گفتم آقای رئیس از اینکه اخلاق پری عوض شده بود ، فکر میکرد پری خاطر خواهش شده . این قبیل افکار ولو اینکه مأخذ واصل صحیح‌هم نداشته باشد تا وقتی‌که فکر است برای صاحب‌فکر موجب مسرت ودلخوشی است . آقای رئیس باین دلخوشی گیلاسها را پر میکرد و بسلامت یکدیگر

مینوشیدند تا یك بطر خالی شد.

یك بطری دو نفر دامست کرد. هـردومست شدند و هـردومستی را بهانه کردند. آقای رئیس ببهانهٔ مستی کارها میکرد وحرفها میزد. خانم پریخانم هم ببهانهٔ مستی تسلیم آقای رئیس بود وچیزهای ندیده‌میدید. شام روی میز یخ‌کرده بود و این دونفر هم روی تخت‌گرم هوسرانی بودند.من نمیگویم آنها چه میکردند ولی میتوانم بگویم آقای رئیس مثل گـربه‌ای‌که بچهٔ خود را میلیسد وخری‌که زمینی را میبوید و خرس‌نریکه بماده کفتاری میجهد پیری ومیرفت وغرق دریای شهوت بود..

غوطه زدن‌دراین دریا، برای دیوانه‌های مست ومستان دیوانه‌پرده‌های مختلف دارد. یکی از پرده‌هاآنست که برای رفع خستگی یك وری میافتند واز هردری‌که بروی‌هوی و هوس بازمیشود صحبت میکنند.

آقای رئیس برای پری صحبت میکرد. از عشقبازی پادشاهان فرانسه و سایر سلاطین گفتگو میکرد. از معاشقهٔ خانمهای درباری ودرباریان حرف میزد. از هوسرانی ملکه‌ها مخصوصاً ملکه مادی آنتوانت دختر مادی ترز امپراطریس اطریش زن لولی داستانها میگفت تا آنجا که گفت ملکه از بس هوسران ولذت جوی بود از بدنامی باك نداشت و باکمال بی‌احتیاطی بجاهای نامناسب میرفت کمااینکه شبی‌ملکه را درمیان رقاصانی‌که درمجلس بالماسکه اپرا شرکت‌کرده بود دیدند وشناختند.

آقای رئیس وقتی دید پری از روی میل بسخنان او گوش‌میدهـداز ملکه معروف عثمانی وعشقبازی او حرفهازد. از عشقبازی یکی از ملکه‌های سلاطین شرق سخنهاگفت تا رسید بآنجاکه‌گفت: ملکه در خوابگاه‌روی‌تخت افتاده ومعشوقش پای ملکه را میمالیدکه سلطان‌وارد شد وآن منظره‌رادید.. وای‌که‌چه منظرهٔ عجیبی است !!

پری‌که تا اینوقت ساکت مانده بود با تعجب پرسید :آنوقت‌سلطـان چه‌کرد ؟! فاسق زنش را نکشت؟!

آقای رئیس بدون اینکه بقیهٔ افسانه را بگوید در جواب پری گفت چه میخواست بکند ملکه راکه نمیشد بدارزد ، ولی فاسقش را میشد ازدربار بیرون کرد و بیرون کردند.

پری اصرار داشت‌که آقای رئیس بقیهٔ حکایت را بگـوید ولی آقای رئیس بنام اینکـه این داستانها و نظایر آنرا آلبرت ماله در تاریخ خود نوشته است از ذکر بقیهٔ داستان خودداری‌کرد وپری‌را بوسید.

پری را بوسید و گفت این قصه‌ها را برای آن نگفتم که ترا بخوابانم بلکه برای آن شرح دادم تا تو بدانی عفت واخلاق یکنوع نکبتی است که درخانهٔ فقرا دیده میشود ودرکاخ اغنیا راه ندارد.

فقرا هستند که درعین فقرپارچهٔ دامنشان را چند متر بلندتر میگیرند تاپای کثیف آنهارا بپوشد و الا اغنیا که پای تمیز و ظریف دارند محتاج به دامن بلند نمیشوند ــ بهمین دلیل کمترپول پارچه میدهند.

آقای رئیس برای پری صحبت میکرد عقیده داشت که حتی خداهم چیزی است که فقرا برای راحتی خود آنرا اختراع کرده‌اند والا اغنیا بخدا محتاج نیستند و بخداکاری ندارند.

آقای رئیس میگفت همانطور که سوزاندن از خواص آتش است فقر و غناهم خواصی دارد که خوب یابد کمترقابل تغییروتبدیل است، میگفت خوشبختانه من وتو وامثال من وتو که فقررا بلعیده وصاحب همه چیزهستیم باید عادات و افکار دورهٔ بی‌چیزی خودرا نیزفراموش کنیم، باید باغنیا تأسی نمائیم وپهلوی آنها لژ بگیریم.

آقای رئیس حرف میزد تاخسته شد وخوابش بردا زودتر از پری خوابید وبهمین‌واسطه نصف شب وقتی که پری خواب بود بیدارشد و پری راهم‌بیدار کرد وزندگی شب از نو شروع شد.

دردنیا مخصوصاً درمملکت ما غیرازکسانی که بالای سرمریض هستند، دوطبقه نیمه‌شبها بیدار میشوند یکطبقه آنها هستندکه باشکم گرسنه خوابیده‌اند وگرسنگی بیدارشان میکند تا (معنی جان‌کندن تدریجی را بدانند یااینکه به درگاه خدا مناجات کنند و شکرکنند)

یکطبقه هم آنها هستندکه‌خوشی زیردلشان میزند واز خواب بیدارشان میکند.

صبح هم ازخواب بیدار شدند ولی صبح اغنیا نه‌صبح فقرا.

فقرا هرچه هم شب‌بیدار بمانند صبح‌اول‌وقت باید دنبال‌جان‌کندن یومیه بروند ولی‌اغنیا صبحشان وقتی است که ازخواب بیدارمیشوند.

آقای رئیس دیرتر از معمول از خواب بیدارشد. شما خیال میکنید برای یکمأمور دولت دیر بیدارشدن و دیررفتن سرکارگناهی جبران ناپذیر است، حق هم‌داریدکه این تصور را میکنید زیرا هنوز رئیس اداره نشده‌اید تا بدانید تمام مقررات اداری برای اعضاء و اجزاء توسری خوراست و الا رؤسا و مدیرکلها ومعاونین مسئولیتی ندارند، آنها اگر نخواهند باداره

پرونده اداره را نزد خود میخوانند. آقای رئیس هم اداره را بخانه‌اش آورد ومیآورد .

یك تلفن باداره (که حالم خوب نیست نمی‌توانم از جا حرکت کنم پرونده‌ها ونامه‌های فوریرا بفرستید منزل . به حضرت اجل هم عرض کنید فلانی مریض است و درمنزل کار میکند) کاررا تمام می‌کند واداره را بمنزل میآورد، همانطورکه زندان پریرا بمنزل آورده بود .

آقای رئیس از بیخوابی کسل بود نمیخواست بـاداره برود ، تصمیم گرفت درمنزل باشد ، ولی دید پری برای رفتن اصرار دارد گفت پس من تنها میمانم بشرطی بروی وخیلی زود برگردی .

بالاخره پری آقای رئیس را قانع‌کردکه برود و شب برگردد آقای رئیس هم ناچارراضی شد واجازهٔ رفتن داد .

فرض‌کنید شب پری برگشت ومنهم دراطراف برگشتن و گفت وشنود آنها مقداری‌کاغذ را سیاه‌کردم اگرشما بخواهید من همیشه و در همه حـال جزئیات‌را هم برای شما شرح بدهم مثنوی هفتاد من‌کاغذ میشود .

آجیل فروشی فرد

یکماه‌گذشت و در این یکماه پری خانم درکلاس اول بدنـامی درس جندگی میخواند ، بسراغ آقـای رئیس میرفت ، اسلامبول میرفت ، بازار میرفت، بخیابانها میرفت، ولی‌نه مثل سابق ، حالا دیگر پری خودش‌رادردست میکرد ومیرفت ، چشم و دلش را هم با خود می‌برد . چشمش جائی و دلش بجائی مشغول میشد و در سینما دلبـاخته درست میکرد و در اسلامبول سگ تربیت مینمود ، طوری راه میرفت وطوری نگاه میکردکه جوانها مثل سگه عقبش میافتادند .

خسرو را هم‌چندباردیده بود، یکی دوبارهم از مقابلش فرارکرده‌بود ولی چون این‌قبیل دختران خراب شبها غالباً مشق روز را انجام‌میدهند یکی از شبها تصمیم‌گرفته بود اگر ایندفعه خسرو را ببیند نه‌تنها ازمقابلش فرار نکندبلکه خودش‌را بنفهمی بزنه تا ببیند چه میشود، شاید تصمیم هم‌گـرفته بودکه اگرخسرو از او تقاضا کرد بخانهٔ خسروهم برود وساعتی‌درنزدخسرو باشد پری هنوزخسرو را دوست میداشت .

غالب از این دختران بجای اینکه اولین جوانی که موجبات بدبختی شان را فراهم نموده دشمن بدارند یکی نمیدانم تحت تأثیر چه قوه ای است که برای یکی دو بار میل دارند بسراغ آنها بروند و البته این هوس هم عمومیت ندارد ولی پری میل داشت یکمرتبهٔ دیگر خسرو را در خلوت ببیند و میل داشت ساعتی درآغوش خسرو بیفتد .

بارها پری بامید دیدن خسرو باسلامبول رفت ولی خسرو را ندید اما یکروز که جوانی تعقیبش کرده بود و پری ظاهراً برای فرار از دست آن جوان (ولی باطناً برای اینکه بجوانك بیشتر فرصت بدهد) بآجیل فروشی فرد (برای خوردن یك شربت خنك) پناهنده شده بود خسرو را در آجیل فروشی دید و ابتدا بروی خودش نیاورد .

شاید شما این قسمتی که میخواهم بنویسم ساختگی بدانید ولی من قسم میخورم که راست میگویم و این امر پرونده دارد .

همانطور که پری برای بلند کردن جوانك بآجیل فروشی پناهنده شد خسرو هم برای بلندکردن دختری بآجیل فروشی آمده بود .

اگر قصدم قلمفرسائی و پرکردن کاغذ بود اینجا جائی است که میشد چندین صفحه دربارهٔ این چهار نفر چیز نوشت .

واقعاً باندازهٔ یك تئاتر یك پرده ای مطلب قابل نوشتن دارم . از نگاهها ، از اشاره ها ، از آه ها ، از غضب آلود نگه کردنها ، از سر تکان دادن ها ، از اینکه هیچکدام دلشان نمیخواست صندلی را ترك کنند . از اینکه بازیکنان دیگر این صحنه چه میکردند و هرکدام چه دلی داشتند از دل اول این تئاتر که بدست جوانکی بلند بالا و سبزه رو انجام میشد و با هر یك از مشتریها چگونه رفتار میکرد . اینها و بسیاری از این قبیل مسائل مطالب قابل نوشتن است که من از ذکر تمام آنها (بنام اینکه باید باصل قضیه بپردازم) صرفنظر میکنم و دنبال مطلب میروم .

« جوانکی وارد شد و پهلوی دختر کسی که خسرو میخواست بلندش کند نشست و گرم گرفت ، کسی چه میداند برادرش بود یا . .

خسرو هم برای اینکه تلافی کرده باشد دلش را بدریا زد و آمد پهلوی پری نشست و شروع کرد بصحبت کردن .

ازجوانکی که پری را تعقیب کرده بود حرف نمیزنم داستان این قبیل جوانها بقدری زیاد است و بقدری بازاریست که کمتر کسی نمیداند .

خسرو پهلوی پری نشست ، گرم صحبت شد نمیدانم از کجا شروع

کرد. نمیدانم چه گفت‌ولی همینقدر میدانم که تقاضایش از طرف پری (بااینکه قبلا پری تصمیم گرفته بود با خسرو بخانه‌اش برود) رد شد ولی بکلی هم مأیوسش نکرد . وعده داد فردا در همان ساعت در قهوه فروشی آی بنا او را ملاقات نماید و باتفاق هم بگردش بروند .

پری دعوت خسرو را ردکرد ، این هم یك نوع رفتار خاصی است که از تلون زنها سرچشمه می‌گیرد. این تلون هم باختیار واراده زنها نیست . (مادرمن هم این‌تلون را دارد) مثل‌اینکه‌تلون برای زنهایکنوع حربه‌ایست که طبیعت برای دفاع بآنها داده است .

همانطورکه هر حیوانی‌حربه‌ای برای دفاع از خود دارد جنس زن هم حربه‌ها داردکه یکی ازآنها تلون است .

این حربه‌ها را زنان سالم‌طور دیگر ودرجاهای دیگر استعمال‌میکنند و زنان خراب از این حربهٔ طبیعی حربه‌های مصنوعی میسازند .

پری‌آنروز با خسرو نرفت فردا را هم‌که وعده‌گذاشته بود نرفت (و این وعده خلافیها خاصیت دوران بی‌تکلیفی دخترانی است که تازه فاسد شده‌اند.) ولی چند روز بعدکه خسرو را ملاقات کرد رفت وساعتها در آغوش خسرو بود ، همه چیز گفتندوهمه‌کار کردند جزاینکه از آقای گاف... واز ایام‌گذشته حرفی نزدند... هردوسکوت اختیار کردند .

چهل روز یا بیشتر از این تاریخ گذشت و پری احساس کرد شکمش میخواهد بالا بیاید و اسباب آبرو ریزی خواهد شد .

خانهٔ دکتر ها

وقتی شکم یکدختر بالا میآید داستانها دارد ، طوفان خیالات عجیب و غریب وتصمیمهای پی در پی یکی بعداز دیگری دختر را مشغول میکند ولی‌آخرین تصمیم مراجعهٔبدکتر وانداختن بچه است. اگر ملاحظه‌نمیکردم میگفتم بسیاری از دکترهافقط از این راه (یعنی از تصدق سر جوانان هرزه و دختران احمق) صاحب همه چیز شده‌اند و میشوند .

پری بیچاره ! تصمیم گرفت بدکتر مراجعه‌کند و مراجعه‌کرد .

جرم مشهود

پری اول میخواست بیکی از ماماها یادکترس ها رجوع کند ولی بهتر دید ابتدا بیك دکتر عاقل مرد باتجربه مراجعه کند بلکه اساساً عقب افتادن «رگل» مربوط به آبستنی نباشد ، بهمین‌دلیل نزد دکتر پیری رفت .



آقای دکتر برای معاینهٔ پری یعنی ببهانهٔ معاینهٔ پری خواست کیف دیشلمه بکند. از قدیم گفته‌اند پولدار کباب و بی پول دودکباب ، دکتر پیر که بعلت پیری قوهٔ حرکت نداشت (و میدانست بر فرض هم قوه‌ای

میداشت پری تسلیمش نمیشد) بهلاس‌خشك و خالی‌قناعت کرد ، کیف دیشلمه هم برای پیرمردها بی‌کیف نیست ، بهمین واسطه آقای دکتر بپری وردفت و بالاخره گفت بمادموازل بشارت میدهم که فعلا خبری‌نیست وهیچ چیز معلوم نمیشود . دکتر به پری‌گفت بعداز یك ماه مجدداً رجوع کند تا معاینهٔدیگر نماید، مخصوصاً سفارش کرد که بدون‌جهت باین وآن مراجعه نکند، آقای دکتر قول داد در معاینهٔ دیگردرصورتیکه بچه‌ای‌باشد وسائل سقطش رافراهم خواهد ساخت .

پری خوشحال از خانهٔ دکتر بیرون آمد ولی این خوشحالی موقتی بود، باز فکر اینکه مبادا آبستن باشد ناراحتش میکرد.

پری مخصوصاً بازنهائی‌که چندشکم‌زائیده‌اند گرم میگرفت، میخواست از اطلاعات آنها دربارهٔ طرز آبستن شدن و علائم آن استفاده نماید وقتی پهلوی یك زن بچه‌دار می‌نشست مقدمه ها میچید تاصحبت را بجائی‌که میخواست میبرد ، بهر خانمی میرسید برای اینکه پی‌گم کند شکایت از زیادی‌درگل، میکرد ، میگفت یکهفته است آنچه خون دربدن داشته ام رفته ، وحال آنکه او از نیامدن خون ناراضی بود . اینهم یك حقه ویك‌رلی است‌که اشخاص برای پنهان کردن باطن یا اسرار خود بازی میکنند ، سیاسیون برای اینکه چهرهٔ استثمارو استعمار را بپوشانند از آزادی وعدالت دم میزنند . کسانی‌که شرافت ووجدان را بونکرده‌اند تکیه کلامشان من با شرفم و با وجدانم میباشد . آنها که گوشت وپوستشان بادزدی‌وخیانت کلفت شده وصاحب همه چیز شده‌اند همیشه از امانت و درستی خود صحبت میکنند. دختری‌هم‌که درتنگه و بی‌عفتی غوطه‌وراست از عفاف خود و بی عفتی‌دختران هرزه سخن میگوید .پری هم باین روش متوسل شده بود واز زیادی رگلش صحبت میکرد.

خانم باتجربه ای بپری دستور داده بود دوسه روز جوسیاه واگرنشد ماست و نشاسته بخورد تارگلش بندبیاید . خانم دیگری گفته‌بود.روغن‌را بگذارد داغ شه تخم مرغ را هم بزن بریز توش بعدشیره را با تخم مرغ قاطی کن وسه روز ناشتا سربکش تابند بیاید .

پری مخصوصاً از رفتن خون صحبت میکرد تا خانمها سوء ظن نبرند وضمناً سؤالاتی مربوط به آبستنی وعلائم آبستنی از آنهامینمود . از خانمی پرسیده بودشکم اول وقتی آبستن‌شدی چه وقت فهمیدی و برای اینکه‌پی‌گم کند میگفت من هیچوقت شوهر نخواهم کرد زیرا از آبستن شدن وزائیدن بیش ازمرگ‌میترسم . خانمی باو گفته بود آبستنی هیچ علامت ندارد مگر

عقب افتادن رگل. از وقتی پری این حرف را شنیده بود شب وروزآرام نداشت پری گفته بودند تا چهار ماه وحتی پنج ماه شکم بالا نمیآید ولی از دو ماهگی زیر دل کم کم بالا میآید و درحمام زنهای با تجربه میتوانند تشخیص بدهند. مخصوصاً زیر دل سخت و سفت میشود . پری از ترس اینکه مبادا کسی متوجه شود تصمیم گرفت با هیچکس حمام نرود و ضمناً برای انداختن بچه بسراغ پیرزنی در یکی از محلات پائین شهر رفت . بهپیر زن گفتهبود شوهر دارم واگر شوهرم بفهمد آبستن شدهام طلاقم خواهد داد و میخواهم بچهام را بیاندازم . از پیر زن خواسته بود بوسیله دواهای قدیمی و زنانگی بچهاش را بیاندازد . پیر زن وعده کرده بود براحتی و بیدرد سر بدون اینکه هیچکس بفهمد بچهٔ پری را خواهد انداخت بشرطی صد تومان مخارج این کار را بدهد .

پیر زن بیش از پانزده روز پری را معطل کرده بود وکم کم قریب صد وپنجاه تومان از پری گرفته بود ، روز اول تا سوم مقداری آب زرشکهوآب رناس بخورد پری داده بود یکی دو بار هم دستور داده بود پری بار سنگین بردارد ؛ دستور داده بود سه روز قبل ازآفتاب ریشهٔ ختمی را در نفت آغشته کرده استعمال نماید روز دهم یك مثقال زعفران و چند نخودگنه گنه بپری خورانده بود ولی متأسفانه موفق بانداختن بچه نشده بودند .

پری از پیرزن مأیوس شد و بزیور کلیمی قابلهٔ محله رجوع کرد با خانم ز... قرار گذاشته بودسیصد تومان بدهد وسه روزه بچهاش را بیاندازد نصف پول را قبلا داده بود ولی بعداز پنج روز معطلی و خوردن هزار جور گنوگند بچه سرجایش بود و از جا تکان نخورد .

پری شبو روز خودرا نمیفهمید وهروقت در اطاق تنها میماندجلوآئینه میایستاد وساعتها از روبرو وپهلو بشکم خود نگاه میکرد ، یك وقت متوجه شدکه پیرهنش بتنش میچسبد، تصمیم گرفت بقابلههای جدیدکه درس جدید خواندهاند مراجعه کند، فکر کردهبود بگردد یك قابلهٔ غیرایرانی پیدا کند زیرا شنیده بود خارجیها کمتر فضولند وحال آنکه اگر بخودمانیها رجوع کند ممکن است بعدازمدتی اورا بشناسند. شنیدهبود، دکترخانم آب پور، زنی است اینکاره که تمام دخترهای اعیان واشراف باو مراجعه میکنند ولی وقتی بسراغ مطبش رفت گفتهبودند تهران نیست. درکوچه برلین دکترس آلمانی نشانش دادند. به محکمهٔ آن خانم رفت داخل اطاق انتظار شد دید بیش از ده نفر دختر همه منتظر نشستهاند . و هرکدام درباب مرض خود بلند بلند با دیگران اظهار

درد میکنند. یکی‌میگفت قلبم درد میکند،دیگری میگفت‌دلم زیاد است. پری بدختریکه میگفت قلبم درد میکنه گفته بود برای امراض قلبی چرا بقابله رجوع کرده‌ای وجواب شنیده بود این درد قلب مربوط بخود قلب نیست‌بلکه فشاررحم بقلب است، همانذختر از پری سؤال کرد شما چه‌کسالتی داریدپری جوابداده بود اتفاقاً منهم قلبم درد میکند وگفته‌اند فشار رحم است.. باین دلیل اینجاآمده‌ام شاید معالجه شوم .

دختر خانمها هر یك از دردی صحبت میکردند یکی‌ازآنها گفته‌بوددر تهران دو دکترخوب برای‌امراض زنانه هست یکی همین دکترس آلمانی‌است یکی هم‌مریضخانه‌آقای دکتر... ولی دکتر خیلی از مریض پول میگیرد، پدر مریض را پیش چشمش‌میاورد اما خوب دکتریست بعکس این خانم بدکتری نیست و پول هم‌کمتر میگیرد .

پری‌وقتی شنید مریضخانهٔ‌آقای دکتر... بهتر است ببهانهٔ اینکه وقت گذشته وکار دارد از مطب بیرون شده بطرف مریضخانهٔ آقای دکتر.. روانه شد وآنجا بعداز یك مذاکرهٔ مختصر قرار شد باپادن پانصد تومان‌وخوابیدن سه‌روزکار تمام شود، پری بدکتر گفته بود چرا برای یك‌کار باین کوچکی آنقدر حق‌الزحمه میخواهید،دکتر جواب داده بود مگر نمیدانید این‌کارجرم است و ازطرف بهداری قدغن سخت شده ، دکتر گفته بود نصف این مبلغ را باید بمأمورین خفیهٔ بهداری ونظمیه بدهد ، دکتر گفته بود این کارها خرج دارد .

پری سه روز در مریضخانه خوابید و روزیکه میخواست بیرون برود مادموازل شین پرستار اطاقش گفته بود اگر پنجاه تومان بدهی مطلب مهمی یادت خواهم‌داد، گفته بود منهم مثل تو دختر بودم و سه بارکورتاژکردم تا یك نفر پیدا شد پنجاه تومان از من‌گرفت و کاری یادم دادکه دیگر آبستن نشوم، پری پنجاه تومان داد و بعدازگرفتن دستور از مریضخانه بیرون آمد پری بیرون‌آمد و بیش ازآنچه‌که برای از بین رفتن بچه خوشحال بود از مادموازل شین (که طریقهٔ جلوگیری از آبستن شدن را باو یاد داده بود) ممنون شده بود وفکر میکردکه بعدها از این حیث نگرانی ندارد .

یکهفته طول نکشیدکه پری مریضخانه ودردسرهائی‌که درراه انداختن بچه متحمل شده بود همه را فراموش‌کرد . چه بلائی است این فراموشی ! پری جرم مشهود را در مریضخانه باقی‌گذاشت و داخل زندگی شد . حالا دیگر پری پخته شده بود ، از آبستن شدن نمیترسید زیرا دو وسیله داشت

یعنی هم میتوانست جلوگیری نماید و هم برفرض که از دستش در میرفت خوشبختانه با چند دکتر آشنا شده بود ومیدانست بهرکدام رجوع کند همین که پول بدهد کارتمام است وبچه‌را میاندازد .

پری داخل زندگی جدیدی شد باچند نفردلال ودلاله آشنا گردید راه ورسم تك پرانی را یاد گرفت ولی در عین حال یك حس مجهولی پری را باجتناب ازبدنامی وبدنام شدن وامیداشت،شاید این حس حسادت پری‌بود ، اومیخواست جلو چشم‌دخترانی که بااو هم مدرسه بوده و سالم مانده‌اند اقلا ظاهرخودرا حفظ کند،اومیخواست درسایهٔ ظاهرسازی و اظهار نجابت درردیف دختران عفیف باشد وباآنها معاشرت نماید، همین حس ، باعث شده بود که پری درتك‌پرانی خیلی ملاحظه میکرد! ولی طولی نکشید که حس‌فریب دادن مردم جای حس حسادت پری‌راگرفت، یعنی دیگر متظاهر بعفت نبود تابا دختران عفیف همپالکی باشد بلکه بعفت و پاکدامنی تظاهر میکرد تا قیمت خودرا بالا ببرد ومردها اورا دختری هرزه وعمومی‌نشناسند، پری‌این رل‌را خوب بازی‌میکرد، بنام یك‌دختر‌باکره درآغوش مردی میافتاد وپول‌خوبی‌هم میگرفت، دلاله زنی‌که یکی دوبار‌اورا اینطرف وآنطرف برده بود بنام اینکه دختر مدرسه است ودختر‌بکری است وباید فقط بکارت اورا محترم شمرد از پولدارها پول خوبی میگرفت ـ اولین مرتبه‌که پری را باین اسم در خیابان خانقاه‌منزل آقای .. بزرگان ... برده بود‌سیصد تومان‌گرفته بود... بار دوم هم منزل آقای امیری که انگشتر سلیمانی داشت وازصاحبمنصبان وزارت دارائی است برده بود وسیصدتومان‌گرفته بود .

این آقای امیراگرمیل داشته باشند من میتوانم داستان عزیزه خانم‌آن دخترمدرسه‌ای راکه چندسال قبل بنام اینکه او را خواهدگرفت بخانه برد و بعدازآنکه سرمایه‌اش را زائل‌کرد ترکش نمود برشتهٔ تحریر در آورم ویك قضیهٔ‌کهنه‌را با نام ونشانی وباسند مثبت آفتابی‌کنم .

انتقال باهواز

باموافقت شما خانم پری‌خانم را در خیابانهای تهران و مجالس شب نشینی رها میکنم وچندکلمه ازبرادرپری خانم حرف میزنم .

همانطور که پختن آش رشته مقدماتی لازم دارد و سبزی دولاب و

نخود قزوین ولوبیای دماوند ولپهٔ تبریز وآرد زنجان و هیزم شهریار بـاید فراهم گردد تا آشی پخته شود، همانطورهم در وزارتخانه‌هـا تغییر و تبدیل یك مأمورگاهی باخراب و آبادشدن خانواده‌ها و نقل و انتقال چندین مأمور دیگرصورت پذیر میگردد .

اگر فراموش نشده باشد گفته بودیم آقـای رئیس تأمینات از رئیس کارگزینی خواسته بودکه برادرپری را باهوازمنتقل نماید .

آقای رئیس‌کارگزینی مجبوربود امررئیس تأمینات را اجرا کند .

برای انتقال‌آقای صاد . از تهران بمعارف‌خوزستان بایدیك‌پست‌خالی در ادارهٔ فرهنگ خوزستان دست وپا میشد .

اولین قدمی که دراین‌راه برداشته شد صدورتلگرافی بشرح زیر بعنوان آقای سید الف‌الف باهواز بود :

اهواز معارف ، آقای سید الف‌الف ، بموجب ایـن حکم بمدیریت مدرسهٔ ... تهران‌منصوب میشوید لازم است پست خودرا بآقای صاد .. تحویل داده بمرکز عزیمت نمائید . از طرف وزیر محل امضاء

رونوشت‌بآقای صاد ابلاغ میشودکه هرچه زودتر بمحل مأموریت‌حرکت نماید وتاریخ حرکت‌را اطلاع دهد .

رونوشت بمعارف خوزستان ابلاغ میگردد .

داستان‌اینکه‌آقای الف الف. که اصلا اهل‌شوشتر بوده وبهیچ وجه‌حاضر نبود بتهران بیاید وبرای ماندن خوزستان چه اقدامات وچه‌کاغذ پرانیهـا و چه تلگرافها بمرکز نمود خود موضوع جداگانه‌ایست‌که درخوربحث مانیست آنچه بایدگفته شود اینست‌که آقای الف الف حکم مرکـز را اجرا نکرد و بتهران نیامد ولی مدرسه را تحویل آقای صاد داد .

برای روشن شدن مطلب توضیح میدهدکه آقای وزیر از این قبیل نقل وانتقالات مخصوصاً نقل وانتقال آقایان الف الف و صاد بی‌اطلاع بود و بـاید دانست غیراز مواردی‌که‌وزرا درنقل وانتقال رؤسا واعضاء درجهٔ اول بتوصیهٔ این وآن مستقیماً دخالت میکنند بیشتر ازنقل و انتقالات بوسیلهٔ درخواستهای شخصی رؤسا یا خود اعضاء یا بند و بستهای دیگر انجام میشود چنـانکه در فرستادن‌آقای صاد باهواز وانتقال آقای الف الف بتهران آقای وزیر بی‌اطلاع بوده واحکام انتقال آنـان راهم آقای معاون بنا بپیشنهاد ادارهٔ‌کارگزینی امضا نموده بوده است .

آقای صاد مدرسه را تحویل گرفت و بعد از چندروز تلگرافاً خواهر و مادر خودرا باهواز خواست . مادر برای رفتن باهواز حاضر بود ولی پری نمیتوانست از تهران وخوشیهای تهران دست بردارد، پری میل داشت تهران بماند ولی مادر وبرادرش اصرار داشتند باهواز برود بالاخره بشرطـی که پستی درمعارف اهواز داشته باشد قبول کرد.

برای یك مرد صاحب عائله و برای اشخاصیکه کسی را ندارند ، پیدا کردن یك پست در ادارات ووزارتخانه‌ها اگر غیر ممکن نباشد فوق‌العـاده مشکل است ولی برای دختری زیبا و دلربا مثل پری که مقابل هرمیزی‌برود و هردرخواستی داشته باشد فوراً از جان و دل امرش‌را اجرا میکنند گرفتن یك پست کوفتی چه اهمیت دارد خاصه اینکه پری و امثال پری آنقدر نفوذ دارند که اشخاص بیکاره را هم همه کاره کنند و بمقام مدیر کلـی وبالاتر برسانند.

برای اینکه یك پست معلمی برای پری خانم‌در معارف اهواز باز‌شود چندین تلفن بکار افتاد ودرظرف سه روز حکم انتصاب پری خـانم بمعلمی ریاضیات کلاس ششم مدرسهٔ .. اهواز بامضای وزیررسید.

پری راضی شد برود اهواز وخیال میکـرد بارفتن باهـواز از شر خواستگار ها وسرزنش فامیل (ازاینکه چرا شوهر نمیکند) آسوده خواهد شد ، پری فکر کرد برود باهواز وبحکم (از این ستون بآن ستون فرج‌است) بلکه در اهواز راه حلی برای زندگی‌آتیه‌اش پیدا شود.

اسی‌دندون طلائی

پری عازم اهواز بود ، تمام وسائل حرکتش فراهم شد، خواه‌ناخواه باید باهواز میرفت ولی قبل‌از رفتن مجبور بود تکلیف دل خـود را نیز در تهران معلوم نماید دل‌پری گروعشق بود.

دل پری‌درگرو محبت تازه جوانی شیك وخوشگل‌رفته بود، این‌جوان که پری اورا آقای اسمیل م.. ویکی از اشراف زادگان میشناخت بـااینکه بیش‌ازهیجده سال نداشت وقاعدتاً نمیباید دل‌دختری مثل پری راببرد،معذالك خودش را در دل پری جا کرده بود.

بااینکه پسرهای جوان همیشه طرف علاقهٔ خانمهای جا افتاده ودختر

های جوان طرف محبت مردهای کامل قرار میگیرند بااینحال وبرخلاف این قاعده نه تنها پری اسمعیل را دوست می‌داشت بلکه اسمعیل هم از عشق پری سراز پا نمیشناخت . با اینکـه مدت آشنائی پری و اسمعیل بده روز نرسیده بود ولی درهمین مدت‌کـم اسمعیل بیش از پنجهزار تومـان اشیاء قیمتی از قبیل انگشتر برلیان و ساعت و غیره بپری تعارف کرده بود .

اسمعیل هرچیز خوبی که می‌دید برای‌پری می‌خرید وخیال می‌کرد از این راه بهتر می‌تواند اورا رام‌کند ولی‌جوان‌بیچاره این نکته را نمیدانست که معشوقه ها وقتی عاشق را برای پـولش دوست داشته بـاشند دیگر برای خودش دوست نخواهند داشت . با اینحال چون اول‌آشنائی آنها بود پری، هم اسمعیل را دوست میداشت و هم خرج کردنش را .

پری باید باهواز حرکت می‌کرد ولی قبل از حرکت لازم بود تکلیف خود را با اسمعیل روشن نماید زیرا می‌ترسید اسمعیل دنبالش باهواز برودو آنجا اسباب زحمت فراهم شود وآبرویش بریزد .

برای اینکه‌اسمعیل را بشناسیم و برای اینکه منبع عایدات اورابدانیم وبرای اینکه بدانیم چه پیش‌آمدی کرد که پـری تـوانست ازچنگک اسمعیل خلاص شود اجازه بدهید اوراق مؤثر پروندهٔ عجیبی را کـه مدتهای زیادی اوقات گرانبهای رؤسای درجهٔ اول ادارهٔ شهربانی را مشغول کرده بود از نظر شما بگذرانم ، ولی چون صفحات‌کوچك این یاد داشتها گنجایش درج عین‌آن اوراق‌را ندارد باموافقت ضمنی شماآن پروندهٔ قطور را در یك‌حکایت کوچك خلاصه میکنم و بعرض شما میرسانم .

آقای غین مع ... که برای اجرا نکردن دستورات مخـالف قانون مختاری منتظر خدمت و مدتها خانه نشین بود بریاست ادارهٔ آگاهی‌انتخاب می‌شود .

یکروز که آقای غین در پشت میز اداره بعملیات رؤسای سابق اداره وبعضی‌از اعضای‌لجام گسیختهٔ آن فکر میکرد یکی از اعضاء از قبیل اعضائی که برای خود شیرینی نزد رؤسای جدید میروند و از اداره و اعضای اداره مطـالب محرمانه‌ای می‌گـویند نزد آقـای غین میرود و بطور خلاصه چنین می‌گوید :

درخیابان ... خانه‌ایست دارای چند اطاق که هـراطاق با بهترین و گرانترین‌اثاثیه مبله است، هراطاق دارای یك‌تختخواب برنز وهرتختخواب بدختری زیبا که از شیکترین خانمهای تهـران است تعلق‌دارد ، صاحب این خانه حسینخان‌کاف .. مردیست که دوستان عزیز خود را باین خانه دعوت

میکند و بدون اینکه از آنها توقعی داشته باشد هفته‌ها از آنها پذیرائی مینماید . خوب فکر کنید ببینید چه میگویم حسینخان دوستانش را باین خانه میاورد و یکی از اطاقها را با دختر خانمش باختیار مهمان عزیز میگذارد بدون اینکه بعنوان مخارج حتی بنام هزینهٔ شام و ناهار چیزی از آنها مطالبه کند . آقای حسینخان مرد متشخصی است که اغلب باکلانتر و رؤسای شعب ادارهٔ آگاهی دوستی دارد و گاهی بر آنها حکومت میکند، هیچیك از مأمورین صدیق وصحیح‌العمل ادارهٔ شهربانی(که داستان حسینخان باقر...رامیدانند) نتوانسته‌اند عملیات حسینخان را بازرسی نمایند واگر احیاناً مأمور صادق بی اطلاعی بسراغ حسین خان رفته است قبل از اینکه بتواند علیهٔ حسینخان پرونده‌ای تنظیم نماید،فوراًحکم انتظار خدمت یاتغییرمأموریتش صادر گردیده و خانه نشین شده است .

اگر میخواهید بدانید حسینخان چکاره است صریحاً بشما میگویم که حسینخان شخصاً بیکار است و همه کس او را مردی لوطی صفت و با شرف می‌شناسد ، خواهید گفت هزینهٔ حسینخان، ودم و دستگاهش ازچه محلی تأمین میشود و خواهید گفت دوستان حسینخان که در خانهٔ حسینخان بآن صورت پذیرائی میشوند از چه قبیل اشخاصند ؟ در پاسخ ایندو سؤال باید بپرونده‌های سرقتهای عجیب که از چند سال قبل‌رویهم خوابیده‌مراجعه فرمائید ولی نه هر پرونده‌ای بلکه پرونده‌هائی که سارقین یا متهمینش بوسائل مختلف وعناوین گوناگون‌فوراً مرخص شده‌اند ، اگربآن پرونده‌ها مراجعه فرمائید معلوم خواهد شد که متهمین آن پرونده‌ها همه دوستان حسینخان را تشکیل میدهند ، بعبارت ساده تر حسین خان با جوانهای صاحب قریحهٔ باهوش آشنا میشود وآنهارابخانهٔ خود می‌برد و بعد از ده بیست شب‌پذیرائی کامل و پس از آنکه هر یك ازآنها را فریفتهٔ یکی از این دخترانیکه در اختیار دارد می‌نماید راه و رسم دزدی‌را بآنها آموخته و آنها را برای‌دزدی بخانه‌های مردم میفرستد و بسیاری از پرونده‌های موجوده شاهداین مدعاست، بدیهی است هر یك از ایندزدها اشیاء مسروقه را کلا و جزاً تحویل آقای حسینخان میدهند و در ازاء خدمت ، چند شبی در خانه میمانند و بادخترکان کیف می‌کنند . حسینخان نیزبرای اینکه اشیاء مسروقه را بی‌درد سروبی‌زحمت بفروش برساند بوسیلهٔ یکی‌از دانش آموزان ... هوائی‌که از همدستان اوست اشیاء مسروقه را بپول تبدیل می‌کند .

بعد از آنکه گزارش بالا بآقای رئیس جدید داده میشود آقـای رئیس

(که برخلاف بعضی از همقطاران گذشتهٔ خود از حسینخان ودوستانش نمی‌ترسیده) بدون ترس از پاپوش سازی حسین خان ودوستان حسینخان شب وروز زحمت میکشد تا دلائلی برعلیه حسینخان جمع‌آوری و توقیفش نماید و این موضوع صدای عجیبی میکند .

چند روز بعد مأمور یکی از شعبه ها خدمت آقای رئیس میرسد و میگوید طبق اطلاعی که پیدا کرده ایم مقداری اشیاء مسروقه بجوانکی که فعلا دانش آموز ... هوائی است و سال دیگر باید بدرجهٔ افسری نائل شود فروخته شده و اشیاء مزبور فعلا در خانهٔ اوست .

این مأمور از آقای رئیس اجازه میخواهد برای تفتیش خانهٔ مزبور برود وضمناً تقاضا میکند یکی از ماشینهای اداره باختیار او گذاشته شود .

دو روز بعد دخترك زیبا و قشنگی خدمت آقای رئیس رسیده ولدی‌الورود گریه را سر میدهد و پس از یك رشته مذاکرات چنین میگوید :

من دختر بودم که بنام کلفتی بخانهٔ مردی حسینخان نام برده شدم حسینخان بعد ازیکهفته نیمه شب برختخواب من آمده و بعداز ازالهٔ بکارت من بازبان چرب و نرم و وعده ووعیدهای چندی از من نگاهداری کرد تا رفته رفته با خرید بهترین لباسها و زینت‌آلات مرا باعمال ناشایستی مجبور وراضی ساخت .

دخترك داستان وضعیت حسینخان باقر ... را بصورتیکه قبلا نوشته‌ایم برای آقای رئیس حکایت میکند تا آنجا که میگوید : یکی از شاگردهای حسینخان جوانکی بود بنام محمد علی خان که تازه دزدی رفتن را یادگرفته بود وتازه بامن‌آشنا گردیده بود .

دخترك در حالیکه اشك از چشمانش میبارید بگفتهٔ خود اضافه کرد که‌چون من ومحمد علی یکدیگر را دوست میداشتیم وچون او از دزدی و من ازکارخود ناراضی بودیم هر دو تصمیم گرفتیم از چنگ حسینخان فرار کنیم و بعد از عقد ، یك زندگانی آبرومندی برای خود ترتیب بدهیم . دخترك گریه کنان میگفت : در فلان‌دفتر بعقد محمد علی در آمدم ... تا هفتهٔ قبل که غلطاً حسینخان مرا دید وقسم خورد که اول شوهرم و بعد مرا بزندان بیندازد و فعلا شوهرم را بزندان انداخته است .

دخترك مثل ابربهار گریه میکرد و میگفت : آقای رئیس : امروز اینجا فردا درصحرای محشر دامن شما را خواهم گرفت . امروز چند روز است که شوهر مرا بدون‌جهت اینجا آورده و بزندان انداخته‌اند . آقای

رئیس! من برای شما قسم میخورم که محمد علی بی‌تقصیر است و بیش از یك ماه است دزدی نرفته ولی مأمورین شما بدستور حسینخان باقر... او را توقیف کرده‌اند و فعلا هم در توقیفگاه بسر می‌برد.

روز بعد عظیمی نامی تلفناً برئیس ادارهٔ آگاهی اطلاع میدهد که در غیبت من دزد بدفتر کار من (واقع در خیابان منوچهری) میرود و مردم او را دستگیر نموده تلفناً بمن اطلاع میدهند، آقای عظیمی اضافه میکند که وقتی بدفتر خود مراجعه کردم با اینکه دزد درحین ارتکاب سرقت دستگیر شده و مالی از من حیف و میل نشده بود بحکم وظیفه خواستم دزد را به ـ کلانتری بکشانم، دربین راه‌توی‌درشکه دزد مزبوربدون اینکه از دستگیری وکلانتری و عواقب امر ترسی داشته باشد باکمال بی‌اعتنائی با من حرف می‌زد و بانهایت صراحت و شجاعت مرا تهدید بقتل نموده وگفته است شما شکم گنده‌ها، ما بدبخت‌ها را بدزدی وامیدارید و من دیر یا زود انتقام خود را از تو وامثال تو خواهم گرفت.

آقای عظیمی میگفت جان من در خطر است و تا این سارق عجیب مرخص نشده بداد من برسید و مرا از شر او خلاص کنید.

بعداز رسیدن تلفن، آقای رئیس به کلانتری رفته و پس از بازجوئی مقدماتی سارق را باداره‌ٔآگاهی می‌آورد.

سارق مزبورکه او را «اسی دندون طلائی» مینامند فردای آن شب تقاضای ملاقات آقای رئیس ادارهٔ آگاهی را می‌نماید.

اسی دندون طلائی وقتی خدمت‌آقای رئیس میرسد طوری متین ومنطقی با آقای رئیس صحبت می‌کندکه از یك دزد بی‌سروپائی خیلی بعید بوده بحدیکه‌آقای رئیس را متأثر میسازد و از جمله چنین میگوید:

آقای رئیس! شما تصور میفرمائید اینقدر بی‌شعور هستم که زشت و زیبا را از هم فرق نمی‌گذارم؟

آقای رئیس! من خیلی خوب میدانم‌که علاوه برآنکه دزدی کار پر زحمت و خطرناکی است دزدان درجامعه‌آبرو ندارند و قانون ما آنها را محکوم بفنا نموده است. شاید شما باور نکنیدکه من راست می‌گویم ولی من تمام سرقتهائی راکه مرتکب شده‌ام برای شما حکایت می‌کنم تا بدانید من درعین‌اینکه دزد هستم جوانی داستکو و با شرفم.

دو ماه قبل وقتی بدستیاری دو نفر از کارکنان جیره بندی بـاداره جیره بندی رفته ودرانبار آنجا مخفی شدم اول کسیکه با من کمك کرد یکی

از افراد باشرف ! و صاحب حیثیت آن اداره بود، این آقا با رئیس من قرار گذاشته بود مالی را که من با خون دل بدست می‌آوردم با هم تقسیم کنند .

آقای رئیس! نمیدانم چقدر از شب گذشته بود که یك گونی مملو از کوپنهای قیمتی را بدوش گرفته از انبار بالا برده و از طبقهٔ چهارم عمارت بکوچهٔ بختیاریها انداختم ، قرار بود وقتی من گونی کوپن را پائین میاندازم با علامت سوت رفیق همدست خود را که در کوچه منتظر ایستاده بود مطلع گردانم و او کوپنها را بخانهٔ حسین باقرکاف ببرد .

بعد از زدن علامت و انداختن گونی ناچار باید خودم هم از اداره بیرون میآمدم و چون از در خروجی که ژاندارمها حفاظت میکردند غیر ممکن بود ناچار خود را از طبقهٔ چهارم بزیر افکنده و بطرف خانه رفتم بطوری که وقتی بخانه رسیدم متوجه شدم که استخوان پایم اگر نشکسته باشد بشدت ضرب دیده و ممکن است تا مدتی خانه نشینم نماید .

آقای رئیس! قرار بود رفیق من گونی کوپن را بخانه ببرد ولی وقتی بمنزل رسیدم معلوم شد موفق بربودن گونی نشده و گونی کوپن بدون اینکه دست بخورد بدست مأمورین جیره بندی یا ژاندارم میافتد . بعد از یکهفته شنیدم میگفتند دزدی شبانه یك گونی کوپن دزدیده و چون درحین ارتکاب مأمورین او را دیده‌اند بیش از پنجهزار کوپن از گونی برداشته و فرار کرده درصورتیکه خدا میداند دست بگونی نزده بودیم .

آقای رئیس ! من اقرار میکنم که دزدم ، من اعتراف میکنم که برای دزدیدن کوپنها باداره جیره بندی رفتم ، من اقرار میکنم که گونی کوپن را از انبار بکوچه انداختم ولی بخداوند سوگند یاد میکنم که حتی یکی از آن کوپنها را برنداشتم. آقای رئیس در میان آن آقایانیکه خود را با شرف مینامند و مثل ناپلئون پشت میزها می‌نشینند و بسر زمین و آسمان تکبر میفروشند ، در میان همان پشت میز نشینها، در میان همان باشرفها! کسانی هستند که از من بیشرفتر و دزدتر بوده‌اند و بعداز من پنجهزار کوپن را بنام من سرقت کرده و دزد بدبختی چون مرا بدنام ساخته‌اند .

آقای رئیس محترم ! اگر شما هم مثل اسلاف خود بودید کار باینجا نمیکشید ومن این حرفها را نمیزدم ولی چون می‌بینم شما مرد باشرفی هستید و فریب رشوهٔ رئیس مرا نمی‌خورید این حقایق را بشما می‌گویم .

آقای رئیس! من درشهری زندگی میکنم که در میان مأموران جیره بندیش دزدانی بدتر از من یافت میشوند ، من در شهری زندگی میکنم که دزدانی درلباس باشرف ها و مأمورینی بنام من بیچاره دزدی میکنند ، من درشهری زندگی میکنم که در میان مأمورین پلیس و آگاهیش کسانی هستند که از دسترنج من و امثال من استفاده میبرند، شاید شما قبول نکنید ولی من برای شما قسم یاد میکنم و حاضرم ثابت نمایم که سال گذشته شب عید ، رئیس من حسینخان باقر ... یك حلقه انگشتر برلیان وبیش از پنجاه هزار تومان پول نقد ببعضی از اعضاء همین اداره عیدی داد. آقای رئیس ! قبل از تصدی شما باین اداره اگر من یا یکی از شاگردان حسینخان درحین ارتکاب جرم هم دستگیر میشدیم علاوه برآنکه بیش از چند ساعت توقیفمان نمی کردند وقتی وارد شعبه میشدیم بعضیها جلو پای ما تواضع مینمودند . آقای رئیس! من جوانی هستم که بیش از ۱۸ سال ندارم ، تاکلاس چهارم متوسطه هم درس خوانده‌ام ، بله، من جوانم آرزوها دارم ولی وقتی میبینم در شهری زندگی میکنم که از مأموران جیره‌بندی گرفته تا مأمورین تعقیب، اغلب دزدی میکنند و بهمدستی دزدی چون من صاحب حیثیت وشرافت میشوند از من چه توقعی دارید . در مملکت شما کدام مؤسسه است که ما جوانها را از سقوط حفظ نماید، کدام مؤسسه‌است که برای امثال من وجوان های پدر مرده وبی‌باعث و بانی کار تهیه نماید.

آقای رئیس محترم ! من دزدم وبدزدی خود اعتراف میکنم ولی آیا دزدهائیکه مرا باین‌روز انداخته‌اند ودر لباس باشرفها و در میان هیئت‌حاکمه دارای شخصیت هستند بدزدی خود اقرار دارند؟! بله ، من دزدم ولی دزدی بی‌گناه ، دزدی بیچاره ، دزدی بی‌تقصیر، من دزدم ولی دزد دست پروردهٔ قوانین غلط و هیئت حاکمهٔ نادان ومغرض ، من جوانم و دارای احساسات، اجتماع شما مرا بدتربیت کرده. آقای حسینخان باقر ... که بااین‌اجتماع همقدم است از احساسات و نفهمی من سوء استفاده کرده بهترین چیزی که میتواند سر یك جوان را از راه درببرد یعنی زن را در آغوش من انداخته، بمن پول داده و مرا بدزدی روانه کرده.

آقای رئیس ! زمامداران مملکت ، من و امثال مرا میان فقدان کارو افراط مجازات نگاهداشته و باین بدبختی انداخته‌اند .

رئیس‌ادارهٔ آگاهی تحت تأثیر حرفهای ساده وبی آلایش اسی دندون طلائی حواس خود را نمی‌فهمید ودرعین حال امیدوار بود بانقشه‌ای که‌تنظیم

کرده و بادلایلی که تهیه نموده بتواند حسینخان را دستگیر و مجازات نماید، بیانات اسی ، آقای رئیس را متوجه داستان محمدعلی و قضیهٔ اموال مسروقهٔ خانهٔ دانش آموز.. هوائی ساخت.

فردای آنروز مأموری که پرونده اموال مسروقه را تعقیب میکرد از آقای رئیس استدعا نمود که چون بدانش آموز.. هوائی قـول داده‌ام اجازه فرمائید نامش را در پرونده ذکر نکنم وبگرفتن اموال مسروقه اکتفا شود آقای رئیس علاوه بر آنکه موافقت نمیکند بمأمورمزبور ظنین شده عضو ارشد دیگری را محرمانه مأمور میکند که مراقب جریان پرونده باشد و نگذارد سوء استفاده‌ای بشود .

روز بعد براثر پیش آمدهائی آقای رئیس بمأمور ارشد هم ظنین میشود ودیگری را مأمور مراقبت عملیات آن دو نفر میسازد . مأمور سومی بعداز یکروز باقای رئیس که درخانه افتاده و مریض بوده اطلاع میدهـد که مأمور دومی از دانش‌آموز... هوائی دویست وپنجاه تومان گرفته و قرار است چهار صدوپنجاه تومان دیگر هم بگیرد تا در عوض طوری گزارش دهد که نامش وارد پرونده نگردد .

روز بعد مأمور سوم باقای رئیس اطلاع میدهد کـه دومی از تـرس اینکه مبادا گرفتن دویست و پنجاه تومان آفتابی شود قرار گذاشته عصرامروز درفلان کافه دویست وپنجاه تومان را بدانش آموز پس بدهد.

رئیس بیچاره از ترس اینکه اگر مأموری بکافه بفرستد مبادا بادیگری بسازد . بادادسرا دادستانی تلفن میکند و یکی از دادیـاران را بکمك میطلبد تا بمأموریتی بفرستد.

دادیار دادستانی بدستور رئیس آگاهی بکافهٔ مزبور میرود ودرحینی که مأمور خاطی میخواسته پول را پس بدهد مچ دستش را میگیرد و صورت مجلس تهیه‌می‌نماید .

رئیس آگاهی بعداز توقیف دانش‌آموز و پس از توقیف مأمور اولی و دومی و بعد از تهیهٔ دلایل بسیار برعلیه حسین خان باقر... تهور وجسـارتی بخرج میدهد و از دهها هزار تومان پول که میخواسته اند باوبدهند صرفنظر میکند وحسینخان باقر ... را توقیف مینماید . بعد از توقیف حسینخان وانکار های عجیب و غریب او وقتی حسین خان دلائل فراوانی که برعلیه اش تهیه شده‌میبیند قبل ازهمه‌چیز اعتراف میکند که محمدعلی بی تقصیر بوده‌وبکمك

مأمورین اورا بزندان‌انداخته و برایش پرونده تنظیم کرده‌اند و معلوم میشود شکایت دخترك حقیقت داشته است .

حسینخان یکی دو فقره موضوع دیگر را هم اعتراف کـرد ولی رابطه خودش را بارئیس شعبه .. انکار نمود . اگرچه اسی دندون طلائی‌شرح‌مفصلی از رابطهٔ حسین باقر... و آقای سید خان .. رئیس شعبه باقـای رئیس گفته بود ولی آقای رئیس میخواست ازحسین‌خان نیزاعتراف بگیرد و چون حسین خان حاضر نمیشد اعتراف نماید آقای رئیس تصمیم گرفت او را باأسی دندون طلائی روبرو کند .

اداره تعطیل شده بود و مستنطق بدستور آقـای رئیس در حضور حسین خان از اسی سؤالات میکرد واسی‌بدون ترس جواب میداد وبهمه‌چیز اعتراف مینمود وجای خالی‌باقی‌نگذاشت .

داستان اینکه چگونه حسینخان بارئیس شعبه آشنا شده در اصل پرونده بیش‌از پنجاه ورق است‌که ضمن آن یك موضوع عجیب دیگری نیز فاش شده ومن خلاصهٔ آنرا برای شما مینویسم .

اسی دندون طلائی بعداز ذکریك مقدمه‌که مادرش پس از مرگ پدرش چگونه بدبخت شده وکارش بکلفتی‌کشیده میگوید :

مادرم درخانهٔ یکی ازافسر های قدیمی‌که سالها از قشون اخراج شده بود خدمت‌میکرد ومرا هم بمدرسه میفرستاد .

این آقای سرهنگ بی‌پاگون (که بعداً او را آقای سرهنگ مینامیم) یك دختر بسیار خوشگل داشت و برای سرهنگ نون‌دونی خوبی شده بـود زیرا رفقای سرهنگ بهوای دخترش بخانه ما میآمدند و اغلب آنها هم دست خالی نمیآمدند .

بین‌کسانی‌که بخانهٔ سرهنگ میآمدند سرهنگ دیگری بود که در عین بی‌سوادی هنوز سرکار بود وهرروز بعد از ظهر برای‌کشیدن تریاك بخانهٔ ما میآمد وگوشهٔ چشمی‌هم بدختر آقای سرهنگ داشت .

من ازدختریاچشمم چیزی ندیده بودم ولی از طرز نگاه‌کردن و آمد ورفت جناب سرهنگ معلوم بودکه بینشان‌یك حسابی هست .

بعدازدوسال دخترشوهرکرد وبخانهٔ مردی مو .. قی. نام‌رفت.

جناب سرهنگ، جناب سرهنگ را با دامادش آشناکرد و آمد ورفت جناب سرهنگ هرچه ازخانهٔ ماکمتر میشد درخانهٔ آقای مو .. قی زیادتر میگردید وجا پا پیداکرده بود .

آقای مو.. قی باجناب سرهنگ گرم بودند وکمتر روزی بودکه آقاها باخانم بگردش نمیرفتند .

بعداز مدتی ازگوشه وکنار زمزمه هائی بگوش آقای مو .. قی میرسد که جناب سرهنگ بازنش رابطه دارد. درکاغذی بدون امضا نوشته بودندکه جناب سرهنگ اززمان دختری باخانم گرم بوده .

من چندی بود مدرسه را ترک کرده و آزاد شده بودم گاهی در خانهٔ آقای سرهنگ نزد مادرم وگاهی درخانهٔ آقای مو .. قی گاهی‌هم در شهرنو برای تفریح وکیف آمد ورفت میکردم .

یك روز آقای مو .. قی مرا درخلوت گیر آورده و بعداز چیدن یك مقدمهٔ مفصل ونشان دادن چند کاغذ که باپست‌شهری برایش رسیده بود گفت : حالاکه این‌کاغذها را خواندی وحالاکه فهمیدی من می‌دانم جناب‌سرهنگ‌از قدیم با خانم دوست بوده است ازتو خواهش میکنم سر دوستی آنها را برای من حکایت‌کنی، ضمناً ده تومان هم‌کف دست من گذاشته گفت من از امروز باتو دوست هستم و تو باید بامن در کشف قضیه کمك کنی .گفتم من از آنها چیزی باچشم ندیده‌ام ولی یقین دارم حسابی‌بینشان هست و گویا یکدیگر را دوست میدارند .

وقتی‌آقای‌مو .. قی‌دیدکه من راست‌گفتم مراماًمورکرد زاغ سیاه‌زنش را چوب بزنم وقرارشد هفته‌ای چند تومان بمن بدهد .

درهمین‌روزها بودکه من باحسینخان باقر .. آشنا شده و در خانه‌اش آمد و رفت پیداکردم. بهترین زندگی من همین چند روز بود که از طرفی درخانهٔ سرهنگ بدیدن مادرم میرفتم، از طرفی در خانهٔ آقای مو .. قی سرو گوشی آب میدادم و از طرفی‌هم درخانهٔ حسینخان باعشرت نامی دوست شده وروی هم ریخته بودم .

یك روز درسه راه امین حضورجناب سرهنگ را باخانم مو .. قی‌دیدم که بطرف حضرت عبدالعظیم میرفتند . بااینکه من هم با عشرت میخواستم بحضرت عبدالعظیم بروم معذلك خودم را بتلفونی رسانده و باقای مو .. قی قضیه را راپورت دادم .

خلاصهٔ‌کلام اینکه آقای مو.. قی بالاخره مچ دست زنش را با جناب سرهنگ‌گرفت وکارشان بکلانتری ..کشید (پروندهٔ امردرکلانتری‌هم‌موجود است وسابقه دارد .)

یك ماه بعد یکروز که بخانهٔ آقای سرهنگ برای دیدن مادرم رفته بودم خانم را آنجا دیدم و مادرم اطلاع دادکه خانم طلاق گرفته ، اما

فردای آنروز فهمیدم که آقای مو .. قی خانم را کتك مفصلی زده وطلاق داده است و از خانه بیرون کردم .

خانم طلاق گرفت و باز منزل آقای سرهنگ مثل دربارهای قدیم شلوغ بود ، بازجناب سرهنگ همه‌روزه ببهانهٔ کشیدن تریاك میآمد، بازآقای سرهنگ چند نفردوست جدید پیدا کرد و باز ، نان سرهنگ در روغن افتاد وبازبازار آقای سرهنگ گرم‌شد .

آقای سرهنگ هم میدانست رفقا بهوای دخترش‌میآیند ولی بیچاره چون خودش را مرد باشرفی ! میدانست بروی بزرگواری خودش نمیآورد وبتلکه کردن عشاق دخترش قناعت میکرد .

در بین اشخاصی که بخانهٔ آقای سرهنگ میآمدند یکی هم آقای سید.. خان رئیس شعبهٔ .. بود که گلویش پهلوی خانم سخت گیر کرده‌بود .

اولین روزی که من آقای سید .. خان رادر خانهٔ سرهنگ دیدم ودانستم رئیس شعبهٔ .. است بحسین‌خان باقرکاف... اطلاع دادم واوگفت بایدبطوری شده ترا آنجا نبیند . درصورتیکه من دلم میخواست باآقای سید ...خان از نزدیك آشنا بشوم تا اگر در یکی از سرقتهائی کـه میرفتم بتله افتادم از آشنائی او استفاده کنم ، بهمین منظور وروی همین نظر یك روز در خیابان ، خودم را باقا رسانده وجسته گریخته از خانم حرفهائی زدم تا جائی که قرار شد من راپورتچی او باشم واگرخانم را باکسی ببینم باواطلاع بدهم .چندروز نمیدانستم چه‌کنم ولی :

چون درسم را حاضر بودم ایندفعه دیگر اشتباه نکرده بخانم اطلاع دادم که چنین مأموریتی از طرف آقای سید ... خان پیداکرده‌ام . خانم هم از آن هفت جوشها بود وگاهی دستوراتی بمن میداد و من دستورات خانم را بصورت راپورت باقای سید .. خان اطلاع میدادم . خانم بابعضی دستوراتش حس حسادت سید بیچاره را تحریك میکرد وضمناً تمایل خودش را نیز بسید میرساند وکم‌کم گرم میشدند .

طولی نکشید که سید ..خان و خانم رویهم ریختند و سید ..خان رسماً ازخانم خواستگاری کرد وقرارشد عروسی کنند .

جناب سرهنگ میآمد ومیرفت و از جریان بی اطلاع نبود ولی حرفی نمیزد ، زیرا او خوب پول خرج میکرد و خودش را سرجهاز خانم میدانست وهیچ کس هم مانع نبود .

یکروز بخانهٔ آقای سرهنگ رفتم دیدم برو بیای مفصلی است و فردا عقدکنان دارند .، عقد وعروسی یك شب بود .

عروسی مفصلی هم گرفته شد وخانم بخانهٔ آقای سید.. خان رفت .

من رفت وآمدرا از خانهٔ آقای سرهنگ بریدم زیرا مادرم مرحوم شد ولی گاهی بخانهٔ آقای سید .. خان میرفتم .

اتفاقاً دوماه بعد از عروسی سید..خان در یکــی ازسرقتهای شبانه در حین سرقت دستگیرشدم وبعد ازدوروز مرا بتأمینات و خدمت آقای سید..خان بردند .

وقتی چشم آقای سید.. خان بمن افتاد ازتعجب دهانش باز ماندولی بدون اینکه بمن اظهار آشنائی نماید پروندهٔ مرا خواست . نمیدانم چه کرد که دوروز بعد مرخص شدم ، وقتی میخواستم از شعبه بیرون بروم گفت اگر دفعهٔ دیگر اینجا بیاورندت میدهم تیربارانت کنند .

من اززندان یکسره بخانهٔ حسینخان رفتم و حسینخان که چشمش بمن افتاد ازتعجب دیوانه شد زیرا اوکهنه کار بود ومیدانست من نباید باین زودیها مرخص میشدم ، یعنی خیال نمیکرد آقای سید ..خان مرا با اینکه میشناسد و سابقه دارد مرخص کند ولی همینکه دید مرخصم کرده گفت : اسی ! معلوم میشود دونکی سید .. خان بو میدهد و باید زنش کرد ! (زنش کرد اصطلاح مخصوص حسین خان بود که بهرکس رشوه میداد میگفت فلانی را امروز زن خودم کردم .)

فردای آنروز پانصد تومان بمن داد وگفت یك پاکت ازعطار میخری و این اسکناسها را میگذاری توش ومیبری خانهٔ سیدو میدهی باو .

وقتی پانصد تومان را بسید..خان دادم از زور خوشحالی مرا بغل کرد و بوسید ، گفت اگر موقع دیگر آورده بودی نمیگرفتم ولی حالاچون تازه عروسی کرده‌ام و خرجم زیاد شده قبول میکنم .

بعد از پانصد تومان درظرف یکهفته دو بار دیگر یك بار هفتصدتومان و یکبار هم هزار وسیصدتومان از طرف حسین خان برایش بردم تا دو نفر از شاگردان حسین خان که توقیف بودند پرونده‌شان اصلاح شود (این هزار و سیصد تومان چك دروجه حامل بامضای حسین خان بود ولی سیدنگرفت و من خودم ازبانك گرفتم وبایشان دادم .)

اسی بگفتهٔ خود اضافه کرد که بعد از این سه فقره هم بدستور حسین خان

و اجازهٔ سید.. خان اسباب آشنائی آنها را فراهم ساخته و آنها را با هم روبرو کردم. از آن ببعد حسینخان شخصاً بآقای سید...خان مراجعه می‌کرد و تاجائیکه مقدور بود سید مراعات پرونده‌های مربوط بشاگردان حسینخان را مینمود و زیر سبیل در میکرد.

خلاصه : حسین‌خان باقرکاف . . بعد ازآنکه دید نمیتواند منکر شود قضیه را اعتراف نمود و اعتراف نمود که در حدود سی هزار تومان بسید داده است .

(داستان توقیف حسین خان و سفارشهائی که برای آزادی او گردید داستان جداگانه‌ایست که ربطی بموضوع ما ندارد .)

«حسینخان ضمن اعترافات چندی اقرار میکندکه اسی دندون طلائی را مأمور بدام انداختن دخترکی زیبا نموده و در اینراه بیش از پنجهزار تومان باسی پولداده‌است. » حالا که اینداستان را خواندید مسلماً آقای اسمعیل م.. که پری او را یکی از اشراف زادگان میدانست شناختید و دانستیدکه این اسمعیل م... همان اسی دندون طلائی شاگرد حسین‌خان باقر کاف.. بوده و روزی‌که پری تصمیم میگیرد تکلیف خود را با اسمعیل روشن سازد اورا نمیبیند زیرا اسمعیل متهم پروندهٔ عظیمی در زندان بوده، بنابراین بعداز یکی دو روزکه از دیدار اسمعیل مأیوس میشود خانم چمدان خود را بدست گرفته عازم اهواز میگردد .»

بسوی اهواز

اتفاقاً مسافر قطار جنوب کم بود و درکوپه‌ای که پری و مادرش نشسته بودند بیش از یك سر خر وجود نداشت. معمولا برای‌کوپه‌های درجهٔ اول‌چهار بلیط فروخته میشود ولی برای‌کوپهٔ پری سه بلیط فروخته‌شده بود.

ترن حرکت‌کرد وبعد ازچند دقیقه مادر پیر پری سرش را بیدنهٔاطاق تکیه داده چرت میزد و شاید خوابیده بود .

مرد موقرچهل‌وهفت هشت ساله‌ای همکوپهٔ پری‌نزدیك پنجره روبروی پری نشسته‌گاهی منظرهٔ داخلی کوپه (یعنی قیافه زیبای پری.د صورت پرچین مادر پری) وگاهی منظرهٔ بیابان را تماشا میکرد .



همینکه پنج شش کیلو متر از تهران دور شدند پری بخواندن کتابی مشغول شد. این کتاب از عشقبازیهای لوئی پانزدهم و معشوقه‌اش دوشس دوباری گفتگو میکرد.

پری ازخواندن شرح حال دوشس دوباری واینکه چگونه اینزن هرجائی وازطبقهٔ پست، دربار فرانسه را قبضه کرده و با نفوذ درپادشاه، مرکزقدرت شده بوددرشك میبرد وآرزو میکردکاش موقعیت اورا میداشت.

یك وقت پری متوجه شدکه (کتاب را بلند میخواند) صدایش بگوش مرد موقر میرسد، بهمین واسطه کتاب را بست و از مرد موقرمعذرت خواست.

مرد مسافر برای اینکه باب‌مذاکره را بازکند بالحن مؤدب و شیرینی گفت: بعکس من از شما خیلی هم ممنونم، عمل شما علاوه برآنکه مرا سرگرم میکردخاطرهٔ جوانی‌را نیزبرایم‌تجدید نمود زیرا درجوانی کتابهای رمان بسیار خوانده‌ام ومخصوصاً داستان معاشقهٔ دوشس دوباری را بالوئی پانزدهم چندین بارخوانده‌ام و سپس برای اینکه بیشتر حرف زده باشد گفت دوشس دوباری بهتر از شما نباشد زنزیبائی بود، لوئی‌پانزدهم این زن را در قصرورسای منزل داد، نجبا واشرافزادگان اگر تمنائی‌ازشاه داشتند بدوشس دوباری ملتجی میشدند.

سفرای دول خارجه ساعتها دراطاق انتظار اوچرت میزدند، پادشاهان وشاهزادگان درجهٔ اول اروپا تحف وهدایائی گرانبها برای دوشس دوباری میفرستادند، بزرگترین سفرا و روحانیون برای بوسیدن دست دوشس بر یکدیگر سبقت‌میجستند، تمام خزینهٔ سلطنتی در اختیار او بود، وزراووزرجالی که زیربار اطاعتش نمیرفتند و تملقش‌را نمیکنتند بایك اشاره معزول میشدند. این اسباب عشرت شاهانه طوری رفتار میکرد که هیچ ملکهٔ حقیقی بگردش نمیرسید، خلاصه‌اینکه تاج تامرئی سلطان‌فرانسه‌روی‌موهای قشنگ وخرمائی رنگ دوشس دوباری میدرخشید.

وقتی صحبت مرد موقر باینجا رسید آهی کشیده گفت: بله، خانم مادموازل! دربار فرانسه در زمان لوئی‌پانزدهم و بسیاری از سلاطین فرانسه اینطوربوده. بعقیدهٔ من تنها دربار فرانسه خوابگاه عشق نبوده بلکه اغلب از دربارها پرورشگاه عشق و شهوت بوده است. میکرب فحشا وبیعصمتی همیشه از دربارها وخانمهای درباری بتصورعالیه واز آنجا بشهر و خانواده‌ها

سرایت نموده . تاریخ نشان میدهد که دربارهای عفیف واخلاقی، رجال صاحب فضیلت پرورش داده وکاخهای عیش و شهوت ، شهر بلکه مملکتی را بننگ و فضیحت کشانده وباعث خرابی ملك و ملتی گردیده ...

پری بچنددلیل تشنهٔ شنیدن سخنان همسفر جدید خود بود ، یکی اینکه از تاریخ میگفت و تاریخ نکات شیرین دارد، دیگر آنکه درمیان آنهمه مسائل کوچك وبزرگ تاریخی درباب عشق وشهوت صحبت میکرد وباین دلیل پری با رغبت خاصی بحرفهای مردموقر گوش میداد .

صدای خور و پف مادرپری بلند شده بود وحرکت لبهای ضخیم پیرزن وقتی که باخور، تومیرفت وباپف بیرون میآمد پری را ناداحت کرده بود. از یکطرف میخواست مادرش را بیدارکند تا منظرهٔ بد شکل چرت مادر را از بین ببرد، ازطرفی میل داشت مادرش بیدارنشود تا او بتواند بدون سرخر از بیانات شهوت انگیز مرد مسافراستفاده نماید .

يك باشرف میلیونر

قطار در سرازیری و سربالائیها مثل اژدهائی که روی برف حرکت میکند میخزید ومسافرین ما ، گرم صحبت بودند. مرد مسافر برای سرگرمی خود وپری از هرباب سخنی میگفت ، از دورهٔ ناصرالدین شاه و عصمت پرستی شاه واینکه چگونه خواجه‌های حرمسرا با وسائل ممکنه مراقب کوچکترین حرکات خانمهای حرم بودند ونسبت بآنها سختگیری میکردند حرفهازد .

مرد مسافرچون پری را مستعد یافته بود برای اینکه پری را بخنداند مسخرگیها کرد وازحکایتهای کوچك خنده دارکه اروپائیها (آنکدت) مینامند چیزها گفت ... ازآنجمله حکایت زیرا راهم نقل کرد :

یکی از میلیونر های آنور دریاها که از نداشتن بچه ناداحت بود پس از مراجعه باطبای درجهٔ اول شهر تصمیم میگیرد بآلمان مسافرت کند و با مراجعه پروفسور «زاربروخ» جراح‌معروف موجبات آبستن‌شدن خانمش را فراهم سازد .

این مرد باشرفمیلیونر باتفاق خانم خود ببرلین میرودوپس‌ازمراجعه پروفسور زاربروخ ومعاینهٔ خانم ، پروفسورمیگوید خانم سالم‌است واستعداد بچه‌آوردن دارد بنابراین عیب درخود آقاست .

آقای میلیونر پس از مأیوس شدن از پروفسور زار بــروخ بقابله‌های درجهٔ اول مراجعه میکندوهمه باتفاق گفتهٔ پروفسور زاربروخرا تأییدمینمایند. یکی‌از ماماها گفته بود خانم بقدری مستعد حامله‌شدن است که‌اگر مردسالمی بااو هم بسترشود بلافاصله آبستن خواهدشد .

بعد ازآنکه آقای میلیونر ازهمه‌جا نا‌مأیوس‌میشود بعزم مراجعت بلندن میرودکه ازآنجا عازم شهر خویش گردد .

ترن سریع‌السیر برلین ـ پاریس‌ساعتی ۶۰ کیلومتر بطرف‌پاریس میرفت وآقای میلیونر باخانم خود تنها در یك‌کوپه بپشتی لم داده بایکدیگر درباره بچه وبچه داشتن صحبت میکردند :

ـ بنکل ! دیدی عیب در تو بود وگردن من میانداختی.

ـحالا اینقدر بمن سرکوفت نده، یاعیب در من یا درتو ،هرچه هست برای ما این‌مصیبت را بارآورده‌که بااین سرمایهٔ هنگفت بلا عقب‌باشیم‌ووارث نداشته باشیم .

ـ چه اهمیت دارد بعد از مرگ‌ما دنیا چه دریا، چه سراب ، برفرض هم بچه‌ای داشته باشیم بعد از مرگ بچه‌کار ما میخورد .

ـ این چه حرفی است‌اگرهیچ فایده‌ای نداشته باشد بچه یك‌سرگرمی خیلی خوبیست ، فکر کن ببین اگرمن وتویك بچه‌میداشتیم چقدرسرمان گرم میشد وچقدر خوب میشد .

ـاینکه مانعی ندارد ممکن‌است ازپرورشگاه یك بچهٔ بی‌صاحب بگیریم و بزرگ کنیم وبنام خودمان بنامیم .

ـ این‌کار یك عیب‌دارد ، مردم میدانندکه آن بچه مال ما نیست‌آن‌وقت برای اینکه‌بما تملق بگویند خیلی قربان‌صدقهٔ بچه نخواهند رفت .

ـچه‌باید‌کرد ،خدا اینطور خواسته، حالا ما نباید زندگی‌رابرخودمان تلخ‌کنیم اگر اینکار چاره داشت حق‌بجانب‌تو بود .

ـ اینکار چــاره دارد ، اگــر تو حاضر باشی ، من حاضرم قــول بدهم که بلافاصله شخصاً از تو یك بچه داشته بـاشیم و برای همیشه خــوش باشیم .

ـ نمیفهمم چه میگوئی . چرا حاضرنیستم بچه داشته باشم ؟!

ـ مگر دکتر نگفت تواستعداد بچه آوردن داری و در اولین فرصت آبستن خواهی شد .

ـ چرا اولی همان دکتر گفت که تو عقیم هستی بنابر این اینکار غیرممکن است ومن بچه نخواهم آورد .
ـ هیچ غیرممکن نیست ، دراینکه تو میتوانی بچه بیاوری تردیدی نیست بنابراین اگر ... بجای من دیگری .
ـ اگرچی ؟ دیگری چی...؟
ـ حرف همینجاست میترسم بگویم .
ـ بگو ببینم چه میخواهی بگوئی ، زودباش بگو. مرگه من بگو .
ـ توقول بده مخالفت نکنی تا بگویم .
ـ نمیدانم چه میخواهی بگوئی ، تاقول بدهم ، بگو تا قول بدهم .
ـ من که بدتو وخودم را نمیخواهم تو قول بده اطاعت کنی تابگویم .
ـخیلی خوب قول میدهم بگو .
ـ باید قول شرف بدهی که اطاعت کنی .
ـ قول شرف میدهم که هرچه بگوئی اطاعت کنم .
ـ اینطور نمیشود ، بایدقسم بخوری .
ـ بشرف وناموسم قسم که هرچه تو بگوئی امرت را اطاعت میکنم.
ـحالاکه قسم خوردی وحالاکه من و تو تنها هستیم پیشنهاد مرا گوش کن ، تو قبول داری که اینجا دترن کسی ما رانمیشناسد .
ـ بله قبول دارم اینجا هیچکس من و تورا نمیشناسد .
ـ و تو قبول داری که اگر من و تو اینجا جنایتی هم مرتکب شویم وقتی بوطن خود برگردیم هیچکس نمیفهمد .
ـ بله قبول دارم ، مقصودت چیست ؟
ـ تو قبول داری که اگر عیب در تو بود وپرفسور زادبروخ ترا معالجه میکرد از من آبستن میشدی .
ـ بله قبول دارم ولی عیب در تو است .
ـ و تو قبول داری که اگر عیب در تو بود و معالجه میشدی وبعدازچند ماه باشکم پربخانهٔ خود بر میگشتیم مردم بمن و توتبریك میگفتند !
ـ بلهقبول دارم، خستهام کردیحرف آخرترا بزن،چه میخواهیبگوئی حالاکه عیب درمن نیست .
ـ میخواهم بگویم با در نظر گرفتن تمام این مقدمات اگر فرض کنیم پیشخدمت ترن یا یك مسافر غریب بیاید اینجا و من پنج دقیقهازکوپه بیرون

بروم و آن مرد بجای من پنج دقیقه بلکه هم کمتر نزد تو بخوابد میدانی چه خواهد شد ، تمام...

ـ اوه ! وای ! توچطور این حرف را زدی؟! یك مرد اجنبی؟!!

ـ باز بدون مطالعه‌حرف‌زدی، هزار مرتبه گفته‌ام وقتی چیزی میشنوی در اطرافش فکر کن .

ـ چطور میتوانم با این پیشنهاد موافقت کنم؟! هیچ شوهر عاقلی بزنش اینطور پیشنهاد نمیکند .

ـ خیلی اشتباه میکنی‌بسیاری ازشوهران‌هستندکه برای خاطرچیزهای جزئی از قبیل پول یا رسیدن بمقام بزن خودشان این پیشنهاد را کرده و میکنند‌درحالیکه پیشنهادمن بتوروی‌پایه‌مادیات نیست و روی یك‌امرمعنویست: من برای خاطر پول یا مقام این پیشنهاد را نمیکنم.من از نظر تکثیر نفوس واینکه دارای یك فرزند باشیم این دستور را میدهم بنابراین باید تصدیق کنی که پیشنهاد من‌کاملا عاقلانه ومعنوی است .

ـ ینکل ! ینکل ! چه میگوئی من چطور پهلوی اجنبی بخوابم؟!

ـ تو میخواهی بگوئی در عمرت شیطنت نکرده‌ای ؛ یعنی میخواهی بگوئی‌در زمان دختری‌یاقبل ازاینکه زن من بشوی مردی پهلوی تونخوابیده البته نمیتوانی اینطور ادعا کنی‌زیرا اگر‌بخاطر داشته باشی تومادموازل بودی و من تراگرفتم وبکارت نداشتی .

ـ عجب حرفی میزنی! مطابق قانون مدنی ما ، دختر تا شوهر نکرده آزاداست‌بعلاوه صدی‌هفتاد ازدخترها وقتی‌بخانهٔ شوهر میروند بکارت‌ندارند. اصلا در اروپا هم رسم نیست شوهر از دختر بکارت بخواهد . این رویهٔ غلط مخصوص شرقیهای وحشی است‌که دربحبوحهٔ تمدن هنوز روی زمین‌میخوابند و روی زمین مینشینند وبادست غذا میخورند .

ـ عصبانی نشو، منکه اعتراضی نکردم، منکه نخواستم گذشتهٔ ترا برخ تو بکشم، من میگویم هماطورکه قبل از شوهر کردن یك جوان گردن‌کلفت را بغل‌کردی و شبها تا صبح بغلش افتادی چه‌مانعی دارد که حالا هم با یك مردناشناس‌آنهم فقط برای چند دقیقه بخوابی .

ـ ینکل ، ینکل! این چه حرفی‌است میزنی ؟ من زنی هستم شوهردار و مطابق قانون مدنی ما اینکار جرم است .

ـ مگرغیراز من‌کسی دیگر هم شوهر توهست ؟ اگرشوهرتومن هستم که من‌خودم بتو اجازه میدهم برای خاطر یك‌بچه ازحقوق‌من‌صرف‌نظر کنی، بچه ، بچه ، نمیدانی چه‌لذتی دارد .

ـ من هرچه فکر میکنم نمیتوانم خودم را راضی کنم .

ـ مگر تو بشرف و ناموست قسم نخوردی؟! مگر تو عهد نکردی .

ـ چرا قسم خوردم ، قول داده‌ام ولی..

ـ ولی ندارد گوش کن تا بگویم، تو خودت را درست میکنی، من میروم بیرون ، دراولین ایستگاه همینکه یك جوان خوش بنیه وخوشگل برخوردم بهرصورتی هست، بهرحقه‌ای شده او را باطاق تو میفرستم، تو هم چند دقیقه با او گرم بگیر بگذار پهلوی توبخوابد و تخم یك بچهٔ خوش بنیه و خوشگل در تو بکارد .

« ینکل منتظر جواب نشد و از کوپه بیرون آمده در راهرو ترن بنای قدم زدن را گذاشت، بفاصلهٔ کمی ترن در یکی از استاسیونها ایستاد ، عده‌ای از مسافرین پیاده وعده‌ای سوار شدند، درمیان مسافرینی که تازه سوار شده بودند چشم ینکل بسربازی رشید و خوش بنیه و زیبا افتاد، مثل اینکه قند در دلش آب کردند فوراً منظرهٔ یك طفل خوش بنیه و زیبا در مغزش مرتسم شد ولذا ضمن قدم زدن خودش را بسرباز مزبور رسانده مثل دلالی که میخواهد مال التجاره‌ای بخریداری بفروشد بسرباز گفت :

ـ چه هوای خوبی است، در مسافرت، هوای خوب خیلی تأثیر دارد، اصلا در مسافرت مخصوصاً برای جوانها اگر هوای خوب و پول خوب و خانم خوب باشد دیگر چیزی کم ندارد . خوشا بحال تو که جوانی و زیبا ، اینجا درکوپهٔ نمرهٔ ۵ یك خانم خیلی قشنگ تنها نشسته ازسرو وضعش پیداست که از نجبا واشراف زادگان است ، مثل اینکه سروگوشش هم میجنبد، من خواستم بلندش کنم نشد یعنی لبخندی زد ، صحبت مختصری هم کرد ولی چون جوان نبودم مثل اینکه از من خوشش نیامد، جوانها باید قدر جوانی خودرا بدانند، من قطع دارم اگرجوان بودم کلك خانم را میکندم ولی حالا که برای من نشد برای تو..

ـ گفتی در نمرهٔ پنج ؟ من میروم آنجا اگر دروغ گفته باشی و مسخره کرده باشی از همین پنجره بخارج پرتت میکنم .

« سرباز بسراغ کوپه نمرهٔ ۵ رفت داخل شد، دررا بست ودیگر بیرون نیامد وینکل پشت دربنا کرد بقدم زدن.»

« ینکل از مذاکرات آنها چیزی نشنید ولی درحالیکه شستهای خود را باستین جلیقه فرو برده وآهنگه مارشی که سربازان فاتح در زمان فتح میخوانند با سوت میزد وقت را هم باندازه میگرفت ، ثانیه شماری میکرد

برای هرچند ثانیه فکری میکرد فکرمیکرد حالا خانم را دارد میبوسد حالا دست درگردنش انداخته ، حالا دست بسینهٔ اوبرده حالا اورا میبوسد ، حالا دستش پائین‌تر میرود ، حالا اورا میبوسد ، حالالختش میکند .

ینکل ثانیه شماری میکرد تارسید بآنجاکه فکرکرد حالا از اودورشد، حالا لباسش را پوشید ، حالا زلفش را مرتب‌کرد ، حالا ازخانم تشکرکرد، حالا دررا باز میکند وبیرون می‌آید .

حساب ینکل درست نبود وآقای سرباز بیرون نیامد ، ینکل‌این‌حساب را ازسرگرفت قدری هم فاصله را بلندتر میکرد دوسه دقیقه‌هم‌روی همهٔ‌دقایق علاوه‌کرد باز حسابش درست نبود و سرباز بیرون نیامد دیگر عصبانی شده بود فکرمیکرد بلکه این زنیکهٔ نانجیب اورا نمیگذارد بیرون بیاید ، فکر میکرد آن کاریش ازچند دقیقه وقت لازم ندارد برفرض هم‌دوبارخدمت خانم رسیده بازباید بیرون آمده باشد ینکل بااین حساب عصبانی بود و قدم میزد که یکمرتبه درکوپه بازشد وسرباز رشید مثل کسی که سنگر دشمن را فتح کرده ازکوپه بیرون آمد وهمینکه بینکل رسید باکف دست دوسه بار بپشت ینکل زده گفت :

ــ آفرین مستر اسحق انعام‌داری بیابیا این‌اسکناس‌را بگیر،خدمت‌خوبی انجام دادی ، شکارگرم ونرمی بدامم انداختی ، شکارپخته‌ای بود،چیزفهم‌بود بادم حال میداد .

ینکل در حالی‌که اجباراً اسکناس را از سرباز گرفت و در حالیکه فکر میکرد اگرپول را نگیرد ممکن استسرباز سوء ظن ببرد درهمین‌حال فکر مخوف وعجیبی بخاطرش گذشت .

ینکل فکرکرد ، ایدل غافل مبادا این سربازمبتلا بامراض‌ساریه باشد وخانم را مریض کند . این‌فکر مانندبرق ازخاطرهٔ ملهتب وحسادت‌باربنکل گذشت ، بدنش بلرزه افتاد ، فکرکرد آیا میتواند ازخود سربازدراین‌باب تحقیقاتی بنماید وچون میدانستممکن‌است جواب‌صحیحی نشنودفکرکردباید غیرمستقیم‌ازسرباز اعتراف بگیرد ولذا درحالیکه اسکناس را تاکرده‌درجیب میگذاشت با تمجمج خاصی گفت :

ــ سرباز رشیدم ! ازالتفات شما متشکرم اگر چه درمقابل شکار بآن خوبی پول‌کم دادی بااینحال ازشما ممنونم ولی بعد ازآنکه شما داخل‌کوپه شدید فکری بخاطرم رسید خواستم بیایم پشت در وشمارا متوجه‌کنم دیدم‌دررا بسته‌اید ونتوانستم خودم را بشما برسانم .

ـ چه میخواستید بگوئید ؟

ـ میخواستم بگویم خوبست قبلا خانم رامعاینه کنید مباداخدای نخواسته مرضی از مرضهای بد داشته باشد .

ـ ازحسن توجه شما متشکرم ، ولی ما کهنه سربازهاهمیشه حساب کارـ ها را میکنیم ، ادارهٔ کارپردازی ستاد ارتش برای هرسرباز درماه سه دوجین (کاپوت) میدهدبنابراین آسوده خاطر باشیدزیرا ازطرف بهداری بمادستور اکید داده شده که بدون کاپوت با هیچ زنی ولواینکه بدانیم پاك است نزدیك نشویم وبنا براین .. خاطر شما آسوده باشد .

سرباز بعد از ادای این جمله دستی بشانهٔ ینکل زده دور شد وینکل بیچاره سرافکنده وپشیمان دیدهم سیررا خورده وهم کتك را.

«وقتی مسافر این قصه را میگفت پری ظاهراً سبز و زرد و سرخ میشد ولی باطناً با یك اشتهای عجیبی ایندداستان شگفت آور را که خیال میکرد نمونه‌ای اززندگی یك باشرف میلیونر است بلع میکرد .

پری بحرفهای شیرین ومهیج همسفر خودگوش کرد ولی درعین حال متعجب بودکه چگونه یکمرد موقر چهل وهفت هشت ساله با دختری ناآشنا اینطور بی‌پرده صحبت های خارج ازنزاکت‌مینماید ، ولی اگرپری خانم‌این مرد را میشناخت هیچ تعجب نمیکرد . این آقا که نامش شیخ الف خان . . نصر وعضو محترم بانك سین .. اهواز بود درزندگی دوچیز بیشتر نمیشناخت: یکی اینکه خوب میدانست در روز روشن « سرقمار » چگونه میشود بحریف برگه زد وجیبش را خالی نمود ، یکی هم فن شریف ازن‌بازی وبلندکردن زنها را خوب بلد بود .

آقای شیخ الف خان دربلندکردن وپختن زنان و دختران مهارتی بسزا داشت ، این آقا برای شهوترانی فلسفه ها میبافت واز جمله معتقد بود وقتی روی اسول نزاکت باخانمی صحبت کنید خانم را دریك حجب وحیای‌مصنوعی خواهید پیچید وحال آنکه‌اگر کلمات مهیج‌ورکیك را بی‌پرده وباخونسردی ادا نمائید (مشروط باینکه بدانید مخاطب پاك نیست) زود تر خواهید توانست شکار را بدام اندازید . شیخ الف خان باتکاء همین فلسفه با کمال وقاحت داستان میلیونر را حکایت کرد و در صدد بود داستان عجیب‌دیگری راکه در مشهد اتفاق افتاده و در شهربانی مشهد پرونده دارد بگوید و روی پری را بازکند .

شیخ‌الف خان بعداز آنکه دانست پری خانم بسمت معلم ریاضی دراهواز خواهد ماند تصمیم گرفت‌از فرصت استفاده نمایدو تاوقتی باهواز میرسندپری را خوب پخته ودام‌کرده باشد.

شیخ‌الف خان فلسفهٔ عجیب دیگری هم داشت ومیگفت: باهرزنی‌روبرو میشوید(اگر دیدید اهل دین ومذهب نیست) بنا را برنا پاکیش بگذارید تا زودتر بمقصد برسید.

پری با اینکه تصمیم داشت (چون‌کسی او را در اهواز نمیشناسد) محترمانه و نجیبانه رفتارکند و بااینکه در این مسافرت‌باید بشیخ الف‌خان (که یکی‌از رجال اهواز است) طهارت وپاکدامنی خود را ثابت نمایدمعهذا قافیه را باخته بودیعنی چون خودش سرحرف را بنام معذرت خواهی ازشیخ باز کرده بود دیگر نمیتوانست از دست شیخ فرار کند شیخ هم که ول کن معامله نبود.

مادر پری چون غیرترکی زبانی نمیدانست‌گوشهٔ کوپه، گاهی چرت میزد وگاهی بخارج‌تماشامیکرد.

شب نزدیك‌میشد وشیخ، پری را در خیال خود محاکمه‌کرد شیخ‌بخود میگفت این دخترخانم رسیده و شاداب یا پالانش‌کج است وکارش خراب،یا پاك است، ودست نخورده. اگردخترك پالانش کج باشد چرا من خودم‌را معطل کنم و باو مجال حاشا بدهم و چراکاری‌کنم که او بتواند دل‌یکدختر پاکدامن‌را بامن بازی‌کند واگر بفرض محال این دختربا این سن وسال و این رفتار و حرکات دختری دست نخورده و پاك باشد چون از رفتارش‌پیدا است‌که استعداد قبول دارد تامبیع نشده وباهواز نرسیده‌ایم اگرنشود بوصالش رسید باید زمینه‌اش را طوری حاضر ساخت‌که دراهواز بخدمتش‌برسم‌وحسابش را تصفیه‌کنم.

شیخ‌تصمیم گرفت پری را دام‌کند وچون برای بدام انداختن‌دختران بزرگترین وسیله زبان است بناکرد بزبان بازی.

آقای شیخ‌الف خان مقدمه‌ای چید که در آن مقدمه از جوانی وقوای جوانی وتأثیر قوای جوانی در زندگی بحث نمود.

شیخ ازمقدمهٔ آبداری که چیده بود نتیجه‌گرفت‌که غریزهٔ جنسی گاهی بصورت حمله یا مرضی شبیه بجنون در جوان ها بروز میکند.

شما اینجالغت لازم

شیخ الف خان روی جوانی و غریزهٔ جنسی وتاثیر غریزهٔ جنسی‌در دختران وپسران آ نقدفلسفه بافت تارسید بآنجا که از مشهد حکایتی‌عجیب گفت و چنین گفت :

دکتر فرانکه یکی از اطبای خارجی بودکه در مشهد زندگی‌می‌کرد زنی داشت‌که بشغل قابلگی اشتغال داشت وبنا براین ،این‌زن‌وشوهردرمشهد سرشناس بودند ، این زن وشوهر دختری داشتندکه زیبائی آن دختر بیشتر بمعروفیت آنها کمك کرده بود . کمتر کسی بود که مادموازل فرانکه را ندیده یا اسم اورا نشنیده باشد ، جوانان عیاش وحتی پیرمردهای‌خوشگذران نیز وقتی چشمشان بمادموازل فرانکه میافتاد دل و دین از دست میدادند. مادموازل فرانکه از هرکجا عبور میکرد چشم و دلها بود که بطرف خود میکشید ،شاید بسیاری از جوانهای پولدار وملاك مشهد راضی بودند ازنصف هستی خود (در قبال یك زندگی چند ساعته در آغوش مادموازل فرانکه) دست بردارند.

مادموازل فرانکه رانمیگذاشتندتنها از منزل بیرون برود واگراحیاناً پدر یا مادرش نمیتوانستند بااوبروند احمد علی نوکرشان را دنبال اودوانه میکردند و کاملاً مراقبش بودند.

احمد علی جوانی بود گردن کلفت ، بیست وچندساله ، آبلهرو ،سبزهٔ تند ، اصلا بربری بالبهای کلفت .

یکروز عصر دکتر فرانکه دیوانهوار از پشت تلفن (برئیس شهربانی) فریاد میزد . بدادم برسید ، دخترم را کشته‌اند .

رئیس شهربانی باتفاق رئیس آگاهی وطبیب قانونی وچند نفر ازصاحب منصبان شهربانی بخانهٔ فرانکه رفتند.

شمدهای تختخواب مادموازل غرق‌خون بودو مادموازل روی‌تختخواب افتاده و بیهوش بود .

بایك معاینهٔ مختصرمعلوم شدمادموازل زنده‌است ومعلوم شدکوچکترین صدمه‌ای ندیده زیرا معلوم‌شدکه خونها براثرودگل» مادموازل بوده‌استولی معلوم نبود چرا هوش وحواسش بجا نیست.

دکتر پس از معاینهٔ کامل اعلام کردکه جنایتی‌اتفاق نیفتاده ولی‌مادر مادموازل پس از معاینهٔ دختر خود مضطربانه برئیس شهربانی اطلاع دادکه از قرار معلوم بکارت دخترم‌را برداشته اند.

دستگاه پلیس و تأمینات برای پیدا کردن مجرم بکار افتاد ، ازمادردختر تحقیقاتی بعمل آمد تا اسامی مظنونین ونام کسانی راکه بدختر اظهار علاقه میکردند بگوید .

چون این پیش آمد درغیبت دکترو خانمش اتفاق افتاده و قطعاً احمدعلی درخانه بوده است بفکر احمد علی افتادند ولی اثری ازاحمد علی نبودوقتی آقای رئیس تأمینات ازخانم دکتر سؤال نمود که آیا باحمدعلی سوء ظنی دارند یا نه جواب منفی شنید .

فردای آنروز از کلانتری بالا خیابان برئیس تأمینات تلفن شد که : احمد علی نوکر دکترفرانکه باتهام شکستن سر یکی از داش غلومها بکلانتری جلب شده است آیا باوکاری دارید ؟

آقای رئیس تأمینات اگر چه بااحمد علی کاری نداشت ولی ازنظر تکمیل پرونده و ازنظر اینکه ازاحمدعلی هم تحقیقاتی شده باشد دستوراعزام احمدعلی را باداره تأمینات میدهد .

وقتی احمد علی در مقابل میز رئیس تأمینات قرارمیگیرددرجواب پرسش شناهی آقای رئیس مبنی براینکه روز وقوع جرم ، او کجا بوده است اشك احمد علی جاری میشود .

آقای رئیس تأمینات فوری ورقهٔ تحقیقات را پیش میکشد .

احمد علی در حالیکه میلرزیده وگریه میکرده باولین سؤال آقای رئیس تأمینات اینطور پاسخ میدهد :

آقای رئیس والله ماتقصیر نداشتیم ما راستشو میگیم ، خانم کوچیك بما گفت : برو حمومو آتیش کن ، مارفتیم آتیش کردیم ، خانوم کوچك رفت توی حموم ، ماتوی آشپزخونه داشتیم زغال سنگه زیر فرحموم میریختیم وظرفمی-شستیم یه وقت دیدیم خانوم کوچیك ازتوی حموم ما رو صدا میکنه : آخمدآلی ! آخمدآلی !

مارفتیم پشت درحموم ، خانوم گفت : آخمدآلی ! شمااینجا لازم ! شما تولازم ... فوغی تولازم .

مافکر کردیم لابد شیر گرفته یا خانوم کاری داره . رفتیم توی حموم ، وقتی خانوم مارودید کیسه روداد وگفت : شما پشت من کیسه لازم !

ماکیسه رو از خانم گرفتیم و بنا کردیم پشتشو کیسه کشیدن . آنوقت خانم گفت : آخمدآلی ! شما اینجا لخت لازم ، گیلی زود لخت لازم .

ما گفتیم مالخت‌لازم‌نه، لخت خیلی بد ، خانوم‌بزرگه دعوا ،ماهمینطور پشت شماکیسه بکش .

خانم کوچیک‌عصبانی‌شد و گفت من‌بشماگفت لخت لازم شماچرالخت‌نه، یاالله‌یاالله فوغی فوغی لخت لازم.

وقتی مالخت‌شدیم . خانوم‌گفت : حالاشما خوب‌آدم،حالااینجامنومشت و مال لازم . ماساژلازم .

احمد علی در حالی‌که بشدت‌گریه میکرد گفت‌آقای رئیس‌ا باین امام هشتم ما هیچ تقصیرنداشتیم خانوم کوچیك خودش بماگفت :

آخمدآلی ! شامنو ماچ لازم . ماماچ نکردیم ، آنوقت با دعواگفت: من بشما گفت ماچ لازم . شما گیلی زود اطاعت لازم .

وقتی ما خانوم روماچ کردیم آنوقت‌گفت :

آقای رئیس باین امام هشتم ما تقصیر نداشتیم خانم کوچیك خودش‌رو بماسیمالید وما خودمون رو عقب می‌کشیدیم ، یکمرتبه خانوم‌کوچیك مثل یك دیوونه دست ماروگرفت وخودش طاقواز خوابید وگفت :آخمدآلی شما اینجا روی سینهٔ من‌لازم ، گیلی‌زود لازم .

تازه فهمیدیم‌خانوم چه خیالی‌داره ،گفتیم بلکه خانوم مست‌کرده اما وقتی دهنشو بوکردیم بوی عرق نمیداد .. خانم‌بما اصرار میکرد اماما ازترس وبرای خاطرآقاوخانوم بزرگه خودمونوکنارکشیدیم ولی‌خانم‌کوچیك گفت: اگر شما هرچی من‌گفت نکرد من غروب باآقا وخانوم گفت که آخمدآلی میخواست بزوربا من‌کاربد ...

خلاصهٔ کلام اینکه احمد علی اقرار کرد که پهلوی مادموازل فرانکه خوابیده ولی بنا باصرار ودستور خود مادموازل بوده است .

آقای رئیس تأمینات فوراً قضیه را برئیس شهربانی اطلاع میدهد و بلافاصله مادموازل فرانکه ودکتر فرانکه و مادام فرانکه را بشهربانی‌احضار میکنند تامواجهه بعمل‌آید .

مادموازل فرانکه در اطاق رئیس شهربانی درحضور پدر و مادر خود سرش را پائین انداخته بود ووقتی گفته‌های احمد علی را برایش خواندندهمه را با سر تصدیق کرد وتنها کلمه‌ای که بزبان راند این بودکه گفت :

آخمدآلی تقصیر ندارد وتقصیرمن بوده .

ادارهٔ تأمینات احمد علی را مرخص کرد و قضیه در مشهد مثل توپ

صدا کرد. احمد علی ازهر کجا عبور میکرد جوانها دورش را گـرفته تقاضا میکردند داستان حمام را تعریف کند .

چون مشتریهای احمدعلی ساعت بساعت فزونی مییافت واحمدعلی حاضر نمیشدقضیه را تکرار کندسردم باداذن پول احمدعلی را بگفتن داستان مادموازل فرانکه وحمام وادار میکردند .

بعد ازچندروز (چون وجوداحمد علی بیشتر باعث آبروریزی دکتر فرانکه بود) آقای دکترمبلغی بعنوان خرج سفراحمد علی خرج کردتااحمدعلی را از مشهد تبعید کردند .»

«آقای شیخ الف خان داستان حمام احمدعلی را باآب و تاب مخصوص برای پری حکایت کرد برای اینکه آبی بآتشی که (با ذکـر داستان) روشن کرده بود بزند بلافاصله از دین و دیانت و اسلام صحبت کرد. او مردحقه‌ای بود. بیشتر ازمعلومات خود را در مکتب اجتماع آموخته بود بهمین دلیل در سخن گفتن روش خاصـی داشت یعنی بعداز هرنیش نوشی و پس از هـر تلخ شیرینی میگفت .

شیخ بعدازآنکه متوجه شد درباب حمام مادموازل فرانکه قدری عنان سخن را رها کرده و در حضور دختری ناشناس تند رفته تصمیم گـرفت عنان کشیده را سست کند. او میدانـست با این شل‌وسفت کردن‌هاست که میتوان شکار را بزیردس آورد ولذالازم دید قدری هم‌از معقولات بگوید و بهتر دیدااطراف اسلام وتعالیم بزرگه اسلام صحبت کند .

پری هم برای خودنمائی‌وبرای‌اینکه از شیخ الف خان عقب‌نمانده‌باشد قسمتی‌از تعلیمات دینی راکه در مدرسه یادگرفته بود بکاربست .

شیخ‌الف خان و پری مثل بسیاری از باشرفها مدتی بنام خدا و مذهب همدیگر را فریب دادند وبا هم صحبت میکردند.

یك بارقه

« ترن بـه ایستگاه نزدیك می‌شد و پـری ضمن اینکـه بسخن شیخ گوش می‌داد سرش را از پنجره بیرون کـرده بیابان و منظرهٔ ایستگاه را تماشا میکرد .

« ترن در حالیکه سوت میکشید وارد ایستگاه شد . مردی ۴۰ ساله

که با بیرق سبز وقرمزی‌سرسوزن ایستگاه‌ایستاده بود توجه پری راجلب کرد، چند قدم آنطرف‌تر چند مرد دهاتی بالباسهای پاره سرگرم جمع کردن سنگهای زیادی اطراف خط بودند.»

«گاهی بعضی ازمنظرهها انسان را بتفکر دعوت مینماید. منظرهٔ مرد سوزنبان وصله‌های جاده فکر پری را مشغول کرد.

شلوارپاره وکت وصله خوردهٔ سوزنبان پری را متأثرکرد (شاید اساس اصلی‌این تأثرگفتگوهائی بودکه پری و شیخ «دروغی» درباره خدا و دین میکردند) ولی یاد خدا پری را بفکر مردن انداخته و فکر مردن قلب پری را حساس‌ترکرده بود.

پری بسرسوزنبان فکرمیکرد وفکرمیکرد این بیچاره دراین‌ایستگاه که از دوطرف بیابان خشك و سوزان احاطه‌اش کرده چه میکند اگر زن و بچه‌دارد وسائل تعلیم و تربیت فرزندان خود را چگونه فراهم میکند و اگر مجرد است چگونه زندگی میکند.

مثل‌اینکه قطرهٔ اشکی درگوشهٔ چشم‌های درشت پری میلغزید و دنبال راه فرار میگشت.

یکبار دیگرنظرپری ازسوزنبان بآن‌عمله‌های لخت وگرسنه‌خط معطوف گشت وچون بقدرکافی متأثر بود صورت رنجیدهٔ عمله‌ها که از شدت‌آفتاب و باد بپوست خشکی شبیه بود یکمرتبه قلبش را تکان داد مثل اینکه این تکان سخت لازم بود تا بدانه‌های اشکی که درگوشهٔ چشم پری داشت آب میشد حرکتی بدهد.

پری به‌عمله‌ها و سوزنبان، بتلخی و بیچارگی‌آنها، به تشکیلاتی‌که آنهارادرمیان‌آنهمه مصیبت و بدبختی بنجان کندن واداشته فکر میکرد و در همین وقت دوقطره اشکی‌که از چند دقیقهٔ قبل درگوشهٔ چشمهایش حلقه زده بود براثر تکان سختی که به قلبش وارد شد بیرون ریخت، و متعاقب آن کارخانهٔ اشك سازی دماغ پری بکار افتاد و قطرات اشك مثل دانه های مروارید یکی بعداز دیگری ازچشمان‌آبدارش فرو میریخت.

ترن از ایستگاه خارج شد و آن نوح مصومی‌که برای عمله‌ها درسوز وگداز بود درآسمان ایستگاه باقی ماند وبلافاصله دود غلیظی که از دهانهٔ دودکش لکوموتیو بیرون‌آمده بودآسمان ایستگاه را تیره و تار ساخت وآن لطافت دراین غلظت سیاه ناپدید گشت.

پری وشیخ زیروروی هم قرار گرفتند

چنانکه میدانیم در کوپهٔ درجهٔ اول چهار نفر براحت میخوابند.
پری و مادرش درصندلیهای زیر ، روبروی یکدیگر قرار گرفتند و آقای شیخ الف خان یکی از خوابگاه‌های بالا را انتخاب‌نمود و شیخ دراین انتخاب حقه‌ای بکار زدکه پری فوراً عکس‌العمل آن حقه را بکاربست.
شیخ برای اینکه روبری پری واقع شود خوابگاهی که روی‌خوابگاه مادر پری واقع شده بود انتخاب کرد اما پری بعداز آنکه شیخ دراز کشید جای خودش‌را باجای مادرش عوض نمود و بنا بر این منظرهٔ زیبائی که‌شیخ برای خود تهیه دیده بود بیك منظرهٔ تاریخی آثار باستان مبدل شد ودر حقیقت با این نقل و انتقال پری و شیخ الف خان زیر و روی هم قرار گرفتند .

در قمار عشق وشهوت

بااینکه مسافران بایستی‌برای خواب رفتن‌سکوت میکردند معذلك‌شیخ الف خان(که در بهانه جستن ید طولائی داشت) موضوع‌چراغ را پیش‌کشیده وچنین گفت :

ـ نمیدانم مادموازل عادت بچراغ دارند یا نه ؟

ـ برای من فرقی نمیکند ولی اگر موافقت‌نمائید بهتر است چراغ‌را خاموش‌کنیم تاراحت ترباشیم .

ـ اگر برای شما فرق نمیکند چراگفتید بهتر است خاموش کنیم؟!

ـ از نظر عادت برای من تفاوتی ندارند ولی اینکه عرض‌کردم بهتر است خاموش‌کنیم برای این بودکه آزادانه بخوابیم.

ـ یعنی میخواهید بفرمائید بعد ازآنکه شما خوابیدید من بیدارخواهم ماند ودرروشنائی چراغ ازتماشای شما وخوابگاه‌شما منظره‌ای‌خواهم‌داشت و از این منظره لذت خواهم برد.

آقا ! شما چقدر بد خیال هستید وچقدر بی‌پرده صحبت میکنید .

ـ من حرفی ندارم ، چراغ‌را خاموش کنم ولی خاموش کردن‌چراغ معنای دیگری هم دارد.

ـ من معنای دیگری برای خاموشی نمیدانم و معنائی هم ندارد.

ـ شما بهتر میدانید که بعضی کارها حتماً بایددرروشنائی انجام شوداز قبیل : خواندن و نوشتن و نیز لابد میدانیدکه بعضی کار ها هست‌که نه‌تنها محتاج بروشنائی نیست بلکه اغلب بهتر است وباید مخصوصاً در تاریکی‌انجام گیرد .

ـ بله ، حرف زدن محتاج بروشنائی نیست ودر تاریکی‌هم میشودحرف زد، همینطوراست فکرکردن وآواز خواندن.

ـ خوب ، حالا کهشما مایل هستید، من چراغ را خاموش میکنم‌وحالا درتاریکی هم میشود صحبت‌کرد ولی نه تنها میشود صحبت کـرد بلکه‌بیشتر از جنایاتی‌که اتفاق میافتددر تاریکی وزیر پردهٔ سیاهی شب انجام میگیرد ، دزدها از تاریکی شب استفاده میبرند ، جاسوسان و کار آگاهان برای بدام آوردن شکار شبگردی میکنند ، کسانیکه ازنعمتهای دنیا بی نصیب مانده اند بهشت رادر تاریکی شب از خدا میخواهند و بالاخـره شب و تـاریکی شب خوابگاهی است که عشاق درآن به رازونیاز وبوس وکنار میپردازند، تاریکی شب بهترین حجابی است‌که حجب‌وحیارا از میان برمیدارد ودلها رابیکدیگر مربوط میسازد.

شیخ‌الف خان زمینه را خوب برداشته بود و بااین قبیل حرفهازمزمه میکرد تا بدودانگه وچهاردانگه برسد وبعد برند زیرشش‌دانگه‌ولی‌پری که‌در مکتب خسرو وآقای‌گاف ... و سرکارعین پور وجناب‌آقای رئیس‌تأمینات و چندنفربا شرف دیگرتربیت یافته و پخته شده بود توی‌دلش بزمینه سازیها و مقدمه چینیهای شیخ میخندید ، پری میدانست که تمام این مقدمات را شیخ برای رسیدن بوصال‌اومیچیند ، ولی تصمیم اینکه باید در اهواز دخترنجیب و پاکدامنی باشد باونهیب میزد و میگفت بحرفهای شیخ گوش مکن، بی‌اعتنائی کن ، جواب مده، خودت را بگیروبالاخره از چنگال شهوت‌فرارکن‌ولی .. ولی یك حس مجهول (که من‌آنرا اینجا بخوشگذرانی تعبیرمیکنم) ویك‌حس عجیبی‌که ادبا آنرا غریزهٔ جنسی و عوام شهوت مینامند دامان پری‌را گرفته و مانع میشدکه در برابر تصمیش استقامت بخرج دهد.

وپری باز سردوراهی رسیده بود و چنانکه میدانیم‌چندین باربااین‌قبیل دوراهی ها رسیده ولی همیشه راهی انتخاب کرده که بکامرانی و خـوشیهای موقتی منتهی میشده ، این قبیل دوراهی ها در خط سیر پری ها همیشه واقع میشود ومتأسفانه اغلب راه لذت آنی را که نزدیکتر است انتخاب میکنند.

دپاکترین دختران وزنان ، آنها هستند که در شاهراه زندگی وقتی باولین دوراهی رسیدند اول بمصلحت جامعه وبعد بآیندهٔ خودفکر کنند ودنبال لذت آنی نروند و ازاین‌دوراهی راهی‌انتخاب‌کنند که‌عرف وعادت‌برای زندگی آنها تعیین کرده است.

پری دنزندگی خود وقتی باولین دوراهی رسید راهی که باغوش خسرو بازمیشد انتخاب نمود ، وچنانکه‌میدانیم بعد ازآنهم هروقت بیك‌دوراهی‌رسید براهنمائی دلش رفت .»

گفتیم پری سردوراهی بود یعنی یا باید با بی اعتنائی بشیخ الف خان خودش را دختر پاکی معرفی مینمود یا باید بازهم تسلیم‌هوی و هوس‌میشد .

درباب اینکه بشیخ بی اعتنائی‌کند دیر شده بود (و از ایستگاه تهران باید مراعات میکرد)ونیز برای اینکه خودش را هم تسلیم شیخ نمایدخیلی‌زود بود . (پری هنوزآنقدر فاسد نشده‌بودکه برای‌هرخری‌آخور ببندد).

پری نمیخواست خودش را مفت ببازد ولی نمیدانست که درقمارعشق و شهوت هرکس ورق دل را دردست‌گرفت خواه وناخواه میبازد .

صحیح است که‌گاهی‌هم قمارباز میبرد کمااینکه پری‌هم درقمارباسرکار عین پور برد،ولی چون‌اساساً قمار برای‌باختن است چنانکه میدانیم قماری‌که پری ازعین‌پور برده بودباچند خال بالاتر باقای‌رئیس تأمینات وبعدبدیگران باخت وهنوز هم درجادهٔ باختن است .

اینجا ودرقمار باشیخ‌الف خان هم کار پری بجائی کشیده بود که‌اگر سرش را میجرخاند میباخت زیرا عشق وشهوت مانند قناتی است که هر چه درآن‌کار کنند وهرچه‌لاروبیش نمایند آبش بیشتر میشود وآبرو رابیشتربرباد خواهد داد و شیخ الف‌خان از تهران تا اینجا در این قنات کار کرده و با چیدن مقدمه‌ها پری را مستعد ساخته بود .

حرکت ترن ، فکر مسافرت ، خستگی راه ، ناراحتی‌جا ، وجود دختری زیبا و مستعد ، مانع خواب است ، خاصه اگر مانع مفقود و مقتضی موجود باشد .

مادر پیر پری که صدای خور و پفش بلند شده بود تنها مانعی بود که خواب ، اورا از میان برداشت . حالا دیگر پری و شیخ هردو مثل این بود که تنها بودند ، خوابشان هم که نمیبرد ، شیخ الف خان هم که دست بردار نبوده پری هم که نمیتوانست اراده‌ای داشته باشد و تصمیمی بگیرد بنابر این

هر دو گرم صحبت بودند و شیخ برای پختن پری چانه میزد .

صدای خودو پف مادر پری قطع شده بود ، حرف نمیزد . چشمهایش هم بسته بود ولی کسی چه میدانست خواب است یا بیدار.

شاید مادر پری خواب بود و شاید هم خواب نبود و شاید از صبح تا اینوقت نیز گاهی خودش را بخواب میزده است ..چرا ؟

این هم اگرسری از اسرار طبیعت نباشد ، رمزی از رموزمادری‌است.

کاش میتوانستم سکوت کنم و با اشاره بموضوع این رمز، پردهٔ ننگه مادرها را پاره نمیکردم ولی چکنم که قلم سرکش است و وقتی بحرکت در میآید نمیشود جلوش را گرفت .

اولین قدمی کهدختران بسوی ننگه و بدنامی برمیدارند از روی قلب مادر است . کیست ادعا کند که مادران تغییر روش دختران خود را با دیدهٔ بصیرت نمی بینند ؟!

اولین لغزش دختران لرزشی دارد که سایه وروشن آن در قلب و مغز مادر منعکس میگردد .

اوقاتی‌که دختر در خانه عبوس می‌نشیند ، ساعاتی که با وجد و نشاط مخصوصی اهل خانه را بنشاط دعوت میکند ، اوقاتی که درکنج خلوت‌بنوشتن و خواندن مشغول میشود . ساعاتی که در مقابل آئینه خود آرائی مینماید و مخصوصاً ایامی که خرید فلان وبهمان را برای خارج شدن از خانه بهانه قرار میدهد و بالاخره ساعاتی‌که دیرتر از عادت معمول بخانه بر میگردد ، اینها وهمهٔاین خصوصیات وکوچکترین حرکات دختران از نظرمادران پوشیده نیست و نمیتواندهم پوشیده بماند. اینجاست که بحکم طبیعت یابنام علاقهٔ مفرطمادری ، مادران‌درسقوط دختران خود(از راه بی اعتنائی ، از راه چشم برهم نهادن‌ها ، ازراه خود را بنفهمی زدن و از اینها مهمتربنام خوشی وراحتی ومسرت دختر خود را خواستن) با دختران‌کمك میکنند و در سقوط آنان محرمانه دست دارند و جداً سهیمند . چه بسا مادران که بر اثر غمض عینهای اولیه کارشان بجائی کشیده که از روی اجبار قاصد وداوی دختران خود شده‌اند . چه بسا مادرانی‌که با بی اعتنائی بمسائل جزئی‌بدیدن مصائب‌کلی عادت‌کرده وکم‌کم حتی فاسق دختر خود را (دور از چشم پدر و برادرش) بخانه آورده و وسائل عیش آنهـا را فراهم ساخته‌انـد . این رویهٔ بعضی از مادرهاست کـه خود دردورهٔ جوانی پاك بوده و پاك مانده‌اند

پس وای برمادرانی که با ناپاکی صاحب شوهر و فرزند میشوند و اطفالشان هم احیاناً آنها را درهرزگی کمك میکنند .

« مادر پری اگر از مادر هائی نبودکه اصولاپالانش‌کج باشد مسلماً در ردیف مادرانی بودکه برای رضایت دخترش از چشم کورو از گوش کر میشد بنابراین از کجا معلوم که مادر پری خودش را بخواب نزده بود واز کجا معلوم‌که بیدار نبود وخوشی دخترش را میخواست!!. »

شیخ الف خان و پری گرم صحبت بودند.

پری‌خودش‌راگرفت

لکوموتیو دره‌ها و تونل ها را میشکافت ومیرفت . شیخ الف خان‌پس از یك سلسله مذاکرات حقه‌ای را که از پری خورده بود (بقول خودش) باپری وارو بست یعنی با یك جست و خیز جایش‌را عوض کرد و بالای خوابگاه پیره‌زن و روبروی پری قرار گرفت . مادر پری خواب بودو پری نمیتوانست‌جایش‌را عوض‌کند ، اگر هم بیدار بود معلوم نبودچه‌میکرد.

شیخ روبروی پری واقع شد وبالبخندی‌که حکایت از موفقیت می کرد گفت : حالا بهتر میتوانیم با هم صحبت کنیم.

اگر چه پری از این حرکت بی فایده! شیخ خوشش نیامد وباید عکس العملی نشان میداد ولی چون تحت تأثیر وقاحت وپررولی شیخ واقع شده بود سکوت کرد و بروی خود نیاورد .

خطر وقاحت و سماجت است‌که از راه حجب دختران ، آن ها را بزمین میزند و پری در این مورد با بی اعتنائی از خطر فرارکرد.

شیخ الف خان گرم صحبت بود و هرچه بیشتر حرف میزد سخنانش بیشتر باحرارت و جسارت توأم میشد.

چیزی شبیه بتمنا و توقع بیجا (ولی بسیار شدید و غیر قابل درك) در مذاکرات آنها دیده میشد .

طبیعت جبون و در عین‌حال مستعد پری‌که باعصبانیت از آقای‌گاف... و محرومیت از عشق خسروهمراه بود پری‌را منقلب ساخته بود .

گفتم طبیعت جبون و توضیح ندادم که مقصود از جبن ، نه آن ترس طبیعی است که بر اثر اخلاق وعادات در اشخاص مختلف شدت وضعف دارد

بلکه این جبن حالتی است که کهنه کار ها در دختران ضعیف ایجاد می‌کنند ودخترانرا برای قبول تمنیات خود بزانو در میآورند. چه بسا دختران که از ترس این جبن مصنوعی خود را باخته‌اند.

نصف شب گذشته بود و این دو نفر مانند قمار باز ها بـوقت اهمیت نمیدادند، یا وقت را فراموش کرده بودند. برای‌پری این بیدار خوابیها واین قبیل صحنه ها تازگی نداشت . برای پری بازی‌باآتش امری عادی بود ولی در اینجا ، درقطار ، در اهواز ، درمقابل مردی که فردا ممکنست مثل سایه اورا دنبال کند یك لحظه بخود آمد نخواست تسلیم شود.

پری تسلیم‌نشد و دختران را سرزنش کرد، پری با خود میگفت معلوم میشود دخترانی که تسلیم میشوند باراده وعلم و اطلاع است زیرا اگرهمان طور که گاهی خودداری میکنند، همیشه خود را بگیرند واز یك نگاه ویك تبسم درخود نمیرند کارشان بجاهای باریك نمیکشد .

پری خودش‌را گرفت و شیخ الف خان همینکه در چشمان پری مقاومت و پایداری اوراکه‌مانند خورشید میدرخشید مشاهده کرد مثل توپیکه بدیوار بخورد برگشت و مأیوسانه شب بخیر گفته خوابید .

پری ومدرسه

، صبح ساعت هشت ونیم ، ترن وارد ایستگاه اهواز شد و برادر پری‌در ایستگاه حاضر بود . یعنی باستقبال آمده بود.

برادر پری که بدستور آقـای رئیس تـأمینات از چندی قبل بسمت مدیریت‌مدرسه‌ٔشش کلاسهٔ .. باهواز آمده‌بود در خانهٔ‌آقای کیا.. عضوشرکت نفت پانسیون بود و بهمین واسطه پری و مـادررا هم بخانهٔ آقای کیا برده قرار گذاشت تا خانه‌ای پیدا نکرده‌اندآنجا پانسیون باشند.

رفع خستگی و رفتن حمام و این قبیل کارهاتمام شد وپری خانم‌خودش راباداره معرفی‌کرد،روز بعد رونوشت حکم انتصاب پری خانم برای تدریس ریاضی در کلاس های پنجم وششم مدرسهٔ دخترانه .. بمدرسه ابلاغ گردیدو پری خانم بسمت یك معلم وارد کلاس ششم شد.

کسر متعارفی

« پری خانم دورهٔ دبیرستانرا تمام کرده بود ولی چون در دوران تحصیلی هم ، قوهٔ ریاضیش کم بود از ریاضیات جزچهار عمل اصلی چیزی نمیدانست . بنابراین وقتی وارد کلاس شد و از دخترها تحقیق کرد تا کجا خوانده‌اید مثل یخ آب شد .

باو گفتند از اول سال معلم نداشته‌اند ولی نزد مبصر که شاگرد دوساله است و آقای . . گار بازرس اداره که گاهی برای سرکشی بمدرسه می‌آید جسته وگریخته تاکسر متعارفی آموخته‌اند .»

«کسر متعارفی !! این جملهٔ کوچك مثل توپ در مغز پری صدا کرد بچه‌های قد ونیم‌قد کلاس که بزرگتربنشان بیش‌ازهفده سال‌نداشت درنظرپری مانند عده‌ای پروفسور ریاضی جلوه کرد و تأثیر وجود آنها رنگه پری را (که‌براثرورود بکلاس مهتابی شده بود) قرمزکرد ، صورت پری مثل‌صورت شاطری‌که در تابستان مقابل تنور گرم‌ایستاده است سرخ شد، سرش گیج رفت مثل‌اینکه کلاس میچرخید و بسرش‌کوبیده میشد .

جملهٔ کسر متعارفی وابهت‌کلاس پری را منقلب‌کرده بود و اگر شرم وحیا مانع نبود از کلاس بیرون میآمد و میرفت ولی پری هم مانند بسیاری از معلمین تازه‌کار خودش راگرفت ، بناکرد درکلاس قدم زدن ، اسامی دختران را پرسیدن ، از مدرسه و معلمین جویا شدن ، پروگرام کلاس را دیدن و بالاخره بجای ریاضی ازگلستان سعدی و اشعار حافظ صحبت کردن و وقت را گذراندن .

پری‌تا نزدیك ظهر بعناوین‌مختلف شاگردان را مشغول نمود، دختران کلاس خوشحال بنظر میرسیدند و با یکدیگر در بارهٔ معلم تازه نجوا میکردند ، چند نفر خوشگلی معلمشان را ستایش میکردند ، عده‌ای فریفتهٔ لباس خانم معلم شده بودند بیشترشان از کلاس داری معلم جدید اظهار رضایت میکردند .

پری هرچه میدید چیزی نمیگفت ، با بچه‌ها با نهایت مهربانی رفتار کرد تا زنگه ظهر را زدند و مدرسه تعطیل شد.»

سرناهار بین پری و برادرش راجع بکسر متعارفی حرفها زده شد . بر در و دیوار ، توی بشقابهای غذاخوری ، روی پیشانی اشخاص ، همه جا

با خط درشت نوشته بودند « کسر متعارفی » . همانقدر که بچه‌ها ازلولو و پیر مردها از عزرائیل میترسند پری خانم هم از کسر متعارفی میترسید ، کسر متعارفی برای پری بلائی شده بود . اگر برادر پری ریاضی میدانست دیگر غصه‌ای نبود ولی متأسفانه آقای مدیر هم دست‌کمی از پری نداشت و اگر راستش را بخواهید مینوشت مراسلاتی که آقای مدیر از مدرسه برای ادارهٔ معارف مینوشت بدست پری خانم تهیه میشد، یعنی اگر رئیس دفتر معارف به نامه‌های آقای مدیر بعداز آمدن پری خانم توجه میکرد میدید که هم انشائش بهتر شده و هم غلط ندارد .

پری خانم میخواست با مطالعهٔ کتاب حساب بچه‌ها ، کسر متعارفی را یادبگیردوبعد تدریس کندولی‌متأسفانه اصلاحات عجیب وغریبی که فرهنگستان درکتابهای اطفال بنام فارسی سره ریخته است وپری ازآنها سر در نمیآورد این کار راغیر مقدورکرده بود، کلمات برخه وبرخه‌نام‌بجای صورت ومخرج در نظر پری مثل زبان‌چینی بود و او راگیج میکرد ولی با تمام این‌تفاصیل سه روزطول نکشیدکه بکلاس مأنوس شد و پروفسورهای بزرگه عروسکهای کوچك از موم شدند. پری بکلاس مأنوس شد و نه تنها کسر متعارفی بلکه اگر لگاریتم هم از او میخواستند تدریس میکرد بدون اینکه بداند لگاریتم چیست .

پری تصور میکرد تمام معلمین درسی راکه تدریس میکنند میدانند و بهمین واسطه چون خودش ریاضی نمیدانست روز اول دست پاچه شده بود ولی حالاکه چند روزگذشته و کم و بیش با معلمها آشنا شده بخوبی دانسته است که خودش درآن مدرسه تنها فرد عالم بریاضی وسایر علوم است ، پری فهمیده بودکه حتی خانم . خبری مدیرهٔ مدرسه که لیسانسیهٔ ادبیات است باندازهٔ نصف او سواد فارسی ندارند و این نکته را هم روز دوم دانست،روز دوم‌که خانم مدیره سرکلاس ششم دیکته میگفت و پری درکلاس‌پنجم ریاضی تدریس میکرد شنیده بودکه خانم مدیر بجای‌کأن لم یکن « کآن لم یکن » گفته است .

چند روز اول معلمین مدرسه دور پری راگرفته وبا او مأنوس شدند ولی پس از یکهفته کم‌کم از پری کناره کرده و مخصوصاً دو نفرشان با او بی‌اعتنا شدند و نزد او نمیرفتند و با او صحبت نمیکردند .

سر زنگهای تفریح، وقتی معلمها از سرکلاس بیرون میآمدند برخلاف

روزهای اول از پری‌دوری میجستند و باطاق دفتر میرفتند وهمینکه پری دنبال آنها بدفتر میرفت آنها از دفتر بیرون میآمدند .

همهٔ معلمین نسبت بپری بی مهر شده بودند ولی این بیمهری ساختگی بود زیرا روزهائیکه خانم مدیر زودتر از زنگه ، مدرسه را ترک‌میکرد یا اوقاتیکه سرش بچیزی گرم میشد ، خانم معلمین بسراغ پری میرفتند و با او گرم میگرفتند و بالاخره باو فهماندند که خانم مدیر بپری بی مهر شده و آنها برای تبعیت از خانم مدیر و برای جلب رضایت او ناچارند ازپری کناره‌گیری کنند والا بپری علاقه دارند .

معلم کلاس اول که در اولین تعطیل، محرمانه بخانهٔ پری رفته بود بعد از یك سلسله حرفها بپری گفته بود : خانم مدیر از تو خوشش نمیآید ؛چون خانم مدیرزن حسودی است وتولباسهای جور واجور شیك میپوشی بتوحسودی میکند وأصلا بخوشگلی تو هم حسادت میورزد .

درمدرسه مبصر کلاس ششم محرمانه بپری گفته بود که خانم مدیر و معلمها از هر معلمیکه از خودشان فهمیده‌تر ، یا قشنگتر ، یاخوش لباس تر باشد خوششان نمیآید و نسبت باو حسودی میکنند .

پری یکی دو بار خانم مدیر را بمنزلش دعوت کرد ومخصوصاً پذیرائی خوبی هم نمود ، میخواست باین وسیله محبت خانم مدیر را جلب کند . درمدرسه بیش از سایر معلمین بخانم مدیر احترام میگذاشت ، ممکن نبود پری نشسته باشد و خانم مدیر وارد شود و پری تمام قد از جا حرکت نکند . باتمام این احوال هرچه پری‌کوتاه میآمد بی اعتنائی وباد دماغ‌خانم مدیر بیشتر میشد و پری بیشتر بی اعتنائی میکرد .

بعد از یکی دو هفته‌کار بجائی‌کشید‌که هیچیك از معلمها از ترس خانم مدیر جرأت سلام و علیك با پری را نداشتند .

راپرت های ننه

ننه فراش مدرسه که از زنهای جا افتاده و کارکشته بود محرمانه بخانهٔ پری آمد ورفت میکرد و از خانم مدیر و سایر معلمین بپری راپرتها میداد ، از جمله روز اول عیناً چنین‌گفته بود :

الهی قربون اون چشمات برم ، آخه مـاشاءالله چشمم کف پـات مثل یك فرنگی هستی ، چشات مثل دست دلبر نیست که هست ، چشمات میشی نیست که هست ، سفید نیستی که هستی ، نمك نداری کـه داری ، سینهات مثل سینهٔ طاووس نیست که هست . اونوقت توقع داری که خانم مدیربا اون دهن گشاد و کون گندهاش چشم داشته باشد که تورو ببیند !؟ ننه قربونت برهمهٔ معلمها بتو حسودی میکنن ، بسکی ماشاءالله قشنگی ، بسکی خوش ادا و اصولی ، تو قدر خودتو نمیدونی ، اما ننه کیمیا شناسه و تو رو میشناسـه ، تورو خـدا صبحها برای خودت یه خورده اسفند توآتیش بریز .

چون گاهی ننه در خانهٔ پری لفت ولیسی داشت وپرو پولی میگرفت و دندان پری راشمرده بود هردو روز یکبـار یـك چیزی را بهانه کـرده در مدرسه ، دور خیابان ، درخانه ، خودش را بپری میرسانـد وپیش آمـدهای مدرسه را بپری گزارش میداد وحرفهائی‌هم ازخودش جعل میکرد .

زهرا خانم معلم کلاس سوم مرتبـاً از شاگردهـا سنجاق و جوراب و دستمال میگیره و شاگردا مثل سگه ازش میترسن ، خانم مدیر هم چون زن پسر عموی شوور زهرا خانمه هیچی بهش نمیگه .

دیروز خانم مدیر هنوز شما نیامده بودی ، مبصر کلاست رو تو دفتر صداکرده بود ونیمساعت باهاش پیچ و پچ میکرد .

خانوم ناظم از تمام بچه هاکه سرشون بتنشون میرزه پول‌قرض میگیره ودیگه‌پس‌دادن توش نیس .

پارسال خانم بیتا بهتر از شما نباشه معلم‌کلاس شما بود .یه روز مفتش اداره اومد سرکـلاسش و ازش تعریف کـرد . از همون روز بیمددیگـه معلما و خانوم مدیر چشم نداشتن ببینش واونقدر براش زدند تا رفت کـه رفت . رفت اونجاکه عرب نی‌انداخت .

دیروز خانوم ناظم وزهرا خانم بدوتا از شاگردای خانوم اقدس معلم کلاس چهارم یـادداده بودن که برن پیش خانم مدیر شکایت کنن که خانم اقدس خوب درس نمیده ، ما درسشو نمیفهمیم ، اگه ما امسال رفـوزه شدیم تقصیر مانیس . میخواستن خانم اقدس رو خراب کنن .

خانم مدیر برای هرکلاس یکی ازبچههـا روجـاسوس خودش کرده و دستورداده هرچی توکلاس میشه جاسوسا بگوشش برسونن .

دیروز پست‌اومد و یـه پاکت گلدار قشنگه که بـوی عطرش دل‌آدم رو میبرد برای خانوم مدیرآورد .

دیروز بعد اززنگه دوم خانوم مدیر و خانوم ناظم مثل سگه و گربه بهم پریده‌بودن ، خانم مدیربرای خانوم‌ناظم خط و نشون می‌کشیدومی‌گفت: میدونم چیکارت‌کنم . خانم ناظم هم بهش‌گفت ازکوری چشم توباپری‌خانوم خوار خوانده میشم وروهم میریزیم .

معلم کلاس اول مداد بچه‌ها رو ببهونهٔ نمرهٔ‌گذاشتن تو دفتر ، ازشون میگیره ودیگه بهشون نمیده. اینهم یه دخلی‌شده.

یکی از دخترها که باباش اتول داره و بااتول مدرسه میاد یه بستهٔ بزرگه که نفهمیدم توش چی بودبرای خانم مدیر آورده بود.

شکایت ازپری

حالاکه راپرتهای ننه را ملاحظه کردید بهتر میتوانید بفهمیدکه پری درچه مدرسه‌ای بوده وچه روزگاری داشته .

چون اخیراً پری خسته شده بود و دیگر بخانم مدیر اعتنا نمیکرد خانم مدیر بیشتر عصبانی بود ، دو سه روز بودکه خانم مدیراز لج پری‌مثل سگه پرو پاچهٔ همه را میگرفت واصلا اوقاتش تلخ بود.

کار اختلاف پری وخانم مدیر باداره معارف کشید و آقای .. خبری شوهر خانم مدیر که عضو برجستهٔ گمرك بود یکی دوبارشخصاً برئیس‌معارف مراجعه‌کرده و حرفهائی زده بود.

کار اختلاف پری و خانم‌مدیر بگوش اعضاء معارف و سایر معلمین و دبیران دبیرستان شاهپور هم رسید.

آقای رئیس معارف بدجوری‌گیر کرده بود ازیك طرف علیه پری مدرکی دردست نداشت تا از او بازخواستی نماید و از طرف دیگر از آقای .. خبری(که ازهوچیها و پشت هم اندازها بود) ملاحظه‌میکرد و نمیخواست او را برنجاند، از برادر پری هم آبی‌گرم‌نمیشد ــ برادر پری‌هم مثل‌گاوی که در علفزار ولشده‌باشدسرش بکار خودش بند بود و داخل جریان‌ها نمیشد. اصلا برادر پری بکار پری کار نداشت ونمیتوانست هم داشته باشد . اوهمیشه مراقب بود که باولیاء اطفال آشنا شود و هر یك را بنوعی بدوشد .

سیمین دخت

بین شاگردان کلاس ششم، دوشیزه سیمین دخت دختر آقای مهندس .. دوله کم کم طرف توجه پری واقع شده بود. سیمین با اینکه هفده سال نداشت دختری فهمیده وباهوش وچون پدرش اهل علم و سالها در خارجه زندگی کرده بوده از حیث تربیت نیز سرآمد شاگردان کلاس بود.

همانطور که اغلب معلمین سر کلاس بشاگردهای باهوش یاشاگردهای جدی یا اعیان زاده‌ها بیشتر توجه و احترام میکنند، پری هم نسبت بسیمین بیشتر نظر داشت، سیمین بیشتر از سایر شاگردان بپای تخته احضار میشد، از سیمین بیشتر درس پرسیده میشد، بسیمین نمره‌های خوب داده میشد، اگر تصادفاً سیمین دسر کلاس میخندید پری بروی خودش نمیآورد، واگر برای خاطر بچه‌ها ناچار میشد از سیمین بازخواست کند دختری که پهلوی دست سیمین نشسته بود (موجبات خندهٔ سیمین را فراهم ساخته بود) موردعتاب و خطاب پری واقع میگشت.

پری بقدری مراعات سیمین را میکرد که سیمین هم فهمیده بود بنا براین سیمین نیز بنوبهٔ خود نسبت بپری فوق‌العاده احترام میگذاشت، اوقاتی که پری در کلاس بود سیمین خیلی مؤدب می‌نشست، چشمش بچشم یا دهان پری بود، همه روزه صبح ها یك گل قشنگ روی میز پری دیده میشد این گل را سیمین برای پری می‌آورد.

یکروز صبح وقتی پری پشت میزش مسئله کتبی بچه‌ها را میدید و نمره میداد وقتی خواست کتابچهٔ سیمین را بسیمین برگرداند سیمین از لای کتابچه‌اش یك پاکت سربسته بخانم معلمش داد، پری آن پاکت را در توی سینه اش جا داد و این برای این بود که کیف پری در دفتر جا مانده بود.

اما سیمین بتصور اینکه خانم معلمش کاغذ او را عمداً روی قلب جاداده خوشحال بود و بادمش گردو میکشست.

وقتی زنگه تفریح را زدند، پری از اطاق بیرون نرفت وهمینکه اطاق خلوت شد کاغذ سیمین را باز کرد وچنین خواند.

«قربان روی ماهت گردم! از روزیکه چشمم بجمال بیمثال آن ماه جبین روشن شد، شب وروز خودرا نمیدانم، بمرگه بابا جانم ساعتی نیست که در فکر شما نباشم، عزیزم! کاش من خاك راه شما بودم، دیروز مامانم

میگفت سیمین چرا انقدر لاغرمیشوی، من فهمیدم که لاغری من برای شماست افسوس میخورم که همه چیز را نمیتوانم بنویسم و افسوس میخوردم که آن محبوب عزیز نمیداند سیمین بیچاره چقدر گرفتار عشق اوست، من تقاضا دارم بخانهٔ ما تشریف بیاورید و با مامانم آشنا بشوید اگر شما بخانهٔ ما بیائید و با مامانم آشنا بشوید من دیگر هیچ غصه‌ای ندارم، امروز عصر با مامانم برای گردش بباغ ملی خواهیم آمد چقدر از شما ممنون میشوم که شما هم تشریف بیاورید و من آنجا شما را با مامانم آشنا کنم.

آنکه کشته و مرده شماست سیمین.»

پری بعداز مطالعهٔ کاغذ سیمین یاد دوران تحصیلی خودش افتاد. کاغذ سیمین باعث تعجب پری نشد، زیرا اوقاتی که پری بمدرسه میرفت اگر خودش از این قبیل کاغذها برای معلمش ننوشته باشد بکرات از همکلاسی‌های خود این قبیل مکاتبات را دیده.

کاغذ سیمین یك حس خفته را در پری بیدار کرد، اول بدون اراده دستش بمداد رفت و یك ورق سفید از کتابچهٔ یکی از بچه‌ها پاره کرد ولی بدون اینکه چیزی بنویسد مداد را روی میز گذاشت.

کاغذ سیمین مجدداً روی قلب پری جا گرفت ولی این مرتبه برخلاف مرتبهٔ اول، کلمات این کاغذ مانند سوزنی از مغناطیس بقلب پری فرومیرفت.

زنگه زده شد، شاگرد ها وارد کلاس شدند و پری بدون اینکه از جا حرکت کند سردرد را بهانه کرده چند دقیقه ساکت ماند، ولی بلافاصله تکانی بخود داده ازجا بلند شد، تصمیم نداشت بسیمین حرفی بزند بلکه در اولین مرتبه هم که چشمش باچشمهای متجسس سیمین مواجه شد تصمیم گرفت چیزی باو نگوید و مثل این باشد که کاغذ سیمین را هنوز نخوانده.

«باستثناء مردمان صاحب تجربه و اشخاص با شخصیت، بیشتر مردم بافکر وتصمیم خود بازی میکنند، بسیاری از مردم عادت دارند ساعتها در اطراف چیزی فکر کنند و همینکه برای انجام آن تصمیم میگیرند آنوقت با اراده یا بدون اراده، بادلیل یا بدون دلیل برخلاف تصمیمی که گرفته‌اند عمل میکنند واین رویه تاکجا در زندگی مردم زیان‌های مستقیم و غیرمستقیم دارد از بحث ما خارج است.»

پری با اینکه تصمیم گرفته بود بسیمین دخت چیزی نگوید بر خلاف تصمیمش خیلی بیشتر هم گفت منتهی طوری گفت که جز سیمین هیچیك از شاگردان متوجه گفتار او نشدند، میدانید چه گفت؟

تجزیه و ترکیب

بیشتر معلمین وقتی فکری دارند آرام کردن کلاس را بهانه کرده در کلاس قدم میزنند ، پری هم بنا کرد بقدم زدن و بعداز چند دورگشتن گفت: اگرچه در این زنگه باید برای شما از تفریق کسر متعارفی حرف بزنم معذلك برای اینکه قوهٔ شماها را دردیکته امتحان کنم یك دیکتهٔ کوچك ازگلستان سعدی بشما میدهم پس قلم وکاغذ را حاضر کنید وهرکس هم دوات ندارد با مداد بنویسد ...

حکایت

یکی از علما را پرسیدندکه یکی با ماهروئی در خلوت نشسته و درها بسته و رقیبان خفته و نفس طالب ، وشهوت غالب ، چنانکه عرب گوید : التمريانع والناطور غيرمانع. هیچ باشدکه بقوت پرهیزگاری از او بسلامت مانده؟ ـ گفت: اگر از مهرویان بسلامت بماند از بدگویان نماند .

شاید پس کار خویشتن بنشستن لیکن نتوان زبان مردم بستن

و بعد جملات زیرا را از خودش ساخت وبحکایت اضافه کرد .

« این حکایت بدان‌آوردم که آن یار عزیز ومحبوب با تمیز بداندکه مرا نیز چون اوعشقی در سراست و از او هوائی در دل لیکن بیم‌آن دارم‌که رقیبانم زبان بیدگفتن بازکنند وعیبجوئی آغاز نمایند ولی، بحکم آنکه :

هرکه میم‌کند از عشق و ملامت گوید

تا ندیدست ترا بر منش انکاری هست

تصمیم دادم درراه کعبهٔ جانان خار مغیلان را بهیچ شمرم و برای رسیدن بوصل دوست از هر مانع درگذرم . »

دیکته تمام شد و پری در چشمهای سیمین چیزی ندید تا حکایت از فهمیدن موضوع دیکته نماید و لذا برای اینکه دعوت سیمین را صریحتر پذیرفته باشد گفت : بچه‌ها! چون برای کلاس پنجم معلم‌آمده و از این تاریخ ببعد من منحصراً در این کلاس هستم و فارسی را هم خودم تدریس می‌کنم بنابراین چند دقیقه‌ای که بزنگه مانده یك جمله روی تخته مینویسم وشما آن جمله را تجزیه و ترکیب کنید و سپس سیمین را بپای تخته احضار کرده دستور داد جملهٔ زیر را روی تخته بنویسد :

دعوت شما را باکمال میل پذیرفتم ، ساعت پنج منتظر باشید...

قرار شد جملهٔ بالا را بچه‌ها روی کاغذ بنویسند و تجزیه و ترکیب کنندکه زنگه تفریح دوم را زدند .

بارونی

پری قصد نداشت از کلاس بیرون برود ، از حیاط مدرسه هم چون معلمین از اوکناره گیری میکردند بدش میآمد ، بدفتر هم نمیخواست برود، شایدهم میخواست در کلاس بماند تایکبار دیگر کاغذ سیمین دخت را بخواند ولی وقتی دید خانم ناظم با انگشت پشت شیشه میزند و او را صدا می‌کند ناچار از اطاق بیرون رفت .

خانم مدیر برای رفتن حمام مدرسه را ترك کرده بود و برای اینکه دل خانم ناظم را بسوزاند بمعلم کلاس چهارم سپرده بود زنگه‌بزند .

خانم مدیر بخوبی میدانست که بهترین تنبیهات و اذیتها برای خانم ناظم آنستکه اختیار زنگه زدن را ازاو بگیرد و بیکی از معلمها بدهد و شاید بهمین واسطه بود که خانم ناظم از اینکه بدستور معلم کلاس چهارم زنگه را زده بودند عصبانی شده و بسراغ پری آمده بود.

خانم ناظم نیز بنوبهٔ خود میدانستکه برای عصبانی کردن وسوزاندن دل خانم مدیر هیچکاری بدتر از این نبودکه باپری گرم بگیرد .

خانم ناظم و پری توی ایوان مقابل اطاق دفتر و کلاس پنجم با هم قدم میزدند و معلمها که در حیاط زیرچشمی آنها را نگاه میکردند هر کدام نزد خود نقشه‌ای میکشیدند که بچه وسیله زودتر از دیگران راپرت قدم زدن خانم ناظم و پری را سرحمام بخانم مدیر برسانند .

خانم ناظم باپری قدم میزد و پس از يك سلسله مذاکرات اینطور نتیجه گرفت که میخواهد باپری (بارونی) (یعنی دوست ورفیق) باشد اما پری‌که دیر زمانی بازی بارونی را ببازی عشق و شهوت تبدیل کرده بود چندان رغبتی باین بازی نداشت ولی برای اینکه در مقابل دسته بندی خانم مدیر کاری‌کرده باشد با خانم ناظم گرم گرفت .

در همانوقت که پری وخانم ناظم توی ایوان قدم میزدند دختری از شاگردان کلاس پنجم جلو دفتر ایستاده و با چشمانی حسرت بار بخانم ناظم نگاه میکرد و گاهی‌آه میکشید .

زنها برای اینکه صمیمیت خود را بیکدیگر ابراز کنند و برای اینکه گواهی صادق از دوستی و محبت خودشان طرف بدهند اسرار خود را بطرف میگویند ، خانم ناظم نیز برای اینکه بپری ثابت‌کند که با او صمیمی است یکی از اسرار خود را بپری چنین گفت :

ـ این دختره رو می بینی جلو دفتر وایساده ؟ این مهری بارونی‌منه، برای من میمیره . هرروز دنبال من از مدرسه بیرون میاد و منو تادم منزلم میرسونه ، نمیدونی چه دختر با محبتیه . تمام زنگهای تفریح که بچه‌ها توسروکول هم میزنن این مهری دنبال منو میگیره و هرجا من بپیچم دنبالم میاد ، خالاهم تادیده که منو تو توی ایوون باهم راه میریم اومده اینجا وایساده ، میدونی چه دختر خوبیه .

ـ شما هم اورا دوست دارید ؟

مگه میشه دوست نداشته باشم ؟! دو هفته پیش یکروز نیومده بود مدرسه ، اونروز حواس خودمو نمی فهمیدم ، البته که دوستش دارم چرا که نداشته باشم ، بارونی منه ، مگه آدم بی بارونی میتونه زندگی کنه .

ـ منکه بارونی ندارم پس چطور زندگی میکنم ؟

ـ نشاشیدی شب درازه ، تو هم تازه اومدی ، صبرکن دوسه روز بگذره اگه بارونی پیدا نکردی واگه بارونی نگرفتی اونوقت درسته .

ـ اصلا من از بارونی خوشم نمیاد ، بارونی چه فایده‌ای داره ؟

ـ چه فایده میخوای داشته باشه ، اگه ما توی این مدرسهٔ خراب شده بارونی نگیریم پس باچه دلخوشی از صبح تا غروب بااین گند و کثافت‌های مردم سر وکله بزنیم . ببینم پری خانم ! تو میخوای بگی در عمرت بارونی نگرفتی ؟ تو میخوای بگی خواهر خونده نداشتی ؟!

ـ من وقتی مدرسه میرفتم تمام حواسم طرف درس و مشق بود . توی مدرسهٔ ما خیلی ازدخترها باهم بارونی بودند . خیلیشان هم با معلمها بارونی بودند اما من با هیچکس این حرفها را نداشتم .

ـ خوبه خوبه پری خانم ، نمیخواد برای من جانماز آب بکشی ، من این چیزها رو خوب بلدم تو یا دروغ میگی و بارونی داشتی یا اگه راست بگی و توی مدرسه بارونی نگرفته باشی لابد بیرون مدرسه سرت یك جائی گرم بوده . پری خانم ! پهلوی لوطی و معلق !

ـ اگه غیر از شما کسی این حرف را بمن زده بود حقش را کف دستش میگذاشتم . من توی همهٔ دخترها یك سروگردن از همه سرفرازترم ، من ادعا میکنم که درددورهٔ زندگی از این کثافتکاریها که دخترها و زن‌ها دارند نه تنها نداشته‌ام بلکه اصلا بلد هم نبوده‌ام . خانم ناظم ! من از آن دخترها نیستم که خیال کردید . من دامنم پاکه . بنابر این بیرون مدرسه سرم باکسی گرم نبوده و بیرون هم برای من مدرسه بوده .

ـ تو چقدر عصبانی هستی . من شوخی کردم والا از صورت و ریخت تو پیدا است که دختر نجیبی هستی . خدا نجار نیست اما در وتخته‌روخوب بهم میندازه . منهم مثل خودت هستم ، منهم دختری هستم که چشم و گوشم‌از این حرفها ندیده اما اینجا توی مدرسه آدم عادت میکنه که بایکنفر بارونی بشه . چرا راه‌دور بریم‌بیادستتو بگیرم ببرمت سرحموم‌تا نشونت‌بدم که خانم مدیر، حموم تنها هم بی‌بارونیش نمیره تو فکر نکردی افسر شاگرد کلاس تو ، زنگه صبح چرا ازاطاقت بیرون رفت ودیگه نیومد ؟!

ـ افسر بمن گفت خانم‌مدیر اجازه داده که بره منزل برای اینکه‌تب کرده بود . میگفت حالش بده نمیتونه بنشینه .

ـ خداپدرت را بیامرزه توچقدر خوش باوری . تبچی، کشک‌چی، پشم چی، افسر بارونی خانم مدیره . خانم مدیر افسر و ورداشته رفته حموم.

ـ پس توی این مدرسه همه یك بارونی دارند غیر از من؟!

ـ بله همه بارونی دارند اما نه یکی ، خانم اقدس معلم کلاس چهار همیشه سه تا بارونی داره . همین سیمین دخت که توی کلاس تو است دل همه معلمهارا برده همه دلشون میخواد باهاش بارونی بشن اما اون خودش رو گرفته وباهیچکس بارونی نشده ،خانم مدیر برای این سیمین‌میمیرد. نمیدونی چه حقه‌ها زدکه باهاش بارونی بشه. مبصر کلاسش کرد . نمره‌های خوب‌بهش میداد . دفتر حاضر غایب و ملزومات مدرسه رودستش سپرده بود،وقتی‌دیدبا این‌محبتهاسرفرو نمیاره دوسه هفته هم باهاش چکشی‌حرف میزد چپ‌میرفت دعواش میکرد راست میرفت دعواش میکرد باز هم سیمین‌برای خانمهدیر تره خورد نکرد و نرم نشد ، مقصودم اینه‌که تو تازه‌اومدی وهنوزراهو وچاهرو یادنگرفتی،اصلا اگر ضدیت خانم مدیر باتو نبود تاحالا همه معلمها ازکونت میخوردند حالا هم اگه یه خورده روبدی چنتا بارونی پیدامیکنی ، اما نگاه کن پری خانم اگه بخواهی با من بارونی‌بشی من حسودم آنوقت نمیگذارم باکسی دیگر گرم بگیری پس یا از حالا آب پاکی‌رودست من بریز تا منهم برم پی کارم یا اینکه اگرقول میدی بارونی من باشی بایدقول بدی که‌باکسی دیگه‌بارونی‌نشی،اما نه خیال کنی‌که من از اوناشم بخدا بمرگ‌خان‌داداشم، چون معلمها درمیره‌که بامن بارونی بشن و من اعتنا بهیچ‌کدومشون نمیکنم اما بسکی تو دختر خوبی هستی از همون روز اول که اومدی تو مدرسه‌من از تو خوشم اومد واز همون روز تصمیم گرفتم با تو بارونی‌بشم ولی‌این‌خیر ندیدهٔ خانم مدیر که لکهٔ ابرو بالا سرش نمیتونه ببینه از همون روز دوم یه چوبی زمین زد که هیچکس جرأت نکرد سراغ‌تو بیاد . پری جون‌اکجا

شوبرات بگم ؟ تو هنوز این خانم مدیرو ، نشناختنی، شوورش توی گمرکه ، میگن این دو اول همدیگه دوخواستن اونوقت زن و شوور شدن من گناهشون را نمیشورم اما همه همینو میگن ، چیزی که هست اینه که اینها دو تا خواهر بودن او مدن اهواز خودشون بودن وحقوقشون . پسشون بپیششون سلام میکرد، آه نداشتن با ناله سودا کنن. یه پیراهن نو از اول سال تا آخر سال میپوشیدن. اما حالاخدا بخت بده میگن شوورش براش خونه خریده وباسمش کرده. توی خونش مثل جباخونه میمونه . خوب ، اونا نداشته باشن میخوای من داشته باشم؟! شوورش که توی گمرك هزار جورحقه میزنه، خودشم که مدیر مدرسه شده ، فیسش هم که بالا رفته . این دو یواشکی بهت میگم بشرطی بکسی نگی . میگن مفتش گمرك هم هست واز گمرك هم حقوق داره . گردن او ناکه میگن من ندیدم ولی میگن میره توخونه‌ی مردم اگه جنس قاچاق ببینه بشوورش میگه اونوقت مفتشهای گمرك میریزن توخونهٔ مردم.

دراینوقت زنگه زده شد وپری خانم بطرف کلاس رفت ، هنوز پری پایش را در کلاس نگذاشته بود که خانم ناظم باو رسیده و باز بنا کرد بحرف زدن وصحبت کردن.

عشق پدر وپسر

«خانم ناظم وپری خانم را دم درکلاس بحال خودشان بگذاریم و چند کلمه از زندگی پری (درخانه‌اش) صحبت کنیم .»

البته خوانندهٔ عزیز فراموش نکرده‌است که پری با مادرش وبرادرش درخانهٔ آقای کیا .. عضو شرکت نفت پانسیون بودند.

آقای کیا .. مردی بود چهل وچندساله .پسری هیجده‌ساله بنام یوسف خان داشت ، زنش مرده بود و خواهرش که از شوهر خود طلاق گرفته بود در خانهٔ او زندگی میکرد اما یه‌خورده پالونش کج بود .

چنانکه‌اشاره‌کرده‌ایم‌پری‌تصمیم گرفته بود دراهواز باعفت وپاکدامنی زندگی‌کند . ما‌میدانیم که پری دختری پشت تاپو و خجول نبود. مامیدانیم که زندگی‌اخیر، پری را (بقول فرنگی مآبها) اجتماعی بارآورده بود.پری شیطانی بود که فعلا میخواست فرشته هم باشد.

پری که بخوشگذرانیها انس گرفته بود در خانهٔ‌آقای کیا ... روش

خاصی داشت . مثل یك مرد . آزاد بود و در سایهٔ یك عفت مصنوعی با اهل خانه معاشرت میکرد . در موقع بیکاری باآقای کیا .. پاسور میزد و گـاهی نیز با یوسف‌خان که عشق مفرطی ببازی تخته نرد داشت تخته میزد .

صورت زیبای پری ، حـرکات ورفتار پـری ، حسن معاشرت پری ، شوخیهـای ادبی پری ، خنده های ملیح پری و مخصوصاً ژستهای پری در همان هفتهٔ اول دل و دینی از یوسف خان برده بود که نگفتنی است .

یوسف خان پری را دوست میداشت و روز بروز هم علاقه‌اش بپری بیشتر میشد حرفهای کنایه داری که پری سربازی تختهٔ نرد بیوسف خـان میزد فکر یوسف خان را بیشتر تقویت کـرده بودکـه پری هم نسبت بـاوبی مهر نیست . هرجمله‌ای که پری میگفت وهرحرکتی که پری میکردیوسف‌خان آنها را بخیال خود بعلاقهٔ پری نسبت بخودش تعبیر مینمود واز اینها مهمتر علاقهٔ مخصوصی که پری برای بـازی تخته از خودنشان میداد در نظر یوسف خان از قبیل دلائلی بشمار میرفت کـه پری نسبت باو علاقمند است (وحال آنکه پری کوچکترین نظری بیوسف خـان نداشت و برای سرگرمی خود ببازی بایوسف خان علاقه نشان میداد .)

یوسف خان در موقع بازی باکنایه ها و اشارات ، عشق‌خود را بپری میرساند ولی پری کهنه کارکـه کوچکترین حـرکت یوسف خان از نظرش پوشیده نبود خودش را بنفهمی میزد .. یوسف خـان تصمیم گرفته بود رسماً دربارهٔ عشق خود باپری صحبت کند ولی پی فرصت میگشت .

اگر ماشین قـرائت افکار موجود بـود مشت پیچیدهٔ پدر یوسف خان یعنی آقای‌کیا .. نیز باز میشد که اوهم بله ....

آقای کیـا ... هـم ، درعشق بپری دست کمی از پسر خود نـداشت شب و روز در فـکر پری بـود ودر شعله‌های عشق پـری میسوخت ولی‌آتش عشقش را در خـاکستر خود داری و متانت پنهـان میساخت غافل از آنکـه آتش در زیر خاکستر پخته‌تر و سوزان تر میگردد .

همانطور کـه حرارت جوانی عشقهای خـام را هم در دیگه هوی و هوس خود میپزد همانطور هم آتش عشق پیری اگر چه دیر مشتعل میشود ولی اگر جنبید سربرسوائی میزند .

یوسف خان نظر به جوانی وبی تجربگی ، بعد از یکهفته درآتش عشق میسوخت ولی آتش عشق‌آقای‌کیا .. هفتهٔ دوم زبانه‌کشید .

پری هنوز بتصمیم خود باقی بود وبا نهایت مهارت طوری‌دل‌این پدر

و پسر را بدست می‌آورد و طوری بـا آن‌هـا رفتار میکرد کـه نه آنها را مأیوس مینمود ونه تسلیم آنها میشد ، فلسفهٔ معروف کج‌دار و مریز و ابرباش و مبار سرمشق اساسی پری بود و از این کشمکش نهائی لذت میبرد .

این بود وضعیت پری در خانه و این بود رفتار آقای کیا .. و پسرش باپری ، حالا باید از بانوعشرت خواهر آقای‌کیا .. هم صحبت‌کنیم .

بانو عشرت نیز بنوبـهٔ خود سرش بوی قورمه سبزی میداد . چون گذشتهٔ عشرت ببحث ما ارتباطی نـدارد از شوهر او و علت طـلاق گرفتنش چیزی نمیگویم ولی چون داستان معـاشقهٔ عشرت بـا سرکار سرگرد سین · بزندگی پری مربوط است اجازه بدهید سرکار سرگرد را بشما معرفی‌کنم .

سرکار سرگرد سین . از افسرهای خوش لباس و قشنگی بود کـه در مأموریت شیراز محسود امثال و اقران خود واقع شده بود .

داستان معاشقهٔ سرکار سین ، با خواهر زن‌آقای (دوام) خود موضوعی است‌که از بحث ما خارج است جزاینکه بگویم فرماندهٔ شیراز نظر برقابتی که باسرکار سرگرد پیداکرده بود اورا باهزار دوز وکلك باهواز فرستاد .

سرکار سرگرد در اهواز نیز (سوکسه) داشت و عصرها هر وقت از باغ ملی عبور میکرد چشمها بودکه بطرف او برمیگشت . درمیان چشمهائی که با نظر خریداری سرکار سرگرد را ور انداز میکرد یکجفت چشم آبی رنگه پرفروغ وبا معنی هم متعلق‌بعشرت خانم بود .

عشرت خانم همه روزه بباغ ملی میرفت و قبل از ظهر ها جلو دفتر لشکر قدم میزد وچون چشم بدل راه دارد دلش را باخته بود .

پشتکار عشرت خانم کار را بجائی کشاند که سرکار سرگرد نیز وقتی بباغ ملی میرفت قبل‌از هرچیز درجستجوی عشرت خانم‌بود .

چون پی ریزی بنای عشق و هوس عشرت خانم با سرکار سرگرد تمام شد و نوبت ساختمان شروع گردید یکروز در یکی از کوچه‌های خلوتی که بباغ ملی عمود بود سرکار سرگرد خودش را بعشرت خانم رسانده و با او صحبت‌کرد ... و از اینگونه صحبت‌کردن‌ها تکرار شد .

خلاصهٔ‌کلام اینکه عشرّت خانم و سرگرد دلی دادند و دلی گرفتند و برای اینکه یکدیگر را بهتر و بیشتر ملاقات کنند سرکار سرگرد با آقای کیا .. طرح دوستی افکند ودر خانهٔ اوآمد ورفت پیداکرد .

عشرت خانم سرگرد راپپری‌معرفی کرده بودُ وگفته بود که سرگرد نامزد فعلی وشوهر آیندهٔمن است و مردپاکی است .

روزها گذشت سرکار سرگرد بخانهٔ آقای کیا. میآمد ومیرفت ولی بایك تفاوت که پیش ازآن ، صرفاً برای خاطر عشرت خانم بود واخیراً پری هم مزید بر علت شده بود بنابراین درخانهٔ آقای کیا... خانم پری خانم سه عاشق دلباخته داشت کـه درمیان این عشاق سرکار سرگرد از دیگران زرنگتر و « پسندابل » تر بود .

عشق عشرت نسبت بسرگرد بحدی بودکه عشرت در مقابل سـرگرد چون مومی بودکه بهرشکل درمیآمد . عشرت زن ساده و بی تجربه‌ای نیز بود وبهمین دلیل وقتیکه سرگرد باو پیشنهاد کرد : فردا پری خانم را بنام « بلم سواری » وگردش روی‌کارون با خود از خانه بیرون بیاورد (ودربین راه که بسرگرد میرسند از سرگرد نیز دعوت نماید) مورد تصویب عشرت خانم واقع‌گردید بدون اینکه بداند چه خاکی بسر خود خواهد ریخت .

وقتیکه سرکار سرگرد باتفاق عشرت و پری روی‌کارون بطرف « باغ مکینه» میرفتندسرکار سرگرد برای دل بردن از پری از رشادت وجنگهائی که باکهکیلویه‌ای‌ها کرده بود داستانها میگفت و پری نیز باجملات ادبی و لفظ قلم بکلوخهائی‌که سرگرد میانداخت سنگ میپراند.»

شدت غیرت یا بی غیرتی

« حالاکه از معرفی سرکار سرگرد فارغ شدیم وحالاکه درباب آنها فعلا حرفی نداریم چندکلمه هم از خانم شیخ الف خان صحبت‌کنیم .»

دومین روزی که شیخ الف خـان باهواز رسید یکی از رفقای صمیمی اوکه بدیدارش آمده بود صحبت راکشید بآنجاکه گفت :

ـ مراتب صمیمیت و سوابق دوستی بمن حکم میکندکه بر خلاف میل خود چندکلمه دربارهٔ خانم جنابعالی باشما صحبت‌کنم .

ـ چندکلمه صحبت چیه ! بازچه مسخرگی میخواهی بکنی ؟

ـ خیلی متأسفم که موضوع جدی است و بقدری هـم جدی است کـه مافوقی برآن متصور نیست و خود را موظف میدانم‌که بگویم .

ـ بازچه خوابی برای من دیده‌ای ، بگو ببینم .

ـ قصد داشتم این مطلب تلخ را بـوسیلهٔ نـامهٔ خصوصی باطلاع شما برسانم ولی بهتر دیدم‌که در این باب حضوراً باشما صحبت‌کنم .

ــ چرا اینقدر بمطلب طول و تفصیل میدهی ؟ مگر چه شده ،چه پیش‌ـ آمدی شده ؟ هرچه میخواهی بگوئی زودتر بگو راحتم کن .

ــ البته شما آقای ... نوری راکه درنفت کار میکند میشناسید ؟

ــ با اوآشنائی ندارم ولی چون همسایهٔ روبــروی منزل ماست او را بسیار دیده‌ام . آدم نجیبی بنظر میآید .

ــ خیلی متأسفم وبی نهایت‌متأسفم‌که باید بشما عرض کنم که‌این‌آقای همسایهٔ نجیب درغیبت شما بشما خیانت کرده و...

ــ چه‌کرده ؟! من بااو سابقه‌ای ندارم ، او با من پدرکشتگی‌ندارد .

ــ شما میدانید کــه من بیش ازده سال است بــا شما دوست هستم وشما میدانید که من هیچگاه بد شما را نمیخواهم بنابر این بدون اینکه عصبانی بشوید و بدون اینــکه حرکتی خارج ازقاعده ازشما سربزند بنام دوستی از شما خواهش میکنم و یا بشما امر میدهم‌که بدون فوت‌وقت بلکه همین الساعه بروید بمحضر وخانم خودتان را طلاق بدهید . آقای شیخ‌الف خان سر بسته بشما عرض میکنم که خانم شما مدتی است مال شما نیست و من شخصاً او را در خارج شهر باآقای .. نوری دیده‌ام .

ــ من از این تفتینها و این طرز صحبت‌ها خوشم نمیآید بسیار هم از شمارنجیدم ! مــن تحقیق میکنم و در صورتیکه بناموس من تهمت زده باشید میدانم چکنم ، دیگر نمیگذارم برای مردم حدیث جعل کنید .

آقای شیخ الف خان بر خلاف انتظــار من و شما عصبانی نشد ولــی تصیم گرفت یا با خانمش در اطراف حرفی‌که شنیده صحبت نماید یا مراقب حرکات و رفتار او گردد . اتفاقاً دو روز بعد موقعی که غیر عادی بمنزل برگشته بود با چشمهای خود دید کــه آقای ..نوری از روی بــالکن منزل خودش باخانم اوکه روی بالکن منزل ایستاده بود باهم میخندند و اشاره میکنند (منزل شیخ‌الف خان و منزل‌آقای .. نوری در خیابان .. و روبروی هم واقع بود .) وضعیت طوری بودکه جای انکار برای خانم شیخ باقی‌نمی‌ـ ماند مخصوصاً بعد از آنکه آقای شیخ الف‌خان قفسه و چمدانهای خانمش را تفتیش نمود چند کاغذ هم که آقای ... نوری بخــانمش نوشته بــود بدست آورد .

خــانم شیخ در پــاسخ اعتراض آمیز خود ، باکمال وقاحت و بی ــ شرمی به معاشقه بــا آقای . . . نوری اقــرار میکند و بنام اینکه شوهری قمــارباز وعیاش ، زنی مثل من هم برایش زیادی است صریحاً میگوید : تا

امروز در خانه‌ات مانده‌ام ولی از امروز ببعد نخواهم ماند . و باید طلاقم بدهی .

شیخ الف خان که مردی سمین وبلغمی مزاج بود بااینکه در اهواز سرشناس بود وکمترکسی از رؤسای ادارات و تجار بودندکه شیخ الف خان را نشناسند با این حال تحت تأثیر شدت غیرت(یابقول یکی از رفقاازشدت بیرگی وبیغیرتی) تصمیم میگیردبعدلیه شکایت کند و شکایت میکند.

اگر دسترسی باهواز می‌داشتم بامطالعهٔ عین پرونده، جریان محاکمه و حکم دادگاه را مو بمو اینجا از نظر شما می‌گذراندم و مینوشتم که‌چگونه دادگاه آقای .. نوری و خانم را تبرئه کرد . ولی فعلا دستم بـه پرونده نمیرسد با قید اینکه آنچه نوشته ام حقیقت‌دارد و پروندهٔ امر در دادگستری اهواز موجود است عرض میکنم که شیخ الف خـان زن خودرا (کـه چهار فرزند از او داشت) طلاق داد ودر فاصلهٔ کوتاهی قضیه رافراموش کردوهنوز هم فراموش کرده‌است.

الساعه‌که مشغول تحریراین قسمت هستم نمی‌دانم خانم شیخ الف خان کجاست و چه‌روزگاری پیدا کرده ولی این را میدانم‌که آقای.. نوری در ردیف اعضاء محترم یکی از بنگاههای درجهٔ اول « راه » است و باید ممنون باشدکه بانام و نشانی‌کامل او ، اورا معرفی‌نکردم .

ننه عباس

شیخ الف خان زنش را طلاق داد و قضیه را فراموش کرد و بهترین دلیلی‌که برای فراموشی او دارم این است که ننه عباس رختشوی را برای پیدا کردن دختری ، از جمله برای مذاکره باپری و مادر پری بخانهٔ آقای کیا.. نزد مادرِ پری فرستاد .

ننه عباس(که مثل سایر ننه عباسها وننه حسن ها در خانه هـا آمد و رفت می‌کرد و کارها انجام میداد) در اهواز معهود بود ، تمام رجال وافراد طبقهٔ اول اهواز که‌رونکیشان بومیداد همه ننه عباس را میشناختند .

ننه عباس دوکاره بود هم برای دخترهای نجیب شوهر پیدا مـی‌کرد و هم زن های نادرست نجیب نما را در میبرد ، ننه عباس همه جـا می‌رفت

واز آنجمله در خانهٔ آقای کیا .. بهوای عشرت خانم آمد و رفت داشت . ننه عباس در هرخانه میرفت خود را ملزم میدانست که از دوکار یك کار بکند(با دخترها وخانمها گرم میگرفت و)بیکنفر گفته‌بود من با هرزنی گرم‌بگیرم یا باید شوهرش بدهم یا باید دمرش ببرم.

دومین روزی که پری وارد اهواز شده بود ننه‌عباس(که ازسرگردبرای عشرت پیغام آورده‌بود) پری را دید و باٖاو آشنا شد.

ننه عباس از اولین روز آشنائی باپری ، پری را لقمهٔ چربی تشخیص داد و میخواست این جنس را برای بهترین مشتری نگاهدارد.

وقتی ننه عباس از طرف شیخ الفخان مأموریت پیدا کرد ، ابتداقصد داشت چند نفر ازدخترهای نجیبی که در چنته‌داشت (ودر خانه مانده‌بودند) بشیخ الفخان قالب‌کند ولی وقتی دید شیخ الف خان زیربار هیچیك نمیرود و نظرش بپری است برای دومین بار قرار شد با پری مذاکره کند و باهر حقه‌ای هست معامله را بهم ببندد.

شیخ الف خان بننه عباس وعده کرده بود که اگر پری رابرای‌چند دقیقه نزد او ببرد یا مجلسی تهیه کند‌که شیخ الف خان و پری چند دقیقه باهم باشند مبلغ خوبی بننه عباس بدهد .

داستان اینکه ننه عباس ها در خانواده‌ها چگونه رخنه میکنند وچگونه از طرق مختلفه دخترها و زنهـا را بشوهر میرسانند یـا بی شوهـر میکنند در خود کتاب جداگانه است . من اینجا در اطراف اینکه ننه عباس بپری چه‌گفت و پری را چگونه پخت چیزی نمی‌نویسم همینقدر می‌گویم که پری بااینکه شیخ الف خان را در راه آهن خوب دیده وخوب شناخته بود باید از او فرار میکرد بااین حال چون ننه عباس گفته بودکه شیخ الف خان برای وصلت باپری زن خود را طلاق داده و مصمم است بادادن هستی خود و قبول هر شرطی که در قباله میشود پری را بعقد خود درآورد . پری رام شده و تصمیم گرفت برای مذاکره دربارهٔ وصلت با شیخ الف خان جلسه‌ای با او خلوت نماید وشایدمنظور پری از این خلوت این بودکه‌بشیخ‌الف خان‌بگوید نامزدی داشته که پس از عقد ، با او هم بستر شده و قبل از عـروسی اورا طلاق داده . پری این داستان را ساخته بود و تصور می‌کرد شیخ الف خـان بدون اینکه از او ورقهٔ رسمی طلاقنامه بخواهد او را بعقد خـود در خواهد آورد . بنا براین وعده‌کرد در روز معینی باتفاق‌ننه عباس نزد شیخ الفخان برود .

آقا و آقا زاده

«تاوقتی خانم پری‌خانم محرمانه و با کمال احتیاط بخانهٔ آقای شیخ الف خان میرود اجازه بدهید دونفر از اعضاء معارف خوزستان‌را بشمامعرفی کنم زیرا این دونفرپهلوان داستانی هستندکه بزندگی و سرگذشت پری‌خانم ارتباط مستقیم دارند .

آقای رستگار مردی بود سی‌ساله، اهل‌شیراز ، آبله‌رو ، کوتاه‌قد، با لهجهٔ شیرین شیرازی ، بسیار خوش قلب ، بسیار رئوف ، بسیارساده و بسیار درست ، آقای رستگار پنج شش سال بود از شیراز بخوزستان آمده ابتدا در شرکت نفت و سپس در معارف اهواز داخل کار شده بود .

آقای غین الف یکی از آقا زاده های تهران بودکه جز آقازادگی هنر دیگری نداشت . مردی بود عصبانی ، احمق ، زود باور ، عاشق پیشه، بیسواد ، سرزبان‌دار ، درعین حماقت با هوش وبرخلاف‌بعضی از آقازاده‌ها بسیار حساس . این آقا ، تازه بخدمت دولت درآمده و اولین مأموریتش بود که بشغل معلمی‌استخدام شده بود ولی‌چون سواد درس دادن نداشت کاررئیس دفتر معارف را (که هنوز نیامده بود) انجام میداد .

آقای رستگار باغین الف خیلی زود آشنا شدند و چون هردو در دفتر معارف کار میکردند باهم صمیمی شده بودند.

حالا که از این معرفی فارغ شدیم برویم سرمطلب .

دو سه روز بودکه آقای رستگار در باب اینکه تصمیم دارد برای رفع تنهائی زنی اختیار نماید باآقای غین الف صحبت میکرد وچون آقای‌رستگار کار ثبت و ضبط را در اداره انجام میداد و باین دلیل پروندهٔ خانم پری خانم را از هر جهت دیده بود ، از آقای غین الف تقاضا نمودکه بابرادر پری ، آقای کاف صاد ، مدیر مدرسه صحبت کند واز پری خواستگاری نماید.

آقای غین الف که نسبت برستگار بی نهایت صمیمی بود تصمیم گرفت درخواست اورا انجام نماید و لذا عصر همان روز ببهانهٔ‌سرکشی بمدرسه... رفته پس از ملاقات با آقای مدیر درحالی‌که در حیاط مدرسه قدم میزدنداز پری خواستگاری نمود .

آقای غین الف بعد از ذکر یك مقدمهٔ کوچك و بعداز اینکه در باب فوائد تشکیل عائله وتولید مثل کمی صحبت نمود گفت :

ـ آقای مدیر ، لابد شما آقای رستگار را میشناسید و ایشان‌را قبل از من دیده‌اید ؟ لابد میدانید چه مرد خوبی است ؟

ـ بله آقای رستگار بسیار آدم خوبی است و مخصوصاً نسبت بمن‌هم لطف خاص دارد گویا اهل شیراز هم هست.

ـ پس شما میدانید که آقای رستگار تاکنون زن نگرفته‌است.

ـ بله ، از قراری‌که خودش برای من گفته تاکنون تأهل اختیار نکرده و در واقع پسر است.

ـ چون آقای رستگار در اهواز کسی را ندارد از من تقاضا کرده‌مثل یك برادر برای او، امر خیری انجام دهم .لابد فهمیدید از من چه خواسته است ؟ از من تقاضا کرده که خواهر شماپری خانم را برای اوخواستگاری کنم بنا براین چون آقای رستگار مردی‌شریف و نجیب است وحقوق اداریش هم بدنیست واز قراری که خودش میگویددر اهوازهم خانه‌ای دارد درصورتی که صلاح بدانیدو خواهر شمانامزدی‌نداشته باشد بنظرمن وصلت بااوبی‌تناسب نیست ، تا شما چه عقیده داشته‌باشید ؟

ـ بنظربنده‌آقای‌رستگار مرد خوبی است ، خواهر بنده هم‌خوشبختانه نامزدی ندارد ولی باید عرض‌کنم‌که اختیار او دست من نیست.

ـ پس با چه کسی در این باب باید صحبت‌کرد؟

ـ اختیار او وبنده‌هم دست جنابعالی است و درصورتیکه اجازه فرمائید ممکن است من ازقول شما با اوصحبت‌کنم ودرصورتیکه مایل باشید اگرخود جنابعالی منزل‌آمده با او صحبت بفرمائید بهتر است .

ـ بسیار خوب،اگر میدانید من باید با خود ایشان صحبت کنم‌حرفی ندارم پس با ایشان قرار بگذارید ، من خدمتشان خواهم رسید .

ـ بله ، اگر خود جنابعالی با پری مذاکره کنید خیلی بهتر است و مسئولیت بنده هم کمتر خواهد بود وراحت ترم.

ـ شما چه مسئولیتی دارید ، مقصودتان چیست؟

ـ ممکن است او راضی با وصلت آقای رستگار نشود آنوقت اگر من بگویم راضی نشده ممکن است جنابعالی یا آقای رستگار تصور کنید من‌میل نداشته ام و من راضی بوصلت‌نبوده‌ام.

ـ بسیار خوب ، من شخصاً باپری خانم صحبت خواهم‌کرد ولی قبل‌از صحبت موافقت ونظر شما هم شرط است.

ـ خواهر من بچه نیست ، اوخوشبختانه آزاد تربیت شده‌ودرصورتی‌که خود او مایل باشد من چه حرفی‌دارم.

ـ با وجود این شما هم باید دخالت داشته باشید زیرا ممکن است مردی از خواهر شما خواستگاری کند که خواهر شما از نظر شکل آنمرد را بپسندد ولی از نظر شخصیت و حیثیت شناختن داماد با بزرگه‌ترهاست .

ـ پری بچه نیست ، اگر او یك حمال را بپسندد ماحرفی نداریم چون او باید با آن مرد زندگی کند بنابر این اختیار باخود اوست .

ـ با تمام این تفاصیل باز هم نظر شما شرط است .

ـ بنده درکار خواهرم هیچگونه دخالتی نکرده و نمیکنم . اصلا او دختری نیست که بگذارد من و پدرم درکارش مداخله کنیم .

ـ باوجود این حرفها آیا شخص شما آقای رستگار را می پسندید ؟

ـ من شخصاً آقای رستگار را مرد خوبی میدانم ولی پسند من شرط نیست و نظر خود عروس شرط است ، او اگر با فراش مدرسه یا یك حمال هم بخواهد وصلت کند من حرفی ندارم .

ـ بسیار خوب ، حالا که اینطور است شما امروز ظهر با او مذاکره کنید ، من هم اول شب خدمتتان میرسم و با او صحبت میکنم .

ـ منزل متعلق بخود شماست ولی در صورتیکه ممکن باشد فردا شب تشریف بیاورید زیرا امروز عصر اسباب کشی داریم .

گلو و سلابه

مادر پری ، نقل و انتقال بخانهٔ جدیدرا بفال نیك گرفته وچون برای دخترش خواستگار پیدا شده بود میگفت این خانه خوش قدم است و آمد دارد . مادر پری معتقد بود که چون خانه پاو قدم کرده برخلاف گذشته داماد مورد پسند دخترش خواهد شد و انشاءالله عروسی سر خواهد گرفت .

آقای مدیر هم خانهٔ جدید را خوب میدانست زیرا معتقد بود با آقای رئیس گرم خواهد گرفت و بواسطهٔ دوستی با آقای رئیس دفتر پارتی خوبی در ادارهٔ معارف پیدا خواهد کرد .

پری ، یك چادر نماز وال بسیار زیبا سرکرده بود و پای آینه زلفش را درست میکرد و مشغول تیز کردن بازار خود بود.

آقای مدیر سماور را که گوشهٔ حیاط گذاشته شده بود فوت می ـ کرد و بتر کی بمادرش میگفت (اوت گتیر).

مادر پری توی آشپزخانه قایم شده بود و منتظر بود وقتی داماد می‌آید از آنجا او را تماشا کند.

بالاخره صدای در بلند شد و آقای غین الف تشریف آوردند.

آقای مدیر که برای باز کردن در حیاط دویده بود و نفس نفس میزد باآقای غین الف خوشباش میگفت و تعارف زیاد میکرد.

خانم پری خانم که با دست چپ چادر نمازش را زیر گلو بصورت خاصی نگاهداشته بود ضمن دست دادن با آقای غین الف، از ملاقات آقای غین الف اظهار خوشوقتی میکرد واز اینکه وسائل پذیرائی شخص محترمی چون رئیس دفتر را ندارد اظهار تأسف مینمود و از نداشتن میز و صندلی عذر میخواست، بعد از تعارف معموله وارد اطاق شدند. این اطاق بوسیلهٔ یك پرده چیت بدو قسمت تقسیم شده بود. پشت پرده چنانکه از درز پرده پیدا بود مقداری اثاثیه و اسباب آشپزخانه و چند دست رختخواب ریخته بودند. اینطرف پرده که سالن پذیرائی را تشکیل میداد جز یك فرش و یك لیوان آبخوری ویك جفت قالیچه و یك آئینهٔ کوچك و یك چوب رختی چیز دیگری دیده نمیشد، روی چوب رختی را هم یك پارچهٔ سفیدی کشیده بودند و برآمدگی پارچهٔ سفید نشان میداد که چند دست لباس آنجاآویزان است وچون دامن یکی از لباسها اززیر روپوش بیرون آمده بود معلوم میشد که لباسها متعلق بپری‌خانم است. (فراموش نشود که وضعیت تهران پسری خوب بود.)

آقای غین الف با شلوار اطو کردهٔ خود که وقت آمدن از زیر رختخواب برداشته وپوشیده بود روی زمین نشست و از دیدن اطاق خالی پری خانم‌تعجب نکرد، زیرا اطاق خودش که فرش هم نداشت بمراتب‌ازاطاق پری لخت تر وبی‌برك وبارتر بود.

«حالاکه وضعیت خانهٔ این دونفر لخت را که جز زبان چیزی‌نداشتند برای شما گفتم اجازه‌بدهید دربارهٔ گفتگوی‌آنها صحبت‌کنم.»

آقای غین الف در بارهٔ آقای دستکار ونجابت او واینکه یك خانهٔ شخصی هم در اهواز دارد صحبت کرد وپس از یك رشته مذاکرات نتیجه گرفت‌که درصورتیکه مادموازل پری نامزدی نداشته باشند از ایشان برای آقای دستکار خواستگاری میشود.

آقای غین‌الف سعی میکرد خیلی لفظقلم حرف بزند وجمله‌های قشنگه ادبی استعمال نماید ، پری هم‌که عادتاً لفظ قلم حرف میزد سعی‌داشت هر جمله را با ژشت مخصوصی ادا نماید .

هنوز مذاکرهٔ آنها تمام نشده بود، و هنوز پری خانم جواب منفی یا مثبت نداده بودکه غین‌الف متوجه «گلوی» خود شد .

نمیدانم دخترها و زنهای جوان (مخصوصاً وقتی نظری داشته باشند) چه قلابه و سلابه‌ای دارندکه‌گلوی جوانها ومردهای احمق را بآن میزنند .

آقای غین‌الف هم درمذاکرهٔ با پری‌گلویش بسلابه‌گیر کرده بود، آقای غین الف حس‌کرد که‌گردش چشمهای پری و مخصوصاً سفیدی زیر گلوی او خالی ازتماشا ولذت نیست . حس کردکلماتی‌که ازدهان پری بیرون می‌آید مانند زنجیری بدست و پای او پیچیده میشود . بعبارت واضحتر گلوی آقای غین الف پیش پری‌گیر کرد و دلش رفت‌که رفت .

صحبت‌آقای رستگار بود وآقای غین الف ضمن صحبت (از این دقیقه ببعد) بکوچکترین حرکات پری توجه مخصوص مینمود تا جائی‌که فکر کرد اگر زن نمی‌داشتم این فرشتهٔ آسمانی را برای خودم خواستگاری میکردم .

ما حصل‌کلام اینکه‌آقای غین‌الف اول شب‌آمده بود وساعت یازده ونیم ازخانهٔ‌پری باکمال‌اکراه بیرون رفت . دست خالی هم بیرون نرفت و هنگام خدا حافظی وقتی دست پری در دستش بود هرچه باید از دست پری بگیرد گرفت‌آنچه‌گرفته بود بدستش چسبیده بود .

من نمیگویم چه‌گرفت ولی میگویم بین راه دست راست‌آقای غین الف مدام بطرف دماغش میرفت ودست خود را بومیکشید ، حتی‌تاوقتی برختخواب رفت دست خود را بومیکرد وخلاصه اینکه رختخوابش هم بوی دست پری را گرفته بود . حالا فهمیدید چه‌گرفته بود ؟

صبح هم وقتی بیدارشد قبل‌از هرچیز دست خود را بوکرد و باز بوی مختصری ازعطر «پاری دوکتی» بمشامش رسید .

امروز آقای غین‌الف از هرروز شنگول‌تر بود و در اداره با مراجعین با روی باز وجبینی گشاده روبرو میشد ولی نسبت برفیقش آقای رستگار تغییر کرده بود، امروز یك حس مخفی‌باطنی‌آقای رستگار را درنظراوطوری دیگرجلوه میداد . این چه حسی بود ؟ نمیدانم .

حس حسادت ، حس کینه ، حس تنفر ، حس خودخواهی وبسیاری از حواس دیگر باحس شهوت آقای غین‌الف توأم شده و ناراحتش کرده بود .

حسادت میورزید باینکه چرا رفیقش باآن قدکوتاه وصورت پر ازآبله فرشتهٔ زیبائی چون پری‌را درآغوش خواهدگرفت .

کینه داشت ونمیدانست چرا ونمیدانست برای چه برفیقش تنفرپیدا کرده حالا دیگراز اوبدش میآمد وشاید در ضمن عقد خارج لازم او را رقیب آیندهٔ خودش میدانست .

حس خودخواهی تحریکش کرده بود ، فکرمیکرد مردی خوش لباس ونمکین وآقازادهٔ صاحب عنوان و رئیس دفترمانند او لایق همسری پری است نه مردی بی‌ریخت وکوتاه چون آقای رستگار و ازاینها مهمترطوری تحریك شده بودکه آنی از فکرپری و وصل او غافل نمیشد . از طرف دیگر حس مآل اندیشی و حس ترحم ، حس تظاهر بدوستی و حس انفعال و بسیاری از حواس دیگرغین‌الف را سرزنش میکردکه نسبت بدوست مهربانی چون‌آقای رستگار نباید خیانت نماید وشاید بهمین جهت بودکه موقتاً خود را تمکین داد وبرخلاف میل باطنی خود باآقای رستگارگرم گرفت و مذاکرات شب را تا آنجاکه مربوط بخواستگاری برای او بود حکایت نمود و ناچارگفت که امشب باید جواب منفی یا مثبت ازشخص پری خانم بگیرد وبهمین خیال تا شب درفکرپری بود .

اگرباهواز بروید و دفتراندیکاتی، آن صفحه‌که مربوط باین روزاست بازکنید خواهید دیدکه چند جای‌آن قلم خوردگی دارد ، زیراآقای رستگار حواس خود را نمیفهمید و تمام فکـر و خیالش متوجهٔ پری ، خواستگاری پری ، موافقت پری، مجلس عقد پری، شب عروسی باپری بود ودرخلال این افکار بودکه وارده‌ها را جای صادره و صادره‌ها را جای وارده ثبت مینمود . فشارهمین افکار بودکه نمره‌ها وشماره‌ها را عوضی مینوشت تنها حواس آقای رستگار مغشوش نبود آقای غین الف هم در پریشان حواسی دست کمی از رستگار نداشت .

هوای دفتر فرهنگ براثر آه‌های گرم و سرد این دو عاشق خیالـی که بخیال عشق پری سرگرم بودند ، بوی عشق گرفته بود و هرکس وارد میشد امواج مغناطیسی هوای دفتر ، دستگاه دهنده ، و گیرنده‌اش را بصدا درمیآورد .

این دو عاشق دلباخته را در اینجا داشته باشید برویم ببینیم پـری در مدرسه چه میکند .

پری سر کلاس ومشغول تدریس بود ، افکار متشتت وخیالات گوناگون حواسش را سخت مشغول ساخته بود ، فکری بسمت فکـر دیگرش میداد و خیالی را با خیال دیگر می‌شست . بتهران فکر میکرد ، فکر اهواز فکـر تهرانش را باطل می‌ساخت . بخانهٔ آقای کیا.. بآقای یوسف خان کیا.. بـه سرکار سرگرد ، بخانم عشرت خانم ، بننه عباس ، بآقای غین الف ، بآقای دستکار ، بخواستگاری ، بجوابی که شب باید بدهد ، بدو جلسه‌ایکه بخانهٔ شیخ الف خان رفته بود بهمهٔ اینها وبسیاری مسائل دیگرفکر می کرد وگیج شده بود .

پری بهمه چیز فکر میکرد جـز بکلاس و شاگردان کلاس ، ولی در بین شاگردان کلاس گاهـی زیر چشمی متوجـهٔ سیمین بود باو هـم فکر میکرد .

دربارهٔ سیمین حرفهای گفتنی بسیار است از آنجمله آنست که :

شما نمیتوانید باورکنید دختریرا با ماشین بمدرسه بیاورند وبا ماشین بخانه برگردانند و شوفرهم کمال مراقبت را داشته باشد با اینحال دخترك با جوانی نرد عشق ببازد و رویهم بریزد ... ولی برای اینکه بدانید چنین چیزی ممکن است داستان معاشقهٔ سیمین خانم را باید برای شما شرح بدهم تا ملاحظه فرمائید این دختر با اینکه بوسیلهٔ ماشین ایاب و ذهاب می کرد . چگونه و درکجا جوانی را می‌بیند وبا اوآشنا می‌شود .

معاشقهٔ دیپلمه

آقای مهندس . . . دوله یك پسرداشت و یکدختر . پسرش در کلاس پنجم ابتدائی و دخترش در کلاس ششم مدرسهٔ دخترانه تحصیل می کردند . خانهٔ آقای مهندس.. دوله در یك کیلو متری اهواز بود . همه روزه صبح و ظهر و عصر شوفرآقای مهندس این پسرو دختر را بمدرسه میاورد و برمی‌گرداند وچون مدرسهٔ دخترانه یکربـع زود تر از مدرسهٔ پسرانه تعطیل میشد ، شوفرآقای مهندس... دوله اول سیمین دخت را سوارمیکرد ومیرفت جلو مدرسهٔ پسرانه و صبر میکرد تا فری (فریدون) مرخص شود بنا براین

دراین فاصلهٔ کوتاه که هیچوقت از ده دقیقه تجاوز نمی‌کرد . در مدتی که شوفر داخل مدرسه میشد تا کیف وکتاب فریرا بگیرد ، سیمین دخت توی اتومبیل جلومدرسه تنها بود .

حالاکه این مقدمه را دانستید اینرا نیز بدانیدکه یکی از شاگردان دبیرستان ... که برای رفتن نزد دکتر یکماه بود نیمساعت قبل از وقت از دبیرستان بیرون میآمد ناچار از جلوی دبستان عبور میکرد و اضطراراً ماشینی‌که هر روز جلوی دبستان ایستاده بود توجهش را جلب کرده بود و توجهش بیشترجلب شده‌بود وقتی دیده بودکه دختری زیبا تنها درکنج ماشین خودنمائی میکند .

وقتی دوسه روز این پسرك کلیمی با اراده بسیمین توجه میکند توجهٔ سیمین هم بطرف او جلب می‌شود ، کم‌کم نگاه‌های نافذ این پسرو دختر از همه چیزبی‌خبر وبی اراده آنها را بطرف یکدیگرمیکشاند تاجائیکه کار این نظر بازی بالا میگیرد وپسرك کلیمی بدون ترس از عاقبت کاری که انجام می‌دهدکاغذی عاشقانه بسیمین مینویسد وسیمین هم فردای آنروز بکاغذ پسرك جواب میدهد بنابراین کارنظربازی آنها بکاغذ پرانی میکشد وکار کاغذ پرانی بافتضاح یعنی در روزیکه من از آنروز صحبت میکنم ناظم دبیرستان تصادفاً در همانموقع‌که سیمین نامهٔ خود را بپسرك‌کلیمی می‌داده سرمیرسد وکاغذ را ازپسرك میگیرد وخلاصدکار این معاشقهٔ دیشلمه باداره معارف وبرئیس معارف می‌کشد تاآنجاکه پسرك را ازدبیرستان‌اخراج وسیمین‌دخت (بملاحظهٔ پدرش) فقط دو روز از رفتن بمدرسه معاف می‌شود .

اصلا روزی که کاغذ سیمین دخت گیر افتاد روز عجیبی بود ، مثل اینکه امروز روزی بود که چند نفر از کارکنان فرهنگ اهواز باید اشتغالهای عجیب و غریب فکری و غیرفکری داشته باشند همین امروز بودکه معلم مدرسهٔ سعدی در مسجدی بالای منبر رفت و برعلیه رئیس معارف حرفها زد . همین امروز بودکه خانم مدیره را (هنگامی‌که یك بقچه را از پارچه‌های قاچاق در دست داشت) پاسبانی دستگیر نمود و اگر شوهرش آقای... خبری تصادفاً سر نرسیده بود و بنام اینکه خانم مأمور مخصوص گمرك است خانم را ازچنگ پاسبان خلاص نکرده بود افتضاحی بار می‌آمد همین امروز بود که پدر یکی از بچه‌ها کاغذی باداره فرهنگ و تلگرافی به وزارت فرهنگ فرستاد وشکایت کرد که آقای.. مدیر مدرسه یخه‌ی پسرش را در دفتر مدرسه گرفته است . خلاصه همین امروز بود که خواهر آقای

گشتا . . . رئیس فرهنگ آبادان از برادرش کتك مفصلی برای . . . خورد .

از مطلب پرت شدم . از پری صحبت می‌کردم که دنبالهٔ صحبت کشیده شد. گفتم پری سر کلاس بود و بهمه چیز جز شاگردان فکر میکرد . تمام افکار پری متوجهٔ این بود که جواب آقای غین الف را در بارهٔ خواستگاری آقای دستکار چه بگوید . از طرفی چون مذاکرهٔ با ننه عباس در باب وصلت با شیخ الف‌خان و تمول او بمراتب از آقای دستکار بیشتر است بنابراین با شیخ الف‌خان وصلت نماید .

فکر وصلت و مجلس عقد و جشن عروسی پری را شنگول می‌کرد ولی همینکه شب عروسی را بخاطر می‌آورد و فکر میکرد که عروس بی بکارت جواب داماد را چه باید بدهد مغزش خسته میشد و متأثر میگردید در این حال تصمیم میگرفت که بمذاکرهٔ با خواستگارها خاتمه دهد و بنام اینکه در تهران نامزد دارد از شوهرکردن در اهواز امتناع نماید .

پری تصمیم داشت خواستگارها را جواب کند ولی ننه عباس و آقای غین‌الف دست از سر پری برنمیداشتند . آقای غین الف هرشب ، اول شب تا ساعت یازده بخانهٔ پری میرفت وببهانهٔ اینکه می‌خواهد درباب آقای دستکار صحبت کند با پری از ادبیات و شعر و شاعری گفتگو می‌کرد . گلوی آقای غین الف پیش پری گیر کرده بود وبا پری گرم می‌گرفت تا بعد از آنکه اورا بخانهٔ آقای دستکار فرستاد آنوقت چون راهش بازمیشود کام دلی حاصل نماید. روز بروز این فکردر غین الف قوت میگرفت و شبها که بخانهٔ پری می‌رفت دربارهٔ آقای دستکار هم صحبت میکرد و پری که نه جواب منفی و نه جواب مثبت داده بود بطفره می‌گذراند .

ننه عباس هم پری را راحت نمی‌گذاشت ، هرروز ازطرف شیخ‌الف‌خان پیغامی برای پری میاورد مخصوصاً پیغام آورده بود که آقای شیخ گفته است یك مجلس میخواهد پری را ملاقات نماید و حرف را تمام کند . ننه عباس آنقدر آمد و رفت تا از پری قول گرفت کـه چون هیچ دو نیست که سه نشود یك جلسهٔ دیگر پری بخانهٔ شیخ‌الف خان برود ولی چون در دو جلسهٔ گذشته ننه عباس شاهد مذاکرات آنها بوده شیخ الف خان تصمیم داشت در

این جلسه باپری خلوت نماید بلکه یا بوصلش برسد یا برای وصلت حاضرش نماید .

پری تحریك شده بود

پری تصمیم داشت خواستگارها را جواب کند و آب پاکی بدستشان بریزد ، فکر کرد چون قول داده است ، اول بسراغ شیخ الف خان می‌رود وصراحتاً خواستگاری او را رد می‌کند و بهمین واسطه غروب یکروز باتفاق ننه عباس بمنزل شیخ الف خان رفت ولی این مرتبه برعکس آن دوبارهمین که پای پری باطاق پذیرائی شیخ‌الف خان رسید ننه عباس حب جیم را خورد وبعد از دریافت حق‌الزحمه ازمنزل شیخ بیرون رفت .

اگر تازه شروع بنوشتن کرده بودم داستان این جلسه و پیش آمدهای این جلسه را درچندین فصل که ازپنجاه صفحه کمتر نباشد بر شتهٔ تحریرمیکشیدم و ازسیرتا پیاز را برای شما حکایت میکردم ولی چون داستان با شرفها خود کتابی شده و خواننده حوصله‌اش سرآمده ، از طرفی چون قسمت عمدهٔ این جلسه مذاکرات شیخ الف خان و پری است که نتیجه‌اش پختن پری وکام دل گرفتن از پری است و چون این قسمت در باب شبی که پری در خانهٔ آقای گاف... ماندتاحدی حلاجی‌شده است واگرتوضیحی دراین باب بدهم تقریباً توضیح مکررات است با اجازهٔ خوانندهٔ عزیز از ذکــر جزئیات صرفنظر میکنم زیرا اصول مذاکرات شیخ‌الف خان وپری تقریباً نظیراصول مذاکرات آقای گاف... وپری میباشد وهمانطورکه آقای گاف ... با زبان وحرف پری را قانع کرد و سرمایه‌اش راگرفت همانطورهم شیخ الف خان با زبان وحرف و وعده ووعید پری‌را قانع کرد و درآغوش گرفت با این تفاوت که در مورد آقای گاف ... پری دختر بود و فریب دادنش مشکلتر حال آنکه در مورد شیخ الف خان پری گرگه باران دیده بود و خوابیدن نزد مردی برایش تازگی نداشت خاصه اینکه بمناسبت هوسبازیهای گذشته پری هوسباز شده بود ومیتوان گفت که بمرد هم احتیاج داشت .

شیخ الف خان با نشان دادن در باغ سبز و با قسم‌های خدا پیغمبری که برای پری میخورد ، بخیال خودش درصدد فریب دادن پری بود وحال آنکه پری ابداً بحرفهای شیخ (از ظرعفت) گوش نمی داد و بقدری تحریك شده

بود که هم‌آغوشی باشیخ‌الف خان را برای خودلازم می‌دانست منتها میخواست طوری رفتار نماید که شیخ الف خان را فریب بدهد وبشیخ بفهماند که قولهای شیخ را باورکرده و باور کرده‌که شیخ او را خواهد گرفت ، پری شیخ را معطل میکرد زیرا نمی‌خواست شیخ بفهمدکه پری روی احتیاج بمرد وبراثر تحریك غریزهٔ جنسی تسلیم شده است ، خلاصه اینکه پری بـا خوردن چند گیلاس شراب خودش را بمستی زد وبنام اینکه قول و قسمهای شیخ را باور کرده و باورکرده‌که شیخ او را خواهدگرفت تسلیم شیخ شد و باطناً از روی میل درآغوش شیخ افتاد .

شیخ خدمت پری رسید و بدون اینکه بروی خودش بیاورد کـه پری دختر بوده یا نبوده ساعتی در آغوش پری بود . و وقتی پری می‌خواست از منزل شیخ بیرون برود با نهایت‌گرمی بپری وعده‌کرد که ننه عباس را بخانهٔ پری خواهد فرستاد و درباب خواستگاری ومجلس عقد وجشن عروسی برای اوپیغام خواهد داد وقول وقرار خواهدگذاشت .

پری بخانه‌اش برگشت وخیلی هم خوشحال بود ، خوشحال بود زیرا آبی بآتش شهوتش ریخته شده بود وفکرمیکرد ازکجا معلوم‌که راست نگفته باشد و ازکجا معلوم‌که او را بعقد خودش درنیاورد .

ولی چند روزکه‌گذشت بپری ثابت شدکه شیخ او را نخواهدگرفت و میخواهد با اوکیف‌کند واز او استفاده ببرد .

ترا دوست دارم

چنانکه قبلاً‌گفته شد ، آقای غین الف همه شب بمنزل پری میرفت و اگرچه ظاهراً این رفت و آمدها برای خواستگاری جهت آقای رستگار بود ولی پری هم‌کم‌کم فهمیده بودکه آقای غین‌الف باونظرخاصی دارد .

برادر پری آقای کاف. صاد تریاکی بود و بعد از چند شب کـه آقای غین‌الف بخانهٔ اورفت ، برای اینکه بهانه‌ای (جهت‌آمدن بخانهٔ او) دردست داشته باشد بنام اینکه تریاك را خیلی دوست دارم وچون‌آب و هوای اهواز بمن نمیسازد ، شبها میخواهم یکی دو بست تریاك بکشم با آقای کاف. صاد هم منقل شد وشروع کرد بتریاك‌کشیدن .

البته‌آقای غین الف ببهانهٔ خواستگاری پری جهت‌آقای رستگار بخانهٔ

پری می‌رفت ولی چون این بهانه کافی نبود که هرشب بخانهٔ پری برود تریاك را هم بهانه‌کرد و بنابراین همه شب برای‌کشیدن تریاك پای منقل کاف. صاد مینشست و لزوماً چند بستی هم میکشید.

چیزی که محتاج بتوضیح نیست این است که خانم پری خانم هم‌کم‌کم باآقای غین الف نظر خاصی پیداکرده بود، کنار منقل نزد برادرش وآقای غین‌الف مینشست ومذاکرات پای منقل هم دراطراف شعروادبیات دور میزد، اگرچه آقای مدیریعنی برادر پری سواد نداشت و اهل شعر نبود با اینحال برای اینکه اظهار وجودی‌کرده باشد هروقت آقای غین الف شعری می‌خواند به به غلیظی می‌گفت.

آمد و رفت آقای غین الف بخانهٔ پری بقدری عادی شده بود که اگر یك شب دیر میرفت شاید مورد باز خواست آقای مدیر و پری واقع میشد.

آقای غین الف هرشب بخانهٔ پری میرفت وکم‌کم با مادر پری هم‌آشنا شد وگاهی‌که مادر پری در آشپزخانه کار نداشت و نمیخواست چرتی بزند نزدآنها می‌نشست و (با اینکه فارسی خیلی‌کم میدانست) بحرفهای‌آنها گوش میکرد ولی خودش را بنفهمی میزد.

آقای غین‌الف بااینکه هرشب بخانهٔ پری می‌رفت وپری را میدید خیلی عجله داشت‌که کار عروسی پری باآقای رستگار زودتر انجام شود تا بتواند بوصل پری برسد و بهمین منظور هم هر دو سه شب یکبار بپری می‌گفت: مادموازل! هنوز فکر نکرده‌اید؟ پری هم بعناوین مختلف امروز و فردا می‌کرد وجواب قطعی نمیداد.

بالاخره بعد از ده پانزده شب‌که روی غین الف هم بپری باز شده بود وقتی‌آقای مدیر از اطاق بیرون رفت بپری‌گفت:

ــ امشب دیگرول‌کن معامله نیستم وباید جواب مثبت یامنفی بدهی باید صریح بگوئی باآقای رستگار وصلت خواهی‌کرد یا نه.

ــ آقای غین‌الف! دراین مدت‌که جنابعالی بخانهٔ ماآمد و رفت پیدا کرده‌اید آنطور که باید شما را شناخته‌ام. من شما را یك مرد با شرف و صاحب رأی میشناسم، وبقول قدیمی‌ها من شما را اینطورشناخته‌ام‌که سرسفرهٔ پدرتان غذا خورده‌اید، از رفتار وگفتار شما پیداست‌که شماآقا زاده هستید بنابراین من تصمیم‌گرفتم درباب موضوعی‌که برای من جنبهٔ حیاتی دارد با شما مذاکره‌کنم.

ـ خیلی ازحسن ظن شما متشکرم ، حق با شماست ، موضوع شوهـر کردن یك دختر واقعاً قضیهٔ حیاتی است ، موضوع یك عمرزندگی ومشارکت است بنابراین من بشما حق میدهم درصورتیکه مایل نباشید با آقای رستگار وصلت کنید صریحاً بگوئید ویقین داشته باشید کـه اگر جواب منفی بدهید ، نه تنها نمیرنجم بلکه ممنون هم میشوم .

ـ خیلی متشکرم ولی موضوعی کـه من میخواستم بشما بگویم خیلی اهمیتش بیشتر ازعروسی من باآقای رستگارمی‌باشد .

ـ پس مطلب تازه‌ای است بنا براین هرچه میخواهید بگوئید با کمال میل گوش میکنم ، امیدوارم پیش‌آمد بدی نباشد .

« آقای غین الف ازحرف پری چیز دیگری فهمید و تصور کرد پری عاشق او شده ومیخواهد بگوید زن آقای رستگار نمیشوم و اگـر شما مرا بخواهید حاضرم ... فکرکرد اگرپری این حرف را زدچه‌جواب بدهدزیرا غین الف زن داشت ونمیتوانست پری را بگیرد . آقای غین‌الف با فکر اینکه پری اورادوست میدارد ازخوشحالی درپوست نمی‌گنجید ، دلش گورپ گورپ میزد ومنتظر این بودکه پری بگوید : ترا دوست دارم» .

«پری دهانش را باز کـرد ولی نگفت ترا دوست دارم . » و گفت :

ـ مطلبی که میخواهم بگویم بقدری برای من مهم است که گفتن آن بقیمت جان من است . وچون من شما را مانند فرشته‌ای آسمانی ،وپاك و بی آلایش میشناسم تصمیم گرفته‌ام دراین باب با شما مذاکره‌کنم .

ـ از لطف شما متشکرم ، درمورد من خیلی غلو میکنید البته من خودم را مرد با شرفی میدانم ولی فرشته نیستم .

ـ شما مدتی است بخانهٔ مـا میآئید ، من آنطورکه لازم است شما را شناخته‌ام وبهمین جهت خودم را حاضرکرده‌ام در باب رازِ بزرگی بـا شما صحبت کنم واز شما کمك بگیرم .

ـ خیلی ممنونم که توانسته‌ام اعتماد شما را جلب‌کنم ، شما هم مطمئن باشیدکه راز شما نزد من پوشیده خواهد ماند و من درصورتیکه لازم بـاشد هرچه از شما بشنوم نشنیده خواهم گرفت .

ـ از اینکه رازِ من پیش شما پوشیده خواهد ماند اطمینان کامل دارم و اگر بشما اعتمادنداشتم هیچوقت‌حاضر نمیشدم این رازرا باشما درمیان‌بگذارم ولی خواهشی‌که از شما دارم این است‌که بعد از شنیدن این راز اگر برای شما مقدور بود بمن‌کمك ومساعدت کنید واگر مقدور نبود حرفی را که‌ازمن

شنیده‌اید نشنیده بگیرید . اینکه میگویم نشنیده بگیرند نه ازباب این است که بکسی نگوئید . لذ این حیث خاطرم جمع است بلکه میخواهم از شما قول بگیرم که اگر نتوانستید به من کمك کنید حرف را نشنیده بگیرید یا ملدام که جنابعالی و من در اهواز و در خدمت معارف هستیم نسبت بمن تغییر عقیده ندهید .

ـ هیچ نمی‌فهمم چه میخواهید بگوئید ولی چیزی که میدانم این است که بشما قول میدهم اگر شما محتاج بکمك و مساعدت من باشید تا جائی‌که برای من مقدور است مسلماً بشما کمك خواهم کرد .

«در این موقع برادر پری‌که فراموش کرده بود دکمهٔ شلوارش را در مستراح ببندد وارد اطاق شد و پری ناچار صحبت را قطع‌کرده گفت :

ـ در بارهٔ خواستگاری جهت آقای رستگار چون خجالت‌میکشم موضوع را بشما بگویم اجازه بدهید بنویسم .

ـ خواهرجان ! این کار خجالت کشیدن ندارد . آقای غین‌الف که‌دشمن شما نیست درصورتیکه مایل نباشی زن آقای رستگار بشوی صریحاً بگو . آقای غین الف حالا دیگر دوست ما شده است وتو خواهر ایشان هستی.

ـ نه ، نمیتوانم صریح‌بگویم. خجالت میکشم ، آقای غین الف‌هم‌اجازه میدهندکه برایشان بنویسم بهترمیتوانم بنویسم .

ـ بسیارخوب مرقوم فرمائید عیب ندارد ، فرق هم نمیکند .

«پری از توی طاقچه یك کتابچه برداشت واز وسط‌کتابچه کاغذی‌جدا کرده روی آن باکمال عجله چنین نوشت:»

اقرار کتبی

« آقای محترم ! وقتی این مراسله را تاآخر خواندید تعجب خواهید کردکه چطور یك دختر راضی میشود اسرار خود را مخصوصاً سری را که باحیات او بستگی دارد برای یك جوان ناشناس فاش سازد ولی اگر کمی به اخلاق خودتان وصفاتی کهمن درشمادیده‌ام پی‌می‌بردید ابداً تعجب‌نمیکردید... چنانکه شفاهاً هم بجناب عالی گفتم در این مدت کوتاه که بخانهٔ ما میآئید من اینطور تشخیص داده‌ام که یگانه کسی‌که میتواند مرا ازبدبختی

خلاص نماید همانا شما هستید ، اگرچه من دست فهمیده و اشتباه نکرده‌ام با اینحال شما را بشرف خانوادگی خودتان قسم می‌دهم چنانچه نخواستید یا نتوانستید مرا از بدبختی خلاص کنید من و این مراسله را ندیده بگیرید با اینکه از گفتن وحتی نوشتن هم شرم دارم ولی چون شما را حامی بیچارگان میدانم بطور خلاصه عرض میکنم که :

من کسی هستم که بنام یك دختربکر و دست نخورده در میان خانواده و دوستان خود زندگی میکنم در حالی‌که اینطور نیست ... حال دست توسل بدامان شما درازکرده تقاضا دارم با فکربلند خود توجهی فرمائید کـه مرا از این زندگی ننگ‌بار ومرگ تدریجی برهانید، یعنی من میخواهم باکمك فکری شما ازاین‌گرداب مهلك خلاص‌شوم.. چنانچه دراین‌خصوص توضیحی خواسته باشید درموقع دیگربعرضتان میرسانم .

آقای غین الف چند بار این نامه را از سرتا ته خواند و درحالی‌که قلبش بشدت می‌طپید ، درحاشیهٔ کاغذ چنین نوشت :

خانم محترم ! ازحسن ظن شما دربارهٔ خودم ممنونم و برنادانی شما تأسف بسیار میخورم . امیدوارم همانطورکه نوشته‌اید بتوانم وسیلهٔ خوشبختی و راحتی شما را فراهم‌کنم . در هر حال ذیل نوشتهٔ خودتانرا امضاء نموده تاریخ بگذارید ودرصفحهٔ مقابل نام‌آن بی‌شرفی‌که دامن شما را لکه‌دارکرده و تاریخ وقوع امر را مرقوم نمائید تا بعد برای راحتی فکر وجلوگیری از بدبختی شما اقدام‌کنم . امضاء .

پری خانم کاغذ را از غین الف گرفت و پس از خواندن بدون اینکه اندك تردیدی نشان بدهد شرح زیررا درصفحهٔ مقابل‌آن نوشت .

حضرت آقای غین الف ! با اینکه تصدیق میکنیدکه سؤال شما درباب شناختن‌آن شخص ودانستن تاریخ واقعه برای من خوب نیست وبی‌مورد است ولی از آنجا که مقدرات خود را بدست شما داده و بشما امیدوارم لذا بطور مختصربعرض میرسانم‌که تاریخ واقعه درخرداد ۱۳۰۰ وکسی‌که دامن مراالکه دارکرده آقای‌گاف... میباشد . استدعای عفودارم و بسیار امیدوارم‌که مرا از این‌گستاخی خواهید بخشید . امضاء .

پری کاغذ بالا را نوشت و بآقای غین الف داد . غین الف هم کاغذ را تا کـرده درکیف بغل خود گذاشت . در تمام این مدت آقای مدیر مشغول کشیدن تریاکش بود و دخالتی نکرد . اصولا او مرد احمقی بود وبکارهای

خواهرش دخالت نمیکرد . لازم هم نبود دخالت کند .

آقای‌غین‌الف چند دقیقه ساکت ماند . نمیدانم چه فکرمیکرد همینقدر میدانم بعد ازکمی تأمل با اجازهٔ پری وآقای مدیر از جا برخاست ودم در هنگام خارج شدن بپری گفت : آسوده باشید کاری خواهم کردکـه رضایت و راحتی شما هر دو مراعات بشود .

شیرازی غیرتی است

آن شب را غین الف تا نزدیک‌های سحر نخوابید و بدو چیز فکر میکرد . یکی بعلاقهٔ خود نسبت بپری . یکی هم در بارهٔ اینکه چگونه و از چه راه میتواند پری را خلاص کند .

غین‌الف ساعاتی دربارهٔ پیدا کردن راه چاره فکرکرد تا عاقبت راهی بنظرش رسید وتصمیم گرفت فردا صبح باآقای رستگار صحبت کند .

هوای اهواز گرم بود و نزدیك ظهر کسی بـه ادارهٔ فرهنگه نمی‌آمـد . آقای غین الف و آقای رستگار هـر دو در دفتر ادامه صحبت می‌کردند :

ـ دو سه روز است راجع بپری از من چیزی نمیپرسی ، آیا از وصلت با او صرفنظر کرده‌ای ؟

ـ بعکس خیلی هم مایل هستم ولی چون می‌بینم شما چیزی نمیگوئید از طرفی چون فکرمیکنم ممکن است دختر درباب وصلت با من جواب منفی داده باشد این است‌که دیگردراین باب ازشما چیزی نپرسیده‌ام .

ـ اتفاقاً تا کنون جواب منفی نداده ولی من ...

ـ چراآنقدرمعطل میکند ؟ شاید راضی نیست وخجالت میکشد مخالفت نماید والا تصمیم گرفتن وجواب بله یا نه دادن خیال نمیکنم بیش از یکی دو روز وقت بخواهد .

ـ حق بجانب شماست ، چنانکه‌گفتم تاکنون اوچیزی بمن‌نگفته ولی من نزد خودم حدسی میزنم ونمی‌دانم حدس من تا چقدر صائب است .

ـ چه حدس میزنید ؟ آیا حدس میزنیدکه از من خوشش نیاید ؟

ـ موضوع خوش‌آمدن و نیامدن درکار نیست ، فکرمن جای دیگرکار

میکند . برای اینکه حدس خودم را بشما بگویم باید مقدمهٔ کوچکی بچینم. شما میدانیدکه محیط امروز تهران و مخصوصاً وضع تربیت دختران متأسفانه طوری است که ببسیاری از عادات قدیمی پشت پا زده شده .

ـ از محیط و تربیت امروزه صحبت نکنیدکه شرم آور است . علت اینکه بنده هم پری خانم را خواستم ، برای این بودکه دیدم با اینکه این دختراز دختران امروزه است خیلی سنگین ونجیب مانده .

ـ ولی عقیدهٔ من عکس عقیدهٔ شماست ، من ازاینکه پری خانم جواب مثبت یامنفی نمیدهد اینطورحدس میزنم که این دختربیچاره است یعنی حدس میزنم که دامنش آلوده شده وکارش را ساختهاند . بنابراین نمیتواند شوهرکند وبهمین جهت نمیتواند بتقاضای تو جواب بدهد .

ـ شما ازکجا دانستیدکه پری کارش خراب است ، ظاهراوکه اینطور حکم نمیکند .. ظاهراً دخترقرصی است .

ـ عجب ! من کی گفتم کار اوخراب است ! من میگویم حدس میزنم، من خیال میکنم که ممکن است خراب شده باشد .

ـ من که از رفتار وحرکات او چیزی نفهمیدهام .

ـ منهم چیزی نفهمیدهام ولیمیگویم درمحیط خراب تهران بعید نیست که این دختر را خراب کرده باشند .

ـ خوب ، ازاین نظریه چه نتیجهای میخواهید بگیرید .

ـ میگویم از دو حال خارج نیست : یکی اینکه آنطورکه من حدس میزنم این دختر خراب شده باشد . یکی هم اینکه من اشتباه کرده باشم و پری دختر پاکی باشد .

درهرصورت عقیدهٔ من براین است که من خواستگاری خود را برای خاطرشما جداً تعقیب کنم تا ببینم چه میشود »

ـ البته آنوقت قضیه روشن خواهد شد و اگرکارش خراب باشد جواب منفی خواهد داد و تکلیف معلوم میشود .

ـ بعکس . من میگویم اگربفهمیم که کارش هم خراب باشد باز پافشاری کنیم ، منتها باو بفهمانیم که ما حاضریم او را مثل یك دختر دست نخورده قبول کنیم و عقدش نمائیم .

ـ یعنی میفرمائید اگر پری دخترهم نباشد من او را بگیرم ؟!

ـ مگرشما از پری خوشتان نیامده ؟ مگرشما نمیخواستید با او وصلت کنید ، اگر بفرض محال پری بکارتش را از دست داده باشد سایر محسناتش

که جائی نرفته . شما هم که پابند خرافات نیستید ، برفرض هم پری دختر نباشد و روزی از راه نادانی وهزاران معایب تربیتی دیگرخودش را لو داده باشد چه ربطی بآتیهٔ او وشما دارد . شما میتوانید با او زندگی کنید وتشکیل عائله بدهید وگذشتهٔ او را هم فراموش کنید .

بله ، من معتقدم کاغذی تهیه کنی و در آن کاغذ در پرده باو بنویسی که درصورتیکه دخترهم نباشد حاضری اورا بنام یك دخترعقد کنی و درواقع با این عمل دوکارکرده باشی یعنی بایك تیر دونشان زده باشی یکی اینکه دختری فریب خورده و بیچاره را از ننگه و فضیحت خلاص کنی ، یکی هم اینکه زن زیبا و تحصیل کرده‌ای مثل پری را صاحب شوی .

ــ اختیار دادید آقا ! یعنی میفرمائید درصورتیکه پری دختر نباشد و خودشرا لوداده باشد من او را بگیرم ؟ !

ــ چه اهمیت دارد ، اولا معلوم نیست فرض مـا صحیح باشد و ثانیاً برفرض هم واقعاً پری یك روز از روی نفهمی وبدبختی پایش درچاله‌ای رفته باشد چه عیب داردکه تو جوانمردی کنی و یك دختر بدبخت را از بدبختی خلاص نمائی ؟.. ثواب هم که دارد .

ــ آقای غین‌الف ! من ازشما ابداً انتظار این حرف را نداشتم ، معلوم میشود مرا نشناخته‌اید . من شیرازی هستم ، من مثل بعضی ازمردهای امروزه بی‌رگه وبی غیرت نیستم ، من هیچوقت حاضر نیستم زنی را بعقد خودم در آورم که آن زن روزگاری بیك مرد فقط خندیده باشد چه رسد باینکه خراب باشد... این چه حرفی است که شما میزنید؟!

با درنظر گرفتن مذاکرات غین‌الف و آقای رستگار البته ملتفت شدید که منظورآقای غین الف این بودکه میخواست پری را بابنوسیله نجات دهد و خیال میکرد برای آقای رستگار هم تفاوتی ندارد ولـی وقتی دید تیرش بهدف نخورد و وقتی‌دیدآقای رستگار حاضرنیست پری را (اگرخراب‌باشد) بعقد خود درآورد ، برای اینکه حرفهائی که زده پس بگیرد و برای اینکه پریرا آب بکشد گفت :

ــ دیدی حقه خوردی ، دیدی کلاه سرت گذاشتم ، حالا که اینطور شد اعتراف میکنم که آنچه بتو گفتم همه ساختگی و دروغ بود ...

ــ یعنی چه ؟! منظورتان از جعل کردن این حرفها چه بود .

ــ حقیقت امر این است که پری خانم همانروز اول بمن گفت که حاضر

نیست زن تو بشود، منتهامن خجالت میکشیدم این مطلبرا بتو بگویم، هرچند روز یکبار هم که تو از من‌میپرسیدی میگفتم هنوز جواب نداده حقیقتش‌این بود که نمیخواستم بتو بگویم .

ــ چرا ؟ برای چه بمن نمیگفتید ؟

ــ برای اینکه من ترا یك‌آدم احساساتی و غیرتی‌میشناسم ، میترسیدم بگویم آنوقت خوشت نیاید ، بنا براین بعد از فکر های زیاد این نقشه را کشیدم که بتو بگویم پری دختر نیست و تو اورا بنام یك دختر بگیر و چون میدانستم تو یك‌آدم غیرتی هستی و قبول نمیکنی فکر میکردم که کار تمام میشود ولی حالاکه با تو مذاکره کردم دیدم صحیح است که نگذاشتم تو عصبانی بشوی ولی برای خاطر عصبانی نشدن تو یك دختر بیچاره را بدنام کرده‌ام این است که ناچار شدم حقیقت را بتو بگویم : بله آقای رستگار! همان روز اول پری خانم گفت چون در تهران نامزد دارد نمیتواند باشما وصلت کند.

ــ ولی‌خوب‌بود همانروز اول بمن میگفتید واین مدت مرا سرگردان نمیکردید و خیال من راحت میشد .

ــ درهرصورت کاری است شده ، خوب یا بد من خیال کردم اگربتو نگویم راحت میشوی ونگفتم . حالا درصورتیکه میل داشته باشی معلم کلاس چهارم را برایت خواستگاری میکنم . خانم ناظم هم بددختری نیست اگراو را هم بخواهی ممکن است برایت صحبت کنم .

ــ خیلی متشکرم ، من مدتی است اهواز هستم و تمام معلمهای مدرسهٔ دخترانه و خانم ناظم‌راهم دیده‌ام ولی نمیدانم چه شده بود که از پری‌خوشم آمده بود، ولی حالاکه او نامزد دارد اصلا منصرف هستم .

اقرار بمعاصی

ظهر شد وآقای غین الف‌اداره را ترك‌کرد، در بین راه و موقع‌ناهار تمام فکر وحواسش متوجه این بود که اگر نقشه‌اش میگرفت ، هم پری بیچاره را نجات داده بود هم برای خودش‌در دل پری جائی بازکرده بود، ولی چون آقای رستگار جواب منفی داد بفکر این شدکه راه دیگری‌برای نجات پری درنظر بگیرد وروی این زمینه خیلی فکر کرد.

پری هم آقای غین الف را خوب شناخته بود، سرش را به بدکسی نگفته بود. غین الف هم از آن جوانهائی نبود که از شنیدن اینحرفها بتواند سکوت کند و اعتنائی ببیچارگی دختری ننماید.

غین الف وقتی ازآقای رستگار مأیوس شد تمام ساعات و دقایق عمرش وقف پری شده بود، تمام حواسش متوجهٔ این بود که با چه وسیله و از چه راهی پری را از بدبختی خلاص کند. غین الف جوانی بود احساساتی وزود باور، اوباور کرده بود که پری فقط یك بار گول خورده و بی شرفی بنام اینکه او را میخواهد بگیرد دامنش را لکه‌دار ساخته .

بعد از ظهر وقتی غین‌الف دراطاق تنها نشسته و بپری فکر میکرد خیلی متأثر شده بود، شاید چند قطره اشکی هم ببدبختی پری از چشمش بیرون ریخت ولی این تأثر و ناراحتی بیش‌از چند ساعت دوام نداشت و فکر کرد هرطور شده باید ایندختر بیچاره را نجات داد .

اول شب طبق معمول، غین الف در خانهٔ پری‌پای منقل وافور آقای مدیر نشسته بود، طبق معمول هرشب یکی دو بست هم کشید ، امشب طرز پذیرائی پری ازآقای غین الف تغییر کرده بود، امشب پری‌توالت کمرنگی هم داشت . امشب‌آقای مدیر با اجازهٔ غین‌الف بعداز کشیدن تریاك (چون منزل ناظم مدرسه اش مهمان بود) از خانه بیرون رفت . امشب غین الف وپری در اطاق‌تنها ماندند، مادر پری هم بعد از رفتن مدیر ده‌بیست دقیقه نزدآنها نشست و رفت بشام شب سری بزند . غین الف وپری‌تنها ماندند، امشب دیگر غین الف از شعر و ادبیات حرف نزد ، خوشبختانه دربارهٔ گذشتهٔ پری وآقای‌گاف .. هم چیزی نپرسید، ولی پری از ترس اینکه‌مبادا بعد از چند وقت ننه عباس یاخود شیخ الف خان دربارهٔ پری صحبتی بکنند وآن صحبت‌کم‌کم بگوش غین الف برسد برای جلوگیری از پیش آمد صلاح دید دربارهٔ شیخ الف خان با غین الف صحبت کند. بهمین جهت بعداز چیدن یك مقدمه نتیجه گرفت‌که از وقتی باهواز آمده چندین خواستگاراز جمله سرکار سرگرد ـ یوسف خان ـ شیخ الف خان بسراغ پری آمده‌اند و پری درخانهٔ آنها آمد ورفت هم داشته معذلك بواسطهٔ نداشتن سرمایه بآنها جواب منفی داده است . اینهم در میان حقه ها یك حقه ایست که بعضی زرنگها بنام دفع مقدیا برای جلوگیری از پیش‌آمدها بعضی حرفها میزنند که اغلب مفید واقع میشود ولی گاهی هم پیش میآیدکه دچار یك زرنگتر از خود میشوند ومچشان گیرمیافتد.

وقتی غین‌الف شنیدکه شیخ الف خان هم ازخواستگار های پری بوده وپری بخانهٔ اوآمد ورفت داشته (چون شیخ الف خان را خوب میشناخت) نسبت بپری ظنین شد ویك (یکدستی) جانانه بپری زد .

غین الف ، با طرز خاص و حرکات مخصوصی گفت : بله . میدانم خواستگار داشته‌اید ومیدانم یکی ازخواستگار های شما شیخ الف خان بوده و خیلی چیز های دیگرهم میدانم ولی چون تصمیم گرفته ام ترا ازبدبختی نجات بدهم وچون تصمیم دارم خودم ترا عقد کنم و بگیرم میخواهم ترا یك امتحان کنم ، میخواهم از تویك سؤال کنم . اگر تو جواب سؤال مرا دروغ نگفتی وهرچه پرسیدم حقیقتش را گفتی آنوقت میدانم دختر نجیبی شده‌ای و از کارهای گذشته‌ات پشیمان هستی‌ولی اگر بمن‌دروغ گفتی ،ازاین خانه که بیرون بروم دیگر پشت سرم را نگاه نخواهم کرد و اسمت را هم نمی‌آوردم بنابراین چون قصد دارم ترا بگیرم و چون ممکن است در آتیه بعضی حرفها بگوشم بخورد این است که پیشنهاد میکنم آنچه در گذشته کرده‌ای برای من حکایت کن و مو بمو شرح بده ، من هم بتو قول میدهم هرچه بگوئی نشنیده بگیرم و ترا از بدبختی خلاص کنم . ولی‌قبل ازاینکه جواب مرا بدهی برای بار دیگر بتومی‌گویم‌که اگر ازکرده های گذشته‌ات پشیمان هستی هرچه کرده‌ای بمن بگوکه دیگر بین من وتومجهولی باقی نماند تا اگر بعداً کسی از توچیزی بمن‌گفت برای من تازگی نداشته باشد وخودت قبلا گفته باشی . بازهم تکرار می‌کنم که‌گذشتهٔ تو هرچه بوده‌بمن مربوط نیست ومن تصمیم گرفته‌ام اگر تو بخواهی ترا ازبدبختی نجات‌دهم حالا خودت میدانی ، میخواهی‌راست بگو، میخواهی دروغ. ولی‌این رابدان که اگر دروغ بگوئی برفرض هم دروغ توبرمن مجهول بماند دیر یا زود کشف خواهد شد وآنوقت نه تنها رفتار من باتو تغییر خواهد کردبلکه‌بجرم اینکه مرا فریب داده‌ای ودروغ گفته‌ای بوسایلی‌که خودم میدانم مجازاتت خواهم نمودکه کمترین آن بی‌آبروکردن توخواهد بود . حالا این گوی و این میدان اگرمیخواهی آتیهٔ سعادتمندی داشته باشی حقایق را بگو والا هرچه میتوانی دروغ بگو وفریب بده ولی این را بدان که اگر اکنون هم ازگذشتهٔ توچیزی ندانم وبمن دروغ بگوئی بعد از وصلت باتو شب وروز خود را وقف این خواهم کرد که در اطراف گذشتهٔ تو تحقیق کنم و البته میدانی‌که درتحقیقات دروغ های توکشف خواهد شد.وآبرویت ریخته‌خواهد گردید . »

و بیچاره پری بدجوری گیر کرده بود ، حرفهای غین‌الف طوری‌نبود که ازمنطق ودلیل بیرون باشد ، غین‌الف راست میگفت ، پری ناچار بود بغین الف دروغ نگوید ، پری ناچار بود گذشتهٔ خود را بگوید تا اگر روزگاری حرفی بگوش‌غین الف‌رسید خودش‌قبلا گفته باشد ، پری بیدوضعیتی دچار شده بود ، اگر می‌خواست دروغ بگوید تحت تأثیر بیانات غین الف واقع شده‌بود ونمیتوانست‌دروغ بگوید واگر میخواست‌راست بگویدنمیتوانست زیرا می‌ترسید ، خجالت میکشید ، میترسیدکه غین‌الف بعد از شناختن پری ازگرفتن ونجات‌اوصرفنظر کند .

موقع باریك بود ، پری مجبور بود خوب یا بد جواب غین الف را بدهد لذا تصمیم‌گرفت حد متوسط را بگیرد وچند موضوع اقرارکند .

در بارهٔ خسرو خیلی نگفت . گفت اولین نامزدم خسرو نام داشت و چون خیال‌کردم قصد فریب مرا دارد بمادرم‌گفتم وازخانه بیرونش‌کرد .

درباب آقای گاف ... گفت : اومیخواست مرا عقدکند،چون شخص با حیثیتی بود خیال میکردم دروغ نمیگوید تااینکه عاقبت فریبم داد و دامنم را لکه‌دار ساخت وبرای یك عمربدبختم کرد .

پری حکایت‌کردکه برای شکایت ازآقای گاف بشهربانی رفته و دچار آقای رئیس تأمینات شده . پری داستان رئیس تأمینات وقضیهٔ توقیف وتلفون بحضرت اجل همه را برای آقای غین‌الف حکایت‌کرد وگفت سه روز وسه‌شب مرا درخانه‌اش توقیف‌کرد ولی نگفت‌که مدتها نزداو میرفته .

پری ازاسی دندون طلالی و سایر جوجه فکلیها وکسانیکه در خیابان احیاناً اورا بلندکرده بودند چیزی نگفت .

دربارهٔ شیخ الفخان هم گفت بوسیلهٔ ننه عباس خواستگاری کرد ، دوجلسه باتفاق ننه عباس بخانه‌اش رفتم ، یك جلسه هم تنها ولی هرچه کرد تسلیمش نشده وازچنگش فرار کردم .

بالاخره پری با اینکه بیش ازچند سهم کثافت‌کاریهای خود را برای غین الف حکایت نکرد بااینحال فوق‌العاده شرمنده بود .

اگرحس حسادت ، دماغ غین الف را مشغول نکرده وتحریکش‌نکرده بود مسلماً ازخانهٔ پری بیرون میرفت و فراموشش مینمود ولی باید تصدیق کردکه متأسفانه حس حسادت در اشخاص آنها را دچار مصیبت های عجیب وغریب میسازد کما اینکه غین‌الف دچارشد .

آقای غین الف زیر فشار بار حس حسادت خم شده بود و هرچه بیشتر فکرمیکرد علاقه ومحبتش بپری بیشتر میشد .

نیمساعت بنصف شب مانده بود که آقای مدیر برگشت وآقای غین الف که با حالت و روحیه مخصوصی باپری رفتار کرده بود خداحافظی کرده از خانه بیرون رفت . پری اورا بدرقه کرده بود ، وقتی غین الف میخواست از خانه خارج شود بدون اختیار دست انداخت گردن پری واو را بوسید ، بار دوم هم بوسید وگفت همانطورکه قول دادم بگذشتهٔ توکاری ندارم ولی باید قول شرف بدهی که از این تاریخ بیعد دختر عفیف و باشرفی باشی .

آقای غین الف بخانه‌اش رفت و تاوقتی بیدار بود بپری فکر میکرد اوپری را آنقدر دوست نمیداشت ولی از وقتی حس شهوت وحسادتش تحریك شده بود واز وقتی فهمیده بودکه راه پری باز است و او پشت درمانده . از وقتی‌شنیده بودکه دیگران از باغ‌پری سیراب شده بودند و او تشنه کام‌مانده بی‌اندازه تحریك شده و توجهش بپری بیشتر میشد.

غین الف احمق تحریك حس حسادت و شهوت را با عشق ومحبت اشتباه‌کرده بود و خیال میکرد پری‌را دوست می‌دارد، هر چه فکر میکرد میدید بیشترپری‌را دوست دارد وحال‌آنکه اگر از اینطرف فکرکرده بودو حس غضب و یا بقول داش حس‌علی غیرتش‌تحریك شده بود آنوقت میدیدکه پری قشنگه چون دیوی‌کثیف است وقابل ترحم نیست ولی خوشبختانه برای پری وبدبختانه برای خودش ، کوچکترین توجهی بحس غضب نداشت و مخصوصاً با تفکر دراطراف سخنان پری حس حسادت وشهوتش بیشترتحریك میشد، تحریك میشد تاجائی‌که خوابش نبرد . چراغ را روشن‌کرد و نوشتهٔ زیررا برای پری نوشت تافردا بدستش بدهد.

«خانم پری‌خانم ! خیلی متأسفم که باشما آشنا شدم و بیشتر تأسف میخورم‌که مورد اعتماد شما واقع‌گشتم . بمن‌گفتید فریب خورده‌اید ولی من میدانم که این حرف راست نیست و شما با علم و اطلاع باینکه باین‌روز خواهید افتاد برای متابعت از شهوت و حس جاه طلبی و حس معشوقه واقع شدن دنبال هوی وهوس خود رفتید، اگرهم باورکنم‌که این روز را پیش‌بینی نمی‌کردید لابد پیش بینی‌کرده بودید که ممکن است مرد احمقی مانند من در سرراه شما واقع شود و شما را نجات دهد .

بمن‌گفتید فریب خورده‌اید وحال آنکه طبق اعتراف خودتان بعد از

فریب خوردن اولیه بازهم دست از هوی و هوس برنداشته وبدامان این وآن افتادید تا باینجارسیده‌اید.

تا آنجاکه خودتان اعتراف کرده‌اید شما یك زن هرجائی شده‌اید و حال آنکه آنطور که من می‌بینم این لیاقت را هم ندارید ، زیرا هرجائی‌شدن هم لیاقتی میخواهد که درشما ندیدم.

خانم پری خانم ! وقتی فکر میکنم که جنابعالی شبهای مهتاب در کنار آب روان باجوانهای خوش‌لباس وشیك پوش تهران خوش بوده‌اید اندامم میلرزد ومیگویم بگذار درمنجلاب ننگ غوطه بخورد ولی وقتی آن قیافهٔ آرام ومظلوم ترا می‌بینم وبسخنان پخته‌ای که از دهانت بیرون میآید فکر میکنم آنوقت حس رأفت وشفقتم تحریك میشود وبخود میگویم وظیفهٔ تواست که از یك دختر بیچاره حمایت نمائی .

درهرحال باآن حرفهائی که بشما زدم وزندگی آتیهٔ شمارا تشریح کردم وبااینکه دیگرمحتاج بتکرار نیست معذلك در این نیمه شب که مردم خوابیده اند مثل مردیکه بدرگاه خداوند مناجات میکند بصورت مناجات از تو میخواهم که درآتیه زن خوب وباشرفی باشی. منهم بموجب همین نوشته بشما قول میدهم که وسایل آسایش وراحتی خیال شمارا از اعمال ننگین گذشته فراهم‌سازم. اهواز نیمه شب .. غین الف .»

شب بعدآقای غین الف نامهٔ خود را بپری داد وپای منقل آقای مدیر از مدرسه ومعارف اهواز صحبت کردند تا شب دیگر که پری خانم جواب‌نامهٔ غین الف را در پاکتی سربسته باو داد .

آقای غین الف برای اینکه نوشتهٔ پری‌را بخواند ، زودتر ازهمیشه‌از خانهٔ پری بیرون آمد و چون تا منزلش راه دراز بود و او طاقت نداشت کاغذ پری‌را تاوقتی بمنزل میرسد نخواند لذا زیر یکی‌از تیرهای چراغ‌برق شهرداری کاغذ را بازکرده و اینطور خواند:

«عزیزم ! مکتوب ترا چندین بار با سعی‌ودقت هرچه تمامتر خواندم اینرا یقین بدان که‌من هیچوقت برای‌اینگونه مکتوبات وعبارات از تونخواهم رنجید ، خیال میکنم من اشتباه کرده‌ام و تو بشر نیستی بلکه باین جهت خود را بصورت بشر آراسته‌ای که‌بدبختان و تیره روزانی چون من را از بدبختی نجات بدهی .

چقدرکم نوشته بودی . ایکاش بیش از اینها مراتوبیخ وملامت‌میکردی

سزاوارم ، معترفم که بد کرده‌ام ولی اینرا هم بدان که همانشب اول از نصایح تو متنبه شدم وفهمیدم که‌بعد ازاین چطور باید زندگانی کنم ...وچقدر ازعدم لیاقت خود برای همه جائی شدن‌خوشوقتم این یك نعمت غیرمترقبه‌ای است وچقدر من ازاین عدم‌قابلیت استفاده خواهم کرد،درهرحال‌ازاین‌موضوع میگذریم ، همین‌قدر میخواهم بگویم بعد ازاین متعهد میشوم که دیگر نظیر حرکات گذشته از من ناشی نشود و بهرگونه امتحان و آزمایش‌نیزحاضرم . اینك راجع بخود و زندگانی خود هیچ اراده ای ندارم جز اینکه خود را بدست تو میسپارم تا هرطور صلاح میدانی رفتار کنی . ببد ترین‌وسخت‌ترین عذاب وعقوبتی‌که تو راضی باشی حاضرم . میگویند آتش پاك کننده است . اگر میخواهی مرا بسوزان و خاکسترهایم را از محبت والطاف قلبی‌خودت روحی دمیده مجدداً روح معصوم وپاکی بـاو عطا کن و سپس پری خود را قلباً دوست داشته واعمال گذشتهٔ اورا که سوخته وخاکستر شده است ازنظر محوکن ، اگر باین عمل راضی نیستی بازوان مرا گرفته غیر ازاین دنیای دون بهرکجا که اراده کنی پرتابم کن . اگر قلب رقیق و نازکت‌بهیچ‌کدام فتوا نمیدهد پس در (عفولذتی است که در انتقام نیست) مـرا ببخش و از تقصیرات گذشتهٔ من که خدا میداند از جهالت و سادگـی ناشی شده است صرف نظر نموده و مرا در سایهٔ عنایت خود جای بده و مگذار بیش ازاین دست طبیعت مرا در شکنجه و عذاب نگاهدارد ، چه دیگر روح من خسته شده و بهیچ کس و بهیچ چیز (حتی اولیاء خودم) جز تو امیدوار نیستم و تو هم ، اگر تصدیق میکنی بیا گذشته را فراموش کن و اشعاری را که روی سنگ قبر یعقوب بن لیث نقر شده است راجع بـاحوالات من بخاطر بیاور ...»

امضاء .

شط کارون

« کاغذ پری بقدر کافی در غین الف تأثیر کرد ،اشکش جاری‌شدودر حالیکه اشك میریخت تصمیم گرفت فردا شب باقای مدیر ومادر پری دربارهٔ خواستگاری پری برای خودش صحبت کند ، تصمیم گرفت هرچه زودترمجلس عقدکنان بی سروصدائی فراهم نماید وپری را عقدکند .

فردا ببهانهٔ سرکشی بمدرسه ها از ادارهٔ فرهنگ بیرون آمد . سر راه بیك مدرسهٔ چهار کلاسه که مدیرش سه کلاس را اداره میکرد و کلاس اول هم معلم نداشت سری زد، بعد یکسره بطرف مدرسهٔ دخترانه رفت. آنجا کلاس پنجم را دیدن کرد و وقتی وارد کلاس ششم شد پری ازدیدن او تعجب نمود .

غین الف ببهانهٔ اینکه دستور زبان فارسی‌را از یکی از شاگردان امتحان نماید . دختری را پای تخته برد وگفت بنویسید . یکساعت و نیم بعد ازظهر کنار کارون آنجا که بلم را بسته‌اند منتظر شما هستم .

دخترك جملهٔ بالا را روی تخته نوشت و در تجزیه و ترکیب‌آن معطل ماند ونتوانست تجزیه کند .

پری بدون اینکه بآقای غین الف حرفی بزند بدخترك گفت : اگر این جمله هما برای تو مشکل است آن را پاك کن و بنویس ساعت چهار منتظر باشید .

غین الف از این حرکت پری خیلی ناراحت شد ، یقین‌کردکه بااین جواب مسلماً شاگردان کلاس موضوع‌را فهمیدند. ولی پری که شاگرد هایش را می‌شناخت و میدانست جز سه نفرشان بقیه از این حرفها چیزی سر درنمی‌آورند برای این‌که غین الف را از نگرانی بیرون آورده باشد گفت آقای رئیس دفتر ا شاگردان این کلاس به استثناء سیمین دخت و دو نفر دیگر همه تنبل وخرفت و نفهمند ، راه خانهٔ خودشان را گم میکنند چه رسد به اینکه در بارهٔ تجزیه و ترکیب این جمله هما حس ابتکار بخرج بدهند .

بعد از ده دقیقه و بعد از آنکه غین الف بدفتر مدرسه هم سری زده دفتر حضور و غیاب معلمین را بازرسی کرد از مدرسه خارج شده و درست سر ساعت چهار بعد ازظهر کنار رود کارون‌آنجاکه بلمها مسافرین‌راازاینطرف کارون بآنطرف کارون میبرند حاضر بود . پری هم آمده وهر دوسواربلم‌شده روی کارون بسیاحت پرداختند .

بلم‌چی می‌خواست به‌آنطرف کارون برودولی غین‌الف گفت: ماآنطرف کاری نداریم میخواهیم قدری گردش کنیم ، بطرف بالا برو .

شترمرد وحاجی خلاص شد

بیش از دو ساعت غین‌الف و پری روی آب کارون براز ونیاز مشغول بودند . غین‌الف نظریهٔ خود را بپری گفت وگفت‌که :

ـ امشب با برادر و مادرت مذاکره خواهم‌کرد و از تو خواستگاری خواهم نمود . دو روز دیگرمجلس عقدی فراهم خواهیم ساخت وبدون این‌که کسی را خبر کنیم در یکی از دفاتر رسمی ازدواج خودمان را ثبت خواهیم نمود . دو ماه بعد وقتی بطهران رفتیم جشن خواهیم گرفت تا فامیل تو درتهران از وصلت ما با اطلاع شوند، آنوقت بعد ازچند ماه ببهانهٔ اینکه اخلاق ما بایکدیگر جور نمی‌آید من ترا طلاق خواهم داد وتو مثل یك زنی که شوهر داشته و طلاق گرفته آزاد خواهی بود و میتوانی شوهر دیگری بنمائی .

ـ من ازخودم هیچ اراده ندارم ومطیع شما هستم . هرچه‌آن‌خسرو کند شیرین بود ، من همینقدر میدانم‌که توبشر نیستی وفرشته‌ای هستی‌که خداوند ترا برای نجات من بدبخت فرستاده . من نمی‌توانم از تو تشکرکنم زیرا قیمت تشکر در مقابل این گذشت آسمانی تو ارزش ندارد ، بعد مثل اینکه گریه‌اش گرفته دستمال را ازکیفش بیرون‌آورده چشمش‌را پاك‌کرد. غین‌الف متأثرشد ، دست انداخت گردن پری و کنج لبان او را بوسید . بوسید و بوسید تا خسته شد دیگر حالا حرفی نداشتند . غین‌الف میخواست تنها باشد وبلم چی مانع تنهائی‌آنها بود .

ده دقیقه بعد بلم‌کنار کارون لنگر انداخت و بلم‌چی (بدستور غین‌الف) برای خرید سیگار ازبلم بیرون رفت .

پری و غین‌الف تنها ماندند . پری سرش را بسینهٔ غین الف تکیه داد دست غین‌الف از چاك یخهٔ پری داخل سینهٔ پری شده و هر دو در آغوش هم افتادند ، هردو مست شهوت بودند ...

ده دقیقهٔ بعد سروکلهٔ بلم چی پیدا شد ، ولی سیگار نخریده بود ، بلم چی می‌دانست که سیگار بهانه بوده ، بلم چی های اهواز هم مثل درشکه چی‌های طهران درس خودشان را بلد هستند . آنها می‌دانند چه ـ وقت باید ببهانهٔ سیگارگرفتن یا رفع حاجت کردن ، مسافرین خودشان را تنها بگذارند .

بلم چی آمد و سر بلم را برگردانید و کمی بعد هر دو پیاده شده باتفاق بمنزل پری رفتند . برادر پری هنوز نیامده بود . غین الف با مادر پری بیش از همیشه گرم گرفت و با ترکی شکسته بسته گفت : تا دیشب من مهمان شما بودم ولی از امشب داماد شما هستم ، من و پری یکدیگر را دوست میداریم و اگر شما وآقای مدیر اجازه بدهید باید مجلس عقد فراهم کنیم .

مادر پری باترکی غلیظ خود جوابی بغین‌الف دادکه پری ترجمه‌کرد وترجمه‌اش هم این بودکه انشاءالله مبارکه ، خودتان میدانید، انشاءالله باهم پیرشوید. انشاءالله ده تا بچه پیداکنید.

آقای مدیر آمد و موضوع را شنید ، یك بشکن جانانه زد و بناکرد بمسخرگی‌کردن و خندیدن و از غین‌الف شیرینی خواستن .

دو روز بعد آقای... موسوی سر دفتر محترم عقد پری و غین‌الف را در دفتر ازدواج خود ثبت نمود ولی قبل از اینکه آقای غین الف امضا کند یادداشتهای زیر محرمانه بخط و امضای پری نوشته شد و بغین‌الف داده شد .

«مخفی نماناد. مبلغ پانصد تومان که از بابت مهریه طلب اینجانب از آقای غین‌الف بود تمام وکمال‌رسید وضمناً توضیح می‌دهد چنانچه وجه مزبور را قبلا بکسی صلح‌کرده‌باشم خود این جانبه تا صد سال دیگر ضامن درك آن میباشم . محل امضاء پری.»

«مخفی نماناد . چون‌آقای غین‌الف مرا بنام یك دختر بکر بعقد خود درآورده درحالیکه من بکرنبوده‌ام لذا ملتزم میشود درآتیه‌کوچکترین عمل منافی عفت ازمن سرلزند چنانچه خدای نخواسته برخلاف این التزام رفتار کردم آقای غین‌الف حق دارند بهر نحوی‌که می خواهند مرا مجازات‌کنند و من حق شکایت بمقامات صالحه را بموجب این سند نخواهم داشت اهواز بتاریخ... محل امضاء پری.»

پری عقد شد ، آقای مدیرمسخرگی‌کرد ، مادر پری شیرینی خورد و بعد از مذاکرات قرار شد دو ماه دیگرکه بتهران میروند جشن عروسی بگیرند وپری درخانهٔ جدا بنشیند .

چند ماه دیگر که تعطیلات مدارس شروع شده بود پری و غین الف وآقای مدیرهمه بتهران آمدند ، مجلس جشن هم گرفته شد ، کبوتری هم از سبزه میدان خریده و کشته شد ، خون‌کبوترهم بیکی دو دستمال سفیدآغشته

شد وفردای شب عروسی دستمالها از طرف پری خانم بمادر تقدیم گردیدمشتر مرد و حاجی خلاص شد.

روز بعد بنام ماه عسل یا ماه سرکه‌شیره ! پری خانم و غین الف‌عازم مازندران شدند و پس از ده پانزده روز گردش بتهران مراجعت نمودند.

چنانکه میدانیم آقای غین الف غیر ازپری خانم زنی دیگر هم داشت که از او چند بچه داشت و بنابراین وقتی از مازندران مراجعت‌می‌کنند در یکی از کوچه‌های خیابان خیام خانهٔ کوچکی اجاره میکنند وپری خانم در آن خانه میماند .

آقای غین الف برای اینکه بتواند پری را بخانهٔ خود و نزد زن قدیمش ببرد حقه‌ای میزند ، ببهانهٔ اینکه میخواهد زمینی خریداری نماید وزمین متعلق بخانمی است‌که تازه از شوهرش طلاق گرفته ، باتفاق خانمش بمنزل پری میرود و خانمش را باپری آشنا میکند.

پری (طبق‌دستور غین‌الف) آنها را بعشرت آبادمیبرد واززمین‌های آنجا قطعه‌ای‌را نشان میدهد.

موضوع خرید و فروش زمین باعث‌آشنائی آن دوخانم گردید . پری بدستور غین الف باخانم گرم گرفت وکم‌کم بخانهٔ غین الف‌آمد ورفت‌پیدا کرد و حتی هفته‌ای چند شب هم بنا باصرار خانم آنجا میماند.

خورش قورمه سبزی

آقای غین‌الف از مردهائی نبودکه بدون جهت بزن اعتماد واطمینان داشته باشد او معتقد بود که زن صندوقچه‌ایست پراز جواهر که در آنهم‌قفل نیست . میگفت زن مثل تلفن خودکار است هرکس نمرهٔ آنرابچرخاند(یعنی نقاط ضعفش را پیدا کند)میتواند از اواستفاده‌نمایدمشروط باینکه قبلا باجای دیگر اتصال نداشته باشد .

غین‌الف میگفت زن مال کسی است که اورا بخواهدو اورا تعقیب‌کند و چون نسبت‌بزن اصولا بدبین بود حرکات و رفتار پری‌را کنترل میکرد. پری‌حق نداشت بدون‌اجازهٔ او از خانه بیرون برود .گاه وبیگاه‌صبح،ظهر، عصر، نصف‌شب، سرزده‌بمنزل پری میرفت و پری راکنترل‌می‌نمود ، بااینکه همیشه مراقب پری بود وکوچکترین نشانه و نمونه‌ای که دلالت برخیانت

پری داشته باشد از پری ندیده بود معذلك نسبت باو ظنین بود بحدی که پیری سپرده بود حق نداری درخانه را تا ساعت یازده شب ببندی و پری هم اطاعت کرده بود ، مقصود غین الف از بازگذاشتن درخانه این بود که وقت وبی وقت که بسراغ پری میرود سرزده وارد منزل شود و پری مجال مخفی کردن یا فرار دادن فاسق خود را نداشته باشد .

یکی دوماه گذشت که پری بدون اجازهٔ شوهرش آب نمیخورد، هروقت میخواست بمنزل مادرش برود اگر شوهرش با اونمی‌رفت طوری رفتار کرده بود که پری خیال کند کسی زاغ سیاه اورا چوب میزند.

معمولا هفته‌ای چندشب (غیرمنظم) غین الف نزدپری میماند و شبهائی هم که بنا بود بخانهٔ دیگرش برود ساعتهای اول‌شب را با پری بگردش‌میرفت و یا درخانه نزد او میماند . هفته‌ای چند شب هم پری در خانهٔ غین الف میماند . وخانمش چیزی از آشنائی آنها نمی‌فهمید.

قوم و خویشان زن غین الف نسبت بپری سوء ظن بردند ، یکی از پیرزنها بزن‌غین‌الف گفته بود : مادر ! تو چقدر ساده‌ای !! شوهرت معرمش را بخانهٔ تو میآورد و تو از او پذیرائی میکنی وباصرارشبها نگاهش‌میداری ونمیفهمی . پیرزن گفته بود اگر میخواهی بدانی که شوهرت باپری آشناست از اینجابفهم که هیچوقت شبهائی که شوهرت بنام‌قمار و سایر عناوین بخانه نمیآید پری هم نزد تو و در خانهٔ تونیست .

پیرزن بزن غین الف ثابت‌کرده بود که شبهائی که شوهرت بیرون میماند درخانهٔ پری است و با او خوش است .

خلاصه اینکه سوء ظن زن غین الف کم‌کم زیاد میشود تا جائیکه طبق دستور همان پیرزن ، قرار میشود یکشب که غین‌الف خانه‌نیست، بفرستنددنبال پری و اگر پری نیامد معلوم میشود غین الف نزد او بوده است .

خانم غین الف همین کاررا میکند ویکشب که‌غین‌الف بنام رفتن‌شمیران بخانه نیامده بود میفرستد پی پری و پیغام میدهد که چون تنها هستم و غین الف هم رفته شمیران خواهش میکنم بیائی نزد من .

کلفت‌خانم وقتی بمنزل پری میرود و پیغام خانم را میدهد شست‌آقای غین الف خبردار می‌شود . غین الف میفهمد که‌بایدکاسه‌ای زیر نیم کاسه‌باشد وبنا براین بپری دستور میدهد دعوت خانم را بپذیرد وبرود .

پری میرود وغین الف شب را در خانهٔ پری بسرمیبرد واین حقه‌باعث میگردد که خانم غین الف نسبت بپری مطمئن شود.

آقای غین‌الف وسط تشك خوابیده بود زیرا هفته‌ای چند شب بمنزل پری میرفت وهفته‌ای یکی دوشب هم پری را درخانهٔ خود میدید ولی‌بازبرای آن یکی دو شب‌که پری تنها درخانه‌اش میماند غین‌الف نگران بود و نسبت بپری سوء ظن شدید داشت .

یکشب ساعت یازده وقتی خواست ازمنزل پری بیرون بیاید حین عبور از راهرو بوی خورش قرمه سبزی توجه غین الف را جلب کرد . غین الف میدانست شبهائی‌که او پهلوی پری نیست پری برای خودش شام حسابی درست نمیکند وباین دلیل برسوء ظنش نسبت بپری افزوده شد و فکرکرد : حتماً امشب پری مهمانی دارد که بعد از رفتن من از او پذیرائی خواهد نمود بنابراین امشب باید مچش را بگیرم .

هوا سرد بود وتنبلی‌غین‌الف باو اجازه نمیداد‌که‌نصف شب یانزدیکهای سحر بتفتیش خانهٔ پری بیاید خاصه اینکه متجاوز از پنجاه بار (مناقب خیالاتی‌که برایش پیش‌آمده بود) وقت وبیوقت بسراغ پری رفته بود وچیزی ندیده بود ولی چون آقای غین‌الف علاوه بربدبینی‌که نسبت بجنس زن داشت نسبت بپری اصولا بدبین بود و میدانست که پری زن پاکی نیست لذا راضی نمی‌شد حتی برای یکبار در زندگی باو اعتماد نماید و بهمین واسطه بودکه آقای غین الف وقتی بخانهٔ خود رفت کلفت خود بتول را (که از مناسبات ارباب خود باپری بی‌اطلاع‌نبود) مأمورکردکه نزدیك سحربصورت‌گداهائی که پیش ازآفتاب جلو حمامها مینشینند سرکوچهٔ پری بنشیند وخانهٔ پری را زیرنظر بگیرد . آقای غین الف بیتول دستورهای کافی داده وگفته بود اگر مردی از خانهٔ پری بیرون آمد برای‌گذاشتن یك نشانه چندین بارچکش در خانهٔ پری را بشدت بکوبد .

آقای غین‌الف برخلاف معمول پیش ازآفتاب از خواب بیدار شد ودید که بتول درحیاط مشغول‌آتش‌کردن سماوراست. خیلی عصبانی شد ، فکرکرد قطعاً دیشب بتول خوابش برده و دستور اورا اجرا ننموده ولی وقتی بحیاط رفت وخواست ازبتول علت نرفتنش را بازخواست‌کند بتول‌گفت :

دوساعت بعد از نصف شب سرکوچه نشستم ، اول پاسبان بسراغم آمد و بعد از دادن چند تا فحش در باب اینکه پدر سوخته‌گداها شبیخون میزنند و بعد از اینکه دو قران باج سبیل گرفت و رفت و من کاملا مراقب خانه شدم هنوز هواگرگ ومیش بود و هنوز تك تك ستاره‌ها در آسمان دیده میشدکه

درخانه باز شد ، ابتدا خود پری خانم درحالیکه یك چادرنماز گل‌اشرفی‌سر کرده بود سرش را از لای در بیرون کرده اینطرف و آنطرف کوچه را نگاه‌کرد آنوقت یك آقا که روی شانه‌هایش یراق بود و یك شمشیر کوتاه دودجبی هم بکمرش بسته بود ازخانه بیرون‌آمد وبعد ازآنکه اطراف خود را نگاه‌کرد بطرف خیابان سپه رفت وچون روی‌کلاه این افسر نشان آژانها نبود معلوم بود مال نظمیه نیست ، اون آقای افسررفت و درخانه هم بسته شد، بعد ازآنـکه آقای افسر مقداری دور شده بود منهم بدستور شما پشت در رفته چهار مرتبه بشدت درزدم وقبل ازآنکه‌کسی بیاید و در را بازکند فرارکردم وبخانه‌آمدم .

آقای غین‌الف ازشنیدن این داستان بقدری عصبانی وآتشی شده بودکه مثل بید میلرزید . صبحانه نخورده و برخلاف معمول هنوز ساعت هفت نشده بودکه ازخانه بیرون‌آمده بسراغ منزل پری رفت . وقتی پشت در منزل‌پری رسید طبق معمول و قرارداد در خانه باز بود . وارد شد ویکسره رفت باطاق پری . وقتی پری چشمش بغین الف افتاد بمصداق مثل معروف چوب راکـه برمیداری‌گربه دزده خبردار میشه رنگی واکرد مثل‌گچ دیوار، بقدری پری خودش را باخت‌که غین الف با آن عصبانیتی‌که داشت بحال پری مترحم شد ، ترسید مبادا پری از ترس سکته‌کند ، لذا سکوت‌کرده حرفی نزد و بعد از چند دقیقه سکوت را شکسته‌گفت :

ـ امیدوارم دیشب بپری خانم خوش گذشته باشد . چه شده‌که امروز صبح باین زودی بیدار هستی ، چرا رنگت پریده ، میلرزی ؟

ـ حال ندارم ، دلم درد میکند ، توکجا بودی‌که اینوقت‌آمدی .

ـ آمده‌ام احوال شما رابپرسم چون دیشب وقتی از اینجا میرفتم حدس زدم‌که خورش‌قورمه سبزی حال شما را بهم خواهد زد، بوی عطرقورمه‌سبزی همان دیشب بمن‌گفت‌که تو شب را تا صبح بیدار خواهی بود و بقول خودت حالت بد خواهد شد . بر پدر قورمه سبزی لعنت‌که بوش دیشب تا صبح حال مرا بهم زد وخوردنش هم اسباب ناراحتی توشد !

ـ چرا مسخره میکنی ، چراکنایه میزنی ، بازبنظرم بزت رفته‌کوه ، بازبنظرم دیشب خیالات بسرت زده! توکه اینطوری چرا هرشب اینجانمیمانی که هم من راحت بشوم هم تو .

ـ حق بجانب تواست پری جان ! سوء خیال من باعث دردسر وزحمت توهم شده است چه کنم ؟!

ـ تقصیرخود تو است هزار بار مرا امتحان کرده‌ای بیش‌از صدبار وقت بیوقت بسراغ من آمده‌ای بازهم بمن اعتماد نداری . دیشب هم میخواستی بیائی اینجا تا ببینی مثل همیشه خبری نیست ، بمیرم ، تو هم تقصیر نداری سوء خیال یکنوع مرضی است .

ـ بله ، من تقصیری ندارم ! شیطان وسوسه‌ام میکند ، مرض دارم ، دیشب هم تا صبح نخوابیدم ، همش فکر این بودم که یکنفر نزد تواست فکر میکردم پلوقورمه سبزی بیخودی پخته نشده ، تا صبح بیدار بودم تمام حواسم نزد تو بود ، فکرمیکردم جوانکی قشنگ که یراقهای پاگونش برق میزد و بکمرش یك شمشیردو وجبی ، مثل سرنیزه‌های نظامیها یا شاگردان دانشکدهٔ افسری بسته بود اینجا پهلوی تست ، چکنم سوء خیال دارم تقصیر من نیست سوء خیال من فرشتهٔ پاکی مانند ترا بزحمت انداخته ! اینطورنیست ؟!

ـ غین ! غین ! این حرفها چیه میزنی؟! این خیالات بیهوده چیست؟! چراآنقدر خودت و مرا اذیت میکنی ؟

ـ بله خیلی اذیت‌میکنم ، چرا نگذاشتی حرفم تمام شود .

میخواستم بگویم گاهی اوقات بعضی خوابها و بعضی خیالات واهی در خارج مصداق پیدا میکند . برای اینکه دیشب فکرمیکردم نزدیك صبح است تو بایك چادرنمازگل اشرفی آمده‌ای در خانه را بازکرده‌ای و توی کوچه را نگاه میکنی ، فکرمیکردم بعد ازاینکه اطمینان پیدا کرده‌ای که درکوچه کسی نیست آنوقت آن آقای پاگون یراقی از خانهٔ تو بیرون آمده و بطرف خیابان سپه رفته است .

ـ غین!غین! ترا بخدا اذیتم نکن . هرچه میخواهی بگوئی سریع بگو و راحتم کن من دیگرخسته شده‌ام .

ـ میخواهم بگویم بعد از آنکه آن شازده پسریا تیمسار آینده را از خانه بیرون کردی وبا خیال راحت باطاقت برگشتی یکمرتبه صدای چکش‌در راکه چهار بارکوبیده شده شنیدی و تعجب کردی .

آقای غین‌الف دیگرحرفی نزد ویك کشیده جانانه بگوش پری نواخت پری که برای گریه کردن مستعد بود کشیده را بهانه کرد وشروع کرد بزار زار گریه کردن .

غین‌الف تردیدی نداشت که پری فاسق دارد وفاسقش هم یکی ازشاگردان دانشکدهٔ افسری است .

غین الف عصبانی و متأثر بود . عصبانی بودکه چرا پری فاسق گرفته متأثربود برای اینکه درمعاشرت با پری ، بپری انس گرفته وعلاقه پیداکرده بود وحالا دست برداشتن از او مشکل بود .

غین‌الف از دوکار یك کار باید میکرد ، یا باید مثل بسیاری ازباشرفها بروی مبارك خود نمیآورد و پری را آزاد میگذاشت یا اینکه از محبت پری صرفنظرمیکرد وپری را زودتر از وقت معین طلاق میداد .

اگرمیخواست بروی خودش نیاورد وپری را درعشقبازی و استفادهٔ از مردم خرپول آزاد بگذارد برای خودش هم منفعت داشت زیرا دستی هم بسر کچل اوکشیده میشد واز بغل پری استفاده میبرد .

اگرمیخواست ازپری صرفنظرنماید علاقه و انسی‌که بپری داشت مانع بود... ولی بالاخره تصمیم‌گرفت طلاقش بدهد .

پری سرش پائین بود وگریه میکرد ، معلوم نبود گریهٔ پری ساختگی است یا حقیقی دارد ، شاید ازشوهرش خجالت میکشید وگریه میکرد ، شاید توقع نداشت غین‌الف باوکشیده بزند، شاید از اینکه میدانست غین‌الف‌ترکش خواهدکردگریه میکرد و راضی بدوری ازغین‌الف نبود در هرصورت رنگش را بکلی باخته بود وگریه میکرد .

آقای غین الف از جا برخاست . نگاهی‌که بمنزلهٔ وداع بودباطاق و اثاثیهٔ اطاق انداخت ، بعد چند لحظه هم خیره خیره بپری‌که سرش پائین بود وگیسوان آویزان شده صورتش را پوشانیده بود نگاه کرد آنوقت مثل یك دیوانه بطرف پری رفت و یك (تف) بصورت پری انداخت .

پری سرش پائین بود وگریه میکرد ، آب دهان غین‌الف بطرف پائین سرازیرشد ، قیافهٔ محزون و رنگه پریدهٔ پری توجه غین‌الف را جلب‌کرد، صدای‌گریه سوزناك پری قلب رئوف غین الف را تکان داد . همانطور که ایستاده بود یکبار دیگرسرتا پای پری را ورندازکرد ، آهی ازته دل‌کشید، کمرش را خم‌کرد ، سرش را پائین آورد ، با دست موی پری را عقب زد ، لبش را روی پیشانی پری‌گذاشت پیشانی پری را بوسید .

صدای گریهٔ پری بلندتر شد ولـی او دیگر اعتنا نکرد و بطرف در رفت ، هنوز از اطاق بیرون نرفته بود ، برگشت یك نگاه تحسر بار بپری انداخت و از در خارج شد ، هنگام بیرون رفتن هم حرفی زد ا گفت :

از شما ممنونم! انشاءالله خوش باشید .

و غین الف رفت ، جملهٔ ازشما ممنونم پری را تکان داده بود ، اگـــر غین الف توی‌کوچه پشت درحیاط میایستاد صدای گریهٔ پری‌را میشنید، ولی او رفت و دیگر هم برنگشت. چند روز بعد هم طلاقنامهٔ پری را فرستاد و دیگر هم اسمی از پری نیاورد.

پری تا چند روز کسل بود، ازدوری غین الف متأثر بود ولی‌کم‌کم تأثرش کم‌میشد،روزیکه طلاقنامه‌اش‌بدستش رسید یك قطره اشك گوشهٔ چشمانش حلقه زده‌بود .شاید این اشك ، اشك ندامت بود ولی بیرون نیامدودرچشمش آب شد و خشك شد.

یك هفته بعد پری مثل طاووس مست تنها بسینمارفت . آنجا در سینما چند حلقه چشم متوجه پری بود ولی پری‌بآنها اعتنا نکرد ، یك خیال خام‌از مغزش‌گذشت، فکر کرد باید چند ماه صبر کند ، خودش را نگاه دارد ، یك شوهر متین متمول پیداکند و بقیهٔ عمر را با او بگذراند.

این خیال خام بود زیرا پری دیگر نمیتوانست زن پاکی باشد یعنی نمیخواست ، یعنی از راهی رفته بودکه برگشتنش اگر محال نباشد نزدیك بمحال بود .

پری طلاق گرفت ، آزاد شد ، بنام یك زن عفیف پاکدامن که شوهر بی غیرتش(!) بیجهت طلاقش داده چندی درخـــانه ماند ، در ردیف ستارگان تئاتر درآمد، ماشین نویس وزارت ... شد ، نویسنده شد .. و بـــالاخره در اجتماع فرو رفت .

کوپنهای تقلبی شرکت سهامی کوپن سازی

« در صورتیکه جناب آقای دادستان قول شرف بدهند که هیم .. »
« گراورساز را مجازات ننمایند نویسنده حاضرم آقای حسین .. را»
« که صدها هزار کوپن تقلبی ساخته و فعلا صاحب سرمایه و »
« تجارتخانهٔ معتبری است بایشان معرفی نمایم ، ع . راسع»

آقای‌حسین ... که تازه از اهواز برگشته بود بیکی از دوستانش گفته بود معلمی‌در اهواز بکار من نمیخورد باید بروم بتهران و در مدت کوتاهی میلیونر بشوم .

در تهران چند روز قدم زد و فکر کرد ، فکر می‌کرد برای اینکه‌از بدبختی وفقر نجات یابدبهترین راه وآسانترین وسیله تقلید ازروش‌اشخاصی است‌که با وسایل غیر مشروع در مدت کوتاهی صاحب همه چیز شده‌اند . و باشرف هم نامیده میشوند .

داشت از مقابل مسجد شاه عبور میکرد ، دید چند نفر دلال ، کوپن قند وقماش میخرند، نزدآنها رفت ، باآنها مذاکره کرد قیمت خریدوفروش کوپن قند وقماش را پرسید و بالاخره بعد از نیمساعت مذاکره باین نتیجه رسید که‌اگرمقداری‌کوپن قند و قماش میداشت استفاده های‌هنگفت میبرد...
با این فکر چند روز مشغول بود وچون تصمیم گرفته بود بهر قیمتی شده پول زیادی بدست آورد . روزها هنگام حرکت و شبها در رختخـواب نقشهٔ کار را میکشید ، بعداز مدتی مطالعه وتفکر باین نتیجه رسید که برای بدست آوردن چندین صد هزار کوپن قند و قماش دو وسیله بیشتر نیست یـا باید خودش را بانبار پخش کوپن بزند و مقداری کوپن سرقت نماید یـا اینکه وسایل چاپ‌کوپن را فراهم کند.. راه اولی بسیار مشکل بود ، ولـی تهیهٔ یك ماشین چاپ کوچك بنظرش اهمیت نداشت . یکی دو روز هم با صاحبان مطابع کوچك صحبت‌کرد تا فهمید برای اتیکت ها و چیز های نقشه دار اول باید بگراور سازی مراجعه نماید . چند روز هم دنبال این کاررفت ، با

شاگرد یکی از گراور ساز ها آشنا شد وگرم گرفت با آقای میم .. در اطراف یادگرفتن صنعت گراور مذاکره کرد، تصمیم گرفته بود خودش یاد بگیرد و درخانه اش کارکند .. باآقای میم .. قرارگذاشت فردا نزد اوبرود و با او مذاکره نماید .

شب تا نزدیك صبح خوابش نبرد ، از این دنده بآن‌دنده میشد ، در تمام مدت شب در اطراف گراورسازی و ماشین چاپ وساختن کوپن وفروش آن‌فکرکرده بود.. در فکرش کوپنها ساخت و کوپنها فروخت .. پولها بدست‌آورد و بوسیلهٔ پول بآرزوی دیرینهٔ خود یعنی بوصال محبوبه‌اش رسید.

آقای حسین میم .. از چند ماه قبل معلم کلاس ششم مدرسهٔ دختران اهواز (پری خانم) را در اهواز دیده بود ، یك دل نه‌صددل عاشق دلباختهٔ پری شده بود ، وقتی پری از اهواز بتهران آمد آقای حسین .. هم دوری پری را تحمل نکرد و بتهران آمد، تصمیم‌گرفته بود بهر وسیله شده پولی فراهم‌کند و پری را با پول زیاد خریداری نماید ، او میدانست که هرچیز را با پول میشود خرید و از قدیمی ها شنیده بود که باپول سر سبیل شاه‌هم میشود نقاره زد .

ساعت‌هشت صبح باحالیکه‌از چشمهایش‌معلوم‌بودشب را تا صبح‌نخوابیده بگراور سازی آ.. مراجعه کرد پس از احوالپرسی با آقای میم .. شروع بصحبت‌کرده چنین گفت:

ـ بالاخره بعد از فکر های زیاد تصمیم گرفتم گراور سازی را یاد بگیرم میخواهم بوسیلهٔ این صنعت امرار معاش کنم ، از فرهنگ هم استعفا داده‌ام حالا بگوببینم برای اینکه کار گراور سازی را خیلی زود و درچند هفته تمام وکمال بمن بیاموزی چقدر باید بدهم ؟

ـ هرچه بدهید دست شما را بر نمیگردانم ولی شما باید اساس کار را تهیه نمائی . من اینجا شاگرد هستم وهیچ استادی اجازه نمیدهد با اسباب و ابزارش برای او رقیب بسازند و برفرض هم اجازه بدهد این کار برای شما خیلی گران تمام خواهد شد .

ـ شما اول بمن یاد بدهید بعد من خودم اسباب و اثاثیه‌اش را فراهم خواهم کرد .

ـ شما عقلتان آنقدر گرد است‌که صنعت‌کار نخواهید شد این کار علم حساب نیست‌که من بگویم دو دوتا چهار تا ، این کار اسباب لازم دارد ،

تا اسبابش را نخری‌نمیشود یاد بگیری . باید مدتی‌عمل کنی ، شیشه خراب کنی ، زینگه خراب کنی ، تا رفته رفته یاد بگیری.

ــ بسیار خوب اسباب میخرم میبرم‌منزل ، شما شبها بیائید آنجابمن یاد بدهید .

ــ کار شب نیست ، شب برق میخواهد اگربخواهید این کاررا بکنید من باید از اینجا استعفا بدهم.

خلاصهٔ مطلب این که بعد از بگو مگوهای زیاد آقای حسین .. قبول میکند یکدستگاه کامل گراور سازی خریداری نماید و با آقـای میم .. در کارگراور سازی شرکت کند یعنی باهم‌گراور سازی دائر نمایند.

فراهم کردن پول و پیدا کردن دوربین و لوازم گراور و خریداری آن چندین روز طول‌میکشد و پس از مشورت درباب اینکه‌در خانه کارکنیم یا خارج از خانه، تصمیم میگیرند درخیابان بوذرجمهری بالاخانه ای اجاره نمایند و شروع بکار کنند .

پشتکار وعشق آقای حسین.. بزرگترین موانع را از پیش پا برمی ـ داشت و بهمین واسطه بعد از چند روز دستگاه گراور سازی‌بکار افتاد وبرای آزمایش چند شیشه هم عکس گرفته شد .

آقای حسین وقتی دید رفیقش بچه‌ای است مطیع و آرام ووقتی ملتفت شدکه یاد گرفتن‌گراور سازی بحدی که بتواند بتنهائی کوپنهای دولتی را تقلید کند کارآسانی نیست وکمتر از یکسال وقت نمیخواهد تصمیم گرفت‌این کار را بدست میم .. انجام دهد بدون‌اینکه بگذارد میم .. از جسریان قضیه اطلاعی حاصل نماید .

شرکت سهامی کوپن سازی

تابلو گراور سازی‌دکاف با، درخیابان بوذرجمهری توجه عابرین‌را جلب میکرد ، آقای حسین آقا و میم بـا پشت کار عجیبی مشغـول تکمیل کارخانهٔ خود بودند ، بعضی اسباب واثاثیه که کسر داشتند از گـراورسازی آقای بصیر .. خریداری نمودند . از آقـای د اسکند..د هم بعضی چیزها خریدند تا بالاخره دستگاه تکمیل شد و مشغول کارشدند .

دستگاه گراور سازی حاضر شد حالا باید مشغول ساختن کوپن‌های تقلبی میشدند.

حسین‌آقا میترسیدکه اگر بآقای میم بگوید میخواهدکوپن بسازد آقای میم قبول نکند، لذا فکری بخاطرش رسید ... بایکی ازاعضاء پخش‌کوپن روی هم ریخت و بکمك او روی کاغذهای وزارت دارائـی نامه‌ای بگراور سازی «گاف یا» نوشتند و باصطلاح از طرف وزارت دارائی دستور ساختن زمینه و کلیشهٔ کوپن بگراور سازی مزبور دادند، امضائی هم مجعول بجای امضاء وزیر گذاشتند.

حسین‌آقا نامهٔ «ساختگی» وزارت دارائـی را نزد آقای میم آورد و بنام اینکه مبلغی در وزارتخانه رشوه داده تا این کار راگرفته با آقای میم مذاکره کردکه هرچه زودتر یك سری کلیشه برای کوپنها ساخته شود.

آقای میم گراور سازکه کاغذ وزارت دارائی برایش حکم وحی‌آسمانی را داشت مشغول تهیهٔ مقدمات گردید.

حسین‌آقا از اینکه نقشه‌اش خوب اجرا شده بود ازخوشحالی درپوست نمیگنجید، شب و روز خواب کوپن میدید، شب و روز درفکرکوپن وفروش کوپن بود، فکر میکرد با فروش اولین دسته کوپن‌ها بسراغ پری خواهد رفت وپری را خواه ناخواه صاحب خواهد شد و چون نمیدانست پری طلاق گرفته فکرمیکرد با او روی هم خواهد ریخت وآنقدربشوهرپری پول‌خواهد دادکه پری را طلاق بدهد.

حسین‌آقا شب و روز در فکرساختن کوپن بود وبهمین دلیل متوجه شد که سرگنده زیرلحاف است، متوجه شدکه برفرض هم‌کلیشه‌ها حاضرشود، ماشین چاپ و یك کارگر محرم لازم است. فکر ماشین چاپ و پیداکردن کارگر محرم مغز حسین‌آقا را مشغول کرده بود. بالاخره با آقای چاپچی آشنا شد، باهم بکافه رفتند وبعد از یکی دوشب بدون اینکه بچاپچی بگوید کلیشه‌هائی حاضر دارندگفت بیا دونفری شرکت‌کنیم، کلیشهٔ کوپن بسازیم و چاپ کنیم واستفاده نمائیم.

میگویند عاقل بکنارآب تا پل میجست‌ـ‌دیوانهٔ پا برهنه ازآب‌گذشت جوانها و اشخاص سبك مغز کـه حس مآل اندیشی ندارند کورکورانه دست بکارهای بزرگ میزنند وگاهی هم دلوشان ازچاه سالم بیرون میاید.

آقای ... چاپچی که در سبك مغزی دست‌کمی از حسین‌آقا نداشت، با پیشنهاد حسین‌آقا موافقت‌کرد واز فردای‌آنشب حسین‌آقا داول نمیکرد.

بعد از آنکه حسین‌آقا بچاپچی اطمینان پیدا کرد بدون اینکه گراور سازی را بپاو نشان بدهد باو گفت : من کلیشه‌های کوپنها را توسط یکی از دوستان که انبار دار پخش کوپن است میگیرم و کلیشه‌ها را هروقت بخواهم حاضراست بنابراین بیا برویم ماشین وکاغذ تهیه کنیم .

برای خرید ماشین وکاغذ پول زیادلازم بود یعنی درحدود دوسه هزار تومان پول لازم داشتند و هیچکدام نداشتند . چند روز اینطرف و آنطرف زدندکه بلکه یك ماشین پائی ازجائی اجاره کنند . بالاخره شنیدندکه تاجر آهن فروشی یك ماشین پائی برای فروش دارد .

بسراغ آقای نیکو... تاجرآهن‌فروش رفتند وخلاصهٔ کلام اینکه بعداز یکهفته قضیه را بآقای نیکو ... گفتند و با هم در کار ساختن کوپن تقلبی شریك شدند .

آقای نیکو.. وآقای.. چاپچی وآقای حسین.. و مأمورپخش کوپن و آقای می.. باهم شریك‌شدند . برای قسم یادکردن بحضرت عبدالعظیم رفتند و در مراجعت درصدد پیداکردن محل مناسب جهت چاپخانه افتادند . آقای می.. منزل خودش را پیشنهاد کرد و گفت خانهٔ من در شمیران است و از هرحیث برای اینکار مهیاست‌ومیتوانیم کوپنها را درآنجا چاپ‌کنیم .

چند روز بعد در منزل آقای می.. صدای ماشین چاپ بگوش‌میرسید که از سر شب تا صبح مشغول چاپ‌کوپن بودند .. وچون کوپنها درآن‌تاریخ در هر ماه تغییر میکرد شرکاء مجبور بودند همه ماهه کلیشهٔ جدید با نمرهٔ جدید تهیه کنند و این عمل یعنی عوض کـردن کلیشه‌ها آقای میم گراور ساز را از خواب نفهمی بیدار کرد و دانست‌که کاسه‌ای زیر نیم کاسه است . جاروجنجال راه انداخت تابالاخره شرکاء بامبلغ هزار تومان دهنش‌رابستند.

آقای میم، بخود من اقرار کرد که دوفقره بیشتر ازحسین‌آقا پول نگرفته که هردفعه هزار تومان بوده است..

حسین‌آقا با فروش‌کوپن پولدار شد ، نام خانوادگیش را هم بزرگتر کرد وشد آقای حسین امیر.. میم..

برای اینکه مطلبی ناگفته نماند و برای اینکه طرز مصرف کوپنهای تقلبی راگفته باشیم این نکته نیز بآنچه‌گفته شد اضافه میشود :

چون کوپنهای تقلبی از هرحیث مطابق اصل در نیامد و اگـر توجه میکردند شناخته می‌شد حسین آقا حقهٔ دیگری بـکار برد یعنی مهری کـه

توسط آن انبار پخش کوپن را مهروموم میکردند ساخت و بوسیلهٔ آقای می.. کوپنهای تقلبی را با کوپنهائی که برای سوزاندن در انبار گذاشته شده بودعوض میکرد ، بنابراین آخر هرماه چندگونی کوپن تقلبی بانبار آورده میشد و با کوپنهائی که در انبار جمع شده بود وباید میسوخت عوض میکردند .

نکتهٔ حساس عوض کردن کوپنها این بودکه کوپنهای تقلبی درروز روشن و در انظار ، بنام اینکه کوپنهائی است که عاملین برگردانده‌اند بانبار برده میشد و مأمورینی که آخرهر ماه کوپنها را میسوزاندند چون هیچگونه فرض تقلبی نمیکردند بنابر این توجه زیادی بکوپن هائی که باید سوخته میشد نمی نمودند و شرکت سهامی کوپن سازی از این غفلت و بی توجهی مأموران استفاده میکرد .

چون برای چاپ کوپنها مقدار زیادی کاغذ خریداری کرده بودند آقای حسین امیرمیم... از تجارت کاغذ خوشش آمد ودربازار حلبی سازها تجارتخانهٔ کاغذفروشی دایر کرد. فعلا آقای حسین امیرمیم ... از تجار صاحب سرمایه است ویك ماشین بسیار عالی لوکس هم زیرپا دارد .

خواستگاری ساده

حالا که زندگی حسین امیرمیم... را در باب ساختن کوپنها دانستیم برویم ببینیم با پولهائی که بدست میاورد نسبت بپری چه کرد .

پیداکردن خانهٔ پری برای او زحمت نداشت زیرا وقتی که از اهواز آمده بود ، هم منزل پری وهم منزل مادر پری را یادگرفته بود .

اولین روزی که حسین آقا بسراغ پری رفت روزی بودکه اولین سری کوپنهارا فروخته و مبلغ معتنابهی پول درجیب و دربانك داشت، ببهانهٔ اینکه استشهادی راکه نوشته است آورده بامضای پری خانم که در اهواز معلم بوده برساند بخانهٔ پری رفت و پری منزل نبود ، کلفت پری که در را روی حسین آقا بازکرده بود دخترك ساده‌ای بود و بسؤالات حسین آقا جواب میگفت.. وقتی حسین آقا خانهٔ پری را ترك کرد با دنیش گردو میشکست زیرا شنیده بودکه پری از شوهرش طلاق گرفته وآزاد است .

فردای آنروز، صبح زودتر بخانهٔ پری رفت وخوشبختانه پری درمنزل بود وتنها هم بود .

پری خانم همقطارسابق خودرا بدرون خانه دعوت کرد ، باطاق برد، از فرهنگ اهواز صحبت کردند .

حسین آقا که تصمیم داشت ببهانهٔ استشهاد نقشه‌اش را اجرا نماید حالا که دید پری با روی بازی از او پذیرائی کرده و خوشبختانه شوهر هم ندارد درباب استشهاد حرفی نزد وچنین گفت :

ـ چنانکه گویا در اهواز ملتفت شده بودید من یکی ازاشخاصی بودم که آرزوی وصلت شما را داشتم ولی چون حقوقم کافی نبود و معلم ساده‌ای بودم و چون میدانستم با من وصلت نخواهیدکرد بخواستگاری شما نفرستادم ولی اکنون که پدرم مرده و صدها هزار تومان ارث پدر دارم و بشغل تجارت مشغولم ، شخصاً بخواستگاری شما آمده و تقاضا دارم مرا بشوهری خودتان مفتخر نمائید .

ـ از ملاقات شما خوشوقتم . از حسن ظنی که بمن داشته اید ممنونم ولی چون هنوز در عدهٔ شوهرم هستم از انجام تقاضای شما معذورم .... و اصولا قصد شوهر کردن ندارم .... خیال دارم برای تکمیل تحصیلاتم بامریکا بروم .

ـ چون قصد مسافرت امریکا دارید شوهر نمیکنید یا میل ندارید با من وصلت نمائید . خواهش میکنم صریح بفرمائید .

ـ خیر! خیر! چون قصد مسافرت دارم و الا...

ـ در اینصورت ازدواجما هیچمانعی ندارد ، زیرا من‌شخصاً درتهران هیچگونه آلودگی ندارم ومن حاضرم بعد ازوصلت باشما باتفاق هم بآمریکا برویم که شما مشغول تحصیل باشید من هم جنس می‌خرم و به تهران می‌فرستم .

پری جواب‌منفی نداد ، او اخیراً یادگرفته بودکه بهیچ‌کس جواب منفیٔ ندهد ، یکی از دوستانش باو گفته بود جواب دادن را باید از انگلیسها یاد گرفت ، گفته بود انگلیسها بهیچ‌کس جواب منفی نمی‌دهند ولی اگرامری مطابق سیاست ومیلشان نباشد انجام نمیدهند ، گفته بود جواب منفی طرف را فوراً میرنجاند و حال آنکه جواب مساعد باعث خوشوقتی طرف میشود .

پری جواب منفی نداد و موجبات خوشوقتی حسین‌آقا را فراهم‌ساخت حسین‌آقا هم برای اینکه در باغ‌سبزی بپری نشان داده باشد فوراً چکی

بمبلغ دوهزار تومان تقدیم پری کرده گفت این وجه ناقابل برای تهیه مقدمات مسافرت آمریکا .

لابد خواهید گفت وقتی در اولین ملاقات دوهزار تومان پول داده شود بعد ها چه خواهد شد ولی بدانید که بعد ها حسین آقا حتی یکشاهی هم بپری نداد ، این هم یك قاعده است که رنود در زندگی بکارمیبرند یعنی در ابتدای کار در باغ سبز بزرگی نشان میدهند وشخصیت طرف را خرد میکنند و بعد هیچ ، وبعد طرف همیشه بامید این که نتایج وفواید هنگفتی خواهد دید رام ومطیع خواهد بود .

جواهر سازی میم...

برای اینکه بدانید عایدات حسین آقا ازکارهای قاچاقی گراورسازی تاچه میزان بوده میگوئیم برای ساختن یك مهر تقلبی(متعلق بیکی ازدادگاه های وزارت دادگستری) هزار تومان پول گرفته بود.

چون داستان این مهر واستفاده‌ای که یکی از باشرفها ! از این مهر نموده بسیار جالب وبسیار شنیدنی است بااجازهٔ شما بحکایت آن که ازعجایب و نوادر اتفاقات است میپردازیم و برای مزید اطلاع شما اضافه میکنیم که این قضیه دراداره شهربانی پرونده دارد وعده‌ای ازصاحبمنصبان ادارهٔ شهربانی آنرا میدانند، مقصود این است که قضیه حقیقت دارد.

آقای میم جواهری درمغازه نشسته یك خانم بسیار شیك و فوق‌العاده زیبا وارد مغازه میشود ویك انگشتر برلیان دوقیراطی میخواهد .

جواهر سازچند انگشتر بخانم ارائه میکند و قرار میشود فردا برای خرید بمغازه مراجعه نماید .

فردا وپس فردا وبالاخره بیش از یکهفته خانم میآید وگاهی هم بنام اینکه منتظر کسی است ساعتی هم درمغازه می‌نشیند .

درظرف یکهفته آمدن ورفتن وغنج ودلالهای خانم توجه جواهـــر ساز را جلب ونظرخاصی نسبت بخانم پیدا می‌کند .

خانم در دلبری ید طولائی داشت وزیبائی اومزید برحسن ودلـــبریش گشته بود بهمین مناسبت هم :

آقای جواهرساز طوری دلش رفته بود که اگر یک روز خانم را نمیدید ناراحت می‌شد مثل اینکه عاشق شده بود .

بالاخره بعد از یکهفته ایما و اشاره ... جواهر ساز از خانم دعوت میکند که باتفاق هم گردش بروند وساعتی باهم باشند .

یك شب سینما ، یك شب کافه ، یك روز شمیران و ساعتها در مغازه سرگرم کیف ویشلمه بودند . خانم هم بجواهر ساز اظهار محبت میکرد و خلاصه اینکه بجواهرساز ثابت میشود که خانم برای استفادهٔ مادی باوآشنا نشده وپروپولی نمیخواهد.

آشنائی خانم باجواهر ساز بیش ازپانزده روز طول میکشد تا اینکه شبی بنابرتقاضای جواهرساز خانم موافقت مینماید که جواهر سازرا بخانه‌اش دعوت کند ولی بکراهت قبول میکند .

آقای جواهر سازکه برای چنین شبی ورسیدن بوصل خانم سر ازپا نمیشناخت درمغازه بانتظار خانم ایستاده ومنتظر ورودمعشوقه بود .

ساعت هفت عصر حضرت علیه بمغازهٔ جواهر فروش مراجعه میکند و قرارمیشود ساعت هشت مغازه را بسته بخانه بروند .

آقای جواهر ساز که هیچ شب زودتر از ساعت نه مغازه را تعطیل نمیکرد چند دقیقه هم بهشت مانده مغازه را می‌بندد و باتفاق خانم بخانهٔخانم میرود وبا دمبش گردو میشکند .

آنجا درخانه وسایل پذیرائی ازآقای جواهر سازکاملا فراهم شده بود ودر کنار میزمشروب قرار گرفتند .

آقای جواهرسازکه برای رسیدن بوصل خانم اصرار داشت زودترشام بخورند بفکر اینکهمبادا اتفاق بدی روی‌دهد مشروب کمتر میخورد ودربرابر اصرار های زیاد خانم بیشتر خودداری میکرد .

دست چپ آقای جواهرساز بگردن خانم ولبش برلب خانم بود، دست دیگرآقای جواهر ساز که‌بیکار مانده بود از جا حرکت کرد و مثل‌بازرس زبردستی که میخواهد خانه‌ای را تفتیش کند دنبال هدف میرفت .

دست آقای جواهرساز ازخیابان تنگی که بین دوران‌خانم‌بطرف‌جنوب امتداد داشت عبورکرده وپائین میرفت که ناگهان برخلاف انتظارش (مثل خیابانهائی که از طرف شهربانی تابلوئی دارد نوشته : عبور وسائط نقلیه ممنوع) سرکار خانم مانند یك پاسبان تأمین عبور و مرور با یك حرکت ،

فرمان ایست داده و ازحرکت دست آقای جواهرساز جلوگیری نمود .

شکایت جواهرساز از خانم که چرا دستش را آزاد نمیگذارد و گفتگوی آنها در این باب و فلسفه‌هائی که جواهرساز و خانم برله و علیه موضوع میبافتند گرچه شنیدنی است ولی چون موضوع ندارد از ذکر آن خودداری‌میشود، جواهرساز دلیل میآورد که چون یکساعت دیگر با خانم خواهد خوابید دلیلی نداردکه خانم از حرکت دست او جلوگیری‌کند خانم نیز برای رد دلائل جواهرساز دلیل میآورد که هر کاری وقتی دارد و وقتی برای شما مسلم است که یکساعت دیگر در آغوش من خواهی بود دلیلی نداردکه پشت میز و هنگام‌خوردن ونوشیدن دست شما بکاری مشغول‌شودکه جایش در رختخواب است .

همانطور که جواهر ساز سعی داشت زود تر برختخواب برود دو چندان خانم مایل بود شب زنده داری‌کند و میگفت رختخواب جای خواب است و برفرض هم که نیمساعت آنجا بیدار بمانیم بلا فاصله باید خوابید و حال آنکه اینجا جای گفتگو و مغازله است و از دیدار یکدیگر بیشتر لذت میبریم .

نزدیك ساعت دوازده صدای در شنیده شد وخانم ازجا جست و ازاطاق سراسیمه و دست‌پاچه بیرون رفت .

در غیبت خانم دل توی دل جواهرساز نبود، مضطرب شده بود، بخود میگفت مسلماً دامی برای من گسترده‌اند ، فکر میکرد الساعه است که با پیشآمد ناگواری روبرو خواهم شد ، دست و پای خودرا جمع‌کرد . اطراف خودرا نگاه‌کرد ، شاید راه فرار میجست... اما برخلاف انتظارش حادثه‌ای پیش‌نیامد . خانم باطاق برگشت و با نهایت خونسردی گفت آقای جیم لام شوهر من است که الساعه از مسافرت آمده ، هیچ تشویش نکنید ، او تازه با من وصلت کرده و خویشاوندان مرا نمیشناسد ، من باو گفتم پسر خاله‌ام اینجاست و شمارا پسرخاله‌ام معرفی‌کردم که با خانمتان مهمان من هستید . شوهر من مرد خوش‌باوری است ، بمن اعتماد دارد ، آمدن او کوچکترین خطری برای من و تو ندارد فقط عیش امشب مارا منغص‌کرد ، خوشبختانه دخترعمهٔ من امشب در خانهٔ من است ، شوهرم اورا نمیشناسد دخترکی‌بسیار قشنگ و دوست‌داشتنی است . من اورا زن شما معرفی میکنم و ناچار بجای من امشب نزد تو خواهد خوابید ولی شرطش اینست قول بدهی که باو دست نزنی ، من زن حسودی هستم اگر صبح بفهمم که باو دست زده‌ای از تو میرنجم ، باتو قهر میکنم و دیگر بسراغ تو نخواهم آمد .

آقای جواهر ساز تصمیمی نگرفته بود و مجال فکر کردن نداشت زیرا بلافاصله دختر عمهٔ خانم از در اطاق وارد شد و روی صندلی قرار گرفت .

هنوز جواهر ساز سخنی نگفته بود که خانم دختر عمه‌اش را مخاطب ساخته گفت : برخلاف انتظار، شوهر قرمساقم از سفر برگشته ، ترا زن این آقا معرفی کرده‌ام و بنا بر این امشب باید پهلوی او بخوابی بشرطی که مثل خواهر برادر باشید من باین آقا اعتماد دارم بتو هم اعتماد دارم ولی در رختخواب وقتی یك نر و مادهٔ مستعد پهلوی هم می افتند اعتماد و اطمینان از بین میرود شما هر دو باید بمن قول بدهید که مثل خواهر و برادر پهلوی هم بخوابید و...

هنوز حرف خانم تمام نشده بود که آقای جیم‌لام یك مرد موقر ومحترم چهل و پنج ساله وارد اطاق شد و پس از آنکه خانم ، آقای جواهر ساز را بنام پسر خالهٔ خود با خانمش بشوهر خود معرفی کرد آقای جیم لام ضمن دست دادن با آهنگه گرم و مؤدبی به پسرخالهٔ خانمش خوشباش گفت .

جواهرساز که تصور میکرد با آمدن شوهرخانم دردسری تولیدخواهد شد وقتی اظهار صمیمیت و خون گرمی آقای جیم لام را (که پیدا بودساختگی نیست) ملاحظه کرد کم کم قلبش آرام گرفت بحدی که پس از یك ربع از زیر میز پایش لای پای خانم بود .

یکساعت بعد از نصف شب آقای جیم لام و خانمش باآقای جواهر ساز و خانمش شب بخیر گفته باطاق خود رفتند .

بعد از رفتن خانم و شوهرش آقای جواهر ساز فکری از خاطرش گذشت که خوبست ببهانه‌ای از منزل بیرون برود ولی خوش سلوکی دختر عمهٔ خانم وگذشتن وقت ، مانع از خیال او بود، و لذا تصمیم گرفت بماند و با دخترعمه داخل رختخواب شد .

آقای جواهرساز میخواست بخوابد ، میخواست بقولی که بخانم داده وفاکند ولی دخترعمه نمیگذاشت ، دخترعمه‌که از زیبائی دست کمی ازخانم نداشت در دلبری و ادا و اصول بمراتب از خانم استادتر بود .

آقای جواهرساز میخواست بخوابد ولی کرم کغی های دخترعمه مانع بود ، همانقدر که اول شب آقای جواهر ساز دلش میخواست بخانم ور برود دو آنقدر دخترعمه بجواهرساز ور میرفت و اینقدر ور رفت و رفت تا کاسهٔ صبر جواهرساز لبریز شد ودست در آغوش دختر عمه انداخت ، مثل اینکه دخترعمه از خدا خواسته بود شوهر خانم بیاید .

اطاق تاریك بود ومعلوم نبود چقدر از نصف‌شب گذشته آقای جواهرساز و دخترعمه دیگر کاری بیکدیگر نداشتند و کم‌کم مستعد خواب بودند بهمین واسطه کم‌کم سکوت کردند تا خوابشان برد .

صبح وقتی آقای جواهر ساز از خواب بیدار شد هنوز دختر عمه خوابیده بود و خوشبختانه اتفاق سوئی‌هم رخ نداده بود، یکساعت بعد آقای جواهر ساز و دختر عمه و آقای جیم‌لام و خانمش دور میز مشغول خوردن صبحانه بودند و ساعت هشت بود که آقای جواهر ساز از خانم و شوهرش خداحافظی کرده از خانه بیرون شد ... آنجا در خیابان ، بین راه جواهر ساز بخیالات خامی‌که در تمام شب ناراحتش کرده بود فکر میکرد و متأسف بودکه چرا تا این حد سوء ظنش باعث ناراحتیش شده بود .

آقای جواهر ساز دیر تر از وقت معمول همه روزه بمغازه اش آمد و وقتی در مغازه‌اش رسید وجود دو نفر پاسبان و چند نفر از همسایه ها که جلو مغازه اش جمع شده بودند توجهش‌را جلب کرد و سراسیمه شد ، ازچند قدمی تشخیص داد که در مغازه‌اش را باز کرده‌اند . تا وقتی بمغازه رسید نبضش ساقط شده بود ، یکسره بطرف گاو صندوق رفت ، قفل پای صندوق افتاده بود ، در صندوق هم باز شده بود ، جواهراتش‌را برده بودند ، مات و مبهوت بصندوق خالی نگاه میکرد . همسایه‌ها داخل مغازه‌شده بودند هر-کدام چیزی میگفتند و چیزی میپرسیدند .

گاو صندوق دوتا قفل داشته ، در مغازه هم سه تا قفل داشته ، تمام قفل‌ها را باکلید بازکرده بودند ، قریب سیصد هزار تومان برده‌اند .

یکساعت بعد آقای جواهر ساز در ادارهٔ آگاهی بود و درباره جواهراتش با مستنطق صحبت میکرد ... رنگش را بکلی باخته ، میلرزید و میگفت بدون اینکه قفلها را بشکنند در مغازه و صندوقم را باز کرده‌اند ، میگفت هستی‌ام را برده‌اند .

آقای مستنطق عقیده داشت که این سرقت کار مهاجرین باید باشد ، گفت اینطرز دزدی (باز کردن قفلها با کلید) تا چند ماه قبل در ادارهٔ آگاهی بی سابقه بوده ولی اخیراً چندین فقره دزدی پیش آمده که همه هم در جواهر سازی ها بوده و قفلها را باز کرده اند . آقای مستنطق بمقداری پرونده که روی میز بود اشاره کرده و گفت این پرونده‌ها مال جواهرفروشهائی است که مالشان را برده‌اند و هنوز دزدآنها پیدا نشده است .

آقای مستنطق اظهار عقیده میکرد که سارق این کار مسلماً اسبابهای مخصوص داشته ، اسبابهائی داردکه هرگونه قفـل را باز میکند و الا مقدور نیست سارقی برای تمام قفلها دسته‌کلید همراه داشته باشد .

خلاصه آنکه آقای مستنطق عرضحالی که از جواهرساز گرفته بود تکمیل‌کرده بجواهر ساز وعده میدهدکه در آتیهٔ نزدیکی دزدش را دستگیر و جواهراتش را مسترد دارد .

« حالا اجازه بدهید ببینیم داستان جواهرساز چه ارتباطی باگراور-سازی «گاف‌با» و حسین‌آقای امیرمیم دارد » .

چنانکه میدانیم از وقتی که قانونی از مجلس برای تبعید چاقوکشها و توقیف بد سابقه‌هـا گذشت فرماندار نظامی و وزارت کشور (بنـام حفظ امنیت عمومی) چاقوکشها و اشخاص بد سابقه را تبعید و توقیف میکردند ، بین اشخاصی که در فرمانداری نظامی و وزارت کشور پرونده پیـدا کرده بودند پرونده آقای جیم لام که مردی آراسته و صاحب شخصیت بود توجه مأمورین را جلب‌کرده بود ، فرماندار نظامی عقیده داشت که آقـای جیم لام چـون چند سـال قبل سوء سـابقه داشته بـاید تبعید یـا توقیف گردد .

وزارت کشور معتقد بود که آقای جیم لام بر فرض هم که روزگاری در ردیف اشخاص بد سابقه بوده فعلا چندین سال است با درستی و پاکدامنی بخرید و فروش اتومبیل و غیره اشتغال دارد و خانهٔ پنج طبقهٔ آقای جیم‌لام که در خیابان حشمت الدوله در ردیف خانه های درجه اول است بهترین دلیل است‌که آقای جیم‌لام سالهاست دست از هرزگی وگردن‌کلفتی برداشته و از راه‌کسب حلال امرارمعاش مینماید .

بالاخره پروندهٔ آقای جیم لام بدادگاه فرستاده میشود و تا آخرین روزی که دادگاه آقای جیم‌لام را برای آخرین دفاع احضار میکند آقـای جیم‌لام بیش از دو ماه در توقیف میماند .

بعد از آنکه آقای جیم لام در دادگاه آخرین دفـاع خود را بعرض محکمه میرساند طبق معمول مشارالیه را بتوقیفگاه میفرستند تا حکم محکمه ابلاغ گردد .

وقتی آقای جیم لام از محکمه بیرون میآید در بین راه محکمه تـا زندان پاکتی لاك و مهر شده تسلیم پاسبان مأمور خود میکند ومیگوید: این

پاکت را دادگاه داده است که برئیس زندان تسلیم نمائیم و سپس اضافه میکند که قطعاً حکم محکومیت یا بی تقصیری من در این پاکت باید بوده باشد و بدون اینکه مجال فکر کردن بپاسبان بدهد بگفتهٔ خود اضافه‌میکند که اگر حکم استخلاص و تبرئهٔ من در این پاکت باشد مبلغ صدتومان نقد تو و بچه‌های توکرده‌ام و فوراً هم بتو خواهم داد .

آنجا در زندان وقتی پاسبان آقای جیم لام و پاکت را تحویل رئیس زندان میدهد و وقتی آقای رئیس زندان پاکت لاک ومهر شده را بازمینماید حکم بلندبالای محکمه را که بمهر دادگاه ممهور و دائر بر بی تقصیری و مرخص نمودن آقای جیم‌لام بوده قرائت مینماید .

آقای رئیس زندان (که اخیراً باین پست منصوب گردیده بود) پس از قرائت حکم با اظهار خوشوقتی بآقای جیم لام دست میدهد و مژدهٔ مسرت‌بخش تبرئه و مرخصی اورا باو ابلاغ مینماید .

دو ساعت بعد از مرخصی آقای جیم لام متصدی بایگانی دفتر زندان متوجه میشود که حکم دادگاه سیر قانونی نکرده و چرا بوسیلهٔ متهم یا پاسبان مأمور متهم بزندان داده شده .

توجه بایگان دفتر زندان موجبات تشویش رئیس تازه کار زندان را فراهم میسازد و تلفونها بکار می‌افتند تابعد ازیکی دوساعت معلوم میشود حکم دادگاه ساختگی و مهر دادگاه تقلبی بوده است .

موضوع فرار آقای جیم لام و دستگیری او ، محرمانه بکلانتری ها و مأموران مربوطه ابلاغ میگردد .

پردهٔ آخر

در خیابان حشمت الدوله روبروی عمارت پنج طبقهٔ آقای جیم لام خرابه‌ایست که در آن خرابه اطاقی از خشت وگل ساخته شده و یکنفر پاسبان با زن و دو بچه‌اش در آن اطاق منزل دارند .

شب وقتی پاسبان بخانه می‌آید ضمن حرفهائی که بزنش میزند داستان عجیب فرار یکنفر زندانی را که با ساختن مهر دادگاه و جعل حکم از زندان مرخص شده برای زنش تعریف میکند ، زن پاسبان بدون اینکه بگفتهٔ خود توجهی داشته باشد برای اینکه او هم حرفی زده باشد بشوهرش

میگوید این خانهٔ پنج طبقه روبروی ما که دوماه بود چراغ نمیسوخت امشب چراغهایش روشن شده ...

پنجردی که پاسبان این حرف را از زنش میشنود چون میدانست که خانهٔ مزبور متعلق به آقای جیم لام است بفکر اینکه شاید جیم لام بعد از فرار از زندان (برای جمع کردن اثاثیه) بخانه‌اش برگشته باشد فوراً بسراغ خانهٔ جیم‌لام رفته و از تیر تلفن بالا میرود.. و خلاصه اینکه دراطاق طبقهٔ پنجم آقای جیم‌لام را (در حالی که مشغول بستن یك چمدان بوده) دستگیر مینماید .

آقای جیم‌لام برای فرار از دست پاسبان وعده میدهد یك قالیچه بپاسبان‌رشوه بدهد تا اورا ندیده فرض‌کند ولی‌پاسبان قبول نکرده وبالاخره بدوقالیچه راضی میشود بشرط اینکه آقای جیم لام هم با اواهمراهی‌کرده و قالیچه را بخانهٔ پاسبان رسانده آنجا تحویل دهد وبرود .

معامله ختم میشود و آقای جیم لام یك قالیچه زیر بغل گرفته باتفاق پاسبان که او نیز یك قالیچه زیر بغل میگیرد بخانهٔ پاسبان می‌آیند .

در خانهٔ پاسبان همینکه‌جیم‌لام قالیچه‌ها را روی زمین میگذاردپاسبان بجیم‌لام گلاویزشده وبکمك زنش ازفرار او جلوگیری مینمایند .

صدای فریادهای پاسبان و زنش همسایه‌ها ومردمی راکه عبورمیکردند جمع میکند وخلاصه‌آنکه جیم‌لام را کت‌بسته تحویل‌کلانتری میدهند .

آقای جیم لام وقتی میبیند کار ازکار گذشته و ناچار یکی دو سال توقیف خواهد شد برای اینکه زنش پولهای او را صاحب نشود و خانهٔ او را (که در موقع خرید باسم زنش کرده) نفروشد نزد مستنطق اقرار می‌کند که بدستیاری زنش چندین‌فقره سرقتهای عجیب نموده‌است، اقرارمیکند که خانمش را بمغازهٔ جواهر فروشها میفرستاده و خانمش با صاحب مغازه طرح دوستی میریخته و پس از آنکه اعتماد او را جلب میکرده بخانه اش می‌آورده و بدون اینکه شب خانمش نزد صاحب مغازه ها بخوابد (بنام اینکه‌شوهرم از سفر مراجعت کرده) زنی هرجائی راکه برای‌اینکاراستخدام نموده بوده نزد مهمان خوابانده و نیمه شب کلید مغازهٔ مهمان را از جیبش بیرون آورده و پس از دستبرد و انجام کار کلید ها را در جای اول یعنی جیب صاحبش میگذاشته است .

پاسبان مزبور (برخلاف معمول) از طرف ادارهٔ شهربانی مورد تقدیر واقع گردید و مبلغ پنجهزار ریال گرفت .

« اکنون که داستان ساختن مهر تقلبی دادگاه را در گراور سازی (گاف‌با) دانستیم واکنون که منبع عایدات آقای حسین امیرمیم .. را دیدیم ودیدیم که برای یك مهر هزار تومان گرفته بود و اکنون که تعجب نخواهیم کرد چرا آقای حسین امیرمیم .. چك دو هزار تومانی بمعشوقه اش میدهد اجازه بدهید برویم ببینیم خانم پری‌خانم باآقای امیرمیم.. چه‌کرده‌وکارشان بکجاکشیده» .

آقای حسین امیرمیم .. ازعشق پری سرازپا نمیشناخت، تمام فکر و حواسش متوجه پری بود، حاضربود نصف‌هستی خودرا بدهد ویك شب تاصبح باپری باشد ، پری هم چون حسین آقا را شیفته و دلباخته میدید خودش را گرفته بود! هرچه حرارت عشق حسین آقا بالاتر میرفت یخچال محبت‌پری سردتر میشد . این یك قاعدهٔ کلی است‌که هرچه مردها بزنها بیشتر اظهار محبت نمایند چندین برابر، زنها بمردها بی‌میل میشوند، بدرجه‌ای که‌گاهی هم اظهار انزجار میکنند .

پری بکلفتش گفته بود راضی‌هستم دستم بدست عزرائیل‌بخورد ولی‌بدست حسین نخورد ،گفته بود وقتی حسین با من صحبت میکند مثل این است‌که قاتل پدرم بامن‌صحبت میکند. کلفت پری، پری‌را سرزنش میکرد وسعی‌داشت با تعریف وتمجید ازحسین آقا دردل پری برای اوجائی بازکند .

لابد فهمیده‌اید که چرا کلفت پری ازحسین‌آقا حمایت میکرد، ازقدیم گفته‌اند :کدخدا را ببین و ده‌را بچاپ .. حسین آقا کدخدارا دیده بود ، حسین‌آقا میدانست‌که برای‌آشنا شدن ودام‌کردن خانمها یکی ازوسائل‌مؤثر کلفت های آنهاست .

یکنفر میگفت اگر میخواهید ازوزیری وقت بگیرید واگر میخواهید نامه ای بوزیری بدهید از راه رسمی نروید زیرا یا بمقصد نمیرسید یا دیر میرسید. میگفت بجای اینکه بوسیلهٔ رئیس‌کابینه یا معاون ومدیرکل از وزیر وقت بخواهید و بجای اینکه بآنها التماس‌کنید و تعظیم نمائید با دادن چنتا اسکناس به پیشخدمت مخصوص وزیر مستقیماً با وزیر تماس غیرمستقیم حاصل نمائید .

حسین آقا ازآن حقه ها بود که این درس را ازاجتماع یادگرفته بود او میدانست برای رسیدن بوصل پری باید « دم » کلفت پری را دید ، او میدانست وقتی پری پای آئینه نشسته اگر کلفتش بگوید : حسین چه پسر

نجیب خوبی است بقدر یك تیر بقلب پری اثر خوب خواهدکرد، حسین‌آقا میدانست که بسیاری از کلفتها بقدری در خانمشان مؤثرند که نگفتنی است. حسین آقا دم‌کلفت پری را دیده بود و علاوه بر آنکه یکی دو بار چنتا اسکناس ده تومانی باو داده بود وعده‌اش داده بودکه مخارج یك کربلارفتن هم باو بدهد.

پری از حسین آقا خوشش نمیآمد ولی بروی خودش نمیآورد. پری میدانست که حسین آقا شکار خرپولی است ونباید دم‌کند ومأیوس‌شود، بهمین دلیل با اوکج دار ومریز میکرد. وقتی حسین‌آقا بخانهٔ پری‌میآمد ولواینکه چند ساعت هم نزد پری می‌نشست، پری بقدری خودش را میگرفت و بقدری جدی ومتین میشدکه حسین‌جرئت نمیکرد ازعشق‌ومحبتش صحبت‌کند هرچه پری خودش را میگرفت آتش عشق حسین بیشتر میشد. شاید اگر در جلسهٔ اول و دوم پری تسلیم شده بود، حسین آقا میرفت وپشت سرش را هم نگاه نمیکرد.

مبادا تصورکنیدکه اخلاق پری عوض شده بود یا از بدنامی میخواست فرارکند. خیر! برعکس، پری روز بروز خراب‌تر وهرزه‌تر میشد.. شاید اگر درخیابان‌کسی ندیده ونشناخته پری میرسید باصطلاح اورا «بلند» می‌کرد ولی درمورد حسین‌آقا قضیه بعکس بود، یعنی چون حسین‌آقا روز اول چك دوهزارتومانی داده وپری راگران خریده بود پری دندان اورا شمرده واستقامت بخرج میداد وپایش را ازپلهٔ نجابت وعفت پائین نمیگذاشت.

اینهم یکی از اسرار اخلاق و عادات یا خلقت زن است‌که بدون اینکه کسی چیزی بآنها یاد بدهد یادرس کاررا بخوانند‌گاهی بقدری سخت‌میشوند وبقدری قدرت‌دارند دندان روی جگر بگذارند‌که عقل من وشیطان هم مات میماند، دیگران را چه عرض‌کنم.

بنا بوعدهٔ قبلی قراربود شبی‌که من از آنشب صحبت میکنم حسین آقا شام را در خدمت پری باشد یعنی پری او را بشام دعوت کرده بود. تمام روز را حسین آقا فکر شب و پری بود، ازصبح حمام رفت، سر و صورتش را اصلاح‌کرد، بهترین لباسش را پوشید مخصوصاً یك زیر پیرهنی وتنکه و جوراب ابریشمی هم خریده بود. این احمق هم مثل بعضی از احمقها تصور میکرد جوراب وزیرپیراهنی مرد میتواند دردل زنها جائی برای آنها

بازکند ، دیگر نمیدانست زن های فهمیده توی دلشان باین قبیل مرد ها می‌خندند .

حسین آقا از صبح تا وقتی بخانهٔ پری رفت تمام فکر و حواسش متوجه این بود که وقتی بپری میرسد ، چه بگوید ، چه مقدماتی بچیند ، چه حقه‌ای بزند کـه شب را تا صبح نزد پری بخوابد ، اگـر چه او نزد خودش خیال میکرد که پری شب اورا نگاه خواهد داشت معذلك گاهی هم فکر میکرد که اگر پری تعارف نکرد اوچه باید بکند ، حسین‌آقا هم مثل تمام عشاق خیال باف هزار تـا چاقو نزد خودش می‌ساخت کـه یکیش هم دسته نداشت .

اول غروب اطراف منزل پری، قدم میزد . میترسید برود در بزند زود باشد وپری احیاناً در منزل نباشد میخواست بلاله زارسری بزند و برگردد دلش طاقت نمیاورد . فکرمیکرد وقتی‌راکه درلاله‌زار تلف خواهدکرد باید نزد پری باشد .

هوا تاریك شده بود، یکبار تاپشت درخانهٔ پری رفت ولی درنزد، در کوچه بقدم زدن مشغول بود، اتفاقاً کلفت پری‌که برای خرید ماست ازخانه بیرون‌آمده بود حسین‌آقا را دید واطلاع دادکه خانم منتظراست. کلفت‌پری برای اینکه صمیمیت خودش را بحسین آقا ثابت نمایدگفت : امروز همش با خانم صحبت شمارو میکردم خانم داده‌کم کم ازت‌خوشش میاد اگه میخوای توی دلش جابشی براش هل وگل زیاد بخر .

حسین آقا دیگر معطل نشد ورفت پشت در ، درخانه هم (چون کلفت پری تازه بیرون آمده بود) بازبود، داخل دالان شد وباتکرار اسم: شوکت خانم! شوکت خانم! (نام‌کلفت پری) شنیدکه پری خانم ازداخل اطاق می‌گفت بفرمائید .

حسین‌آقا وارد اطاق شد، چون درسینما دیده بود مردها دست‌خانمها را میبوسند دست پری را بوسید (هیچکس آنجا نبود باوبگوید احمق چرا صورتش را نمیبوسی ؟! چرا خودت برای خودت مانع میتراشی؟!)

ازاطاق ومبل اطاق ومیزی‌که پری خانم برای حسین آقا درست‌کرده بود حرفی نمیزنم، هردوکنار میز روبروی هم قرارگرفتند ، بعدازتعارفات وبعد ازاینکه پری ببهانهٔ مجهولی بی‌جهت ازاطاق خارج شد و چندین دقیقه حسین بیچاره را تنها گذاشت ، وقتی برگشت هماطور که ایستاده بود یك گیلاس عرق برای حسین آقا ونصف گیلاس آبجو برای خودش ریخت وبایك

قر و غمزهٔ مخصوص که دل حسین آقا را آب میکرد مرق را بحسین تعارف نمود. پری سعی داشت که ازحرکات وگفتارش یك سادگی وپاکی بحسین‌آقا نشان بدهد بهمین دلیل در پاسخ سؤالات حسین خودش را بخریت میزد و جوابهائی میداد که حسین بخودش میگفت چه زن پاك وبی‌آلایشی است.

« نمیدانم صحبت یك دکاندار بازاری را بایك خارجی‌که زبان‌فارسی نمیداند شنیده‌اید یانه؟ دکاندارکه زبان نمیداند ناچار با ایما واشاره و با کوتاه‌کردن وشکستن‌کلمات وجمله‌ها باخارجی صحبت میکند، مثلا میگوید: صاحاب! این.. شما خوب.. خیلی ارزان شما بخر.. من.. شما..را ..گفت من.. شما.. ارزان‌گفت، شما بخرلازم.»

حسین‌آقا هم چون بازاری بود وسادگی پری‌را دیده بود وچون‌خیال میکردکه پری زن پاکی است و زبان عشق وعاشقی را نمیفهمد شروع کرده بود با ایما و اشاره عشق خودش را بپری بفهماند و چون میترسید که اگر صراحتاً ازپری تقاضائی نماید پری عصبانی‌شود وازخانه بیرونش‌کند این‌بود که‌کم‌کم وبا یکی‌بتعل یکی بمیخ زدن ها میخواست بخیال وخواهش، چشم و گوش پری را پرکند.

حسین‌آقا اززیرمیز اول پنجه پایش را بپای پری زد وکم‌کم روی‌پای پری‌گذاشت وچون خیال‌میکرد پری چیزی‌نمی‌فهمد بعد ازچندتا سرفهٔمصنوعی صندلی را حرکت داده تا بصندلی پری نزدیکتر نمود حالا دیگر با زحمت توانسته بود سرزانویش را اززیر میز بسرزانوی پری برساند ولی‌کج‌دار و مریز میکرد یعنی یك لحظه زانویش را بزانوی پری میچسباند وفوراً بر-میداشت مباداکه پری بفهمد واعتراض‌کند.

حسین‌آقا پهلوی خودش خیال می‌بافت وقصد داشت‌کم‌کم (ببهانهٔاینکه عادت دارد وقتی باکسی حرف میزند دستش را بگیرد) دست پری را بین دستهایش بگیرد وصحبت‌کند.

پری حقه بازکه‌کوچکترین حرکات حسین آقا اززیر نظرش پوشیده نمیماند، بدون اینکه بروی خودش بیاورد، کاملا خودش را بخریت زده بود وطوری وانمود میکردکه حسین‌آقا تصورکند اوچون‌گرد این‌کارها نگشته از رفتار وگفتار حسین‌آقا چیزی نمیفهمد.

چند تار مو، از زلف پری جدا شده گوشه‌ی چشمش افتاده بود،

حسین احمق تصور میکرد پری نمیفهمد که موی زلفش اسباب زحمت چشمش شده وحال آنکه پری عمداً زلفش را آزاد گذاشته بود وشاید ساعتها در پای آئینه مشق این راکرده بود که چند تار زلفش گوشهٔ چشمش را بگیرد تا برزیبائی و ملاحتش بیفزاید .

حسین آقا ببهانهٔ اینکه میخواهد زلف پری را عقب بزند دست دراز کرد وهمینکه دستش بزلف پری رسید یك دفعه پری مثل اسفندی که از روی آتش بجهد ازجا جست وخودش راعقب کشید ورفتاری کرد که حسین آقا بفهمد که اوخجالت کشیده وضمناً راضی هم نیست دست نامحرم بزلفش برسد .

هیچ ملتفت هستید چه میخوانید ! هیچ مواظب حرکات و رفتار پری هستید ؟ هیچ میدانید این قسمت را که در نظر شما مطلب نداشت برای چه نوشتم ؟

خدا را شاهد میگیرم که مقصودم اهانت بخانمها و دخترخانمها نیست ولی میخواهم بآن مردهای احمق که گول زنها را می‌خورند و ماهها دنبال یك زن هرجائی را (که دل پری راپرای آنها بازی میکنند) میگیرندبفهمانم که در معاشرت با زنها حسین آقا نشوند و بدانند زنیکه حاضرشد در تنهائی نزدآنها بنشیند پاك نیست و اگرآنها را معطل میکند میخواهد متاع خودش راگرانتر بفروشد .

حسین آقا از پول و سرمایه‌اش و اینکه پول در نزد او ، از خاك هم کمتراست با پری صحبت میکرد ، ازامریکا ومسافرت امریکا واینکه ماه‌عسل را باتفاق پری بامریکا حرکت خواهندکرد حرفها زد .

حسین آقا دروغ میگفت ، قصد امریکا نداشت او با هیچ قیمتی حاضر نمیشد ازکوپن‌سازی وعایداتش دست بردارد، اودروغ میگفت ومیخواست پری را فریب بدهد میخواست اوراگول بزند .

پری هم (چنانکه میدانیم) بحسین آقا دروغ می‌گفت و اینکه خودش را زنی پاك وبی‌آلایش جا میزد برای این بودکه ازحسین‌آقا استفادهٔ مادی بکند . اوهم میخواست حسین را فریب بدهد .

پری بحسین‌آقا و حسین‌آقا بپری دروغ میگفت ، هردو بهم دروغ میگفتند ، اینهم روش جدیدی است که اشخاص وقتی بهم می‌رسند بهمدیگر دروغ می‌گویند و قصدشان استفاده است .

یا وصل تو یامرگ

حسین‌آقا وپری هردو دراطاق تنها از هردری با هم صحبت میکردند جز در آشنائی ، هرچه حسین آقا این در را میخواست بزند ، پری مانعش میشد. تاحسین‌آقا میرفت ازعشق ومحبت صحبت کند ، پری نکش را می‌چید و اظهار انزجار میکرد . بیش از یکساعت گذشت که حسین حتی نتوانست دستش را بدست پری بزند ، فکر کرد حالا کـه زورش بپری نمی‌رسد باید حقه‌ای زد ، از اینکه بوسیلهٔ پول و نشان دادن دسته چك پری را رام کند فایده‌ای نگرفته بود ، خودش را بمستی زد ، مستی را بهانه کرد ، کم‌کم خل شد، کارخل خلیش بالاگرفت ، یك بسته‌کاغذکوچك ازجیب بیرون‌آورد ، سرکاغذ بسته را بازکرد ، در میان کاغذگرد سفیدی بود ، پری متعجب بود که این‌کاغذ وبستهٔ گرد سفید چیست : حسین ازجا بلند شد ، يك گیلاس عرق ریخت ، گرد سفید را داخل عرق‌کرد ، بايك سرکاردکوچك آنرا خوب بهم زد ، وقتی‌آن‌گرد خوب درعرق حل شد ، آنوقت عقب عقب دوسه قدم ازمیز عقب رفت ، شروع‌کرد بگریه‌کردن ، و در وسط گریه گفت :

چند ماه است مرا دیوانه‌کرده‌ای ، شب وروزخودم را نمیفهمم ، گفتی قصد مسافرت امریکا داری قبول کردم ، حاضر شدم ترا عقدکنم ، گفتم هـر چه پول بخواهی میدهم ، مدتی است مرا سرگردان‌کرده‌ای، من دیگرطاقت ندارم ، صبروتحملم تمام شده ، این بستهٔ گردکه می‌بینی استرکنین ومرگه موش است ، هر چه فکرکردم زندگی بی تو برای من ارزشی ندارد ، این سم را دو روز قبل تهیه کـرده بودم و میخواستم خودم را بکشم ، باز دست نگاهداشتم تا اینکه امشب تکلیفم را با تو روشن‌کنم ، پری جان ! من بی‌تو نمیتوانم زنده بمانم ، هرچه بگوئی گوش میکنم ، هرچـه بخواهی می‌دهم ، صد هزار تومان هم بخواهی همین حالا چکش را می‌نویسم ، اگرمایل باشی عقدت میکنم ، اگرراضی نیستی وهمینطور حاضری بامن زندگی‌کنی بازهم حاضرم ، درهرحال دیگرنمیتوانم صبرکنم . حالا تو ازدوکاریك‌کاربایدبکنی یا باید اجازه بدهی امشب اینجا بمانم یا باید راضی بمرگه جوان بیچاره‌ای مانند من بشوی ، اما بدان‌که اگر من این سم را بخورم فردا نعش مرا از خانهٔ‌تو بیرون خواهند برد وتونمیتوانی جواب شهربانی ومدعی‌العموم رابدهی حالا خودت میدانی ، من حساب کارخودم راکرده‌ام و جزاین‌کار هیچ راهی بنظرم نرسیده ، یا وصل تو یا مرگه .

دستش میلرزید وگیلاس‌را تا نزدیك دهانش برد.. پری خونسردیش‌را ازدست داد، بانهایت عجله بطرف حسین دوید ، خواست گیلاس را ازدستش بگیرد ولی حسین یکقدم عقب رفت ولب گیلاس را برلب گذاشت، گفت جلو نیا که خواهم خورد، پری دریك لحظه حساب‌کاررا کرد، دید اگر اندکی غفلت کند حسین دیوانه، خودش‌را خواهدکشت واسباب زحمت خواهد شد..

از همانجاکه ایستاده بود گفت : بسیار خوب من مال تو ولی چندین شرط دارم، بکار من نباید مداخله‌کنی، هفته ای دوشب اینجا بیا واز تو پذیرائی میکنم، حالا هم آن گیلاس را بریز دوروبیا مثل بچهٔ آدم بنشین.. لبخندی که حکایت ازپیروزی میکرد برلبان حسین نقش‌بست، نقشه اش خوب گرفت حالا باید بقیهٔ این (درام) را خوب بازی‌کند ، اگر گیلاس عرق را دور می‌ریخت بیم‌آن میرفت‌که پری ازخانه بیرونش‌کند، اگرمیخواست نگاهدارد مشکل بود وممکن بود درکوچکترین غفلت پری زیردستش بزند و عرقهای مسموم بریزد، یکراه بیشتر بنظرش نرسید ولذا گفت : من نمیتوانم این‌عرق را دوربریزم بنا براین اگر توراضی بمرگ من نیستی واگر راست‌میگوئی یك‌کار بکن، لباست را بیرون بیار، برو آنجا روی‌کاناپه ، من هم لباسم را بیرون میاورم میآیم آنجا ، آنوقت عرقهارا دورخواهم ریخت، آنوقت ازتو راضی خواهم شد.

پری عصبانی بود، متغیربود، نمیدانست چه‌کند . این رنگش را ندیده بود، تارفت تردیدکند واندکی تأمل‌نماید حسین‌آقا گفت: فکرنکن،خوابیدن روی کاناپه تنها وسیله‌ای است‌که از خودکشی من جلوگیری می‌کند و الا من خود را خواهم‌کشت وشتر مرگ من مدتها در خانهٔ تو خواهد خوابید برای من هم خودکشی آخرین علاج است زیرا زندگی بی وصل تو بکارمن نمیخورد .

پری دیگر چاره نداشت . یا باید تسلیم عواقب وخیم مرگ حسین‌آقا می‌شد یا باید تسلیم امر حسین‌آقا .. راه دوم بنظرش عاقلانه‌تر آمد .

مغزهای کوچك وضعیف درپیش‌آمد های سخت ومشکلات زندگی ازکار میافتند. مغز پری هم از کار افتاده بود ، بدون این‌که اراده ای داشته باشد مستقیماً بطرف کاناپه رفت، یك وری روی کاناپه افتاد، دستش را گذاشت زیر سرش وهیچ حرف نزد.. حالادیگر نوبت حسین‌آقا بود، حالااوباید بطرف کاناپه میرفت وباقدمهای آهسته بطرف پری رفت.

پری چشمش را بسته بود، بگذشته فکر نمیکرد، به (زمان حال) هم توجه نداشت، تمام فکر وحواسش بیك نکته متمرکز شده بود وآن این بود که ده دقیقه بعد چه معامله‌ای باحسین داشته باشد.

پری بده دقیقه دیگر فکر میکرد وده دقیقه زیاد بود..

بعد از شش دقیقه حسین آقا گیلاس را روی فرش خالی کرد .. پری خواست اززوی کاناپه برخیزد ولی حسین‌آقا دستش راگرفته گفت:

ـ کجا پاشدی؟! صبرکن باتو حرفدارم.

ـ دیگر بامن چه‌کار داری؟ هرچه میخواستی انجام دادی ولی بدان که خوب حرکتی نکردی.

ـ عجب دخترساده‌ای هستی؟! واقعاً توخیال کردی من خودم‌راخواهم کشت، چه اشتباه بزرگی، پس گوش‌کن تا حقیقتش را برایت بگویم، من هیچوقت خودم را نمیکشم واگرهم آنقدر دیوانه بودم‌که خودم را بکشم آن گیلاس عرق و آن گردی‌که توش ریخته بودم مرا نمیکشت، میدانی چرا؟ برای اینکه وقتی من دیدم توخودت را خیلی گرفته‌ای فکرکردم بایدحقه‌ای بزنم این است‌که وقتی تو از اطاق بیرون رفته بودی فوراً مقداری نمك از نمکدان برداشته داخل آن‌کاغذ ریختم وتوی جیبم گذاشتم (باخنده) ودیدی‌که چه‌خوب (دلم) را بازی‌کردم وتوهم خوب حقه خوردی ولی پری‌جان حالا که کار از کار گذشته وتو هم فهمیدی‌که من خودم را نمیکشم اما تو هم خیلی خودت را گرفته بودی وحقش نبود باعاشق صادقی مثل من آنطور رفتارکنی من‌که ازتو چیزی دریغ نداشتم.

ـ من نزد وجدان خودم شرمنده هستم، زیرا خیال میکردم تو واقعاً خودت را خواهی‌کشت وبنابراین وظیفهٔ اخلاقی ووجدانی من همین‌کار بود که‌کردم حالا تو حقه‌باز بودی بمن مربوط نیست.

ـ مرسی، خیلی متشکرم، منهم حقش نبود این حقیقت را بتو بگویم ولی من درگفتن این حقه‌ای‌که بتوزدم مجبور بودم ومیخواستم خدمتی بتو انجام داده باشم.

خواهر و برادر

پری جان ! من عمداً بتو اعتراف کردم تا توبعدها از این راه گول نخوری ویك آدم حقه‌ای مثل من دیگر نتواندترا ازراه خودکشی فریب بدهد. این حقه را خودم بلد نبودم ، مترسی داشتم بنام ثریا که مدتها با من دوست بود و برای من میمرد ، یك شب هنگام مستی من از ثریا خواهش کردم که سرگذشت خودش را برای من بگوید واو برای من حکایت کرد که جوانی او را دوست میداشته و ثریا بهیچوجه تسلیم اونمیشده تا آخرالامرهمین حقه‌ای که من بتو زدم میزند وبرادرش . . .

ـ چی؟!! برادرش؟!!

ـ عجب ؟ ! حالا که ازدهنم پرید پس گوش کن تا برایت تعریف کنم مبادا تصور کنی این حکایت ساختگی است ، این خواهر و برادر هنوز زنده هستند ، برادرش آقای ح. ر... در مازندران است و خواهرش ثریا با خواهر کوچکش هردوجنده شده و درخیابانها...

بله، ثریا درحال مستی خودش برای من حکایت کرد وچنین گفت :

بعد ازآنکه پدرم مرد،خرج من ومادرم وخواهر کوچکم بعهدهٔ برادرم افتاد . برادرم هرچه پدرم داشت میفروخت و خرج خانه و خودش میکرد . من و خواهرم مدرسه میرفتیم و برادرم هم بیکار بود و از مال پدر خرج میکرد . چند سال گذشت که باغ دزاشوب وخانهٔ پدری را برادرم فروخت و خرج ما وخودش کرد تا بالاخره ناچار شد وبوسیلهٔ یکی ازدوستان پدرم در وزارت... وارد خدمت گردید .

بعد ازیکی دو ماه برادرم با یکی از همقطارهایش خیلی دوست شد و اغلب بخانهٔ یکدیگر میرفتند ، رفیق برادرم لامذهب بود و هر شب که بخانهٔ ما میآمدند اغلب از دین و مذهب حرف میزدند ، یك شب که هر دو مست بودند و من توی اطاق پای سماور نشسته بودم میشنیدم که رفیق برادرم می‌گفت : خدا مجهولی است که سه دسته از مردم او را بوجود آورده‌اند یکی فقرا وگرسنگان ، یکی علما و فلاسفه ، یکی هم حقه بازهائی که بنام خدا و دین خدا ، مردم را می‌چاپند وازمردم سواری میگیرند ، میگفت : من وتو وامثال من وتو جزو دستهٔ فقرا وحقه بازها نیستیم زیرا نه گرسنه وفقیریم نه میخواهیم دکان خدا فروشی بازکنیم . جزو دستهٔ علما وفلاسفه هم که خدا را

بصورت دیگر میشناسند و بصورتی دیگر بمردم نشان میدهند نیستیم زیرا نه علم داریم نه آنطور که آنها خدا را وصف میکنند میدانیم پس من و تو بخدا و دین خدا کاری نداریم .

یك شب دیگر که باز رفیق برادرم در خانهٔ ما بود ببرادرم میگفت : دنیا قدیم است و براثر تحولات فیزیکی وشیمیائی وتجزیه وترکیبها وخواص اشیاء درظرف میلیونها سال باین صورتی که میبینی درآمده است .

بازیکشب که درباره دین صحبت میکرد میگفت :

کسانی که بنام پیغمبر و امام از قول خدا برای ما حرفهائی زده‌اند مردمان عاقلی بوده‌اند که در زمان خود سطح فکرشان بالاتر از دیگران بوده و برای اینکه نگذارند مردم بجان یکدیگر بیفتند برای تربیت مردم وجلوگیری از هرج و مرج آن حرفها را زده‌اند .

یك شب دیگر ببرادرم میگفت : حالا که عاقل شده‌ای و دانسته‌ای خدا و پیغمبری نیست حالا باید خودت را حفظ کنی یعنی حالا دیگر ظاهراً باید حرف خدا شناسها را قبول کنی و باطناً بدانی که خدا مولود فکر ضعفا و حقه بازهاست .

برادرم میگفت حالا که در خدا شناسی باین مقام رسیده‌ای حالا جزو دستهٔ علما و فلاسفه درآمده‌ای زیرا آنها هم مثل تو بخدا اعتقاد ندارند ولی آنقدر فهمیده‌اندکه اگر بگویند خدا نیست هرج و مرج میشود و بنابراین غرغو وزیر بار حرفهائی که نمیفهمی مرو .

ثریا میگفت برادرم بر اثر معاشرت با آن رفیق و شنیدن حرفهای او لامذهب شد و شروع کرد باینکه من و مادرم را هم لامذهب کند ولی چون مادرم پیر بود و بحرفهای برادرم گوش نمیداد برای من صحبت میکرد و میگفت : آنچه امروز برای دین و اخلاق و آداب و سنن در دست ما است همه ساختگی است و همه برای این است که بشر با آنهمه غرایز ذاتی و عادات اکتسابی که حکم غریزه را پیدا کرده آزاد نباشد و بجان یکدیگر نیفتند .

ثریا میگفت مدتی بود که برادرم بمن از این حرفها میزد تا یك شب که نصف شب مست لایعقل بخانه آمده بود من برایش شام برده بودم دیدم بسینه و پستان من خیلی نگاه میکند و ضمناً از چشمهای سیاه وگیرندهٔ من حرف میزند .

دو شب بعد وقتی آب خوردن برایش برده بودم یك نگاه خریداری

بمن کرده گفت : ثریا! خوشا بحال آن‌مردی‌که بغل تو خواهد خوابید .

ازاین تاریخ ببعد شب وروز توجه برادرم بمن بیشتر میشد وروزبروز باتظر محبت آنهم محبتی غیر ازخواهر وبرادری بمن نگاه میکرد.

یك شب وقتی میخواست بخوابد مرا صداکرد که یك‌پتو زیادی برایش ببرم وقتی پتودا رویش انداختم‌گفت: ثریا ! بنشین یك قصه برایم بگو ، و بالاخره بااصرار مرا مجبورکرد برایش قصه بگویم بنصفه های قصه‌که‌رسیدم گفت :

ثریا ! اگر من درطفولیت بفرنگه‌رفته بودم و همانجا مانده بودم و حالا بتهران برمیگشتم و قبل از اینکه بخانه بیایم ترا در خیابان میدیدم ، تصدیق میکنی‌که اگر از تو خوشم میآمد و تو هم ازمن خوشت میآمد ممکن بود با هم دوست بشویم وحال آنکه اگر قبل از دوست شدن میفهمیدیم که ما دو نفر با هم خواهر و برادریم آنوقت ممکن نبود به نظر شهوت بیکدیگر نگاه‌کنیم، بنا بر این معلوم میشود همهٔ این حرفهاکه میزنند مفت است و همه بـرای رعایت آداب و رسومی است که خود مردم بـرای خود درست کرده‌اند .

همانشب وقتی خواستم ازاطاق بیرون بروم برادرم‌گفت: ثریا حالاکه این قضیه بین من و تو حل شد وحالاکه میدانیم این آداب ورسوم دامنگیر بشر شده چرا من وتو پابند این خرافات باشیم .

ثریا میگفت : آنشب تانزدیك صبح خوابم نبرد وفردا اول وقت وقتی پای سماور نشسته و برای مادرم چائی میریختم باگوشه وکنایه بمادرم گفتم که ح..ر..ا.. بمن نگاههای بدبد‌می‌کند وگاهی مرا وشکون میگیرد .

مادرم متغیر شد وبناکرد بغرغرکردن ومن دیگرنتوانستم حرفی‌بزنم.

چند هفته هم گذشت وگاهی‌که برادرم تنهاگیرم می‌آورد ببهانه‌ای یك‌جائی ازبدن مرا میگرفت وشوخی میکرد تا اینکه یك شب‌که اتفاقاً مادرم برای گرفتن احیا باخواهرکوچکم بمسجد رفته‌بود ومن‌تنها درخانه بودم برخلاف معمول وانتظار برادرم وارد خانه شد .

وقتی برادرم وارد خانه شد رنگه از رویم پرید مخصوصاً وقتی بوی تند عرق از دهانش بدماغم رسید مضطرب شدم زیـرا فکر کردم چون خانه خلوت است و او هم مست‌کرده ممکن است با من شوخیهای بد بکند و بد

باشد، اگرچه یقین‌داشتم برادرم بناموس من دست درازی نخواهدکرد ولی ازشوخیهای اوبدم میآمد و هروقت بامن شوخی میکرد موی تنم راست میشد ومنزجر میشدم .

وقتی برادرم وارد حیاط شد مچ دست مرا دردستش گرفته گفت: امروز شنیدم‌که مادرم با قدسی بمسجد خواهند رفت وبهمین واسطه ازغروب تاحالا توی‌کوچه قدم میزدم‌که وقتی‌آنها ازخانه بیرون می‌آیند وخانه خلوت‌میشود بیایم درتنهائی باتو چندکلمه حرف بزنم .

نمیدانستم برادرم چه میخواهد بگوید ونمی‌دانستم ازخالی بودن‌خانه وتنها ماندن من چه استفاده ای میخواهد بکند زیرا کوچکترین گمان بد ببرادرم نمیبردم وهیچ فکر نمیکردم قصد دست درازی بناموس من دارد.

برادرم در حیاط را بست و همانطورکه مچ دست من در دست او بود باطاق رفتیم. آنجا دراطاق بعد ازآنکه دررا قفل‌کرد وکلید را هم درجیبش گذاشت روی زمین نشست ومرا هم‌که هنوزدستم دردست اوبود پهلوی‌خودش نشاند .

ازاینکه برادرم دراطاق را قفل‌کرد خیلی مضطرب شدم وکمی سوءظن بردم ، فکرکردم مبادا درمستی یخهٔ مرا بگیرد و باعث آبروریزی شود ، قلبم شروع‌کرد بزدن وخیلی نگران شدم .

وقتی برادرم روی زمین نشست قبل ازاینکه حرفی بزند یك نیم‌بطری عرق ازجیبش بیرون آورده و همانطور باشیشه چند قورت خورد وبعد ازآن که بطری‌را زمین‌گذاشت گفت :

ثریا ! لابد فهمیده ای‌که خدا وپیغمبر ازکجا آمده‌اند ولابد ازدو ماه پیش باینطرف ازمن ورفیقم درباب اخلاق وعادات بشر وروش هائی‌که پدران ما اختراع‌کرده ودست‌وپای‌مارا توی پوست‌گردو گذاشته‌اندکم وبیش حرف هائی شنیده ای .

گفتم برادر جان مقصودت از این حرفها چیست ، بله این حرفها را ازتو و رفیقت خیلی شنیده ام ولی هیچکدامش را قبول نکرده ام و برای رد حرف های شما هم دلائل بسیار دارم بااینحال بگوببینم چه میخواهی‌بگوئی.

برادرم‌گفت : ما نباید خودمان راگول بزنیم تو دختر فهمیده‌ای هستی، من برای درس خواندن تومبالغ زیادی خرج‌کرده‌ام توآنقدر عقل وشعور داری که بفهمی من وتو ازیك قماش نیستیم ونر وماده هستیم .

گفتم چون هردو ازیك پدرومادر هستیم بنابراین ازنظرخون وبسیاری از مسائل دیگرازیك قماش هستیم ولی‌ازنظرجنسیت همانطورکه گفتی من ماده هستم وتو نر هستی .

دراینوقت برای اینکه بگوید بارك‌الله خوب‌حرف زدی‌دستش راانداخت گردن من وچند بوسهٔ آبدار ازکنج لبان من برداشت .

خدا میداند مثل اینکه اطاق را چرخاندند وزدند توی سرمن .

بدنم مثل بید میلرزید ، گفتم برادر! این خوب کاری نیست . من وتو برادر وخواهرهستیم ، چرا مرا اینطور میبوسی ؟!

برادرم گفت : کار ازاین کارها گذشته ، هرکس هرکس را دوست داشته باشد اورا میبوسد ، منهم ترا بوسیدم تا بدانی ترا خیلی دوست دارم .

گفتم البته که باید مرا دوست داشته باشی من خواهر تو هستم ، منهم ترا دوست میدادم ولی این دوستی اینطور ماچ‌کردنها ندارد .

برادرم گفت ثریا ! چرا خودت رابخریت میزنی؟ راست وپوست‌کنده بتوبگویم ! من ترا دوست دارم وباید توزن من بشوی .

گفتم : عجب حرفی میزنی ، تا حالا توی کدام قانونی نوشته‌اند که خواهرمیتواند زن برادرش بشود ؟! گفت اگرهم ننوشته‌اند بمن وتو مربوط نیست و اگرهم قانون اجازه نمیدهد من و تو زن و شوهر باشیم ، از زن و شوهری صرفنظرمیکنیم ولی تو باید مال من باشی و من مال تو، یعنی نه تو حق داری شوهرکنی و نه من حق داشته باشم زن بگیرم . ثریا ! تودختر خوشگل و قشنگی هستی . ناچار هم یکروز عروسی خواهی‌کرد و یك مرد گردن‌کلفت ندیده و نشناخته را بغل خواهی نمود پس چرا آنمرد من نباشم که ازبچگی باهم بزرگ شده‌ایم وباخلاق و عادات یکدیگرهم‌آشنائی داریم ثریا! بگذارحرف‌آخررا بتوبگویم چه راضی باشی چه راضی نباشی تو باید مال من باشی وما باید باهم باشیم ، اگربرضا ورغبت تسلیم شدی‌که چه‌بهتر وگرنه خودم را خواهم‌کشت .

گفتم برادر! این چه حرفی است‌که میزنی ، حالا تو مستی و عقل و شعورت سرجایش نیست . پاشو بخواب صبح که بیدار شدی خودت پشیمان خواهی شد .

برادرم گفت : بیجهت بخودت دردسرنده ، من بخوابش نیستم ، امشب تصمیم گرفته‌ام پهلوی تو بخوابم وخواهم خوابید ، منتهی اگرنگذاری همان

طور که گفتم بااین هفت‌تیر که ملاحظه میکنی‌خودم را خواهم کشت زیرا عشق من بتوکار یکشاهی صنار نیست ، من دو ماه است از عشق تو دارم میمیرم و توی دلم ریخته‌ام ، طاقتم طاق شده یا باید پهلوی‌توبخوابم یا بااین هفت‌تیر خودمرا خواهم‌کشت .

لولهٔ هفت تیر را بطرف مغزش نگاه داشت وبا دست دیگرش زد بتخت سینهٔ من ومرا انداخت روی زمین ، تاخواستم ازجا حرکت‌کنم لولهٔ هفت‌تیر را گذاشت وسط پیشانی من و گفت اگرتکان بخوری مغزت را متلاشی خواهم کرد . خدا میداندکه در آن دقیقه چه حالتی داشتم ترس و آبرو ریزی و هزاران فکرهای عجیب وغریب مثل پردهٔ سینما ازجلوی چشمم عبور میکرد بی‌اختیار زیردست وپای برادرم افتاده بودم تا اینکه‌کارش تمام شد وازروی سینهٔ من‌کنار رفت .

بقدر دو دقیقه مات و مبهوت بودم یکمرتبه بغض گلویم را گرفت و شروع‌کردم زار زار بگریه‌کردن در وسط گریه چشمم افتاد بهفت تیربرادرم که روی زمین‌گذاشته بود . با یك حرکت سریع دست درازکرده هفت تیر را از روی زمین برداشته بطرف شقیقهٔ خودم گرفتم کـه خالی کنم ، دیدم برادرم میخندد پاشنهٔ هفت‌تیررا فشاردادم دیدم صدای‌کوچکی‌کرد... آنوقت فهمیدم هفت‌تیر هفت‌تیر واقعی نیست و از قبیل هفت تیرهائی است که برای بازی بچه‌ها درست میکنند .

وقتی برادرم دید ، من قصد خودکشی دارم نزدیك من‌آمد صورتم را بوسید و گفت : ثریا ! کاری نباید بشود شده ، حالا باید فکر علاجش را کرد، گفت غصه مخور رفیق من‌چندین‌بار ترا ازمن خواستگاری‌کرده ، من فردا باو خواهم‌گفت‌که ترا بگیرد و چون او واقعاً جوانی است‌که بخدا و پیغمبر عقیده ندارد و اخلاق و عادات را هـم موهوم میداند یقین دارم ترا خواهدگرفت ، برفرض هم تو نخواهی‌که او بفهمد دختر نیستی باو خواهم گفت‌که ثریا شوهر داشته و شوهرش طلاقش داده . خلاصهٔ‌کلام اینکه با هر زبانی بود مرا ساکت‌کرد وقول داد از فردا وسیلهٔ شوهرکردن مرا برفیقش فراهم نماید .

ساعت چهار از شب‌گذشته بودکه مادرم باخواهرم قدسی‌ازمسجدآمدند ومن بدون اینکه بآنها حرفی بزنم سردرد را بهانه‌کرده خوابیدم .

فردا عصربرادرم یواشکی‌گفت اباست رابپوش بیا بیرون تا باهم برویم

پهلوی رفیقم . من اول نمیخواستم بروم ولی‌بسکه یواشکی وبا اشاره اصرار میکرد و چون من نمیدانستم چه میخواهد بکند ، لباسم را عوض کرده باتفاق اواز خانه بیرون‌آمدیم منتهی‌فکر کردم اگردرکوچه نخواستم، پهلوی رفیقش نخواهم رفت .

وقتی‌که درکوچه رسیدیم گفت بیا برویم سینما رفیقم را هم گفتم بیاید سینما ولی باو نگفته‌ام که خیال دارم ترا باو بدهم بیا برویم سینما تا درآنجا و درحضور تو با او حرف بزنم .

گفتم من نمیخواهم درحضور من با او حرف بزنی و بعلاوه فعلا چند روزی در این باب ساکت بمان تـا من تصمیم بگیرم . گفت بسیار خوب اینطور باشد پس حالا برویم یك سینمای دیگروبالاخره خواهی نخواهی مرا بسینما برد .

ساعت هشت و نیم وقتی از سینما بیرون آمدیم سوار درشکه شدیم‌که بخانه بیائیم درشکه بطرف خیابان پهلوی میرفت . ببرادرم گفتم از این راه کجا میروی گفت درخیابان پهلوی کار دارم باید از یك نفرکه هزار تومان طلبکارم بگیرم .

درشکه بطرف خیابان پهلوی میرفت و کم کم بطرف نهر کرج رفت نزدیك نهرکرج درشکه ایستاد وبدرشکه‌چی گفت : تو برو قدری گردش کن درشکه‌چی هم درشکه را ترك‌کرده زیردرختها در تاریکی محوشد .

آنجا توی درشکه بازدست انداخت وصورت مرا بوسید وباز دست در سینهٔ من‌کرده بازبناکرد شوخی‌کردن. می‌خواستم خودم را ازچنگش‌خلاص کنم گفت : کار از کارگذشته ، آنوقت که باید خود را از چنگك من خلاص میکردی نکردی حالا دیگرچرا بخودت و من دردسر میدهی . خلاصه اینکه نیمساعتی در درشکه بودیم وهرکاری میخواست‌کرد تا برگشتیم منزل .

یکماه‌گذشت و گاهی در خانه هنگامیکه خانه خلوت بود و گاهی هم دربیرون سروقت من میآمد وکارهای نکردنی میکرد تا رفته رفته قبح کار از پیش چشمم رفت وکم‌کم بدون اینکه مخالفتی از طرف من بعمل‌آید درآغوش برادرم میافتادم .

چند ماه‌گذشت وحس‌کردم ببرادرم علاقه پیدا‌کردم ومثل اینکه اورا دوست میدارم . اوهم روز بروز نسبت بمن محبتش بیشتر میشد و همدیگر را دوست میداشتیم .

درماه هفتم وهشتم من برای برادرم و برادرم برای من هردو برای یکدیگرمیمردیم ویکساعت از هم جدا نمیشدیم .

ماه نهم بودکه مادرم عمرش را بشما داد و دیگر درخانهٔ ما سرخری برای من وبرادرم جزخواهر کوچکم قدسی وجود نداشت .

قدسی دختری بود شانزده ساله وکم کم ملتفت شده بودکه بین من و برادرم حسابی درکار است ولی بروی ما نمیآورد .

بعد ازمرگ مادرم برادرم دیگراعتنائی بقدسی نداشت و در حضور او مرا میبوسید وبامن شوخی میکرد تا رفته رفته درحضور او دریك رختخواب میخوابیدیم ، وچشم قدسی بخیلی چیزها عادت کرده بود .

دوسال تمام بدینمنوال گذشت تا یکشب برادرم برخلاف رویه وعادت شب را بخانه نیامدوبا خانمی رفته بود پس قلعه ...

از فردای آنشب رفتاربرادرم بامن تغییر کرد وبعد ازیکی دوهفته زنی راکه با او دوست شده بود بخانه آورد .

یکی دوماه هم باآن زن خوش بود تایك روزچمدانش را بست و رفت ودیگر برنگشت .

من وخواهرم تنها ماندیم ، بدون اینکه صاحبی داشته باشیم و نان‌آوری داشته باشیم .

سه روز بعد ازرفتن برادرم من وقدسی توی حیاط نشسته وبا هم درد دل میکردیم معلوم شد صاحبخانه پسری دارد وآن پسر گاهی برای گرفتن کرایه خانه می‌آمد با قدسی رویهم ریخته بود و دوماه است که با قدسی دوست شده است وهردو یکدیگر را دوست میدارند .

پسرصاحبخانه را قدسی یکشب بخانه آورد وآنشب پهلوی اوخوابید .

وقتی پسرصاحبخانه دید من تنها هستم و از حرکت قدسی جلوگیری نمیکنم با قدسی محرمانه صحبت کرده بودکه رفیقش را بیاورد وبا من دوست کند . قدسی هم بمن گفت و منهم جواب منفی ندادم .

دوشب بعد پسرصاحبخانه با رفیقش بمنزل ما آمده وهردوتا صبح پهلوی ما خوابیدند .

بیش از دو ماه خانهٔ ما فقط وقف پسر صاحبخانه و آقای شین بود ، ما هم کمتر ازخانه بیرون میرفتیم و اگر هم احیاناً میخواستیم گردش برویم باتفاق دوستان خود یعنی آندو جوان میرفتیم .

پسر صاحبخانهٔ ما شغلی نداشت کار او فقط این بود که کرایهٔمستغلات پدرش را جمع میکرد، ولی آقای شین در بنگاه« ر » کارمیکرد واز قراری که خودش میگفت انبار دار قسمت .. بود.

پسر صاحبخانه وآقای شین منبع عایدات ما دو خواهر بودند وهروقت پول یا چیزی میخواستیم با یك اشاره ازآنها میگرفتیم ، این دو جوان هم چون‌میدانستندما هیچکس را جز یك برادر نداریم و برادرمانهم درمسافرت است خرج خانهٔ مارا تأمین میکردند و بدون اینکه ما از آنها درخواستی کنیم، برنج وروغن ، هیزم و ... را یك ماه خودشان یکجا میخریدند و برای ما میفرستادند.

یکروز که آقای شین برای من یك دست لباس و یك جفت کفش‌ویك کیف وکمربند خرید. پسر صاحبخانه بتقلید آقای شین برای قدسی لباس و کفش وکیف خرید و ما دوخواهر با لباسهائی‌همرنگه ویك دوخت خیلی‌شیك شده بودیم .

برپدر همین شیکی و خوش لباسی لعنت که آدم را سرهوس میاندازد که برای گردش و باطناً برای « پز » دادن بخیابان اسلامبول و لاله‌زار و پل تجریش برود .

اغلب روزها من و خواهرم لباسمانرا میپوشیدیم و بگردش میرفتیم و درهمین گردشها بودکه جوانها مارا تعقیب میکردند و با آنها آشنا میشدیم درهمین گردشها من وقدسی با چند نفر جوان آشنا شدیم و این آشنائی‌ها دوام نداشت و بعد ازچند هفته آشنای دیگری پیدا میکردیم..

یکسال از این مقدمه گذشت که من وخواهرم کاملاراه و چاه‌جندگی را یاد گرفته وکم‌کم بگوش پری این و آن میپرداختیم.

کلاه جناب سرهنگ

پری از پرچانگی حسین حوصله‌اش سررفت وگفت :

ـ خواهش میکنم دیگر تعریف نکنید ، فایدهٔ گفتن این موضوع برای من چیست ، من نمیخواهم‌این حرفهارا بشنوم، البته دخترانی‌که‌خراب میشوند از روز اول خراب نبوده‌اند . این قبیل پیش آمد ها یا نظائرآن برای آنها پیش میآید ومنحرف میشوند بنابراین ،این حرفها تازگی‌ندارد،

بهر دختر فاسد یا خراب که برسید اگر سرگذشت اولین روز بدبختی اش‌را برای شماحکایت کندخواهیددید که مدی نود بر اثر جاه‌طلبی، حس‌معشوقه واقع شدن، تحریك شهوت ، ترس از بدنامی ، دنبال شوهر رفتن وچندنکتهٔ دیگر نظیر اینها از جادهٔ عفت و تقوی منحرف شده و در منجلاب بدبختی و بدنامی سرنگون شده‌اند و..

ـ بله، همینطور است‌که‌گفتی . ولی من میخواستم موضوع این دختر را برای توبگویم تا بدانی که از راه خودکشی دروغی بمعشوقه رسیدن‌سابقه دارد و من از دیگری یادگرفته بودم.

دراینوقت پری خواست از جا برخیزد که حمین دستش‌راگرفته‌گفت: کجا میروی! صبرکن، بلند نشو ، من و توباید تکلیفمان معلوم شود ، باید یك قول وقراری باهم بگذاریم که من وظیفهٔ خود را نسبت بتو و تو وظیفهٔ خودت را نسبت بمن و هردو وظیفهٔ یکدیگر را بدانیم .

پری متغیر شد وخواست‌جواب سختی بدهد که دراطاق باز شد وکلفت پری سراسیمه وارد شده‌گفت:

ـ خانوم! آقای سرهنگه ، همین حالا از مسافرت برگشته . بردمش توی اون اطاق نمیدونم چرا اوقاتش هم تلخه.

ـ ببینم ، از تو چه پرسید ؟ ! تو باو چه جواب دادی ؟

ـ از من پرسید خانومت خونس ، گفتم بله . گفت کی پهلوشه.چون نمیدونستم چی جواب بدم ، گفتم یك معلمه که‌اهواز باهم بودن.

ـ خیلی خوب ، ببرش توی اطاق دستی تا من بیام .

« کلفت پری از اطاق بیرون‌رفت و پری مضطربانه بحسین‌آقا گفت:»

ـ حالا تو‌چکار میکنی، چه‌خاکی بسرم‌بریزم . دیدی‌آبروم ریخت، دیدی .. اگه تودو اینجا ببینه چیکار کنیم.

ـ چیه!! چه‌خبره ؟! مگر چطور شده ؟! خوب اونم یکی، منم‌یکی، هرکدوممون بیشتر پول‌بده یابیشتر تو رو دوست داشته باشه‌تومال اون‌هستی.

ـ آقا ! این چه فرمایشی است میکنید؟! مگر من جنده هستم که‌پول را برخ من میکشید ، آقای سرهنگه مدتی است بامن‌آشناست ، بسیار جوان نجیبی است ، هنوز دستش بدست من نخورده،اونامزد من است ، او میخواهد مرا بگیرد.

ـ خانم شما که گفتید شوهر نمیکنید، پس دیگه نامزدچیه ، بی‌خیالش

باش ، جوابش کن بره بگو وقتی توسفر بودی شوهر کردم و ...

ـ آقا نمیشه ، خواهش میکنم حالا شما تشریف ببرید ، فردا عصری بیائید اینجا تا باهم گفتگو کنیم.

ـ چرا من برم ؟! سرهنگه بره که بی وعده اومده.

ـ حسین جون ! سرهنگه آدمی عصبانی است ، میترسم حالا بیاد اینجا تورو پهلوی من ببینه یك خونی راه بیفته.

ـ یعنی میگی من حالا از اینجا برم.

ـ من میگویم شما بروید ، فردا عصری بیائید اینجا باهم صحبت میکنیم و یك تصمیم خوب میگیریم .

ـ من از کجا باور کنم که اصلا کسی اومده ، از کجا که بهننه یاد نداده باشی بیاد این حرف رو بزنه ، وتازه اگر هم کسی باشه از کجا معلومه که سرهنگه باشه، بلکه اونهم یه آدمی باشه مثل من ... میدونی چیه خانم جون! من کلاه سرم نمیره ، منو حسین امیرمیم میگن، من تا بفهمم تو راست میگی از اینجا «جوم» نمیخورم .

ـ خیلی خوب ، بمن مربوط نیست ، اگر من نروم آن اطاق او خواهد آمد اینجا و اسباب دردسر من و ترا فراهم خواهد ساخت .

ـ پری جان! من به یك شرط حاضرم برم و اون اینه که تو بری اون اطاق و به یك بهانه کلاه سرهنگه رو سرت بذاری بیائی توی حیاط و من از پشت شیشه نگاه کنم ، اگه دیدم کلاه سرهنگه سرته او نوقت میفهمم راست میگی او نوقت میرم بشرطی فردا عصر بیام اینجا وتکلیفم رابا تو یکسره کنم. واگه نبود که تکلیف معلومه .

ـ آخه من چطور برم کلاه اورا ازسرش بردارم، اگه بمن بگه چرا کلامو ورداشتی چی جواب بدم.

ـ من دیگه این حرفها رو نمیفهمم ، پس معلـوم میشه سرهنگه کلکه والا اگه راست میگی پاشو برو کلاشو بذار سرت تا من به بینم او نوقت برم.

ـ خیلی خوب حالا که قبول نمیکنی پس بنشین تا من برم بلکه به یك بهانه‌ای کلاشو بذارم سرم بیام توی حیاط تا تو ببینی.

پری بیچاره از اطاق بیرون میرود وحسین امیر میم هم با اینکه باطناً ترس ووحشت داشت معذلك در اطاق قدم میزد وگاهی هم از پشت شیشه داخل حیاط را نگاه میکرد .

پیش از ده دقیقه‌طول کشید ودرحیاط خبری‌نشد تا خود پری برگشت وگفت کلاهش سرش بود، هرچه فکر کردم چه‌جوری برم از سرش بردادم عقلم بجائی دست نداد، حالا یه دقه صبر کن دو مرتبه میرم پهلوش بلکه باز بتونم کلاهش رو از سرش بردادم.

پری درحالیکه عصبانی بود خودش‌راگرفته بود و نمیخواست بگذارد حسین بفهمد عصبانی است.

حسین سکوت کرده بود ولی پری باچیدن‌مقدمه‌ها و قسم یادکردنها از حسین تقاضا داشت برود و فردا بیاید. میگفت: این سرهنگ‌بابرادرم وپدرم آشناست و اگر بفهمد که تو بامن سروسری داری آبرویم ریخته میشود.

پری برای اینکه بسؤال مقدم حسین جواب گفته باشد گفت: رفتم اون اطاق پرسید کیه اونجا، گفتم: آقای حسین امیرمیم که سابقاً دراهواز معلم بوده و از آشنایان فرهنگی من است، استشهادی داشتند که من امضاء کرده‌ام وحالا چون قصد مراجعت باهواز دارد برای خدا حافظی آمده.

پری‌گفت برای اینکه سرهنگ نگوید چرا این مرد (که برای خدا حافظی آمده) تا این وقت شب اینجا مانده است بسرهنگه گفته ام من اورا معطل‌کرده‌ام زیرا قرار شده از خانهٔ مادرم یك صندوق بسته ودو تاکاغذ بیاورند که این آقا زحمت بکشد ببرد اهواز.

حسین آقا از حرفهای جدی پری کم‌کم داشت باورش میشد و رفته رفته میخواست باور کند که سرهنگه واقعاً نامزد پری و شوهر آتیهٔ پری است، اما از اینکه باطناً در پری اضطرابی حس نمیکرد ودر چشمهای پری یك آرامش آمیخته بشیطنت میدید سوء ظن داشت و فکر میکرد مبادا این حرفها وحقه ها همگی ساختگی وبرای بیرون کردن او باشد، لذا تصمیم گرفت تاکلاه جناب سرهنگه را نبیند پا از خانهٔ پری بیرون‌نگذارد.

پری خانم هم هرحقه‌ای زد نتوانست حسین‌آقا را راضی برفتن نماید وچاره را منحصر باین دید که باید حتماً کلاه سرهنگه را ببهانه ای بر دارد و بحسین آقا نشان بدهد صدای دراطاق بلند شد وهردو یکه خوردند ولی سرهنگه نبود وننه بود که بپری گفت خانم بیا سرهنگه کارت‌داره.

پری مضطربانه از جا برخاست وگفت بروم ببینم میتوانم بیك بهانه‌ای کلاه سرهنگه را بردادم ولی وقتی از اطاق‌خارج شد بحسین آقا گفت: اگر صدای مرا ازتوی‌حیاط شنیدی که بلند ننه را صدا کردم تواز پشت‌شیشه‌نگاه

کن تا کلاه سرهنگه را نشانت بدهم واگر دیدی صدای من نیامد بدان که بهانه‌ای برای برداشتن کلاه سرهنگه پیدا نکرده‌ام.

پری از اطاق بیرون رفت و بعداز چند دقیقه ، توی حیاط لب حوض، ننه را صدا میکرد ومیخندید و میگفت : ننه ! ننه بیا ، بیا ببین‌من سرهنگه شده‌ام، بیا ببین این کلاه بمن میاد یا نه .

حسین‌آقا بمجرد شنیدن صدای پری پشت شیشه پنجره رفته و با اینکه هوا تاریك بوددر روشنائی کم رنگه ماه کلاه‌جناب‌سرهنگه را روی‌سرپری دید و ازاینکه صورت پری زیر سایهٔلبهٔ آن کلاه قشنگتر وجذابتر ودلرباتر شده بود کیف می‌کرد و خوشوقت بود که توانسته بوصال یك همچو دلبر زیبائی برسد.

پری بعد از چند دقیقه معطلی باطاقی که سرهنگه بود رفت تا بعد از دادن کلاه سراغ حسین آقا بیاید .

حسین در اطاق قدم میزد و فکر رفتنش را میکرد، فکر می‌کرد بالاخره از حریف شکست خورده و باید محبوب عزیزش را دو دستی تقدیم رقیب گردن کلفت پاگون دار کند .

حسین‌آقا در فکر رفتن بود ، اما باین موضوع هم‌فکر میکرد که‌چرا پری خانم درهمان مرتبهٔ اول کلاه سرهنگه‌را باو نشان نداده بود...

حسین آقا فکر میکرد که اگر پری راست میگفته و سرهنگی وجود دارد برای زنی مثل پری ، برداشتن کلاه یك سرهنگه آنهم سرهنگی که نامزد او و شوهر آیندهٔ اوست آنقدرها زحمت ودردسر ندارد... حسین‌آقا در اطراف این فکر آنقدر فکر کرد تاباین نتیجه رسید که یما هیچکس در خانه نیست و تمام این حرفها حقه‌بازی بوده که اورا از خانه بیرون کنند یااینکه برفرض هم مردی در آن اطاق باشد آن مرد از جنس نظامی نیست وقطعاً یا یك بچه فکلی است یا یك بازاری لنگه خودش.

تمام فکر و حواس حسین آقا در اطراف سرهنگه و کلاه سرهنگه (و اینکه چرا پری آنقدر معطل شد تاکلاه سرهنگه را بسر گذاشت) دورمیزد و منتظر ورود پری بود.

حسین آقا بدو چیز بیشتر فکر میکرد : باینکه چرا پری در نشان دادن کلاه سرهنگه آنقدر دست بدست کرد ، یکی هم باینکه ممکن است پری دروغ بگوید و برای بیرون‌کردن او آمدن سرهنگه را ساخته باشد.

وقتی حسین آقا باین موضوع فکر میکرد قانع نمیشد ، زیرا بالاخرة پری کلاه سرهنگ را سرش گذاشته بود وبنابراین سرهنگی باید باشد تاکلاهش را پری سربگذارد .

صدای در اطاق بلند شد وپری داخل اطاق گردید ، بمجردی که چشم حسین بقیافهٔ بشاش پری افتاد یك مرتبه خیالی مثل برق ازخاطره اش خطور کرد .

« شاید شما ای خوانندهٔ عزیز ! این قضیه را ساختگی فرض کنید و بگوئید چطور ممکن است یك مرد بازاری تااین درجه روشن‌بین باشد ولی من برای شما قسم یاد میکنم که قضیه حقیقت دارد و عیناً همینطور است که مینویسم وچند نفر شاهد هم دارم.»

چشم حسین‌آقاکه بقیافهٔ خندان ومظفر پری افتاد فکر تندی ازدماغش گذشت وفوراً بخاطرش رسیدکه :

مگر ممکن نیست‌کلفت پری (در آن مدتی‌که پری در اطاق پهلوی من بود وبا صحبت سرم راگرم میکرد) ازخانه بیرون رفته باشد وکلاهی‌را که پری سرش‌گذاشته بوده یا ازهمسایهٔ افسر یا ازیکی ازمغازه‌های خیابان خیام گرفته باشد .

این‌خیال بسرعت برق ازفکر حسین‌آقا گذشت وتصمیم گرفت ولو بقیمت کتك خوردن یا مردن هم باشد پافشاری‌کند وبگفتهٔ پری قناعت ننماید مگر اینکه شخصاً سرهنگ را ببیند.

پری میخندید ووارد اطاق شد، میخندید وگفت:

ـ حسین جون! نمیدونی چه حقه‌ای زدم،کلاه سرهنگ سرش بود و هیچ بهانه‌ای برای اینکه‌کلاه را ازسرش بردارم نداشتم .

ـ خوب پری جون ! تعریف‌کن ببینم چه حقه‌ای زدی وچطور شدکه کلاه راگرفتی.

ـ هیچی ! رفتم پهلویش نشستم ، ببهانهٔ اینکه چراکلاهت خاکی شده کلاه را ازسرش برداشتم ، آنوقت بهوای ماهوت‌کن ازجا بلند شدم ، وقتی کلاه را ماهوت پاك کن کشیدم ، رفتم پای آینه وکلاه را گذاشتم سرم و بناکردم بخندیدن ، از خندهٔ من سرهنگ هم بناکرد بخندیدن ، آنوقت گفتم : تورو خدا این‌کلاه بمن میاد یا نه ، سرهنگ گفت : هم میاد، هم خوشگلت‌کرده ، گفتم نه ، تو برای دل من میگی . آنوقت بهوای اینکه

از ننه بپرسم، ازاطاق بیرون آمدم وچنانکه شنیدی توی حیاط ننه‌را صدا کردم که سرهنگ خیال کند میخوام از ننه بپرسم وحال آنکه قصدم این بود که تو کلاه را سرم ببینی و خیالت راحت بشه، حالا عزیز جون ! دیدی راست میگفتم، دیدی سرهنگ بود وتوخیال میکردی من دروغ میگفتم.

پری جان ! من ازتو معذرت میخوام، حق بجانب تواست، من خیال میکردم سرهنگ مرهنگ دروغه و تو بننه یاد داده بودی که اگه من زیاد ور ندم، بیاد توی اطاق واون حرفهارو بزنه.

ـ وحالا دیدی که اشتباه کرده بودی وپری بتو دروغ نمیگه عزیزم.

«اگر حسین‌آقا درفکرخودش کوچکترین تردیدی هم داشت باعزیزم عزیزم گفتن پری برایش مسلم شده بود که سرهنگی درکار نیست وقضیه آمدن سرهنگ ساختگی است. حسین آقا فکر میکرد که پری، آن پری ای که تا یکساعت قبل آنطور خودش را گرفته بود و حتی اظهار تنفر وعدم رضایت میکرد چطور شده که حالا عزیزم، عزیزم میگوید، حسین آقا این قضیه را دانسته بود که زنها وقتی بمردها کاری دارند یا وقتی می‌خواهند آنها را فریب بدهند بااظهار خصوصیت، بااظهار محبت، بااظهار صمیمیت، باعزیزم عزیزم گفتن، باگریه‌کردن، باتریاك خوردن وباسیاری از این قبیل مسائل مردها را خرمیکنند وفریب میدهند. حسین‌آقا این درس‌را خوانده بود و بهمین ـ واسطه وقتی دید پری خانم رفتارش عوض شده وزبان چرب ونرم پیدا کرده یقین کرد که باید کاسه‌ای زیرنیم‌کاسه باشد وحتماً قضیهٔ آمدن سرهنگ‌ساختگی وبرای بیرون‌کردن اوست، حسین‌آقا درپیشانی و قیافه ولبهای خندان پری هم این موضوع را خواند ولذا گفت:»

ـ پری جان ! حالا من حتماً باید برم؟! نمیشه منهم باشم سرهنگ هم باشه، توتصمیم گرفته ای که من اینجا نباشم؟

ـ حسین‌جان ! این چه حرفیه میزنی، توکه راضی بزحمت من نیستی، توکه آبروی منو مثل آبروی خودت دوست داری، بعلاوه تو که نمیخواهی نفر پری، تو امشب میری فردا عصری میائی اینجا، یك قدری پهلوی هم هستیم اونوقت ممکنه با هم گردش هم بریم و سر فرصت قرار مدارمون رو بگذاریم که باید چکار کنیم وجواب سرهنگ‌رو چه جوری بدیم.

ـ بسیارخوب، من حرفی ندارم، حاکه توميل داری من برم میرم، ولی بگو ببینم چرا بامن بی‌میل‌هستی.

ـ نه حسین‌جون! اشتباه میکنی، من هیچ میل ندارم توبری، اگه این پیش‌آمد، پیش نیامده بود شب میموندی ولی...

ـ ولی حالا از ترس سرهنگه بمن میگی من برم و الا خـودت میل نداری .

ـ آره حسین جون! میترسم پاشه بیاد اینجا وبه‌بینتمون، بگومگو بشه آنوقت، هم اسباب آبروریزی میشه هم من پهلوی توخجالت میکشم .

ـ پری جون ! نمیشه هم من برم، هم سرهنگه بره و هیچکدام اینجا نمونیم وتو امشب تنها بخوابی.

ـ بارك الله ! مگه سرهنگه اینجا میمونه ؟! مگه من میذارم اون‌بمونه یکساعت اینجا هست بعد پامیشه میره.

ـ اگه اینطوره، تو برو دم درحیاط در را بشدت بزن بهم ، اونوقت برگرد پهلوی سرهنگه بگو حسین رفت ، منهم اینجا توی اطاق هستم، قول میدم نفسم درنیاد. صبر میکنم تا سرهنگه بره، اونوقت هردوپهلوی هم هستیم وهرچه باید قرار بذاریم قرار میذاریم .

ـ نه حسین جون ! اینطور نمیشه ! یه‌وقت دیدی پاشد اومد اینجا و تورو دید ، اونوقت خربیار وباقالی بارکن .

ـ پری جان! پس معلوم میشه تودلت نمیخوادکه من بمونم والامیرفتی میگفتی حسین رفت، یا اینه یا اینکه آقای سرهنگه‌رو دوست‌داری ومیخوای امشب پهلوش بخوابی .

ـ به . مردشور ترکیبش رو ببره ، چی چیش رو دوست داشته باشم ، اونهم یك سرهنگه لاتو ، یـه موی تودو نمیدم هزار تا اینجور سرهنگها رو بگیرم .

ـ پس من باید حتماً برم .

ـ آره حسین جون! برو، همانطورکه گفتم فردا عصری بیا اینجا تا حرف بزنیم . اونوقت اگه خواستی شب هم بمون .

ـ خیلی خوب پری جون من میرم اما قبل ازرفتن یه خواهش از تو دارم، اگه ممکنه بمن راست بگو.

ـ چی میخوای بگی عزیزم ؟

ـ میخوام بگم کلاه رو ازکجا گرفتید . از همسایه ها گرفتید یا ننه‌رو فرستادی سر خیابون ازکلاه دوزی گرفت . اگرچه از هرکجا گرفته باشید

جایزه دارید : اصلا باون منزی که این فکر وکرده باید جایزه داد .

ــ آقای حسین آقا !؟ شما کم کم مرا عصبانی میکنید ، مثل اینکه واقعاً شما شوهر من هستید ، بعلاوه چه دلیلی دارد که من ازشما بترسم وبشما دروغ بگویم ، من اگر نمیخواستم شما را دعوت نمیکردم ، پس دلیلی ندارد بشما دروغ بگویم ، اصولا محتاج دروغ گفتن نیستم ، اگر نمیخواستم صریحاً بشما میگفتم که ازخانهٔ من بیرون بروید .

ــ از طرز حرف زدن شما پیداست که قضیهٔ سرهنگ ساختگی است . پری خانم ! منکه بچه نیستم شما وقتی میخواهید مرا خر کنید اون طور خودمونی وشکسته بسته حرف میزنید ولی وقتی میخواهید خودتون رو بگیرید اونوقت لفظ قلم صحبت میکنید ورسمی وجدی حرف میزنید وحال آنکه اگر سرهنگی دراین خانه بود همان اول شما میرفتید وکلاهش رو میآوردید اینجا . ازاینهم گذشته اگر واقعاً سرهنگی توی این خونه بود بجای اینکه با من اینطور جدی حرف بزنید مثل ده دقیقه قبل که عزیزم عزیزم بگون من بسته بودید بمن میگفتید ، عزیزم ! اگه باور نمیکنی پاشو برو توحیاط واز پشت پنجره توی اون اطاق رو نگاه کن تاسرهنگ رو ببینی .

پری جان ! حالا هم دیر نشده ، وقتهم نگذشته ، اگه تو راست میگی اجازه بده من برم ازپشت شیشه توی اون اطاق را نگاه کنم ، اگه سرهنگ اونجا بود قول شرف میدم که بدون چون وچرا دستتو رو ببوسم و از خونه بیرون برم ولی اگه سرهنگ نبود اونوقت تو نمیتونی منو این وقت شب از خونه بیرون کنی .

ــ آقا ! من بشما گفتم که شما شوهر من نیستید ، شما حق ندارید مرا کنترول کنید ، من میگویم سرهنك نامزد سابق من است وقصد دارد مرا بگیرد ، وشما باید بروید .

ــ بنده هم عرض میکنم اگر جناب سرهنگ نامزد سابق جنابعالی وشوهر آیندهٔ شما اینجا باشد بنده باکمال میل خواهم رفت وازشماهم معذرت خواهم خواست ولی اگر بجای سرهنگ یك جوجه فکلی یا یك حاجی و میرزای بازاری اینجا باشد من نخواهم رفت زیرا من بیشتر ازآنها حاضرم پول بدهم. ویقین داشته باش که پول من بیش ازآنهاست .

ــ من پول ازجنابعالی نخواسته ونمیخواهم .

ــ بسیار خوب اگر کسی در این خانه باشدکه از من خوشگلتر باشد

باز حاضرم مرخص بشوم والا بدون جهت بهیچ قیمتی حاضر نیستم از اینجا بیرون بروم ولو اینکه بزور باشد..

ـ آقای‌حسین‌آقاخیلی جدی حرف میزنید ، مگر من‌مجبورم شما را درخانه‌ام نگاه‌دارم .

ـ روز اول مجبور نبودید ولی حالا مجبورید . زیرا من اینجاسرقفلی پیداکرده‌ام .. پری‌جان ! ازخرشیطون بیاپائین ، بیخود اوقات‌من وخودتو تلخ‌نکن ، منکه میدونم سرهنگک‌سرهنگی درکار نیست واگرهم‌کسی اینجاباشد یایك شاگرد مدرسه و بچه فکلیه یایك بازاری بنابراین چه جهت دارد و چی‌چیه اونها ازمن بهتره‌که اونها ، اینجا تاصبح پهلوی تو بخوابن ومن‌باشم برم سماق بمیکم .

ـ آقا ! خواهش میکنم دنبالهٔ این موضوع را آنقدر نکشید وتشریف ببرید فردا عصر بیائید .

ـ منهم ازشما خواهش میکنم بدون جهت یك‌دوست صمیمی خود را از خودتان نرنجانید وباین مسخره‌بازی خاتمه بدهید .

ـ آه ! یعنی چه‌آقا ! من نمیخوام امشب‌شما اینجا باشید ، مگرمجبورم ازشما پذیرائی‌کنم من‌هیچوقت مجبور نیستم .

ـ اگر نمیخواستید چرا یك‌روز جلوتر دعوتم کردیدکه امشب اینجا بیایم من بدعوت شما آمده‌ام .

ـ غلط کردم ، معذرت میخواهم حالا تشریف میبرید یا بازهم حرفی دارید . بروید دست ازسرم بردارید .

ـ حرف من همان‌است که‌گفتم ، من باید بدانم وببینم چه‌کسی‌اینجاست تابروم . تامطمئن نشوم نمیروم .

ـ خیلی‌خوب ، هیچکس اینجا نیست ، سرهنگک‌هم‌نیست ، یعنی بود رفت . منهم نمیخواهم جنابعالی اینجا باشید بازهم حرفی‌دارید .

ـ اگر شما اجازه بدهیدکه من اطاقها را بگردم وببینم که‌کسی اینجا نیست آنوقت حاضرم بروم والا حاضر نیستم ازیك جوجه فکلی یایك بازاری بیسواد دراین‌مسابقه عقب بمانم .

ـ عرض‌کردم هیچکس اینجا نیست ، سرهنگک‌اینجا بودکه رفت .

ـ سرهنگک‌هم نبوده که برود ، و اگر بخواهید من بروم باید اجازه بدهید اطاقهارا بگردم .

ـ بسیار خوب ، خوب بفرمائید بروید توی زندگی من ، لای دست

بچه های مرا هم بگردید وقتی بشما ثابت شدکه کسی اینجا نیست آنوقت تشریفتانرا ببرید ودیگر اسمی از من نیاورید .

ـ خیلی خوب ، مرسی ، متشکرم ، حالا خوب شدمن اتاقهارا میگردم اگر کسی نبود مرخص خواهم شد .

ـ پس چرا نشسته‌اید بفرمائید بروید بگردید واز همانجاهم بروید .

ـ شما جلو بیفتید تامنهم عقب‌سر شما بیایم .

ـ من لازم نیست جلو بیفتم من همینجا مینشینم جنابعالی بروید هرکجا راکه میخواهید تفتیش کنید وبعد تشریف ببرید .

ـ آخه بدون شما که خوب نیست ، آنوقت اگر یك چیز شما گم شده باشد یخهٔ مرا خواهید گرفت .

ـ نه‌خیر ، من چیزی ندارم که گم بشود . خواهش میکنم بیش ازاینهم مرا معطل نکنید وبروید هرکجا که میخواهید بگردید .

ـ پس حالاکه شما بامن نمیآئید بفرمائید ننه بامن بیاید ، من که اطاقها را بلد نیستم ، ننه باید بمن نشان بدهد .

ـ آی ننه! آی ننه .

ـ بعله خانوم ... بعله .

ـ بیا همراه این آقا اطاق ها را بهشون نشون بده ببیندکسی این ـ جا نیست .

ـ وا خاك بسرم ! عجب مهمون پررونیه . خوب آقا سه‌ساعته اینجائی عرقتو خوردی همه‌کاراتو کردی ، پاشوبرو دیگه .

« ننه ازتوی حیاط حرف میزد تاوارد اطاق شد وبامر خانم جلو افتاد که برود اطاقها را بحسین‌آقا نشان بدهد. »

حسین آقا ازدر اطاق بیرون رفت تاتوی اطاق هم رفت ولی بعداز یك نگاه سرسری که باطراف انداخت برگشته بپری گفت :

ـ دیگه لازم نیست جائی‌رو بگردم ، شماخودت که گفتی سرهنگ‌رفته، منهم حالا دیگه باور کردم که کسی جزمن تو این خونه‌نیست.. پس‌چراجواب نمیدی پری‌خانم !

ـ چه‌جوابی دارم بدهم ، شما خودتان گفتید اگر دیدیدکسی درخانه نبود خواهید رفت حالا هم که میگوئید باور کرده اید که‌کسی در خانهٔ من نیست . پس من دیگر چه بگویم ، حالا شما باید بقول خودتان رفتار کنید وتشریف ببرید .

ـ چشم ، اطاعت میکنم ، همین‌الساعه هم خواهم رفت ولی قبل‌ازرفتن یك‌چیز ازشما میپرسم بعد ازآنکه جواب‌دادید مرخص میشوم .

ـ بفرمائید هرچه میخواهید بپرسید .

ـ من میخوام ازشما سؤال کنم‌که چطور شد یکمرتبه خیالتون گرفت که مرا بیرون‌کنید .

ـ من قصد نگاهداشتن شمارا نداشتم‌که بعد خیال بیرون‌کردن شما را پیداکنم ، من انتظار داشتم شما بعد ازشام خوردن تشریف ببرید وچون فکر میکردم‌که ممکن است بخواهید بمانید این‌بودکه بننه یاد دادم که اگر وقت گذشت ودیدی حسین آقا نرفت بیا بگو سرهنگه .

ـ کلاه‌سرهنگی‌رو آنوقت شب ازکجا گیرآوردید .

ـ آقا اینها دیگه بشما مربوط نیست ، خواهش میکنم تشریف ببرید ، فرستادم بیرون نمیدانم ننه ازکجا گرفت .

ـ بسیار خوب! من دیگه عرضی ندارم ، اینکه تاحالاهم اسباب‌زحمت شما شدم خواستم ببینم کسی‌دیگه اینجا نباشدکه‌کلاه سرمن بره .

ـ حالاکه بشما ثابت شده کس دیگری اینجا نیست البته منت بر من خواهیدگذاشت وتشریف خواهید برد .

ـ خانم پری‌خانم ! چرا بامن اینطور رفتار میکنید ؟! شمامیدانیدمن بشما علاقه دارم وهرچه‌هم بخواهید بشما میدهم .

ـ بااین اخلاق ، هیچزنی ولو جنده‌هم‌که باشد باشما زندگی نخواهد کرد . این چه‌اخلاق بدی است ؟

ـ اخلاق من‌که بد نیست ، منتهی من رك و راست و پوسکنده حرف میزنم وبنظرم شما عادت‌کرده‌اید بازبان چرب ونرم شمارا فریب بدهند.

ـ شما هم که با زبان و یك بسته گرد مرا فریب دادید پس دیگر چه میگوئید .

ـ منکه حرفی ندارم ، شما چه‌میگوئید ؟!

ـ من ازشما خواهش کردم بروید فردا بیائید تا باهم صحبت کنیم ؛ یعنی‌چه ، آقا ، پس چرا نمیروید ، چرا دست ازسرمن برنمیدارید !

ـ بسیار خوب ، حالا که خیلی عصبانی هستید ، حالا که خیلی از من بدتان میآید ، حالاکه میل دارید من بروم ، ابداً نخواهم رفت ، هرکاری‌هم ازدستتان برمیآید بکنید بپلیس شکایت کنید ، مرا بزور پلیس از اینجا

بیرون کنید بپلیس شکایت کنید ، تا مرا ببرد کلانتری ، آنجا میدانم چه بگویم .

« پری نمیتوانست بپلیس شکایت کند ، هنوز آبروی خودش را دوست میداشت ، نمیخواست کارش بکلانتری بکشد . »

« بسیاری ازجوانها هستندکه ازترس وملاحظه‌کاری دختران بنفع خود استفاده میکنند ، آقای حسین امیرمیمهم ازکسانی‌بودکه این فلسفه‌رامیدانست، او میدانست‌که پری از ترس آبروی خودش بکلانتری مراجعه نخواهد کرد لذا آنقدر سماجت‌کرد تاشب را خانه پری ماند .

صبح وقتی میخواست از منزل پری بیرون برود بپری گفت عصری‌میآیم اینجاکه تکلیف‌مانرا باهم روشن‌کنیم .

خلاصه حسین امیر میم موی دماغ پری شده بود و بهیچوجه از پری دست بر نمیداشت ، پری هم هیچ غصه‌ای نداشت جز این که از شر حسین خلاص شود .

پیشه‌ی هنرپیشگی

در همسایگی پری یك زن و شوهر زندگی میکردند این زن و شوهر اغلب در منزل نبودند وهر وقت هم که بمنزل میآمدند صدای دعوا و داد و فریادشان بلند بود .

پری ازوقتی دراین خانه منزل‌کرده بود بیش ازیکبار این زن‌وشوهر را ندیده بود . کلفت پری‌که هروقت ازخانه بیرون میرفت خبر تازه‌ای « از بقالیها وعطاریها وهمسایه‌ها » برای پری میآورد . درباره‌ٔ این همسایه دیوار بدیوار گفته بود : از قراری‌که میگویند این زن وشوهر شبها در تئاتر بازی میکنند ، روزهاهم اداره میروند .

پری اطلاعات دیگری ازاین زن و شوهر نداشت جز اینکه از کلفتش شنیده بودکه شوهر خانم همسایه جوانکی است بیست وچند ساله وحال آنکه زنش سی وپنج شش سال دارد . پری ازهمسایهٔ دیگرش شنیده بودکه آقای ف درتئاتر عاشق خانم «میم» شده و آنقدر دنبال او راگرفته تا بالاخره عقدش کرده است .

بعد از رفتن حسین آقا وقتی پری می‌خواست از خانه بیرون برود تصادفاً خانم «میم» را دیده بود و با او سلام و علیك کرده بود . در بین راه از خیابان خیام تا چهار راه فردوسی پری و خانم « میم » باهم گرم صحبت بودند و خانم « میم » از تئاتر وگرفتاریهایش در تئاتر برای پری صحبت‌کرده بود سرچهار راه فردوسی وقتی میخواستند از یکدیگر جدا شوند خانم « میم » از پری دعوت کرده بود که شب بتماشاخانه .. بیاید ، مخصوصاً از پری خواهش کرده بود که بلیط نخرد و از ممیز تماشا خانه بلیط افتخاری که خانم « میم » قبلا برای پری داده است بگیرد. خانم «میم» از پری خواهش کرده بود که حتماً امشب بتماشاخانه بیاید وگفته بود «پیس» امشب بقلم مرحوم شهرزاد است وبقدری تماشائی ودیدنی‌است‌که اندازه ندارد .

پری غالباً شبها بسینما میرفت واز تئاتر خوشش نمیآمد ولی براثر اصرار خانم «میم» وبخیال اینکه سرشب منزل نباشد مباداکه حسین آقا بیاید تصمیم گرفت بعد ازظهر بخانهٔ مادرش برود و اول شب هم بنابقولی که داده است درتماشاخانه باشد .

خانم «میم» درست‌گفته بود ، امشب پیس خوبی بمعرض نمایش گذاشته میشد . یك قطعه چلوار بالای در تماشاخانه توجه عابرین را جلب میکرد ، روی چلوار باخط درشت نوشته بودند : عباسه خواهر هارون‌الرشیدبقلم‌مرحوم شهرزاد ، واریته ، عشقی ، موزیکال ، رقص ، کمدی سرخر بعد از ظهر ،

تماشاخانه خیلی شلوغ‌بود ، بلیطها همه فروخته شده بود عده‌ای‌ازمردم چون بلیط‌گیرشان نیامده بود مأیوسانه برمیگشتند .

جوانها مخصوصاً زنها ودختران برای تماشای تئاترهای عشقی‌از خود بیخودند ، سالن تماشاخانه پر بود ، پری خانم هم بابلیط افتخاری خودپشت لژ درصف اول نشسته‌بود .

چراغهای سالن خاموش شد و پرده بالا رفت « سن » منظرهٔ داخلی اندرون هارون قصر عباسه خواهر هارون را نشان میداد ، دکورها و لباس بازیکنان بقدری زیبا و تماشائی بودکه بیننده را مجذوب میکرد و از خود بیخود میساخت .

موضوع نمایش این بودکه عباسه خواهر هارون ازعشق جعفر برمکی بیتابی میکردوباصدای ملیح عاشق کشی ابیات عاشقانه میخواند و از چرخ غدار وفلك‌کج رفتاو شکایت مینمود ، ازدرد هجر ناله میکرد ودرآتش فراق مسوخت‌که ناگهان مردی دراطاقش ظاهر شد ودرجواب باز خواست عباسه

باینکه کیستی و اینجا چه میکنی خنجرش را تقدیم عباسه میکند و میگوید : عاشقم ، یا بکش یا نجاتم ده ... بعد از مذاکرات ، مرد عرب میگوید اسمم حمید است ، نامزدی داشته‌ام که سالها بعشق او وبرای رسیدن بوصل او انتظار کشیده‌ام ، اخیراً هارون ثریا نامزد مرا « هنگامیکه درسفر بوده‌ام » بنام کنیز خریداری کرده و قصد دست درازی بمحبوبهٔ من دارد حمید از عباسه تقاضا داشت یا باخنجر اورا بکشد وراحتش کند یا دست محبوبهٔ عزیزش ثریا را بدست او بگذارد .

خلاصهٔ مطلب اینست که عباسه ثریا را که از عشق حمید مریض بستری بوده بقصر خود میخواهد ودستش را بدست حمید میگذارد ، حمید و ثریا دو عاشق دلباخته براز و نیاز مشغول میشوند ، ابیات عاشقانه میخوانند ثریااشك میریزد . یکی ازکنیزان خبر ورود هارون را بعباسه میدهد ثریا وحمیدبامر عباسه پشت‌پرده مخفی میشوند هارون نزد عباسه میآید و پس از مذاکراتی چند عباسه برای سرگرم ساختن امیر داستانی میگوید ونقل می‌کند که‌دریکی از بلاد عرب عاشق ومعشوقی با یکدیگر زندگی داشتند تا برحسب تصادف عاشق بسفر میرود ومعشوقه‌اش بنام کنیزی بخانهٔ امیرآنشهر فرستادهمیشود... عباسه داستان را طوری حکایت می‌کند تا نتیجه میگیرد امیر آن شهر چون مردی ظالم بوده باین عاشق ومعشوق ترحم نمی‌کرده تاجائی که کنیز از عشق نامزد خویش مریض میشود .. بعد ازذکر مقدمهٔ دیگر از هارون‌الرشید سؤال می‌کندکه عمل آن امیر درجدا ساختن آن عاشق ومعشوق پسندیده بوده‌است یاخیر .. بعد ازآنکه هارون‌الرشید عمل آن امیر را نکوهش میکند ، عباسه ازهارون سؤال می‌کند اگر توجای آن امیر میبودی وبتو خبر میدادند یکی ازکنیزکانت مخصوصاً آن کنیزیکه طرف علاقه ومحبت تو است نامزدی دارد که دیوانهٔ عشق اوست چه‌میکردی .

بعد ازآن که هارون‌الرشید قسم یاد می‌کندکه اگر من بجای آن امیر میبودم « ولو اینکه کنیزك را بقدر جانم دوست میداشتم » باکمال سخاوت آن عاشق و معشوق را بیکدیگر میبخشیدم و حتی وسائل عقد و عروسی آن ها را فراهم می‌ساختم ، عباسه پرده را عقب میزند وحمید وثریـا را بحضور هارون میآورد وتقاضامی‌کندکه هارون آن دونفر را بیکدیگربیخشد ، هارون هم جوانمردی می‌کند و بـا اینکه بثریا عشق میورزیده ، ثـریا را بحمید وجرم حمید را « که بدون اجازه بحرمسرا قدم گـذاشته است » به ثریـا می‌بخشد .

اکنون‌که ازشرح تئاتر عباسه فارغ شدیم اجازه بدهید بمطلب خودمان بپردازیم ودربارهٔ آنچه می‌خواستیم بگوئیم صحبت کنیم .

چراغهای سالن خاموش بود وتماشاچیان مجذوب تماشا و غرق دریای عشق بودند .

وقتی عباسه باآن آهنگ‌سوزداد ازعشق می‌گفت واز هجر مینالید مثل این بود که تماشاچی وحتی در ودیوار تماشاخانه‌هم از عشق می‌گرید وازعشق ناله‌می‌کند ، چشمها بطرف عباسه دوخته شده بود و مغز هـا جز عشق بچیز دیگری توجه نداشت . بین تماشاچی مخصوصاً دختـران جوان و نـو رسیدهٔ سراپا چشم وگوش شده بودند و بدون اراده ژستهای عباسه را تقلید می‌کردند وقتی عباسه آه میکشید صدای آه‌دختران جوان‌ومستمد درفضای سالن‌می‌پیچید. وقتی عباسه ناله می‌کرد قیافهٔ بسیاری ازدختران بصورت ناله درمی‌آمدناله‌از ازسروصورت آنها می‌بارید لب‌ها آویزان شده بود ، قیافه‌ها مغموم ومتأثر ، نگاهها حسرت‌بار ، فکرها پریشان خلاصه آنکه ژستهای عباسه کـه رل یك عاشق دلباخته را بازی می‌کرد تأثیر عجیبی‌درتماشاچی خاصه پسرهاودختران جوان‌کرده بود .

پهلوی دست‌پری دختر جوانی نشسته بود که بی‌اختیار اشك میریخت روبری پری در «لژ» یك زن و مردکه پشتشان بپری بود» و قبل از شروع نمایش ازهم فاصله داشتند» بیکدیگر نزدیك شده وشاید بیکدیگرچسبیده‌بودند. گوئی اینها ازترس جدائی وفراق بهم چسبیده بودند .

وقتی ثریا وحمید ، بهم رسیدند وبکدیـگر را درآغوش گـرفتند تشنج عجیبی‌که بصورت کف زدن درآمده بود از انقلاب درونی تماشاچی حکایت می‌کرد .

بازی‌کنان درفکر این بودندکه دل خودرا خوب بسازی کنند . بین تماشاچی عده‌ای‌که صورتشان حکایت از تأثر درونیشان می‌نمود و در خود فرورفته و مثل این بودکه درعشق و عاشقی مرده‌اند ، سوز وگداز موسیقی آهنگ‌دلنشین ثریا وحمید ، توجه مغز تماشاچی بعشق وفراق.. انتقال«مانیه تیسمی» افکار بیکدیگر ، پری را هم منقلب ساخته بود ، مغزی پری را هم مشغول نموده بود .

«می‌گویند تئاترکلاس درس تهذیب اخلاق عمومی است » این ادعـا

حقیقت دارد تئاتر بتماشاچی همه‌گونه درس میدهد. تئاتر عباسه نیز پسرهای جوان ودختران نورسیده درس عشق ومحبت میداد .

تئاترعباسه درپری هم تأثیر عمیقی کرد، پری هم متأثر شد، پری‌هم‌آه کشید، درگوشهٔ چشم پری هم دوقطره اشك جمع شد و در بستر یك دستمال معطر جاگرفت .

پری متأثر بود، شاید اینها تأثیر تئاتری بود که ازکمان خیال خارج شد وبیاد خسرو واولین عشق بقلب رنجیدهٔ پری نشست .

پری متأثر بود وشاید تأثرش برای این بودکه چرا قلب پری درگرو عشق تازهٔ جوانی نیست وچراکسی‌را دوست نمیدارد .

گفتم تئاترکلاس درس است. تئاترعباسه نیز بپری درس‌داد . پری از تئاتر عباسه دودرس‌گرفت یکی اینکه حتماً باید عشق خفته اش را بیدارکند وبا قیمت حسنش دلبری زیبا خریداری نماید، یکی هم اینکه هرچه زودتر با خانم « میم » که رل عباسه را بازی میکرد داخل مذاکره شود و به سن «مقدس» تئاتر قدم بگذارد .

پری تصمیم‌گرفت داخل تئاتر شود ومانند خانم «میم» روی سن برود وبرای مردم بازی‌کند.

یکی دو بارکه تماشاچی برای خانم «میم»کف زده بود، پری تحریك شده بود، آرزوکرده‌بود شبی‌داخل «سن» شود وبرای اوکف بزنند،

پری « میم » راکه زنی سی و چند ساله بود واز حسن ووجاهت هم خیلی بهره نداشت روی « سن » زیر گریم ، در پـرتو انوار رنگارنگ مستقیم وغیرمستقیم چراغهای «سن» فرشته‌ای زیبا دیده بود و بخودگفته بود وقتی خانم « میم » با آن رنگه سبزه و چشمان ریز و دماغ بزرگ و دهان گشاد و قـدکوتاه و برآمدگی شکم ، روی « سن » آنقدر زیبا و دلفریب جلوه‌کند ، من با این حسن خدا داده واین قامت رعنا واین چشمان مست و این سینهٔ برجسته اگرروی سن بروم دلها استکه اسیرکنم وچشمها استکه نگران خود نمایم .

پری آنشب را تا نزدیك صبح بتئاتر و « سن » تئاتر فکر میکرد و بیش از پنجاه دل در «سن» بازی‌کرد ، تماشاچی بکرات بـرایش کف زده هزاران جوان را دلباخته و فریفتهٔ خود ساخت و خلاصه اینکه تا نزدیك صبح با این خیالات شیرین دست بگریبان بود و تصمیم‌گرفت هرچه زودتر

در یکی از تماشاخانه ها اسم بنویسد و هر چه زودتر پیشهٔ هنرپیشه‌گی را اختیار نماید .

شنیده بود بین تماشاخانه های تهران ، تماشاخانهٔ تهران از همه بهتر است. کلاس هنرپیشگی‌هم دارد. تصمیم گرفت صبح اول‌وقت بتماشاخانهٔ‌تهران برود واسم بنویسد .

صبح شد ، با اینکه غالباً تصمیمهای شب صبح ندارد پری بتصمیم خود باقی بود وبتماشاخانهٔ تهران رفت .. اما مدیرش نبود.

ازتماشاخانهٔ تهران بیرون آمد وبتماشاخانهٔ دیگر رفت آنجا مقدمش را گرامی داشتند مدیرتماشاخانه وسایر آرتیستها دورش جمع شدند، فکرش را تقدیس کردند، تشویقش نمودند . یکی از بازیکنها که غالباً کار رژیسورها را میکند پیشنهاد کرد که پری‌خانم امروز عصر در رپتسیون حاضر شوند ودر برنامهٔ هفتهٔ آینده بازی کنند .

پری این پیشنهاد را رد کرد، گفت من چیزی ازتئاتر نمیدانم ، روی سن نرفته‌ام باید مدتی تحصیل این‌کاررا بکنم آنوقت مرا روی سن بفرستید.

مدیرتماشاخانه ابتدا عقیدهٔ پری را تأیید نمود ولی‌گفت چون استعداد شما خوب است، گمان نمیکنم محتاج باین حرفها باشید ، آن فرنگیها هستند که چون استعداد ندارند سالها درکلاس هنرپیشگی میمانند ماایرانیها بقدری هوش و استعداد داریم که نخوانده ملا هستیم . مدیر تماشاخانه چند نفر از آکتوریستها وآکتورها را بپری معرفی کرد و نام برد که آنها همان شب اول ورود بتماشاخانه داخل سن شده‌اند و از عهدهٔ ایفاء رلی‌که بآنها داده شده بخوبی برآمده‌اند، مدیر تماشاخانه هم ازخانم ا.ق.. تعریفها کرده و گفت این خانم بااینکه سواد درست وحسابی‌هم ندارد. اولین مرتبه‌ای که روی‌سن رفت بقدری خوب بازی کرد که هزاربار برایش کف زدند .

یکی ازآکتورها که شغلش دست فروشی دربازار بود وشبها هم درتئاتر بازی میکرد گفت : ما مردها باید فکر این چیزها باشیم ، شما خانمها وسط تشک خوابیده‌اید، شماها خوشگلید ، روی سن جلوه دارید، اگر بازی‌هم بلد نباشید نانتان توروغن است .

وقتی مدیر تماشاخانه ازصدای آواز پری سؤال نمود رنگ پری‌سرخ شد واز فرط خجالت جواب نداد . آقای « ف » یکی از هنرپیشه ها برفیق پهلو دستش گفت : می‌بینی چقدر خجالتیه ؟! پنج روز دیگر صبرکن تا یك

دریدهٔ پررو تحویلت بدم . رفیقش گفت من وتو هم کمتر از او نبودیم . من اولین شبی که توی «سن» رفتم داشتم از خجالت میمردم اما حالا حاضرم شلوارم را بهپیچم دور سرم برم توی خیابونها .

مدیر تماشاخانه برای امتحان حنجرهٔ پری خواست که پری یك تیکه تصنیف یا آواز بخواند ولی پری با اینکه میل داشت همین شب داخل «سن» شده رلی بازی کند معذلك نخواند وتقاضا کرد این آزمایش بوقت دیگر موکول گردد . حقیقتش این است که خجالت می کشید .

آقای مدیر از ترس اینکه اگر پری را روی سن ببرد ازدستش میگیرند لذا بعداز ذکر یك مقدمه گفت:

ـ باید بیائید محضر وقرارداد رسمی بنویسیم که لااقل برای مدت دو سال جز برای تماشاخانهٔ ما جای دیگری بازی نکنید .

ـ یعنی میفرمائید کنترات نامه بنویسم ؟

ـ بله دیگه ، یك قرارداد خواهیم نوشت ودر آن قرارداد هم راجع بحقوق شما ماه اول که «استاژ» خواهید بودهیچ، شش ماه دوم هم ماهی هزار ریال وبرای سال دوم هم ماهی هزار دویست ریال تعیین خواهیم نمود وکم کم ترقی فوق العاده خواهید کرد .

ـ من راجع بحقوق حرفی نمیزنم چون من این کار را برای خاطر پول نمیکنم بلکه . .

ـ بله میدانم شما طرفدار صنعت هستید ومیخواهید ازراه تئاتر بتربیت اخلاق عمومی خدمت کرده باشید .

ـ بله همینطور است که میفرمائید، من این صنعت را دوست دارم .

ـ بسیار خوب، سه ساعت بعدازظهر تشریف بیاورید تا بعداز رپتسیون برای عقد قرارداد بمحضر برویم .

ستارهٔ محبوب شرق

بچهها رپتسیون میکردند خانم «ت» داشت رل یك کلفت را بازی میکرد که با خانمش دعوا داشت .

رژیسور ازکسی که باید رل خانم را بازی میکرد عصبانی شده بود ، در اینوقت پری خانم وارد شد .

آقای رژیسور (همان مدیر تماشاخانه) چشمش که بپری افتاد گفت : نیمساعت دیر آمده‌اید بعدها باید سروقت حاضر بشوید، حالا بیائید اینجا این رلی راکه بشما میگویم بازی کنید .

پری بعد از سلام و تعارف با خانم «ت» منتظر دستور آقای رژیسور بود .

آقای رژیسورمثل فرمانده‌ای که بسربازی دستور میدهد پری را مخاطب ساخته گفت :

ـ شما خانمی هستیدکه فهمیده‌اید شوهرتان باکلفتتان‌رابطهٔ نامشروع دارد، منتهی چون از شوهرتان میترسید ونمیتوانید کلفتتان را جواب‌کنید ، هرروز یك‌چیزی را بهانه میکنید وازکلفتتان ایراد میگیرید .

این پرده راکه حالا شما میخواهید بازی‌کنید وقتی است که کلفتتان توی اطاق توالت شما پای آئینه ایستاده و دارد آئینه را پاك میکند که شما از در وارد میشوید وبنام اینکه او با اسباب توالت‌های شما دارد خودش را دست میکند باو پرخاش میکنید .

ـ از قراری‌که‌شنیده‌ام معمولا باید نوشته‌ای‌بمن بدهید تا من قبلاحفظ کنم وازروی‌آن نوشته بازی نمایم .

ـ همینطور است که گفتید ، یکساعت دیگر رل شما را بشما خواهم دادکه ببرید حفظ‌کنید ولی حالا برای اینکه رپتسیون ما لنگه نشود ، روی موضوعی که بشما گفتم هرچه بذوق خودتان میرسد بگوئید خانم «ت» هم چون از آرتیستهای قدیمی است ، وا نمیماند وبشما جواب خواهد داد ، هر وقت که خانم «ت» حرفی زد شما بذوق خودتان یك جوابی در خور حرف او بدهید ، بر فرض هم که در یکی دوجا معطل ماندید من بشماکمك خواهم کرد :

. در اینوقت خانم «ت» به‌پری گفت :

ـ بیا خواهر، نوشته لازم نداری، این پیس‌کمدی است ، مثل پیسهای درام نیست که مجبور باشیم مثل بچه مکتبی‌ها زیر و زبرش را هم از قلم نیندازیم ، این پیس‌کمدی است ، باید مسخرگی کنیم ومردم را بخندونیم ، خودت هم که میدونی خندوندن مردم سخت نیست اگه میخواهی نقشت بگیره یه خورده لوندی، یه خورده ادا ، یه خورده اصول، یه خورده‌ام مسخرگی آنوقت خنده انصرشون میاد ازپاشون درمیره .

بعدازآنکه صحبت‌خانم«ت» وپری(که درنظردیگران بصورت نجوی، بود) تمام شدآقای رژیسور گفت :

ـ بسیار خوب حالا آنطورکه‌گفتم بازی را شروع کنید . خانم «ت» شما بروید پای‌آئینه وبا یك دستمال مشغول باشیدکه‌آینه را پاك‌کنید تا پری خانم وارد بشود اما مواظب‌باش چون پری خانم تازه کار است اذیتش‌نکنی . گیجش نکنی، بگذار بازی‌کند.

خانم «ت» رفت پای‌آئینه وپری خانم طبق دستور آقای رژیسور بذوق خودش بناکرد بازی‌کردن وانصافاً هم خوب بازی‌کرد .

یکساعت بعد یك‌صفحه‌کاغذکه پشت وروی‌آن سیاه بود بپری خانم داده شد واین رل پری خانم بودکه در «کمدی خانم حسود» باید بازی میکرد و خودش را برای تئاتر حاضر میساخت .

فردا وقتی پری خانم برای رپتیسیون آمده بود آقای مدیر تماشاخانه روزنامهٔ اطلاعات دیشب را از جیب بیرون آورده ودر صفحهٔ پنجم آن آگهی تماشاخانه را بشرح زیر خواند :

«کمدی خانم حسود باشتراك بانو «پ راجع» ستارهٔ محبوب شرق شبهای شنبه ، یکشنبه ، دوشنبه بشتابید ، بلیط قبلا تهیه نمائید . غفلت موجب پشیمانی است. از خانمها وآقایان تمنی میشود اطفال خود را همراه نیاورند وسرساعت هفت‌ونیم حضور بهمرسانند .

وقتی مدیر تماشاخانه‌آگهی بالا را خواند بلافاصله‌وبدون اینکه مجال سخن‌گفتن بپری بدهدگفت :

خانم پری خانم ! باید یك شیرینی کامل به بچه‌ها بدهید . شیرینی اسم‌گذارون . بله پری خانم اسم آرتیستی شما ازامروز «راجع» خواهد بود وبچه‌ها بعد از این شما را خانم «راجع» صدا خواهند کرد ومن در انتخاب این اسم خیلی ذوق بخرج داده‌ام ، شما میدانید که اغلب از آرتیستهای ما اسم یکی‌ازآوازهارا روی‌خودشان‌گذاشته‌اندمثلا: دلکش، همایون، روح‌افزا، شهناز ، نی داود ، بنابراین منهم «راجع» را برای شما انتخاب کرده ام رالبته میدانیدکه «بیات راجع» یکی از آوازهائی است که در بیات اصفهان خوانده میشود . من در انتخاب‌کلمهٔ «راجع» ذوق دیگری هم بخرج داده‌ام وآن اینست که چون شما را بنام ستارهٔ محبوب شرق معرفی کرده‌ام وکلمهٔ «راجع» هم در تمام اروپا وامریکا بلکه دنیا بمناسبت (راجع‌های هندوستان)

معروف است تصور میکنم در معرفی شما بی تأثیر نباشد ... فرمایش آقای مدیر که به اینجا رسید بچه‌ها کم‌کم جمع شدند.

امروز پری خانم از وقت معمول هم زودتر حاضر شده بود وبهمین واسطه چون بچه‌ها نیامده بودند قدری معطل شدتا بچه‌ها جمع‌شدندورپتیسیون شروع گردید.

امروز پری خانم بمراتب بهتر ازدیروز بازی‌کرد، بایدهم بهتر بازی میکرد زیرا دیروز بیسابقه بود وامروز علاوه برداشتن سابقه رلش را هم حفظ کرده بود. واصلا تشویق وذوق زده شده بود.

رپتسیون امروز خیلی‌خوب ازآب درآمد، خانم «ت» هم روش گذاشته بود و بچه‌ها ازخنده روده‌بر شده بودند. مدیر تماشاخانه میگفت وقتی در رپتسیون که خود ما پنج شش نفر هستیم نتوانیم از خنده خودداری کنیم، شبهای تئاتر در مقابل‌آنهمه جمعیت معرکه خواهد شد.

چون در پردهٔ دوم (کمدی خانم حسود) پری بازی نداشت‌درگوشه‌ای نشسته بازی دیگران را تماشا میکرد.

پهلوی صندلی پری آقای «گ. ش» نشسته بود آقای «گ. ش» از آرتیست‌های کهنه‌کار وناقلا بود. «گ. ش» با اینکه دماغش گنده ودهانش گشاد بود معذلك درفن بلندکردن ید طولانی داشت.

آقای «گ. ش» از دیروزکه پری را دیده بود کمر قتلش را بسته بود، تصمیم گرفته بود بهر قیمتی شده قبل از آنکه لوطی‌خوربشود بلندش کند.

آقای «گ. ش» برای بلندکردن، حقه‌ها داشت وشاهکارهائی بکار می بست‌که سایر جوانها بگردش نمیرسیدند. «گ. ش» از آنها بود که اگر تصمیم می‌گرفت میتوانست سر یك پیره زن مقدس هفتاد ساله راازراه بدرکند.

یکی از فنون «گ. ش» در بلندکردن خانمها حقهٔ نجابت‌بود، وقتی بخانمی میرسیدکه صلاح‌میدانست بحقهٔ نجابت بلندش‌کند رل یك جوان‌نجیب رابازی میکرد، غیر مستقیم به‌آن خانم حالی می‌کردکه اهل مشروب‌نیست، بسینما نمیرود، رنگ‌کافه وکاباره را ندیده، زن‌نخواهدگرفت چون زن‌ها با وفا نیستند واو مرض وفاداری دارد.

«گ. ش» وقتی تصمیم میگرفت رل یك جوان نجیب را بازی‌کند

معرکه میکرد، در عین اینکه خودش را متجدد معرفی مینمود وهمیشه یخه وسردست آهاری میزد وصورتش را گاهی روزی دوبار میتراشید با اینحال خیلی اظهـار خداشناسی و تدین میکرد ، کم حرف میزد ، وقتی هم حرف میزد سنجیده میگفت ، با اینکه سواد درست وحسابی نداشت طوری رفتار میکرد که همه کس او را جوانی عالم وبا اطلاع میشناخت. یکی ازشاهکار-های «گ . ش» این بودکه از رمانها وکتابهای ادبی جمله‌هائی را میگرفت ومقاله‌ای ترکیب میکرد وبروزنامه‌ها میداد . گاهی هم مقالات دیگران را که امضاء نداشت بنام خودش قالب میزد . مثلا ، مقاله یك نویسندهٔ توانائی راکه امضاء نداشت بیك نفر میداد و میگفت بخوانید ببینید چطور نوشته شده وباین وسیله میفهماندکه مقاله را او نوشته است ، گاهی‌هم اگر از او سؤال میشد که آیا این مقاله را شما نوشته‌اید با یك لبخند وچند تا ژست مخصوص جواب منفی میداد ولی این جواب طوری بودکه مثبت تلقی میشد . «گ . ش» بعضی از مقالات را هم که امضاء مستعار داشت بنام خودش قالب میزد، واگر مقاله‌ای را خیلی میپسندیدکه آن مقاله امضاء صریح داشت آن مقاله را از توی روزنامه قیچی میکرد وامضاءاش را هم از بین میبرد. گاهی هم غیر مستقیم حالی میکردکه این مقاله را من برای فلانی‌که ازمن‌خواهش کرده نوشته‌ام .

حالا که از معرفی آقای «گ . ش» فارغ شدیم اجازه بدهید برویم سر مطلب . گفتم «گ . ش» پهلوی پری خانم واقع شده بود و بخواندن یك روزنامه خودش را مشغول‌کرده بود . سرش توی روزنامه بود ولی‌فکرمیکرد زمینه‌ای بسازد که پری با او حرف بزنند اینهم یکی از حقه‌های «گ . ش» بود که اغلب طوری نقشه میکشید که خانمها با او صحبت کنند . بنابراین برای اینکه پری را بحرف بیاورد پیشخدمت تماشاخانه را صدا زده آهسته (ولی‌بطوریکه پری نشنود) به‌پیشخدمت گفت : بروپهلوی آقای مدیر وازقول من بایشان بگو وقتی‌کارتان تمام شد بیائید اینجا تا بشما بگویم که‌بازی‌خانم پری خانم کجاهایش خوب بود وچه عیبی داشت ولی وقتی پیشخدمت خواست برود مجدداً اورا صدا زده گفت لازم نیست‌باقای مدیرحرفی بزنی کارش که تمام شد خودم با اوصحبت خواهم‌کرد .

پری طاقت نیاورد سکوت‌کند ولذا ضمن یك لبخندکوچك وملیح‌وضمن یك‌عذرخواهی مختصر گفت :

ـ ببخشید آقا ممکن است خواهش کنم عیب بازی مرا بخود من بگوئید؟

ـ باکمال میل. بازی شما عیب بزرگی نداشت ولی از نظر فنی وصنعت عیب کوچکی داشت که قابل ملاحظه است .

ـ ممکن است خواهش کنم عیبش را بمن بگوئید ؟

ـ البته عرض میکنم ولی امیدوارم از عیب‌جوئی من‌مکدر نشوید .

ـ بعکس بسیار هم ممنون خواهم شد .

ـ اگر در شما استعداد فوق‌العاده‌ای نمیدیدم چیزی نمیگفتم ولی‌چون شما بمنزلهٔ پارچهٔ سفیدی هستید که کوچکترین لك درروی‌آن از دور پیداست بعبارت دیگر چون بازی شما فوق‌العاده طبیعی واستادانه انجام شد یکی دو حرکت شما که برخلاف اصول صنعت انجام گردید بمنزلهٔ لکه‌ای بود که روی پارچهٔ سفید افتاده باشد ناچار شدم بسبب علاقهٔ مفرطی که باین صنعت دارم سکوت نکنم وبا اصلاح آن یکی دو حرکت غلط خدمتی اول بصنعت و بعد بجنابعالی نموده باشم .. بله ، بازی شما بسیار خوب ولی آنجا که میروید پای‌آینه وقوطی پودر را از روی میز برمیدارید باید بادست راستتان بردارید وشما با دست چپ برداشتید .

ـ اختیار دارید، اینکه چیزی نبود .

ـ کار تئاتر کار صنعت است، امیدوارم بعدها بتوانم با تذکار بعضی مطالب شما را روشن نمایم واما دومین عیبی که بازی‌شما داشت این بود که آنجا که خم شدید تا شانه‌ایرا که پرت‌کرده بودید از روی زمین بردارید حرکت شما دو عیب داشت اول اینکه چون شما خانم خانه هستید وعصبانی شده‌اید وشانه را روی زمین پرتاب‌کرده‌اید نباید اهمیت بشانه بدهید ونباید آنرا اززمین بردارید وبرفرض هم‌که درپیس برداشتن شانه ازروی زمین برای بازی بعد لازم باشد باید بکلفتتان دستوربرداشتن شانه را بدهید .

ـ فرمودید برداشتن شانه دو عیب داشت ، خواهش میکنم عیب‌دومش‌را هم بفرمائید .

ـ عیب دوم این بود که وقتی خواستید شانه را بردارید پشتتان را به طرف «پوبلیك» کردید واین خودش دو عیب داشت یکی اینکه آرتیست نباید پشتش را بجمعیت بکند مگر اینکه در رلش قید شده باشد ، راجع به عیب دومش چون ممکن است از ادب خارج باشد وشما خوشتان نیاید چیزی‌عرض نمیکنم ومیگذارم تا بعدها خودتان ملتفت شوید .

ـ همانطور که عرض کردم من ممنون هم میشوم بنا براین خواهش میکنم هرچه لازم‌است بگوئید.

ـ خود شما این چیزهارا بهتر میدانید والبته همیشه مراعات میکنید ولی نمیدانم چه شد که درموقع برداشتن شانه مراعات نکردید.

ـ خواهش میکنم بفرمائید ببینم چه‌کردم.

ـ شما میدانیدکه دروقت بازی‌کردن وقتی شما توی‌سن هستید جمعیت که درسالن نشسته درحدود یکمترونیم ازسن پائین است بنا براین وقتی شما.. درجای بلندی بدون توجه..

ـ چرا سکوت‌کردید خواهش میکنم بفرمائید.

ـ وقتی شما خم میشوید که شانه‌را از روی زمین بردارید اگر توجه نداشته باشید ودامن لباستانرا جمع نکنید چون جمعیت زیرپای‌شما واقع‌شده آنوقت .. بانهایت تأسف باعث..

ـ خیلی متشکرم نصایح شما را فراموش نخواهم‌کرد وامیدوارم بعدها نیز بااین قبیل نصایح موجبات پیشرفت من در صنعت تئاتر بدست شما فراهم گردد.

چانهٔ آقای «گ.ش» گرم شده بود وازتئاتر وصنعت تئاتر برای‌پری صحبت میکرد. پری‌هم حواسش را تقسیم کرده بود وبهر دوجا گوش میداد منتهی گاهی تمام حواسش بطرف رپتیون و گاهی هم بطرف بیانات مؤثر آقای «گ.ش» معطوف میشد.

آقای «گ.ش» ضمن بحث دراطراف تئاتر و بازیکنهای تئاتر دنبالهٔ حرف را عمداً کشاند وکشاند تارسید بآنجاکه‌گفت:

ـ خانم پری خانم! اگرچه امشب اولین شبی است‌که افتخار آشنائی شمارا پیداکرده‌ام و اگر چه نباید فعلا بعضی حرفها را بشما بزنم ولی چون شما ازدیروز داخل صنعت شده‌اید ومنهم طرفدار صنعت هستم وبنابراین‌هردو صنعت‌کاریم بخودم اجازه میدهم وازشما هم اجازه میخواهم مطالبی را که چند ماه بعد بآن برمیخورید وضررش‌را می‌بینید ازحالا بشما بگویم وازضرر حتمی شما جلوگیری نمایم.

ـ خیلی ازشما متشکر خواهم شد وباکمال میل فرمایشات شماراگوش میکنم. ومسلم میدانم که شما خیرمرا میخواهید.

ــ میخواستم عرض کنم شما فرشته‌ای هستید که متأسفانه درجهنم افتاده‌اید وعده‌ای دیو و دد...

ــ یعنی میخواهید بفرمائید تئاتر جهنم است ؟!

ــ تئاتر جهنم نیست ولی بدبختانه کسانی داخل این صنعت شده‌اند که این بهشت جاویدان را بدتر ازجهنم ساخته‌اند.

ــ دراینصورت مرا بااین کاری نیست.

ــ بعکس، شما وامثال شما باید این جهنم را بهشت کنید یعنی شما و بنده وامثال ما که طرفدار صنعت هستیم باید کوشش کنیم دست های کثیف و دامنهای آلوده را قطع نمائیم، خانم پری خانم خیلی صریح بشماعرض‌میکنم که متأسفانه ما همکاران خوبی نداریم و مخصوصاً میخواستم از شما خواهش کنم ...

ــ پس چرا سکوت کردید، خواهش میکنم اگرمطلبی‌هست که‌دانستنش برای من مفید است بفرمائید.

ــ حالاکه اینطور است میخواستم بشما عرض کنم‌که شما خانم نجیبی هستید وربطی باین خانمها که اینجابازی میکنند ندارید.

ــ خیلی ازحسن ظن شما متشکرم.

ــ مرسی متشکرم، ولی میخواستم مخصوصاً ازشما خواهش کنم که از حالا باین‌آقایان پردو واین خانمهای لاابالی .. روندهید یعنی بااین‌خانمها رفت وآمد نکنیدو اصلا باآنها کاری نداشته باشید که شما را بدنام خواهند کرد . . مخصوصاً میخواستم عرض‌کنم ازخانم «ت» دوری‌کنید این‌زن خیلی بدنام است وسابقه‌ها دارد که‌اگرلازم شدیعنی اگرخواستید برای‌شما خواهم گفت وآنوقت اورا بهترخواهید شناخت .

ــ من باخانم «ت» هیچ‌قسم سابقه‌ای ندارم،اصلا من باهیچکدام ازاین خانمها آشنا نیستم وباآنها هم‌کاری ندارم، بااین حال از تذکر دوستانهٔ شما فوق‌العاده متشکرم .

ــ شما این زنهارا نمیشناسید، من سالهاست درتئاترکار میکنم وهمه‌آنها را از هرجهت شناخته‌ام ، هرکدام آنها یك «نم» کرده دادند و چندتا هم یدك میکشند اینها هستند که آبروی صنعت را میبرند و یك خانم نجیبی هم مثل شمارا (که باآنها کار میکنید) بدنام میکنند . بله احتیاجی ندارد که حالا من آنها را بشما معرفی کنم ، خودتان همه شانرا خواهید شناخت .

ولی میخواستم قبلا بشما گفته باشم تا تکلیف خودتانرا بدانید . اگر من شما را یك خانم پاکدامن وعفیف نمیشناختم اصلا باشما صحبت نمی‌کردم . ولی حالا وجدان وشرافتم بمن اجازه نمیدهد که شمارا متوجه نکنم .

ـ یعنی میفرمائید تمام این خانمها کـه اینجا کار میکنند دامنشان آلوده است ؟!

ـ چرا از من سؤالی میکنید که برای جواب دادن بزحمت بیفتم ، من ازتماشاخانه‌های دیگر اطلاعی ندارم ولی آنچه ازاینجا میدانم خانمهائی که اینجا بازی میکنند پالان همه‌شان کج‌است .. راستی‌پری خانم ! من پیس بسیارخوبی ازاوضاع اجتماعی‌خودمان نوشته‌ام وچون قریحهٔ شمارا‌پسندیده‌ام تصمیم گرفته‌ام شاه‌رل آن « پیس » را بشما واگذار کنم . . . نمیدانید چه «پیسی» است صحنه و«دکوره»های زیبا دارد . «پیسی» است کاملا طبیعی وصد در صد مطابق باواقع . یکی از محسنات این «پیس» این است که ساختگی نیست واگرحقیقتش را بخواهیدمن یك پیشامدی را که درخارج اتفاق‌افتاده وعاملین‌آن همه درقید حیات هستند ودرجامعهٔما صاحب عنوان میباشندبصورت تئاتر درآورده‌ام .

ـ اینطورکه میفرمائید شما تئاتر یك تئاتررا نوشته‌اید .

ـ آفرین، خوب گفتید تئاتر یك تئاتر را نوشته‌ام بااین تفاوت که تئاتر اولیه تئاتر نبوده وامری بوده‌که واقع شده .

ـ روی چه موضوعی نوشته‌اید؟

ـ در صورتیکه میل داشته باشید اصل موضوع را برای شما حکایت میکنم وچون این اتفاق در خانهٔ یکی‌از دوستانم پیش آمده اسامی آنها را بشما نمیگویم .

لابد شما نام آقامیرزا «فلان» را شنیده‌اید که از علماء وزهاد درجهٔ اول است . دوتا از پسرهای این‌آقـا کـه اگر اسم ببرم هردوی آنها را خواهید شناخت باهم خیلی صمیمی بودند یکی از این دوبرادر در اروپا تحصیل میکرد وبرادر دیگر در تهران داخل کسب وتجارت و مقاطعه‌کـاری بود ، جوانی بود خیلی لوطی صفت، پول پیداکن ودرعین حال ولخرج که درغیبت برادرش نوهٔ‌آقای «آ» را که دختری‌زیبا ، طناز ، واجتماعی‌بودبعقد خود درآورد .

برادری کـه در اروپا بود تحصیلش تمام شد وبا درجه دکترا بایران برگشت .

آقای دکتر وقتی وارد تهران شد در خانه برادرش منزل کرد . این برادر اوقاتی که برادرش دراروپا بود برای او چه میکرد ، چه جور پول میفرستاد ووقتی ازاروپا برگشت چگونه اورا بـاآغـوش باز پذیرفت و چگونه درخانهٔ خود بـاو منزل داد اینها بحثی است که از موضوع مـا خارج است .

وقتی‌پیشینیان میگفتند وصلت باید ناجورنباشد حق داشتند . نوه‌آقای «آ» که دختری اجتماعی بود برای شوهرش وصله ناهمرنگی بود باین معنی که هرچه آن خانم شیك وفرنگی‌مآب بود بعکس شوهرش داش مشتی بود و ازفرنگی‌مآبی وفکلی‌گری بدش میآمد ، خـانم میل داشت ببال ماسکه برود ودر رقص های اجتماعی دوستان شرکت کند ، تانیمه شب پشت میز « بار » بنشیند، بامردم اهل «بار» ومجالس خصوصی معاشرت کند . درقمار پوکر همه شب مبلغی بردوباخت نماید، درحالی‌که شوهرش از تمام این زندگی‌ها گریزان بود و بعکس بسیاری از متمدنین دوآتشه میل نداشت ناخن زنش را کسی ببیند وخلاصه آنکه مردی بود بتمام معنی‌غیرتی وازمتمدنین‌امروزه گریزان . این خانم در روزهای اول که برادر شوهرش از فرنگه آمده‌بود اخلاق وعادات برادر شوهرازفرنگه برگشته خودرا بااخلاق وعادات‌شوهرش مقایسه میکرد . برادر شوهر زندگـی منظمی داشت سرساعت معین بخانه میآمد ، سرساعت معین کتاب میخوانـد ، سرساعت معین غـذا میخورد . سرساعت معین قدم میزد وخلاصه آنکه ازاروپا لبز خورده بود وهمه چیزش اروپائی بود .

برای خانمی که مقلد است، بـرای خانمی شیك که دلش می خواهد کوچکترین‌حرکتش‌را ازاروپائیان تقلیدکند معاشرت با برادرشوهری‌فرنگی‌ـ مآب درخانهٔ شوهری داش‌مشتی خطرناك‌است وخطرناك هم شد یعنی‌روزبروز، ساعت بساعت توجه خانم بحرکات ورفتار برادر شوهر بیشتر میشد و درعین حال نفرت وانزجار خانم نسبت بشوهرقزونی می‌یافت تارفته رفته‌کاربجائی رسید که نگاه‌های حسرت‌بار ودرعین‌حال عاشقانهٔ خانم توجه‌برادر شوهرش را جلب‌کرد .

میگویند چه مردی بود کززنی‌کم بود. نگاههای پرمعنای خانم‌توجه برادر شوهر را جلب‌کرد ، کاربجائی رسید که این دو نگاه اغلب بیکدیگر

و بزن برادر نظر میانداخت میدید که زن برادرش نیز باو نگاه میکند. این نظر بازیهای اتفاقی کم کم ازحالت اتفاق بیرون آمد.

کم کم نگاههای دزدیده و نظربازیهای محرمانه ازپشت پرده حجب و حیا وملاحظه‌کاری بیرون آمد. اگر دراوایل امر ملاحظه‌کاری وشرم حضور مانع نظر بازی آنها میشد کم کم این مانع خود بخود یعنی براثر مداومت ازبین برداشته شد، حالا دیگر هروقت این دو نگاه بیکدیگر می‌افتاد بلافاصله وشاید بدون اراده لبخند کوچکی برلبهای این دو نفر قوم خویش نقش می‌بست هرچه این نگاهها تیزتر وآن لبخندها ملیح میشد بهمان نسبت مدت نگاه وطول لبخند درازتر میگردید وچون این نظر بازیها وقت بیشتری را طالب بود برادر شوهر ناچار برنامه‌اش را تغییر داد یعنی اگر اوایل امر روزی دوساعت درخانه میماند حال دیگر چهار ساعت هم برای نظر بازی آنها کم میآمد و لذا برنامه هرهفته تغییر میکرد تاکار بجائی رسید که اغلب اوقات آقای دکتر در خانه میماند. خانم هم که قبل از ورود برادر شوهر اغلب برای گردش ودیدن فامیل تاساعت بوق شب بیرون میماند حالا دیگر چند روز چندروز از خانه بیرون نمیرفت و خانه‌ای که تا یکی دوماه پیش بمنزلهٔ قفسی بود کم کم بصورت باغی جلوه داشت. شوهر ساده که ازفرط اعتماد ببرادر گیج وگول شده بود کوچکترین توجهی به تغییر برنامه‌های برادر وخانمش نداشت وحرکات خانم نسبت ببرادرش سوء ظنش را جلب نمیکرد اشتباه نشود نمیگویم لاابالی بود، خیر، خیلی دقیق و کنجکاو هم بود لیکن در مورد برادر بقدری مطمئن بود که حتی یکبار هم بحرکات ورفتار آنها سوء ظن نبرد. اصلا دراطراف سوء ظن فکر نمیکرد شاید بنظر او محال میرسید که برادری نسبت بزن برادر نظر خاصی داشته باشد.

اعتمادکامل این مرد باعث تجری زن وبرادرش شده بود هرچه این بیشتر بآنها اعتماد میکرد آنها بیشتر ازاین اعتماد سوء استفاده میکردند.

مکتب عشق هم چون دبستانها کلاسهای متعدد دارد، همانطور که در دبستانها کلاس تهیه اطفال‌را برای کلاس اول حاضر میکنند درمکتب عشق هم کلاس تهیه‌ای است که دراین کلاس عشاق درمغز خود وپهلوی خود عشق خود را پرورش میدهند، الفبای مکتب عشق همان نظر بازیهای اولیه ولبخندهای مقدماتی است.

چنانکه درکلاس دوم دبستانها اطفال بخواندن و نوشتن جمله های

مرکبه آشنا میشوند درمکتب عشق نیز قرائت افکار واقرار غیر مستقیم بعشق کلاس دوم نامیده شده .

عشاق ما ، بعد از فارغ‌التحصیل شدن ازکلاس اول ودوم اولین بوسه را که پروانهٔ ورود بکلاس سوم است ازلب یکدیگر دبودند .

اولین بوسه یعنی اولین سقوط ، یعنی دشوار ترین وسخت ترین درس مکتب عشق . ای‌بسا عشاق که برای‌رسیدن باولین بوسه سالها بیخوابی کشیده وسالها درد هجر برده‌اند شما یك اولین بوسه میشنوید ولی نمیدانید که عشاق برای رسیدن بآن چه راه‌ها میروند و چه نقشه‌ها میکشند و چـه صدمات می بینند .

همانطور که درجنگها گرفتن اولین سنگر کاری بس‌دشوار استوخونها ریخته میشود گرفتن اولین بوسه ازلبان معشوقه نیز سنگری است بس دشوار که برای‌آن، اشکها خون میگردد ودلها آب میشود .

همانطور که گرفتن اولین سنگر دشمن مقدمه‌ای است برای گرفتن سنگرهای بعدی همانطور نیز گرفتن اولین بوسه ازلبان معشوقه‌مقدمه‌ای‌است برای گرفتن سنگرهای بعدی وتسخیر شهر عشق .

شهرعشق یامنجلاب شهوت آخرین سنگری است که عشاق برای‌رسیدن بآن ، چه جنایتها که میکنند وچه خیانتها که بالا میآورند .

ببخشید ازمطلب دور افتادم . گفتم آقای دکتر برنامه خود را تغییر داد وغالباً درخانه میماند اما این را نگفتم که گاهی هم آقای دکتر باتفاق زن‌برادر بسینما میرفت .

سینما ؟؟؟ ای‌سینما ! چه جرمها وچه خیانتها که درتو وبنام‌تو انجام میشود . میگویند سینما یك‌نوع کلاس درس اخلاق است !! تف براین کلاس که صحنهٔ‌آن مستقیم وغیرمستقیم درسی است که بروی شهوت وشهوت‌رانی باز میشود . ازآن دقیقه که ستاره‌های سینما دراطاقهای «گریم» بدست‌کردن صورت وخود آرائی مشغول میشوند تاآن دقیقه که در مقابل ذره‌بین دستگاه های عکاسی قرار میگیرند ودرتمام مراحل تاآنجا که بازیکنها درجنگلها، بالای درختها ، میان استخرها ، درسالن های رقص ، در اطاقهای خواب ، درسواریها وخلاصه درهمه‌جا ودرهمه‌جا تاآنجاکه فیلمی‌حاضرمیشود وتاآنجا کـه یك فیلم را بمعرض تماشا میگذارند وتا آنجا کـه برای نشاندن فیلم چراغها خاموش میشود همه‌جا و همه‌جا کلاس درس است ولی درس شهوت وشهوت رانی .

کسی جرئت ندارد در اطراف سینما و این کلاس عالی درس اخلاق!!
که همه ساله میلیاردها پول بصاحبان دست اول تادست آخر آن منفعت میرساند گفتگو وانتقاد نماید . سینما یکی از مظاهر تمدن است و هر کس بیکی از مظاهر تمدن کوچکترین اهانتی روا دارد مرتجع نامیده خواهد شد و در تمدن امروزه خون مرتجع مباح است ، کی است آن مرتجعی که شهر صنعتی و زیبای هولیود را منجلاب شهوت بنامد ؟ ! منهم اگر از تکفیر متمدنین و آزادیخواهان نمیترسیدم باز جرئت نمیکردم در باب شهرهای سینمائی بر خلاف آنچه میگویند حرفی بزنم زیرا علاوه بر کسانیکه از تصدق سر سینما و نتایج حاصلهٔ آن میلیونها طلا استفاده میبرند طالبان سینما و طرفداران سالونهای خاموش و تاریك سینما ساکت نخواهند ماند و بعناوین مختلف تکفیرم خواهند ساخت .

ببخشید باز هم از مطلب پرت شدم ، صحبت در اطراف سینما رفتن آقای دکتر بود . گفتم آقای دکتر باتفاق زن برادرش بسینما میرفت ولی نگفتم که بعد از یکی دو هفته بنام رفتن سینمااز خانه بیرون میآمدند وبجای رفتن بسینما زیر درختهای نهر کرج وگاهی هم زیر آبشار کوچکی که در کافهٔ آبشار برای عشاق ساخته شده می‌نشستندو براز ونیاز مشغول بودند.

آقای دکتر باتفاق زن برادر بسینما میرفت ، شمیران میرفت ، زیر درختهای نهر کرج میرفت ، هر کجا که میل‌داشت و می‌پسندید میرفت ، جائی میرفتند که ساعتی خوش باشند .

آقای دکتر بازن برادرش خوش بود و برادر بیچاره که سینما رفتن‌های آنها را میدید بدون اینکه کمترین سوء ظنی بآنها داشته باشد آنها را آزاد گذاشته بود .

«کشش کاه و کهربا ، آهن و آهن‌ربا که عرفا آنرا بعشق تعبیر نموده وعلماء جاذبهٔ مناطیسی‌اش نامیده‌اند قضیه‌ای است که محتاج بتوضیح نیست . این مدعا نیز ثابت شده که قوای مناطیسی از جاهای نوك دار خارج میگردد. بنابراین‌چشم (که زیرحمایت‌مژگانها گردش میکنند)، نافذ ترین عضوی است که میتواند تشعشات مناطیس بدن را از راه مژگانها بخارج فرستاده وتأثیر مستقیم داشته باشد ومسلماً روی همین اصل است که نگاههای عاشق بمعشوق و مخصوصاً نظر اندازیهای معشوق بعاشق طوفانهای عجیب و غریب در مغزها وقلبهای‌حساس ایجاد میکند . این طوفانهاواثرات

عجیب آن که خاصیت منفی و مثبت قوای مغناطیسی بدن انسانها نسبت بیکدیگر است وقتی با حس شهوت توأم میگردد عشق‌های رنگین نامیده شده و همین جاذبهٔ عشق های رنگین است که زندگی بشر را تشکیل داده و در اطراف آن حرفهای گفتنی و داستانهای جنائی شنیدنی بسیار است . »

نگاههای نافذ خانم آقای «ف» درقلب حساس برادر شوهرش تا وقتی با حس شهوت توأم نشده بود فقط موجبات نزدیك کردن آنها را بیکدیگر فراهم می ساخت ولی همین که نظر بازیهای آقای دکتر (که عکس‌العمل نگاههای زن برادرش بود) با حس شهوت توأم گشت پیل مثبت و منفی آنها تولید حرارت نمود واین حرارت که کانونش حس‌شهوت غریزه‌جنسی آنها بود کار آنها را بجائی کشاند که حجب و حیا و آداب و رسوم و تمام خصوصیات مربوط بقواعد و نظامات را زیر پا گذاشته و با یك بی صبری خاصی که از جنون شهوت سرچشمه میگرفت پردهٔ ملاحظه کاری و مآل اندیشی را پاره کردند .

هرچه آتش شهوت آنها تیز تر میشد بی اعتنائی آنها برسوم و عادات شدیدتر میگردید تا کار آنهابجائی رسید که هردو رودروایسی راکنار گذاشته ودکتر تصمیم گرفت دراولین فرصت بوسه‌را که کلید کامیابی‌نامیده میشود ازکنج لبان زن برادرش بگیرد . یکروز که آقای ف در خانه نبود وکلفت خانه هم برای انجام کاری بازار رفته بود آقای دکتر از فرصت استفاده کرده باطاق زن‌برادرش رفت . خانم پای میز توالت نشسته بود داشت خودش را درست میکرد ، شایدهم تصمیم داشت‌بعد از خودآرائی‌بسراغ برادر شوهرش برود ، خانم هم‌خسته شده بود ، او هم‌تحت تأثیر جنون‌شهوت تصمیم گرفته بود دراولین‌فرصت با حرکات مخصوص روی دکتر را بازکند، تصمیم گرفته بود با ابراز عشق خود آبی بآتش تند و تیز بیصبری و تحمل خود بزند .

وقتی آقای دکتر وارد اطاق زن برادرش شد خانم جز یك زیر پیراهنی «دکولته» چیزی بتن‌نداشت ودرواقع لخت بود. آقای دکتر قبل از اینکه باطاق خانم بیاید در خیاط را از داخل بسته بود بنابراین اگر خانم امتناعی نمیکردمانع ورادعی درپین نبود .

همینکه پای آقای دکتر بداخل اطاق رسید مثل ضربه‌ای که ازچخماق تفنگه بساچمه میخورد وباروت مشتعل میگردد خانم مشتعل شد ، از جا جست ولی حرکت نکرد ، ایستاد و بدون اراده دستهایش را باز کرد وباین‌صورت

با یك آغوش باز دکتر را پذیرفت ، دکتر را در آغوش گرفت، سرش را روی بازوی چپ آقای دکتر قرار داد، دست راست دکتر بگردن خانم پیچید، لبهای آنها روی یکدیگر واقع شد یکدیگر را سخت فشار میدادند وباین وسیله از گذشته وناکامیهای آن انتقام گرفتند. هر دو خاموش بودند ، هردوعقیده داشتند اینجا جای عمل است نه جای گفتار .

شاید آقای دکتر ببوسیدن زن برادرش قناعت داشت شاید فکر میکرد هفته‌ها وقت لازم دارد که کار بوسه بلبسه برسد ولی بعکس آنچه که آقای دکتر تصور میکرد فاصلهٔ بین بوسه ولیسه بیشتر از فاصلهٔ میز توالت تاپای تختخواب نبود . هردو روی تختخواب رفتند .

آقای دکتر زن برادرش را در خانهٔ برادر وروی تختخواب برادر و اطاق خواب برادر تنگاتنگ درآغوش گرفت .

خانم باین اطاق واین تختخواب آشنا بود، چیزی برای خانم تازگی نداشت جز اینکه برادری را بجای برادری درآغوش گرفته بود .

آقای ف معمولا یکساعت بعد از ظهر بخانه میآمد وبااینکه عقربه‌های ساعت یکساعت بعداز ظهر را نشان میداد، آقای دکتر وخانم هیچکدام راضی نبودند تختخواب را ترك کنند . یك ربع دیگر گذشت که صدای زنگه در حیاط بلند شد . اضطراراً تختخواب را ترك کردند ، آقای دکتر با عجله باطاقش رفت خانم هم بعد از پوشیدن رب دوشامبر برای بازکردن در حیاط از اطاق خارج شد .

در خانه‌ای که خانم خانه از فرنگی‌مآبان است غالباً ناهار وشام اگر از خارج ودستورانها آورده نشود حاضری خواهدبود مگر اینکه آشپز دلسوز وخدمتگار فهمیده درخانه باشدکه آنها نیز غذا تهیه نمیکنند مگر اینکه از خرید اجناس استفاده داشته‌باشند .

در باز شد وآقای ف که از سعی وکوشش برای زندگی خسته شده‌بود برای استراحت وصرف ناهار وارد خانه‌اش شدالبته انتظار نداشت خانمش را درآشپزخانه ببیند ولی مطمئن بودکه بدستور خانم میزنهار حاضراست وغذای مطبوعی خواهد خورد ، این اطمینان هم بیجا نبود زیرا درایام گذشته غالباً میز ناهار باستثنای اوقاتی که خانم ازشمیران یا از خیابان اسلامبول مراجعت نکرده بود حاضر میشد ولی امروز بواسطهٔ اشتغال خانم ونبودن کلفت بوئی از ناهار نمیآمد .

وقتی درحیاط باز شد وآقای ف چشمش بخانم افتاد گفت :

ـ چته؟! چرا گرفته‌ای ؟؟ ناهار چی داریم؟ سکینه کجا است؟ محمود کجا رفته! تو چرا آمدی در را باز کردی؟ چرا رنگت اینطور پریده !

ـ حال ندارم سرم درد میکند ، مثل اینکه تب دارم ، از وقتی تو رفتی همینطور بی‌هوش و بی‌گوش افتاده‌ام تا ده دقیقه قبل که آقای دکتر آمد و خودم با این کسالت در را باز کردم، سکینه صبح رفته هنوز نیامده محمود هم که امروز مرخصی گرفته و..

ـ پس ناهار نداریم .

ـ تو توقع داشتی من با چهل درجه تب برای تو ناهار تهیه کنم. بیا تلفن کن از رستوران یك زهرماری بیارن منکه میل بغذا ندارم برای خودت و آقای دکتر بگو بیارن .

ـ اینکه وضعش نمیشه! هرروز از رستوران ناهار بیارند من و تو اهمیت نداریم ولی از روی برادرم خجالت میکشم ، این بیچاره چه گناهی کرده که بخانهٔ ما آمده پریروز بود که توشمیران رفته بودی و ناهار حاضری خوردیم، من امروز از برادرم خجالت میکشم .

ـ من چکار کنم ؟! تو توقع داری من برم تو آشپزخونه و برای برادر تو آشپزی کنم ، نه من کلفت نیستم ، برادرت هم حق نداره از ما گله کنه ، چیزی که دست ما نسپرده، خونش هم که از خون من و تو رنگین تر نیست، هرچی تو میخوری اوهم بخوره !

ـ من برای خودم حرف نمیزنم ، من از روی برادرم خجالت میکشم آخه او مردی است فرنگ رفته و تحصیل کرده ، تو که میدانی او چقدر بنظم و ترتیب اهمیت میده و...

ـ حالا میگی چکار کنم ، منکه نمیتونم خودمو برای برادرت بکشم ، من چه تقصیری دارم ؟ کلفت و نوکرت گذاشتن رفتن، منم که مثل کوره میسوختم، حالا چیزی نشده ، تلفن کن از رستوران ناهار بیارند .

ـ نه ، من از برادرم خجالت میکشم، او از غذای بیرون خوشش نمیاد ، اصلا میدونی چیه ؟ من میرم منزل یکی از رفقا تو نذار دکتر بفهمه من آمدم و رفتم خودت ازش عذرخواهی کن ، بپرس ببین چه میل داره تلفن کن براش بیارند ، برای خودت هم بگو یه سوپی ، یه چیزی بیارند و اگه دیدی تا عصر حالت خوب نشد تلفن کن دکتر بیاد و...

ـ خیلی خوب تو برو یه کاری میکنم ، اگه حالم بهتر شد خودم میرم دکتر والا تلفن میکنم دکتر بیاد. نه، نه تخودت که سرشب میائی منزل دکتر رو با خودت بیار .

ـ بسیارخوب من میرم اما خواهش میکنم خیلی از برادرم عذرخواهی کنی، حرفی نزنی که برنجه، ازش بپرس چی میل‌داره تلفن کن برایش بیارند.

آقای‌ف رفت وخانم دررا بسته یکسره باطاق دکتررفت.

آقای دکتر مثل‌همیشه مشغول مطالعه بود وبرای کتاب عدالت اجتماعی که میخواست تألیف کند دنتهٔ برمیداشت.

خانم باخنده‌ای مظفرانه وارد اطاق دکتر شده ومثل فاتحی که ازجنگ برگشته باشد خندید وگفت.

ـ دکترجون! خودش بودبهزار جورحقه ازسر بازش کردم. گفتم ناهار نداریم. ای راستی برای نهار چکارکنیم؟ منکه پهلوی تو بودم سکینه هم که رفته بودبیرون .. بمیرم پس تو ناهار چی میخوری؟!

ـ هرچی‌توبدهی‌وهرچی‌خودت بخوری نان‌وپنیر، نان وماست. نان‌خالی.

ـ متأسفانه نان‌خالی‌هم ندارم .. اماچرا .. توی‌بوفه بیسکویت ونان شیرینی داشتم برم ببینم هست یانه

آقای دکتر کتاب را زمین گذاشت ودرحالی که دست زن‌برادررا گرفته بود دنبال خانم رفت.

وارد اطاق ناهارخوری‌شدند. میز وصندلی، گلدان گل‌وبوفه و... همه چیز ببهترین وجهی حاضربود اما ناهارنبود. البته در خانهٔ خانمهای شیك اطاق ناهارخوری وبوفه مرتب‌است ولی خوراکی غیرازآنچه ازمغازه‌هامیشود خرید چیز دیگر پیدا نمیشود.

خانم‌ودکترهردوسربوفه رفتند، یك‌جعبه شیرینی کهنه‌دربوفه‌بود بیرون آوردند، چنتانان شیرینی ته‌جعبه افتاده بود تقسیم کردند.

بعدازصرف ناهار هردو پشت میز نشسته‌بودند وهردو منتظر بودند که دیگری تکلیف بعداز ناهاررا معین کند. تکلیف معلوم بود. باینطورهردوبیهانه استراحت روی تختخواب میرفتند ولی خانم منتظر بود دکتر پیشقدم شرد و دکتر هم بانهایت ولعی‌که داشت خودداری میکرد. ومیخواست ازطرف‌خانم استقبالی بعمل‌آید.

بالاخره هیچکدام پیشقدم نشدند. هر دو یك مرتبه از جا برخاستند دستها را بگردن هم انداختند. برای تماشای عکسهای اطاق که‌دو میلیون‌بار دیده بودند بقدم زدن مشغول شدند. عکسها راتماشا میکردند تا رسیدندبدر اطاق. بدون اینکه حرفی بزنند پله‌هاراگرفته بالا رفتند.

بدون اینکه حرفی بهم بزنند رفتند ورفتند تا رسیدن باطاق خواب.

بدون اینکه حرفی بزنند وارد اطاق‌خواب‌شدند، بدون‌اینکه حرفی هم بزنند افتادند روی‌تختخواب... ساعت‌پنج‌عصر بود که زنگه‌درحیاط صداکرد وخانم خواهی نخواهی ازروی تختخواب پائین‌آمد.

سکینه‌پشت دربود. چشمش‌که بخانم‌افتادگفت:

ـ اگرزودآمده‌ام برگردم ؛ باهاش حرفـزدی؟ کار تمام شد ؟

ـ سکینه! اوازمن تشنه‌تربود . توکه رفتی من‌رفتم توی اطاق پای‌میز توالت، میخواستم صورتم را دست‌کنم بعد بروم اطاق‌او، خجالت‌میکشیدم ، اما همینطورکه نشسته بودم دیدم خودش‌آمد توی‌اطاق من .

ـ بارك‌الله خانم ، عجب حدسی داشتی ، پس خوب شد بمن گفتی برم بیرون .

ـ خیلی‌خوب دیگه‌حرف نزن برو سرکارت .

ساعت شش‌عصرخانم ازاطاق توالت بیرون آمد ومثل طاووس‌میخرامید. در همانوقت هم‌آقای دکتر از اطاقش بیرون‌آمد وهر دو باتفاق هم از منزل خارج شدند .

روزها وهفته‌هاگذشت‌که خانه خلوت میشد واین دو عاشق دلباخته با هم خوش بودند شبها هم‌که تکلیفش معلوم بود ، یا سینما یا شمیران وبالاخره بگردش .

آقای ف ازهمه‌جا بیخبربود، سعی‌داشت‌که درخارج‌کارش‌زمین نماند و درمنزل هم بیرادر عزیزش بد نگذرد . هروقت خانم بگردش میرفت همینکه میگفت باآقای دکتررفته بودم‌آقای ف سکوت میکرد وحرفی نمیزد .

واما سکینه. سکینه مثل تمام زنها، کنجکاو بود. مثل‌تمام‌زنها میخواست همه چیزرا بداند .

بعضی زنها مخصوصاً ،پیرزنها برای دانستن‌اسرار مردم از هیچ اقدامی کوتاهی نمیکنند . ویکتورهوگو در تیره‌بختان خود مینویسد: زنهای‌کارخانه برای اینکه‌بدانند فلان‌دخترهٔ جوان‌کارگر«فانتین» ماهی یکبار بکجا وبرای چه‌کسی‌کاغذ مینویسد. نزد محرر رفتند وباحقه بازی‌آدرس محلی‌راکه‌فانتین بآن محل‌کاغذ مینوشت دانستند. . وبالاخره چندنفرزن پول‌روی هم‌گذاشتند و یکنفررا بمحلی‌که فانتین نامه میفرستاد فرستادندو معلوم شدکه فانتین برای پرستاران‌طفلش کاغذ مینوشته . .

بهم رسیده‌اند ودیگر خانم راجع بدکتر باسکینه صحبت نمیکند کم‌کم حس حسادتش جنبید ، کم کم ازدست خانم عصبانی‌شد .. تا یك‌روز که‌خانم‌سرمطلبی سکینه‌را توبیخ کرد وچنتا فحش‌داد، سکینه عصبانی‌شد وتصمیم گرفت‌خانمش‌را گوشمالی‌دهد .

میگویندخر(دیزه) بمرگه خودوضررصاحبش‌راضی‌است. درمیان‌انسانها خرهائی یافت میشوندکه تصمیم دارندکسی راگاز بگیرند ولی وقتی متوجه میشوند می‌بینند لگدزده‌اند وطرف راکشته‌اند .

سکینه میخواست خانم راگوشمالی دهد ولی‌نمیخواست‌بی‌آبرویش‌نماید وبی خانمانش‌کند . میخواست اورا تنبیه‌کند ولی دست بکاری زدکه عاقبتش وخیم شد .

سکینه از خانم عصبانی شده بود وکاغذ زیر را برای آقای ف با پست شهری فرستاد .

آقای ف شما ازروی مردانگی برادرتان را درخانهٔ خودتان پذیرائی میکنید وباو اطمینان زیاد دارید ولی‌برادر شما بشما خیانت‌می‌کند . زن‌شما هم بشما خیانت میکند . هرروز صبح که شما از خانه بیرون میروید تا ظهر که بر میگردید برادرتان توی اطاق خواب با زن شما خوش است . دو ماه می‌شودکه این‌دونفر سرشماکلاه میگذارند وشب وروزبا هم‌کیف میکنند برای اینکه بدانید من راست میگویم ممکن‌است یکروز درغیر موقع بخانه‌خودتان برگردید مشروط براینکه ازخانهٔ همسایه بیائید ، پاورچین پاورچین بروید باطاق خواب تا ببینید آقای دکتر برادر عزیزشما تنگه بغل‌زن‌شما افتاده . اصلا این کارها را لازم ندارد زیرا زن شما از شما نمیترسد ودکتر برادر شما را هم خیلی دوست میدارد بنابراین خیال می‌کنم اگر صریحاً از زنتان بپرسید یا عین این کاغذ را باو نشان بدهید خواهید دید که بدون ترس وبیم مندرجات این‌کاغذ را تصدیق خواهد کرد . یك راه دیگر هم نشان میدهم و آن اینست که اگر میل داشته باشید زنتان را با برادرتان ببینید یعنی اگر بخواهید سر بزنگاه مچ هر دو را بگیرید آن دو نفر هر روز از ساعت شش بکافهٔ آبشار میروند ونرسیده بکافه زیر درختها با هم خوش هستند اگر میل داشته باشید یك روز که وقت دارید سری بکافهٔ آبشار بزنید واگر زود نروید ساعت هشت ونه بروید هردو را مست در بغل یکدیگر خواهیدديد والسلام .

ای باشرفها

وقتی بمردی بنویسند پالان زنت کج است، ولو اینکه نامه بی‌امضاء و نویسنده‌مجهول باشدهرچه‌هم مرد بیغیرت و بی‌درد باشد بازقلبش تکان‌میخورد وناراحت میشود وای بوقتی‌که بمردی غیرتمند وباحیثیت بنویسند وبرادرش‌را هم فاسق زنش معرفی‌کنند .

بعدازآنکه‌آقای‌ف کاغذبی امضاء سکینه را خواند بی‌اختیار قلبش فرو ریخت وبدون اراده فحش می داد .. با اینکه نمیتوانست باورکندکه برادر عزیزش مرد خائنی باشد وبا اینکه بزنش‌هم اعتماد داشت وبا اینکه یک‌کاغذ بی امضاء نباید اهمیت داد بـا اینحال مطالب کاغذ فوری در آقای ف تأثیر کرده بود ، اگر اسلحه میداشت قطعاً انتحار میکرد ... خواست کاغذ را پاره‌کند ، تا نصفه هم پاره‌کردولی بازتأمل‌نمود ودوسه باردیگرآنراخواند. هرچه بیشتر میخواند سوء ظنش بیشتر می‌شد وهرچه سوء ظنش بیشتر می‌شد بیشتر عصبانی ومتأثر می گردید . بالاخره تصمیم گرفت ازدوکاریک‌کاربکند. یااینکه در غیر موقع وسرزده بخانه برود ومچ آنها را در خانه‌بگیردیااینکه یکروز از غروب تا نیمه شب در اطراف‌کافهٔ آبشار بماند وزاغ سیاه زنش‌را چوب بزند .. گاهی فکر میکرد هر دو را بکشد وبعد انتحار نماید.. چندین حس متضاد مغز ودماغش را فشار می داد تا بالاخره تصمیم گرفت بکـافهٔ آبشار برود .

آنجا زیرکافهٔ آبشارپشت یکی‌ازدرخت‌ها کمین‌کرد. چشمش را بجاده دوخته‌بود. گوئی قلبش با ترمز ماشینهائی‌که در کافه آبشار توقف می‌کردند رابطهٔ مستقیم داشت .. هر دفعه‌که صدای ناله ترمز ماشینی بگوشش میرسید بی‌اختیار قلبش فرو میریخت.. ماشینی‌نبود که ازآنجاعبور کند یادرآنجاتوقف نماید مگر اینکه‌آقای ف باچشمهای متجسس‌وکنجکاوخود ازداخل‌آن‌ماشین را ورانداز نکند. بالاخره‌آنچه نباید میدید دید .

ماشین‌آقای دکتر درپنجاه قدمی آقای ف ترمزکرد وآهسته از جاده خارج شده زیردرختها لغزید وخاموش شد. همینکه ماشین ایستاد آقای‌دکتر از پشت رل برخاسته بقسمت عقب ماشین رفت . خانم هم که در صندلی جلو نشسته بود بتقلیدآقای دکتربصندلی عقب رفت وسرش را روی سینهٔ‌آقای‌دکتر قرارداد ..

لابد انتظار دارید یك صحنهٔ مهیج از بوس وکنار داخل ماشین و

یك صحنهٔ مهیج دیگر ازرفتار و حرکات آقای ف وقتی که زنش را ازپنجاه قدمی بابرادرش می‌بیند بشما نشان بدهم ولی من این کار را نمیتوانم بکنم ونوشتن این دوصحنه ازعهدهٔ قلم من خارج است . ممکن است بنویسم آنها چه کردند واوچه کرد ولی حالات درونی هریك ازآنهارا روی صحنه آوردن و روحیهٔ هریك از آنها را وصف کردن از عهدهٔ من خارج است ، خودتان در اطراف قضیه فکر کنید ، آن دو نفر را در دل ماشین در نظر بگیرید بطوفانهای سهمگینی که مغز ودماغ آقای ف را بهم ریخته بود توجه عمیق کنید تابه‌بینید بمردی‌که زنش را درآغوش برادرش می‌بیند وبرادری کەزن برادرش را درآغوش گرفته وبرادر سررسیده چه میگذرد وزن درآن میانه چه حالتی دارد.

بنظر من چند ثانیه یاچند دقیقه بیشتر طول نمیکشد که همه بحالت عادی برمیگردند وزیر قوهٔ عجیب وقاحت وبیشترمی‌حالت استقامت بخود میگیرند .

وقتی صحبت آقای گه.ش باینجا رسید نگاهی از روی خریداری بچشمهای متجسس‌پری‌کرده گفت : «دوپیس» وقتی آقای ف زنش رادرآغوش برادرش می‌بیند پرده می‌افتد وتئاترتمام میشود ولی اگر بخواهیدبقیهٔداستان را بدانید خلاصه‌اش این است که:

آقای ف تصمیم میگیرد بدون اینکه بزنش چیزی بگویدیااینکه‌خودش را ببرادر نشان بدهد بشهر برگردد و طلاقنامهٔ خانم را برایش بفرستد ولی این کاررا نکرد وبرای اینکه فردا درمقابل دیوار بلندحاشا واقع‌نشودتصمیم مخوفی گرفت .

دستش بجیب پشت شلوارش رفت . هفت‌تیر آمادهٔ خودرا ازجیب‌بیرون کشید. باقدمهای تند وسریع بطرف اتومبیل رفت . قصدش‌این بود که‌باخالی کردن‌هفت‌تیرفشنگه آن دوخیانتکاررا اززحمت نفس‌کشیدن خلاص نماید.. دلی‌اینکاررا هم نکرد .

نمیدانم شیطان وسوسه‌اش کرد یاعقل ودوراندیشی بدادش رسید . . . درهرصورت .

یاوسوسهٔ شیطان یاندای عقل بالاخره یکی ازاین دو آن دو نفر را ازکشته شدن نجات داد .

اینکه میگویم وسوسهٔ شیطان یاندای عقل برای این است که نمیتوانم تشخیص بدهم که اگر آنها را میکشت خوب‌کرده بود یاحالا که نکشته کار

خوبی انجام داده‌است .. اگر فرض کنیم کشتن آنها لازم بوده باید بگوئیم وسوسهٔ شیطانی مانع کار اوشد زیرا آنها شاگرد شیطان بودند و سالهای دراز باید بشیطنت زندگی میکردند .. واگر بنام تمدن وجلوگیری ازانتقام فردی کشتن آنها جرم محسوب میشده ولازم نبوده باید گفت آقای ف زیر نفوذ عقل ووجدان واقع شد وازکشتن آنها صرفنظر نمود .. پس وقتی بیك قدمی آنها رسید باآهنگی لرزان ولی آمرانه فقط گفت: ای باشرفها..

بقیهٔ این داستان چون به‌آقای دکتر مربوط است باحترام ایشان از توضیح بیشتر صرفنظر میکنم ولی از ذکر این نکته ناگزیرم و باید بگویم که آقای ف زنش را طلاق داد وبعدازچندی آن زن بعقد رسمی آقای دکتر درآمد وفعلا هم درخانه ایشان است .

صحبت آقای گ.ه.ش که تمام شد انتظار داشت پری چیزی بگوید و تحسین وتمجیدی ازقلم آقای گ.ه.ش بکند ولی پری ساکت بود تابالاخره بعدازچند دقیقه بخودآمد ومثل‌اینکه‌چیزی نشنیده‌است درباب‌سالن‌تماشاخانه واینکه چقدر صندلی میخورد از آقای گ.ه.ش سؤالاتی نمود..

آقای گ.ه.ش هم بسؤالات پری مؤدبانه جواب میداد و چون خیال میکرد بقدر کافی از پری دلبری‌کرده دنبال نقشه ای میگشت تابتواند پری را درخارج ازمحل رپتسیون وسالن تماشاخانه ملاقات نماید.

رپتسیون پردهٔ سوم تمام‌شد ودر پردهٔ چهارم نوبت بازی پری خانم رسید .

رل‌پری درپردهٔ چهارم رل‌زنی بودکه عاشق است ومعشوقش رادرغیبت شوهر بخانه‌اش میبرد.

وقتی پری مشغول‌بازی این رل بود بزندگی گذشتهٔ خودش‌فکر میکرد وفکر میکرد که قریب یکمال‌است طرف علاقهٔ این وآن واقع شده و خودش جزدوران دختری وعلاقه بخسرو کسی‌را دوست نداشته و از زندگی عشق و عاشقی لذت نبرده .

پری‌غرق خیالات خود بود وبازی میکرد .. اتفاقاً توجه‌پری بخودش ایجاد ژستها و حرکاتی دراو کرده بودکه بازی اورا بسیار طبیعی ومورد پسند جلوه میداد .. آقای مدیر تماشاخانه ازاینکه این آرتیست جدید در اولین مرتبه تااین‌درجه بدون عیب ونقص بازی میکند خوشحال بود ویقین داشت در آتیهٔ نزدیکی بواسطهٔ وجود پری تماشاخانه‌اش رونق بسزائی خواهد گرفت .

رپتیبون پردهٔ چهارم تمام شد وبچه‌ها بدون اینکه بخواهند تملق‌پری را بگویند کف‌زدند وبپری تبریك گفتند . ازجمله آقای گاف. ش وقتی که برای عرض تبریك دست پری‌را فشار میداد گفت:

ـ آفرین، بقدری طبیعی بازی کردید که‌جای حرف‌نداشت.

ـ اگر شما بازی مرا به‌پسندید من دیگر چه غصه‌ای دارم امیدوارم بابکار بستن اندرزها و پندهای خیر خواهانهٔ شما در صنعت تئاتر قدمهای بلندی بردارم ولی خواهش میکنم جنابعالی هم از مساعدت بامن دریغ نفرمائید .

ـ من باکمال میل خودم را باختیار شما می‌گذارم‌واصلا حاضرم‌روزی یکی دوساعت خدمت شما برسم ونکات دقیق صنعت‌را که براثر سالها تجربه بـه آنها رسیده‌ام مجاناً و بلاعوض در دسترس ذوق و حس ابتکار شما قرار بدهم .

ـ خیلی ازمحبت شما متشکرم وامیدوارم بتوانم زیرتعلیمات عالیهٔ‌شما موجبات رضایت مدیر تماشاخانه‌را نیزفراهم نمایم.

رپتیبون تمام شد وبچه‌ها بعدازخداحافظی هریك بسمتی رفتند. پری خانم هم بعد ازکسب اجازه ازمدیر تماشاخانه عازم رفتن بود آقای گاف.ش برای خداحافظی وبنام مشایعت از پری خانم ، پری را تاوسط خیابان بدرقه کرد .

آقای گاف.ش خیلی میل داشت تادرخانهٔ پری دنبال پری برود و خانه پری‌را یاد بگیرد . شاید هم پری مانعش نمیشد ولی او کهنه‌کار بود و میدانست که اگر خیلی سفت‌بگیرد پری شل میدهد . . بهمین ملاحظه چند قدمی که دنبال‌پری رفت ایستاد وبابرداشتن کلاه ، ازپری اجازهٔ مرخصی خواسته گفت:

ـ اگر اجازه بدهید مرخص میشوم. درملاقات بعد اگر انشاءالله یادم بماند بعضی نکات هست که باید بعرض شما برسانم و ...

ـ آقای گاف.ش دل من درو طاقچهٔ حسابی‌ندارد ، اگر بازی من‌عیب داشت همینطور که قدم میزنیم بمن بگوئید ممنون میشوم.

ـ بازی شما عیب نداشت ولی مطلب زیاد دارد که وسط خیابان جای گفتن‌آنها نیست، انشاءالله درملاقات بعد خدمتتان عرض خواهم کرد.

ـ خیلی متشکرم. ازقراری که‌آقای مدیرمیگفت فردا صبح ساعت ده رپتیبون خواهیم داشت امیدوارم شمارا آنجا زیارت‌کنم.

ـ اگر کاری نداشته باشید نیمساعت یایکساعت قبل از ساعت مقرر تشریف بیاورید که راجع بتآتر و طریقهٔ پیشرفت در این صنعت با شما صحبت کنم .

ـ خیلی متشکرم نیمساعت بوقت خواهم آمد .

پری وآقای گاف.ش ازیکدیگر جدا شدند . گاف.ش بطرف‌کارخود رفت ودردل میگفت باشدکه بهمین زودیها کلکت‌را بکنم.

پری میرفت وتمام حواسش متوجه دوچیز بود. فکر میکرد درآتیه نزدیکی ستارهٔ شرق‌خواهد شد ، عشاق فراوان پیداخواهدکرد ، دراعلانات نام اورا با حروف درشت خواهند نوشت ، وقتی روی «سن» میرود برایش کفها میزنند ..

فکر دیگر پری کـه بیش از فکراول مشغولش کرده بود موضوع عشقش بود، بگذشته‌اش فکر میکرد میدید اززیبائی وحسنش لذتی نبرده . فکر میکرد جوانی را ازمیان هزاران جوان انتخاب خواهم کرد و به‌او علاقمند خواهم شد ، بااو بگردش خواهم رفت ، در خانه‌ام ازاو پذیرائیها خواهم کرد .

خانم شیک بدون کاوالیه نمیتواند باشد

پری میرفت وبه تئاتر و پیشرفت هائی که درتئاتر خواهد کرد فکر میکرد . هنوز بیش از پنجاه شصت قدم از آقای گاف.ش دور نشده بود که آقای‌تقاف (یکی‌ازبازیکنهای تماشاخانه) رسیدوبعدازبرداشتن کلاه‌وبازکردن نیش وبقالبزدن یك تعظیم گفت:

ـ خیلی خوشوقتم که آرتیست محبوبی مانند شما تماشاخانهٔ ماداراتکه ورونقی خواهد داد. آنجا دررپتسیون بعضی مطالب بخاطرم‌رسید که‌متأسفانه نمی‌شد بعرضتان برسانم . ازهمه بدتراینکه آقای‌گاف.ش پهلوی شما نشسته بود ونمی‌شد خدمتتان برسم . همش خدا خدامیکردم که گاف.ش دست‌ازسر شما بردارد تابتوانم بعضی نکات را بشما عرض کنم بهمین‌منظوروقتی رپتسیون تمام شد مراقب شما بودم و دنبال شما آمدم ولـی متأسفانه باز آقـای گاف.ش شما را ول نکرد و نمی دانم بچه بهانه دنبال شما افتاد ، منهم چون راهم از همین طرف بود یواش یواش آمدم تـاحالا کـه تنها شده‌اید خدمتتان رسیدم ، البته شما ملاحظه کردید که در «تئاتر زن حسود» من باشما بازی خواهم کـرد و البته میدانید دونفر کـه باهم بازی دارند هـم میتوانند بـاعث روسفیدی یکـدیگـر بشونـد و هم ممکـن

است یکدیگر را خراب کنند . خانم پری خانم ، شماهنوز مردم را نمی ـ شناسید ، مخصوصاً شما هنوز خانمهائی کـه در تماشاخانهٔ مـا بازی میکنند نشناخته‌اید، نمیدانید چقدر حسودند ، بجان شما بمرگه مادرم یکی از همین خانمها چون دید شما از او بهتر بازی میکنید و قشنگتر هم هستید از زور حسادت خودش خودش‌را میخورد ، داشت دق میکرد آخرش هم نتوانست خودش را نگـاه دارد ، چون میدانست من بـا شمـا بـازی خواهم کرد و میدانست اگر من بخواهم شما را خراب کنم وسط سن یك حرفی میزنم که شما برای جواب گفتنش معطل بمانید از من خواهش کرد هرطور شده نگذارم ترقی کنید ... حالا خودمانیم حق هم دارد حسودی کند زیرا تاقبل از اینکه شما بیائید او در میان خانمها از همه قشنگتر بود و از همه بهتر بازی میکرد . بختش گرفته بود و میدانیدچقدر پز میداد ، بیش از صد نفر عاشق دلباخته هرشب بهوای او بتماشاخانه میآمدند و اوگوش‌همه را میبرید ، ولی حالا کـه شما آمده‌اید دیگـر حنـای او پیش شما رنگه نخواهد داشت ، حالا دیگر میدان دست شما خواهد افتاد ، حالا دیگر همه دور شما را خواهند گرفت و البته او چون همهٔ اینهـا را میداند بهر قیمتی شده و لواینکه خانه‌اش را بفروشد وروی اینکار بگذارد میخواهد شما را کنف کند و عقب بزند ولی من چون طرفدار صنعت هستم نخواهم گذاشت . نه خیال کنید برای خاطر شما ، خیر ، من صنعت را دوست دارم، من‌عاشق پیشرفت صنعت هستم ، من چون میدانم بازی شما رونقی باین صنعت خواهد داد برای خاطر پیشرفت هم‌که شده اجازه نخواهم دادکسی باشما ضدیت‌کند مگر اینکه من زنده نباشم یا اینکه شما نخواهید من ازشما حمایت‌کنم .

ـ خیلی از حسن ظن شما متشکرم . امیدوارم بتوانم برای صنعت‌تئاتر مفید واقع شوم . واما دربارهٔ آن خانم من خودم حس‌میکردم که ازمن‌خوشش نمیآید . از چپ چپ نگاه کردنش پیدا بود که حسودی‌اش میشود و ...

ـ نمیدانید وقتی شما بازی میکـردید چطور سرش را تکان میداد و بخیال خودش شما را مسخره میکرد .

ـ البته درمیان خانمها حس حسادت رل بزرگی بازی میکند ولی‌من خوشبختانه بهیچکس حسادت نمیکنم . من راهی راکه درنظر گرفته‌ام میروم امیدم اول بخدا بعد بشما آقایان است .

ـ شما اگر خودتانرا همسر این زنها نکنید ومخصوصاً اگرگول‌امثال

گاف . ش ها ولام جیم‌ها را نخورید قول میدهم ترقی کنید . شما این آقایانرا نمیشناسید اینها مردمان بی‌شرفی‌هستند . بمجردی که‌یك‌خانم وارد‌تماشاخانه میشود دورش را میگیرند و بعناوین مختلفه از قبیل دادن تعلیمات و پروپاگاند کردن خودشانرا بآن خانم نزدیك میکنند ... من ازوقتی این آقایانرا میشناسم همیشه کارشان خراب‌کردن خانمهائی بوده که‌بتماشاخانه آمده‌اند ، شما حالا با اوضاع تماشاخانه آشنا نیستید ، چند روزی که بیائید وبروید همه را خواهید شناخت ، خواهید دید که هر کدام از این خانمها چنتا نم کرده دارند. خواهید دید که همین آقای گاف. ش باعث‌بدنامی‌چنتا از این خانمها شده ... مقصودم اینها نیست ... مقصودم این نیست‌که اهل تماشاخانه‌را بشما معرفی کنم . شما خودتان بعداز یکی دوهفته‌همه راخواهید شناخت . مقصود من این بود که شما مخصوصاً خانم دال را بشناسید و بدانید که او درصدد زمین زدن شما است . مقصود من این بود که شما را بیدار کنم و بشما خبر بدهم که دشمنی قوی پنجه مثل خانم دال که‌هم‌درنظمیه‌دست دارد وهم با چاقوکشها آشنا است مثل سایه دنبال شماست و میخواهد جلو ترقی شما رابگیرد .

ـ آقای قاف ! شما میدانید که من تازه وارد صنعت تئاتر شده‌ام و هیچکس را هم نمیشناسم بکسی هم بدی نکرده‌ام ، بکسی هم بدی نخواهم کرد در اینصورت من نمیدانم چرا خانم دال یادیگران دشمن من و ...

ـ فرمایش شما صحیح است ولی آنها تربیت شده نیستند، بشما حسادت میکنند . خانم دال کهنه‌کار است او بخوبی میداند که اگر دومرتبه مردم شما را روی سن ببینند دیگر نان او آجر خواهد شد . تا دیشب وقتی تئاتر تمام میشد بیش از ده‌تا اتومبیل آخرین سیستم دم در تماشاخانه منتظر خانم دال بود ولی از این ببعد‌که شما را روی سن خواهند دید دیگر باو توجهی نخواهند کرد . بعلاوه از این بـه بعد مسلماً رل اول هرنمایشی را بشما خواهند داد و البته اوکه همیشه رل‌اول بازی کرده مثلا درهمین تئاتر زن حسود اگر شما نبودید او رل زن حسود را که رل اول است بـازی میکرد وخانم نون رل کلفتش را ولی حالا قطعاً مدیر تماشاخانه رل زن‌حسود را بشما خواهد داد و اوباید رل کلفت را بازی کند .

ـ چه فرق میکند؟ چه‌کلفت چه خانم مگر کسی‌که رل‌کلفت‌را بازی میکند واقعاً کلفت میشود ؟ درتئاتر هرکس رلی دارد که بعد از تمام شدن تئاتر بشخصیت خودش بر میگردد بنابراین بنظر من رل کلفت و رل خانم

هیچکدام فرق ندارد .

ـ چون شما تازه‌کار و ناشی هستید اینطورفکر میکنید . شما نمیدانید فرق رل‌کلفت وخانم چیست .

شما که رل خانم را بازی میکنید بهترین لباس را میپوشید . گریمور ببهترین وجهی صورت شما را درست میکندآنوقت وقتی شما با آن گریم وآن لباس توی سن‌بیائید باآن چراغها و نورافکن های مخصوص سن هزار بار زیباتر از آنچه هستید جلوه میکنیدآنوقت است کـه‌آب از چك و چولهٔ تماشاچی راه میافتد ودرمیان‌آنها هزار تا عاشق دل خسته پیداخواهید کرد. ولی رل‌کلفت ، بدترین لباس را بکلفت میپوشانند ، توالت‌که باید بکنند، با سوخته چوب پنبه توی صورتش یك سـالك گنده درست میکنند ، موی‌سرش را تـوی دستمال میبندند و ماحصل یـك فرشته را مثل يك ديـو میکنند.. حالا ازشما انصاف میخواهم‌کدام خانم است که از روی میل راضی شود خودش را مثل لولو درست‌کند وبرود توی سن ؟ ! حالا ملتفت شدیـد تفاوت بین رل خانم ورل‌کلفت چیست؟ من حالا یك نکته از هزار نکته را گفتم والا..

ـ حق بجانب شما است ، من‌اینها را نمیدانستم .

ـ حالا شما خودتانرا بگذارید جای خانم دال ، اوکه تا دیروز همیشه بابهترین توالت توی سن میامده ورل اول رابازی می‌کرده وهزارتا خاطرـ خواه داشته حال باید رل دوم را بازی‌کند و با قیافهٔ منکر وسط سن بیاید، ازهمهٔ اینهاگذشته مردم عقلشان بچشمشان است همانهاکه تادیروزبرای‌خانم دال‌آه میکشیدند وحاضر بودند جانشان را در راه خانم دال بدهند همه بعد ازاینکه شما را روی سن‌می‌بینند دیگر بخانم دال اعتنائی نخواهند کـرد . آنوقت نوبت شما خواهد رسید مخصوصاً اینکه شما ، هم از او بهتر بـازی میکنید، هم جوانترید وهم همه چیزتان از او قشنگتر است. اوبا سینهٔ صافش هزارتا خاطر خواه داشت حالا وضعیت شما بااین سینه و پستان‌که مثل سینهٔ طاووس میماند معلوم است چه خواهد شد .

ـ بـالاخره بدلیل همین فرمایشی که فرمودید معلوم میشود حسادت خانم دال بمن‌کاری نخواهدکرد زیرا همانطورکه فرمودید مردم چشم دارند وخواهند دیدکه بازی من‌ازبازی خانم دال بهتراست.

ـ ولی‌شما اشتباه میکنید ، من قبول دارم‌که مردم چشم دارند و خوب وبد را تمیزمیدهند ولی شما هم باید قبول‌کنیدکه مردم دارای غرائز دیگری هم هستند، و یك آدم زرنگه هزار تـا از همین مردم را کـه چشم دارنـد

لب چشمه میبرد ولب تشنه برمیگرداند. شما بهتر میدانیدکه مردم خاصیت های عجیب وغریب دارند، بایك کشمش گرمیشان میکند بـا یك غوره سردی هیچ وپوچ میشود عقیده شانرا تغییر داد . مگر شما نـدیده‌اید یکنفر جلو میافتد میگوید زنده باد فلان‌کس و هزاران نفر بدون اینکه بدانندیابشناسند فلان‌کس کیست فریاد زنده باد یا مرده بـادشان بلند میشود . مقصودم این است‌که خانم دال یا هرکس دیگرکه جای اوباشد وقتی بخواهد باشمادشمنی کند برایش زحمت ندارد . شما مثل اینکه داخل اجتماع نبوده‌ایـد و خیلی چیزها را نمیدانید ، هریك ازاین آکتورها و آکتوریستها بایك یـا چنتا نویسنده ومدیر روزنامه‌آشنا هستند ، وقتی بخواهند کسی را بالا ببرند اگر شهرنوئی هم باشد برمیدارند یك مقاله بلند بالا برایش مینویسند چنتا عکس هم ازش میگیرند میگذارند توی روزنامه و بجای یك فرشته بمردم قـالبش میکنند واگر هم با یکی بد بشوند اگرفرشته باشدآنقدر تهمت وافترا بپایش میبندند تاآبرویش‌را میریزند، بنابراین برای‌خانم دال هیچ زحمت نداردکه بچندنفر از دوستانش‌بگوید برعلیه شما چیز بنویسند ولی البته این‌درصورتی است‌که من مرده باشم والا مادام‌که من زنده‌ام و مادام کـه شما بخواهید از شما حمایت‌کنم ، خانم دال‌که سهل است اگر تئاتر وسینما هم در مملکتها وزیرداشت زور وزیرش هم بشما نمیرسید .

ـ خیلی از التفات شما متشکرم و امیدوارم با لطفی‌کـه شما بمن پیدا کرده‌اید حمایت خودتانرا ازمن دریغ نکنید.

ـ عرض‌کردم حمایت من ازشما برای خاطر صنعت است البته بخودشما هم ارادت دارم.. من‌بشما ارادت دارم وازشما هم حمایت خواهم‌کردبشرطی گول اشخاصی مانند گه . ش را نخورید ، اینها لاشخور هائی هستندکه همیشه در اطراف طعمهٔ حلال دیگران پرواز میکنند و باعث بدنـامی صنعت شده‌اند .

ـ من باقای گه . ش و امثال ایشان رابطه‌ای ندارم ، رابطهٔ من بـا این‌آقایان درتئاتر وتماشاخانه است و البته تصدیق میفرمائید که ناچارم تـا وقتی دراین تماشاخانه‌کار میکنم با اعضاء آن کج‌دار و مریز رفتارکنم .

ـ البته، من نمیگویم با آنها صحبت نکنید ولی مراقب بـاشید فریب این بی‌شرفها را نخورید، اینها بهزار حقه خودشانرا بشما نزدیك میکنند و هیچ قصدی ندارند مگراینکه چند شبی ..

ـ اختیار دارید آقا ! مگر من بچه هستم ، من ازآن زنهائی که آنها

خیال میکنند نیستم ، دامن عفاف من بننگه وفضیحت آلـوده نشده ، من در خانواده‌ای تربیت نشده‌ام که مثل زنهای امروزه بی‌بندوبار باشم..

ـمنهم چون دانستم که شما خانم پاکدامنی هستید اینطور عرض کردم والا اگر شما را هم ازجنس زنهای دیگر میدیدم سـراغ شما نمیآمدم شما ملاحظه خواهید کرد که من در تماشاخانه باهیچکدام از این زنهارابطه‌ندارم ونمیخواهم داشته باشم ولی چون شما راخانم پاکی میدانم حاضرم «کاوالیه» شما باشم البته شما میدانید خانمهائی مثل شما که در اجتماع زندگی میکنند ودر مجالس رقص حاضر میشوند نمیتوانند بی‌کاوالیه باشند بنابـراین مادام که شما بعفت ونجابت زندگی میکنید من افتخار خواهم کرد کـه خودم را «کاوالیه» شما معرفی کنم .

ـمرسی متشکرم فعلا که خیال نمیکنم محتاج به «کاوالیه» باشم والبته اگرلازم شدکیست ازشما بهتر.

ـخیلی متشکرم، خیلی حرف زدم، سرتانرا درد آوردم ، حالا اگر اجازه بفرمائید شما را بمنزلتان برسانم، یا اگرمیل داشته باشید بسینما یـا بیك‌كافه برویم وقدری باهم صحبت‌کنیم من بعما قول شرف میدهم که نگذانم خانم دال برعلیه شماکوچکترین قدمی بردارد .

ـخیلی متشکرم، خانم جانم درمنزل منتظر است، باید بروم منزل.

ـمگرمنزل شما کجاست ؟ برای اینکه تنها نباشید حاضرم شما را بـه منزلتان برسانم.

ـمرسی ممنونم، محتاج بزحمت شما نیست بااتوبوس میروم.

ـ اختیار دارید خانم مگر بنده درشکه بودم که میفرمائید بـا اتوبوس میروم .

ـ اوه ! خیلی معذرت میخواهم خدا میداند مقصودی نداشتم، اصلا شما آرتیست‌ها چقدردقیق ونکته سنج هستید .

ـ بله خانم اگر دقیق و نکته سنج نبودیم آرتیست نمیشدیم ، دوستان من همگی مثل‌شما مرا نکته سنج و دقیق میدانند ، همین دیـروز یکنفر بمن میگفت تعجب میکنم که چطور، هم نل کمدی بازی میکنید هم تـراژدی ، میگفت کسی که کمیك بازی میکند دیگر نباید بتواند تراژیك بازی کند ، بله شما بنده را دست‌کم میگیرید والا آرتیست های درجه اول اروپا هم باید بیایند پهلوی من چیزیاد بگیرند، مردم خیال میکنند اینکار هم مثل ریاضی درس‌خواندن میخواهد، من میگویم اینکار کار ذوق است ! ! هـرکس ذوق

این‌کار را داشت و صاحب قریحه هم بود در این صنعت پیشرفت میکند ولی متأسفانه...

ـ اگراجازه بدهید بنده مرخص میشوم، مادرم منتظراست.

ـخیلی خوب، حالاکه شما کار دارید بفرمائید بروید ولی یک وقتی را قرار بگذارید باهم بنشینیم قدری صحبت‌کنیم ، من پدر خانم دال راپیش چشمش میآوردم اگر بخواهد با شما ستیزگی‌کند ، شما تا مرا دارید راحت باشید، حالا یك وقتی را قرار بگذارید با هم بنشینیم قدری صحبت کنیم ، اگرمیل داشته باشید ممکن است برویم دربند ، یا هر کجا که شما تعیین کنید فقط جائی باشد که خیلی شلوغ نباشد مقصودم این است جائی برویم که زیاد پول ازما نگیرند . اینهم یك اخلاقی است‌که من دارم . من‌میگویم آن پول گزافی‌که خرج‌کافه وکاباره میشود چرا بجیب غیر برود وچرابجیب شما نرود .

ـ اوه ! خیلی وقت گذشته ، انشاءالله بعد در تماشاخانه شما را زیارت خواهم کرد.

ـ در تماشاخانه که جای صحبت کردن نیست من میخواستم در باب مبارزه با خانم دال باشما صحبت کنم ، در تماشاخانه مراقبند و نمیشود این حرفها را زد ، اصلا شما چراآنقدر عجله دارید ؟ ممکن است بفرمائیدبرویم یك جائی یکی دوساعت باهم باشیم.

ـخیلی متشکرم ، مادرم منتظر من است وباید بروم.

ـ بسیار خوب ، من دیگر اصرار نمیکنم ، ولی اگر شما بخواهید خودتانرا برای من بگیرید معاملەمان نمیشود ، آنوقت اگر چیزی دیدید از چشم خودتان دیدید من میخواستم از شما حمایت کنم ، میخواستم خانم دال را زمین بزنم و شما را بالا ببرم حالا اگر خودتان نمیخواهید دیگر تقصیر من نیست .

ـخیلی‌متشکرم، فعلا من باید بروم فردا صحبت خواهیم کرد.

ـ نه، اگر بمن لطف دارید حالا بیائید برویم یکی دو ساعت یکجا بنشینیم واگر نه من‌دیگر فردا با شماکاری ندارم .. اصلا چرا منزل‌دابهانه میکنی بگوبا که . ش. را‌تنهو گذاشته‌ام ، ولی‌من نمیگذارم با این بی‌شرف باشی،آبروی مردوی شما را خواهم ریخت .

ـمن‌آقای که . ش را نمیشناسم ، باایشان در تماشاخانه آشنا شده‌ام کما اینکه باشما در تماشاخانه آشنا شده‌ام ، خواهش میکنم این حرفها را نزنید .

ـ پس چرا نمیآئید یك‌جا بنشینیم .

ـ عرض کردم من از اینطور معاشرتها خوشم نمیآید .

ـ شما بخیالتان من شما را نمیشناسم ؟! اگر شما اهلش نبودید در تئاتر کارتان چه بود .

ـ بالاخره بنده باید بروم انشاءالله بعد با هم صحبت خواهیم‌کرد .

جنس‌زن اگر کسی پیچ ومهرهایش‌را بشناسد قابل تصرف است

«پری عصبانی شده بود ، خیلی هم عصبانی بود ، از وقتی مدرسه میرفت تاوقتی باخسرو آشنا شد ، بعد از آشنائی خسرو تا بامروز در هیچ کجا جوانی بی‌تربیت که تا این درجه وقیح باشد ندیده بود . حسین‌امیرمیم هم وقیح بود ولی بازکمی تربیت داشت .

پری عصبانی شده بود ولی بروی خودش نمیآورد ، اگر می‌توانست قید تئاتر و بازی در تئاتر را بزند حق این پسرهٔ بی تربیت راکف دستش میگذاشت ولی عشق به تئاتر وهوس پیشرفتهائی که درتئاتر خواهدکرد پری رامجبور بسکوت وبردباری نمود . آقای قاف هم ازاین سکوت و بردباری پری استفاده میکرد ، پری نمیخواست در ابتدای امر هیچیك از بازیکنان تماشاخانه را از خود برنجانــد ، بهمین واسطه در مقابل آقای قاف کوتاه میآمد .

آقای قاف هم از پری دست بردار نبود ، او اینطور تشخیص داده‌بود که هر خانمی داخل فن هنرپیشگی میشود قطعاً پالانش کج است ، او معتقد بود که فن هنرپیشگی برای خانمها کلاس آخر عشق‌وهوس است .اومیگفت هر خانمی سایر کلاسهای عشق و هوس را تمام کرده باشد میتواند توی‌صن برود .. سر اینموضوع بارها بادوستانش‌بگو مگو کرده بود ، هرچه‌دوستانش خواسته بودند باو حالی کنند که تئاتر کلاس درس اخلاق استو خانمهای بسیار نجیب وپاکدامن در این راه بسیار است قبول نمیکرد ، او یکی دو تماشاخانه دیده بود و خانمهائی که آنجا ها بازی میکردند شناخته بود و باین دلیل بهیچ قیمت حاضر نبود از عقیدهٔ خودش برگردد .. بهمین واسطه هم پری را زن پاکی نمیدانست و معتقد بود که این زن با این طرز حرف زدن واینطور اجتماعی بودن محال است پالانش کج نباشد او معتقد بود که پری نجیب نیست و بنا براین تصمیم گرفته بود در اولین ملاقات کلکش را

بکند . او امتحان کرده بود که اگر بزنی فرصت داده شود که اظهار زهد وتقوی کند کلاه پس معـرکه میماند . او فکر میکرد که چون پری نجیب نیست و دیر یا زود یکی ازبازیکنان تماشاخانه از قبیل گ . ش یا لام‌جیم بلندش خواهند کرد چرا من پسماندهٔ آنها را بخودم .. اصلا آقای قاف بهر زنی میرسید اول بنا را بر نانجیبی آن زن میگذاشت و معتقد بود که جنس زن اگر کسی پیچ و مهره‌هایش را بشناسد قابل تصرف است و بهمین دلیل نمیخواست از پری دست بردارد .

پسری هم نه می‌توانست خودش را از چنگال این شکارچی عجیب و سمج خلاص کند و نه میخواست بااو درشتی نماید .. بالاخره تصمیم گرفت فریبش دهد ولذا گفت من میدانم‌شما نسبت بمن نظر بد ندارید و میدانـم که‌روی علاقهٔ مفرطی که بصنعت تئاتر دارید میخواهید از من حمایت‌کنید. منهم بداشتن حامی‌ای مانند شما افتخار میکنم ، این را نیز میدانم‌که باید بکمك ولطف شما شر خانم دال را از میانه برداریم ولی ..

ـ دیگر ولی ندارد ! اگر شما همهٔ اینها را میدانید باید یك کار بکنید و آن اینست که بمن قول بدهید جز با من با دیگری نباشید . منهم بشما قول میدهم جاناً ومالا برای ترقی و پیشرفت‌شما از هیچ نوع فداکاری کوتاهی نکنم ولی شرطش اینست که شما هم یکه شناس باشید و همینکه چند ماه‌گذشت و بوضعیت تماشاخانه آشنا شدید هرساعت روی دامن یکی ازبچه‌ها نیافتید .

ـ من بشما قول شرف میدهم که هیچ مردی جرئت اینکه بمن بخندد نکند آقای قاف ! شما هنوز مرا نشناخته اید ، من زن بی شرفی نیستم ، دامن من بننگ وبدنامی آلوده نشده. خدا میداند جز شوهرم تاکنون‌مردی راندیده‌ام و دست مردی بناپاکی بصورت من نخورده ، بنابراین من شرافتم وعفتم را نزد شما گرو میگذارم که اگر روزی برسد که خدای نخواسته بخواهم از جادهٔ عفـاف خارج شوم اولین مردی که مرا در آغوش بگیرد شما باشید بنابراین همانطور که گفتید بیائید ودراین تماشاخانه از من حمایت کنید، نه‌حمایت درمقابل خانم دال بلکه ازمن حمایت‌کنید ونگذارید آقایان آرتیست‌ها دامن مراآلوده کنند .

ـ آنچه گفتید شنیدم ، با وجودی که‌من شما را زن پاکی نمیشناختم و معتقد بودم همه چیز را کهنه کرده اید تا به تماشاخانه رسیده اید معذلك نمیدانم چه اثری درگفته‌های‌شما بودکه مرا قانع‌کرد، من قانع‌شدم که‌شمازن

پاکی هستید وبخت بد، شمارا بتماشاخانه انداخته است بنابراین من بشما نصیحت میکنم که اگر میخواهید پاك بمانید گرد تئاتر وحرفهٔ آرتیستی نگردید چه که اینکار دیر یازود شما راآلوده خواهدساخت .

پری درحالی که بغض گلویش راگرفته بود با دستمال اشکهای خودرا پاك میکرد وباآهنگی متضرعانه گفت :

ـ آقا ! خدا میداند من زن پاکی هستم . من بدبختم.. شوهر بیغیرتم که شب وروز فکر عرق‌خوری وزندگی بازنهای بد بود ، طلاقم داد، مدتی اسباب واثاثیه هر چه داشتم فروختم ، دیگر چیز فروختنی نداشتم ، ناچار شدم برای امرار معاش وبدست آوردن لقمه نانی داخل کار تئاتر بشوم .. آقای محترم ! من میدانم که جوان وزیبا هستم . من اگر زن ناپاکی بودم درتئاتر کارم چه بود ، شما بهترمیدانید که درتهران مردمان پولداری هستند که اگر من روی خوش بآنها نشان بدهم شب وروز در عیش وعشرت خواهم بود ولی من نمیخواستم اینکاره باشم. همه‌چیز خزانی دارد اینکار هم دیر یازود خزانش میرسد ، من نمیخواستم بخزان بی عفافی وبدنامی گرفتار شوم باین دلیل دنبال کار شرافتمندانه‌ای گشتم . خواستم داخل یکی از ادارات دولتی شوم. بمن گفتند آنجا از دست مدیر کلها وروٴسای ادارات ایمن نخواهی بود . بلاتکلیف ودرمانده شده بودم تا یکی از همسایگانم مرا براه تئاتر راهنمائی کرد . آقای محترم! این بودخلاصهٔ سرگذشت من واینطور که حس میکنم شما فرشته‌ای هستید که خداوندشمارا برای حمایت من ازآسمان بزمین‌فرستاده.. آقا! من خودم را بشما میسپارم وشما را بآن خدائی که‌شمارا برای‌حمایت‌من فرستاده قسم میدهم که ازمن نگاهداری کنید ونگذارید دامن پاك من بننگ و بدنامی آلوده گردد .

ـ فرمایشات شما مرا متأثر کرد ، من از این ساعت شما را بچشم یك خواهر نگاه میکنم ، برای حمایت شما مردانه از جان ودل میکوشم. اجازه نخواهم داد یکنفر بشما چپ نگاه کند . بروید و از امشب آسوده بخوابید که حامی فداکاری مانندمن دارید ولی این‌نکته را فراموش نکنید که نباید از امر من سرپیچی نمائید و باید تصمیم بگیرید که از این ساعت ببعد هر مردی در تماشاخانه بشما نزدیك شد وچیزی گفت فوراً بمن بگوئید ومرادر جریان بگذارید .

ـ خدا بشما اجر خیر بدهد . دستور شما را اطاعت خواهم کرد واز این‌تاریخ ببعد حتی‌آب هم بدون اجازهٔ شما نخواهم نوشید .

ـ متشکرم وبشما قول میدهم که منهم مثل یك برادرمراقب‌شما باشم وشما

را درپیشرفت کارتان کمک کنم .

ـ چون وقت گذشته ومادرم منتظرمن است اگر اجازه می‌فرمائید مرخص شوم .

ـ البته ، بفرمائید بروید ، انشاءالله شما را در تماشاخانه زیارت خواهم کرد .

بالاخره پری خودش را ازشر آقای قاف خلاص کرد وچنانکه دیدیم بااینکه تازه داخل کار تئاتر شده است رل خودرا خوب بازی کرد ومردماجراجو وسمجی مانندقاف راخوب خر کرد .

آقای قاف بتصوراینکه پری زن پاکی است وآنچه گفته است همه از روی کمال صداقت بوده دلش بحال پری سوخت وهمینطورکه میرفت باخودحرف میزد وتصمیم گرفت ازپری حمایت کند .

پری میرفت ودرکنج لب خندهٔ مظفرانه داشت، بخودمیگفت خوب خرش کردم جوان بی‌تربیت واحمقی بود ، بهیچ قیمت دست از سرم برنمیداشت .

پری میرفت و در پیش خود آقای گه . ش را بـا آقای قاف مقایسه می‌کرد . زنهای قدیم ضرب المثلی داشتند ومی‌گفتند دختر همسایه هر چه چل‌تر برای من بهتر .. بی تربیتی آقای قاف باعث شد که آقای گه . ش درنظر پری جوانی مؤدب وتربیت شده ومبادی آداب، وفهمیده جلوه کند.

آقای گه . ش چه جوان نـازنینی است ، چقدر خوب حرف میزد ، چقدر سنگین بود، واقعاً اگر آدم بخواهد با جوانی دوست باشد ، گه . ش برای اینکار درست‌شده . بین ده پانزده نفر آرتیستهای تماشاخانه‌هیچکدام بوقار وسنگینی گه . ش نبودند . از اینها گذشته گه . ش رژیسوروقابلی‌است، ازرئیس تماشاخانه‌هم ایراد میگرفت ، اگرکسی بخواهد درکارتئاتر پیشرفت کند باید با جوانی مثل گه . ش آشنا باشد ، گه . ش جوان معقول دوست داشتنی است ..

اینها خیالاتی بودکه مغز پری‌رامشغول کرده بود وتوجه او را نسبت به گه . ش بیشتر میکرد .

پری که از تنهائی بجان آمده بود ، پری که چند روز بود بفکر پیدا کردن معشوقی روز را به شب وشب‌را صبح میکرد ، پری که بعد از خسرو کسی را دوست نمیداشت ، پری‌که تصمیم گرفته بود بالاخره جوانی را پیدا کند وبا او نرد عشق ببازد وقتی خل وخلی وسبکی قاف را دید تصمیم گرفت

به گ.ش خودش را نزدیك کند وبااو رویهم بریزد.

گذشته وهمه چیز گذشته را فراموش کرده بود ، جز تئاتر وسن تئاتر ودلبری ازتماشاچیان بهیچ‌چیز فکر. نمیکرد بیخشید بیك چیز دیگرفکرش مشغول شده بود وآن دوستی باآقای گ.ش بود .

درمنزل ، وقتی پای آئینه ایستاده بود و چشمهای گیرندهٔ خودش را درآئینه میدید مطمئن شدکه درتئاتر سوکسه خواهد داشت .. رلی‌را که چند شب دیگر بازی میکرد ، پای آئینه رپتسیون کرد ، ضمناً مشق میکرد که وقتی به گ.ش میرسد چه‌کند؟ چه‌جور نگاه‌کند ؟ دست وسرش را چه جور حرکت دهد؟ چه‌جور تبسم‌کند؟ چه‌جور خودش را بگیرد؟ وبالاخره‌چه‌جور دلبری‌کند وچه‌جور دل گ.ش را برباید :

اگربگویم پری تانصفه‌شب بیدار بود وبه‌تئاتر فکرمیکرد و گاهی هم صورت عجیب وموقر گ.ش درنظرش مرتسم میشد اغراق نگفته‌ام . شاید پری درخواب هم‌خواب تئاتر و کف زدن تماشاچی را میدید ، میدید که گ.ش را دوست میدارد ولی آقای قاف موی دماغش شده است . میدید که بین تماشاچیان چندین نفر پیدا شده‌اند که عاشق سینه چاك اوهستند، میدید که روزی چندین دسته‌گل باکارتهای آلوده بعطر برایش فرستاده میشود ، میدید که درروزنامه‌ها زیرعنوان نمایش زن حسود بازی اورا ستوده‌اند و ستارهٔ نامی شرقش نوشته‌اند.

صبح وقتی ازخواب بیدار شد برخلاف سابق ، صبح خوبی داشت، دلش خوش بود که یکساعت دیگر در رپتسیون خواهد بود ، دلش خوش بود که هنوز هیچ نشده بین آرتیستها دونفرهواخواه پیدا کرده بااشتهای‌خوبی صبحانه خورد و سرمست و شنگول پای آئینه رفت ، چندین بار چندین کاشکورستوزیرپیراهنی پوشیده وعوض‌کرد تابالاخره‌بهترین زیرپیراهنی‌ای که داشت انتخاب نمود ومقداری عطر زده پوشید، چند دور باهمان حالت جلو آئینه چرخید . سرش را یکی دوبار خم کرد وسینه خود را کـه بوی عطر گرفته بود بوئید . دستی بزلفش کشیدوسپس برای انتخاب پیراهن‌پای دولابچه رفت . اگرچه چند دست لباس بیشتر نداشت ولی هریك را یکی دوبار پوشید تابالاخره ازبین همه ، لباسی‌که خیال می‌کرد بصورتش بهتر می‌آمد انتخاب کرد .. پری ازحیث‌کفش بیچاره بود ، دوجفت کفش بیشتر نداشت وچون هردوجفت قدری کهنه شده و بنظرش شیك و قشنگ نمی آمد تصمیم گرفت در لالـه‌زار از کفاشی راغب یـك جفت کفش شیك کـه

بلباسش بخورد خریداری نماید . . وقتی از در منزل بیرون آمد متوجه شد که اگر گلی داشت و روی سینه میزد قشنگتر جلوه میکرد . . وقتی بلاله‌زار رسید ازمغازهٔ شکیب هم یك گل زیبا خریداری کرد . به پیشنهاد فروشندهٔ مغازه یك کمربند هم که بلباس و گلی که خریده بود می‌خورد گرفت .

پری ازمغازهٔ راغب بیرون آمد ولی این‌پری، باپری هرروز فرق بسیار داشت ، راه نمیرفت.. می‌خرامید ، سرش پائین نبود ولی نقطه معلومی‌رانگاه نمی‌کرد یك حرارت مخصوصی سرتا پای وجودش را احاطه‌کرده بود این حرارت ازگرما نبود ، حرارت عشق هم نبود . پری‌غرق‌درخوشی ونشاط‌شده بود، بادمش گردو میشکست . برای چه؟ برای اینکه لباس خوب پوشیده بود. کمربند شیك نوبسته بود ، گل قشنگی بسینه زده بود ، کفش آخرین مد دربا داشت ، بطرف جائی میرفت که خیال میکرد آنجا دری است که بروی یك آتیه سعادتمند بازمیشود ..

گاه‌گاه بدختران وزنانی‌که ازمقابلش عبورمی‌کردند نگاه‌میکرد ولی هیچ‌کدام را نمی‌پسندید ، فکر میکرد خودش ازهمهٔ آنها زیباتر و قشنگ‌تر و دلرباتر است . بجوانان لاله زاری هم توجه داشت ولی هیچکدام آنها نظرش را جلب نمی‌کردند . وارد اسلامبول‌شد . . باورکنید که ابداً بگذشتهٔ اسلامبولش فکر نکرد ، مثل این بود که خیابان اسلامبول را امروز دیده، این‌هم یکی ازخواص عجیب زنها است که میتوانند بسیاری ازچیزهای‌دیده را ندیده انگارند . میتوانند پیشآمد دیروزرا امروز فراموش‌کنند، میتوانند مردی را که شبها در آغوشش خفته‌اند طوری ناشناس بگیرند که گوئی درعالم آفرینش هم خشت وگل آنها را باخشت وگل ایشان آب نگرفته‌اند. پری از خیابان اسلامبول عبور کرد یعنی چرخی زد و برگشت، راه او از اسلامبول نبود ، در خیابان اسلامبول همکاری نداشت ، فقط تحت تأثیر غریزه جلوه گری باسلامبول رفته بود ، قصد دلبری از کسی نداشت ولی بدون اینکه خودش بفهمد ، باسلامبول رفته تاجلوه فروشی کند.میخواست جوانها وکسبهٔ اسلامبول آن قامت رعنا وچشمهای گیرنده را ببینندوحسرت بخورند . این‌هم ازخواص جنس دوپا مخصوصاً زنها است که بدون اینکه هدف خاصی داشته باشند خودفروشی می‌کنند ، خود را بمعرض تماشا می‌گذارند ولی همین که خریدار پیدا کردند وهمینکه‌خریداری‌با نهامراجعه کرد عبوس‌می‌شوند ، دلشان خوش است‌که خودشان را بگیرند و بخریدار بی‌اعتنائی کنند.

برای پری هم درخط سیرش خریداران متعددی پیدا شدکه بهیچیك اعتنا نکرد و حتی بهیچیك زیر چشمی هم نگاه نکرد. پری لغزید و خرامید وسر خورد ولیز خورد تا رفته رفته پدر تماشاخانه رسید و داخل گردید..

آنجا در تماشاخانه وقتی پری وارد شد مثل وقتی که باد شدیدی میوزد و درختانرا حرکت میدهد هرکس بود «یکه» خورد .. جنبید .. نیم خیز از جا حرکت کرد .. سرها بطرف پری برگشت ، نظرها اورا تعاقب کرد تا اینکه در جائی نشست .

دست و زبان و دل زنها هرکدام اراده‌ای دارند
وهرکدام درزندگی زنها دخالت مستقیم دارند

نمیدانم رپتسیون تئاترها را دیده‌اید یانه ، اگر دیده باشید میدانید آنجا هرکس بکاری مشغول است ، یکی روزنامه میخواند ، یکی دلش را حفظ میکند ، یکی بـا رفیقش صحبت میدارد ، چند نفر بتماشا مشغولند ، چند نفررپتسیون میکنند ، چند نفرهم که باتئاتر ورپتسیون کاری ندارند نملاقات یکی ازآرتیستهارا بهانه کرده برپتسیون میآیند ولی‌مقصودی دارند . درمیان این عده ، اشخاصی پیدا میشوندکه روی عشق بهنرپیشگی وبرای اینکه‌داخل هنرپیشگی شوند همیشه در رپتسیونها پلاسند ، یکی دونفر هم همیشه بـرای خاطریکی‌ازخانمها وبرای اینکه باخانمی‌آشنا شوند یااگرآشنا شده‌اندآنجا اورا ببینند دررپتسیونها سروگوشی‌آب میدهند.

وقتی پری وارد شـد، تمام جمعیت متوجه پری شد ، درمیان اشخاص یکنفرتازه وارد دیده میشدکه باخانم دال آمده بود . خانم دال این جوان را که از عشاق سینه چـاکش بود برای این همراه آورده بودکـه پری‌را نشانش بدهد . باین جوان که مااو را زاغی .. میخوانیم گفته بود پری دشمن من است و تو باید شر او را از سر من کوتاه کنی . گفته بود بایـد کاری کنی که پری قید تئاتر و تماشاخانه را بزند . زاغی هم قول داده بود بـا دو چاقو کار پـری را بسازد یـا اینکه مجبورش کند کـه دیگر به تئاتر قـدم نگذارد .

وقتی خانم دال پری را بزاغی نشان داد ، دل زاغی فرو ریخت، دید عجب دخترقشنگی است ، بخودش گفت خانم دال عجب احمقی است که خیال کرده من‌برای خاطراوبیك خانم قشنگی جسارت میکنم. زاغی هنوز پری‌را خوب ندیده بودکه یك دل‌نه صددل عاشق پری شد.

در میان آقایانی‌کـه زیر چشمی بپری نگاه میکردند یکی هم آقـای

قاف بود. آقای قاف عصبانی بود که چرا پری دیر آمده واو نتوانسته در تنهائی چند کلمه با پری صحبت کند.

آقای گ.ش هم زیرچشمی بپری نگاه میکرد ولی نگاه او با دیگران فرق داشت. او طوری نگاه نمیکرد که پری متوجه شود، خودش را گرفته بود، سرش را پائین انداخته بود، مشغول خواندن روزنامه بود.

بیشتر آقایان آرتیستها ازجا برخاسته سراغ پری رفتند، پهلوی پری می‌نشستند، چند کلمه حرف میزدند، ازبازی پری واینکه استعدادش فوق‌العاده است تعریف میکردند.

پری شده بود مثل یك دکتر که مرضا را می‌بیند و نسخه میدهد، باهر یك ازآقایان بمیل آنها صحبت میکرد، ادب میکرد، گرم میگرفت، تشکر مینمود، ولی تمام هوش وحواسش طرف گ.ش وآقای قاف بود، ازقاف بدش میآمد وفکر میکرد باچه وسیله باید شرش راکوتاه کند.. ولی گ.ش دلش را برده بود، سنگینی و وقـار گ.ش بیش از هرچیز پری را مفتون گ.ش ساخته بود.

هما نطورکه زنهای جلف و سبك جوانهای مسخره وجلف را میپسندند هما نطور هم خانمهای سنگین وموقرجوانهای مؤدب وبا وقاررا دوست‌میدارند گ.ش یکی از جوانهائی بود که دوضربه میزد، وقتی بـه خانمهای مسخره میرسید درمسخرگی وخنداندن آنها استاد بود، وقتی هم مقتضی بودسنگین میشد و بقدری هـم سنگین میشد کـه بـا بیل دولایـی هم نمیشد بلندش کنی.

پری زیر چشمی گاه‌گاه به گ.ش نگاه میکرد ولی دلش نمیخواست او هم مثل سایرین بسراغش بیاید، از آقـای قاف ملاحظه میکرد. دلش میخواست از یکنفر بپرسدببیندکه آقای قاف چکاره است ولی ازکسی نپرسید و خودداری کرد. اینهم یکی از خواص عجیب زنهاست‌که اغلب اوقات تابع دلشان نیستند و هرچه دلشان بگویـد برخلاف آن رفتار میکنند بسیاری از زنها هستندکه برای جوانی میمیرند ولی خودداری میکنند و بروی خودشان نمیآورند، گاهی پیش میآیدکه برای یك عمر دندان روی جگرمیگذارند و سکوت میکنند.

آقای قاف هم بعد ازیکربع، دیگر طاقت نیاورد و مثل دیگران بسراغ پری رفت، پهلوی صندلی پری نشست وخیلی خودمانی با پری صحبت‌کرد ازشب گذشته حرف زد، از اینکه حاضر است از پری حمایت‌کند مجدداً صحبت کرد. درباب خانم دال بازچیزها گفت.

پری که قاف را شناخته بود خودش را بموش مردگی و سادگی میزد اظهار قدس و تقوی میکرد ، چون فهمیده بود آقای قاف جوان احمق و زودباوری است باو گفت این آقایان اینجا دست میدهند ومن ازدست‌دادن بدم میاید ، چون : هم دست بعضی ها عرق میکند و چندشم میشود و هم اینکه ممکن است دست بعضی ها نجس باشد و چون نماز میخوانم اسباب دردسرم میشود .

آقای قاف ضمن صحبت هائی که میکرد ، از گ. ش هم حرف زد ، گفت : نگاه نکنید که آنجا نشسته مشغول روزنامه خواندن است ، او تمام حواسش طرف خانمهاست ، او حقه بازی است که برای دام کردن زنها هزار چشمه حقه‌بازی میداند ازآن جمله یکی هم در یك گوشه نشستن و بهیچکس اعتنا نکردن است.

هرچه آقای قاف ازگ . ش بد میگفت محبت پری نسبت به گ. ش زیادتر میشد . اگر حجب و حیا مانعش نبود ، وقت ظهر دست گ . ش را میگرفت ومیگفت : بیابریم منزل ، خوشی ته دل پری غنج میزد ، دلیلش‌هم این بود که چندین شب تنها خوابیده و اصلا مدتی گذشته که مرد ندیده است ولی پری مثل سایر زنها خوددار بود وممکن نبود بروی گ . ش بخندد . ممکن نبود اگر گ . ش از پری تقاضا کند که با او حتی بکافه ای برود قبول کند ، بله ، دست ودل وپای زنها هرکدام از خود اراده‌ای دارند و هر کدام درزندگی زنها دخالتهای مستقیم دارند. گاهی زبانشان مخالفت میکند ولی پایشان موافق است . گاهی دلشان موافق است ولی دست و زبانشان مخالفت می‌کند ، این موضوع بقدری مهم است که تشریح آن درخور یك فصل جداگانه است .

رپتسیون شروع شد . و امروز پری رلش را کاملا حفظ کرده بود ، با وجود این ، سوفلور دست بردار نبود و رل پری را میخواند ، مثل اینکه سوفلور هم گلویش پیش پری گیر کرده بود .

تنها سوفلور نبود که از پری خوشش آمده بود ، آقای مدیر تماشاخانه بیش از سایرین دلش رفته بود، منتها او مرد عاقلی بود . او میخواست اول میخ را بکوبد بعد ادعای صاحبخانگی کند.

آقای مدیر تماشاخانه کسی نبود که مثل سایرین در این کار ها عجله داشته باشد ، او رل مخصوصی داشت ، او روز های اول که بیك خانم میرسید اصلا نگاهش هم نمیکرد ولی همینکه چند هفته میگذشت بوسیلهٔ

تقسیم دلهای خوب دل خانمها را بدست میآورد . یکخانمی‌که برای رفتن توی سن عجله داشت چندشب دل نمیداد، اگرهم دل میداد یکدل‌نمش‌میداد، دلی میدادکه حرف نداشته باشد ، بیاید توی سن وبرود بیرون ، بعد شروع میکرد باینکه مقدمات‌کاررا فراهم‌کند . یك شب هم دل بزرگه خوب میداد ومزهٔ دل بزرگه و اول را زیر دندانهای آن خانم میبرد ، آنوقت با خانم به‌کافه یا سینما میرفت ودربین راه یا وقتی مینشستند صحبت از سایر خانم ها میکرد وحرفـدا میکشاند به‌آنجا که فلان خانم وفلان خانم خیلی‌خوب‌بازی میکنند و میل دارند همیشه دلهای اول را داشته باشند ولی من نمیدهـم . آنقدر بآن خانم میخواند تا حالی میکردکه اگر بخواهی دلهای بزرگه را بتو بدهم باید رشوه بدهی .. رشوه هم معلوم بود ، قرار میگذاشت بـا خانم دوست بـاشد ، غیر از خانم هیچ زنی نگاه نکند.. خلاصه اینکه خانم را می‌پخت وکلکش را میکند .

از مطلب پرت شدم . گفتم رپتیسیون شروع شد و پری خـانم دلش را خوب حفظ‌کرده بود ، خوب هم از عهدهٔ ایفای دل برآمد ، بقددی خوب بازی‌کردکـه تمام بچه‌ها از خنده روده‌بر شده بودند .. در چند جا بعضی حرفهای خنده‌دار زد که در دلش نبود وآقای مدیر تماشاخانه چون‌دیدآن حرفها باعث خندهٔ تماشاچیان خواهد شد دستورداد بپیس علاوه‌کردند .

پردهٔ دوم ، پری در سن کار نداشت، رفت روی‌صندلی‌نشست وبتماشای پردهٔ دوم پرداخت .. زیر چشمی‌گاهی باقای گه .ش نگاه میکرد . گه . ش هم‌گاهی متوجه پری بود . . تا اینکه اتفاقاً چشم‌آنها بیکدیگر افتـاد وهر دو ناچار بدون اراده بیکدیگر تعارف‌کردند.. آقای قاف متوجه تعارف‌آنها بود مخصوصاً لب هردو را نگـاه میکرد ببیند درلب‌کدامشان خنده و تبسم نقش بسته ، خوشبختانه پری دهانش بسته و لبانش بیحرکت بود آقای گه.ش هم‌که تصمیم داشت برای پری دل یك جوان مؤدب و سنگین را بـازی‌کند لب از لب برنداشت ، بنابراین آقای قاف خیالش راحت شد ونمیتوانست در این باب ایرادی بپری بگیرد .

درپردهٔ سوم وسط های پرده وقتیکه پری داشت بـازی میکرد آقای گه.ش باکمال ادب و بعد ازکسب اجازه از آقای مدیر تماشاخانـه (کـه کار رژیسور را هم میکرد) و بعد ازکسب اجازه از خانم پری خانم بـه بازی پری ایرادی‌گرفت‌که خیلی وارد بود وهمه تصدیق‌کردند این ایراد

متوجه پری نبود ونقص درپیس بود،ولی کسی متوجه نشده بود،پیس را اصلاح کردند وپری‌خانم طبق‌قست اصلاحی‌بازی‌را از نوع شروع‌کرد ..اینموضوع باعث شدکه پری بیش ازروز قبل برای آقای گ.ش اهمیت قائل شد، برای پری دیگر تردید باقی نمانده بود که گ.ش رژیسور ونویسندهٔ خوبی است وباید ازاطلاعات ومعلومات او استفاده کند .

پری میخواست مردی را بلند کند

پری بازی میکردوضمناً فکرمیکرد: هرطوری شده‌باید باآقای گ.ش نزدیك شود تاازاطلاعات او استفاده نماید.

رپتسیون تمام شد وبعدازخداحافظی، آقای قاف رسماً باتفاق پری ازدر تماشاخانه بیرون آمد . مثل‌اینکه واقعاً او لله‌پری‌است ، بچه‌ها که قاف را میشناختند بناکردند بلبخند زدن وسرجنباندن.

آقای ب بلند بلندگفت : بچه‌ها! قاف ازهمهٔ ما زرنگتر است ویاروُرا بلند خواهدکرد.

آقای قاف میخواست دنبال‌پری برود تاخانهٔ اورا یاد بگیرد ولی‌پری که نقطه ضعف قاف را شناخته بود آنقدر حرف زد تاازسربازش‌کرد.

قاف رفت وپری تنها ماند بیهانهٔ تماشای « ویترین » یکی از مغازه‌ها ایستاد وعقب‌سرش را نگاه‌کرد . میخواست ببیندآقای گ . ش یاکس دیگر تعقیبش‌کرده یانه ، وقتی دید هیچکس دنبالش نیست مثل اشراف زاده‌ای که گوش لله‌اش را بیخ طاق‌کوبیده خوشحال شد .

نزدیك ظهر بود ولاشخورهای خیابانی بااتومبیل وپیاده دنبال شکار میگشتند چه‌شکاری بهتر ازپری ،سرووضعش ، راه رفتنش ، خودفروشی‌اش همه ازشکار بودنش حکایت میکرد . شکارچیهای کهنه‌کار بایك‌نگاه تشخیص‌میدادند واورا می‌شناختند.

پری میرفت وبتنهائی خود فکرمیکرد ، حالاکه‌آب ازسرم‌گذشته چه یك‌نی چه‌صدنی. فکر میکرد چرا تنها باشم، چرا خوش نباشم چرا از موقع استفاده نکنم .

در سرراه یك جوان واقع شدن ، قددی شل گرفتن یاسخت نگرفتن

کار را تمام میکند .. پری دراین خیالات بود وهرچه دراین باب بیشتر فکر میکرد بیشتر تحریك میشد . درهمین وقت اتومبیلی آهسته عبور میکرد و صاحب اتومبیل که درجای شوفر پشت رل نشسته بود بپیاده‌رو توجه داشت ، پری که همه‌جارا نگاه میکرد چشمش بآقای شوفر شیك‌پوش افتاد ، درهمین لحظه‌هم چشم آقای شوفرنگاه پری‌را قطع کرد .. صاحب ماشین باسرتعظیم کرده گفت خانم بفرمائید شمارا برسانم.

پری قبلا تصمیم گرفته بود کوتاه بیاید، تصمیم گرفته بودسخت نگیرد، بنابرتصمیم باید شل‌میگرفت ولي ازسختهم سخت‌تر شد ، بدون اینکه جوابی بدهد سرش را پائین انداخت وتندکرد ، اتومبیل هم تندکرد بااینکه تصمیم داشت تسلیم شود وقتی دید صاحب ماشین تعقیبش میکند مسیرش را عوض کرد وبرگشت . ماشین‌هم باپك‌عقب وجلوزدن برگشت وبپری رسید .

وقتی پری دید صاحب ماشین ولکن‌معامله نیست داخل یکی ازمغازه‌ها شد وچون چیزی نمیخواست درجواب صاحب مغازه که گفت:

خانم چه فرمایشی دارند یك لحظه سکوت کرد و بعد مثل اینکه دارد دنبال چیزی می‌گردد اشیائیکه دریکی‌ازجعبه‌آئینه‌ها چیده شده بود ورانداز میکرد .. صاحب مغازه کهنه‌کار ملتفت شدکه این خانم یاازدست‌کسی گریخته یادراینجا منتظر است دوستش ببهانهٔ چیز خریدن بیاید وباهم صحبت کنند صاحب مغازه این هردو موضوع را بکرات امتحان کرده بود او میدانست که بعضی ازدختران وخانمهای فامیلی که‌نمیخواهندیاجرئت نمیکنندرخیابان بادوستشان صحبت کنند غالباً ببهانهٔ خرید وارد مغازه‌ها میشوند و آنجا را میعادگاه خود می‌سازند که میعادگاه بهتری را باتظر طرفین تعیین کنند . . بیشتر ازمغازه‌دارها این موضوع را میدانند وبسیار می‌بینند که جوانی وارد میشود وباخانمی که قبلا وارد مغازه شده صحبت میکنند و بعد میروند ولی اینکه مانع نمی‌شوند برای آنست که گاهی اتفاق میافتد باین قبیل‌زن ومرد جنس میفروشند وگرانترهم میفروشند . صاحب مغازه میرزاده میگفت درست دروقتی که صحبت آقا وخانم کرك انداخته یك جفت جوراب ، یك کیف ، کمربند وبالاخره اسبابی که بدرد خانمها بخورد دست میگیرم میبرم جلو و میگویم خانم باب شما است ، پولش را هم‌که آقا لطف میفرمایند .. میرزاده میگفت روزی نیست‌که درمغازه‌ام یکی دوتا ازاین قبیل فروشها نکنم وخرجم را درنیاورم..

پری داشت داخل جعبه‌آئینه‌ای را نگاه‌میکرد که سروکلهٔ صاحب‌ماشین پیدا شد وبلافاصله اوهم بتماشای اسباب‌های جعبه‌آئینه‌ها پرداخت‌صاحب‌مغازه (چنانکه عادت اوست) سر خودش را جای دیگر بند کرد وواردین را بخیال خودشان گذاشت.

صاحب اتومبیل جعبه آئینه‌ها را یکی یکی تماشا کرد تا رسید به جعبه آئینه‌ایکه پری‌خانم مقابل‌آن ایستاده‌بود.

شکارچیهای خیابانی قیمت وقت را میدانند وفرصت را ازدست‌نمی‌دهند، قددی پررولی ، قدی‌وقاحت‌آنها رامجاز میکندکه ندیده ونشناخته باخانمی صحبت‌کنند وحرفهای‌خودمانی بزنند. صاحب اتومبیل هم ازاین‌قبیل‌شکارچیها بود بمجردی که پیری نزدیك شد بدون مقدمه وبدون اینکه ملاحظه‌ای کند گفت : اتومبیل من در اختیار شما وخودم هم مثل یك‌شوفر مطیع شماخواهم بود ... پری جواب نداد ... هرجا بفرمائید شما رامیرسانم ... پری‌جواب نداد ... خانهٔ دنج‌خلوتی دارم هیچکس‌آنجا نیست، اینهم دسته‌کلیدآنجااست که دو دستی تقدیم شمامیکنم ... پری‌جواب نداد ... میدانم پول قابل شمارا ندارد باوجود این‌هرچه بفرمائید تقدیم میکنم ... پری جواب نداد وپیش‌از آنکه صاحب‌مغازه موفق شود جنسی بفروشد از در مغازه بیرون‌رفت.

صاحب اتومبیل هم وقتی داشت از مغازه خارج میشد گفت بر میگردم وپیاده دنبال پری‌رفت ولی همینکه دید پری تند شده وتند میرود سر خودرا برگرداند. بطرف اتومبیلش رفت وبخود گفت پدرسگه‌خوب‌چیزی‌بود،حیف که بلند نشد.

پری میرفت وبعد از چند دقیقه برای اینکه عقب سرش را نگاه کند وارد یك مغازهٔ کفاشی شد واز صاحب مغازه کفش فرنگی‌برای عروس خواست این هم نوعی‌دیگر از مشتریهای مغازه است‌که وارد مغازه میشوند وازصاحب مغازه چیزی میخواهند که میدانند ندارند ... پری از این مغازه هم بیرون آمد وبعدازآنکه ملتفت‌شد صاحب اتومبیل‌تعقیبش نمیکند ناراحت‌گردید، بکر شد، خودش را ملامت‌کرد ، بخودش‌گفت جوان که بود، اتومبیل‌که داشت ، پول‌که داشت، زشت هم‌که‌نبود، پس چرا ولش‌کردی؟! میرفت وتصمیم گرفت بعد ازاین اگر یکسی برخورد سخت گیری نکند.

قددی که راه رفت دید خیابان خلوت است وجوانهای باب او دراین

خیابـان آمد وشد نمی کنند . درشکه‌ای را صدا زد و به درشکه‌چی گفت اسلامبول .

در خیابان اسلامبول‌از درشکه‌پیاده شد وچون میدانست اینجاخانمهائی که از درشکه یا اتومبیل پیاده میشوندزیر نظر چندین نفر قرار میگیرند، برای اینکه «ایز» گم کند وبفهماند که برای خرید باسلامبول آمده است یکسره بداروخانه‌ئی رفت . اول خودش را باترازوی مخصوص که‌درداروخانه مجاناً در دسترس واردین گذاشته شده کشید بعد دو عدد قرص آسپرین‌بایر خواست .

از داروخانه بیرون آمد و در پیاده‌رو جنوبی اسلامبول داخل جمعیت شد .. یك تنه‌خورد وبروی‌خودش نیاورد.. یك‌نفر پهلویش را قلقلك داد باز بروی‌خودش نیاورد.. جوانکی مؤدب‌آهسته گفت : ممکن‌است ازخانم استدعا کنم چند دقیقه باهم باشیم . جواب‌نداد .

با اینکه چیزی لازم نداشت وارد مغازهٔ گیلان‌شد ویك‌قالب‌کره گرفت، وقتی داشت ازمغازه بیرون میآمد جوانکی بسینه‌اش برخورد وبعد از معذرت گفت: میای‌بریم!. جوابش نداد .

پری هنوز کهنه‌کار نشده بود وهنوزشرم وحیای ذاتی وموروثی رابکلی از دست نداده بودبهمین‌جهت نمیتوانست مثل‌بعضی از خانمها دراسلامبول قدم بزند وبالا وپائین برود . وقتی‌از مغازهٔ گیلان بیرون آمد ، نرسیده بسینما ماپاك دید اسلامبول تمام خواهدشدونمیخواهد مجدداً برگردد .. ناراحت‌بود ازاینکه چرا تنها بخانه خواهد رفت . ناراحت‌بود ازاینکه چرا تردید دارد وچرا بااینکه تصمیم گرفته شکار یکی ازشکارچیان اسلامبول‌شود فرصت را از دست میدهد .. در یك‌لحظه فکر کرد بهتراست شکاریکی‌از جوانهای‌طبقهٔ‌دوم بشود ازپیاده‌رو جنوبی‌اسلامبول بطرف پیاده‌رو شمالی‌رفت دربین‌راه‌فکر کرد اگر مقصود پیداکردن یك معشوق خوب است که باید چند روز صبرکرد و شاید در رپتسیونها یا در بین تماشاچیانی که بتئاتر میآیند پیدا شود واگر مقصودکیف دیشلمه ودفع شهوت‌است بایدیك‌مرد بی‌دست‌وپاکه سرش بکلاهش نیارزد انتخاب نمود ...

نزدیك مسجد ، جوانکی سیگـار فروش که کنار خیابـان نشـته بود توجه‌اش را جلب نمود ، دید برای منظوری که دارد بـد نیست ، ولی آیـا میشود باو گفت برخیز واین مبلغ را بگیر وهمراه من بیا ! شاید همین کار

شدنی بود ، شاید هم بعضی اززنها وقتی باین خیال می‌افتند یك دوره گرد ، یك حمال ، مردی که کثیف نباشد انتخاب می‌کنند وبهانه‌های مختلف از قبیل اینکه بیا برویم منزل فلان چیز را می خواهم بفروشم ، فلان چیز را می‌خواهم بخارج حمل کنم ، آن مردرا بخانه میبرند وبالاخره ازاو استفاده می‌کنند ولی پری (درست است که تحریك شده بود) اما هنوز تازه‌کاربود و راه و چاه را نمیدانست وهنوز خجالت میکشید .

نرسیده بمهمانخانهٔ تهران بمردی ۳۵ ساله که معلوم‌بود تهرانی نیست برخورد ، دید این مرد همان است که دلش می‌خواهد ولی مردك به پری توجه نکرد . . اینجا دیگر صید باید دنبال صیاد میرفت ، اینجا پری باید آن مرد را بلند می‌کرد و چون تاکنون این کار را نکرده بود نمیدانست چه‌کند ، همینقدر بود که شانه بشانهٔ آن مرد حرکت کرد . چون‌دید مردك چیزی نمیگوید و لازم است او مردك را بحرف بیاورد بر گشت و نگاهی بچشم مردك کرد ، مردك اعتنائی نکرد . کیفش را بازکرد و یك اسکناس ده تومانی بیرون کشید وبا آهنگه ملیح خود بمردك گفت : ببخشید آقا ! ده تومان خورد دارید. مردك گفت خیر وتندتر کرد. (شاید این‌قبیل‌مردها هستند که‌وقتی از ولایات می‌آیند و برمیگردند بدوستان خود حکایت‌میکنند که در خیابانهای تهران جنده ریخته ..)

مردك رفت و پری عصبانی شد بخود میگفت عجب مرد خری بود .. نیمساعت از ظهر میگذشت و دیگر خسته شده بود بدون اینکه نتیجه بگیرد بر گشت وبطرف خانه رفت .

اول خیابان خیام مقابل تورخانه چشمش بآقای گ.ش افتاد که‌بطرف پائین میرفت .

آقای گ.ش که شب پیش بوسیلهٔ یك نفر زاغ‌سیاه پری را چوب‌زده بود و منزل را یاد گرفته بود وقتی پری از تماشاخانه بیرون‌آمد فوراً بوسیلهٔ درشکه خودش را بسرکوچه پری رساند و آنجا قدم زد وبالا و پائین رفت تا پری رسید .. کلاهش را برداشت و سلام مؤدبانه آمیخته به تعظیم ، تقدیم پری نمود ، پری هم با لبخند ملیحی جواب سلام اورا داد و گفت :

ـ مگر منزل آقا هم در خیابان خیام است ؟

ـ خیر اینجا کار داشتم ، باید بروم سبزه میدان چون این خیابان خلوت‌تر است.و منهم از جای شلوغ بدم می‌آید اینطرف را انتخاب کردم والا ممکن بود از ناصریه بروم .

ـ بله منهم از جاهای شلوغ بدم میآید .

ـ مگر منزل جنابعالی در این خیابان است ؟

ـ بله ، آن پائین پشت جلوخان خانهٔ نمره ..

ـ امروز خیلی خوب بازی کردید ولی ..

ـ ولی شما که ایراد گرفتید .

ـ ایراد من بپیس بود . پیس ناقص بود والا شما خوب بازی‌کردید .

ـ فوق‌العاده از شما متشکرم که درکارهای من ایراد بگیرید وباعث پیشرفت من درصنعت بشوید .

ـ ولی خانم ، یك اشتباه ادبی فرمودید . بمن اجازه‌دادید ازکارهای شما ایراد بگیرم وشما کلمه «کار» را بمعنای اعم استعمال‌کردید وحال‌آنکه قصدتان این بود که من کارهای تئاتری شما را انتقاد کنم .

ـ آقای گه . ش ! شما چقدر نکته سنج هستید .

ـ آیا شما تصدیق نمیفرمائید که اینجاکار بمعنی اعم ازکاری استعمال شده و اگر من تذکر نمیدادم مفهومش این می شد که در کارهای خارج تئاتر وامور شخصی شما هم مداخله‌کنم . بدیهی است اگر چنین اجازه‌ای از طرف شما بمن داده میشد ، قبل ازهرچیز بشما «کنسی» میدادم‌که باهیچیك از آقایان بازی کن‌ها آشنا نشوید ومخصوصاً بهٔآقای قاف و آقای ب و آقای میم روندهید که شما را خواهند خورد .

ـ از تذکرات مفید شما متشکرم ویقین داشته باشید که با هیچیك از آقایان کاری ندادم .

(با اینکه می‌دانیم پری تحریك شده بود وبا اینکه می‌دانیم دنبال مرد میگشت و با اینکه می‌دانیم از آقای گه . ش بدش نیامده بود با این حال برخلاف میل خود و بر خلاف احساسات ، دندان روی جگر گذاشت و وقتی سرکوچه خودشان رسید ازآقای گه . ش خداحافظی‌کرده و بطرف‌جلوخان رفت .

... اینهم یکی دیگر از خواص جنس ماده است .

حسین درحالیکه کورمال کورمال میکرد
میترسید سکینه یك‌کشیده توی‌گوشش بزند

آقای گه . ش از پری خداحافظی کرد . و رفت ، ولی گه . ش نمیرفت ، او از آدمهائی نبود که یك ساعت سر خیابان معطل پری بماند و

همینکه چند قدم باپری راه رفت خداحافظی کند.

گ.ش میخواست، بوسیله این خداحافظی مصنوعی بپری بفهماند که تصادفاً اورا دیده وعمداً سرراه اوکمین نکرده بود .. ولی چند قدم که رفت مجدداً برگشت وباقدمهای تند خودش را بپری رسانده ، مثل کسی که مطلبی داشته وفراموش کرده بگوید وقتی بپری رسید گفت:

ـ ببخشید ، یك عرض مختصر داشتم ، فراموش کرده بودم بگویم، آیا میشود درحدود یکربع همینجا قدم بزنیم وصحبت کنیم.

گ.ش این پیشنهاد را کرد که پری اورا بخانه‌اش ببرد ، ولی‌پری نه‌تنها باوتعارف نکرد، بلکه گفت : متأسفانه چون منزل من در این کوچه است، اگرباشما اینجا قدم بزنم و همسایگان ما ببینند ، خوب نیست انشاءالله فردا درموقع رپتیبون صحبت خواهیم کرد.

پری راضی نشد گ.ش را بخانه‌اش ببرد، بااینکه میدانیم خیلی بمرد احتیاج پیدا کرده بود .

اینهم یکی ازخواص اخلاق‌زن است، ما میدانیم پری تحریك شده‌بود، میدانیم احتیاج بمرد پیداکرده‌بود ، میدانیم درخیابان اسلامبول دنبال‌یکنفر میگشت که بلندش کند، میدانیم که از گ.ش خوشش میآمد باوجود همهٔ اینها، دندان روی‌جگر گذاشت وراضی نشد گ.ش‌را بخانه‌اش ببرد. همین‌خودداری واستقامت زن در مقابل هوسهای مشروع ونامشروع است که زنها را حفظ میکند ولو موقتاً هم باشد .

بالاخره آقای گ.ش نقشه اش نگرفت وکله خورده برگشت ، اما او ول‌کن معامله نبود ، اوصبرداشت ومیدانست درمقابل زنها ، صبریکی‌ازوسائل مؤثراست . پری‌خانم هم باکمال اوقات تلخی وارد خانه‌شد . کلفت‌جدیدش رقیه ناهار خانم‌را حاضر کرده ، منتظر خانم بود . پای‌خانم که داخل خانه شد ، مثل آدمهای عصبانی لباسش را کند وپرت کرد روی جالباسی شاید خودش هم نمیدانست چرا مغموم وگرفته است ، ولی اگر فکر میکرد بلکه می‌فهمید که تأثرش ازباب این است که دست خالی بخانه برگشته او دلش میخواست بامردی باشد و موفق نشده بود ، یعنی ... مآل اندیشی وغریزهٔ خود خواهی ، مانع شده بود که تسلیم مردی شود . بین حس شهوت و حس مراعات قوانین‌اجتماعی وعادت‌تربیتی گیر کرده بود . حس شهوت تحریکش نموده بود که جوانی را پیدا کند و دفع شهوت نماید . اخلاق و عادات هم سرزنشش میکرد ونمیگذاشت مغلوب حس شهوت گردد . کسانی که‌درچنین موقعیتی گیر می کنند ، اغلب اختیارشان بدست تصادف وپیش آمد میافتد .

اگر دراین موقع اسباب طوری جور شودکه باعث تقویت حس شهوت گردد، شهوت غلبه میکند واگر پیش‌آمدطوری باشد که مغز بمسائل اجتماعی وندای وجدان مشغول گردد ، حس شهوت موقتاً خاموش می‌شود واغلب این‌خاموشی موقتی ازبسیاری پیش‌آمدهای ناگوار جلوگیری میکند .

پری دراین دوراهی گیرکرده بود وازخود اراده نداشت . بدون‌اینکه خودش متوجه شود ، منتظر تصادف وپیش آمدگردید.. متأسفانه یاخوشبختانه پیش‌آمد طوری شدکه حس شهوتش را تقویت‌کرد وآن پیش‌آمد این بود که رقیه کلفت تازه، بعدازآنکه ناهار خانم‌را داد . بااجازهٔپری بحمام رفت .. خانه خلوت شد ، پری تنها ماند .. دراین اثنا صدای چکش در بلند شد و جوانکی دهاتی که میگفت ازده برای سکینه کلفت سابق پری کاغذ آورده باپری روبروگردید ، پری نگفت که سکینه اینجا نیست و از اینجا بیرون رفته .. جوانك میگفت ازمادرسکینه کاغذ آورده‌ام. میگفت چشم آب آورده جائی را نمی‌بینم ، ازده‌آمدم برم دکتر این کاغذ را بمن دادند که بسکینه برسانم، گفت بزحمت تااینجا آمده‌ام، میگفت مادر سکینه‌بخواهرم گفته‌اگر کاغذش‌را بسکینه برسانم وجوابش را برایش ببرم ، یك توهان خواهد داد . میگفت نشانی خانه سر راست بود ولی چشم من جائی را نمی‌بیند بازحمت آمده‌ام . جوانك میخواست قیمت‌کارش‌را بالا ببرد شاید از سکینه هم انعامی بگیرد .

دهاتی جوانی بود خوش بنیه ، نسبتاً تمیز ، رنگه صورتش را آفتاب سوزانده بود، ولی ازمیان پارگی پیراهنش تن سفیدش پیدا بود وازنگاههای پری‌بآن نقطه، معلوم بود میخواهد یك‌چیزش بشود ..

جوان دهاتی کاغذرا بپری داد وگفت بدهید بسکینه واگرممکن است خواهش میکنم جوابش‌راهمین‌حالا بنویسید، من همینجا پشت درخانه می‌نشینم تاجواب حاضر شود .

پری بدون اینکه فکر کند یانقشه‌ای بکشد گفت: اسمت‌چیه ؟

ـ اسم نوکرت حسین ولدحسن.

ـ تو سکینه را بشناختی ؟ اورا دیده بودی؟

ـ نه‌خانوم! وقتی هم چشم داشتم اورا ندیده بودم ، اون خیلی وقته اومده شهر، من دوساله شهر نیامدم.

ـ من فهمیدم تو سکینه‌رونمیشناسی. برای اینکه‌من خودم‌سکینه‌هستم.. حسین! ننم‌خودش کاغذرو بتوداد !

ـ نه‌خیر، به‌آبجیم داده بودکه بیادم برای تو.

ـحسین! ناهارخوردی؟ بیاتو. چرا وایسادی دم در.

ـوقتی میخواستم بیام توی میدون جای شماخالی، ناهارخوردم.

ـپس بیاتو، صبرکن تا جواب کاغذرا بنویسم، بیاتو، دستتروبده بمن، نترس نمیافتی، بیاتو، هیچکس توخونه نیست، خانم رفته حموم، من تنهاهستم بیا تو به خورده ازده برام صحبت کن.

«پری دست دهاتی راگرفته داخل حیاط شد.. دست دهاتی در دست پری گوئی، بمنزلهٔ آمپولی بود که برای تحریك حس شهوت پری بکار رفت.»

دست نابینا دردست پری بود وپری بجای اینکه اورا باطاق خودش ببرد باطاق کلفت برد.

طبیعت چه شگفتیها دارد؟! وقتی پری ازمقام خود نزول میکند وتصمیم میگیرد ساعتی نزد فقیری دهاتی بماند. دهاتی را باطاق مجلل خود نمیبرد، دراطاقی میبرد که درخورشأن ومرتبهٔ دهاتی است.

چرا پری دهاتی را باطاق کلفت برد، مطلبی است که خود پری هم قبلا روی آن فکر نکرده بود، ولی بعد برای این عمل نزد خود دلیل‌ها پیداکرد..

بله، بشروقتی حرفی میزند یاغفلتاً عملی انجام میدهد، غالباً ازروی نقشه و اراده نیست.. یکنفر بشما میرسد ومیگوید چرا امسال هواگرم نشده؟ شما بدون اینکه اندك تأملی نمائید وجوابی راکه میخواهید بدهید یادراطرافش فکرکرده باشید فوراً چندتا دلیل میآورید و جوابی میدهید.. میگویند این طرزجواب دادن‌ها، نتیجهٔ خواص محفوظات وتجربیات است.. هرچه محفوظات شما زیادتر وتجربیات شما بیشترباشد، بهمان نسبت جوابهائی که بدون تحمل وتفکرمیدهید صحیح‌تر [illegible] خواهد بود.. شاید بهمین واسطه هم هست که علمای روح شناس [illegible] میگویند: سخن‌های خوب بحافظه خود بسپارید واز دیدن مناظربد [illegible] بپرهیزید بهمان نسبت که جمله‌ها وکلمات غیرمفید و منظره های بد، بحافظه سپرده شود بهمان نسبت بلکه زیادتر، در موقع صحبت کردن حرفهای نپخته ازدهان بیرون میآید وباعث زیان واشتباهات زیاد میگردد.

باز سرقلم کج شد وازموضوع خارج شدم ولی عیب ندارد.. هیچ نوشته‌ای نیست که یك بارخواندن نیارزد.

گفتیم دست دهاتی دردست پری بود و هردو داخل اطاق دقبه شدند، معلوم است که چشم دهاتـی جائی را نمیدید، ولی باید دانست کـه دستش لطافت پـری را حس کرده بود. گوشش هم صدای ملیح و جاذب پری را

درك میکرد. گفتم درك میکرد و اگر نگفته بودم میگفتم میدید شاید شما هم قبول داشته باشید که اشخاص نابینا مخصوصاً کورهای مادر زادگوششان کار چشمشان را انجام میدهد ، بلکه دست وپای آنها هم کارچشمشان را میکند . چشم دهاتی پری را نمیدید، ولی باگوش ودست و بینی‌اش ، تاحدی پری را دیده بود ، حرکات ورفتار پری را بخوبی درك کرده بود. اوکه نمیدانست پری سکینه نیست ولی تشخیص داده بودکه این‌سکینه یك سکینه دهاتی‌نیست واگرهم هست محیط تهران عوضش کرده .

پری بدون اینکه متوجه‌کار خودباشد، در صدد بود حس‌شهوت جوان دهاتی را بیدارکند. اینکه گفتم متوجه‌کار خود نبود ، برای این است که در این‌قبیل موارد بیشتر حواس و غرایز انسانی زیر نفوذ غریـزه شهوانی در میآید، بطوریکه چشم وگوش هم جزشهوت چیزی نمی‌بیند ونمی‌شنود و تمام قوا از عقلانی و وجدان تـا حس انفعال و غضب همه مغلوب و اسیر شهوت می‌گردد ، بنابـر این ، دماغ پری خوب کار نمی‌کرد و متوجـه کار خود نبود .

پری متوجه این بود که از دهاتی استفاده کند ولی نمیدانست چطور شروع کند و چگونه حس شهوت دهاتی را بیدارنماید.. نابینا هم در فکربود که چرا سکینه آنقدر باو محبت میکند و چرا جواب کاغذ را نمیدهد ، فکر میکرد سکینه چقدرانام باوخواهد داد.

پری نمیتوانست رسماً خودش را درآغوش دهاتی بیاندازد . حالش هم طوری شده بودکه نمیتوانست از او صرفنظرکند .. دنبال چاره می‌گشت .. چشمش افتاد بپارگی یخهٔ دهاتی که اندکی دریدگی داشت برقی از چشمش جست وگفت: حسین جون! چرا پیـ[illegible]ـده ، مگرزن نداری برات بدوزه .. چرا نمیدی‌آبجیت واسـ[illegible]

وبدون اینکه منتظرجواب شو[illegible] ، و نخ حاضرکرد و زانـو بزانوی حسین نشست.. سوزن رادرپیراهن حسین فروبرد .. تعمد داشت در موقع حرکت دست، دست نرم ولطیفش بزیرگلو و صورت حسین بخورد .. هرمرتبه‌که یك بخیه‌میزدوسوزن راببیراهن حسین فرومیبرد بقدریك‌سرسوزن زانویش را بزانوی حسین بیشتر میچسباند، تا رفته رفته بزانوی چپ تکیه کرده و تمام زانـوی راستش روی زانـو های حسین قـرار گرفت و پرسید :

ـ چرا جواب منو ندادی ؟ گفتم مگه توزن نداری که لباساتو وصله پینه کنه .

ـ ای سکینه ! زن میخوام چکنم، خرج خودمو نمیتونم در بیارم ، زن خرج داره. هزارجور گرفتاری داره .

ـ حسین! اگه حالا یه زن قشنگه جای من بزانوی تو تکیه داده بود چکارمیکردی ؟

ـ منکه چشم ندارم! اصلا زن قشنگه بمن دهاتی کور چکارداره ؟!

ـ چراکار نداشته باشه، مگه توچه عیب داری، چشمات انشاءالله خوب میشه.. خوب حسین! جواب بده ببینم، اگه حالا یك زن قشنگه روی‌زانوی تو نشسته بود چکار میکردی،

ـ اگه راضی‌میشد ماچش میکردم.

پری سکوت کرد ، خیال کرد بقدر کافی موجبات تحریك حسین را فراهم کرده .. شاید هم‌پری درست فهمیده بود.. شاید هم حسین تحریك‌شده بود ولی‌مثل اینکه جرئت نمیکرد دست درازی کند.

وقتی‌پری دید حسین‌سکوت کرده چیزی نمیگوید، فهمید بازباید‌حرف بزند وروی حسین راباز کند ولذا گفت:

ـ خوب حسین اگفتی اگه یکی روی زانوی تو نشسته بود ، ماچش میکردی ؟! پس چرا منوماچ نمیکنی ؟ حسین! حسین! یه‌حرف ازت میپرسم راست بگو.. دلت میخواد، من زن توباشم؟ ازت هیچی‌نمیخوام، من‌همینجا توتهرون هستم، توهروقت میای بیااینجا پهلوی من‌آنوقت هروقت پول پیدا کردی منو بیرده ، عقد وعروسی کنیم.

ـ ای سکینه! چرا منومسخره میکنی؟! توازوقتی اومدی تهرون خانوم شدی دیگه بمن‌دهاتی سر نمیکنی.

ـ نه حسین‌جون! بجون خودت راست میگم، حالا یه ماچت میکنم تا بدونی حاضرم زنت بشم. بشرطی‌توهم منوبگیری.

کارحسین ساخته شده بود، حالا دیگر دلش میخواست بسکینه‌ور برود ولی‌بازهم جرئت نمیکرد.. سکینه باید باوجرئت میداد .. باید حرفی میزد یادفتاری میکردکه ، صورت اجازه داشته باشد وبهمین دلیل هم‌دکمه‌پیراهن حسین راباز کرده گفت: ببینم سینه‌ات مثل صورتت سیاهه یاسفیده. اگه توهم چشم داشتی سینهٔ منومیدیدی، تا بفهمی من‌سفیدترم یاتو.. راستی‌حسین! چرا سینه مردها مودرمیاره، اماسینه زنها در نمیاده. ببین اینجا وسط سینه تو سه چهارتا مودرآمده ، امادست بذاربیین‌وسط سینهٔ من‌هیچ مونداره.. اگه گفتی چرا سینهٔ من مونداره ؟

ــ چه میدونم سکینه، خدا اینجور خواسته.

پری دست حسین‌را گرفته روی سینهٔ خودگذاشت و حسین در حالیکه کورمال‌کورمال دستش رابسینه وزیر پستان پری میمالید ، هنوز میترسید که مبادا سکینه دعواکند وبزند توی گوشش .

دست حسین که بپستان پری‌رسید، پری دست‌خودش را روی دست‌حسین گذاشت‌که مبادا حسین ازروی شرم یاترس یـا هردوپشیمان شود و دست از پستان اوبردارد.

پری خیال میکرد هنوز باید برای تحریك حسین مقدمات فراهم‌کند. وحال‌آنکه اشتباه‌میکرد، ودیگرحسین احتیاجی بمقدمات نداشت.حسین‌خفته حسین بیدارشده بود وحالا بوی خوش عطری‌که پری بخودش زده بود، طور دیگرمشام حسین را معطرمیساخت.

نوك انگشتهای‌حسین بپستان پری میخورد ولی‌کم‌کم‌کار ازنوك‌انگشت گذشت وحسین باتمام دست بپستان پری ورمیرفت.

پری برای اینکه بحسین کمکی کرده باشد، خیلی محرمانهٔ و آهسته بطوری‌که حسین حس‌کند دکمه‌کاشکورست خود راباز کرد، ولی‌حسین‌که با چشم باطن بازشدن دکمه کاشکورست را دیده بود، مثل اینکه بخود بگویـد چه مردی بود کز زنی کم بود دیگر طاقت نیاورده ، دست انداخت بگردن پری و چند بوسهٔ آبدار ازگونه وکنج لب پری گرفت . پری هم‌که باطناً از بوسیدن حسین خوشش نمیآمد و فقط از حسین یك چیز می‌خواست‌برای اینکه عمل مقابل به مثل کرده باشد ، دست بگردن حسین انداخت و حسین را بوسید .

چشم حسین بسته بود ورنگه برافروخته و صورت پری را که بسیمی دیوانه تبدیل یافته بود نمیدید، چشم پری باز بود ودرعین اینکه بازبود یك شرم‌آمیخته بحس نفرت او را از نگاه‌کردن بحسین منع میکرد و بنابراین چشم پری هم جائی‌را نمیدید، یعنی بستهٔ بود ، روی هم‌گذاشتهٔ بود.

اگربعقب برگردیم وروحیهٔ پری را در ساعاتی‌که تحریك شده بود و درخیابان اسلامبول دنبال مرد میگشت، تاوقتی حسین را دید واو را باطاق آورد، در نظر بگیریم. اگر حالت درونی پری را از وقتی که دنبال وسیله میگشت تاوقتی دوختن پیراهن حسین را بهانه قرارداد، روی‌کاغذ بیاوریم ، اگردقائقی راکه پری زانوی‌خود را بزانوی حسین‌چسبانده بودومیخواست حس‌خفتهٔ حسین را بیدارکند، بااوقات پیش جمع بزنیم، باین نتیجه میرسیم

که چند ساعت رنج و عذاب برای درك چند دقیقه بوده است که در این چندین دقیقه آبی بآتش شهوتی زده شود .

«مست پری، بسوزن نخ بود و سرسوزن‌نخ هم درشکاف پیراهن‌حسین..» پری حسین را یك کور دهاتی میشناخت که تصادف او را در آغوش پری انداخته .. حسین هم پری را سکینهٔ دهاتی ودختر ام کلثوم میداشت و خوشحال بود که دختر کل جعفر را (که چند سال قبل سر بردن آب از دستش کتك خورده بود) زیر اخیه کشیده و تلافی کتك هائی که خورده درمیآورد .

گفتم تصادف حسین را در آغوش پری انداخته بود و ممکن است شما قبول نکنید ، ممکن است شما منکر شانس و تصادف باشید . ممکن است شما همه چیز را مولود سعی و عمل وکار و کوشش بدانید ، ممکن است غالباً هم حق بجانب شما باشد ، ولی در این مورد ، باید قبول کنید که فقط تصادف حسین را بوصال پری رسانده بود والا حسین برای این کار از ده حرکت نکرده بود وبرای رسیدن باین‌کار، کوچك‌ترین زحمتی هم تحمل‌نکرده بود.

اگر پری مست و « فل » نشده بود اگر «مرنو، مرنو» نیفتاده‌بود یا اگر در اسلامبول دنبال مرد میگشت بکسی رسیده بود ، یا اگر گه . ش را بخانه اش آورده بود ، بالاخره اگر کلفتش بحمام نرفته بود یا اگر در خانه تنها بود ، شاید و بلکه مسلماً آتش شهوتش خود بخود خاموش‌میشد یا زیر خاکستر صبر و تحمل میماند .. ولی اینها هیچکدام نشد و تصادفاً در موقعی که تمام مقدمات از هرجهت فراهم شده بود ، حسین دهاتی بسراغ سکینه‌ای‌که روزی در خانهٔ پری بود میآید و کوری او بیشتر سبب میشود که شرم حضور پری را از میانه بردارد ، بالاخره حسین‌کور بوصال‌پری‌خانم ساد میرسد . پس کامیابی حسین دهاتی بکیفیتی که عرض شد فقط و فقط مولود تصادف بوده است و بس .. از این روده درازی میخواهم این نتیجه را بگیرم که، هما نطور که سعی‌وکوشش درزندگانی مفید ومؤثراست، هما نطور هم استفاده کردن از تصادف فایده‌های بسیار دارد . چه بسا اشخاصیکه ازیك تصادف کوچك محوونابود گشته اند .

پس اگر بتوانیم خود را در خط سیر تصادفات خوب‌قرار دهیم‌وبتوانیم از تصادفات حد اکثر استفاده را ببریم ، در زندگی کامیاب بوده‌ایم .

حسین کور هم بدون اینکه خودش بفهمد ، درخط سیر تصادف واقع شد وبا اینکه نمیدانست میتواند از این حسن تصادف استفاده‌کند وبا اینکه تهور

استفاده کردن را هم نداشت ، پاز کورمال کورمال در آغوش تصادف افتاد و یکمك تصادف حداکثر استفاده را از تصادف برد .

« دیگر از حسین دهاتی و پری خانم شهری حرفی ندارم بزنم ، هر چه بود گفتم ، آنچه را هم گفتم برای خالی نبودن عریضه بود ، برای‌این بود که در توضیح زندگی باشرفها چیزی فروگذار نشده باشد وخدارا شاهد میگیرم که مقصودم پر کردن صفحه یا رمان نویسی نبود ، چه که اگر قصد رمان نویسی داشتم ، اینجا جای آن بود که مقدمه مختصری بچینم و بعد سکینهٔ واقعی و حسین کور را در ده بهم برسانم و آنجا یك «من» خنده دار از رفتار حسین با سکینه نشان شما بدهم که چگونه حسین نظر بسابقه یخه سکینه را میگیرد وچطور سکینه (که بکلی از قضیه خانه پری‌بی اطلاع بوده) متحیرانه ومتنفرانه حسین را بباد کتك میگیرد.»

بعد از آنکه حسین آتش شهوت پری را خاموش کرد و پس از آنکه پری چند کلمه از طرف سکینه بمادر سکینه نوشت و نوشت که قصد دارد از خانه فعلی‌! برود ، بعد از آنکه کاغذ را با دوتومان انعام بحسین داد و پس از آنکه حسین را از خانه بیرون فرستاد ، در تنهائی باطاق خود رفت وبا حالت خاصی که قلم از شرح آن عاجز است روی تختخواب افتاد .

پایان جلداول

باشرفها

مدیر تماشاخانه

پری‌روی تختخواب دراز کشیده‌بود ، چشمش باز بود وبسقف اطاق نگاه میکرد . مثل آدم سیری که از بوی پیازداغ بدش میآید ، از خودش بدش می‌آمد ، پشیمان شده بود ، خود را ملامت میکرد ، بحدی پشیمان شده بود که بی اختیار گریه کرد .

ده دقیقه بعد ، صدای در بلند شد ورقیه از حمام آمد . همان پشت در مثل کسی که میخواهد خبر محرمانه‌ای بکسی بدهد بپری گفت :

ـ خانوم جون ! زود برو توی اطاق یك آقائی پشت در وای ساده ! این آقا دنبال خونه میگشت ، داشت از حسین بقال نشونی خونهٔ مارو می‌پرسید که من‌سررسیدم. چشم حسین‌بقال که بمن‌افتاد، بآن‌آقا گفت این کلفتشه با اون برو .. اون آقا از من پرسید توکلفت خانم پری‌خانم هستی‌که در تماشاخانه (؟) کار میکنه، گفتم بله چه‌فرمایشی دارید . گفت من‌مدیر تماشاخانه هستم کارخیلی واجب بایشان دارم، کار خیلی مهمی‌است . گفتم بفرمائید بامن بیائید، حالا آمده پشت در، من نمیتونستم خونه‌رونشونش ندم، حالا اگه میل ندارین برم بگم خانوم نیست. اگرهم میل‌دارین، برین‌توی‌اطاق تابیارمش‌تو.

ـ رقیه ! خودش بتو گفت مدیر تماشاخانه است ؟ .. رقیه چه‌جور آدمی بود . هیکلش ، لباسش چه‌جوره ؟

ـ یه جوونی است هیکل‌دار ، عینکهم داره یه کیف هم مثل اداره‌ایها زیر بغلش گذاشته ، لباس سورمه‌ای هم تنشه ..

ـ بنظرم خودش باشه . مدیر تماشاخانه‌است ، بیارش تو .. توی‌حیاط سرش را گرم کن تا من سرم را یك شانه بزنم ، خیلی‌بهش احترام بگذار.
«پری فوری‌رفت در اطاق و فوری پیراهن خود را عوض‌کرد و سرش را بست قدری هم بصورتش ور رفتو سپس از توی اطاق گفت : دقیقه ! چرا آقای مدیررا معطل‌کردی ، بگو بفرمایند تو وضمناً خودش ازاطاق بیرون‌آمد ودروسط پلمها به‌آقای مدیر رسید . »
بالبخند ملیحی سلام آقای مدیر را جواب داد . آقای مدیر دست دراز کرد وپیری دست‌داد همینطورکه دست‌آقای مدیر دردست پری‌بود اورا باطاق برد و با کمال احترام ، یکی از صندلیها را پیش کشیده به‌آقای مدیر تعارف نشستن کرد.
آقای مدیر ضمن اینکه اطاق پری را ورانداز میکرد ، مثل‌کسی که خبر بسیار خوشی آورده باشد ، باخندهٔ مخصوصی بپری گفت :
ـ شانس خیلی خوبی دارید ، آمده‌ام مژدهٔ خیلی بزرگی بشمابدهم ، خیلی زحمت کشیدم تاخانهٔ شما را پیدا کردم ، چون تصمیم گرفته‌ام شما را ترقی بدهم دنبال شما آمدم و الا برای این کاری که بشما خواهم گفت خانمهای تماشاخانه سرودست میشکنند ، اگر بدانند که من سراغ شماآمده‌ام همشان حسودی خواهند کرد ، حق هم بجانب آنها است .. آنها همه سابقه دارند و شما تازه کار هستید با وجود این من تصمیم گرفته ام شما را جلو بیاندازم ، باید یك‌کراوات شیك بسلیقهٔ خود برای من بخرید .
ـ از لطف شما فوق‌العاده متشکرم ولی کاش اصل موضوع را قبلا میگفتید ومرا روشن میکردید .
ـ قضیه خیلی مهم است ، کاریکشاهی صناد نیست ، شانس بطرف شما روآورده واگر شما بتوانید دست‌وپای‌خودتانرا گم نکنید ، وقت‌آن‌است‌که از موقع وفرصت استفاده کنید .
ـ آخه بفرمائید ببینم قضیه چیه.
ـ عرض‌کردم قضیه خیلی مهمه ، نون من و شما توی روغنه ، اگه نون منهم نباشد، لااقل‌نون‌شما حتماًتوروغنه، وقت ترقی‌ومعروفیت شما است، اگر کارتانرا خوب ازآب دربیاورید دیگه حرف تمامه ، اختیار بدست شمااست‌که از موقع حداکثر استفاده را ببرید .
ـ یعنی چه ! شما هی تعریف میکنید ! عرض کردم خوب است اصل موضوع را بمن بگوئید ، تا ببینم این تعریف ها برای چیست .

ـ اصل موضوع اینه که آقای خوش نام که در شهربانی کار سینماونمایشات را اداره میکند ، نزدیك ظهر اطلاع داد که برای چهار شب دیگر که در دربار یك مهمانی خصوصی هست دستور رسیده که ما آنجا دو پرده د کمدی بازی کنیم..» حالا دیدید حق بجانب منه . دیدید هرچه گفتم درست گفتم ، دیدید شانس بشماروآورده .

ـ واقعاً باید برویم دربار؟! آنجا ازما دعوت کرده‌اند ؟!

ـ منکه گفتم آقای خوش نام اطلاع داده که باید برویم دریکی ازقصرها وآنجا دوپرده کمدی بازی کنیم .

ـ تصدیق میکنم که حق بجانب شماست ، موضوع مهم است، اگر بتوانم آنجا خوب بازی کنم وروسیاهی بالا نیاورم خیلی خوب است.

ـ نترس .. بخت خوب میگیره ولی باید از من ممنون باشی ، تمام خانمهائی که سابقهٔ تئاتر دارند آرزو میکنند یك شب در حضور اعلیحضرت و ملکه وشاهدختها بازی کنند ، حالا ببینید من چقدر بشما ارادت دارم که شما را انتخاب کرده‌ام ووقتی آقای خوش نام پرسید چه اشخاصی را خواهم آورد، من نام شمارا بردم وشمارا معرفی کردم. آقای خوش نام شمارا نمیشناخت گفت مطمئن هستی که این خانم خوب بازی خواهد کرد، گفتم اطمینان میدهم که ازهمه بهتر بازی کند ..

ـ بآقای خوش نام چه مربوط است .

ـ چطور مربوط نیست ، اولا هرپیسی راکه بخواهند در تهران نمایش بدهند تاآقای خوشنام از طرف شهربانی اجازه ندهند کلانتری محل، اجازه نخواهد داد آن پیس بازی شود. ثانیاً..

ـ بشهربانی چه‌مربوط است؟! شنیده‌ام وزارت فرهنگ باید پیس‌هارا ببیند واجازه بدهد .

ـ دیدن وزارت فرهنگ فورمالیته است، اصل کار شهربانی است ، پس اگر زمان سابق که شهربانی حتی در لباس پوشیدن و گریم کردن آرتیستها هم دخالت میکرد بودی چه میگفتی ، حالا که خوب شده فقط کلیات یك پیس را می‌بینند واجازه میدهند آنوقتها کلمه بکلمه عبارات پیس‌هاراهم سانسور میکردند .

ـ خوب بفرض‌هم که پیس‌ها را شهربانی‌بایداجازه بدهد ، موضوع دعوت ما چه ربطی بشهربانی دارد.

ـ پری خانم ! مثل اینکه شما اهل این مملکت نیستید . چی‌چیه ما بشهربانی مربوط نیست که این یکی باشه .. اصلا شما باینکارهاچکاردارید..

چکار دارید که چه‌کسی واسطهٔ دعوت ما بوده است، چیزی که شما باید بدانید این است که چهار شب دیگر باید در یکی از کاخها درحضور شاهدختها نمایش بدهید .. شما موضوع شهربانی راکشیدید توی‌کار وحق دلالی‌ما از بین‌رفت . من داشتم بشما ثابت می‌کردم که دراین قضیه یعنی در اینکه شما را انتخاب کرده‌ام بشما خدمت کرده‌ام وشماهم بایدبنوبهٔخود تلافی کنید بایدیك کراوات شیك برای من بخرید ..

ـ البته ازشما متشکرم، تلافی منهم این‌است که سعی‌کنم بازی خودم را خوب از آب دربیاورم که باعث روسفیدی شما که مدیر تماشاخانه هستید بشوم، کراوات‌هم که قابل‌ندارد .

ـ یعنی میخواهید هیچ دلالی بمن ندهید ؟

ـ من نمیدانم چه‌دلالی‌ای باید بدهم ، هرچه‌پول آنجا دادند مال شما .

ـ ازکیسهٔ خلیفه نبخشید، میدانیدچرا، برای اینکه پولی در کار نیست منهم وقتی تازه کار بودم ، دوسه سال قبل که از دربار دعوت کردند برویم نمایش بدهیم خیال میکردیم هربازی کنی، اقلا هزارتومان انعام‌میدهندوحال آنکه نه تنها انعام ندادند پول درشکهٔ رفتنمانرا هم خودمان ازجیبمان دادیم آنجا پول درکار نیست.

ـ منکه این سوابق را نمیدانم ومن‌از دلالی خواستن‌شما هم چیزی سر در نمیآوردم .

ـ پری‌خانم! شما عجب آدم ساده‌ای هستید ، من شوخی‌کردم ، یعنی چه ، اصلا دربار نباید پول بدهد ما افتخاراً باید آنجا بازی کنیم ، اینکه گفتم دلالی مقصودم این بودکه دوساعت زحمت‌کشیده‌ام تا خانهٔ شما را پیدا کرده‌ام یك گیلاس عرق بیارید بخوریم والا ازشمادلالی نمیخواهم.

یك‌سر گذشت‌ازشاهپور...

آقای مدیر تماشاخانه ، ضمن اینکه از پری خانم تقاضای یك گیلاس عرق کرد ، با اینکه تازه با پری آشنا شده بود ونمی دانست کیست وپدر و مادرش کیستند ، ولی مثل کسی که سالهاست کسی را میشناسد بنا کرد به صحبت کردن .

اینهم یك‌دویه‌ای است که رنود ومردمان زرنگه درزندگی بکارمی‌بندند

یعنی باکسی که روبرو میشوند بقدری خودمانی وبی‌تکلف‌صحبت‌میکنند که‌طرف را اجباراً خودمانی وآشنا میسازند .

آقای مدیرتماشاخانه‌هم مثل‌اینکه باپری چندین‌بار بدربار رفته وآنجا بازی‌کرده ، ازدربار ونمایشهائی که‌آنجا دادهشده صحبت میکرد .

پری که برای‌رفتن بدربار وبازی‌کردن در حضور شاه وشاهدخت‌ها از زور خوشحالی درپوست نمیگنجید ، صحبت‌های‌آقای مدیر تماشاخانه‌رابجای گوش‌کردن بلع میکرد ، آقای مدیر هر چه میتوانست داست ودروغ سرهم مینمود وپری‌هم بقدری تحت تأثیر درآمده ومسحورشده بودکه تمام حرفهای آقای مدیررا وحی‌آسمانی میدانست واصلا توجه نداشت‌باینکه‌ممکن‌است‌آقای مدیر چنتا دروغ هم قاطی‌راست قالب‌بزند. بله، کسانی‌هم‌هستندکه‌برای‌فریب طرف همیشه یکی دوحرف راست میزنند وبا مهارت وتردستی چنتا دروغ هم براستها مخلوط‌کرده ، تحویل طرف میدهند ونتیجه میگیرند . آقای‌مدیربا اینکه‌گویا یک‌دفعه به دربار برای‌نمایش رفته‌بود، ازنمایشاتیکه‌در دربارداده بود صحبتمیکرد ومیگفت :

ـ آنجا در بین اشخاصیکه با بازیکنها زیاد ارتباط دارند ودر واقع واسطهٔ بین خانمهای درباری وبازیکنها هستند معتبرتر ازهمه، آقای دوربین پاشیان است، این‌آقا مردی است فهمیده ودرعین‌حال‌طرفدار صنعت وخودش هم‌آرتیست بتمام وکمال‌است ، موسیقی فرنگی را بسیارخوب میداند، سازها را خوب میزند، درموسیقی ایرانی‌هم ابتکاراتی دارد .

ـ اسم ایشان را هیچ نشنیده‌ام .

ـ چطور نشنیده‌اید ؟! ایشان خیلی معروف هستند ، مدتی طرف توجه بودند، یکی از خانم‌های درباری که طرفدار موسیقی است ، خیلی باین آقا مرحمت داشتند ولی دشمنانش روی‌حس حسادت برایش میزدند .

ـ مگر دردربار هم این‌حرفها ودشمن بازی وتفتین وبرای‌هم‌زدن مثل میان ماها رواج دارد ؟!

ـ پری خانم مثل اینکه شما اهل شهر نیستید . پیرزنها ومردهای‌هفت خط هرکجا باشند ولو در قبر ، آتش ازگورشان بلند میشود . چندسال قبل درزمان شاه سابق پاپوشی برای همین آقای دوربین پاشیان دوختندکه اگر

نجابت وحسن سابقه دربین‌شان نبود کلکش کنده می‌شد، میدانید چه کردند، از خارج یکنفر تلفن دربار را گرفت و گویا با یکی ازخانمهای درجه اول آنجا بوسیلهٔ تلفن‌صحبت کرد وحرفهائی‌زدکه بوی خون میداد .

ـ آنوقت چه شد ؟

ـ چه میخواستید بشود ، فوراً سرپاس مختاری را احضار کردند و قضیهٔ تلفن را باو گفتند واز او خواهش کردند بدون اینکه بگذارد بگوش شاه (شاه متوفی) برسد قضیه را تعقیب کند وتلفن کننده را دستگیر ومجازات نمایند .

ـ کسی که پشت‌تلفن نه‌آدرسش معلوم است نه‌خودش، چطور ممکن است پیدایش کنند ؟!

ـ اتفاقاً نظمیه مختاری از آن نظمیه‌هائی بود که هر کار میخواست میتوانست بکند . کما اینکه دو هفته طول نکشید که تلفن کننده راکه‌زنی بود ودوی حس‌حسادت (برای‌عشقی که بدوربین پاشیان‌داشته) آن تلفن‌راکرده بود پیداکردند ... ولی البته‌تا وقتی که‌آن زن گیر افتاد، بیش‌ازصدنفرازکسانی که مورد سوء ظن بودند بشهربانی جلب وهرکدام مدتی توقیف شدند ، قضیه خیلی مهم بود . پروندهٔ قطوری پیدا کرد واگرپرونده‌های دورهٔ گذشته رااز بین نبرده باشند ، این پرونده هم جزو پرونده‌های‌محرمانه ضبط است .

ـ بالاخره شاه مرحوم نفهمید .

ـ من چه میدانم ؛ شاه سابق بتمـام جزئیات شخصاً رسیدگی میکرد وچند رقم جاسوس داشت . نمی شد فرض کرد که این قبیل قضایا را بگوشش نرسانند .

ـ مسلماً بعضی چیزها را بگوش شاه نمیرساندند ، زیرا بعضی مطالب بوده که اگر بگوش شاه میرسیده باید عکس‌العملی پیدا میشده وحال‌آنکه‌هیچ عکس‌العملی ازآن قبیل عکس‌العمل‌ها که میدانیم کسی ندید .

ـ خدا پدرت را بیامرزد ، اگر شاه در قصر ، یکی از شاهپورها را کتک‌میزد، خبرش بگوش من وشمامیرسید. بعلاوه اعلیحضرت‌فقید گرگه بادون دیده بود وخیلی چیزها را میفهمید وزیرسبیل در میکرد . مثلا همین شمـا مگر پدرتـان میداند که در تئاتر کار میکنید ، یـا اگر بداند مگر راضی است ؟ مگر او نمیداند کسانی که در تئاتر بازی میکنند . بعله دیگه. بیچاره پدرها ومادرهااز دختران وپسران خودچیزها میدانندوازروی‌ناچاری

بروی خود نمیآورندکه قابل وصف نیست .

ـ گفتید اعلیحضرت فقید از حرکات و رفتار بچههای خودش چیزی نمیدانست .

ـ من که خیال میکنم میدانسته ولی بروی خودش نمیآورده.

ـ چندی قبل من یك مقاله در روزنامهٔ ایرانما ، راجع بیکی از شاهپورها خواندم که خیلی عجیب وباور نکردنی بود ، اگر شاه فقید این چیزهارا می دانست ممکن نبود سکوت کند . آنروزنامه حالاهم نزد من است و . .

ـ اگر زحمت نیست بیاورید بخوانیم، من که جائی کاری ندارم وتایك ساعت دیگرهم خدمت شما هستم، بدنیست آنروزنامه را بخوانیم . . خوب راستی پریخانم! حالاکه پاشدید روزنامهرا بیاورید خواهش میکنم بکلفتتان بفرمائید یك گیلاس عرق هم برای من بیاورد.

ـ متأسفانه من هیچوقت درمنزل عرق نداشتهام ونداریم درصورتیکه میل داشته باشید اجازه بدهید بفرستم بگیرد .

ـاجازهلازم نیست، شما دیگرحالاآرتیست هستید ودرخانهٔ شما همهجور مشروب باید حاضر باشد، مخصوصاً خواهش میکنم بفرمائید تاما روزنامه را میخوانیم عرق را هم بیاورد .

پری خواهی نخواهی دقیه را برای خرید عرق وقدری ماست فرستاد وخودش هم روزنامهٔ ایران مارا آورد وآن قسمت که مربوط بشاهپور علیرضا بود خودش بلند بلند بشرح زیر برای آقای مدیر خواند ولی قبلازخواندن گفت تصور میکنم اینمقاله ساختگی باشد.

اینك سرگذشت

نویسنده این مقاله آقای حسن ابوالفتحیان میباشندوحوادثیراکه برای ناصر اتابکیو دوشیزه ناهیداتابکیدرخانوادهٔ ایشان اتفاق افتادهاستازربانایشاننقل میکنند.ایرانما

عصر روز اول عید نوروز ، تمام فامیل درمنزل ما جمع بودند. من و ناهید (که دختر عموی من بود) دوطفل کوچك بودیم من ۹ سال داشتم و ناهید ۷ سال ، درآن مجلس ما برای سرگرمی فامیل میرقصیدیم . پدر من وعمویم یعنی پدرناهید درآن مجلس تصمیم گرفتند که ما دونفر را ، برای هم

شیرینی بخورند ودرهمان ساعت ناهید را برای من شیرینی خوردند .

پس از تعطیل ایام‌عید ، چون منزل ناهید سرراه مدرسه من بود ، همه روزه صبح بدر خانهٔ او رفته بااو بطرف دبستان میرفتیم وگاهی روزها ناهار را بمنزل ناهید میرفتم .

وقتی من گواهی نامهٔ کلاس ششم خود را گرفتم ، ناهید تازه بکلاس پنجم رفته بود ، من وارد دبیرستان شدم وباز مانند سابق همه روزه ناهید را بمدرسه میرساندم.

چندسال بعد ناهید بکلاس نهم رسیده بود ومن بعللی‌که ذکرآن‌برای خوانندگان بیفایده است‌کارمند شهرداری شده بودم.

آنزمان خانهٔ ما درتهران بود و با اینکه پدرم املاك زیادی چه در تهران و چه در اطراف تهران داشت ، معذلك در شمیران هیچگونه ملکی نخریده بود من از پدرم خواهش‌کردم‌که برای من و ناهید خانه‌ای در شمیران بنا کند . پدرم موافقت‌کرد و یك قطعه زمین بمساحت ٤٥٠ متر که نمرهٔ سندمالکیت آن ۱۶۷۸ میباشد، درتجریش برای‌ما خریداری کرد. نقشه ساختمان آن ، مطابق میل من وناهید تهیه شد ودرسال ۱۳۱۹ خانه آماده گردید در اینموقع من ازکارمندی شهرداری استعفا کرده ، برسیدگی بامور املاك پدرم پرداختم ناهید بکلاس یازده رسیده بود وچند ماه مانده بودکه دیپلم فنی خودرا بگیرد .

من وناهید معمولا شبهای شنبه بکاردن‌پارتی‌کافهٔ شهرداری میرفتیم.

در یکی از شبهای شنبه ، وقتی ما از کافهٔ شهرداری خارج شدیم و خواستیم سوار ماشین سواری خود بشویم جوانی بلند بالا و چشم و ابرو مشکی سوت زنان به پشت سر ما رسید ، چون ناهید متوجه پشت سر خود شد دید یکی از شاهپور هاست ، ناهید بمن‌گفت : ناصر ! شاهپور درتعقیب ماست. من از ترس بشاهپور تعظیم‌کردم ، شاهپور سری تکان داد سوار ماشین خود شد من و ناهید هم سوار ماشین خودمان شدیم ، ماشین شاهپور حرکت نکرد من ناچار ماشین خودمان را آتش‌کرده بخلاف جهتی که ماشین شاهپور ایستاده بود حرکت‌کردم شاهپور هم ماشین خود را آتش کرده دنبال ما حرکت‌کرد ، من بناهید گفتم‌گمان می‌کنم شاهپورمارا تعقیب می‌کند . ناهیدگفت : بلی قدری ماشین را تندتر ببر این شاهپور جوان عصبی است ومن ازاو میترسم. تندتر برو .

بالاخره من وناهید بمنزل ناهید رسیدیم وشاهپور وقتی فهمید منزل ناهید کجاست مراجعت کرد.

فردای آنشب ساعت ۸ صبح من بـا ماشین دم منزل ناهید آمدم کـه اورا بدبیرستان برسانم ، دیدم ماشین بی‌نمره‌ای نزدیك منزل نـاهید توقف کرده وآن جوان متکبر یعنی شاهپور در آن مشغول کتـاب خواندن است . من وارد منزل شده با ناهید از منزل بیرون آمدیم، سوار ماشین شده بطرف دبیرستان او حرکت کردیم، شاهپور باز ما را تعقیب کرد، ناهید زیـاد می‌لرزید و رنگش پریده بود و بمن میگفت ناصر ! باز شـاهپور از عقب مـا میآید . ناصر من میترسم. من ازاین میترسم، میترسم اذیتمان کند.

چندروز گذشت یك‌روز ماشین ما خراب شد، ومن آنرا برای درست کردن بتعمیرگاه آمپراژ نزدیك « میدان سپه » برده بودم و ظهر آنـروز ناهید میدانست که من ماشینم خراب است و پی او بدبیرستان نخواهم رفت لذا با نوکر خود علی‌اکبر از دبیرستان بمنزل من آمد ، درست عین ظهر بود کـه سر خیابـان شاهرضا ماشین شاهپور پیدا شدو فوراً ایستاده بناهید اشاره کرده که‌بیایدبالاناهید با کمال بی اعتنائی روی خود را از او بـر گردانده وارد پیاده‌رو شد . آن جوان بـاز بدنبال ناهید پی‌درپی اشاره میکرد بیـا بالا ، ولی ناهید باو هیچ اعتنائی نمیکرد وقتی بمنزل ناهید رسیدند شـاهپور عصبانی شده چند فحش بسیار بد بناهید داده او را تهدید بمرگ کرد و رفت، بعدازچنددقیقه که ناهید بمنزل‌وارد شده‌بود من‌هم‌رسیدم ناهید فوراً تمام قضایـا را برای من نقل‌کرد و منهم عین قضایا را برای پدر ناهید گفتم .

مدت یکماه شاهپور ناهید را تعقیب میکرد . یك روزکـه ناهید را تنها دیده بود شاهپور زیـاد او را اذیت‌کرده و بـاو گفته‌بود درصورتیکه پیش من نیائی خودت و پدر ومادر وآن نامزدت و تمام فامیلتان بیچـاره خواهید شد ، ناهید هم‌گفته بود برو هرکار میخواهی بکنی بکن. شاهپور هم سری تکان داده‌گفته بود برو تا بتو بگویم .

بعد از سه روز از طرف شهربانی چند نفر آمـده پدر پیر بیچـارهٔ ناهید را بشهربانی برده ، از همانجا بیزد تبعید میکنند و بعداز سه ساعت هم تمام اثاثیهٔ منزل اورا درمیان چندکامیون ریخته ، باتفاق‌تمام‌اهل خانه که تحت الحفظ بودند ، در جادهٔ حضرت عبدالعظیم بطرف یزد در حرکت بودند.

ماشین ما هنوز خراب بود وناهید چندروز بودکه ازترس شاهپور.. ناهار را در مدرسه میخورد ، آنروز عصر هرچه منتظر نوکر خود یعنی علی اکبر گردید ، دید اونیامد ناچار تنها بطرف خانه روان شد ، وقتی بمنزل رسید، دید در قفل است چون این عمل بیسابقه بود متعجب شده فوراً بطرف منزل ما آمده وموضوع را گفت. بعد ازیکی دوساعت من باتفاق او بمنزل عمویم (یعنی منزل ناهید) رفته دیدیم درقفل است دوساعت بعد مجدداً رفتیم دیدیم در قفل‌است.

ناهید آنشب را در منزل ما ماند، صبح‌فردا باتفاق‌هم بمنزلشان رفته دیدیم بازدرقفل است ، ناهید بمن‌گفت‌تو بروشمیران ، شاید آنجا منزل‌عمه جانم رفته باشند . من ناهید را بمدرسه رسانده خودم رفتم شمیران معلوم شد که منزل عمه‌جان‌هم نیستند ، فوراً بشهر برگشته قضیه را برای پدرم گفتم پدرم گفت برو وازهمسایه‌ها سؤال کن.

من از بقال نزدیک منزلشان پرسیدم گفت از طرف شهربانی چند نفر پاسبان آمده خانم و بچه‌ها واثاثیه و نوکر وکلفت را توی کامیون ریخته بردند .

من فوراً بشهربانی رفته، ازچندنفر سؤالاتی کرده، هیچیك ازرؤسای شعبه‌ها از قضیه اطلاعی نداشتند . ناچار باطاق رئیس شهربانی یعنی آقای مختاری مراجعه‌کردم . پیشخدمت مانع دخولم شد و بعد از دوساعت معطلی توانستم بازحمات زیاد اجازه ورود بگیرم، باکمال احترام وارد اطاق‌رئیس شهربانی شده سلام عرض کردم ، بعدازده دقیقه سر آقای مختاری از روی دفترچه‌ای که روی میز بود بلند شده گفت چه میگوئی؟

من قضایا را شرح دادم ، آقای مختاری بعدازچند دقیقه سکوت گفت شما از آن خانواده در هیچ جائی حق ندارید صحبت کنید ، زیرا اسباب زحمتتان خواهد شد ، آن خانواده تبعید شدند ، سپس مختاری نام و نام خانواده ونشانی منزل من را سؤال کرده یادداشت نموده بمن گفت بسیار خوب برو .

من بمنزل آمده قضایا را شرح‌دادم، همه ماتم گرفتند وهیچکس‌جرئت هیچگونه اقدامی را نداشت.

ناهید هم وقتی ازمدرسه مراجعت‌کرد وقضایاراشنید آنشب آنقدر گریه وزاری‌کردکه فردای‌آنروز ازغصه‌ناخوش گردید.

چند عریضه برای شاه نوشتیم نمیدانم بدست او رساندند یانه ، ولی همینقدر میدانم ترتیب اثری بنامه‌های ما ندادند . بالاخره تصمیم گرفتم

جلوخود شاهپور را گرفته ، باالتماس وگریه‌وزاری اجازهٔ بازگشت‌خانوادهٔ ناهید را بگیرم، ضمناً عریضه هم نوشتم که باوتقدیم کنم.

ساعت ۶ بعدازظهر ۲۵ تیرماه ۱۳۱۹ سرخیابان دربند عریضه بدست منتظرشاهپور بودم ، درست ساعت ۶/۵ بعد از ظهر بودکه شاهپور از منزل مجدالدوله باماشین آمده بطرف دربند میرفت ، من جلو ماشین او رفتم که عریضه‌را بدستش برسانم، اوفوراً ماشین‌را نگهداشت ونگاهی بسروپایم کرده گفت تو ناصر اتابکی نیستی؟

ـ چرا قربان بنده ناصرهستم.

ـ سرهنگ اتابکی سابق پدر تواست؟

ـ بله قربان پدرمن است .

شاهپور شروع بقرائت عریضه کرد، بعدازخواندن چندکلمه،پای‌عریضه چیزی نوشت سرپاکت‌را چسبانده وبشوفر خودگفت پاسبان . شوفر فوراً از ماشین پیاده شده پاسبان صدا زد. شاهپور پاکت را بپاسبان داده بمن گفت جواب را ازکلانتری بگیر من باپاسبان بکلانتری رفته پاسبان نامه را بـه کلانتری داد وگفت این‌را شاهپور... برای شما فرستاده‌اند .

رئیس کلانتری وقتی اسم شاهپور را شنیدازروی صندلی جست سه‌مرتبه گفت شاهپورشاهپور شاهپور.

فوراً سرپاکت را باز کرد و آنرا خواند هنوز کلمهٔ آخر نامه را نخوانده بود کـه فریاد زد دست‌بند ، فوراً پاسبانی دستبند آورده رئیس درحالی که بمن خیره خیره نگاه می‌کرد ، بپاسبان گفت بزن بدست این پدرسوخته .

تاساعت ۸ یك‌دوسیه‌مفصل برای‌من درست کرده، دوپاسبان‌تحویل‌زندان موقتم دادند .

شب‌را درزندان موقت ماندم ودرمدت چهار روز دونفر صاحبمنصب‌من را محاکمه‌کرده ، سؤالاتیکه اصلا بمن مربوط نبود ازمن نمودند وبالاخره بعدازچهار روز باماشین‌زندانیان تحویل زندان قصرم دادند.

وقتی خانوادهٔ من ازاین قضایا مطلع شدند ، پدرم که شخصی عصبانی میباشد وبارضاشاه درزمان سربازیش سابقهٔ دوستی داشت، ولی این‌آخرمورد غضب واقع شده بود تصمیم‌گرفت بهرقیمتی شده شاه را ملاقات‌کرده قضایارا باطلاعش برساند ولااقل من‌را از زندان‌نجات دهد ولی بدبختانه بعد از زحمات زیاد وقتی اورا ملاقات کرد نمیدانم‌شاه باوچه‌گفت که‌یك‌مرتبه پدرم

عصبانی شده، سخنانی می‌گوید که شاه خوشش نیامده فوراً امر میدهد اورا بیرون کنند ومن هماطور در زندان قصر ماندم.

ناهید که پیش از دستگیر کردن من قدری حالش بهتر شده بود از روزی که من را زندانی کردند وبخصوص بعدازآن که فهمید خلاصی من از زندان باین زودی‌ها امکان ندارد، روز بروز حالش بدتر شده بجائی رسید که روزی چند دکتر عوض میکرد ... ناهید بیچاره مسلول‌شده‌بود.

خبرمسلول شدن ناهید را در زندان برای من آوردند، من ازشنیدن این خبر دیگربکلی‌اززندگی مأیوس شده، روزوشب درزندان گریه‌میکردم وبیاد ناهید شعرمیخواندم، گاهی‌هم ازخودم شعرمیگفتم.

قضایای شهریور ۱۳۲۰ پیش آمد ومن‌را که همه میدانستند بی‌تقصیرم رهاکردند، من پیاده بطرف خانه دویدم، وقتی بمنزل رسیدم اول سراغ ناهید راگرفتم مادرم گفت درمریضخانه است وما فردا بملاقات او خواهیم رفت توهم بیا. گفتم نه، من همین الآن باید ناهید را به بینم، مادرم گفت ناصر جون! حال ناهید خیلی بداست، دیروز ازسینه‌اش‌خون زیادی آمده توحالا صلاح نیست یکمرتبه اورا ببینی، من دیگرمعطل نشده فوراً لباسهای سابقم‌را ازصندوق بیرون کشیده پوشیدم وگفتم من باید خود را فوراً بناهید برسانم، مادرم هم ناچار شده بامن حرکت کرد.

بعدازچند دقیقه باماشین‌بمریضخانهٔ مسلولین‌رسیدیم، من وقتی‌خواستم وارد مریضخانه شوم، دربان‌مانع‌شد،من دربان‌را بیکطرف پرتاب کردم‌وارد مریضخانه‌شدم وبدون اینکه بفهمم چکار میکنم ازاین اطاق بآن‌اطاق میرفتم تااینکه وارد اطاقیکه ناهید درآنجا خوابیده بود شدم چون من ناهید را نشناخته بودم، میخواستم ازآن اطاق خارج شوم ولی ناهید مرا شناخته باصدای بسیار ضعیفی ناله‌کنان‌گفت: ناصر! کجامیروی؟!

من وقتی‌قیافهٔ‌رنگ‌پریدهٔ‌ناهیدرا که مانند میت شده بود، دیدم بی‌اختیار تمام اعضایم شروع‌کرد بلرزیدن. پاهایم سست شد،کنار تختخواب اوافتادم، دکترها وپرستاران که دیدند من اینطور دیوانه‌وار وارد مریضخانه شده‌ام اطراف من وناهید را گرفتند. ناهید چشمش سیاهی میرفت وعرق سردی برپیشانیش نشسته بود ودفته رفته بیهوش شد.

یکی ازدکترها گوشی‌برسینهٔ او گذاشته گفت بروید بیرون بروید‌بیرون این‌الآن‌تمام‌میکند، من ازشنیدن‌کلام دکترموهای‌بدنم راست شده افتادم‌روی

ناهید، دستهای اورا بسینه‌ام فشار داده گفتم ناهید ! ناهیدجون ! ناهیدجون! من ناصرم ، آمدم تورا ببینم، مگر ازدیدن من بیزاری که چشمت را باز نمیکنی ، تمام پرستاران از دیدن این منظره اشکشان جاری شده بود ، من خواستم ناهید را ببوسم دکتر مانع شده پرستارها گفت مرا از اطاق بخارج ببرند، من از دکتر خواهش کردم اجازه بدهد دوکلام با ناهید حرف بزنم .

درحالیکه قطرات اشك بشدت ازچشمانم بیرون میچکید، آهسته در گوش ناهید گفتم : ناهید جون ! من ناصرم یك کلمه حرف بزن . ناهید چون خواست حرف بزند ، خون زیادی که ازگلویش آمده ودردهان نگهداشته بود ، از دهانش بیرون ریخته و دکتر گفت بسیار خوب شما دیگر بروید بیرون .

ناهید چشمهای خودرا بازکرده بادست مرا نگهداشت وباصدای ضعیفی بدکتر گفت: یك‌دقیقه اورا بامن تنها بگذارید.

دکتر بااین آخرین خواهش ناهید موافقت کرد ، ناهید مثل اینکه کمی حالش بهتر شده باشد، دست خودرا دراز کرده بگردن من انداخت و شروع ببوسیدن من نمود ، سروچشم وصورت ولب مرا پی‌درپی می‌بوسید ، بغض گلوی مرا بطور عجیبی فشار میداد ، نزدیك بودخفه شوم،ناهید گفت ناصرجون! من دارم میمیرم من دیروز صبح باید مرده باشم ، اما پریشب خوابی دیدم که تاالآن منتظر آمدن توبودم ، پریشب خواب دیدم که تو از زندان بیرون آمده‌ای ومن‌عروس شده پیش تو روی صندلی نشسته‌ام ، آنوقت دیدم که یکنفر سید ازدرووارد شد ویك‌جام آب دردست داشت، آن‌جام آبرا برسرمن سرازیر کرد وگفت این‌جام‌آب بسلامتی سادات اخوان . من‌خیس آب شدم اما تو خشك بودی ، از خواب بیدار شدم دیدم تونیستی پرستار مریضخانه صبح ازمن پرسید : دیشب چه‌خواب میدیدی که بلند بلند حرف میزدی . من خوابمرا برای او تعریف کردم،اوگفت تعبیر خواب شمااینست که همین امروز وفردا نامزد شما اینجا خواهدآمد چونکه رضاشاه ازسلطنت استعفا داده وازایران رفته وزندانیان‌بیگناه را آزاد میکنند، من‌همان‌ساعت خون زیادی از سینه‌ام آمد که بکلی بیحس‌شدم بقسمیکه حس‌میکردم‌درحالت مرگم اما، امید دیدارتو تاحالا مرا زنده نگاه‌داشته ، ناصرعزیزم من الآن میمیرم وازتوچندخواهش دارم ، اول‌آنکه مرا در نزدیکیهای شمیران بخاك بسپار وهرچند روز یکمرتبه سرمزارم بیا وازمن یادی بکن . دوم‌آنکه مرا حلال کنی زیرا که توبخاطر من بزندان رفتی واین مدت را درآنجا بسختی

گذراندی . سوم آنکه بادختری ازدواج کن که مرا بشناسد . چهارم آنکه شب عروسی یادی ازمن کن وعکس من را دراطاق حجله آویزان کن تامن ازتو خشنود شوم. خواهش آخرم اینستکه دیگر آهنگ دشتی‌را باویلن درهیچ کافرستانی نزن .

ناصر! من تایکساعت دیگر میمیرم، من دیشب باید مرده باشم. کم کم حال ناهید بدوبدتر وبدترشد ، خون کمی از گوشهٔ لبش جاری شد ، بدنش سست شد ورنگ او کمی سیاه شد اما هنوز دستش دردست من بود. من دیگر نفهمیدم چطور شد، یکدفعه چشم خودرا بازکردم دیدم دراطاق دیگری هستم وناهید پیشم نیست وهمه دستمال جلوی چشم گرفته گریه می‌کنند داشتم دیوانه میشدم ، مرا از اطاق خارج کرده خواستند از درمریضخانه بیرون ببرند ، دیدم اتومبیل متوفیات دم‌در ایستاده گفتم اورا کجا میخواهید ببرید گفتند امامزاده عبدالله . درحالیکه دل خودرا گرفته وناله میکردم گفتم: نه اورا بامزاده قاسم ببرید او وصیت کرده درشمیران خاکش کنید.

اینجا یادداشتهای ناصر تمام میشود ، آنروز که من بااو در ناودانك نشسته بودیم ، تقریباً سرگذشت خودرا همینطورشرح داد منتهی قدری مفصل‌تر وباینجای سرگذشت که رسید ، بنفس نفس افتاده اشك از دیدگانش جاری بود، منهم گریه میکردم ناصر ویلن خود را برداشته گفت اگر میل دارید بفرمائید برویم سرقبرش ، قبرش باینجا نزدیك است من موافقت کرده باناصر بطرف قبر ناهید حرکت کردیم ، دربین راه ناصر گاه نغمهٔ سوزناك ازویلن خارج میکرد وگاه ازاین واقعه افسوس میخورد وگاه آوازهای سوزناکی میخواند ودرحالیکه اشك ازچشمانش جاری بود ، میگفت حالا هرشب خواب اورا می‌بینم .

بقبر ناهید رسیدیم، ناصر کنارقبر نشسته یك آهنگ دشتی وبعداً ابوعطا نواخته ، چند بیت شعر که بیاد ناهید ساخته بود باآواز بسیار محزونی که مخصوص آقای ناصر اتابکی است واخیراً دباستاد عشق معروف شده » خواند .

پری و عرق !

درست درهمان دقیقه‌ای که آخرین جمله را پری خواند ، رقیه هم باسینی مشروب ومزه وارد اطاق گردید .

خودتان میتوانید حدس بزنید که آقای مدیر تماشاخانه ، از خواستن مشروب چه منظور داشته است. ازاین‌قسمت هم که بگذریم میرسیم با نجا که بگوئیم آقای مدیر تماشاخانه ، فلان حرف‌را زد وفلانطور گفت وفلان‌جور عرق بخورد پری داد تا پری را مست‌کند وکام‌دل بگیرد . اینجا را هم شما بهتر میدانید ، زیرا یکی دو بار دیده‌ایم که چگونه خواسته‌اندپری رامست کنند . واگر بخواهیم مجدداً همان صحنه‌ها را ولی با عوض‌کردن عبارات بخورد شما بدهیم ، قطعاً چون مکرر است کسل خواهید شد وحوصلهٔ هضم آنرا نخواهیدداشت ، پس با اجازهٔ شما از توضیح این واضح نیز صرف‌نظر میکنیم .

ولی صحنهٔ مشروب خوردن پری با مدیر تماشاخانه باصحنه‌های‌دیگر مشروب‌خوری پری یك فرق داشت که توجه به آن ، مخصوصاً از این نظر که ببینیم مردهای ساده چه جور گول زنهای حقه را میخورند ، بیفایده نیست .

آقای مدیر اصرار داشت بپری مشروب بخوراند، پری هم بنام اینکه جز یکی دو بار آنهم بزور وتقاضای شوهرش مشروب نخورده از خوردن مشروب امتناع میورزید .

آقای مدیر اصرار داشت پری مشروب بخوراند ، ومثل مادری که بچه‌اش‌را بازبان ووعده قاقالیلی فریب میدهد که مسهل‌بخورد، باپری صحبت میکرد وازفوائد مشروب واینکه خوردن آن چه‌لذت روح بخشی دارد سخن میگفت. پری‌هم درعین اینکه مشروب‌برایش‌حکم‌آب‌را پیدا کرده بود ودر عین‌اینکه میدانست‌آقای مدیر برای‌چه منظوری میخواهد باومشروب‌بخوراند، با اینحال خودش را بسادگی ودختر‌حاجی گری زده بود وازخوردن مشروب باهزارگونه ادا واصول امتناع میورزید .. ولی بالاخره باین‌کمدی خاتمه داده شد وپری‌خانم با هزارجور غنج ودلال، گیلاس مشروب‌را گرفت وباوضع عجیبی‌یعنی بصورتی‌که‌حس نفرت از سروصورتش میبارید‌سر کشید. پری‌باکج وکوله کردن لب ودهان وچشم‌وابرو ازتندی وتلخی‌عرق شکایت‌میکرد، آقای مدیرهم که قدری مزه بدست گرفته بطرف دهان‌پری برده‌بود اصرار داشت‌که پری زودتر مزه‌را بخورد .

آقای مدیر مست‌کرده بود. واگربخواهیم حقیقتش را بگوئیم‌خودش را بمستی‌زده بودواز اطلاعات‌وزبردستیهای خودش در تئاتر واینکه فلان‌خانم را چگونه در تئاتر جلو انداخت ومعروف‌کرد، برای‌پری صحبت میکرد و

خلاصه اینکه میخواست بفهماند که ازمدیرشرکت سینمائی متروگلدین‌مولیرود در ترقی دادن خانمها بالاتر است.

آقای مدیر تماشاخانه ازاینکه موفق شده است باپری‌خانم تنها باشد و پیری مشروب بخوراند بخود میبالید ، او مثل بسیاری ازجوانها(وقتی‌خنده وتسلیم مقدماتی زنی را می‌بینند) خیال میکرد پری رابقدرکافی پخته وحاضر کرده ، خیال میکرد اگر چندگیلاس دیگر بپری بخوراند مست خواهد شد وبدون دردسر یابدون نازوکرشمه درآغوشش خواهد افتاد .

آقای مدیر، پری‌را ازآن خود میدانست، زیرا معتقد بودکه هرزنی اگرحجب وحیا مانعش نشود، بالانش‌کج‌است وچون عقیده داشت که مشروب پردهٔ شرم وحیا را پاره میکند (کجاست باده که شرم از میانه بردارد) سعی میکرد بیش‌ازپیش بپری مشروب‌بخوراند ، پری‌هم بااینکه دهربار وبرای گرفتن وخوردن هرگیلاس‌مشروب هزاران نازوکرشمه‌میکرد ودل‌آقای‌مدیر راخون میمود ، معذلك‌بقدرکافی‌خودش را بمستی میزد .

بااینکه‌اکثریت مشروب‌خورها‌عادتاً خودرا بمستی میزنند، پری‌صرفنظر از این عادت مجبور بود خودش‌را بمستی بزند، زیرا قبلا باقای‌مدیر گفته بود بمشروب عادت‌ندارد، بنابراین وبرای اینکه ثابت‌کندکه چون‌بمشروب عادت‌ندارد مست‌شده است خودش رابمستی میزد .

آقای مدیر عقیده‌داشت‌که پختن وحاضرکردن بسیاری از دختران و خانمهای شیك ومد امروزه، ازپختن ودم‌کردن، یك‌پلو بمراتب‌سهل‌تر وکم زحمت‌تراست، مشروط براینکه از راهش بروند ...

آقای مدیربخیال خودش‌برای‌حاضر کردن پری‌ازراهش رفته بود واز چندین‌جهت پری‌راپخته‌بود :

مردمان‌با هوش‌و رند ، برای‌اینکه ازجامعه ومردم استفاده‌کنندوسائل متعدد دارند، که ازجمله تحریك احساسات وغرایز ونقاط ضعف مردم است . مثلاگداها حس‌ترحم ورأفت‌اشخاص را تحریك میکنند . مؤسسات قماری و لاطاری وبخت‌آزمائی باتحریك‌حس طمع‌مردم ، ازمردم استفاده میبرند(کما اینکه اخیراً هم بعضی‌ازروزنامه‌ها ومجلات بادادن جایزه بخوانندگان حس طمع خوانندگان راتحریك میکنند واستفاده میبرند .)

خلاصه آنکه با تحریك حس رأفت، حس‌طمع، حس غضب ، حس بلند پروازی، حس شهوت‌و.. وبسیاری ازحواس ونقاط ضعف مردم میشود ازمردم

استفادهٔ کافی برد. آقای مدیر تماشاخانه هم با تحریك چندحس در پری، بخیال خودش پری‌را پخته ورام کرده بود. حس بلندپروازی پری را (با نشان دادن راه دربار واینکه پری در دربار بازی‌خواهدکرد و«سوکسه» خواهدنمود ..
حس طمع پری‌را (بنام اینکه درآتیهٔ نزدیکی‌ستارهٔ شرق خواهد شد وپول مثل باران برایش‌خواهدبارید) حس‌شهوت پری‌را (بانشان‌دادن عشاق خیالی که‌در تماشاخانه سرودست خواهند شکست.) حس‌احتیاج پری را بتماشاخانه وکمك مدیر تماشاخانه (بنام اینکه اوراترقی خواهدداد) وخلاصه اینکه‌دیك‌طمع‌پری را بقدرکافی بجوش‌آورده‌بودوخیال میکرد حالا وقت ریختن برنج ودم کردن پلو است .

حالا ازپری بشنوید : پری‌کمی مست‌بود وبیشترخودش را بمستی زده بود. تمام خیالات آقای مدیر رادر پیشانی‌وحرکات‌آقای مدیر میخواند پری میدانست که‌آقای مدیر چه تصمیمی‌دارد وچه میخواهد، اوهم بنوبهٔ‌خودش‌باید تصمیم میگرفت .

زنها هرعیب‌دارند ، صاحب‌ارادهٔ قوی ودارای‌تصمیم‌هستند، این‌اراده و تصمیم‌هم فقط درمورد تسلیم یاخودداری‌آنهادرمقابل‌غریزهٔ جنسی‌است. طبیعت آنها دراین‌قسمت باآنهاکمك میکند، خوب میتوانند خودشانرا نگاهدارند و تحمل‌وبردباری‌آنها درمقابل غریزهٔ جنسی قابل تقدیر است باید هم اینطور باشد، اگراینطور نبودآنوقت نظام زندگی‌بهم میخورد.اگرزنها هم‌مثل‌مردها قدرت خودداریشان‌کم‌بودآنوقت هرج ومرجی در شهوترانی ایجاد میشد که همه‌چیزرا بهم میریخت، بنابراین اختیار زنها در این قسمت تا حدی دست خودشان است‌هروقت‌تصمیم بگیرند تسلیم میشوند ومادام‌که تصمیم نگرفته‌اند، لشکر سلم وتورهم حریفشان نمیشود .

گفتم پری‌هم بنوبهٔ خودش بایدتصمیم میگرفت، وتصمیم گرفت . تصمیم گرفت‌که فعلاآقای مدیررا پشت دربگذارد، تصمیم گرفت تسلیم نشود ولی‌در عین‌حال تصمیم گرفت‌آقای مدیر را نرنجاند .

امان ازاین روش زنها ! همین روش‌است‌کمردها را مانند سایه دنبال زنها بجست وخیز درمیآورد، همین‌روش است‌که در عشاق تولید امید میکند وهمین امید است که عشاق را در عین سرگشتگی بصبر وبردباری دعوت مینماید .

آقای مدیر از تصمیم پری خبر نداشت ، او میدید پری مست شده و

میدید زن مطیعی است، حالا دیگر وقت آنست که ببهانه‌ای صندلی را نزدیك صندلی پری بکشد وخودش را بپری بچسباند. همین کار را هم کرد .

همانطور که هرچرخ ساکنی در ابتدای حرکت، قوهٔ بیشتر میخواهد تا بگردش درآید، همانطورهم وقتی میخواهند (بدون سابقه) دست بسر و گوش زنی بکشند، ابتدای امر وقاحت یا تهور بیشتری لازم است وآقای مدیر این وقاحت وتهور را بخرج داد ودست در گردن پری انداخت... پری را بوسید وضمن بوسیدن از دربار گفت. پری را بوسید وضمن بوسیدن از بازی کردن در مقابل خانمهای درباری حرف زد. از پیشرفتهائی که در تئاتر نصیب پری خواهد ساخت گفتگو کرد، پری درعین اینکه خودش را عقب میکشید وخودش را ناراضی نشان میداد، خیلی سخت نمیگرفت .. هرچه پری سکوت میکرد، شعلهٔ شهوت آقای مدیر تیزتر میشد وهرچه بیشتر تحریك میشد بیشتر بپری ور میرفت .

اینجا جائی است که باید بیشتر قلمفرسائی کرد وصحنهٔ معاشقهٔ مدیر و پری را بهتر نشان داد ولی بعضی اشخاص که برموز طبیعت آشنا نیستند وتأثیر گفته‌ها و نوشته‌ها را ازراه عکس العمل آنها نمیدانند، بعضی‌ها که بساختمان دماغی دختران آشنائی ندارند ، آنهاکه به تبعیت از اخلاق وعادات گذشته ، بهیچ قیمتی حاضر نیستند ازروش کهنه وپوسیدهٔ خوددست بردارند .. آنهاکه خیال میکنند دختران وپسران امروزه مانند دختران وپسران صدسال قبل چشم و گوش بسته‌اند، اینها میگویند نشان دادن بعضی صحنه‌ها که غریزهٔ جنسی خواننده را تحریك میکند، برای خواننده مضر است ومیگویند در اطراف این قبیل صحنه‌ها کمتر توضیح بدهم .

اما عده‌ای از خوانندگان ومخصوصاً خود من عقیده دارم که پرده برداشتن از بعضی نکات وتشریح بعضی صحنه‌ها عکس العملی ایجاد میکند که در تهذیب اخلاق ومخصوصاً متنبه ساختن دوشیزگان بی‌اندازه مؤثر است . من ایمان کامل دارم که وقتی صحنهٔ معاشقهٔ دو نفر را روی کاغذ می‌آورم ، بهمان نسبت که خواننده را تحریك میکند ، بهمان نسبت بلکه چندین برابر ، در خواننده تنفر وعکس العملی ایجاد میکند که فایدهٔ آن هزار بار از موعظه وپند و اندرزهای کهنه وپوسیده بیشتر است .. شما یکمیلیون بار بدختری بگوئید : از جوانها احتراز کن و فریب آنها را مخور وگوهر گرانبهای ناموست را برباد مده ..بنظر من این نصیحت خشك ، کوچکترین تأثیری در آنها نخواهد کرد ولی اگر توانستید حس تنفر وانزجار دختری را نسبت بجوانها تحریك کنید، خواهیدید که نتیجهٔ خوب بدست میآورید. من در

نوشتن این سر گذشت علاوه بر آنکه مشت پیچیده پی‌شرفها را بازمیکنم و این خود درجلوگیری از روش آنها مؤثر است ، عقیده‌دارم ، وقتی صحنه های تحریك کنندهٔ معاشقه دونفر بوالهوس را ازنظر دختری میگذرانم صحیح است که درآن دقیقه ممکن است شهوت آندختر تحریك شود ، ولی‌همانطوری که هردختر ومردی بعدازدفع شهوت ، حس‌انفعال‌وپشیمانی‌اش بیدارمیشود . مسلم میدانم خواننده مخصوصاً اگر دختر باشد بعد از آن‌که حس شهوتش تحریك شد ، چون لای‌کتاب را می‌بندد ودقیقه‌ای چند می‌گذرد حس انفعال وپشیمانی‌اش بیدار میگردد ومن ازاین بیداری استفاده میکنم ، زیراخواننده تنها بوده وفریب جوانی را نخورده وحال آنکه چون دختران اغلب‌خواهی نخواهی طالب تماشای یك صحنه معاشقه هستند وبیشترهم برای تماشای‌همان یك صحنه است‌که میروند وبدام میافتند ، وقتی آن‌صحنه‌را درکتاب خواندند وچون تحریك شده‌اند وبلافاصله هم حس پشیمانی و تنفرشان بیدار شده ، بصورت خاصی متنبه میشوند وعکس‌العملی در دماغ آنها ایجاد می‌گردد که کوچکترین فایدهٔ آن اینست که کمتر برای تماشای آن‌صحنه ازجا میجنبند. اینجا یك‌چیز باقی میماند وآن این است که میگویند دخترها ازخواندن این قبیل سرگذشتها چیز یاد میگیرند ، جواب این اعتراض راعمل دختر های فاسد بما داده است وماًمیدانیم که دختران امروزه «برخلاف دختران قدیم که دین وایمان وجامعه آنهارا حفظ میکرد» چیزی نیست ندانندومجهولی نیست که برآنها پوشیده باشد . من وشما خیال میکنیم که دخترها و پسر های ما چیزی نمیدانند ، ولی اگر کمی توجه نمائیم تصدیق خواهیم کرد که محیط وجامعه و مدرسه و حتی خانواده همه چیز و همه چیز را بدختران یاد داده است و دختران امروزه بهتر از پیر زنها و پیر مرد های قدیمی همه چیزرا میدانند . »

« آقای مدیر تماشاخانه ، صندلی خودش‌را نزدیك صندلی پری کشیده بود وچندین‌بارهم پری را بوسیده بود ، حالا دیگر درفکراین بودکه‌چه‌جور ازپری تقاضای وصل‌کند ، فکر میکرد برای رسیدن بوصل پری دوراه‌دارد، یکی اینکه خودش را بمستی بزند وخرخری کند و پری را در مقابل عمل انجام شده‌ای‌قرار دهد یعنی با یك دست پری را پیش بکشد وبا دست دیگر دکمه های لباس زیر و روی پری را باز کند و دست‌درازی نماید یکی هم این‌که بانقل حکایت یاداستانی ، حس شهوت پری‌را تحریك‌کندوبعدتقاضای وصل نماید . »

« چون آقای مدیر اهل منطق‌بود ، این دوفکر را باهم مخلوط‌کرد

وازاین دوراه یك راه صاف و هموار ساخت . فکر کرد که اگرابتدا بساکن پری دستدرازی کند ، ممکن است دچار مخالفت گردد وتیرش بسنگ بخورد این فکر درآقای مدیر تقویت شد ، زیرا او بقول خودش زنها را خوب می شناخت وبتجربه دیده بود که اگرزنی دراین قبیل موارد، ابرازمخالفت کرد، دیگر حاضر ساختنش کار حضرت فیل است .

آقای مدیر پری را میبوسید و در فکر عملی ساختن نقشه اش بود تا بالاخره تصمیم گرفت ابتدا غریزهٔ جنسی پری را تحریك کند و بکمك این تحریك ازراه اول بمقصد برسد.

برای اینکه پری را تحریك کند دو وسیله داشت یکی این که او را ببوسد و دست بسر وگوش وسینه و پستان پری بکشد ، یکی هم اینکه با نقل حکایتی مهیج پری را سرذوق بیاورد . اینجا هم این دوراه را یکی کرد یعنی هم مشغول شد که بسر و سینهٔ پری ور برود وهم شروع کرد بـه نقل حکایتی که خودش ناظر بوده و خیال میکرد ، ذکر آن باعث تحریك پری خواهد گردید .

آقای مدیر همانطورکه پری ومیبرفت گفت : روزگاری در «جوین» خراسان مأمور یکی ازادارات بودم، رئیس مالیهٔ جوین جوانی بود سی وچند ساله که ازین جوینی‌های بیچاره را چاپیده بود ، پیش ازصد نفر شاکی داشت که چند نفرآنها بتهران هم شکایت کرده بودند . این آقای رئیس « آقای جیم.پور.. صفا » انواع واقسام مالیات از خودش وضع کرده بـود وبعناوین مختلفه ازمردم پول میگرفت .

آقای جیم. پور .. بقدری جوینی‌ها را سرکیسه کرده بود ، کـه مثلا بااینکه مدتها بود مالیات احشام واغنام ملغی‌شده بود ، او هنوز این مالیات را ازمردم میگرفت .

چند نفر ازکله گنده‌های جوین بمرکزشکایت کردند ، تا بالاخره یك مأمور عالیرتبه برای رسیدگی بجوین آمد .

این مأمور «آقای مفتاح . محمد .. » بود وبه مجردی که واردجوین شد در ادارهٔ مالیه یکی ازاطاق‌ها را داد خالی کردند وآنجا منزل کرد.

ادارهٔ مالیه ازساختمانهای قدیم بود ، که درسرطویله آن بیش ازپنجاه اسب جا میگرفت ، بهمین مناسبتهم رئیس مالیه، یعنی آقای جیم.پوردرحیاط خلوت این ساختمان منزل داشت .

آقای بازرس اولین روز ورود داد درشهر اعلان بدیوارزدند که هرکس

شکایت‌دارد ولو برای یك تومان بشکایتش جداً رسیدگی‌میشود .

آقای بازرس‌دراطاق خودنشسته بود وهیچکس ازدوستان وکسان رئیس مالیه‌را نمی پذیرفت، ولی درعوضش راه برای شاکی‌ها بازبود ویکی را بعد ازدیگری می‌پذیرفت وشخصاً بشکایت‌آنها رسیدگی می کرد .

چهار روزتمام، آقای بازرس ازاطاقش بیرون نیامد وتمام شکات یعنی شاکی‌هارا بادوی بازمی‌پذیرفت وهرکس‌هم که ازپهلوی‌آقای بازرس‌برمیگشت خیلی راضی بود وتعریف‌ازحسن‌خلق آقای بازرس میکرد .

برؤسای سایر دوایر هم ثابت شده بود که آقـای بـازرس اهل رشوه نیست زیرا از قراری‌که شنیدیم ، روز اول از طرف‌آقای رئیس مالیه مبلغی در حدود دو هزارتومان برایش فـرستاده شده بود که لبش را درز بگیرد ولی‌آقای بازرس نه تنها رشوه را ازرئیس مالیه قبول نکرده‌بود ، بلکه‌بقدری هم برئیس مالیهٔ بیچاره بی‌اعتنائی میکردکه حیثیت و آبرو برایش نگذاشته بود ، مثلا اورا احضار میکرد و چهار پنج ساعت پشت در اطاق عمداً نگاهش می‌داشت تا آبرویش را نزدشاکیان‌بریزد وشاکیان بدون ترس و بیم شکایت کنند .

اینها همه مقدمه بود ، حالا اجازه بدهیدیك مقدمهٔ دیگر هم‌بگویم وبعد بروم سرمطلب.

مقدمهٔ دوم این است‌که درجوین زنی بود بنام ننه‌علی، این ننه علی از آن هفت خطها بود، باتمام رؤساء ادارات آشنا بود ، یعنی‌بخانهٔ‌همه‌آنهاآمد ورفت داشت، چه آنهاکه زن وبچه داشتند و چه‌آنهاکه تنها زندگی میکردند وعزب بودند.

منهم از جمله رؤسائی بودم که زن و بچه نداشتم و ننه علی لباس‌هـای مرا میبرد و می‌شست و اطو میکرد و ضمناً گاهی هم بـرای اینکه سر مرا در ولایت غربت‌گرم کند، یك دختر مختر یا پیوه میوه‌ای بتور می انداخت و شبانه برایم می‌آورد . درواقع ننه‌علی دوکاره بود ، هم‌کار آستر را میکرد هم‌کار رویه را ، هم ماها را تر وخشك میکرد وهم برای ما سرگرمی پیدا میشمود .

ننه‌علی ، بنابر شغلی‌که داشت ، در خانهٔ آقای رئیس مالیه هم رفت و آمد میکرد و مخصوصاً با زن آقای رئیس مالیه (اکرم خانم) کـه زنـی ترگل‌ورگل وشیك‌ومیك بود سروسری داشت وغالباً در خانهٔ‌آقای رئیس مالیه پلاس بود .

حالاکه ننه‌علی‌را شناختیم برویم ببینیم آقای بازرس‌محترم چه‌کرده .

از قراری‌که میگفتند آقای رئیس مالیه بقدری مردم راچاپیده بود که حساب نداشت و همه حدس میزدند که پل آقای رئیس مالیه آنطرف آب افتاده وازجوین یکسره باید بزندان دیوان جزا وازآنجا برای ده‌بیست سال بزندان قصر برود .

تمام جوینی ها ، ازکوچك و بزرگ انتظار داشتندکه امروز و فردا استکه «کت » آقای رئیس مالیه را می‌بندند و تحت‌الحفظ بتهران می‌برند ولی ...

ولی صبح روز پنجم اولین‌کسی‌که برای تقدیم شکایت نزد آقای بازرس رفته بوده ، می‌بیندکه برخلاف روزهای گذشته ورق برگشته وآقای رئیس‌مالیه باصورت اصلاح‌کرده ، روی صندلی‌کنار میز آقای بازرس نشسته و با آقای بازرس‌گرم صحبت هستند وشاکی‌ها هم همه پشت‌در اطاق جمع شده‌اند وهنوز آقای بازرس هیچکدام را نپذیرفته است .

آقای میرعلی یکی ازملاکین جوین بخود می‌گفت من یکی ازشاکی‌ها بودم‌که از روز اول آقای بازرس با من گرم گرفت و بوسیلهٔ من بمردم پیغام میفرستاد .

آقای میرعلی میگفت : من محرم آقای بازرس شده بودم وهمه روزه از صبح تاظهر وازظهر تاغروب توی اطاق بازرس می‌نشستم وشاکی‌هابمعرفی من ودرحضور من ، بآقای بازرس عرضحال میدادند .

میرعلی میگفت ، روز پنجم ، وقتی وارد اطاق آقای بازرس شدم دیدم برخلاف روزهای قبل‌که جلو پای من تواضع میکرد ، چندان اعتنائی‌نکرد و بعد ازتکان دادن‌سر ، بدون اینکه حرفی بامن بزند ، بناکرد باآقای رئیس مالیه پچ‌پچ کردن .

میرعلی میگفت ، بعد از نیمساعت‌که معطل شدم ، در بارهٔ یك موضوع که دو سه روز بود مورد نظر آقای بازرس بود و بنا بود من نوشته ای برای آقای بازرس تهیه کنم ، صحبت کردم و نوشته را تقدیم آقای بازرس نمودم .

آقای بازرس بعد ازآنکه نوشته را ازدست من‌گرفت ، بدون‌اینکه‌بمن حرفی بزند، نوشته را مطالعه‌کرد ، بعد آنرا پاره پاره‌کرد ریخت توی سبد وباکمال خونسردی‌گفت :

عجب مملکتی داریم و عجب مردمی هستند این مردم جوین ، اینهمه تلگراف وشکایت‌کرده‌اند ، چهار روز است شب و روز دفاتر مالیه را زیر و روکرده ام کوچکترین رقمی‌که دلالت بر بی‌نظمی وبی ترتیبی یا خدای

نخواسته دلیلی که سوء نیت کارکنان مالیهٔ جوین را برساند در هیچ کجا ندیده‌ام .

روز اول خیال میکردم آقای رئیس مالیه واقعاً بر خلاف مقررات وخدای نخواسته ، بنفع شخصی قدمهائی برداشته اند ، ولی حالا که پرونده‌ها و شکایت ها را می‌بینم ، معلوم شده شدت عمل آقای رئیس مالیه و فشاری که برای گرفتن حق دولت بملاکین ومودیان وارد آورده باعث این هوچی‌گریها وکاغذپرانیها شده است ، ولی مردم جوین باید بدانندکه مجازات کسانی که به مأمورین دولت افترا می‌زنند اگر اعدام نباشد سهل‌تر از اعدام نیست ....

خلاصه آنکه روز دوازدهم بودکه آقای بازرس گزارش خودرا تلگرافاً بمرکز مخابره‌کرد ونوشت‌که شدت عمل آقای رئیس مالیه باعث عدم رضایت شکات شده ولی چون آقای رئیس مالیه جوان هستند و بواسطهٔ کم تجربگی نتوانسته‌اند با مردم بسازند مقتضی است مشارالیه راکه مأموری صحیح‌العمل ولی خشن هستند بمحل دیگری منتقل نمائید .

روز سیزدهم آقای بازرس تشریف بردند وبعد ازده روزهم آقای رئیس مالیه بتهران حرکت‌کردند ، اما بعد ازحرکت آقای رئیس مالیه‌این‌مجهول (که چه شده بودآقای بازرس یك‌مرتبه تغییر رویه داده بود) برای‌ماحل شد وحل‌کنندهٔ مجهول هم ننه‌علی بود .

ننه‌علی بعد ازرفتن آقای جیم. پور.. صفا رئیس مالیهٔ جوین یکشب بخانهٔ من آمد وگفت :

وقتی آقای بازرس آمده بود ، آقای رئیس وخانمش شب وروزنداشتند وخوداکشان گریه بود ، تااینکه روز سوم چشم من باآقای بازرس‌افتادوباستناد مثل معروف (کورشه آن دکانداری‌که‌مشتریش را نشناسد) بایك نگاه باقای بازرس وچشمهای خیرهٔ اوکه بمن نگاه میکرد ، فهمیدم آقای بازرس پالانش کج است واهل‌عشق وکیف است ، بهمین جهت آقای رئیس وخانمش را صدا زده گفتم : میل داریدکاری‌بکنم‌که آقای رئیس دمبش را بگذارد روی کولش وبرود وازشما هم راپورت بدندهد .

وقتی آقای رئیس مالیه وخانمش این حرف را ازمن شنیدند ، هردوتا مثل اینکه می‌خواستند بیفتند روی دست وپای من گفتند : ننه علی ترا بخدا هرکاری می‌توانی بکن وجان‌مارا بخر ، منهم گفتم : حاضرم قول بدهم که آقای بازرس هیچ‌کاری بضرر شما نکند ، مشروط براینکه هرچه میگویم شما زن وشوهر هردو بدون چون وچرا اطاعت‌کنید

آقای رئیس اززور خوشحالی‌پرید وپیشانی مرا ماچ کرد و گفت: ننه‌علی بخدا اگر بگولی ، خودم را توی چاهم خواهم انداخت ، گفتم خانم‌هم‌باید قول بدهد که هرچه میگویم بشنود ، خانم هم گفت ننه‌علی ! تورو بخدا بگو ، ثواب‌داره ، جان من وشوهر منو بخر ، هرچی بخواهی بهت میدم و هرچه بگی میکنم .

گفتم دنیاست وهزار چم‌وخم ، گفتم گاهی بـرای مصلحت روزگار آدم باید کون خردو ببوسه، گفتم اگه میخواهین ازشر آقای بازرس خلاص‌بشین . امشب اکرم‌خانم خودشو هفت قلم درست‌کنه ویك‌سینی مشروب‌بور داده‌بره‌اطاق آقای بازرس وآنجا با اون ناز و غمزه‌هاکه خودش بلده دل آقای بازرس‌رو بدست بیاره وخلاصه شب تا صبح پهلوش باشه وازش قول بگیره که کارهارو درست‌کنه .

ننه‌علی گفت ، وقتی این پیشنهاد را بآقای رئیس مالیه وخانمش‌کردم، صدا ازهیچ‌کدامشان درنیامد وبناکردن خیره خیره بهم نگاه کردن .

اکرم‌خانم شوهرش‌را چپ‌چپ نگاه میکرد، شوهرش هم اکرم‌خانم‌را..

من میدانستم که‌خانم ازپیشنهاد من بدش نخواهد آمد ، زیرااوپالونش کج بود ودوسه‌بار توسط خود من بخانهٔ یك پسر حـاجی جوینی که دوستش میداشت رفته بود ، ولی دراینکه‌آقای رئیس‌قبول کند ، تردید داشتم‌ومیترسیدم اوقاتش تلخ شود ..

پنج دقیقه گذشت کـه آقای رئیس بخانم و خـانم بآقای رئیس نگاه کردند ومنهم ساکت نشسته بودم ، بعد از پنج دقیقه آقای رئیس ، در حالیکه ازجا بلند شد وازاطاق بیرون میرفت گفت : من عقلم‌باین کارها نمیرسه، باین کارها هم دخالت نمیکنم ، خودتان میدانید ، دوتازن فهمیده هستید، بنشینید عقلتان را سرهم‌کنید ومرا ازشر این بازرس بی‌همه‌چیز بهر صورتی میدانید راحت نمائید .

گرچه این حرف آقای رئیس خودش اجازه بود ، ولی برای اینکه‌کار را شش میخه‌کرده باشم ، گفتم : حالاکه اجازه دادید باید یك کار بکنید و آن این است که امشب نباید بخانه بیائید وممکن است بروید منزل من، یاهر کجاکه میل دارید .

آقای رئیس ، بدون اینکه بمن جوابی بـدهد صورتش را بطرف خانم کرده گفت : من امشب منزل توکلی«یان» هستم و شب بخانـه نمیآیم شماهـا خودتان میدانید باآقای بازرس .

آقای رئیس مالیه وقتی میخواست از در اطاق بیرون برود گفت : ننه علی ! اگر امشب شر این بازرس را از سر من بکنی یك انعام بسیار خوبی پهلوی من‌داری.. منهم گفتم خانم با‌این‌قشنگی وخوشگلی‌داری دیگه‌چه غم داری .. برو فردا صبح که میای می‌بینی ورق بر گشته و کارها درست شده وآبها از آسیاب افتاده است .

آقای رئیس مالیه از آقای مفتش خیلی میترسید وحاضر بود جونش‌رو هم بده وآقای مفتش دست از سرش برداره .. وقتی فهمید خانمش کارشو درست میکنه ، خندید وازدررفت بیرون .

آقای رئیس‌رفت ، من واکرم خانم‌تنها ماندیم .. همینکه اطاق‌خلوت شد ، خانم قاه قاه زد زیرخنده و گفت : ننه‌علی ! چه بلائی هستی !! آقای رئیس ، مهتاب‌رو بالای سرمن نمیتونس‌ببینه ، نمیدونم چطور شد راضی‌شد . گفتم خانوم جون ! پوله ، پوله نه برگه چغندر . گفتم خانوم اگه راضی نمیشد ، تمام پولارو با تنزیلش باید پس میداد ، توی زندون هم میافتاد ، حالا یکشب از خانه بیرون‌میمونه صبح که میاد تو خونه ، آب از آب‌تکون نخورده ، خیالش هم راحت میشه .

خانوم گفت : خوب ننه‌علی ! حالا میگی چکار کنم . چطور من ، نه هارتی نه پارتی یه‌هو برم پهلوی‌مرتیکه ؟! گفتم‌خانوم هرکس تااینجاشو درست‌کرده ، باقیش‌روهم درست میکنه. گفت مثلا چکار باید کرد ، گفتم: هیچی سرشب که شد یك‌سینی مشروب بایك مرغ پخته برات درست میکنم ، تو هم خودتو هفت قلم آرایش میکنی و سینی مشروب‌رو ور میداری میری توی اطاق آقای مفتش وشروع میکنی ...

خلاصهٔ کلام ، چه درد سرتون بدم . شب شد وخانوم خودشو درست کرده وسینی مشروب را ورداشت رفت توی اطاق‌آقای مفتش، منهم ازپشت در اونارو تماشا میکردم ومواظب بودم که خانم همانطور که بهش دستور دادم رفتار کنه ، اگه چه اون خودش از من بهتر بلدبودولی من پشت در وایساده بودم که اگه نتونست آقای مفتش‌رو رام کنه ، خودم برم تو و هر جوری شده اونارو دست بدست بدم ..

من از درز در نصف اطاق را میدیدم ، تمام هیکل و صورت آقای‌مفتش پیدا بود ولی خانم آقای رئیس مـالیه ، چون پشتش بدر و رویش بطرف آقای مفتش بود صورتش را نمیدیدم ولی حرفهای هر دو را می‌شنیدم .

وقتی‌خانم باسینی مشروب وارد اطاق شد ، آقای مفتش «یکه» خورد

حق هم داشت زیرا خانم بدستور من چادر نمازش را یك وری روی سرش انداخته بود ، بطوریکه نصف چادرنماز روی سرو نصف روی شانه‌اش افتاده بود ، قدیمیها گفته‌اند ، دربیابون لنگه کفش کهنه نعمت خداست ، برای آقای مفتش که اهل کیف و عیش بوده ، هفت هشت روز مسافرت و تنهائی خانمی بقشنگی وتودل بروئی اکرم خانم معلومه چه نعمت (غیر مترقبه) ای است .

آقای مفتش ، با اینکه ازچشم و ابرویش پیدابود که میخواست‌خودش را بگیره ولی چون دلش از یك نگاه رفته بود آب از چك وچوله‌اش میآمد ومعلوم بود که هاج‌واج شده، معلوم بود توی فکر رفته که این خانم‌کیه.. اگر کلفته چرا باین تمیزی وباین قشنگی است واگر خانمه و خانم آقای رئیس مالیه است ، پس اینجا چکار میکنه !؟

اکرم خانم ، همانطور که من یادش داده بودم ، مجال فکر بآقای مفتش نداد وقتی سینی مشروب‌را گذاشت روی میز بلافاصله گفت :

ـ من از شب اول که شماوارد اینجا شدید ، بصفا گفتم این آقامهمان ما است وما باید از ایشان پذیرائی‌کنیم . اما شوهرم‌از بس جوان‌بی‌تجربه‌ایست قبول نکرد وگفت اگر ما برای ایشان شام بفرستیم ممکن است خیال کند ازش ترسیده‌ایم ..

ـ اگر هم میفرستادید قبول نمیکردم .

ـ ننه‌علی هم بمن گفت که اگر شام بفرستید آقای مفتش قبول نمیکند وننه‌علی زن خوبی‌است ، توی خانهٔ ماآمد و رفت داده ، زن فهمیده‌ای‌است، امشب هم ننه علی مرا اینجا فرستاده .

ـ خیلی از لطف‌شما متشکرم ، اینطور که فرمودید ، خانم آقای‌رئیس مالیه هستید !

ـ بله ، صفاشوهر من است ، دوسه سال است مرا گرفته ، می‌خواهم ازش طلاق بگیرم ، دوستش ندارم ، مرتیکه‌ی خر احمقی است ، بقدر یك گاو شعور نداره ، این دستش باون‌دستش میگه «گه» نخور..

ـ اگر آقای‌صفا.. آنقدر احمق است، پس چطور توانسته اینطورمردم را بچاپد ؟

ـ اولا کسی را نچاپیده وثانیاً اگر هم چاپیده باشه ، از احمقیشه، اگر آدم احمق نباشه ، یك‌جور از مردم پول میگیره که هیچکس خبردار نشه ، نه مثل این بیچاره که‌پنج تومان از یك نفر بگیره ، فردا توی کرناها براش بزنند .

ـ یعنی میخواهید بفرمائید شوهر شما در جوین دزدی نکرده و اگر کرده آنطور که شکات میگویند نیست ؟!

ـ ای آقا ! اگر شوهر بیچارهٔ من دزد بود ، پول داشت و اگر پول میداشت توی این خراب شده کارش چه بود . اگر پول میداشت مثل سایرین درتهران رئیس کل بود و آپارتمان واتومبیل میداشت .

ـ اینکه دلیل نیست زیرا آنها هم که آپارتمان واتومبیل دارند روزهای اول همین جاها مأموریت داشته‌اند و از همین قبیل محل‌ها بار خودشان را بارکرده‌اند .

ـ حالا اجازه بدهید ، خودم بادستهای خودم یك گیلاس عرق برای شما بریزم ، نمیدانید چه عرق خوبی است .

ـ خیلی متشکرم ولی تا بمن نگوئید کی بشما گفت من عرق میخورم و کی بشما گفت اینجا بیائید ، نه تنها عرق نمیخورم ، بلکه از شما خواهش می کنم فوراً این سینی را بردارید واز اینجا تشریف ببرید .

ـ ها فهمیدم ، شما خیال میکنید شوهر من مرا اینجا فرستاده وبرای شما دامی تهیه دیده ، شاید هم اگر اینطور خیال کنید ، حق بجانب شما باشد ، ولی اگر بشما بگویم چرا اینجا آمده‌ام و چطور شده آمده‌ام و کی مرا فرستاده آنوقت بشما ثابت میشود که دامی در بین نیست .. اولا شوهر من امشب خانه نیست ، ثانیاً آمدن من باینجا تفصیل دارد و اگر راست است که میگویند حرف راست اثر دارد من حقیقت مطلب را بشمامی گویم .

من و ننه علی پهلوی هم نشسته بودیم و من از بخت خودم شکایت می کردم در عین حال با اینکه صفا را دوست ندارم ، برای صفاهم دلسوزی می کردم ، ننه‌علی گفت اگرخیلی دلت برای شوهرت میسوزدامشب که شوهرت خبر داده خانه نمی‌آید ، پاشو یك سینی مشروب درست کن ، ببر برای آقای مفتش و دوتائی بنشینیدباهم بخورید وکیف کنید، شبهم همانجا پهلوی آقای مفتش بمان وصبح که‌شد ازش خواهش کن اگر صفا گناهی هم‌دارد گناهش را ببخشد .. این بود تفصیل آمدن من باینجا ، اما برای اینکه بدانید چطور شد من باین زودی راضی شدم بیایم اینجا آنرا هم گوش کنید تا برایتان بگویم یعنی باید داستان زندگی وسوابق خودم را برای شما شرح بدهم، تا بدانید چه شده که راضی شده‌ام نزد مردی ندیده ونشناخته بیایم.

در گلندوئك

از دورهٔ طفولیت و پدر و مادرم حرف نمیزنم ، از آنجا می‌گویم که مرا برای پیشخدمتی بخانهٔ یکی از باشرفها بردند وچون من دختر فهمیده و باهوشی‌بودم طولی نکشیدکه توجه خانم‌را جلب کرده ودرواقع «دام دانور» «یاهمدم» خانم‌شدم .

کم کم خانم به‌من اعتماد پیدا کرد وکم‌کم اسرارش‌را بمن می‌گفت.

این خانم زن یکی از باشرفهای درجهٔ اول (مثلا یك وزیر) بود وبا جوانکی خوشگل ، بنام جلاء الله نصرائی‌رابطه داشت . جلاء الله برای‌خانم وخانم برای جلاء الله و هر دو برای هم میمردند ، این جلاء الله هم واقعاً خواستنی وپسر ح .. السلطنه بود ، ابتدا شاگرد مدرسهٔ نظام بود و در صف سوار نظام بادرجهٔ نایب دومی از مدرسهٔ بیرون آمد ولی چون خیلی خوشگل بود و با بعضی از فرمانده‌ها و اشخاص دیگر روابط نا مشروع داشت ، کم‌کم بعرض شاه مرحوم رساندند که برای قشون شاهنشاهی‌پسندیده نیست ، که یکی از درجه‌دارانش معیوب باشد ، این بود که شاه مرحوم عصبانی شد ودستور داد از نظام بیرونش کنند وهمین‌کاررا هم کردند و در حکم رسمی گذاشتند که آقای جلاء الله نصرائی بجرم اعمال منافی عفت از قشون اخراج گردید .

وقتی آقای جلاءالله را ازنظام بیرون‌کردند ، عشاق ودوستانش ازجمله آقای نقرالدوله اینطرف و آنطرف زدند با وزیر فرهنگ وقت و اعضاء شورای عالی فرهنگ زد وبندکردند ، تابرای دیپلم دانشکدهٔ افسری«والر» کارنامهٔ دوم دانشکده‌های معمولی‌را قبول کردند .

برائر کمکهای قابل دقت آقای نقرالدوله این‌آقا پسر قشنگ‌را در کلاس‌سوم‌دانشسرا پذیرفتند وپس ازیکسال یك لیسانسیهٔ کامل عیار ازدانشسرا بیرون آمد .

وقتی کسی شانس داشت ، مخصوصاً اگر خوشگل و تودل بروهم بود نانش توی روغن است ، آقای جلاء الله نصرائی چون هم خوشگل بود و هم شانس داشت بکمك دوستانش قرار شد در یکی از وزارتخانه ها پست خوبی اشغال کند واشغال هم کرد .

طولی نکشید که این آقا پسر را بعضویت وزارت .. پذیرفتند و باز

طولی نکشید که این آقا پس از طرف وزارت .. بسمت .. در ایتالیا مأمور و حکمش صادر گردید.

چون در بین دوستانش، آقای نقرالدوله دوری او را نمیتوانست ببیند ده پانزده روز مسافرت آقای جلاءالله را بعقب انداختند ، تا در این اثنا آقای نقرالدوله رئیس میسیون خرید کارخانه.. شد که برود برلن .. البته میتوانید حدس بزنید که درظرف دوسه روز حکم آقای جلاءالله را عوض کردند وحکم... در برلن را برای آقای جلاءالله صادر نمودند.

بهرحال، چون مقصودم معرفی کامل جلاءالله نیست، کاری ندارم که این پسرك چه شد وچه کرد وچه کاره شد وفعلا چکاره است وکجاست ولی چیزی که مربوط بقضیهٔ من است، این است که این آقای جلاءالله باخانم من رفیق شده بود وهردو برای هم میمردند.

البته تصدیق میکنید که وقتی خانم وهمدم من پالونش کج باشد و بدتر ازهمه منهم دلال عشق اوباشم، دیگر نمیتوانم زن پاکی از آب بیرون بیایم ، بهمین دلیل منهم ازبین جوانهائی که بخانهٔ مامیآمدند، یکیرا انتخاب کرده وبا اوروبهم ریختم وواقعاً یکدیگررا دوست میداشتیم.

این پسرك آقای منوچهر.م نام داشت وپسریکی ازدکترهای درجهٔ اول تهران بود وبدك هم نبود.

پدر منوچهر، مردی بود صاحب شخصیت که علاوه بر دکتری چندین بار هم وزیرشده بود وچون اگر نامفامیلی اورا بگویم حتماً اورا خواهیدشناخت، ازذکر نام خانوادگیش صرف نظر میکنم ولی همینقدر میگویم که ما برای مسخرگی، منوچهر را گاهی منوچ وگاهی «هرزبان» میخواندیم.

این آقای منوچهر، جوانی بود شیك وپیك وعاشق پیشه وروزهای اول آشنائی خیلی بامن گرم گرفت (بعدها فهمیدم که منوچهر را خانم برای من زیر سر گذاشته بود و خانم بوده که میخواسته مرا هم داخل کار کند که در کثافتکاریش شریك باشم وبهمین واسطه غیرمستقیم وسایل آشنائی من را بامنوچهر فراهم ساخته بود.)

خلاصه کلام اینکه منوچهر خیلی بمن اظهار علاقه میکرد و منهم روز ـ بروز بمنوچهر علاقمند میشدم، تااینکه روی حس حسادت وبرای اینکه نگذارم با خانمهای دیگر رفت وآمد داشته باشد، اغلب منوچهررا کنترول میکردم و هرکجا میرفت یا خودم یاعباس نوکر مخصوص را وامیداشتم که زاغ سیاه او را چوب بزند.

مدت دوماه من ومنوچهر ازهم سری سوا بودیم، تابعد ازدوماه، وقتی فهمیدم او درپامنار بامردی ماست‌بند رفیق است و آن مرد ماست بند قسمت عمدهٔ مخارج‌منوچهررا میدهد عصبانی شدم وتصمیم گرفتم ازدوستی اوصرف‌نظر کنم، حق هم بامن بود، زیرا من‌نمیتوانستم ببینم که معشوق من‌پسریك شخص بزرگ، بچه بی‌ریش‌نوری ماست‌بند باشد ومنهم این‌موضوع‌را بدانم وسکوت کنم.

وقتی من موضوعی را بهانه‌کرده واز منوچهر قهر کـردم، مثل اینکه منوچهر هم ازخدا میخواست، زیرا فوراً بامن، خانم دختر واوالدوله که او هم‌خانم یکی‌ازباشرفها بود روی هم‌ریخت وبا هم گرم گرفتند.

گمان‌میکنم‌حالادیگرمنوچهررا شناخته باشید، زیرا داستان«گلندوئك» منوچهر بقدری معروف است که محتاج بتوضیح نیست، وهمهٔ تهرانی‌هامیدانند اما چون میترسم شماآنداستان را شنیده باشید موضوعش را بشمامیگویم وآن این‌است‌که یکروز این‌آقای منوچهر باآن خانم به‌گلندوئك میروند و وارد قروق شاهی می‌شوند، قروقچی هم‌آنها را می‌گیرد و تحویل قروقچی باشی میدهد، قروقچی باشی هم‌که از ترس شاهپور علیرضا جرئت نمیکرد آنها را مرخص نماید ناچار بدربار تلفن می‌کند و قضیه را بدربار میگوید وبلافاصله هم ازدربار دستور میدهند که هردورا مرخص کنند.

بعد از واقعه گلندوئك ، خانم کوشش داشت که من با منوچهر آشتی کنم ، ولـی من چون دیگر از منوچهر خوشم نمی‌آمـد ، آشتی نکردم و بحکم خـانم بـا جوانکی دیگر کـه از رفقای صمیمی جلاءالله بـود رفیق شدم .

ودراینجا، اکرم‌خانم یك گیلاس عرق ریخته بسلامتی‌آقای مفتش‌خورد ویك گیلاس هم بآقای مفتش‌داده گفت:»

مقصودم ازذکر این داستان‌کوچك این‌بودکه وقتی‌زنی درخانواده‌ای زندگی‌کندکه زن و مردش پالانش‌کج باشد، شما حق ندارید از آنزن توقع نجابت داشته باشید وچون من در اوائل زندگی‌گوهر عفتم را ازدست داده ودرواقع خراب شده بودم ، این بودکه وقتی دیدم پای بی‌آبروئی و زندانی شدن شوهرم دربین است، پیشنهاد ننه علی‌را قبول‌کرده و قبول کـردم امشب خدمت شما برسم و هماطورکه ننه‌علی‌گفته است، ازشما خواهش‌کنم پروندهٔ شوهرم را ببندید وباعث بدبختی او نشوید.

«ننه علی‌میگفت وقتی اکرم خانم‌کار را باینجا کشانـد و وقتی بآقای

مفتش ثابت کرد که دامی برایش گسترده نشده، آقای مفتش هم (که تا آن دقیقه خودش را گرفته بود) دست از آستین درآورد و با یك بوسهٔ آبدار که از کنج لب اکرم خانم برداشت، مجلس کیف آن شب را افتتاح کرد.»

ننه‌علی، درحالیکه با گوشهٔ چارقدش آب دماغش را پاك میکرد گفت:
من پشت در ایستاده بودم وصحبت‌های اکرم خانم، خانم آقای رئیس مالیه را با آقای مفتش می‌شنیدم، من اول خیال میکردم اکرم خانم محتاج بکمك من است ولی بعد فهمیدم که خودش ازون زنهای پاردم سابیده است و محتاج من نیست، با وجود این، پشت در ایستاده بودم و حرفهای آنها را گوش میکردم. اکرم خانم جوری برای آقای مفتش حرف زد و جوری از آقای مفتش دلبری میکرد که دیگه فکر اینکه رئیس مالیه دامی برای او گسترده است نمی‌کرد. چنتا گیلاس مشروب با هم خوردند و چنتا ماچ هم از گل و گردن همدیگر کردند، آنوقت آقای مفتش باکرم خانوم گفت این جلاءالله نصرائی که گفتی حالا چکار میکنه، مگر حالا باآن خانوم که مایقاًدوست بود دوست نیست واگر نیست چه‌شد که ازهم سوا شدند.

خانم رئیس مالیه یك گیلاس عرق دیگر بناف آقای مفتش بسته گفت، نمیدانم حالا جلاءالله کجا است، ولی مدتی است بین اووخانم آقای «کاظی..» بهم خورده، بهم خوردن بین آنها هم تفصیل شیرینی دارد. از قراری که می‌گفتند، مردی بوده بنام آقای «عض..» که این آقا در وزارت خارجه کار میکرده وآقای جلاءالله را دوست میداشته وچون جلاءالله باو اعتناء نمیکرده وشب و روز با خانم کاظی.. بوده این آقا عصبانی می‌شود وتصمیم میگیرد بین جلاءالله وخانم کاظی.. را بهم بزند.

آقای کاظی.. مرّدی بود متدین و خدا شناس و با اینکه از اشخاص درجه اول بود، نماز وروزه‌اش ترك نمیشد وازبسکه خوب‌آدمی بود بکارهای زنش هم دخالت نمیکرد.

آقای عض.. زاغ سیاه جلاءالله رابا خانم کاظی.. داد چوب زدند و دانستند که آنها چه وقت و در چه مواقع و در کجاها یکدیگر را ملاقات میکنند.

وای از وقتی‌که باشرفها ! باهم بدبشوند و بخواهند برعلیه یکدیگر فعالیت‌کنند.. چندین نفراشخاص با هوش وزرنگ ازطرف آقای‌عض.. شب و روزدنبال جلاءالله و خانم‌کاظی.. بودند.

آقای عض... شوفرخانم کاظمی... را باپول خرید واورا باخود همراه‌و همدست‌کرد، یعنی‌مبلغی بشوفرداد‌که شوفروقتی جلاءالله وخانم را سوارمیکند آنها را بکلانتری ببرد وداد وبیداد راه بیاندازد ولی‌این‌کار نشد، زیراشوفر گفت‌که خانم هیچوقت باجلاءالله دراین اتومبیل نمینشیند و همیشه با درشکه هرجا بخواهند میروند.

وقتی آقای عض . . دانست که جلاءالله و خانم ، بـا درشکه میروند بشوفر پول زیادی دادکه آبروی آنها را طبق نقشه‌ای که باو یـاد میدهد بریزد . .

دوسه روز بودکه این شوفر دنبال فرصت میگشت تا یکروز عصر کـه خانمش ازمنزل بیرون رفت، ماشین را سوار شده، دورادور زاغ سیاه خانم را چوب زد :

وقتی خانم ازخانه بیرون میرود، درپیچ وخم خیابان بجلاءالله میرسد وباهم سوار یك درشکه میشوند .

درشکه ازجلو وشوفر درپشت رل ازعقب درشکه میرفت تاسرچهارراه بهرامی (طبق دستوری‌که داشت) چندگاز بماشین داده وماشینش را با فشار جانانه‌ای ازعقب بدرشکه‌ای که جلاءالله و خانم درآن نشسته بودند میزند . قسمت عقب دوشکه خرد شد ورادیات ماشین هم‌ازکار افتاد، پیشانی‌خانم‌کاظمی زخم شد ودست راست‌آقای جلاءالله شکست.

شماکه اخلاق مردم راخوب میدانید وخوب میدانیدکه در ایـن قبیل مواقع چه‌جوربمردم جمع میشوند وچه جورازدحام میکنند . مردم ، دوروبر درشکه واتومبیل راگرفته بودند، درشکه برگشته بود و مـاشین خراب شده بود. هیچکدام نمیتوانستند حرکت کنند ، حق هم‌نداشتند (تا آمدن پاسبان) حرکت‌کنند. مسافران درشکه‌که خون ازسرودستشان میریخت‌هاج واج‌مانده بودند، نه‌میتوانستند بروند و نه میتوانستند بمانند،آبروی هردودرخطر بود، مردم ازدحام‌کرده بودند وشاید میخواستند شوفرراکتك بزنند ولی‌ازماشین ونمرهٔ ماشین‌معلوم بودکه‌شوفر، شوفرجناب‌آقای وزیر...است بنابراین‌کسی جرأت نداشت بماشین‌آقای وزیرجسارت‌کند شوفراتومبیل هم (بدستور آقای عض.) پشت سرهم فریاد میکرد ،که مردم چی‌میخواهید، این‌خانم زن‌ارباب من‌است، ازمن‌شکایت ندارد، تصادفی بوده‌گذشته است. ولی‌مردم باین‌حرفها گوش نمیدادند و هرکس‌که از آنجا میآمد عبورکند بجمعیت ملحق میشد.

طولی نکشید ،که چهار راه بندآمد و طولـی نکشید کـه یکنفر در

میان جمعیت پیدا شد و خانم را به مردم معرفی کرد که خانم آقای کاظمی .. است .

در فاصلهٔ کوتاه نمایندهٔ آقای عض.. بمردم حالی کرد ، که خانم جناب آقای کاظمی .. بافاسقش توی درشکه بوده وماشین خودش تصادفاً بآنها تصادم کرده است...

نمایندهٔ دیگر آقای عض.. بمردم حالی میکرد، که چون شوفر جناب آقای کاظمی .. مردی غیرتی است وچون دیده است که زن اربابش فاسق گرفته، عمداً با اتومبیل بدرشکهٔ آنها زده ..

خلاصه اینکه مردم اطراف اتومبیل ودرشکـه را گرفته بودند وآقای جلاءالله وخانم آقای کاظمی.. هم درآن میانه نه راه پس داشتند نه راه پیش .

بالاخره ، پاسبانها جمع شدند وافسر گشت رسید ، شوفر وجلاءالله وخانم کاظمی .. را بکلانتری جلب کردند .. آنجا درکلانتری همه چیز روی دایره ریخته شد . درکلانتری معلوم شد که زن آقای کاظمی .. وفاسق خانم هم جلاءالله نصرالی معروف است .

درکلانتری معلوم شد که اتومبیل هم متعلق بجناب آقای کاظمی ..وشوفر هم نوکر خانم است.

پروندهٔ امر بزودی تکمیل گردید وچون جناب آقای کاظمی .. شخص کوچکی نبود ونمیشد خانمش را توقیف کرد، فوراً خانم مرخص وشوفر راهم باقید کفیل آزاد نمودند. بیچاره جناب آقای کاظمی ... آنوقت درتهران نبود. ولی شنیدم وقتی هم از خارجه بتهران آمد وداستان را شنید یا باور نکرد یا نمیدانم چطور شد .

در هرحال ازآن تاریخ بین خانم آقای کاظمی.. وجلاءالله بهم خورد و ودیگر باهم کاری نداشتند .

وقتی صحبت اکرم خانم باینجا رسید ، یك گیلاس عرق بآقای مفتش داده گفت : اگر چه این موضوع تازگی نداشت، ولی برای اینکه شما بدانید چرا من خراب ازآب درآمده ام ، لازم بود بگویم .

آقای مفتش صحبت اکرم خانم را قطع کرده گفت: اگرچه یقین دارم دامی برای من باز نکرده اید، ولی چون میترسم شوهرت نصف شب تصادفاً بیاید ممکن است باعث زحمت ودردسر بشود، خواهش می کنم چند دقیقه دیگر اینجا با هم باشیم وبعد شما بروید.

ننه علی گفت من چون ازپشت درحرفهای آنها را گوش میکردم وچون

ترسیدم اکرم خانم بعداز چنددقیقه ازپهلوی‌آقا مفتش بیاید لذا بدون اینکه ازپشت دراجازه بگیرم، سرزده داخل‌اطاق‌شده وبعدازیك‌تعظیم وسلام جانانه پهلوی اکرم خانم نشسته گفتم :

جناب‌آقای‌مفتش اشما جای‌پسرمن‌واکرم‌خانم‌جای‌دخترمن‌است. همانطور که اکرم‌خانم‌بشما گفت، من‌اورا باطاق شماآوردم ومن‌اورا راضی کردم که‌بیاید نزدشما وازشوهرش وساطت نماید شوهرش را هم خودمن‌امشب از خانه‌بیرون کرده‌ام تا شما دونفر تاصبح باهم خوش باشید ، بنابراین هیچ ترس نداشته باشید که آقای رئیس‌مالیه نصف‌شب مراجعت نماید. نه‌خیر، اوتا صبح نخواهد آمد واگرراستش‌را بخواهید ، اومخصوصاً امشب‌ازخانه بیرون رفته، تا زنش خدمت شما برسد وشماهم ازسرتقصیرش بگذرید .

ننه‌علی میگفت: ابتدای امر آقای مفتش نمیخواست‌حرف مراباورکند ومیترسید مباداآقای رئیس مالیه نصف‌شب بیاید واسباب زحمت‌شود، ولی من برای اینکه خیال آقای‌مفتش راراحت‌کنم ، یك حرف زدم وآنحرف هم کار خودش راکرد.

بآقای مفتش گفتم: اگر مادامی برای شما انداخته باشیم نباید راضی باشیم که خانم بغل شما بخوابد، بنابراین برای اینکه بدانید دامی‌برای‌شما درست نکرده‌ایم، همین‌حالا من‌ازاطاق بیرون میروم وشما وخانم باهم بروید روی تختخواب تا بدانید خبری‌نیست وهمانطورکه خانم گفته‌مقصودما ، این است که شماآقای‌رئیس‌مالیه رابخانمش‌ببخشید.

ننه‌علی میگفت حرف من که تمام شد ، بدون اینکه منتظر بشوم ببینم آقای مفتش چه‌میگوید ، ازاطاق بیرون‌آمده وبا یك‌اشاره باکرم خانم حالی کردم که دست‌آقای مفتش را بگیرد ببرد روی تختخواب، تاخیال‌آقای‌مفتش راحت‌شود .

ننه علی میگفت : من از اطاق بیرون‌آمدم واکرم خانم با آقای مفتش رفتند روی تختخواب وبعدازچند دقیقه پائین‌آمدند وخیال‌آقای مفتش کاملا راحت‌شد .

خیال‌آقای مفتش بیشتر راحت شد وقتی دید چند هزارتومان پول زرد از توی دستمالی که درسینه‌اش گذاشته بود بیرون آورد و جلو آقای مفتش گذاشت .

ننه علی میگفت : من پشت در بودم وخوب بصورت آقای مفتش نگاه

میکردم، صورت آقای مفتش مثل گل شکفته شده بود. یك نظر پولهای طلا میانداخت ، یك نظرهم بصورت ماه اکرم خانم میکرد وآب دهنش را قورت میداد .. وخلاصه اینکه اکرم‌خانم تاصبح پهلوی‌آقای مفتش ماند ویك شب تاریخی فراموش نشدنی برآقای مفتش گذشت .

وقتی ننه‌علی داستان اکرم خانم زن رئیس مالیهٔ جوین و آقای مفتش را ازسرتاته برای من تعریف‌کرد، آنوقت فهمیدم‌که چه حسابی شده بودکه آقای مفتش‌که روزهای اول ورودش بجوین‌آنقدر سخت‌میگرفت وسعی‌میکرد بمرایض شکایت برسد، روزآخر یکمرتبه اخلاقش تغییر‌کرده و بنفع آقای رئیس مالیه آن تلگراف کذارا بتهران مخابره‌کرد .

آقای مفتش رفت‌وآقای رئیس مالیه جوین هم عوض شد و نمیدانم در این ساعت ، ریاست محترم چه ادارهٔ مهمی است‌ولی اهالی جوین وآنها که درجوین سرشان بتنشان میارزد، این داستان را فراموش نکرده ونخواهند کرد .

«اگرخوانندهٔ محترم فراموش نکرده باشد ، داستان بالا حکایتی بود که آقای مدیر تماشاخانه ، برای تحریك پری خانم گفت و اگر فراموش نکرده باشیم ، آقای مدیرتماشاخانه درحالی‌که دست بگردن پری انداخته وباسینه وپستان او بازی میکرد این حکایت را شروع نموده بود . این نکته نیز قابل یادآوری است‌که گفتیم : آقای مدیر تماشاخانه قصد داشت ساعتی درآغوش پری بیفتد وگفتیم‌که پری خانم هم تصمیم گرفته بود، آقای مدیر تماشاخانه را پشت دربگذارد ودنم» باو پس ندهد وگفته بودیم که پری در عین‌حال نمیخواست، آقای مدیر را برنجاند وبنابراین تصمیم گرفته بودبااو کج‌دار ومریز بازی‌کند.

آقای مدیر تماشاخانه،بپری‌ورمیرفت‌وپری هم باغنج‌ودلال‌های‌مخصوص بخودگاهی «شل» میداد وبدست درازیهای مدیر اعتراض نمیکرد گاهی هم که آقای مدیر میخواست ازخط مرزی‌که پری برای خودش تعیین‌کرده بود تجاوز نماید، پری بایك حرکت ویك خودگرفتن ، آقای مدیررا از قصدی که داشت منصرف میکرد وبجای خود مینشاند.

درست است‌که آقای مدیر تماشاخانه مرد احمقی بود ولی او براثر تجربیات‌خود ، کسی نبودکه درمصاف بازنها شکست بخورد ، آقای مدیر بقول خودش بایك‌نظر خریداری مشتری خود را میشناخت ومیدانست هرزنی چند مرده حلاج است. آقای مدیر درمورد پری هم اشتباه نکرده بود ، اوهم فهمیده بود که پری ازآن‌زنهای نجیب دست نخورده نیست ، او میدانست‌یعنی

حدس زده بود که پری پالانش کج است، منتهی دراین قسمت اشتباه نموده بود که تصور میکرد، اگر ازپری تقاضائی کند تقاضایش بزودی پذیرفته‌میشود. آقای مدیر درشناختن پری اشتباه نکرده بود، منتها ازخودداری های پری دانست که پری‌هم مانند بسیاری اززنها قدرت خودداریش زیاد است و برای بلندکردن او(مدتوزمان) لازم‌است. آقای‌مدیرمی‌دانست که چون‌پری تصمیم مخالفت گرفته ، ممکن‌نیست در این جلسه اورا راضی کرد وباید کمی صبر نمود .

آقای مدیر، برای صبرکردن برخلاف بسیاری ازجوانها وعشاق‌احمق حال اعتراض بخود نگرفت وحالت عدم رضایت یاعصبانیت ازخود نشان نداد بلکه بعکس، مثل‌کسیکه تصمیم بکاری نداشته ، باکمال خونسردی ، کم کم خودش را عقب کشید ومثل شخص سیر وغذاخورده‌ای که سرسفره‌ای می‌نشیند در کنار پری نشست وراجع بدربار و نمایشی که باید دردربار بدهند صحبت کرد .

رقصهای لخت

آقای مدیر ، ازنمایشاتی که دردربار سابق داده بود، داستانها گفت وگفت آنجا پول‌وپله درکارنیست ونبوده.

پری‌هم که تازه واردکارتئاترشده بود، راجع بپول حرف نمیزد ومثل تمام خانمهائی‌که تازه‌واردکار تئاترمیشوند، وقتی اسم پول برده میشد، قرمز وسفید میگردید ومیگفت من صنعت را دوست‌میدارم وصرفاً برای‌خاطرصنعت واردکار مقدس تئاترشده‌ام.

البته پری ازپول صحبت نمیکرد ولی درهمان حال، درآرزوی‌دیدن ایامی بود که کارش درتئاتر بگیرد وعشاقی چند پیدا کند و ازقبل هریك ، هزارها تومان استفاده ببرد.

وقتی آقای‌مدیر تماشاخانه دانست که امشب پری تسلیمش نمیگردد تصمیم‌گرفت باپری بگردش برود وبهمین واسطه پیشنهاد کردکه بیکی‌ازکافه دانسینك‌های معروف یعنی‌کافهٔ فارس بروند.

آقای مدیر، چون‌ازپری شنیدکه بکافهٔ فارس نرفته است ، درباب کافهٔ فارس ومحسنات آنجا ، حرفها زد ، تاآنجاکه گفت : برای آرتیستی مانند شما لازم‌است بکافهٔ فارس‌بروید وخانمهائی که درآنجابازی میکنند ازنزدیك ببینید که آرتیستهای آنجا در رقصهای مختلف ، چه دلربائیها دارند وبرای

جلب مشتری چه شاهکارها بکار میزنند .

آقای مدیر آنقدر از کافهٔ فارس ومحسنات آنجا و خانمهائیکه بابدن لخت آنجا میرقصند صحبت کرد ، تا پری با اشتیاق تمام دعوت اورا اجابت نموده وهر دو باتفاق هم برای رفتن بکافهٔ فارس از خانه بیرون آمدند .

اگر چه این آرتیستها ، اتومبیل نداشتند و باید با یك درشکه لخ‌لخ‌کنان طرف کافهٔ فارس میرفتند ، ولی طولی نکشید که هردوپای آئینهٔ بسروزلف خود دست میکشیدند و خودشان را برای نشستن در پشت یکی از میزهای کافهٔ فارس حاضر میکردند .

کافهٔ فارس هنوز خلوت بود و هنوز مشتریها نیامده بودند ، چندعدد از میزها بیشتر اشغال نشده بود ولی ارکستر مشغول زدن رومبای معروف ودر انتظار مشتری‌ها بود .

چون پری خانم کافهٔ فارس را ندیده بود ، از آداب‌ورسوم‌داخلی آن اطلاع نداشت ، آقای مدیر در جلو میرفت تا یکی از میزهای مقابل‌ارکستر را انتخاب کند .

پری راست میگفت و کافهٔ فارس را ندیده بود ، بهمین دلیل هم‌وقتی پیشخدمت با آن لباس‌شیك وادب نزاکت «مد جدید» جلو میز آنها آمد اول پیشخدمت را نشناخت و تصور کرد یکی از دوستان آقای مدیر تماشاخانه است . ولی ده دقیقه طول نکشید که آقای مدیر همه چیز راباو حالی کرد ومخصوصاً گفت‌که اینجا پیشخدمت‌را «گارسن» میگویند یعنی این‌گارسن‌ـ ها آدم‌های بیکاره‌ای نیستند و در واقع لزوم کاریك دلال یالااقل‌یك ایلچی و راوی را برای مشتریان خود انجام میدهند.

مشتری‌ها کم‌کم میآمدند ومیزها یکی بعد از دیگری اشغال میشد ، بطوری که در ظرف یکساعت ، یك میز خالی (یعنی بدون مشتری) درتمام کافهٔ فارس دیده نمیشد .

مشتریها بخوردن و نوشیدن مشغول بودند وارکستر هم مثل‌ارکسترتمام کافه دانسینك ها روش گذاشته بود آنکه ویلن میزد ، بهوای آهنگ جاز میرقصید ، یعنی خودش را کج‌وکوله میکرد. آنکه جازمیزد باادا واصولـ های خنده‌دار وتکان دادن دست و گردن و شانه‌ها توجه مشتریان را بخود جلب میمود . و خلاصه اینکه ، هریك از اعضاء ارکستر بنوعی از انواع اظهار وجود میکرد و باعوض کردن اسبابهای موزیکش ، بمشتریان ثابت میکرد که همه‌فنه حریف است ،

آقای مدیر که هنوز ،ازآوازهای فرنگی چیزی سر درنمیآورد ، مثل بسیاری از مشتریهای دیگر خودش را دوستدار موزیك فرنگی نشان میداد ومثلا پری میگفت ببین چقدر خوب میزنند وببین چه آواز قشنگی‌میزنند .

پری هم که بدتر از آقای مدیر چیزی ازآواز فرنگی نمیفهمید، برای اینکه اظهار وجودی کرده باشد و خودش را دختری چیز فهم معرفی کند مثل بسیاری از پری ها که آنجا حضور داشتند ، از ارکستر تعریف میکرد وافسوس میخورد که چرا موزیك ما، اینطور ترقی نکرده وعلمی نشده‌است.

« من جسارت نمیکنم و نمیگویم موزیك فرنگی بد است و نمیگویم ارکستر کافهٔ فارس (خدای نخواسته) تقلید ارکسترهای کافه های درجهٔ پنجم وششم اروپا هم نیست ، ولی آنقدر جرئت دارم‌که بگویم ، صدی نود از مشتریها ابداً چیزی از موزیك آنجا سرشان نمیشد و حتی نمیفهمیدند اینکه میزنند آواز است یا رقص است .. اگر آواز است چه آوازی است و اگر رقص است چه رقصی است واسمش چیست .»

هنوز ارکستر میزد و هنوز آرتیستهای لختی که آقای مدیر گفته بود نیامده بودند . پری کم‌کم خوابش گرفته‌بود وبه‌آقای مدیر گفت :

ــ پس این خانمها که گفتید چه‌وقت میآیند وچه وقت میرقصند ؟

حالا هنوز زود است .. هنوز مشتریها آنطور که باید و شاید سر کیسه نشده‌اند . روی میزها را نگاه کنید، ببینید چه خبر است.. همین‌میزخودمان را نگاه کن، ببین‌چقدربشقاب خالی وبطری‌خالی‌ریخته شده .. اگرآرتیستها زود بیایند که روی این میزها آنقدر خوارکی نمیآید .. مشتریها باید یکی دوساعت منتظر بنشینند ودر این یکی دو ساعت هرمیز دست کم ، صدتاپانصد تومان پول در بیاورد تا آنوقت خانمها بیایند . این خانمها هرکدام مبالغ هنگفتی پول میگیرند .. بیخودی‌که نیست .. باید صاحب کافه از این‌میزها منافع خود و خرج گزاف این خانمها وحتی پول پودر وروژ وجوراب‌کایزر وکفش و کلاه آنها را هم دربیاوردتا اجازه بدهد که خانمها بیایند .

ــ وقتی میآیند چه میکنند ؟ اینجا که مثل تماشاخانه‌ها نیست .. اینجا که تئاتر نمیدهند ، پس همین‌میآیند ومیرقصند ومیروند .. همین رقص خشك وخالی ؟

ــ بله ، برای همین رقص خشك‌وخالی‌است که مردم برای‌گرفتن یك میزدوساعت زودتر از وقت اینجا میآیند .

ــ آخرفایدهٔ این‌رقص برای مردها چیست‌که میآیند اینجا وآنقدرپول خرج میکنند .

ـ شما حالا تازه کارید و این چیزها را نمیدانید ، شما نمیدانید که برای دیدن همین رقص است که اینجا میآیند و دوتا تخم‌مرغ خاگینه شده را بنام «املت» دست کم سه تومان پول میدهند.

ـ اما بدجائی نیست.. راستی آقای مدیر ا بفرمائید ببینم خانمها برای چه اینجا آمده‌اند؟

مردها اگر میآیند برای خاطر خانمهائی است که لخت میرقصند، پس خانمها برای‌چه آمده‌اند؟!

ـ عرض کردم شما تازه کارید وخیلی‌چیزها را نمیدانید، انشاءالله کم‌کم همه چیز را خواهید فهمید ، این خانمهائی که ملاحظه میکنید برای رقص آرتیستها نیامده‌اند ، اتفاقاً اغلب آنها از آرتیستهائی که میرقصند خوششان نمیآید ولی ..

بله ، این موضوع را بعدها خودتان خواهید فهمید . اگر چه بعضیها واقعاً برای گردش ووقت گذراندن میآیند ولی بسیاری از آنها .. بله.. بعضی هم.. بعلەدیگه.. بله، بعضی‌هم اینجادنبال مشتری.. بعله‌دیگه.. بعدها خودتان خواهید فهمید .

چراغهای سن خاموش وروشن شد ویك‌خانم لندهور که معلوم بود در جوانی بدچیزی نبوده ، وارد سن شده بایك غرانسه غیرفصیح اطلاع داد که حالا مادموازل مثلا گل کلم، برای شما رقص اسپانیولی میکند.

بلافاصله پرده‌عقب رفت ومادموازل گل‌کلم وارد سن‌شد. چه‌مادموازلی بسن‌خر پیرهٔ امام جمعه .. لاغر مثل‌نی قلیون .. یك‌پستان‌بند ویك مایوبسته بود ویك‌تور نازك که مقداری پولك بآن دوخته بودند ، یك ودی روی‌شانه انداخته بود وبنا کرد برقصیدن .. هی دست‌وپایش‌را کج وکوله میکرد وهی انگشتهای دستش را مثل گداهائی که ازدست فلج هستندکج وراست‌مینمود واز اینطرف بآنطرف .. ازآنطرف باینطرف سن میآمد ومیرفت .. اسم این کج وکوله شدن هم رقص اسپانیولی بود.

تمام مشتریها ، دوتاچشم داشته دوتاهم قرض کرده گل‌کلم را تماشا میکردند .. گفتم تمام مشتریها واشتباه کردم ، زیرا دربین مشتریها زن و مردهائی هم بودندکه ابداً برقص گل‌کلم توجه نداشتند وسرشان‌را نزدیك‌بهم آورده آهسته صحبت مینمودند.

بعدازمادموازل گل‌کلم‌باز آن خانم بی‌ریخت اولی وارد شد وضمن یك مسخرگی بیمزه اطلاع داد که مادموازل گل‌خرزهره برای شما رقص عربی میکند .

موزیك آهنگه را عوض کرد ومادموازل گل خرزهره وارد سن شد ..
اصلا مثل اینکه صاحب این‌کافه، مادموازل های ازهمه‌جا واماندهٔوترش شده را غربال زده وجمع‌آوری کرده بود.

این مادهٔوازل واقعاً عرب بود ، زیرا وقتی خواست یك‌تصنیف عربی‌را بخواند ، از«آکسان» وازمخرج اداکردنش پیدا بود که از بیخ عرب است این مادموازل هم بنوبهٔ خود، چنددقیقه سروگردن ودست‌وپای خودراحرکت دادورفت . وبعداز آن مادموازل گل پیاز که رقص مار میکرد و لباسی مثلا شبیه پوست مار بتست وکمر خود پیچیده بود وارد سن شد و بخیال خودش وتماشاچیان مثل مار حرکت میکرد یعنی میرقصید ومردم هم که اگر مار را ببینند ده فرسخ فرار میکنند ، بدترازهمه برایش دست میزدند و میخواستند که‌گل پیاز یکمرتبهٔ دیگر بیاید وچندباردیگر دست وسروکمرش را مثل‌مار برای آنها حرکت بدهد .

پری که واقعاً تاکنون باین قبیل کافه‌ها نیامده بود وازدیدن این زنها وتن وبدن‌پودر زدهٔ آنها هاج‌وواج بود، فکر میکرد اگر اینها زن هستند ، پس ما چه هستیم؟ یادش آمد که آقای مدیر گفته بود ، بیا برویم تاببینی که مملکت ما چقدر ازجادهٔ تمدن عقب است . فکر میکرد ، معلوم میشود کــه تمدن یعنی این‌چیزها!! تمدن یعنی‌زنها لخت برای مردها برقصند ؟ ! فکر میکرد اگرتمدن اینها نباشد ومردم اشتباه کنند پس تمدن همان بمب اتمی و طیاره‌های چندموتورهٔ بمب‌انداز‌است.

پری دراین خیالات بود وفکرمیکرد این تمدن برای من‌که‌میخواهم ازراه تئاتر وستارهٔ شرق شدن عشاق زیادی پیدا نمایم بسیار خوب‌است .

پری مشغول فکر بود که آقای مدیرتماشاخانه ، ضمن اینکه آخرین گیلاس آبجورا تقدیمش میکرد گفت:

ـ ملاحظه فرمودید ؟ دیدید چقدر علمی میرقصیدند . این قبیل رقصها علمی است وهرپائی‌که‌برمیدارند ازروی علم است، بیخودی که نیست.مدرسه رفته‌اند وسالها نزد بزرگترین رژیسورها تمرین کرده‌اند تاحالا میتوانند اینطور دست وپای خودرا علمی حرکت دهند !!

ـ خوشا بحال اروپائیها که همه چیزشان ازروی علم است . بدا بحال ما که درمملکتمان یك کلاس رقص حسابی هم نداریم.

ـ چطور نداریم ، مگر مادموازل نازباساریان را نمیشناسید ؟ ! او بهترین رقاصه‌هاست. کلاس رقص دارد، خانمهاوآقایان‌ودخترخانمهاهمه آنجا

تحصیل میکنند. دیپلم مادموازل نازباسادیان «والود» دیپلم لیسانس را دارد. درصورتیکه شما میل داشته باشید من شمارا بایشان معرفی میکنم تا بروید و رقص علمی یاد بگیرید!

ـ خیلی ازجنابعالی ممنون خواهم شد . البته بعدازاین درمملکت‌ما که دارد بسوی تمدن میرود رقص لازم است .

ـ بله، پری خانم! امروزه هردختر وپسری که رقص علمی بلد نباشد در سوسیته‌ها راه ندارد . من چند سال قبل کلاس رقص مادموازل را تمام کرده و دیپلم گرفته‌ام اگر میل داشته باشید من‌هم میتوانم به شما بیاموزم .

ـ ازمحبت شما فوق‌العاده متشکرم . واقعاً برای من لازم بود کافهٔ فارس را ببینم . راستی جای دیدنی است. اما ازیك چیز خیلی متأسفم . . . متأسفم که مردها وجوانهای ما برای خاطر زنها واین رقصها وقت نازنین خودشانرا تلف میکنند ودراین قبیل جاها میآیند و اینطور پولشان را دور میریزند وازهمه بدتر این‌غذاهای نپخته ومزخرفرامیخورند.. شماملاحظه کنید‌جوجه‌ای را که برای من آورده‌اند چون نپخته بود نشد بخوردی. أصلا بوی بدی میداد .

ـ پری خانم، عرض‌کردم شما تازه کار هستید وباینجا عادت ندارید هرکس مرتبهٔ اول ودوم باین کافه‌ها میآید مثل شما ناراضی برمیگردد ولی همینکه دوسه‌بار آمد آنوقت‌کم‌کم عادت میکند وهمین‌جوجه نپخته‌بوگندورا بهزارجور غذای تمیز منزلش ترجیح میدهد .

پری خانم! شما نمیدانید عادت چه بلائی است همین خانمها که بنظر شما نیامدند همین خانمها که شما آنهارا پسند نکردید هزاران عاشق‌دلباخته درمیان همین‌جوانهای قشنگ‌که اینجا نشسته‌اند دارند اینهاهم روزهای اول مثل جنابعالی ازاین خانمها خوششان نیامده ولی کم‌کم که اینجا آمده‌اند عادت‌کرده‌اند وبدیدن قیافهٔ آنها مأنوس شده‌اند حالا دیگر در ردیف عشاق دلخستهٔ آنها محسوب میشوند.

درتماشاخانه ما هم همینطور است حالا خیال نکنید‌که مقصودم‌جنابعالی است خیروالله، شما که ماشاالله ازقشنگه هم قشنگه‌تر هستید ولی درتماشاخانه ما هم بسیاری از مردم هستند کـه عاشق دلباخته آرتیست‌ها میشوند مثلا همین ا . . .ق. . . که کلفت منزل من ازاو قشنگتراست چندین عاشق‌دلباخته دارد پری خانم ! شما ازسن غافل نشوید شما نمیدانید سن و چراغهای سن چقدر خانمها را زیبا جلوه میدهد انشاءالله دوماه طول نمیکشد که شما هم

بیش از دوهزار خاطر خواه پیدا خواهید کرد و آنوقت دیگر مجال سرت خاراندن هم پیدا نمیکنید اما پری خانم ! مبادا آنروز ها مرا فراموش کنید .

ـ اختیار دارید آقای مدیر! من چطور ممکن است شمارا فراموش کنم شما استاد من هستید . شما حق بگردن من دارید .

ـ تمام خانمها اول که خواسته‌اند داخل سن مقدس تئاتر بشوند همین حرفهارا بمن زده‌اند اما همینکه «سوکسه» کرده‌اند دیگر مرا نشناخته‌اند اما امیدوارم شما ازجنس آنها نباشید ومرا فراموش نکنید .

هواخوری درقبرستان!

ساعت نزدیك یازده بود کافه رفته رفته خلوت میشد ، مشتریها میرفتند وگارسن‌ها مشغول جمع کردن ظروف روی میزها بودند ..

آقای مدیر تماشاخانه درحالیکه بقیه اسکناسهائی راکه از گارسن گرفته بود داشت درکیف میگذاشت بپری گفت:

ـ رقص که تمام شده پس چراما اینجا بیجهت نشسته‌ایم بفرمائید برویم قدری هوا بخوریم.

پری که معنی هواخوری را نمیدانست گفت: هوای اینجاکه آزادبود.. باغچه مصفای خوبی است ودرحالی که داشت ازجا بلند میشد گفت:

ـ آقای مدیر! این پنج‌تومانی که دست آخر گذاشتید توی بشقاب برای چه بود!؟ اگر پول خوراك بودکه داده بودید ، اگر انعام پیشخدمت بود که پنج تومان زیاد بود .

ـ حق بجانب تو است عزیزم، دیگران وسایر مشتریان اگر هم انعام بدهند چند ریال بیشتر نمیدهند ولی من عادت دارم بگارسن همیشه پول زیاد بدهم وآنهارا خرخودم کنم .

آقای مدیر راست میگفت، عادت داشت بگارسن پول زیاد بدهد ولی بشرطی تنها نباشد، بسیاری اشخاص وقتی تنها باین کافه‌ها میروند سرقیمت باگارسن سؤال و جواب هم میکنند ولی همینکه بایکنفر مخصوصاً باخانمی بودند آنوقت کیسه فتوتشان باز میشود وگاهی ده‌بیست تومان بگارسن انعام میدهند ودرواقع حاتم‌بخشی میکنند ..

چون آقای مدیر تصمیم گرفته بود باپری بهواخوری بروند بمحض

اینکه بیك اتومبیل کرایه رسید سوارشده ودرحالیکه سعی‌داشت پری را بسمت راست بنشاند بشوفر گفت: قبرظهیرالدوله قبرایرج .

پری هاج و واج مانـده بود ، فکر قبر ظهیرالدوله را میکرد . قبر ظهیرالدوله ؟!! بالای تجریش است .. آقای مدیر گفت برویم هوا بخوریم . هواخوری چه ربطی بقبر ظهیرالدوله دارد..آنجا برای چه برویم؟! مگر آنجا هم‌تازگی‌هاکافه‌ای بازشده ..

پری غرق این خیالات بود ومثل بسیاری ازخانمها که نمیخواهندااظهار بی‌اطلاعی‌کنند نخواست ازآقای مدیر سؤال کندکه قبر ظهیرالدوله چه خبر است وچه‌کافه‌ای است. فکر کرد من‌که بچه نیستم ، میروم آنجا معلوم میشود چه خبرهست‌که‌آقای مدیردراین وقت شب‌کرایه ماشین میدهد واین همه‌راه میرود. هما نطورکه رقاصه‌های‌کافه فارس ازساعت نوده شروع میکنند لابـد ساعت هواخوری قبرظهیرالدوله ازساعت یازده ودوازده شروع میشود.. هرچه هست باید رفت ودید. هر دیدنی برای ندیدن بود ضرور. هما نطورکه کافـه فارس دیدنش لازم بود هما نطورهم رفتن بقبرظهیرالدوله لابد بیك مرتبه‌رفتن می‌ارزد، لابد تازگیها کافه مافه‌ای‌آنجا دایر شده‌که شیکهـا آخرشب آنجا میروند.. لابد حالاآنجا شیك بارونه .

شیشه‌های اتومبیل بالا بود ودود سیگارآقای مدیر پری را اذیت‌میکرد آقای مدیر ملتفت قضیه شد وبعد ازخاموش‌کردن ته سیگار گفت :

حالاکه شما ازبوی سیگار بدتان میآید ، منهم برای خاطرشما سیگار را ترك خواهم کرد و قـول میدهم از امشب لب بسیگار نزنم . واقعاً چیز مزخرفی است . کاش من زودتر با شما آشنا شده بودم که سیگار را تـرك میکردم.. امیدوارم دردوستی با شما بسیاری از اخلاق وعادات خودم‌راترك کنم .

مثلا عادت دارم هرشب بگردش وکافه بروم وشبی سی‌چهل تومان پولم را دوربریزم درصورتیکه شمااهل‌کافه نباشید واگرشما از-کافه خوشتان نیاید منهم‌کافه رفتن راترك خواهم‌کرد واین شبی‌سی چهل تومان برای من و شما صرفه‌جوئی خواهد شد.

پری جان! اینکه‌گفتم من وشما تعجب نکنید، اخلاق من اینطوراست. من باهرکس دوست باشم مال‌خودم وتمام عادات خودم را متعلق باومیدانم. اگرچه من تاکنون بیش ازدونفر.. نه خیریکنفر، برای اینکه‌آن یکنفرزن خرابی بود وتا فهمیدم که میخواهد سرمن‌کلاه بگذارد ولش‌کردم وهرچههم دنبال من آمـد دیگر اعتنائش نکردم . . بیچاره یك شب برای خـاطر من

تریاك خورد و داشت میمرد با اینحال چون ازش بدم آمده بود هیچ اعتنا نکردم . چی میگفتم یادم رفت .. ها .. صحبت سراین بود که گفتم من فقط در تمام طول جوانیم یکنفر را دوست میداشتم که او هم مرا دوست میداشت و هر چه پیدا میکردم میریختم توی دست او و تو بمیری پول سیگارم را آنوقت از او میگرفتم .. اما افسوس که نمیدانم چرا دست من نمك ندارد.. حالا کاری باین حرفها ندارم .. صحبت سرخودمان بود .. مقصودم این بود که اگر انشاءالله من و تو با هم دوست شدیم خواهی دید که من از این جوانهای امروزه نیستم من سرم از خودم نیست. من در دوستی و عشق پاك آنقدر ثابت قدم هستم که میشود از صمیمیت و دوستی من سوء استفاده کرد ، حالا اصلا من چرا از این حرفها میزنم ، انشاءالله کار شما در تماشاخانه میگیرد و بیشتر با من معاشرت خواهی کرد آن وقت مرا بهتر خواهی شناخت .

اما پری! خیال نکنی در تهرون ذوق و استعدادی بدرد میخوره ، نه. در تهرون پارتی بدرد میخوره و بس اگر پارتی نداشته باشی بچه‌ات را نمیتوانی بدبستان بگذاری، شاگرد اگر پارتی نداشته باشه کلاس بالا نمیره و اگر پارتی نداشته باشه دیپلم نمیگیره .. و همینطور برو بالا تا مدیر کلی ووزارت ،آدم بی‌پارتی اگر ازهر انگشتش جواهر بریزه باید گرسنگی بخوره مقصودم این است که اگر بخواهی درکار تئاتر ترقی کنی باید پارتی داشته باشی اما نه، توپارتی لازم نداری، تویك آدمی مثل من داری که از نوکرهم بهتر برایت کار میکنه، دیگه پارتی میخواهی چه کنی؟! پارتی تو من هستم تماشاخانه مال منه، منهم مدیر تماشاخانه هستم، بنابراین اگرهمه باید دنبال پارتی بگردن تا خودشان را بمن نزدیك کنند، تو بی‌درد سر بمن نزدیك شدهٔ خدائی هستی.

پری جان! مستی است وراستی، صبر کن یك ماه نمیرسه، خواهی‌دید چه‌جور ترقیت خواهم داد ، ترقی آرتیست دست مدیر تماشاخانه ورژیسور اوست، هم تعوزکار وفوت‌کاسه‌گری را یادت میدهم، هم هرچه رل خوب و قشنگه میدهم بتو . . اگرچه میدانم خانمهای دیگه حسودی خواهندکرد ولی هیچ غلطی نمیتوانند بکنند، من تصمیم گرفته‌ام وباید ترا ترقی بدهم .. صبر کن ببین چه‌جورترقیت خواهم داد .

آقای مدیر تماشاخانه همینطور مثل وروره جادو صحبت میکرد و میبرید و میدوخت تا اتومبیل جلوی سنگه چین ترمزکرد و مسافرین پیاده شدند .

همه جاتاریك بود متأسفانه ماههم درآسمان دیده نمیشد، معمولا آنها که اهل هواخوری وگردش هستند شبهای مهتاب بیرون میروند ولیآقایمدیر چون ابریشمش توی‌آتش بود دیگربتاریکی ومهتاب اهمیت نمیداد.

پری در میان تاریکی دستش را داده بود بدست آقای مدیرکه مبادا زمین بخورد ولی درعین حال اطراف را نگاه میکرد ببیند جمعیت کجاجمع شده واینجا چه خبراست.

دست پری در دست آقای مدیر بود و همینطور میآمدند تا رسیدند بیك قبرکهنه ..آقای مدیرگفت:

ـ صبرکن اینجا یك الحمد بخوانیم، اینجا قبر شاعر بزرگه، مرحوم جلال‌الممالك است.

ازآنجا سرقبر دیگر . اینجا قبر مرحوم کرمانشاهی رژیسور معروف است. خدابیامرز انتحارکرد. رژیسور خوبیبود اما منمتدش رانمیپسندیدم یعنی منآنوقت بچه بودمولیدرهمان بچگی ازبس ذوق صنعت داشتمهیچکدام این بازیکنها و رژیسورها را قبول نداشتمآخ اینهم قبر مرحوم ظهیرالدولهٔ خدا بیامرز است،آدم خوبی بود واقعاً درویش بود.

ـ آقای مدیرمن سابقاً یکی دوبار اینجاآمده‌ام واین قبوررا دیده‌ام. من امشب خیال میکردم اینجا خبری است. کافه مافه‌ای بازشده. اشخاصیاز تهران اینجا هستند. اینجاکه خبری نیست. پس بـرای چه دراین وقت شب اینجاآمده‌ایم؟! اینجاکه خبری نیست!!

ـ اختیارداری پری خانم! توآرتیست و ستارهٔ شرق هستی!! توکه اهل صنعتی!! زنهای اهلباید اینحرفها را بزنند، آرتیستی مثل تونباید اینحرف رابزند، توکه اهل ذوقی. هیچ باور نمیکنمکه شما اینجا را نپسندید. هوای لطیف، بادخنك، نسیم توچال، روح جلال‌الممالك، منظرهٔ تهران وچراغهای برقش‌که سوسو میزنند، سایه‌های درختان امام زاده قاسم. پری جان! بازهم بگم! برای یك خانم فهمیده وباذوق مثل تویکی ازاینهاکه گفتم کافی است.. حالا انصاف بده ماکجا میرفتیمآنقدر خوش باشیم؟! کجا میرفتیم آنقدرکیف کنیم ولذت ببریم.

پری بسخنان آقای مدیرگوش میداد و حرفهایش را تصدیق میکرد ، زیرا مدیرگفته بود اهل ذوق واهل صنعت اینجا را دوست میدادد بنابـراین اگرپری میگفت بیابریم، اینجاکجاست؟! سرقبرسون! توی تاریکی ! برای چیمنو اینجا آوردی ؟ آنوقت ثابت میشدکه ذوق نداره واهل صنعت نیست

پس برای اینکه بآقای مدیر ثابت کند که اهل‌ذوقه با انگشتش یکی‌ازچراغ‌های تهران را نشان داده گفت:

ــ ببین‌چه‌قشنگه. مثل‌اینکه‌بآدم چشمك میزنه. دلم میخواد تاصبح‌اینجا بایستم وچشمك زدن این‌چراغ را تماشا کنم.

ــ به به به! واقعاً چه منظره بدیعی است! اگر رختخواب بود امشب همین‌جا میماندم. عجب مملکت خرابی داریم، این رجال ما فکر دزدی وپدر سوختگی هستند، فکر نمیکنند اینجا یك هتل کوچك بسازند واز عشاقی که آخر شبها برای هواخوری میآیند پذیرائی کنند.

ــ آقای مدیر عجب حرفها میزنید، رجال ما کی بفکر مملکت ومردم هستند مگرخرشان بگل مانده بیایند اینجا هتل‌بسازند.

ــ آخ آخ! پری‌جان مرگه من‌صبر کن! قدمم پیش نمیره صبر کن‌اینجا یك‌فاتحه‌بخوانیم. مرگه من‌بنشین. بشین روی زمین.. نترس لباست خاکی نمیشه، ماازخاکیم،آخرش‌هم بایدبخاك بر گردیم ... مرگه من‌دست بنشین بنشین تابرات تعریف‌کنم.

پری‌جان! این‌قبررا می‌بینی! آنقدرشبها من‌سراین قبرآمده‌ام وعرق خورده گریه کرده‌ام که حساب نداره. پری جان! حالم داره بهم‌میخوره . بغض‌گلوم راگرفته. اجازه بده سرم رابگذارم توی سینهٔ تو. نمیدانی‌درسینهٔ این‌خاك چه‌کسی‌خوابیده .آخ. ای‌دنیا.

ــ چیه‌آقای مدیرچرا اینقدرمتأثرشدی؟! خدا نخواسته نکنه این‌جاقبر یکی ازنزدیکان وخویشان..

ــ نه، نه، کاش قبربرادرم بود،کاش قبرخواهرم بود، اگر قبرمادرم بود آنقدردلم نمیسوخت که حالا میسوزه، پری جان! میدونی‌اینجا قبر کیه؟! اینجا دختری است . نه ، دخترنه، قبریك فرشته است. اینجا قبریك‌ملائکه‌است . نه از فرشته و ملائکه‌ام زیباتر وخوشگلتر بود میدونی. اینجاقبرکیه؟ اینجا قبر. حتماً اسمش راشنیدی.. نمیشه نشنیده باشی. خوشگل‌ترین دختر های تهران، ودلرباترین دختران ایران که خودش‌راکشت. حالافهمیدی قبرکیه؟! اینجا قبر.. افسوس به‌این دنیا وبی‌وفائی دنیا.. پری جان! چطور نمیدونی اینجا قبر کیه؟ اسم صاحب این‌قبراز خورشید هم «روشن» تره . حالافهمیدی قبر کیه !؟

ــ اینطورکه با کنایه‌گفتی معلوم میشد صاحب این قبر دختری بوده

بسیار خوشگل که خودش‌را کشته واسمش هم‌خورشید بوده .
ـ به‌ا پس‌هنوز نفهمیدی. گفتم‌ازخورشیدهم «روشن»تره، «روشن»تر‌حال فهمیدی یك کاف‌هم بآخرش اضافه کن، پدرش ازوکلای‌درجه‌اول دادگستری است .. چطور تو نمیشناسی!؟ درتهرون‌کسی نیست قصه این دختر را نشنیده باشه، مثل‌ماه شب‌چهارده بود ، خدا رحمت‌کند شاه سابق را یکی ازپسرهای شاه سابق ببخشید باید شاهپور میگفتم . یکی ازشاهپورها .
ـ بنظرم مقصودتان شاهپور .... زیرااو بوده‌که دنبال دخترهای‌مردم میافتاده وحتی شنیده‌ام یکروز دنبال دختر یك‌تاجری میافته تا میره‌توی‌خونهٔ آن تاجره وحکم میکنه‌که‌دختر بره پهلوش تاجره‌هم نامردی نمیکنه‌یك‌کتك سختی بشاهپور میزنه وتوی اطاق‌حبسش میکنه ..
ـ بله ، این‌قضیه را شنیده‌ام ، بعدهم از توی آن اطاق بمختاری تلفن میکنه ومختاری‌شخصاً میاید ونجاتش میدهد ، این قضیه مال سابق‌است‌وشنیده‌ام در منزل آقای ناهابیزاده اتفاق افتادوربطی باین‌دختر نداره .. درهرحال این دختر خیلی خاطرخواه داشت . یك تاجر پولدار مصری براش میمرد و مثل دیگه براش خرج میکرد همه این دختر را میخواستند واو مرا دوست میداشت ومن چون‌آنروزها‌جوانتر بودم وخیلی نجیب‌بودم وحاضرنبودم‌یکقدم از جادهٔ عفت خارج شوم باین‌دختر بیچاره اعتناء نکردم تا عاقبت‌خودش را کشت وعده‌ای را بعزای‌خود نشاند .

پری لاف وگزاف آقای مدیر را گوش میکرد وابداً بروی خودش نمی‌آورد . یادش آمدکه داستان این‌دختر راشنیده بوده ویادش‌آمدکه معشوق این دختر‌کس‌دیگر بوده‌است وحالا آقای‌مدیر تماشاخانه اورا‌بخودش‌می‌بندد. داشت فکر میکرد که این هم یکی از عیوب جوانهای ماست که بدون جهت بخودشان تهمت‌میزنند وهرکجا دختری زیبا ببینند فوراً میگویند این دختر مدتها پیش مرا دوست میداشته واله بله بوده‌است .

پری لاف وگزافهای آقای مدیر را گوش میکرد وابداً بروی خودش نمی‌آورد ، سرآقای مدیر را اجباراً توی سینه خودش نگاه داشته بود برای اینکه آقای مدیر را خر کند گاهی هم دستی بسر وزلف آقای مدیر میکشید حالا خواهیدگفت پری تازه کار این‌کارها وخر کردن مردها را از کجا یاد گرفته بود ولی جواب این سؤال را خود خانمها داده‌اند ، یعنی اصلا جنس زن ثابت کرده است‌که نخوانده ملاست ، ثابت شده است که زنهااغلب‌اوقات

بلکه همیشه بمردها دروغ میگویند باستثناء یك دورهٔ بسیار کوتاه که از کوتاهی قابل وصف نیست آنها همیشه بمردها دروغ میگویند وسر مردها را شیره میمالند .

لنگه کفش کهنه

سرآقای مدیر تماشاخانه روی سینهٔ پری بود وپرت وپلا میبافت، پری قدری شل گرفته بود ومیخواست آقای مدیر را نرنجاند . آقای مدیر هم‌از شل دادن پری استفاده میکرد وبدون اینکه بروی خودش بیاورد دستش را برای هواخوری! بیر وپای پری میمالید . البته آمده بودند هواخوری‌وباید هوا میخوردند .

همانطورکه ریه محتاج هواخوری است ، دست وپا وصورت‌وسایراعضاء بدن دختران وپسران مد امروز هم احتیاج بهواخوری دارد منتها هوائی که برای دست وسر وزبان وتن وبدن‌آنها لازم است هوای مخصوصی است هوای هوس است .

دست‌آقای مدیردر سینه وپستان پری‌گردش میکرد وهوا میخورد. پری هم برای اینکه‌آقای مدیر را نرنجاند دندان روی جگر میگذاشت وتحمل میکرد، تصمیم‌گرفته بودتا وقتی دست آقای مدیر در شارع عام حرکت‌میکند اعتراضی ننماید ولی اگر از جاده خارج شد و بطرف کوچه‌های بن بست خواست برود آنوقت بایك «گلن‌کیم» راهش را ببرد . همین‌کار را هم کرد منتها دختری‌که حاضر میشودتا نصف شب دنبال جوانی تازه‌آشنا بنام‌هواخوری در بیابانها قدم بگذارد . دختری‌که برای اجتناب از رنجش طرف حاضـر میشود تامیزانی‌که خودش تعیین‌کرده تسلیم‌گردد، خواه ناخواه قادرنخواهد گردید جلو تقاضاها ودست درازی های طرف را بگیرد . پری هم هر چه کوشش کرد وهر چه خودداری نمود موفق نشد . دست‌آقای مدیر همه جا رفت وتا پری رفت متوجه شود کار از کار گذشته بود ودست‌های مدیر همه جا رفت .

پری تصمیم جدی گرفته بود وقتی قدم بسن مقدس تئاتر میگذاردد زن نجیب با شرفی بشود ، تصمیم گرفته بود بنام یك زن پاك در میان آرتیستها وبازی کن‌های تئاتر زندگی کند وباصطلاح خودش را ارزان نفروشد ولی مگر کسی که از جادهٔ عفاف خارج شد ودر دریای بی عفافی دچار امواج

متلاطم هوی وهوس گردید میتواند کشتی سوراخ وبادبان شکسته خودرا بساحل نجات برساند ؟! پری دراین دریا غوطه‌ور بود وهر دست وپائی که برای نجات خود دراین گرداب ناپاك وجانفرسا میزد بقعر بی ایمانی وبی عصمتی نزدیك‌تر میگردید .

اگر دختران فریب خورده وزنان خود باخته را بمرداری تشبیه کنیم، جوانان هرزهٔ خیابانی بلاشخورانی که همیشه گرد مردارها پرواز ند وتا گوشت وپوست طعمه خود را باستخوان نرسانند دست‌بردار نیستند بیشترشبیه میشود .

پری بـا اینکه در ابتدای زندگی ، دچار پنجه شیرافکن این قبیل لاشخورها شده وتجربه داشت ، معذلك در برابر آقای مدیر تماشاخانه یعنی این لاشخور بزرگ اجتماع خودداری نتوانست وخواه ناخواه باز هم خود را باخت .

آقای مدیر تماشاخانه که هیچ تصور نمیکرد باین زودی بمراد دل برسد از موقعیت خود خرسند بود ودرعین‌حال ازاینکه پری برخلاف انتظارش تااین درجه بی‌اراده وتااین پایه سست از امتحان بیرون آمد ناراضی ومتأسف گردید. متأسف بود زیرا مردها تشنهٔ آبی هستند که بدست آوردنش اگرمحال نباشد . بسیار مشکل باشد، پس‌وای بآن دختر بیچاره‌ای که‌زود تسلیم‌شود. دخترانی که‌زود تسلیم میشوندوقدرت پافشادی ندارند علاوه‌برآنکه خودراارزان‌میبازند عاشق خودرا نیز ازدست میدهند .

پری خودرا باخت وخیلی هم مفت‌باخت، اگر تسلیم نشده بود در قلب آقای‌مدیر تماشاخانه جای‌بهتری‌داشت ولی حالا علاوه‌برآنکه نزدآقای‌مدیر آبرو وحیثیتی ندارد زنی بی‌اراده وشل معرفی‌شد. حالا دیگرآقای‌مدیر برای حفظ حیثیت‌ظاهری تماشاخانه‌اش‌ناچار است‌پری را زیر نظر بگیرد وکنترل کند، بهمین لحاظ هم برای اینکه بیك‌کرشمه دوکار کرده باشد یعنی برای اینکه‌هم‌پری بفهماند زنهائی که بندشان‌شل‌است نزدجوانها قدر وقیمت ندارند وهم بفهماند که درنمایشگاه نبایدباآکترها شل‌بگیرد وتسلیم آنها شود تصمیم گرفت‌آقای عین. جیم بازیکن‌معروف را بپری معرفی‌نماید واسرارزندگی‌او را برای‌پری ازپرده بیرون بریزد .

ساعت نیم‌بعدازنصف‌شب بودکه چون‌آقای‌مدیر دیگرکاری نداشت ازجا برخاست وهمینطورکه قدم‌زنان بسمت تجریش می‌آمدند تا ماشین پیدا کنند برای‌پری صحبت میکرد وگفت :

این آقای عین‌جیم که در تماشاخانه دیده‌ای و حالا خیلی خودش‌را میگیرد وبا قاشق چنگال آب میخورد چند سال قبل عضو دون اشل ادارهٔ آمار آنهم مأمور مهاباد بود . در آن تاریخ هم مأمورین نظامی شهرستانها و استانها لوله‌هنگشان آب‌میگرفت ومأموران سویل درمقابل آنها حق‌تنق‌کشیدن نداشتند.

آن وقتی که این‌آقای عین‌جیم در مهاباد بود ، رئیس ساخلو یا نمیدونم چی‌چی‌آنجا هم سرکارنایب سرهنگ «پشقی» بود واین جناب سرهنگ خیلی بدشلوار بود یعنی بقدری دله وگندخور بود که از پیرزنهای پنجاه شصت‌ساله وگداهای توی‌کوچه هم نمیگذشت . مهاباد هم جای بزرگی نیست که ماه‌زیر ابر بمونه ، اگر آنجا شب انگشت توی دماغ میکردی صبح تمام مهابادیها خبردار میشدند .

این‌جناب سرهنگ‌رفته‌بود سرکشی وازرضائیه بطرف‌مهاباد برمیگشت، توی گاراژ رضائیه وقتی خواست سوار‌کامیون بشه دید یك‌زن جوان‌هم بلیط مهاباد گرفته وعازم مهاباد است. جناب «پشقی» خیلی‌خوشحال‌شد واز اینکه بقول خودش مولا رسانده بود بادمش گردو میشکست .

چون‌اتومبیل‌سواری گیر نیامده‌بود جناب‌سرهنگ‌راضی‌شده بودباکامیون مسافرت‌کند والبته میدانیدکه درکامیونها پهلوی‌شوفر جای‌دونفراست ودونفر باید تنگ‌هم بنشینند.

پشقی ازآنجاکه بندهٔ ناشکری‌نبود اهمیت‌نمیدادکه‌این‌زن خوشگل‌است یا زشت .. همینقدر میگفت چون دربیابان‌لنگه‌کفش کهنه نعمت‌خداست پس‌باید بااین‌زنك تامهابادکیف‌کرد.

کامیون حرکت‌کرد وپرمعلوم است‌که جناب‌سرهنگ با آنزن دونفری پهلوی دست شوفر نشسته بودند .

نمیدانم سوار کامیون پهلوی دست شوفر بوده‌اید یا نه ، آنجا هروقت شوفر میخواهد دنده عوض کند برای اینکه پر وپای مسافر بدنده‌گیر نکند مسافر باید خودش را کنارتربکشد بنابراین چون جناب پشقی عمداً پهلوی دست ونزدیك جعبه دنده نشسته بود هر وقت‌که شوفر میخواست دنده عوض‌کند خودش راکنار میکشید وازپهلو مخصوصاً قسمت‌پا، بزن مسافر می‌چسبید یعنی خودش‌را می‌چسباند .

در بیابان وجاده‌های خراب بیابان دقیقه‌ای نیست که اتومبیل توی دست‌انداز نیفتد وممکن نیست کامیونی توی‌دست‌انداز بیفتد ومسافرین راتکان ندهد .

جناب پشتی که عادتاً از هر پیش‌آمدی بنفع خود فایده میبرد هروقت که کامیون توی‌دست‌انداز میافتادخودش‌را میانداخت روی آن زن وگاهی‌هم برای اینکه مثلا نیفتد، دستش‌راهم بدست وپای‌زنك میگرفت.

چون این‌زن بیش‌ازیکسال‌بود که در مهاباد با شوهرش زندگی میکرد بنابراین‌جناب‌سرهنگ‌راکه درواقع خدای مهاباد بود بخوبی میشناخت‌ووقتی هم که جناب‌سرهنگ ازهویت اوسؤال کرد معلوم شدکه خانم‌زن‌آقای عین جیم مأمور دون‌اشل اداره‌آماداست.

از وقتی که‌جناب‌سرهنگ دانسته‌بود که زنك‌عیال عین. جیم یعنی‌یك‌عضو بی‌اهمیت‌کشوری‌است بیشتر بخودش حق میدادکه‌بزنك تنه بزند یا اینکه‌گاهی براثرحرکت‌دست‌اندازها دستش‌را بپروپای‌زنك بکشد.

این زن بیچاره که فرمانفرمای شهر خود را می‌شناخت از ترس اینکه مبادا بجناب سرهنگ‌بربخورد صدایش‌در نمی‌آمد وبروی‌خودش‌نمیآورد.

هرچه زن عین جیم کوتاه میآمد دست جناب سرهنگ درازتر ودرازتر میشد تاآنجا که‌دست‌جناب سرهنگ‌اززیردامن بران‌همسفرعزیزش رسیدوآنجا توقف کرد.

«خدا ناموس هیچکس را بی سرپرست نگذارد وخدا نکند ناموس‌کسی تحت تأثیرترس، گرفتارچنگال مردبی‌شرفی بشود.»

زن بیچاره مثل‌بید میلرزید وجناب سرهنگ مثل جنایتکارانی که از جنایت خودلذت میبرند ازحالت درماندگی وبیچارگی آن زن‌کیف میکرد ولذت میبرد. لذت میبرد وعمل‌خود را تکرار میکرد.

درچهارفرسخی‌مهاباد قهوه‌خانه‌ای است که جناب‌سرهنگ برای‌سرکشی دستور توقف‌داد وشوفر کامیون را نگاه‌داشت.

وقتی جناب سرهنگ پیاده شد وقدری اینطرف وآنطرف را نگاه کرد داخل قهوه‌خانه‌گردید ومسافرین بانتظار مراجعت جناب سرهنگ ازکامیون پیاده نشده بودند.

مسافران بتصور اینکه جناب سرهنگ‌زودبرمیگردد پیاده نمیشدندزیرا میترسیدند اگرسرهنگ‌برسد معطل‌شود وداد وبیداد نماید.

خانم عین جیم پای کامیون ایستاده منتظر بود جناب سرهنگ بیاید و بعد ازاو سوار شود زیرا سرهنگ پهلوی شوفر می‌نشست والبته خانم‌عین جیم

بعد از آن باید سوار میشد. در این اثناء چند نفر از دهاتی‌ها که در قهوه‌خانه بودند مثل کسانی که مار، یا پلنگ دیوانه‌ای دیده باشند از در قهوه‌خانه بیرون پریده پا بفرار میگذاشتند. صدای ناله و استغاثه یکنفر از داخل قهوه‌خانه بلند شد و پشت سرهم فریاد میکشید: قوربان گلط کردیم، گو خوردیم . ببخشین .

بلافاصله معلوم شد جناب سرهنگ با شلاقی که در دست داشته قهوه‌چی بیچاره را بباد کتك گرفته وحالا نزن ،کی بزن. مشتری‌های قهوه‌خانه همه فرار کرده بودند و جز قهوه‌چی که مشغول کتك خوردن بود پرنده‌ای در قهوه‌خانه پر نمیزد .

بر اثر داد و فریاد قهوه‌چی شوفر اتومبیل با ترس ولرز جرئتی بخودداده داخل قهوه‌خانه گردید وبالاخره باالتماس وتضرع وساطت کرد وقهوه‌چی را اززیر کتك جناب سرهنگ نجات داد .

میدانید قهوه‌چی چه کرده بود که مستوجب آنهمه کتك شده بود؟ لیوان کثیف بدست جناب سرهنگ داده بود. ولی آیا برای خاطر یك لیوان کثیف آنهم در وسط بیابان میشود از یك قهوه‌چی دهاتی ایراد گرفت آنهم بحدی که مجازاتش بیش از صد ضربه شلاق باشد ؟!

جناب سرهنگ اگرچه ظاهراً برای خاطر لیوان کثیف قهوه‌چی را کتك زده بود ولی باطناً مقصود دیگر داشت اومیخواست شوفر کامیون را بترساند . او میخواست شوفر را مرعوب خود کند، اومیخواست شوفر را زیر اطاعت خود درآورد، وخوب هم بمقصود رسید، زیرا وقتی جناب سرهنگ آمرانه بشوفر گفت : امشب باید اینجا بمانیم ونمیشود بشهر رفت شوفر کوچکترین مخالفتی نکرد ولی تاآمد اطلاع بدهد که اینجا تا مهاباد بیش از بیست دقیقه راه نداریم جناب سرهنگ فریادی کشیده گفت: نمیخواهید جغرافی بمن یاد بدهی!! من وجب بوجب اینجاها را میشناسم .. اینجا منطقه من است . پشت همین قهوه‌خانه تپه‌ای است که من آنجا چندسال قبل ده نفر دزد مسلح را دستگیر کرده‌ام. لازم نیست تو بمن چیز یاد بدهی . پشت این قهوه‌خانه آبادی کوچکی است تمام مسافران را بفرست آنجا بخوابند .. امشب نمیشود حرکت کرد .

جناب سرهنگ دستور داد چمدانش را پائین گذاشته وخودش بنام اینکه میخواهد از خانم عین‌جیم تحقیقات نماید باخانم مزبور بقدم زدن مشغول شد. جناب سرهنگ با خانم عین جیم که از ترس خود را باخته واز شرم

وترس سکوت کرده بود قدم میزد وصحبت میکرد .

ـ اسم شما چیست ؟

ـ چنیز شما بتول .

ـ از لهجه ات پیداست اهل آذربایجان هستی ، پس چطور شده با عین‌جیم که گویا تهرانی است وصلت کرده‌ای ؟!

ـ مهابادن بمن خواستگاری چرد، دوسال است زن وشوهریم .

ـ ازاو راضی هستی ؟ دوستش داری ؟

ـ بدنیست آقای .. غولام شوماست . منهم چنیز شیما هستم .

ـ میل داری دستور بدهم حقوق شوهرت را زیاد کنند و مجبورش کنم برای تولباسهای خوب ویك‌سینه‌بند طلا بخرد .

من چنیزشوما هستم .

ـ تو دروغ میگوئی . اگر کنیز من هستی این دستمال‌مرا ببربشور .

بتول خانم دستمال جناب سرهنگ را گرفت و برد توی قهوه‌خانه که ازقهوه‌چی آب بگیرد ، جناب سرهنگ پشت‌سر بتول واردقهوه‌خانه‌شده‌بتر کی بقهوه‌چی گفت این خانم زن من است . امشب‌باید ازمن وخانم‌من‌یك‌پذیرائی خیلی خوب بکنی ! تاانعام خوبی بگیری .. غصه نخور تلافی کتکها را هم درمیآورم وبپست امنیه اینجا سفارشت را خواهم کردکه زیاد اذیتت نکنند . ولی شرطش این است‌که امشب ازمن وخانم من خوب پذیرائی کنی. فهمیدی؟ حالا فوراً بفرست ازده یك دست رختخواب خیلی تمیز برای من وخانم من بیاورند . خانم من عادت ندارد توی رختخوابهای‌کثیف بخوابد . من او را خیلی دوست دارم ، ازوقتی من اورا گرفته‌ام بهیچ‌زنی نگاه نمی‌کنم، هم‌من اورا دوست دادم هم اومرا ، هرشب تنگ‌دل‌من میخوابد ، امشب هم بااینکه وسط صحرا هستیم تنگ دل‌خودمن خواهد خوابید بشرطی یك‌دست‌رختخواب خیلی تمیز بیاوری‌که خانم ایراد نگیرد . یالا . یالا زود خودت برو ویك رختخواب‌بیار . نگاه‌کن چنتا تخم مرغ تازه ویه‌خورده‌هم‌کره باروغن‌خوب بیار . مواظب‌باش‌کره‌ات تند نباشه .

قهوه‌چی رفت وجناب سرهنگ باخانم‌جیم تنها در قهوه‌خانه ماندند ، هرچه این‌زن بیچاره میخواست ازچنگك این مرد باشرف فرارکند راه فرار نمیدید ، نه‌راه پس داشت نه‌راه پیش ، وسط بیابان یکه و تنها ، در چنگال مرد هرزه وباشرفی مثل سرکار «پشتی» چه‌میتوانست بکند ؟

ویك مرتبه دیگر باید گفت خدا ناموس هیچ‌کافری را اینطور دست وپا بسته اسیر این قبیل اشخاص بی‌ناموس نکند.»

چرا درد سر بدهم ! جناب سرهنگ هرچه میباید بآن زن بگوید بزبان بی‌زبانی بقهوه‌چی گفت و دیگر جای حرف برای آن زن بیچاره باقی نگذاشت .

فردا وقتی ماشین وارد مهاباد شد ، شوفر بدستور جناب سرهنگ در خانهٔ جناب سرهنگ نگاه داشت وبتول خانم هم باجناب سرهنگ پیاده شده داخل خانه گردیدند .

بتول اصرار داشت برودومیگفت شوهرم منتظرم است‌ولی‌جناب‌سرهنگ اجازه نداد و گفت بعد ازدو سه شب خواهی رفت . وقتی‌هم میروی بشوهرت بگو ماشین گیر نیامده بود .

خانم جناب سرهنگ تهران بود و جناب سرهنگ فقط با یك مصدر ، در خانه زندگی میکرد و ابداً سر خر نداشت . بتول هم که آب از سرش گذشته وفریب زبان بازیهای جناب سرهنگ را خورده بود ناچارسه‌شب وسه روز درخانهٔ سرهنگ ماند وهنگام رفتن بسرهنگ قول‌دادکه بازهم بملاقات او برود .

عضو دون‌اشل

ازقدیم گفته‌اند : اگر خواهی بیائی دربرمن . برادر خوانده شو بـا شوهر من . جناب سرهنگ برای اینکه با بتول خانم کیف کند باید با آقای عین جیم برادر خوانده میشد . ولی اگر خدای مهاباد راضی بود بایك عضو دون‌اشل آمار برادر خوانده یا دوست گردد ؟! رئیس ادارهٔ آمار مهاباد هم بدون اجازه حق جلوس نداشت . جناب سرهنگ از آنها نبودکه قدر و قیمت موقعیت خودرا نمیدانند ، اومی‌دانست درمأموریت‌هانبایدفرصت را ازدست‌داد ومیدانست هرکجاکه تنور داغ است باید نان را چسباند .

یکساعت بعد یکنفر نظامی «بیلمز» در ادارهٔ آمار سراغ عین جیم را میگرفت ومیگفت :

من ، نه‌میدانم .. حضرت اجل خودیش ای احضار چردی. یالا.یالا. تیزدن . حضرت اجل‌ای‌احضار چوردی .

بدبخت‌کسی‌که دچار احضار این قبیل حضرت اجلها گردد ! بقدری

خودرا میبازد و بقدری مضطرب میشودکه جز زندان تاریك چیز دیگری را نمیتواند پیش بینی کند. آقای عین جیم بیچاره هم بمجردی که شنید ازطرف حضرت اجل احضارشده . پسخانه را به پیشخانه سپرد ، رنگش پرید ، قلبش ایستاد، زانوهایش سست شد . فکر میکرد مگر چه اتفاقی افتاده . چه پدر آمرزیده ای دسته گل بآب داده . من که کاری نکرده ام ، مرا چه به حضرت اجل . خدایا ! خداوندا ! خودم را بتو میسپارم .

وقتی آقای عین جیم بجلو و سرباز بعقب از در ادارهٔ آمار بیرون میرفتند ، سایر اعضاء پچ پچ کنان وآهسته بیکدیگر میگفتند ، ببینی چه کرده است ، لابد یك چیزی هست که حضرت اجل احضارش کرده . گمان نمی رود بر گردد .

هشت نه نفر اعضاء اداره آمار كك یاکیك بتنبانشان افتاده بود ، رئیس دفترهم وقتی باقای رئیس آمار خبرداد که عین جیم را ازساخلوخواسته اندزبانش لکنت پیداکرده بود . آقای رئیس آمارهم که باطناً ازجناب سرهنگه راضی نبود ومثل سگ ازش میترسید . بدون اینکه بپرسد حضرت اجـل چه کار با عین جیم دارد دستورداد فوراً برود .

ده دقیقه بعد عین جیم بیچاره در اطـاق انتظار حضرت اجـل روی صندلی میلرزید ونظامی تفنگه بدست که دم درایستاده بود برایش حکم عزرائیل را داشت .

حضرت اجل قریب یکساعت (بدون اینکه کاری داشته باشد) عین جیم را دراطاق انتظار معطل کرد . وخدا میداند دراین یکساعت به عین جیم چه گذشت اینهم یکی ازشاهکارهای رؤساء وحضرت اجلهاست که اشخاص رادراطاق انتظار معطل میگذارند .

بالاخره مدت انتظار سرآمد وعین جیم احضار شد . حضرت اجل پشت میزی که سه گوش گذاشته بود مثل دستم حمام منگلج نشسته سرش پائین بود و کاغذی راکه روی میز قرارداشت خط خط میکرد. عین جیم هم دم دراطاق دست بسینه ایستاده منتظر بود ببیند چه وقت حضرت اجل ازامضاء نامه ها فراغت پیدا میفرمایند وسرمبارکشان را بلند خواهند فرمود .

ده دقیقه هـم عین جیم دست بسینه دم در اطـاق ایستاد و دلش گروپ گروپ میزد .

بااینکه هیچکاره بود وهیچ گناهی نداشت فکر میکرد که حالا چقدر فحش ازحضرت اجل خواهد شنید وبدون اینکه بداند چه کرده یاباو بگویند

چه‌خطایی کرده است یکسره بزندان خواهد رفت .
عاقبت حضرت اجل سرشان را بلند فرموده وفرمودند ..
ـ هاتو هستی؟! عین‌جیم عضو دون‌اشل اداره آمار شما هستید ؟!
ـ بله قربان جان نثار هستم ـ چن وقته مهاباد آمده‌ای ؟ـ قریب دو سال می‌شود قربان ـ اهل‌کجا هستی ؟ـ اهل تهران ـ چه رتبه‌ای داری ؟ ـ بنده عضو دون اشلم ـ عضو دون اشل ؟ ! چرا ؟! مگر تو چه عیبی داشته ای‌که ترقی نکرده ای ؟ چرا عضو دون اشل ؟ ـ قربان مقررات اجازه نمیدهد .
ـ مقررات یعنی چه ، دون اشل چرا، لابد یك عیب داشته‌ای ؟! لابد دله دزدی کرده‌ای ؟ لابد آدم بد اخلاق بد سابقه‌ای هستی و الا نباید دون‌اشل باشی .
ـ خیر قربان ، جان‌نثار گناهی نکرده‌ام جز اینکه در ۱۲۹۹ نوکر دولت نبوده‌ام . حضرت اجل تحقیق بفرمایند بنده نه‌سابقهٔ دزدی دارم و نه سابقهٔ بد .. روزی‌که میخواستم ازتهران بمهاباد بیایم ادارهٔ‌کل شهربانی ورقه عدم سوء سابقه وجواز حرکت‌داد والا نمیگذاشتند اینجا بیایم ، خود حضرت اجل‌که بهتر میدانند .
ـ تنها هستی یازن وبچه‌هم داری ؟
ـ خیر قربان بچه ندارم ، فقط یك زن دارم که آن را هم اینجا گرفته‌ام .
ـ توکه شندر غاز حقوق داری زن میخواهی چه کنی ؟ برای چه زن گرفتی ؟
ـ تنها بودم ، خرجم بیشتر میشد ،کسی را نداشتم پیراهنم را بشوید دریك خانه بسختی زندگی میکردم ، همسایه‌ها مرا زن دادند .
ـ عایداتت‌کفاف مخارجت را میدهد ؟
ـ البته خیر ولی هرطور هست زندگی می‌کنیم ، قناعت می‌کنیم ، حضرت اجل !
ـ یکی ازدوستان من ازتهران‌کاغذی نوشته ومخصوصاً سفارش‌تراکرده است ، حالا بگو ببینم من‌چه میتوانم درحق تو بکنم. چرا ایستاده‌ای ؟! بیا بنشین . آهای بیایك چائی برای آقای عین‌جیم بیار . خوب‌گفتی من چکار میتوانم برای توبکنم ؟
ـ خیلی ازلطف حضرت اجل متشکرم همینقدر باقای رئیس‌آمار سفارش بفرمائید کافی است .

ـ نه سفارش تنها کافی نیست ، تو باید ترقی کنی ، کسی که می‌آید در مهاباد زندگی میکند وقتی بر میگردد باید مقداری پول نقد همراه خود ببرد ، اینطور نمی‌شود برای تو فکری کرد . دوست من از طهران نوشته که باید بتو محبت کنم و رضایت خاطر تو را فراهم نمایم ، البته منهم در حدود مقررات می‌توانم بتو خدمت کنم ولی شرطش این است که نسبت بمن و اداره صمیمی باشی .

ـ قربان دوست حضرت اجل اسم شریفشان چیست زیرا جان‌نثار کسی را نمیشناسم که آنقدر بمن لطف داشته باشد که ازتهران یادمن باشدوبا حضرت اجل آشنا باشد ، کسانی که جان‌نثار را میشناسندکوچکتر از آنند که حضرت اجل آنها را بشناسند .

ـ دیگه اینها بتو مربوط نیست ، شاید سیاست مملکت ایجاب کرده باشد که من باتو محبت کنم و تو هم بمن خدمت کنی . مقصود ادارهٔ من است ، میدانی باید چه کنی ، من از امروز دستور میدهم همه مـاهه ماهی سیصد ریال از حسابداری بتو بدهند مشروط بر این که من بدانم وتو ، رئیس حسابداری هم نباید بداند این پول را برای چه بتو میدهد ... نه .. نه لازم نیست از رئیس حسابداری بگیری ، آخـر هر ماه بیـا اینجا خود من بتو خواهم‌داد و در خرج و هزینهٔ محرمانه ، خواهم گذاشت ولـی نگاه کن .. دولت بکسی پول مفت نمی‌دهد .. در مقابل این پول که میگیری باید بدولت خدمت کنی .

ـ جان‌نثار خدمتگذار دولتم ، بفرمائید چه‌خدمتی باید انجام بدهم ؟

ـ تو از امروز منشی مخصوص ساخلو هستی و هیچکس هم نباید مطلع شود ، ازامروز عملیات رئیس ادارهٔ آمار را زیر نظر میگیری ، کی میآید ، کی‌میرود ، به چه‌اشخاص سجل میدهد ، اینها را باید یادداشت کنی و هرشب اول شب بخانهٔ من‌بیائی (ولی محرمانه‌ها ، هیچکس نباید بفهمد) و هرچه یادداشت کرده‌ای بدهی بمن .

ـ قربان مهابادکوچك است ، اگرجان نثار دوشب بخانهٔ حضرت‌اجل بیایم همه خواهند فهمید .

ـ بدنگفتی ، پس من ازامروز باتوگرم میگیرم وبنام اینکه خانم‌رفته تهران وتنها هستم ومیخواهم باتو تخته بزنم ترا بخانه‌ام دعوت میکنم‌آنوقت دیگرکسی نمیفهمدکه تو برای راپورت دادن بخانهٔ من میائی اگرکسی هـم ازتو پرسید بگو ازتهران سرهنگ را میشناختم منتها ایشان نمیدانستند من

درمهاباد هستم .

خلاصهٔ کلام اینکه وقتی آقای عین‌جیم از خـانهٔ حضرت اجل بیرون میآمد بادمبش گردو میشکست واز اینکه مورد محبت حضرت اجل واقع شده وسیصد ریال هم بحقوقش اضافه گردیده خوشحال بود وبیشتر خوشحال بودکه هرشب بخانهٔ حضرت اجل خواهدرفت واین نزدیکی باحضرت اجل در شهر کوچکی مانند مهاباد باعث اهمیت وشخصیت اوخواهدگردید .

دوروزگذشت که موقعیت آقای عین جیم تغییرکرد و مورد احترام همه شد ، رئیس اداره آمار باو تملق میگفت البته کسی‌که بحضرت اجل‌نزدیك‌باشد همه‌کار میتواند بکند .

شب‌شد وعین جیم طبق دستور حضرت اجل ازرفقا (که جلو شهرداری باآنها بگردش آمده‌بود.) خداحافظی‌کرده‌بمنزل جناب سرهنگه رفت، دوستان اداری عین‌جیم همه غبطه میخوردند وآرزو میکردند جای عین جیم باشند وبا حضرت اجل رفت وآمدکنند . کسی‌که مجاز باشد بخانهٔ حضرت اجل‌ها رفت وآمدکند آدم‌کوچکی نخواهد بود . بهمین واسطه هم آقـای عین جیم ساعت بساعت بزرگ میشد. این بزرگی هم در خود او تأثیر کرده وکم‌کم خودش خودش راآدم بزرگی می‌شناخت ، شب دوم وقتی دوستانه تخته میزدندحضرت اجل‌گفت :

ـ امشب دلم‌گرفته وخیلی تنها هستم ، امشب نباید بروی ، همین‌جـا بمان یـك لقمه‌شام بـا هم می‌خوریم . هـا . خـانمت در منزل تنهاست . داست است نمی‌توانی بمانی . خیلی‌خوب شام بخور و خوابیدن برو . امـا نه ، می‌فرستم‌خانمت هم بیایدکه تنها نباشی ، حالاکه الحمدلله حجاب برطرف شده من‌توتوهم‌که خرافاتی نیستیم. آهای! بیا. برومنزل‌آقای عین‌جیم، بخانم بگو سرهنگه گفت آقای عین‌جیم‌که اینجا تشریف دارند شماهم تشریف‌بیاورید اینجا .. اما نه صبرکن بگذار خود آقای عین‌جیم دوکلمه پشت‌کارتش‌بنویسد.

آقای عین جیم که کارت نداشت ناچار کاغذ آوردند و روی یك ورقه کوچك نوشت :

«حسب‌الامر حضرت اجل شام درخدمت ایشان هستم توهم دنبال حامل این‌کاغذ اینجا بیا . مبادا نیائی. وقتی هم‌آمدی مراقب باش‌که مؤدب‌باشی..

کاغذرا مصدر حضرت اجل‌گرفت وازاطاق خارج شد، نشانی‌خانه‌لازم نبودبگیرد زیرا دنبال بتول رفته بود وخانه را یادگرفته بود .

بعد از رفتن مصدر و تا وقتی بتول خانم آمد چند دست تخته زدند و صحبت از علم و سواد زن‌ها شد، حضرت اجل اعلیحضرت شاهنشاهی را دعا میکرد که زنها را سواد دار کرده و الا یلشزن دهاتی‌را چه‌بدرس خواندن.

نیمساعت طول نکشید که بتول خانم وارد اطاق‌شد و با آنکه چادر نماز پوشیده بود معذلك نشان میداد که خیلی خجالت میکشد.

بتول خانم وارد اطاق شد و هنوز درست ننشسته بود که حضرت اجل گیلاس عرق را تعارفش کرد.

عین جیم که میدانست زنش‌عرق نخورده دست پاچه شد ولی بتول‌خانم که دوشب قبل بزور ازدست جناب سرهنگ عرق خورده بود باطناً ناراحت نبود ولی ظاهراً باید نوعی رفتار میکرد که شوهرش او را از خوردن عرق معاف نماید.

دست حضرت اجل دراز بود و بتول خانم با این که دستش را برای گرفتن گیلاس دراز کرده بود بچشمهای شوهرش نگاه‌میکرد و کسب تکلیف مینمود.

عین جیم دید بدجوری گیر کرده، نه میتواند در مقابل حضرت‌اجل عرض اندام کند و نه میتواند بزن جوانش (که خیال میکرد مزه عرق را نچشیده) تکلیف عرق خوردن نماید.

جناب سرهنگ‌کهنه‌کار که موقعیت را تشخیص داده بود بدون اینکه بروی خودش بیاورد صورتش را بطرف عین جیم کرده‌گفت: بگو بخوره والا میرنجم بمرگه خانم میرنجم، بجقه .... میرنجم.

عین جیم دهانش را باز کرده بود که بگوید قربان زن من تا کنون عرق نخورده که جناب سرهنگ نگذاشت حرف بزند و گفت: بفرض هم که خانم تاکنون عرق نخورده باشد حالا میخورد و یاد میگیرد، هیچکس وقتی از شکم مادرش بیرون میآیـد عرق نخورده است یك بـار میخورد عادت میکند. خود شما هم آقای عین جیم! مگر تاچند سال‌قبل عرق‌خورده‌بودی یك دفعه خوردی دیدی چیزی نیست، قدری بد خوراك است و بعد خوب میشود. خانم منهم عرق نخورده بود وقتی خواستم عرقش بدهم نمیخواست بگیرد، چون من عصبانی هستم او هم این موضوع را میدانست ناچار گرفت و خورد، چند شب بعد خودش از روی میل عرق خورد و گفت شب اول ترسیدم نخورم و تو عصبانـــی بشوی و مرا بکشی ولی حالا میفهمم چیز خوبی است سر آدم را گرم میکند. یعنی چه! پس چرا دست مرا معطل

کردی . بگیر بخور ، آقای عین جیم اجازه میدهد . بگیر معطل نکن . عین جیم ! بگو بخورد . او ازتو اجازه میخواهد . البته زن نجیب باید اجازه شوهرش باشد . یالله معطل نکن . بگو بخورد .

« از جزئیات بیش از این صحبت نکنم ، آقای عین جیم از روی ناچاری وازترس بزنش اجازه داد وبتول هم گیلاس عرق را سر کشید . »

آقای مدیر تماشاخانه وقتی دید پری سراپا گوش شده گفت : اینکه من جزئیات را برای شما تعریف کردم نه برای آن بود که بخواهم سرشما را درد بیاورم بلکه برای آن بود که آقای عین جیم وخانمش را بشمامعرفی کرده باشم ضمناً هم گفته باشم که بعضی از حضرت اجل‌ها در حوزه مأموریت خود با مردم چگونه رفتار میکنند ، مقصودم این بود که‌تو عین‌جیم‌را بشناسی . همان عین جیمی که این روزها اول آرتیست است یك روزهم در مهاباد زنش را با دست خودش برای سرهنگ برد و همان شبی که برایت تعریف کردم جناب سرهنگ تا صبح در حضور او پهلوی زنش خوابید واو نفسش در نیامد مقصودم این است که اگر تو بخواهی با عین‌جیم‌های نمایشگاه روی هم بریزی من جداً مخالفم و ناچار باید عذر شمارا از تماشاخانه بخواهم . زیرا ، «سن» جای مقدسی است و اشخاص نادرست غیر عفیف نباید درسن قدم بگذارند .

تو بپز بده من

خیابان خلوت بود وآقای مدیر تماشاخانه که بقدر یك شانه از پری جلوتر راه میرفت از تئاتر و سن مقدس تئاتر صحبت میکرد . نمیدانم چرا خانمها گاهی احمق میشوند و از پیش‌آمدهای خیلی روشن درس عبرت نمیگیرند .

وقتی پری با آقای مدیر بطرف شمیران میرفتند آقای مدیر سعی داشت خودش را بپری بچسباند ولی حالا یك سروگردن از پری جلوتر راه میرود و اعتنائی ندارد ، چرا برای اینکه از وصل پری سیراب شده بود ، برای اینکه دیگر پری برای او چیز تازه‌ای نبود ، من این قسمت‌را مخصوصاً نوشتم تا دختران نوسیده تکلیف خود را بفهمند ، بدانند که‌اگر تسلیم‌شوند دیگر قدرو قیمتی ندارند .

درمیدان تجریش رفت و آمدی نبود ، فقط چند اتوبوس و چند

سوادی در ایستگاه منتظر مسافر بود ، آقای مدیر وقتی میخواست با پری بشمیران برود باسوادی رفت ، مقصودش این بود که تنها باشند و مقدمات کار را فراهم کند ولی حالا که کار از کار گذشته‌دیگر دلیلی نداردِ درآن وقت شب تاکسی در بست سوار شوند .. حالا دیگر با اتوبوس هم میشود بتهران رفت ، نمیخواهم بگویم آقای‌مدیر از پری بدش آمده بود ، خیر ، اصولا مردها بعد ازکامیابی (ازچند ساعت تاچندروز) نسبت بمعشوقه بیمهر میشوند یعنی ولع باطنیشان کم میشود آقای مدیر هم که فعلا ولعی نداشت و محتاج نبود خرج بیهوده بکند .

سوار اتوبوس شدند و بتهران رسیدند ، بین راه هم صحبت در اطراف تئاتر وتئاترهائی که در .... میدهند دور میزد . بتهران رسیدند ، و آقای مدیر اضطراراً پری را درخانه‌اش‌رساند .

پری بخانه رسید و چون اشتها نداشت شام نخورده برختخواب رفت ساعتها بیداربود ، پشیمان شده بود که چرا تسلیم‌مدیر شد ولی پشیمانی‌سودی نداشت . ساعتها بیداربود وفکر میکرد ونقشهٔ آینده را میکشید. تصمیم گرفت از فردا باز خودش را بگیرد و بهیچ قیمت تسلیم کسی نشود .

بسیاری از خانمها و دخترخانمها وقتی بـاین مرحله میرسند هر شب این قبیل تصمیمها را میگیرند ولی وقتی باجوانی اهل کار روبرو میشوند تصمیم را فراموش میکنند وخودرا میبازند . اگر پری میتوانست تصمیم‌بگیرد واگر میتوانست خود داری کند ، شاید درتئاتر کارش بالا میگرفت زیرا هم خوشگل بود ، هم درس خوانده بود، هم خوب بازی میکرد. ولی افسوس‌که سن مقدس تئاتر تصمیم برای انسان باقی نمیگذارد .

فردا صبح در ساعت معین پری به‌رپتیسیون رفت ، قبل ازرفتن هم ساعتی پای آینه نشست و خودش را درست کرد ، برای اینکه یك تارمورا سرجای خودش بخواباند دقیقه‌ها معطل شد ، آینه دوکار انجام میدهد یکی حس‌خود خواهی و جمال پرستی‌شخص را تطمیع میکندیکی‌هم‌درس عشوه گری‌میآموزد.

پری درمقابل آینه ایستاده بود وحرکات خود را درآینه‌کنترل می- کرد ، یك وری می ایستاد ودست بسر میکشید ، بـا دو انگشت دور لبش را دست میمالید ودهانش را جمع میکرد ،دستش‌را حرکت میدادوخلاصه‌حرکاتی راکه در خارج ودر حضور مردها باید انجام میداد پای آینه با رپتیسون‌کرد وبالاخره از خانه خارج شد .

هنوز چند قدمی از خیابان‌را طی نکرده بود که جوانکی فکلی پشت سرش افتاد ، پری بیاد تصمیم شب ، طوری خودش را گرفت که فکلی‌جا زد ودنبال کار خودش رفت . بیچاره آن مردهائی که بعد از تصمیم خانمها در اولین بار با خانمها مواجه میشوند . اگر این جوان‌زیبا وخوش لباس،اول غروب‌بپری‌برمیخورد شاید باین زودی از پری مأیوس نمیگشت ولی‌متأسفانه اول صبح برخورده بود وپری هنوز بیاد تصمیم شبانه‌اش بود .

نرسیده بخیابان سپه مقابل قورخانه یك صاحبمنصب رشید بار برخورد کرد و پری باوهم اعتنائی ننمود . یکی دوبار درشکه و اتوبوس رسید ولی پری سوار نشد . ملاحظه پول را نکرد میخواست پیاده راه برود و جلوه‌فروشی کند ، پری هم ازآن زنهائی بود کــه میل داشت طرف توجه مردها واقع شود ودرعین حال به‌آنها اعتنا نکند .

تاوقتی بتماشاخانه رسید از دام چندین نفر فرار کرده بود ، پری گوسفندی بود که از دست گرگها نجات یافته دچار قصاب شده بود .

درتماشاخانه چندنفر قصاب چشم انتظارپری نشسته بودند،واین‌قصابها ، آقایان آرتیستها بودند که هرکدام برای پری‌دندان تیز کرده‌بودند. آقای قاف وآقای‌کاف شین بیش از دیگران در انتظارپری‌بدرنگاه‌میکردند.

پری وارد شد و بهمه تعارف کرد . بهمه لبخند مختصری زد، بهمه‌دست داد ولی مردد بود کجا بنشیند .

شاید شما خیال کنید که تردید پری بی‌جا بوده و نشستن‌و برخاستن نقشه لازم ندارد ولی اینطور نیست ، اگر شما اینطور خیال‌کنید معلوم‌میشود از نظامنامهٔ محرمانه رپتیسیون‌ها بی‌اطلاع هستید . این قبیل رپتیسیونها در عین‌حال که رپتیسیون تئاتر است خود بمنزلهٔ تئاتر دیگری است دراین تئاتر که برزیسوری شهوت اداره میشود هریك از بازیکن ها هدفشان شهوترانی ومقصودشان دفع شهوت است . همانطور که چند سگه نر ، دنبال یك ماچه سگه میافتند وعوعوکنان یکدیگر را گاز میگیرند تا با دور کردن رقیبها دلی از عزا درآورند . دراین قبیل رپتیسیونها هم مردها دنبال یك‌خانم بازه وارد میافتند وبا سمایت از یکدیگر میخواهند تازه‌وارد را از آن خودسازند.

وقتی پری وارد شد چهار نفر ازکهنه آرتیستها زیر چشمی متوجه پری شدند ویکی ازآنها : آقای‌د.. ب ، فوراً ازدر خارج گردید. و دراین قبیل رپتیسیونها بازیکن‌ها آزادند . میروند ، بــرمیگردند ، گاهی یکی دو

نفر از دوستانشان را همراه میآورند . آقای .. ب همراز در خارج شد ولی زود برگشت .

بعضی ازبچهها خیال میکردند که آقای .. ب رفت بیرون تا در برگشتن برود پهلوی صندلی پری بنشیند ولی اشتباه میکردند زیرا وقتی برگشت در جای اولی نشست، او برای اینکار بیرون نرفتهبود ، او رفته بود تلفن کند .

آقای .. ب صبح امروز با یکی از تجار پولدار (که جز قمار کردن وپول پیداکردن چیزی نمیشناسد) درباره پری صحبت کرده بود و گفته بود شکار تمیز وتازهای وارد تماشاخانه شده است، آقای .. ب از این کار بدش نمی آمد ، اصلا این کار را بد نمیدانست او هر وقت خانمی وارد تماشاخانه می شدکه سرش بپایش میارزید فوراً بدوستان وآشنایان پولدار خبر میداد و وسیله آشنائی آنها را فراهم میکرد ودر این میانه بلفت ولیس وگرفتن دلالی قناعت مینمود .

آقای .. ب بوسیله تلفن باقای حسن حاکیمی اطلاع داده بود کهآن خانمی راکه گفتم ، الساعه اینجاست وممکن است (بنام اینکه با من کار داری) بیائی واو را ببینی . البتهاگر پسند میکرد بقیه زحمتش بعهدهٔ آقای .. ب بود وآقای ..پ خواجه را بده میرساند .

آقای .. ب منتظرآقای حاکیمی بودکهآقایمدیر تماشاخانه درحالیکه یك‌پیس، ماشین‌کرده بدست گرفته‌بود از در رسید وبرفقا گفت: همین‌الساعه از پهلوی‌آقای «م» نویسنده پیس‌های‌خوب می‌آیم، ایشان‌یك پیس عالی تهیه کرده‌اند ومیخواهند بتماشاخانه بفروشند این‌پیس‌را (چون کمدی نیست) من پسند نکرده‌ام بااینحال برای‌شماها میخوانم درصورتیکه صلاح دانستید برای برنامهٔ آینده حاضرش میکنیم .

آقای گه . ش که همیشه میل داشت با اظهار عقیده ، خودش‌راصاحب، اطلاع‌نشان‌دهد، دراین وقت مخصوصاً ازنظراینکه پری‌را متوجه شخصیت‌خود نماید گفت: لازم‌نیست‌تمام پیس را بخوانید ، شماکه یکمرتبه لابد خوانده‌اید پس بهتر است ابتدا موضوعش را شرح دهید، اگر موضوع مورد پسند واقع شدآنوقت ازنظر صنعت شروع میکنیم بخواندنش .

پیشنهاد آقای گه . ش مورد موافقت واقع گردید و آقای مدیر در حالیکه انگشتش را لای پیس گذاشته بود وگاه‌گاه بآن‌مراجعه میکردچنین گفت :

«امیر امان‌الله پادشاه افغان وقتی از مسافرت اروپا مراجعت کرد وازراه تهران وخراسان عازم افغانستان بود بعلل سیاسی که آنروز معلوم نبود، مورد نفرت واقع شد وبطوری که میدانیم بچه‌سقا نامی بتحریك سیاست خارجی علم مخالفت برداشت وبرعلیه امیر امان‌الله‌خان قیام کرد .

حالا معلوم شده که آنروزها چرا امپریالیستها از امیر امان‌الله رنجیده بودند ، برای اینکه فهمیده بودند که روسها با او محرمانه سروسری دارند بهمین دلیل هم امپریالیستها ... را نیز برعلیه امیر امان‌الله تحریك نمودند وپهلوی نیز بنوبهٔ خود میخواست از موقع استفاده کند وبا تحریك مسلمانان هرات (برعلیه سنی‌های هرات) بسقوط حکومت امیر امان‌الله‌خان کمك نماید. این تصمیم مصادف میشود با وقتی که سلطان عباس‌خان مأمور اداره سیاسی شهربانی خراسان مسافری را تفتیش میکند ودر جهاز شترش نامه‌ای ازطرف دربار امیر امان‌الله بدوس محمدخان بلوچ می‌یابد که درآن نامه دوس محمد خان‌را برعلیه حکومت ... تحریك نموده ومخصوصاً پشتیبانی دربار افغانستان راگوشزد کرده بودند .

از قراری که گفتند این نامه ساختگی هم بوده و چنین نامه‌ای وجود نداشته ولی کسانیکه این نامه را جعل کرده بودند شهرت داده بودند که چون پهلوی نسبت بامیر امان‌الله‌خان درموقع خروج اوازتهران باوبی‌اعتنائی کرده ودر مشهدآنطور که لازم‌بود فرماندهٔ لشکرشرق(تیمسار جهانبانی) هم‌احترامات لازمه را بدستور تهران مجری نداشته لذا امیر امان‌الله‌خان از.... عصبانی بوده وباینجهت دوس محمدخان‌را تحریك کرده .

برای اینکه هرات انقلاب کند شهربانی خراسان آقای عین‌ساسانی‌ارشد تأمینات مشهد را مأمور میکند که بهرات برود وموجب زدوخوردشیعه وسنی را فراهم نماید .

آقای عین ساسانی که بنام مأمور قونسلخانه بهرات میرود بعداز چند روز باپیر محمدخان» نامی که از حکومت هرات وامیر امان‌الله‌خان ناراضی بوده همدست‌میشود ودر مدت‌کوتاهی‌دو نفرمرد معروف آنجا (فضل‌احمدخان وعبدالله خان‌صاحبزاده) راباخودشان همدست‌مینمایند .

صاحبزاده‌ها خانوادهٔ فوق‌العاده محترمی‌هستند که شجرهٔ آنها بحضرت عمر میرسد .

پیرمحمدخان هم سابقاً حکومت «فراه» و«سبزوار» هرات را داشته ودر این وقت بامر حکومت هرات خانه نشین بوده.

دراین وقت ژنرال (که هراتی‌ها فرقه میشر مینامند) محمد قوس‌خان رئیس قشون هرات بوده وتحریك کنندگان تصمیم میگیرند فرقه میشر محمد قوس‌خان را باخود همدست سازند.

حاکم هرات‌محمدابراهیم‌خان، دامادی‌داشته بنام‌فرقه‌میشرعبدالرحمن خان.. آقای عین‌ساسانی وپیرمحمد وصاحب‌زاده‌ها فرقه‌میشر عبدالرحمن‌خان را تحریك میکنندکه برود نزد شاه وازشاه حکم ریاست هرات را بگیرد و برگردد، امیرامان‌الله خان ازفشار بچه‌سقاکابل را ترك کرده وبقندهار رفته بود. ژنرال‌عبدالرحمن‌خان‌با نامه‌ای ازطرف پدر زن خود حاکم‌هرات‌خدمت شاه میرود وبعد از سعایت بسیار ازژنرال محمد قوس خان حکم رئیس‌قوائی را ازشاه میگیرد وبهرات مراجعت میکند.

چون محمد قوس خان از طرفداران جدی شاه بود وبا وجوداوانقلاب هرات میسر نمی‌شد، بهمین دلیل هم محرکین درصدد برآمدند او راازمیانه بردارند.

چون بین ژنرال عبدالرحمن‌خان وسرهنگ محمد طاهرخان (رئیس تیپ) سریك خانم‌رقابت‌بوده وباهم باطناً عداوت‌میورزیدند، وقتی عبدالرحمن خان باحکم ریاست قشونی بهرات برمیگردد، بدون‌اینکه بژنرال‌محمدقوس خان اطلاع بدهد یکسره بتیپ‌رفته وقبل‌از این‌که حکم ریاست قشونی‌خود را بسرهنگ رقیب عشقی خود نشان بدهد بمشارالیه پرخاش میکند که چرا برایش قراول بیرون‌نکرده واحترامات لازمه مرعی نداشته‌است.

سرهنگ محمد طاهرخـان از تغیر ژنرال عصبانی میشود و میگوید تو یك افسر خانه نشین‌هستی وحق نداری‌با افسری که فرماندهٔ تیپ‌است‌اینطور صحبت کنی. خلاصه آنکه بین این دو افسر چند جملهٔ رکیك ردوبدل‌میشود وژنرال‌عبدالرحمن چند تیربقلب سرهنگ بیچاره خالی میکند وسرهنگ‌هم در دم جان میسپارد.

افسرها وسربازهای سربازخانه که‌چشمشان‌بنعش رئیس محبوبشان‌میافتد بطرف ژنرال هجوم میکنند ودرچند دقیقه‌آقای ژنرال را میفرستند بآنجائی که اوسرهنگ را فرستاده بود.

کشته شدن سرهنگ محمد طاهرخـان و فرقه میشر عبدالرحمن‌خان

طرفداران آنها را بجان یکدیگر میاندازد وچنان جنگه وهرج ومرج وانقلابی برپا میشود که تاریخ افغانستان نظیر آنرا ندیده .

همین انقلاب بسقوط امیرامان‌الله شاه افغان کمک کرد وبالاخره هم شاه فراری شد.

وقتی آقای مدیر تماشاخانه صحبتش تمام شد آقای گه . ش در حالیکه زیرچشمی پیری نگاه میکرد گفت : با اینکه حکومت افغانستان وایران تغییر کرده وبا اینکه معلوم نیست اصولا این حرفها صحت داشته باشد وبفرض هم که صحت داشته باشد معلوم نیست بازی کنان آن انقلاب درهرات هنوز زنده باشند، من بااین پیس وبنمایش گذاشتن آن مخالفم وپیشنهاد میکنم بجای این پیس ، پیس یوسف وزلیخای آقای حئیم را بنمایش بگذاریم .

آقای مدیر درحالیکه زبانش را دور دهانش میمالید گفت: عجب پیشنهادی میکنید !؟ من میخواهم با شرفها را بمردم بفهمانم وبا نمایش گذاشتن این پیس بمردم بفهمانم که یکنفر آدم ، برای گرفتن شندر غاز یك شهر یا یك مملکتی را بهم میریزد وعده‌ای را بکشتن میدهد . آنوقت جنابعالی پیس عشقی یوسف و زلیخا را بمن پیشنهاد میکنید!

آقای گه . ش که درحضور پری حاضر نبود ازمدیر تماشاخانه شکست بخورد گفت : بفرض که شما بخواهید با شرفها را معرفی کنید چرا یك داستان کهنه رامیخواهید زنده کنید، اگرواقعاً قصدتان معرفی باشرفهاست بنده داستانی میدانم که مربوط بیکی از ژنرالهای خودمان است، آنرا برای شما حکایت میکنم ، اگرخواستید درظرف دوشب بصورت نمایش درش میاورم. آقای مدیر گفت: این نمایش یك حسن داشت وآن این بود که زن درآن دخالت داشت ومن میخواستم دل زنش را پیری خانم بدهم، درصورتیکه آنچه که شما میخواهید بگوئید مربوط بدله دزدی یك ژنرال خودمانی است وچون زن ندارد چیز مزخرفی خواهد بود .

گه . ش گفت : خیراشتباه میکنید، داستانی که من میخواهم برای شما بگویم مستقیماً مربوط بیك زن بسیارخوشگل، یك دختر افسرجزء است که ژنرال ما برای خاطر او چه زحمتها میکشد .

دراینوقت یکنفر واردشده صحبت آقای گه . ش را قطع کرده گفت: یك آدم محترمی آمده باآقای .. ب کار دارد.

آقای .. ب که دانست این آدم محترم همان آقای حاکیمی است ، فوراً ازجا پرید وتادم دررسید آقای حاکیمی هم رسید ودست اورا گرفته داخل طالار کرد .

آقای مدیر تماشاخانه یك وری باقای حاکیمی نگاه میکرد وحرف نمیزد .. آقای مدیر تاسال پیش بهیچکس اجازه نمیداد وارد ریشیون شود ولی ازپارسال تاحالاکه خرجش زیاد شده وازطرف کسانی که در ریشیونها حاضر میشوند اغلب غیرمستقیم استفاده میبرد دیگرسختگیری نمیکند وعلاوه برآنکه سختگیری نمیکند ، گاهیهم شل میگیرد وموجبات آشنائیوارددین را باآرتیستها فراهممیسازد.

آقای حاکیمی وارد شد وپس ازیك تعظیم بعموم بازیکنها باآقای .. ب رفتند پهلویهم نشستند وبصحبت مشغول شدند . طوری سرشان را بهم نزدیك کرده حرف میزدند که اگر جنهم آنهارا نگاه میکرد میگفت این آقای محترم کارلازمی باآقای ..ب داشته وداردداطرافآنکاد حرف میزنند وحالآنکه اینطور نبود. آنها آنطور سرشان را بهم نزدیك کرده بودند که دیگران را باشتباه بیندازند ، آنها حرف پری را میزدند . آقای..ب میگفت وقتی سرت را بلندکردی ، آن خانمی که روبروی مدیر تماشاخانه نشسته و پیراهن قرمز پوشیده همانکسی است که صبح گفتم.

آقای حاکیمی هم میگفت اگرپسندش کردم بلند کردنش باخودتاست من حوصله ندارم بااین ستارههای شرق وآرتیستهای ماهر جوال بروم . تو بپز بده بمن پولشرا بگیر .

تاجرباشی و آقای .. ب دربارهٔ پری باهم صحبت میکردند که آقای مدیر تماشاخانه از گ.ش تقاضاکرد موضوعی که راجع بژنرال خودمان میگفت شرح دهد .

آقای گ.ش بعدازذکر یك مقدمه وبعدازآنکهپیشنهادکردکهاگرداستان مورد پسندش شد بصورت تئاتر درآورد گفت:

فرخنده وحضرت‌اجل

کسانیکه ده پانزدهسال پیش را بخاطر دارند آقای اسدالله خان را میشناسند . این آقای اسدالله خان که او را « اسدالله قمی » میگفتند درهمین خیابان که حالا شرکت تلفن آنجاست منزل داشت و ازکسانیکه خوب پول خرج میکردند درخانهاش پذیرائی میکرد . پذیرائی اسدالله قمیهم که معلوم بود، یك سینی مشروب بامزه ویك خانم پهلویمهمان میگذاشت ودیگرکاری بکارش نداشت مگرآنکه مهمان نظامنامهٔ خانهرا مراعات نکند یابرای پولی که باید بدهد خشکیکند.

آقای سرتیپ درگاهی درآنوقت رئیس نظمیه بود وحکم کرده بود این قبیل خانه‌دارها ازشهر بخارج شهر وشهرنو بروند.

یکی ازمشتری‌های پروپاقرص اسدالله قمی آقای سرتیپ کالبرز بود که آنوقت یاور یانایب سرهنگ بود کالبرز که خودرا دوست صمیمی اسدالله قمی معرفی کرده بود بنابخواهش اسدالله قمی رفت آقای سرتیپ درگاهی را دید و خواهش کرد که بااسدالله کارنداشته باشند وخانهٔ اسدالله دست نخورد .

سرتیپ درگاهی هم که درلوطی‌گری ورفیق‌بازی معروف بود ، برای خاطر گل‌روی سرهنگ کالبرز، اسدالله قمی را ندیده گرفت واسدالله قمی در همان‌خانه ماند.

حالا دیگه اسدالله میون همکارهاش چه عنوانی پیداکرده بود وچطور هرکدام‌ازهمکارهاشان بکلانتری گیرمیکردند دست بدامن اسدالله قمی‌میشدند واوهم بوسیله دوستان اداریش کارآنهارا درست میکرد بماند و مربوط بتماتر نیست. اسدالله‌قمی که‌کم‌کم عنوان پیداکرده‌بود وبپشت گرمی دوستان‌محترمش خودی‌گرفته بود رفته رفته دیکتاتورشده ودرمنزلش مهمانهائی‌راکه‌برخلاف نظام‌نامهٔ منزل رفتار میکردند شخصاً مجازات‌مینمود . یکی ازاشخاص‌معروف که درخانهٔ اسدالله‌قمی ازاسدالله کتك خورده ونتوانست جیك بزند غلام سبیل نایب اول ژاندارمری آنوقت بود (که مدتی‌هم ازدست شاه سابق فرارکردو درقم متحصن‌شد .)

آقای ابوالقاسم‌خان ضیاء سلطان هم که تاچندوقت‌پیش بهرکس‌میرسید غیرمستقیم ، میگفت من عشقی را کشتم یکی ازکسانی بود که از دست اسدالله قمی‌کتك خورد .

اسدالله قمی درخانه‌اش چوب وفلك داشت ومقصرین را فلك میکرد ولی آقای ابول را داد ازبلندی درخانه پرت‌کردند بیرون که اگرسرش بزمین آمده بود داغون‌شده بود .

اینها همه مقدمه بود برای ژنرال‌امروزکه آنوقت خیلی بااسدالله‌سری سوا‌بود وچون باسدالله خدمت‌کرده بودگاهی باسدالله بالاچاقی‌میگفت واسدالله هم زیرسبیل درمیکرد ، تایکروزکه حوصله اسدالله سر رفت وبه‌حسین وحسن وعلی‌کوپول (نوکرهای خانه‌اش) دستور داد پای‌جناب کالبرز را به‌فلك ببندند وتامیخورد زد وبعدازخانه بیرونش‌کرد.

این تیمسار که امروز بمکافات اعمال گذشته‌اش محکوم باعدام گردیده روزگاری‌هم‌درمازندران حضرت اجل‌شده بود وآنجا آتشی‌نبود که نسوزاند.

تااینجا هم هرچه عرض کردم مقدمه بود وهمه برای این بود که سابقه کوچکی ازاین مرد باشرف بدست شما بدهم تااورا بشناسید و بعد بروم سر موضوعی که باید تئاتر بشود.

حضرت اجل کالبرز درمازندران خدائی میکرد واگر حکمش‌را روی یخ میگذاشتند آب میشد.

یکروز حضرت اجل دختر فوق‌العاده قشنگی را درباغ ملی می‌بیند که بماه میگه تو درنیا که‌من درآمدم.

دختر! آنهم قشنگ! آنهم خیلی قشنگ، آنهم‌درزیبائی وقشنگی آفت، تیمسار! آنهم خیلی‌تیمسار، آنهم درتیمساری جلاد، دیگه تکلیف معلومه.

جناب تیمسار باجودانش که یك نایب سوم بود دستور میدهد، آن دختر را تعقیب کند وخانه‌اش را یاد بگیرد. سرکار ستوان هم که بموجب نظامنامه (که میگوید حکم مافوق‌حتمی‌الاجراست) باید امر تیمساررا اطاعت کند، بدون معطلی دست را بالا گذاشته وبایك عقب‌گرد دنبال دختر خانم میرود.

عصر آنروز، سرکار ستوان دردفترحضرت اجل ایستاده راپورت‌میدهد که فرخنده خانم. ایل. دختر ح. معین‌نایب است که ازنایبهای قزاقخانه وازقدیمیها است.

حضرت اجل ازاینکه شکارش، دختر یك قزاق قدیمی و از زیردستان خودش است فوق‌العاده خوشحال میشود و خوشحال میشود که برای رسیدن بوصال دختر زحمت زیادی نباید بکشد.

حضرت اجل خیال میکرد بایك تبسم باخان نایب وبادو تومان اضافه کردن بجیره خان نایب دختر مال اوست. حضرت اجل باور نمیکرد که یك معین نایب بیسواد قدیمی، بهیچ قیمت وحتی باگرفتن درجهٔ ژنرالی‌هم‌حاضر نیست دخترش را (برخلاف مقررات) بکسی بدهد. حضرت اجل معین نایب قدیمی را نشناخته بود وبهمین واسطه اورا دست‌کم گرفت.

بوسیله آجودانش بمعین نایب پیغام داد که چون اطوکش حضرت‌اجل تهران رفته فرخنده برای اطوکشی بخانهٔ حضرت‌اجل بیاید. سرکارآجودان ازنجابت حضرت اجل ودست ودل‌پاکی حضرت‌اجل برای پدرفرخنده‌داستانها گفت و اضافه‌کردکه اگر فرخنده رضایت حضرت اجل را در کار اطوکشی جلب نماید نان فرخنده وتمام‌کسانش درروغن خواهد بود.

معین نایب بیسواد که درحال خبردار مقابل جناب آجودان ایستاده

بود، یك مرتبه مثل ژنرالی که درجنگ میخواهد فرمان بدهد باصدائی کلفت ولی درعین حال لرزان گفت : دختر من اطوکش نیست ، لباس دختر من را کس دیگر اطو میزند.

بیچاره جناب آجودان چوب دوسرطلائی شده بود نه میتوانست بپدر فرخنده حرفی بزند زیرا از همین توپ اول جا زده بود ونه میتوانست به حضرت اجل چیزی بگوید . واصلا جرئت نمیکرد، صد یك گفتهٔ قزاقباشی‌را بحضرت اجل بگوید.

جناب آجودان که دنبال چاره میگشت بادفیق خودش سرکار نایب «پاشا.امیر.» مشورت میکند.

سرکارپاشا امیر هم بجای اینکه با آجودان حضرت اجل کمك کند متغیرانه باجودان میگوید :

ما افسریم وشرافت پاگون‌بما اجازه نمیدهددراین‌قبیل «کوم‌بی‌نزونها» شرکت کنیم.

جناب آجودان که ازپاشا امیر آنطور حرف میشنود ، وقتی خدمت حضرت اجل کالبرز میرسد عرض‌میکند تاوقتی ستوان پاشا . امیر. اینجاست برای جان‌نثار مقدور نیست آندختر را برای خدمتگزاری‌حضرت‌اجل‌بیاورم زیرا ازقراری که امروز فهمیدم پاشا.امیر. باین دختر نظر خاص دارد و سنگ بزرگی درمقابل راه من است.

حضرت اجل درحالیکه اخمهای خود را درهم میکشید میگوید :

ـ ازقول من باو بگوکه پایش رااز‌این‌کار کنار بکشد والابرایش گران تمام خواهد شد . ولی ابتدای امریکجوری بگوکه ..

ـ قربان! جان‌نثار اقدام خودم را کرده‌ام و مخصوصاً یك ساعت قبل بدون اینکه بروی خودم بیاورم که اوبافرخنده سروسری دارد مثل کسی که باکسی مشورت میکند بااو صحبت کرده گفتم : میخواهم فرخنده را برای اطوکشی منزل حضرت اجل ببرم . ولی خیلی متغیرشد وبدون اینکه مراعات انضباط را نماید خیلی هارت وپورت کرد و مخصوصاً متذکر شد کـه تامن زنده‌ام هیچکس نمیتواند بفرخنده نگاه چپ نماید. قربان درباره اوهم‌حرفها میزنند ومیگویند مقداری جواهر متعلق بچندنفر ازروسهای فراری‌را بچنگ آورده و ...

ـ بله آنرا هم شنیده‌ام ولی مدرکی برعلیه او نبود وتاکنون از تعقیب مصون مانده است ولی حالا برای اینکه ضرب‌شستی باو بفهمانی همین‌الساعه برو یك حکم بنویس . در ظرف بیست و چهار ساعت بـاید برود باشرف

وآنجا خدمت کند .

ــ قربان ! اگر اجازه فرمائید بندر جز بفرستمش زیرا او در اشرف دوست‌وآشنا زیاد دارد . باید یك جائی برود که صورت تبعید داشته‌باشد .

ــ بسیار خوب فرق نمیکند هرکجا صلاح میدانی بنویس و اگر در رفتن مسامحه کرد بقلعه بگی تلفن‌کن‌که پنج ساعته باید برود . هیچ نباید معطل شود . خودش باید جلو برود و امررا اجرا کند ، اگر خواست ، خانواده‌اش را عقب سرش‌بفرست . نگاه کن آجودان ! حق نداری باطاق من‌بیائی مگراینکه باراپورت حرکت اوباشی .

سرکار آجودان بایك عقب‌گرد از اطاق حضرت اجل بیرون آمد و درظرف یکساعت حکم انتقال سروان پاشا . امیر . را امضاء کرده در دفتر ارسال مراسلات گذاشت و توسط یك سرباز بدست پاشا . امیر . بیچارهٔ از همه جا بیخبر رسانید .

پاشا. امیر . که حرکت ببندرجز برایش حکم انتحاررا داشت بتصور اینکه با دیدن آجودان و سایر دوستانش میتواند حکم را موقوف الاجرا نماید دوان‌دوان بطرف اطاق آجودان رفته و مثل برادری که بخواهد با برادری صحبت کند گفت : این حکم‌چی‌چیه ؟ ــ کدام حکم ؟ چه‌حکمی ؟ ــ حکم انتقال من ببندرجز ــ انتقال تو !! ببندر جز !؟ شوخی نکن، مرگ‌تو خبر ندارم . یعنی‌چه ؟ برای چی !؟

ــ چه میدونم . همین حالا که دمیدان بودم یك سرباز حکم را آورد ، نوشته پنج ساعته باید بروم ، چطور توخبرنداری .

ــ به مرگ تو، به مرگ مادرم اصلا خبرندارم ، من‌دردفترم نبودم، حضرت‌اجل هم بامن صحبت نکرده ، بلکه اشتباه کرده‌اند ، حتماً باسم تو است ؟

ــ بله ، باسم‌خود من . ولی باوجود این بنظرم اشتباه شده ، حضرت اجل میدانند که‌من اینجا علاقه‌دارم و نمی‌توانم به بندر جز بروم، بعلاوه بندر جز سرباز خانه نیست ، من‌بروم آنجا چکنم. این چه‌حکمی است ؟

ــ بلکه دشمنانت برایت زده‌اند ؟

ــ من دشمن ندارم ، من بکسی بدی نکرده‌ام، توکه بهترازهمه مرا میشناسی ، من‌نه‌عرق‌خورم، نه قماربازم، نه‌جنده‌بازم ، من یك‌افسرباانضباطی هستم ، من نمیدانم این‌حکم برای چه صادرشده .

ــ (با شوخی و خنده) اگرتو افسر باانضباطی هستی‌چرا چون و چرا

میکنی ؟ ! اگر تو با انضباط هستی فوراً باید حکم را اجرا کنی .

ـ البته اگر بدانم اشتباه نشده اجرا خواهم کرد ولی دلم میخواهد تو تحقیق کنی، اگرممکن‌است همین‌حالااز حضرت‌اجل‌وقت بگیر من‌بروم نزد خودشان .

ـ حالا که صلاح نیست ، زیرانمیدانم چرااوقاتش تلخ است ، تو برو، من در اولین فرصت « آخه برادر تو که میدانی هر کاری یه وقتی داره » من باید ببینیم چه وقت حضرت اجل سر دماغه آنوقت راجع بتو حرف بزنم والا اگه حالا بخواهم‌حرف بزنم از جای دیگه اوقاتش تلخه ، اوقات‌تلخیش را سر من وتو درمیاره .

ـ پس من‌میرم ، مرگه من هروقت خودت صلاح دانستی بروپهلویش بلکه اشتباه شده باشد ، من حتم دارم که اشتباه شده ، حضرت اجل همین دیروز که آمد سرباز خانه بمن خیلی خوب گفت و مخصوصاً بمن دست محکمی‌داد .

ـ بروداداش . برو راحت باش . انشاءالله اشتباه شده . بفرض هم که اشتباه نشده باشد لابد یه دلیلی‌داشته . الخیرفی‌ماوقع .

پاشا امیر بیچاره رفت وهرچه فکر کرد نتوانست دلیل صدوراین‌حکم عجیب را دربارهٔخودش بداند .

«داستان حرکت پاشا امیر و اینکه با چه افتضاحی روانه شد چون مربوط باصل قضیه یعنی فرخنده و حضرت اجل نیست شرح نمیدهم . دربارهٔ اینکه چگونه یك افسر نجیب وطنپرست برای خاطر هوسرانی یك تیمسار از هستی ساقط میشود و آبرویش میریزد نیز چیزی نمیگویم . »

جناب آجودان از اینکه توانسته بود در ظرف چند ساعت حریف فضول خود را از میانه بردارد بخود میبالید و درعین‌حال وقتی پاشا امیر رابدرقه میکرد بانهایت تأسف و دلسوزی از اینکه از زیارت بهترین دوستش برای مدتی محروم خواهد بود بنوکری دولت و انضباط خشك نظام نفرین میکرد .

پاشا امیر بمجازات خود رسید حالا نوبت پدر فرخنده بود. سرکار آجودان که جرئت نکرده بود در باب مخالفت پدر فرخنده بحضرت اجل حرفی بزند حالا ناچار بود نقشهٔ دیگری بکشد و شراین معین نایب قدیمی‌را نیز از سرخود و حضرت اجل کوتاه کند . البته نمیشد این معین نایب را مانند پاشاامیرتبعیدکردزیرا دخترش فرخنده را هم میبرد ، پس برای اینکه

ازشر او خلاص شود بهترین راه این بود که یك مأموریت آب و نان‌دار برای این نایب بیسواد قدیمی فراهم نماید .

وقتی باید سنگی سری را بشکند ، طبیعت توانا مقدمات عجیب و غریبی فراهم میکند . فرخنده که هیچگاه برای دیدن پدر بسربازخانه نیامده بود امروز شاید برای اولین‌بار برای دیدن پدر و گرفتن چند ریالی از او بسربازخانه میآید و درست درهمان موقع که حضرت اجل از کاخ سلطنتی خود برای رفتن بخانه‌اش پائین آمده بود سینه بسینه (دم‌در سربازخانه) باو برمی‌خورد و مثل کسی که همیشه از فقرا و بیچارگان دلجوئی میکند بفرخنده نزدیك میشود و باهنگی عطوفت‌آمیز میگوید:

ـ دختر جان ! برای چه اینجا آمده‌ای ؟ باکی‌کار داری؟اگراز کسان تو زندانی هستند بگو تا دستور ملاقات بدهم .

ـ آمده‌ام پدرم را ببینم ، باپدرم کار دارم، متشکرم، احتیاجی‌بکمك حضرت اجل ندارم .

ـ ها . شناختمت . تو دختر معین‌نایب ، ایل هستی ، پدرخوبی‌داری برای خاطر تو سفارش اورا باجودان میکنم . معلوم میشود تو دختر درس‌خوانده‌ای هستی . چندکلاس درس‌خوانده‌ای ؟

ـ سه کلاس از متوسطه دیده‌ام .

ـ چرا دیگر مدرسه نرفتی ؟ مگر شوهر کردی ؟ از صورتت پیداست که هنوز دختری ، پس چرا درست را تمام نکردی ؟

ـ پدرم نمیتوانست خرج تحصیلم را بدهد ، مخصوصاً چون‌مادرم مرد ناچارشدم در خانه بمانم و زندگی پدرم را اداره کنم .

دراینوقت پدر فرخنده از دور پیدا شد و همینکه دید حضرت اجل با دخترش دارد صحبت میکند مثل خرس تیرخورده با قدمهای سریع خودش‌را بفرخنده رسانده وضمن یك احترام خشك بحضرت اجل متغیرانه دست‌فرخنده را گرفته براه افتاد .

هنوز حضرت اجل از جا حرکت نکرده بود و هنوز حیران‌بود که‌این معین نایب احمق باکدام جرئت اینطور در حضور او متغیرانه دست فرخنده را گرفته و برده .

هنوزپدر و دختر چند قدم از در سربازخانه نگذشته بودند که‌بدخترش گفت : این‌مرتیکه بتو چکار داشت ؟! چرا بااین جاکش حرف میزدی ؟ بتوچی میگفت ؟

گفتم چند کلاس ازمتوسطه . درهمین وقت توآمدی. فرخنده‌یك مطلب‌را بپدر نگفت : حضرت اجـل باوگفته بود برای خاطر توسفارش پدرت‌را بآجودان میکنم .

فرخنده بقدرکافی دختر فهمیده‌ای بود ، او میدانست این فرمایش حضرت اجل چه صورتی داشته او پدرش را میشناخت ، او میدانست که اگر این مطلب را بپدر بگوید ، پدر غیرتی و بیسواد و ناراضی‌اش*عصبانی خواهد شد و ممکن است در نتیجه تولید زحمت شود .

فرخنده دراین باب چیزی بپدر نگفت و شاید اگر گفته بود تـاریخ زندگی‌اش سورت دیگری پیدا میکرد . و چه‌بسا دختران جوان‌که با مخفی کردن یك مطلب کوچك از بزرگتران خود بدون‌اینکه خودشان بفهمند یك بدبختی جبران ناپذیری را استقبال کرده‌اند . اینجاست که‌میگویند مادران وپدران باید با دختران خود دوست‌و رفیق باشند و نوعی رفتار کنندکه‌دختر بقدری آنها را محرم خود بداند که کوچکترین راز خود را باآنهادر میانه بگذارد .

فرخنده درباب آنقسمت از گفتهٔ حضرت‌اجل بپدر حرفی‌نزدو با نگفتن آن بدبخت شد .

بدبختی فرخنده از این‌جا شروع شد که پدرنسبت باو و نسبت بطمع حضرت‌اجل خیالش جمع‌شد و آنطور که لازم بود جلو آب را نبست .

سرکار آجودان تصمیم گرفته بود با مأموریت فرستادن پدر فرخنده‌و دورکردن او وسیلهٔ آشنائی فرخنده وحضرت اجل را فراهم نماید ولی‌قبل از اینکه این نقشه را عملی کند دنبال نقشهٔ دیگر رفت ، تصمیم گرفت بوسیله ربابه زغالی دلاله که بین اشراف و رجال شهر محرمیت و موقعیتی داشت برای فرخنده پیغامی بدهد و بوسیلهٔ ربابه زغالی مقدمات آشنائی فرخنده‌را باحضرت اجل فراهم نماید .

نیمساعت بعد مصدر محرم سرکار آجودان دنبال ربابه زغالی میگشت ویك ساعت بعد ربابه زغالی در حضور سرکار آجودان اصغاء فرمایشات می‌کرد .

ربابه زغالی که در فن خود از سرکار آجودان ماهرتر بود پیشنهاد سرکارآجودان را نپسندید و ضمن تعریف‌دوسه حکایت از سه‌نفر از متمولین شهر که بوسیلهٔ او میخواسته‌اند فرخنده را بربایند بسرکار آجودان ثابت کردکه‌فرخنده دختری‌است که بی‌اندازه از پدرش میترسد و اصولادختر نجیبی

است که بهیچ قیمت نمیشود اورا بلندکرد .

ربابه‌زغالی بسرکارآجودان حالی‌کردکه برای‌رسیدن بوصل فرخنده هیچ راهی جز راه ازدواج وجود ندارد وبنا براین درصورتیکه حضرت اجل فرخنده‌را بخواهد بایدرسماً ازاوخواستگاری‌کند.

سرکار آجودان بحماقت ربابه‌زغالی خندید وبطور مسخره چندین بار این‌جمله را تکرارکرد: بله، حضرت اجل باید دخترمعین نایب زهرمار را بگیرد وسپس متغیرانه گفت:

ـ برو، معلوم میشودآبی‌ازتوگرم نمیشود. اگر حضرت اجل‌میخواست زن بگیرد بمن وتوچکارداشت پس‌بیخود تومعروف شده‌ای! معلوم میشودکاری از تو ساخته نیست.

ـ قربون‌آن‌شکل‌ماهت‌برم، من‌همه‌کار ازدستم برمیاد ، توهنوزفرخنده وپدر فرخنده‌رو نمیشناسی . پدرفرخنده ازوقتی زنش مرده مثل‌گربه‌ها هرجا میره فرخنده‌رو بدندون میگیره . اون‌میدونه دخترش چقدرخاطر خواه‌داره، یه‌آب‌خوردن فرخنده را تنها نمیذاره .

ـ این‌چه حرفی است! این‌مرتیکه نوکردولته، پس‌فردا اگه‌جنگ‌بشه بخواد بره توی اردو ، دخترش‌رو چی‌کار میکنه ؟ شش ماه پیش که مأموریت گرگان‌داشت دخترش‌روچه‌کارکرد؟ مگه نظامی میتونه زن وبچه‌شو باخوش توسنگر ببره ؟!

ـ حق بجانب‌شماست اماهنوز شما این‌رونشناختین اونوقت هم‌که رفت گرگان فرخنده‌رو باخودش برد .

ـ خیلی‌خوب، انقدر حرف‌نزن، توبروومن‌خودم درست‌میکنم. امانگاه کن مبادا دراین‌باب باکسی‌حرفی بزنی‌اگرنفست درآمدخونت پای‌خودته . پدرت را در میارم .

ـ ما دهنمون‌قرصه، اما اگه شمافرخنده‌روبی‌عقد وعروسی‌برای‌حضرت اجل درست‌کردین، من‌یك‌دختر قشنگه مثل‌فرخنده برات میارم‌که تاصبح‌توی بغلت باشه وصنار هم خرج‌نکنی .

ربابه بیا وضرب‌شصت نشون بده ، برو باخود فرخنده صحبت‌کن بلکه بتوانی راضیش‌کنی .

ـ اگه من بیخودی بشما بگم چشم مگه خوشتون میاد ، من یکماله پاپی این دخترم . هیچ‌جور سر فرو نمیاره .

ـ خیلی خوب . تو برو . من خودم درست میکنم ، اما همانطور که گفتم مبادا جائی حرفی بزنی .

ربابه زغالی رفت وسرکارآجودان مثل مارسرکنده بخودش میپیچید ، تقصیر هم نداشت ، آجودان حضرت اجل بود ، آدم که بیخودی آجودان نمیشه، آجودان اول حسنش اینه که باید محرم باشه ، باید به رئیس خدمت کنه ، از شیر مرغ وجون آدمیزاد اگه رئیس خواست باید فراهم کنه .

سرکارآجودان دردفتر خود نشسته بود وبدون اینکه بکارهای دفتری اعتنائی داشته باشد سرش رابین دو دست گرفته فکر میکرد، فکرمیکرد که بهر وسیله شده بایدعرضه بخرج داد ، باید فرخنده را برای حضرت اجل درست کرد ، حضرت اجله نه برگ چغندر .

حضرت اجل بعدازرفتن فرخنده درحالیکه اززور عصبانیت شلاقش را پشت سرهم بچکمه اش میزد بسربازخانه برگشت .

معمولا حضرت اجل دراطاق خودش آجودانش رااحضارمیکرد ولی حالا برخلاف معمول باطاق خودش برنگشت ووقتی بمحوطه رسید بایك براست راست بطرف دفتر آجودان رفت، مصدر دراطاق آجودان همینکه دید حضرت اجل بطرف اطاق آجودان میآید سراسیمه داخل شده ورود حضرت اجل را بآجودان اطلاع داد .

هنوز آجودان از پشت میزش بیرون نیامده بود که سروکلهٔ حضرت اجل وارد اطاق شد ودرحالیکه نوك شلاق را بکف دست خودش میزد خیلی آمرانه مثل اینکه فرمان اداری میدهد گفت :

ـ این پدرسوختهٔ بی انضباط باید مجازات شود ، یك ماه درسربازخانه توقیف است ، دوتا قراول باید مواظبش باشد، اگرپاش را از در سربازخانه بیرون گذاشت تمام افسرها راتوقیف خواهم کرد. فهمیدی؟ همین حالا بفرست او را بیاورند، خیلی زود باید توقیف شود .

این معین نایب قدیمی بی انضباط احمق . این پدر سوخته خیال میکنه اینجا هم قزاقخانه است که هر گهی دلش میخواد بخورد .

وقتی حضرت اجل ازدفتر آجودانی بیرون آمد چند نفر از افسرها جلو دفتر صف کشیده بودند وهمه برای حضرت اجل جبهه بسته بودند .

حضرت اجل رفت و دو چیز از خود باقی گذاشت یکی دل پر خون برای سرکار آجودان ، یکی هم چند دل پر خون برای افسرهائی که رفتن حضرت اجل را باطاق آجودان دیده بودند ، اینها همه متحیر ونگران بودند، این اولین باری بود که حضرت اجل از مقام الوهیت خود پائین آمده وباطاق افسری وارد شده بود . افسرها همه متحیر بودند . منتظر بودند سرکار

آجودان ازاطاقش بیرون بیاید ببینند چه‌خبر مهمی است.

سرکار آجودان ازاطاقش بیرون آمد ولی وقتی چشمش بافسرها افتاد نیشش را بازکرد، خودش را شنگول وسرکیف نشان داد، شاید شما ندانید چرا، ولی کسانیکه درنظام خدمت کرده‌اند میدانند که اگر افسری ازنزد فرماندهٔ خود مراجعت کرد وشنگول بود چه معنی دارد.

وقتی آقایان افسرها نیش‌باز وکیف‌کوك آجودان را دیدند، یعنی‌وقتی فهمیدند رفتن حضرت اجل باطاق آجودانی برای توبیخ آجودان نبوده فوراً همگی این فکر برایشان رسید که ببینی چه اتفاق بزرگی روی داده که حضرت اجل خودش باطاق آجودانش رفته.

سرکار آجودان مثل تمام آجودان‌ها ومعاونین ونزدیکان رؤسا که از هرپیش‌آمد به‌نفع شخصیت خود استفاده میبرند باچشم ولب و جمله‌های کوتاه چند پهلو نزول اجلال حضرت اجل را آب‌وتاب داده موضوع را یك موضوع خیلی محرمانه وسیاسی جلوه داد.

همه‌کس میخواست قضیه را بداند ولی نه تنها از آجودان چیزی نمی‌فهمیدند بلکه آجودان برای پرت‌کردن حواس آنها دستور حضرت اجل را اجرا نکرد چه اگر سربازی را دنبال معین نایب. ایل میفرستاد تمام سربازخانه میفهمیدند قضیه چه بود. بنابراین بدون اینکه با کسی حرفی بزند فقط برفقا مثل اینکه قضیه مهم ومحرمانه است باعلم واشاره سری تکان داد وافسران را مجبور بسکوت و متفرق ساخت وخودش مجدداً به دفتر بازگشت.

در دفتر بااینکه کار دفتری زیاد داشت، قلم را روی کاغذ نگذاشت. سرش را بدست تکیه داده فکر میکرد. اگر کسی‌میرسید تصور میکرد سرکار آجودان مشغول حل یك معادلهٔ چند مجهولی جنگی‌است ولی سرکار آجودان داشت نقشه‌میکشید که چگونه حکم حضرت‌اجل‌را اجرا کند یااگرصلاح‌نیست که حکم حضرت اجل اجرا شود دلائل لازم را برای اجرا نکردن حکم جمع‌آوری نماید وبعرض حضرت اجل برساند.

بله سرکار آجودان میتوانست حکم حضرت اجل را اجرا نکند، آجودان‌ها ومعاونین وخلاصه مرئوسین محرم رؤسا که اعتماد رؤسای خودرا جلب کرده‌اند غیرمستقیم ازرؤسای خود اجازه چون وچرا دارند بهمین‌دلیل هم هست‌که دراغلب وزارتخانه‌ها و ادارات‌کل برخلاف دستور، خودسرانه عملیاتی دارند، جنابوزیر دستوری‌میدهدوآقای مدیر کل بنام دولت خواهی آن دستور را اجرا نمیکند، اگر آقای وزیر یادش ماند وبعد ازچند روز

سؤال کرد واحیاناً بازخواست نمود آنوقت یك پرت‌وپلائی بنام دلیل‌ودرعین حال بنام دولت خواهی بقالب میزند واگرجناب وزیر فراموش کرد وچیزی نپرسیدکه نپرسید ودزد نگرفته پادشاه است.

سرکار آجودان هم حکم حضرت اجل را اجرا نکرد یعنی مأمور دنبال معین نایب نفرستاد ولی دوساعت بعد خودش محرمانه بدرخانهٔ‌معین‌نایب رفت واورا ملاقات کرد.

مصاحبهٔ سرکار آجودان ومعین‌نایب که در حدود یکساعت طول کشید درخور تألیف جزوه جداگانه‌ای است ولی خلاصه مذاکرات آنها این‌بودکه سرکارآجودان گاهی باتحبیب وزمانی باتهدید بامعین‌نایب صحبت میکرد واز او میخواست که فرخنده را برای اطوکشی بمنزل حضرت اجل بفرستد.

معین‌نایب . ایل هم که بیدی نبود ازاین بادها بلرزد بدون‌کوچك‌ترین اعتنا به‌تهدید یاتحبیب سرکار آجودان ، غیرممکن بودن موضوع را بعناوین مختلفه برخ آجودان میکشید وخلاصه آنکه باجودان مستقیم وغیر مستقیم حالی‌کرد که‌معین نایب . ایل کلاه سرش نمیرود و دخترش را بخانهٔ حضرت اجل‌که سهل است بخانهٔ شاه هم نمیفرستد.

دوروز بعد معین نایب . ایل‌درسربازخانه توقیف شد ولی بااینکه‌دونفر سرباز دست فنگه مراقب او بودند ازسربازخانه بیرون رفت.

تصور نرود که معین‌نایب . ایل مأموران را اغفال‌کرد وفرار نمود ، خیر، اومیدانست فرار محال استولی اوبرای نجات‌خودش بزوروهوچیگری متوسل شد . او هوچی نبود ولی چون هرچه می گفت ازروی ایمان و کمال واقع می‌گفت کوچکترین نفسش مثل توپ درسربازخانه‌صدا میکرد.

وقتی بمعین نایب گفتند درسربازخانه توقیف هستی درحدود یکساعت باقدی بیشتر تحمل‌کرد ومتغیرانه قدم زد تادلیل توقیف خودرا بداند ولی همینکه سرکارآجودان بنام قدم‌زدن باو نزدیك شد وبادوکلمه حالی کرد که اگر بخواهی مرخص شوی باید فرخنده اطوکشی کند یکمرتبه صدایش بلند شده گفت :

ــ آجودان ! برو بحضرت اجل بگو ، دختر من جنده نیست ، منهم جاکش نیستم . برو برو.برو بگو منو. ایل میگن.

دیگرسرکارآجودان نگذاشت حرفش را تمام کند ، دریك لحظه تصمیم گرفت. ازحرکات صورت ولرزش اندام معین نایب دانست که اگر فوری

تصمیم نگیرد کار بیخ پیدا می‌کند و شاید سربازخانه بهم بخورد ، آجودان بیجهت آجودان نشده بود. اواستعداد وهوش کافی داشت . او از اولین صدای معین نایب خطررا دید و دانست که اگر از ایـن صدا جلوگیری نکند کار بافتضاح خواهد کشید . او دانست که اگر کار بـافتضاح بکشد حضرت اجل پرونده را طوری تنظیم خواهد کرد که پای آجودان گیر خواهد بود. بنابر- این یك مرتبه تغییر قیافه داده ومثل برادری که دست برادرش رامیگیرد دست معین نایب راگرفته گفت: دادنزن، بیابرویم باهم بنشینم ببینم چه‌میگوئی.

سرکارآجودان میدانست که اگر معین نایب را بدفترش ببرد بازآنجا داد وبیداد بلند خواهد شد و تکلیفش زیاد خواهد گردید بهمین واسطه دست معین نایب راگرفته ازدرسربازخانه بیرون رفتند.

از سربازخانه بیرون رفتند وآجودان تنها برگشت! معین نایب درحدود یکهفته اصلا بسربازخانه مراجعت نکرد، آجودان خدمت حضرت اجل رسیدو تفصیل را بعرض رساند واضافه کرد که:

جان نثارمیتوانست اورا بزندان انفرادی بیندازد ولی ازاین کارمنظور حضرت اجل تأمین نمیشد. قصد جان نثار تأمین منظور حضرت اجل بود و چون باتوقیف یا تبعید این مرد بدهن این منظور تأمین نمیشود ازتوقیف او با اجازه حضرت اجل صرفنظر کردم . البته در آتیه نزدیکی پرونده کاملی برایش تشکیل خواهم داد ومجازات خودش راخواهد دید ولی امروز منظور ما تأمین نمیشد .

حضرت اجل بدون اینکه جوابی بدهد خیره خیره بچشمهای آجودان نگاه میکرد و آجودان این حالت حضرت اجل را میشناخت و میدانست کـه هروقت حضرت اجل اینطور باو نگاه کند مقصودش این است که بگویدناراضی هستم راه دیگرپیشنهادکن .

آجودان که این روش حضرت اجل‌را میشناخت پیشنهاد جدیدی کرده عرض کرد :

ـ اگر منظور حضرت اجل این است که این دختر چندشب یا چند ماه خدمتگزاری کند بنابراین چه فرق میکند که حضرت اجل موافقت فرمایندکه از راه مشروع برویم.

یعنی یك شیخ بیاوریم وچندکلمه عربی بگوید ودختر تا وقتی حضرت اجل بخواهند خدمتگزاری کند وبعد هم بازهمان شیخ بیاید وچندکلمه عربی بخواند وکار تمام شود .

ـهههههه، ازخنده روده‌بر شدم. واقعاً بدنگفتی ، حالا که این مرتیکه احمق است ما چرا احمق بشویم، سری که درد نمیکند چرا دستمال ببندیم ، بدنگفتی برووسایل عقد را فراهم‌کن این وسیله‌آسان ترین و راحت ترین وسیله است. اما نگاه‌کن ! عقد محرمانه باشد ها ، حتی‌المقدور کسی نباید بفهمد. ضمناً مراقب‌باش پول مول‌زیادی ندی.

چه دردسرتان بدهم معین‌نایب بیچاره تا پنج شش روزهم طفره رفت و زیربار نرفت تا، بالاخره بـا قول و قسم وریش‌گروگذاشتن و وعده وعید و آوردن مثال‌که بسیاری از سلاطین مخصوصاً مرحوم ناصرالدین شاه چقدر ازدهات وشمیرانات دختر گرفت وهمه‌بانوی حرم شاه بودند معین‌نایب‌بیچاره را راضی‌کردند واجازه دادکه فرخنده بعقد حضرت اجل کالبرز درآمد.

پنج ماه وچند روزبیشترطول نکشیدکه حضرت اجل کالبرزفرخنده را طلاق داد ووقتی‌هم طلاق دادکه معین‌نایب درترکمن صحرا بود .

فرخنده مطلقه شد، معین‌نایب بیچاره مرد یامرده شد، فرخندهٔ بیچاره مدتی‌گرسنگی خورد ، بالاخره درگرگان در خانهٔ زرین تاج شاگرد شد و شدآنچه نباید بشود.

راه ترقی

وقتی‌آقای گ.ش داستان سرتیپ کالبرز و بیچاره شدن فـرخنده را تمام‌کردهمه‌عصبانی‌بودند واگر سرتیپ‌کالبرزآنجا بود قطعه‌قطعه‌اش‌میکردند.

همه عصبانی بودند وآقای گ.ش برای اینکه‌آبی بآتش غضب‌دوستانش زده بـاشد گفت غصه نخورید خداونـد تقاص فرخنده و فـرخنده‌ها و پدر فرخنده را ازاین تنگه نظام گرفت و فعلا در گوشهٔ زندان در انتظار روز اعدام است.

آقای تاجرباشی زیرچشمی بپری نگاه میکرد، وسرو برجستگی سینه پری را وراندازمینمود، دهانش‌آب افتاده بود وبا آقای .. ب‌آهسته صحبت میکرد ، چشم وهوش وحواسش همه متوجه پری وحرکات پری بود وباآقای ..ب حرف میزد ومیگفت :

ـ بد چیزی نیست، چنگی بدل میزنه .

ـ کم التفاتی نکن، بدچیزی نیست چرا؟! خیلی هم خوب چیزی است یك حسن داره که آرتیستهای دیگه ندارن.

ـ بازیك تیکهٔ تازه پیداکردی وبناکردی بتعریف کردن. سرش هم‌مثل سرشاه میمونه .

ـ نه مرگه توشوخی نمیکنم. بزرگترین حسن اواینه‌که دست نخورده است. تازه است. هنوز یادستمالی نشده یااگرهم شده‌کم دستمالی شده . توی تماشاخانه‌که هنوزکسی دستش بدستش نخورده. یعنی تازه‌آمده. تاکسی‌بلندش نکرده ودستمالی نشده توبایدگلش را بچینی. اماباید پول‌خرج‌کنی این‌کارا پول میخواد پول.

ـ باز ازپول حرف زدی؟! توچقدر پولکی‌هستی!

ـ نه، مقصودم اینه‌که مثل خانم جدال و دوشیزه ن نیست‌که یاده بیست تومن‌سرش هم‌بیاد. اینکه من می‌بینم تازه‌کاره. باید مثل‌دیگه پول خرج‌کنی تابتونی بوصلش برسی.

ـ تو نمیخواد بمن درس بدی. اگه تازه‌کار بود توی این تماشاخونه کارش چی‌بود. زن نجیب توی تماشاخونه نمیاد.

ـ ده! این چه حرفیه میزنی؟! سن‌مقدسه، تئاتر مدرسهٔ تهذیب اخلاقه بازیکن‌های تئاترحکم معلم را دارند . اینها معلم اجتماع هستند . چراباآنها اهانت میکنی.

ـ حق بجانب تواست. معذرتمیخواهم. راست‌گفتی. من ازروی‌نفهمی حرف زدم. باید بلانسبت میگفتم تاتتونی ایراد بگیری !! خیلی خوب برویم سرصحبت خودمان.

ـ دیگه صحبت نداره . اگه پسندش‌کردی ، باید وسایل بلندکردنش را فراهم‌کنی واگه پسند نکردی‌که هیچی.

ـ همانطور که‌گفتم من حوصله ندارم نازبکشم. توخودت ببینش باهاش حرف بزن. فقط بمن‌بگو این‌لقمه چند برای من تمام میشه.

ـ ببین‌آقای حاکیمی! باهمه‌نمیشه یه‌جوررفتار کرد. من‌میروم سراغش. بلکه پولکی نباشه. اگه پولکی نبود باید باحقه بلندش‌کرد .

ـ دیگه خودت میدونی من‌کاری به‌این کارها ندارم . من برای اینکار یك اسکن صدی‌کنار گذاشتم .آن هم بشرطی همانطورکه گفتی پاك باشه.

ـ ازحیث پاکی‌که مطمئن باش. تودصورتش نشان میده‌که یا توی کار

نیفتاده یا اگر هم افتاده تازه توی کار افتاده.

ـ خیلی خوب، من دیگه میرم، منتظر تلفن تو هستم. هروقت باهاش حرف زدی وراضیش کردی بمن تلفن کن تامن بیایم.

ـ خیلی خوب، توی خیابان که من نمیتونم باهاش صحبت کنم، باید دعوتش کنم به یه کافه، پول کافه مافعرا که من نباید بدهم. این خرج هاش پای توس تومیخوای بااون خوش باشی من که نباید پول بدم.

ـ بیا، میدونم چی میخوای بگی، بیااین ده تومان هم برای خرج کافه امادیگه برای من خرج نتراش که دیگه آب ازمن گرم نمیشه.

آقای حاکیمی وآقای..ب مشغول این صحبتها بودند و آقای گ.ه.ش هم درباره اینکه اگرمدیر تماشاخانه بخواهد میتواند داستان سرتیپ کالبرزدا بصورت یك تئاتر چهار پرده‌ای درآورد صحبت میکردند قسمت عمدهٔ صحبت هم سراین بود که رل فرخنده را پری خانم بازی کنه.

آقای مدیرمیگفت فرخنده رل نداره فقط دودقیقه درسربازخانه میره.

آقای گ.ه.ش، مثل ادیبی که باشاگردش صحبت میکند گفت:

اگر نویسنده پیس من هستم که از چهار پرده دوپرده‌اش را بپری خانم اختصاص میدهم، یعنی دوپرده اصل داستان ودو پرده هم زندگی فرخنده در خانهٔ زرین تاج.

آقای ..ب که بعدازرفتن آقای حاکیمی بصحبتهای رفقا گوش میکرد، برای اینکه باب آشنائی را باپری بازکرده باشد بعد ازیك سرفه وصاف کردن سینه یعنی بعد ازآنکه بوسیله صاف کردن سینه توجه همه را بخود جلب کرد آقای مدیر تماشاخانه رامخاطب ساخته گفت:

دوست عزیزم گ ه ش نویسندهٔ بسیارخوبی هستند ولی دراینجا یك قسمت رااشتباه میفرمایند وآن این است که پری خانم نمیتواند رل فرخنده رابازی کند. پری خانم یك دخترمدرسه‌ای یایك خانمی است که چشم وگوشش باز نشده ومثل یك فرشته است، این خانمی که من می‌بینم امکان ندارد بتواند رل فرخنده را بازی کند. رل فرخنده را یك آرتیست کهنه کار که شرم و حیا را خورده باید بازی کنه. پری خانم که اینجا نشسته وهنوزهیچکس باهاش حرف نزده هزاررنگ میشه چطورممکنه توی سن درمقابل دوهزارنفررل یك جنده رابازی کنه! نه خیر، بنظرمن ایشان دوسال دیگرهم این قبیل رلها رانمیتوانند بازی کنند.

آقایان آرتیستها دو دسته شدند. یك دسته باعقیدهٔ آقای ..ب همراه شدند وگفته او را تأیید کردند، دوسه نفرهم عقیده داشتند که پری خانم

بخوبی از انجام این رل برخواهد آمد . یکی از آنها یعنی خود آقای گ.ش گفت : آقایان! این کار کار صنعت است کسیکه ذوق این صنعت را داشت هر رلی را میتواند بازی کند، مخصوصاً پری خانم باآینکه تاکنون قدم توی سن نگذاشته بودند دیدید دیروز در رپتسیون چقدر خوب بازی کردند وحتی ازخودشان هم چیزهائی باصل پیس اضافه کردند که خیلی هم بجا بود بنابراین مطمئن باشید که خوب بازی خواهند کرد .

در اینوقت چون بین موافقین ومخالفین آقای .. ب ، بگو مگو پیش آمده بود . آقای مدیر تماشاخانه صحبت همه را قطع کرده گفت : من کار ندارم باینکه پری خانم میتواند رل فرخنده رابازی کند یا نمیتواند، من اصولا باگذاشتن نمایش داستان سرتیپ کالبرز مخالفم . این مرتیکه هر غلطی کرده فعلا درزندان است وشایدهم بجرم جنایاتی که مرتکب شده اعدام شود بنابراین ما دیگر نباید سنگه بدبسته بزنیم .

صحبت آقای مدیر که تمام شد آقای پور.. ش ازجا برخاسته گفت: اگر آقای مدیر وسایر آقایان اجازه بدهند من داستانی راکه میتوانم بگویم شخصاً از نزدیك ناظر جریان آن بوده‌ام برای آقایان عرض میکنم . اگر پسند کردند ممکن است آقای گ . ش باآن قلم شیوایشان بصورت تئاتر درآورند.

آقای مدیر برای اینکه اصولا داستان سرائی را درموقع رپتسیون کوتاه کند گفت : ازآقای پور.. ش متشکرم ولی تماشاخانه تصمیم دارد یك پیس خوب که درعین حال مربوط به باشرفها باشد بنمایش بگذارد بنابر..

آقای پور.. ش صحبت آقای مدیر راقطع کرده گفت : چنانکه عرض کردم این داستان ساختگی نیست وتقریباً خود من ناظر آن بوده‌ام وهمانطور که آقای مدیرفرموده بودند مربوط بباشرفهاست . دراین داستان یك سر دفتر که خانم خودش رابرای یك باشرف ملیونر ..

آقای مدیر تماشاخانه بمجردی که اسم سردفتر وخانم شنید گوشها را تیز کرده گفت اگراینطوراست خواهش میکنم بطور خلاصه قضیه را شرح بدهید تا اگرمورد پسند رفقا واقع شد ترتیب نوشتن وبنمایش گذاشتن آن را بدهم مشروط براینکه مختصر بفرمائید .

رفقا همه گوش شدند وآقای پور.. ش ازهمانجاکه ایستاده بود شروع بسخن کرده گفت:

البته تمام آقایان جناب آقای فطانت را میشناسید. اینکه گفتم همه

میشناسید یعنی اگر خودش را هم نشناسید محققاً اسمش را شنیده‌اید. این جناب آقا پدر خانم دریده خانم معروف است که همهٔ شما داستان او را میدانید و کمتر کسی است که دریده را نشناسد.

این جناب آقا در دفتر خود دفتریاری داشت بنام آقای ارجامند. این آقای ارجامند دوستی داشت که در وزارت عدلیه کار میکرد بنام آقای ابول ... برادر که فعلا از بیچاره‌هم بیچاره‌تر شده‌است.

آقای برادر با آقای ارجامند مثل برادر بودیعنی درواقع اخوی بودند، آقای برادر مردی بودرفیق دوست، مهربان، ساده، غیراز این باشرفها که هستند و ما آنها را میشناسیم.

آقای برادر بقدری در دوستی با ارجامند ثابت وصمیمی بود که جان و مالش را ازاو دریغ نداشت. اصلا آقای برادر هرچه داشت (جززنش) همه مال ارجامند بود، ارجامند هم‌ازدوستی آقای برادرحداکثر استفاده را میکرد اگرچه عاقبت زنش هم رفت.

چون نمیخواهم داستان سرائی کنم، درباب اینکه این رفیق با شرف چگونه همیشه درخانه برادرپلاس بود وچگونه سعی میکردخانم اورا بلند کند صحبتی نمیکنم. زیرا مطالب بسیار مهم‌تر دارم.

خانم برادر اصلا اهل شیرازبود، ومادرش خانمی بود بنام دولت‌الرونق وقتی آقای برادر درشیراز مأموریت داشت این دختر یعنی دخت‌پوران را دید. وبالاخره اورا گرفت وخود، این‌داستانی‌دارد که میگذرم.

دخت‌پوران دختری‌بود که‌روز بروزقشنگتر وشاداب‌تر میشد ووقتی آقای برادر ازشیرازآمد وخانمش را آورد یك نگاه سیر بصورت دخترپوران کرد بسکه قشنگه وبسکه‌نمکین‌وبسکه.. وخلاصه بسکه زیبابودکمتر کسی‌اورامیدید وتحت تأثیرش درنمیآمد.

زیبائی دخت‌پوران دل‌آقای ارجامند را برده بود وآقای ارجامند که درخانهٔ برادرآمد ورفت داشت بالاخره دخت‌پوران را بهروسیله‌بودبدبخت وبلند کرد وبلند وچه‌بلندکردنی!

آقای برادر مجدداً بمأموریت شیراز فرستاده شده‌بود وخانم‌دخت‌پوران درتهران‌بود، دخت‌پوران بوسیله‌آقای‌ارجامند باشوهرش مکاتبه میکردوتقاضای طلاق داشت.

چون در قباله هم شرایطی‌ذکر شده بودکه پوران میتوانست باتکاء آن شرایط خود را مطلقه نماید آقای ارجامند که خودش دفتریار واز مسائل شرعیه‌بی‌اطلاع نبود، همه روزه بدبخت پوران دستورهائی میداد ونوشته‌هائی

برای او تهیه میکرد ودخت‌پوران هم باتکاه آن‌اوراق بشوهرش‌فشار میآورد و طلاق میخواست .

آقای برادر ازهمه‌جا بیخبر کاغذهای زنش‌را برای یگانه دوست‌عزیزش آقای ارجامند بتهران میفرستاد وازاو تقاضا میکرد که دخت‌پوران را بخواهد ونصیحت کند .

آقای ارجامند هم که‌تمام‌آتش‌ها ازگوراو بلند میشدآن نامه‌هارا بدخت پوران ارائه میداد وبریش‌رفیقش میخندید .

اغلب اوقات ، شب وروز بادخت‌پوران بسرمیبرد ونقشه‌اش هم این بود که‌طلاق دخت‌پوران را ازآقای برادر بگیرد وبعداو را بعقد خود درآورده و باهم خوش باشند .

بازهم تکرارمیکنم که‌چون‌قصد داستان‌سرائی‌نیست درباب‌اینکه‌این‌آقای با شرف‌چه‌حقه‌ها زد وچه‌پشت‌هم‌اندازیها کرد تابالاخره برادر بیچاره ازروی ناچاری زنش راطلاق‌داد ، سکوت میکنم .

خانم دخت‌پوران بالاخره‌ازقید زوجیت‌آقای برادر آزاد شدورسماً بعقد آقای ارجامند درآمد .

یك دفتریار باشرف ، یك‌عضو کوچك، زنی‌گرفت‌که ازدهانش زیادبود وخیلی‌هم زیادبود، زنی‌گرفت‌که آن زن روز بروز قشنگتر ودلرباتر میشد ، راستی‌هم‌که اگر دخت‌پوران شیراز را با دخت‌پوران تهران یعنی‌دخت‌پوران عیال‌آقای برادررا با دخت‌پوران عیال ارجامند مقایسه میخواستی بکنی ابداً قابل‌مقایسه نبود . دخت‌پوران روزبروز بطرزعجیبی زیبا میشد وزیباشدبحدی که فیروزه‌ها ودریده‌ها انگشت‌کوچکش نمیشدند .

آقای ارجامند دخت پوران را بعقد خود در آورد واین باعث ترقی و خوشوقتی‌اوگردید، شاید شنیده باشیدکه مردی بوسیله خانمش ترقی کرد و بفلان مقام رسید ولی تصور نمیکنم ازنزدیك دیده باشید . حالا بنده بامعرفی این‌زن ومرد بشما نشان میدهم که‌چطورآقای ارجامند ترقی کرد وچطور از دفتریاری بسردفتری‌رسید .

جشن‌خصوصی تاجرانه‌ای برپاشد وخانم دخت‌پوران بعقدآقای ارجامند درآمد. شب‌عروسی چندنفر ازآشنایان‌عروس خانم‌هم دعوت‌داشتند درمیان‌آنها مردی‌بودکه ازخدمتگزاران غیرمستقیم جناب‌آقای دوام شیرازبود. این مرد وقتی‌دخت‌پوران خوشگل وقشنگ را (که توالت ولباس عروسی هم قشنگتر و دلرباترش‌کرده‌بود) می‌بیند دهنش‌آب می‌افتد ...

این آقا هر وقت خانم خوشگلی را ببیند دهانش آب می‌افتد ، منتها نه برای خودش بلکه این آب دهان همینطور دوام دارد تا خدمت جناب آقای دوام میرسد وجناب آقای دوام هم از غلظت وگرمی آن آب میتواند بمیزان اهمیت اصل موضوع پی ببرد .

این آقا با اینکه ساعت یازده شب ازجشن عروسی مرخص شده بود طاقت نیاورده آب دهانش را نگاه دارد یعنی همانوقت شب بوسیله تلفن باقای دوام خبر داد که: خانم دولت الرونق که چندسال قبل شما اورا میشناختید دختری دارد که (شما هم او را دیده‌اید) حالا یك تیکه ماه شده وشما حتماً باید او را مجدداً ببینید .

شکارچی‌ها وقتی بشکار میروند همه گونه لوازم شکار را باخود دارند. جناب آقای دوام هم برای شکار جدید محتاج بفراهم کردن وسیله نبود ، زیرا با مادر او سابقاً آشنا بوده وبنابراین میتواند یك «کادو» برای عروس خانم بفرستد و بهمین وسیله هم باب آشنائی را باشوهر خانم بازکند .

لابد حالا خیال میکنید که چون جناب دوام میلیونر است یك گلوبند زمرد یایك انگشتر برلیان جهت عروس خانم میفرستد . خیر، اشتباه میفرمائید ، آنانکه غنی‌ترند محتاج‌ترند . ازاین گذشته اشخاص صاحب سرمایه وصاحب عنوان احتیاجی بخرج کردن و دانه پاشیدن ندارند . زیرا مردم فقیر وکم بضاعت بقدری احمقند که بدون جهت باین قبیل اشخاص احترام میگذارند وگاهی هم باقرض کردن بآنها مهمانی میدهند وازآنها پذیرائی میکنند دلیلش هم این است که پیش خود خیال میکنند آشنائی بااشخاص صاحب مقام خیلی فایده‌ها دارد، یك روز ممکن است بدرد بخورند . وحال آنکه یك روز میرسد وآن قرمساقها هم بدرد آدم نمیخورند مگر اینکه محتاج آدم باشند .

باری از مطلب پرت شدم ، جناب آقای دوام یك دسته گل بعنوان چشم روشنی بخانه عروس خانم میفرستد وعروس خانم هم ازاینکه مردصاحب شخصیتی مانند دوام شیراز برای او گل فرستاده از خوشحالی درپوست نمی‌گنجد.

عصری که شاه داماد تشریف میاورد عروس خـانم با ارائه دسته گل که روی میز گذاشته بود وبا نشان دادن کارت اسم جنـاب آقای دوام (که یکی از شاخه‌هـای گل سنجاق شده بود واینکه ببین چنین شخص بـزرگی برای من گل فرستاده) اهمیت خود و فامیل خود را برخ داماد میکشید وبا

ژستهای مخصوص میفهماند که ببین با کم کسی وصلت نکرده‌ای .

آقای داماد هم از اینکه جناب آقای دوام برای عروسی‌او گل‌فرستاده بخود میبالید و تاچندروز بهرکس میرسید ، وقتی میپرسند با چه‌فامیلی‌وصلت کرده‌ای ، با خونسردی میگوید : از فامیل دوام شیراز است . برای جشن هم یك دسته گل بزرگ فرستاده بود ، بد آدمی نیست ، بـا اینکه شخصیت برجسته‌ای است معذلك هیچ تکبر ندارد .

دردسرتان نمیدهم جناب آقای دوام بوسایل مقتضی با آقای ارجامند آشنا میشود و در نتیجه با خانم دخت‌پوران هم (که او را دخترخودمینامید) گرم میگیرد .

آقای دوام بارجامند گفته بود که مادر این دختر از بستگان‌دور بستگان مااست واین‌دختر درخانهٔما بزرگ شده . یك‌روز هم در حضور دخت‌پوران بارجامند گفته بود ، خانم تو دختر خود من است اگر یه‌وقت اذیتش کردی و از تو گله‌داشت کلاهمان توی‌هم میرود و زده بود زیر خنده و قضیه را بمسخرگی گرفته بود .

واقعاً هم شوخی و خنده و مسخرگی سه آلت خوبی است کـه اغلب باشرفها بوسیلهٔ این سه آلت کـارها میکنند مثلا مطلبی را کـه میخواهند بگویند و جدی نمیشود گفت بـا شوخی و خنده میگـویند و از آن گفته نتیجه میگیرند .

آقای دوام هم بااین حقه ، یك روز مذاکره را با خانم دخت پوران باز کرده بود یعنی بعد از یك مقدمه ویك خنده و مسخرگی بشوخی گفته بود ، آی حقه من از کارهای تو خبردار هستم . من میدونم چرا از آقای برادر طلاق گرفتی و زن ارجامند شدی. نه که خیال کنی من چیزی نمیدونم ولی خوش باش . دفعه دیگر هم دنبالـهٔ همین شوخی بـاز بشوخی گفته بود : بعله ! تو که مادر دوست ندازی تو جوانهای خوشگل را باید دوست داشته‌باشی .

چه دردسر بدهم ، آقای دوام با آقای ارجامند وخانمش گرم گرفت ، اغلب اوقات با هم بگردش میرفتند . اغلب اتومبیل بیوك جناب آقای دوام باختیار خانم دخت پوران و آقای ارجامند بود . تااینکـه رفته رفته آقای دوام بارجامند حالی کرده بود که قصد دارم تراترقی بدهم .

البته ترقی یك دفتریار این نیست که یك مرتبه بوزارت برسد . یك دفتریار (غیرشهری) همینکه بمقام سردفتری برسد برایش حکم مدیر کلی و معاونت را دارد . بنابراین آقای ارجامند هر روز بیش از روز پیش بآقای

دوام احترام میکرد و بیش‌از پیش تسلیم آقای دوام میشد .

تسلیم آقای ارجامند و حقه بازیهای آقای دوام کم‌کم کار خودش را میکند بحدی که آقای دوام بااین زن‌وشوهر خانه یکی میشود .

یکروز که سه‌نفری باهم در شمیران بوده‌اند آقای دوام برای اینکه ارجامند یعنی سرخر را دور کند کارتی مینویسد و میگوید این را همین حالا میبری در شهر و میروی منزل جناب آقای باباقانی وزیردادگستری. روی‌کارت هم دوکلمه بیشتر نوشته نبود ولی همین دوکلمه آقای ارجامند را اززور خوشحالی برقص درآورده‌بود .

روی کارت نوشته شده بود: دوست عزیزم ، میخواستم درباره فرزند عزیزم آقای ارجامند با شما صحبت کنم و حکم سر دفتری ایشان را از شما درخواست نمایم ، خواهشمنداست یا سر افـرازم فرمائید یـا چه وقت منزل هستید که بیایم .

آقای ارجامند وقتی روی کارت را خواند از خوشحالی داشت دیوانه میشد . کم مطلبی نبود . آقای دوام او را فرزند عزیز خطاب کرده بود . آنهم بوزیر . آنهم بوزیر مربوطه . آنهم وزیری‌که میتواند با یك امضاء کوچك اورا بمقام بزرگه سردفتری برساند .

لابد خیال میکنید ارجامند کارت را گرفت و رفت ولی خیر همینکه چند قدم دورشد . آقای دوام او را صداکرده گفت: آقا ! آن کارت‌رابدهید عوض کنم . خوب نیست این قبیل مسائل را روی کاغذ بیاوریم همینقدرکافی است بنویسم وقت ملاقات تعیین کنیم .

آقای دوام کارت راگرفت ودر دوسطر از جناب آقای وزیر تقاضای دیدار (یادر منزل خودش یا در منزل او) نمود ، آقای ارجامند هم‌کارت راگرفته برای بردن بشهر ودادن بجناب آقای وزیروگرفتن جواب‌حرکت کرد . اما نه باماشین آقای دوام . شاید او خیال میکرد حالا آقای دوام میگوید با ماشین من برو ولی آقـای دوام نگفت و او هم خجالت کشید تقاضاکند .

آقای دوام بماشین کاری نداشت ، ممکن هم بود ارجامند باماشین او برود . روزها و شبها این ماشین باختیار ارجامند بوده ولی میدانید چراحالا دوام ماشین نداد و سکوت کرد؟! برای‌اینکه اگر ارجامند با ماشین‌میرفت نیمساعته برمیگشت وحال‌آنکه اگر ماشین در اختیارش نباشد بوسیلهٔ اتوبوس باید بشهر برگردد آنجا هم بادرشکه و اتوبوس‌و پیاده باید دنبال آقای‌وزیر بگردد بنابراین چندین ساعت معطل خواهد ماند .

اجازه بدهید مطلب را درز بگیرم ، آقای ارجامند کادت را گرفت و از خدمت آقای دوام مرخص شد . وقتی دم در باغ رسید دوام گفت : تا وزیر را پیدا نکردی و کارت را انجام ندهی وجواب نگیری دست خالی بر نگردی؛ آقای ارجامند رفت و آقا بدون سرخر باخانم دخت پوران تنها ماند .

حالا خیال میکنید آقای دوام برای رسیدن بوصال خانم ارجامند التماس کرد. بعرق دادن و مست کردن خانم متوسل شد . نه اینطور نیست ، آقای دوام بقدر کافی از راه شوخی وبشوخی مطلب را حالی کردن ، زمینه را صاف کرده بود . از این گذشته دخت پوران هم دفعهٔ اولش نبود وخود آقای ارجامند (وقتی که دخت پوران عیال آقای برادر بود) جاده را کوبیده بود . و حالا دیگر برای شخصی مثل دوام (صاحب آن عمارت وآن باغ و آن دم و دستگاه) این کار زحمت نداشت .

راستی هم شخصیت و ثروت و دم دستگاه در فریب دادن وبدام آوردن دختران و زنان بسیار مؤثر است . خاصه اگر طرف کهنه کار و درسش را بلد باشد . آقای دوام هم که استاد بود و طرز نشانه روی و هدف گیری را بخوبی میدانست و میدانست چه کند .

آقای ارجامند رفت و خانم و آقا تنها ماندند و در خیابانهای باغ زیر درختها قدم میزدند . دراولین قدم دست آقای دوام بکمر خانم رسید و شروع کردند براه رفتن . البته اینجا خانم نمیتوانست ناز کند یا اعتراض نماید ، زیرا دست بدست دادن یا دست بکمر گرفتن برای زن و مردی که سابقهٔ آشنائی دارند آنقدرها مهم نیست . اصلا اگر دخت پوران دختر نجیبی هم بود باسوابق آشنائی نمیتوانست اعتراضی کند . اینجاست که دختران و زنان باید سرمشق بگیرند وبدانند که اگر تسلیم «رودرواسی اول» بشوند پلشان آنور آب خواهد افتاد .

دست آقای دوام بکمر دخت پوران بود و قدم میزدند . چند قدم که راه رفتند روی یکی از نیمکت ها نشستند . آقای دوام دستش را از کمر خانم برداشته بگردن خانم انداخت.

وقتی دست بگردن خانم باشد ، پیش کشیدن و بوسیدن خانم در یک لحظه انجام میشود، یعنی تا خانم بخواهد ملتفت شود بوسه تمام است و کار گذشته . اینجا هم همینطور شد . آقای دوام بادستی که در گردن خانم داشت خانم را بطرف خود کشید و خودش هم جلو رفته بوسهٔ آبداری از کنج لب

خانم برداشت . شاید اگر بیك بوسه قناعت کرده بود و مجال فکر کردن بخانم میداد خانم مانع بوسهٔ دوم میشد و یا لااقل قدری ناز میکرد ولی آقای دوام کهنه‌کار فرصت را از دست نداد . یعنی لبش را از کنج لب‌خانم برنداشت کف‌دست دیگرش را هم از پشت سر بپشت‌سرخانم گذاشت وهمینطور برای مدتی که از ده دقیقه تجاوز میکرد اورا درآغوش گرفت وبوسید . بعداز بوسه‌ها بازفرصت‌را ازدست نداد ودست بسینه برد .

لابد خیال میکنید همانجا روی تخت چوبی افتادند. ولی خیر . این کار، کار آدم ناشی است . دوام میدانست شکار فرارکردنی نیست . و لذا بدون‌اینکه بروی خودش بیاورد . مثل‌اینکه اصلا چنین اتفاقی روی نداده از جا بر خاست و بفاصلهٔ نیم قدم بناکرد با خانم بقدم زدن . قدم زدند زدند تا بعمارت رسیده داخل طالارشدند و خلاصه‌اینکه به اطاق‌مخصوص رسیدند.

دراطاق مخصوص کارهای مخصوص انجام میگیرد . کسی که‌ازچندین میلیون کیلومتر راه میآید و میآید تا باطاق مخصوص میرسد ، کار از کارش میگذرد . (اینکه فاصله خارج را با اطاق مخصوص بچندین میلیون کیلو متر رساندم از نظر خانمهائی است که شوهر دارند . یعنی خانمی‌که شوهر داشت چندین میلیون کیلو متر باطاق مخصوص و بودن نزد مرد اجنبی دور است والا برای دخترانی که هنوز بخانهٔ شوهر نرفته‌اند این فاصله از یك قدم هم کوتاه‌تر است . یك‌لبخند ، یك اشتباه‌کوچك دختران را باطاق‌مخصوص نزدیك میکند .)

خانم دخت‌پوران داخل اطاق مخصوص شد . شوهرش آقای ارجمند دراین مسافرت باواوکمك‌کرده و او را از راه دور آورده تسلیم اطاق آقای دوام کرد . آقای دوام یعنی آن شکارچی ماهر که مانند ذوحیاتین ها که هم در آب زندگی میکنند وهم در خشکی ، بامهارتی غیر قابل‌وصف خانم دخت‌پوران را روی تخت بردو از وصلش سیراب شد .

جوانها وقتی از وصل دختران سیراب شدند دنبال شکار تازه‌ای می‌گردند ولی پیرمردها و افراد با تجربه وقتی باین قبیل شکار های خانگی میرسند بزودی آنها را از دست نمیدهند . آقای دوام هم چون نمیخواست دخت‌پوران را بزودی از دست بدهد و چون قصد داشت برای مدتی غیرمعلوم بشیراز مسافرت نماید . بخانم دخت پوران وعده کرد که آقای ارجامند را بوسیلهٔ جناب آقای باباقانی وزیر دادگستری و جناب آقای لطفی (رئیس ثبت وقت) بسردفتری شیراز برساند ..

البته برای اینکه دفتریاری بمقام سردفتری برسد ، باید جناب آقای وزیر موافقت فرماید. وبرای اینکه جناب آقای باباقانی حکم سردفتری آقای ارجامند را امضا کند کافی‌است که یك جناب دیگر مثلا آقای دوام ازاو فقط خواهش کند.

جناب آقای دوام هم ازجناب آقای باباقانی خواهش‌کرد وبالاخره هم حکم سردفتری آقای ارجامند صادر گردید . ولی این حکم بمانع کوچکی برخورد .

حکم سردفتری

معمولاوقتی حکمی باید صادر شود ، ازطرف‌کارگزینی یادایرهٔمربوطه پیش‌نویس تهیه میگردد وحکم‌هم ماشین میشود ودربین سایر امضاءها بامضاء جناب وزیر میرسد . ولی حکم سردفتری آقای ارجامند از این تشریفات اداری برکنار بود یعنی از طرف کارگزینی یامدیر کل ثبت یاسایر ادارات تابعه پیش‌نویس وتقاضائی دائر باینکه آقای دفتریار بسر دفتری ترقی داده شوند نشده بود، فقط یك‌روز جناب آقای دوام شیراز در وزارتخانه خدمت جناب‌آقای باباقانی وزیردادگستری رسید وبنام اینکه یکی ازخویشان‌او در تهران شوهرکرده ومادر پیرش درشیراز شب‌وروز گریه میکند ازجناب آقای وزیر دوستانه تقاضا نمود آقای ارجامند شوهرآن خانم‌را ازدفتریاری بسر- دفتری درشیراز منصوب نمایند .

البته این‌کار کوچکی بود وجناب آقای دوام احتیاج نداشت برای یك چنین‌کار کوچکی بوزارتخانه برود وآقای وزیررا ملاقات نماید ولی (بقول خودش) چون مدتی‌هم بود که آقای باباقانی را زیارت نکرده بود ببهانهٔآن خدمت جناب‌آقای وزیر رسید.

جناب آقای وزیرهم که جناب آقای دوام را خوب میشناخت ناچاربود امر ایشان را اجرا نماید چه‌که بخوبی میدانست اگر ارجامندرا بسر دفتری شیراز نفرستد بعید نیست (برای اینکه ارجامند بشیراز برود) پست خودش متزلزل شود. اگر متزلزل هم نمیشد او میدانست که ازافردا وزراء ورجال‌و دوستان یکی بعد ازدیگری بوسیلهٔ تلفن یاملاقات بالاخره مجبورش خواهند ساخت وآنوقت هم ارجامند سردفترشده وهم جناب آقای دوام رنجیده است.

بنابراین برای اینکه جناب آقای دوام نرنجد اول بجناب آقای دوام حالی کرد که این کار آسانی نیست و گفت :

دفتریارهای دیگری هستند که بجهات عدیده ازارجامند ارجح‌ترند و ممکن است سروصدا راه بیاندازند و بعد برای اینکه اهمیت موضوع را گفته باشد اضافه کرد که معمولا باید اول ازادارهٔ ثبت شیراز بپرسند که محل‌خالی دارند یانه . وبعد باتمام این احوال وباتمام این مشکلات گفت از نقطه نظر ارادتی که باقا دارم امرتان را اجرا خواهم کرد ودستور خواهم داد حکم مشارالیه‌را هرچه زودتر صادر کنند تاامضا نمایم .

آقای دوام بانهایت گرمی دست‌آقای باباقانی را فشرد وآقای باباقانی هم تادم در اطاق جناب آقارا بدرقه کرد ودرموقع جداشدن هم ، آقای دوام بالبخند تشکرآمیزی ازآقای باباقانی قدردانی نموده گفت امیدوارم بتوانم بجبران این زحمت،خدمت بزرگی داشته باشید وانجام دهم.

آقای دوام رفت وبرای اینکه‌مژدهٔ‌مسرتبخش را بدخت پوران وارجامند بدهد ودرواقع مزد این‌خدمت بزرگ را ازآن‌زن وشوهر بگیرد یکسره بخانهٔ ارجامند رفت وداستان ملاقات باآقای نخست وزیر وآقای باباقانی را باآب وتاب فراوانی شرح داد.

البته ما میدانیم که آقای دوام برای اینکار بسراغ نخست وزیر نرفت ولازم هم نبود برود ولی جناب آقای دوام برای اینکه قضیه را بزرگ‌کند یعنی برای اینکه خدمتی راکه انجام داده خیلی بزرگتر ازآنچه که بوده جلوه دهد پای آقای نخست‌وزیر را هم درمیدان کشید و اینطور حالی کرد که اگرآقای نخست‌وزیر را نمیدیدوآقای نخست‌وزیر بوزیردادگستری‌سفارش نمینمود اینکار شدنی نبود.

خانم‌دخت‌پوران ازاینکه بشیراز برمیگردد وخانم یك سردفترهم هست فوق‌العاده خوشحال شده بود . آقای ارجامند هم که تکلیفش معلوم بود واز شنیدن این مژده بادمش گردو میشکست . حالا فقط یك چیز باقی مانده بود وآن مزدی بودکه آقای ارجامند وخانمش باید بجناب‌آقای‌دوام‌میدادند.

خانم ارجامندکه هرچه باید بدهد داده بود وبازهم میداد ولی‌آن‌چرا که آقای دوام بنام مزد ازآقای ارجامند میخواست چیز دیگری بود.

اگرچه اغلب اوقات اتومبیل آقای دوام زیرپای خانم وآقای ارجامند بود. واگر چه غالب اوقات آقای دوام وخانم دونفری ساعت های متوالی

بگردش میرفتند . ولی باتمام این احوال ، آقای دوام میخواست رسماً پرده ازروی‌کار بردارد ومیخواست بارجامند بفهماند که ازاین تاریخ ببعد خانم دخت‌پوران بهردوی آنها تعلق دارد . آقای دوام میخواست بازاء خدمتی که انجام داده ارجامند دانسته وفهمیده معاشرت خانمش را بادوام تفهیمده بگیرد واگر احیاناً وارد شدوآن دونفررا تنها دراطاق خواب دید بدون‌اینکه‌بروی بزرگواری خودش بیاورد ، ازهمان راهی که آمده برگردد و.و. و فضولی هم نکند . خلاصه اینکه دندان روی جگر بگذارد . خلاصه‌تر اینکه اصلا دندان وجگر نداشته باشد. وخلاصه‌ترش اینکه اصلا اوقاتی که‌آقای دوام نزد خانم است‌ارجامند مثل‌یك نوکر محرم،وسایل‌آسایش‌وراحتی‌آنهاراازهرحیث فراهم نماید . انصافاً هم آقای ارجامند اینکار را بنحو اکمل انجام داد واز دوام غره بیت‌گرفت .

مثلا سه‌نفری باهم بشمیران میرفتند وآقای ارجامند سرپل تجریش از ماشین پیاده میشد وآقای دوام باخانم برای هواخوری دونفری بدربندودروس وهرکجاکه دلشان میخواست‌میرفتند . وهروقت‌هم که ازهواخوری‌سیرمیشدند مراجعت میکردند . البته اگردیربود آقای‌ارجامند مثل یك‌بچهٔ‌خوب‌بمنزلش میرفت وبانتظارخانم‌هم حق‌نداشت بنشیند. چه‌که‌گاهی اتفاق میافتادکه خانم شب هم برنمیگشت . البته روزهای‌اول‌اینکار قدری مشکل بود وبآقای‌ارجامند سخت میگذشت ولی رفته رفته عادت کرد وشبها اتفاق افتاد که‌راحت خوابید وککش‌هم نگزید .

واقعاً هم عادت چیز غریبی‌است. عادت بلاها بسرانسان میآورد. خیال نکنید که مثلا معده یادماغ بخوردن‌عرق یاکشیدن تریاك عادت میکند. خیر، تمام اعضای بدن انسان بچیزهائی معتاد میشوند . مثلاگوش بشنیدن « قرم » «قرم» «قرمسا» «قرمساق». چنان معتاد میشود که خیال‌میکنی بهترین‌آهنگه روح‌پرور را میشنود . گوش آقای ارجامند هم رفته رفته بسیاری از کلمات وشنیدن خیلی چیزها عادت‌کرد ، بطوری‌که کم‌کم چشمش هم چون همسایهٔ گوشش بود بتمام چیزهائی که گوش بشنیدنش عادت کرده بود چشمها هم بدیدنش عادت نمود. حالا دیگرآقای ارجامند برای خودش مردی شده‌بود. حالا دیگربجای یکدست لباس‌چنددست وبجای یك‌جفت‌کفش پاشنه رفته‌چندین جفت‌کفش داشت. البته آقای ارجامند هنوز درتهران‌بود وبشیرازنرفته‌بود و هنوزکاری نداشت که ازآن استفاده نماید بنابراین خانم دخت‌پوران بود که

گاهی بنام اینکه ازمادرم برایم پول رسیده پروپولی بجیب آقای ارجامند میریخت .

اجازه بدهید بیش ازاین دراین خصوص چیزی ننویسم زیرا میترسم خدا نخواسته ازبین چندین میلیون نفر خواننده این داستان یك‌نفر هم پیدا بشودکه پهلوی خودبگوید : راستی چه‌عیبی داردکه آدم زن خوشگلی‌بگیرد که درسایهٔ آن وصلت ، هم بمقام برسد.. هم بپول .. واقعاً میترسم‌بیشترازاین بنویسم ونوشته سوء تأثیر کند، کمااینکه دیگران در بارهٔ احتکار ودزدی و رشوه گرفتن ودادن نوشتند وتأثیر کرد ، یعنی ازبس نوشتند که فلانی دارای فلان پارك وفلان ملك شده وهمه را ازراه غیر مشروع پیدا کرده‌کم‌کم کسانی هم پیدا شدندکه برای پیداکردن ملك وآب، دزدی رشوه را جایزدانسته و گفتند حالاکه اینطور است بهر بی‌شرافتی‌ای شده باید شرافت پیدا کرد، البته این طبقه ا داشتن سرمایه وملك وآبرا شرافت میدانند. ومتأسفانه‌هم‌درپشت کوه قاف هرکس‌پول وسرمایه گردکرده (ولو ازهرراهی) همه‌جا محترم‌شده. وبقول قدیمی‌ها باآستین‌نو خود پلودیگران را هم میخورند.

آخ، ببخشید، بازازمطلب پرت شدم . فراموش کردم ازجناب آقای وزیر صحبت کنم . بعرضتان رساندم که حکم سردفتری صادر شد ولی‌نگفتم چطور وچگونه وچقدر سهل.

یادم میآید یك وقتی‌کتاب «زیبای مطیع‌الدوله» را میخواندم مخصوصاً آنجا که، شیخ‌حسین رفته بود ازکارگزینی وزارت مالیه کاربگیرد وباوگفته بودند بموجب‌بندج ازمادهٔ دوم متحدالمآل فلان. اجازه‌استخدام مستخدم‌جدید را نداریم تاآنجاکه زیبا خانم رفته بود مدیر کل یعنی آقای غامض‌الدوله را دیده بود وآقای غامض هم حکم استخدام شیخ حسین را صادر کرده و در حکم او نوشته بودند چون امور احصائیه اهمیت مخصوص دارد، بموجب‌بندج ازمادهٔ دوم متحدالمآل فلان آقای میرزا حسین خان بریاست ادارهٔ احصائیه الی آخر .

آقای مطیع‌الدوله راکسی نیست که نشناسد نویسندهٔ‌توانائی مانندایشان ممکن نیست بدون جهت چیزی‌بنویسند، ایشان سالها درخدمت دولت‌بوده‌اند وهمه چیزرا بادوچشم خود دیده‌اند، ایشان لابد دیده بودند که اگر بموجب بند جیم‌ها نشود فلان‌کارهارا‌انجام داد وقتی پارتی یارشوه دربین باشدبموجب همان بند جیم‌ها همه‌کار میشود کرد .

بله ، اگر بموجب بند جیم نشود دفتریادی را بسر دفتری ارتقاء

داد ، بایك ملاقات ، یایك تلفن ، یا با یك اشاره ، کافی است کـه دفتریار نه‌تنها سردفتر شود بلکه باگرفتن اضافات بهرکجاکه میلش می‌کشد تشریف ببرد .

جناب‌آقای باباتانی‌که بایك ملاقات ناچار بود بنفع‌آقای ارجامند و میل جناب آقای دوام عمل نماید . بعد از رفتن آقای دوام رئیس دفتر را میخواهد وملاحظه‌کنید باهم چه میگویند وچه جور زبان یکدیگر را بلدند . آقای وزیر ازرئیس دفترپرسید:

ـ ترتیب صدوراحکام سردفترها چیست؟

ـ قربان! معمولا مدیرکل ثبت تصمیم میگیرد ، حکم راصادر میکند و برای امضاء حضرت اشرف میفرستد. البته در خود ادارهٔ ثبت‌کل هم قواعدی برای اینکارهست‌که خودشان میدانند وبرطبق‌آن حکم صادر میکنند.

ـ درصورتیکه وزارتخانه‌کسی را بخواهد ازدفتریاری بسردفتری‌ارتقاء دهدآنوقت ترتیب‌کار..

ـ بله قربان؛ تاکنون ازطرف وزارتخانه جزیکی دوتا آنهم در موارد استثنائی حکمی صادرنشده ولی :

ولی در صورتیکه حضرت اشرف نظر خاصی دارنـد دستور فرمایند حسب‌الامر اطاعت خواهد شد.

ـ نه ، من نظر خاصی ندارم ، ولی شنیده‌ام وضع دفاتر شیراز خوب نیست ، در کابینه مذاکره شـد ، تصمیم گرفته شد یکنفر کـه مورد اعتماد است بسر دفتری آنجا اعزام شودکه محرمانه‌گزارشی از ثبت آنجا بتهران بفرستد .

ـ اگر حضرت اشرف کسی را درنظر نگرفته باشند اشخاص طـرف اعتماد که بحضرت اشـرف هم ارادت مخصوصی دارنـد در وزارتخانه هست و. .

ـ خیر،من‌کسی‌را در نظرنگرفته‌ام‌ولی‌گویا اشخاصی‌که بجنوب‌میروند باید با جلب موافقت جناب‌آقای دوام شیراز باشد. چـون سیاست‌آنجا دست جناب‌آقای دوام است و..

ـ بله قربان ، بله‌قربان! میدانم، جناب‌آقای دوام پدردرپدردرانتخاب مأموران‌جنوب مخصوصاً شهر شیراز نظرداشته‌اند البته حضرت اشرف‌میدانند رئیس استیناف‌آنجاآقای میم هم باموافقت ایشان وجناب‌آقای بی‌نماز نمایندهٔ آنجا تعیین واعزام گردید.

ــ بله . حالا من بآن کارها کار ندارم . از قراری که یکی از همکاران در کابینه میگفت گویا دو نفر از نمایندگان شیراز و جناب آقای دوام جوانکی را بنام ارجامند که فعلا دفتریار آقای قطانت است در نظر گرفته‌اند.

آقا ملاحظه کنید این چه مملکتی است ، چرا باید مأموران را نمایندگان ورجال تعیین کنند . ولی شنیده‌ام این جوان مرد لایق و کاردانی است . در هر حال بروید حکم سردفتریش را برای شیراز بنویسید بیاورند امضاء کنم تا ببینم چه‌میشود .

ــ اجازه میفرمائید قبلا بامدیر کل ثبت جناب آقای لطفی صحبت کنم که خودشان پیش‌نویس را فراهم کنند.

خیر آقا، خیر لازم نیست، مگر شما نمیدانید آنجا چاه ویل است ، در کابینه صحبت شده که اینکار خیلی زود باید انجام شود ، بنابراین حکمش را همین جا فراهم کنید وبیاورید امضاء کنم، نه‌اصلا لازم نیست باآقای لطفی صحبت کنید شماکه بهتر میدانید ، این* آقایان را باید همیشه درمقابل عمل انجام یافته قرار داد والا هزارجور اشکالتراشی میکنند.

ــ بله قربان صحیح است، تا بگوئیم برای شیراز میخواهیم سردفتر بفرستیم فوراً هزارتا پسرخاله، پسرعمهٔ خودشان را پیش میاندازند واسباب زحمت میشوند ومنظورما هم ازبین میرود.

ــ آفرین ! بسیار خوب، بروید حکمش را بنویسید تاریخش را هم از همین امروز بگذارید . بله مخصوصاً تاریخش را همین امروز بگذارید تا بدانند ماچه جورکارمیکنیم. تابدانندکارهای ما برقی انجام‌میشود. خیلی‌خوب بفرمائید زود حکم را بیاورید.

آقای رئیس دفتر با یك تعظیم ازخدمت جناب آقای باباقانی مرخص میشود ودنبال اجراء امرمیرود.

حالا دیگر لازم نیست وقت شما را تلف‌کنم و ترتیب تهیهٔ حکم را بگویم. همینقدر عرض میکنم که هماروزحکم سردفتری آقای ارجامند امضاء وبادارهٔ کل ثبت فرستاده میشود .

دیگر نمیدانم جناب آقای باباقانی بعد از ارسال حکم بوسیلهٔ تلفن هم باآقای لطفی توصیه‌کرد یانه، همینقدرمیدانم‌که آقای لطفی هم فوراً ارجامند را احضار و بعد از آن که یك خروار منت سرش میگذارد باو مژده میدهد

که حکم سردفتریش امضا شده وحاضراست وهرچه زودتر باید بسوی مأموریت رهسپار گردد ولی:

نمیدانم چرا حکم ارجامند چند روز روی میزآقای لطفی ماند. ولی این را میدانم که چون آقای رئیس ثبت عوض شد وآقـای جوادی بثبت آمد قضیه صورت دیگر پیدا کرد.

آقای جوادی که ازجنس این باشرفها نیست روز دوم ورودش باداره، جلو حکم ارجامند راگرفت و گفت من نمیتوانم یك دفتریار را بدون جهت بسردفتری ترقی بدهم آنهم بجای اینکه اول بشهر های کوچك برود بشهری مانند شیراز بفرستم.

نیش باز میکنند

وقتی آقای لطفی از مدیر کلی ثبت برکنار شد و آقای جوادی جای ایشان نشست یکی ازاحکامی که توجه اورا جلب کرد حکم سردفتری ارجامند بود.

آقای جوادی بـا سابقه‌ای که درکار ثبت و تشکیلات ثبت داشت وقتی ملاحظه کرد که در پرونده ازاداره ثبت شیرازکسب تکلیف نشده . و بالاخره وقتی بایشان گفته شدکه حکم آقای ارجامند مستقیماً از وزارتخانه صادر و بدستور شخص آقای باباقانی بوده است ناراحت شد.

کدام مدیرکل وکدام رئیس اداره‌ای است که بتواند برخلاف میل و دستور وزراء عمل کند؟!

مخالفت بادستور وزراء وانجام ندادن اوامر آنها کوچکترین مجازاتش اگر انتظارخدمت وانفصال خدمت نباشد لااقل تغییر پست حساس بپست بازرسی کل و بازرس ویژه خواهد بود. «حالا آقایان بازرسان کل و بازرسان ویژه این موضوع راکلی نگیرند. وبریش خود نبندند . زیراکل‌جوزمدور، نه کل مدورجوز.»

باری آقای جوادی، بااینکه چندین بار مجازات عدم اطاعت را دیده بود، از آنجاکه ازجنس این باشرفها نبود و نمیخواست اطاعت وسکوت را نردبان ترقی خود قرار دهد حکم امضاء شدهٔ آقای ارجامند را درکشو میز خود نگاه داشت.

داستان مراجعه آقای ارجامند باعضاء و تملقات آنها واز جا برخاستن ودنبال حکم گشتن آنها خود قصهٔ شیرینی است که درخور یك پرده کمدی است..

بالاخره بعد ازچند روز یکی ازاعضاء از قبیل همان اعضائی که شریك دزد و رفیق قافله‌اند ، از قبیل همان اعضائی که از اشخاص ذینفع خارج حقوق میگیرند و اطلاعات لازمه را محرمانه بآنها میفروشند آقای ارجامند را در خارج ملاقات کرد ، ومحرمانه اطلاع داد که حکم در کشو میز مدیر کل است و شخص جوادی برای مخالفت با شما حکم را نگاه‌داشته .

چه دردسرتان بدهم ، حکم آقای ارجامند در کشو میز آقای جوادی بود و بهیچ‌قیمت در نمیآمد .

ارجامند میدانست که جوادی از آن رؤسا نیست و بهیچ‌چیز جزوظیفه ووجدان سرفرودنمیآورد ، از این گذشته آقای ارجامند پستون و پشتی مانند جناب آقای دوام داشت . از جناب آقای دوام هم که رودرواسی نداشت.

بله ، آقای ارجامند میدانست که اگر باد بگوش دوام برساند ، در ظرف چند ساعت ملاقات یا بوسیلهٔ دوتا تلفن حکم از کشو میز بیرون خواهد آمد .

خبر توقیف حکم بآقای دوام داده شد ولی بعکس تصور آقای ارجامند بیرون آمدن حکم اززندان کشو ، کاریکی دو روز معطلی نبود.

جناب آقای دوام بوسیله تلفن آقای جوادی‌را گرفت و چون میدانست معروفیت او بقدری است که ممکن نیست جوادی او را نشناسد یااطاعت امرش را نکند وقتی تلفن را گرفت خیلی آمرانه و درعین‌حال صمیمانه گفت : من دوام . دوام شیراز ، میخواستم از جنابعالی خواهش کنم دستور فرمائید حکم آقای ارجامند را که شوهر یکی از منسوبان فامیل من‌است و مدتی است صادر شده بمشارالیه ابلاغ نمایند .

آقای جوادی مثل‌اینکه دارد با مردی ناشناس صحبت میکند با نهایت خونسردی گفت : این حکمی را کـه میفرمائید جریان قانونیش طی نشده‌و فعلا قابل ابلاغ نیست .

آقای دوام بتصور اینکه جوادی طلبه بوده و طرز مکالمه با اشراف ورجال را نمیداند و بتصوراینکه اگر ملاقات حضوری دست دهد شخصیتش جوادی را مرعوب خواهد ساخت فـردای آنروز باداره‌ٔ ثبت میرود و خدمت آقای جوادی میرسد .

آقای جوادی که بقول‌دوام تربیت‌طلبه گی‌داشت ازآقای‌دوام(آنطور که دیگران احترام میکردند وآنطور که دوام خودرا در خور احترام‌میدانست) پذیرائی شایسته‌نکرد. وحرکاتی‌نکرد که آقای دوام را خوش‌آید .ولی‌جناب آقای دوام بتملق شنیدن عادت کرده بود واز برخورد سادهٔ جوادی رنجید. رنجید وبدون اینکه دیگرسخنی بگویداز جا برخاست ورفت ، رفت‌ودر اطاق را هم بشدت بهم‌زد .

آقای دوام رفت ولی نه برای‌اینکه از جوادی‌رنجید،رفت‌برای اینکه جوادی را بایك نظر شناخت ودانست‌که ازاوآبی‌گرم نمیشود .

آقای دوام رفت وآقای جوادی مثل اینکه چنین ملاقات غیرمنتظره‌ای برایش دست نداده بکارروزانه مشغول شدوضمناً بیکی از اعضاء محرم خود داستان مذاکره‌با دوام‌را نقل‌کرد. نقل‌نکرد تابگوید من فلان وبهمان کردم. بلکه‌نقل‌کرد تابگوید مراقب باشیدکه‌این مرد بوسیله اعضاء اداره‌حکم‌دیگری را درمیان سایر اوراق اداری بجریان نیندازد .

آقای جوادی این‌را میدانست‌که میشود بدوام‌ها جواب‌سربالا داد ولی این‌را نمیدانست‌که‌دوام‌ها وقتی دنبال‌کاری میروند دست بردارنیستند وآنقدر سماجت میکنند تاموفق شوند .

واقعاً هم جناب آقای دوام‌که این قضیه (یعنی بردن خانم دخت پوران بشیراز) برایش یك امر حیاتی بود نتوانست ساکت بماند و ناچار وقتی از اطاق آقای جوادی بیرون رفت یکسره بوزارت دادگستری کج کرد وخدمت جناب‌آقای طالع(که بعدازتغییرکابینه بجای باباقانی‌نشسته بود) رسید.

راستی هم‌که طبیعت چه شگفتی‌ها دارد . اگر آقای طالع هم مانند جوادی با خونسردی جناب‌آقای دوام را میپذیرفت یقیناً آقای دوام از غصه دق میکرد . ولی خوشبختانه‌آقای طالع برخلاف جوادی مردی مبادی‌آداب وهمه جاگشته وکاردان بود . بهمین واسطه هم طرز رفتار بااشخاص بزرگ را بخوبی میدانست . میدانست که وقتی این اشخاص وارد اطاق میشوند ، آدم باید مخصوصاً «نیش» خود را باز کند ودرواقع بـا خنده وخوشروئی تازه وارد را پذیرائی نماید . واقعاً مگر یك لبخند ویك نیش وا کردن چه ضرری دارد ؟! مگر قوانین ما لبخند ونیش واکردن را ممنوع کرده است .

پس‌اگرآقای طالع بمجرد دیدن دوام ونظیر او نیشش وامیشود برخلاف‌عدل

وانصاف وحتی برخلاف وظیفه‌هم نیست. یك نیش‌واکردن هیچ کجاضرر نمیرساند ولی کوچکترین فایدهٔ آنی‌آن این‌است که تحویل گیرندهٔ نیش‌را ممنون‌و بدهکار میکند .

آقای دوام‌وقتی چشمش‌باقای طالع افتادنیشش‌بازشد، البته‌اوهم‌مرد‌کار بود، اوهم مانندرفیقش میدانست بایدنیش بازکند .

بله ، آقایان رجال در ملاقاتهای خوداول نیش‌بازمیکنند، بعدمحکم‌و صمیمانه‌دست میدهند . بعد فوراً زنگ‌را بصداآورده قهوه‌یایك‌خوردنی فصل طلب میکنند .

میترسم بیش از این توضیح بدهم ، میترسم بگویندتوکه‌آنجاو‌بین‌آنها نبودی‌پس ازکجا دانستی‌آقای‌طالع فلان‌و‌بهمان کرد .

حق بجانب‌شما است ولی‌اگر شما اخلاق وعادات‌رجال وبرخورد آنها را با یکدیگر دیده‌بودید میدانستید که تعارف واظهار ارادت آنها بیکدیگر همه مثل‌متحدالمآل میماند وهمه یکنواخت است.

ببخشید ازمطلب دور شدم . جناب‌آقای طالع تا جائی‌که مقدوربوداز آقای دوام‌حسن‌پذیرائی بعمل‌آوردوآقای دوام هم بقدر لزوم ازحسن‌پذیرائی آقای طالع خوشوقت وممنون‌گردید . تعارف وحرف‌های بی‌سروته اینجا و آنجا تمام شد وبرای چندلحظه هردوسکوت کردند . این‌سکوت‌هم بین‌رجال علامت این‌استکه، خوب ، بگو به‌بینم برای‌چی‌آمده‌ای .

هر دوسکوت کردند وآقای‌دوام بانهایت خونسردی هرچه باید بگوید گفت وتقاضاکرد ولی‌آقای طالع‌جواب داد :

ـ از قراری‌که اطلاع دادم حکم ایشان را امضاءکرده باداره مربوطه فرستاده‌اند .

ـ عجب! معلوم میشه شماها ازکارهای همدیگر بی اطلاع نیستید. ولی این‌مرتیکه جوادی. این کیه آقا ! این‌قبیل اشخاص‌بکار ثبت‌کل نمیخورند، آنجا یك ادارهٔ‌حساسی‌است واشخاص لایق میخواهد . مقصود این است‌که از قراری‌که شنیده‌ام جوادی حکم امضاء شده را نگاه‌داشته بله‌آقا . معلومه‌چرا نگاه داشته . لابد پول وپله میخواد .

ـ آنطور کهشنیده‌ام. جوادی اهل‌پول نیست . همه میگویندمرددرستی است .

ـ بله، مقصودازاینکه زحمت‌دادم میخواستم یك تلفن باین‌آدم‌درست!! بفرمائید واورا بوظیفه‌اش آشناکنید .

لابد شما خیال میکنید آقای طالع مداد و کاغذ را برداشت و یادداشت کرد و وعده داد تافردا قضیه را درست کند. ولی خیر. اشخاص‌کاردان ولایق کار امروز را بفردا نمی‌افکنند . آقای طالع هم‌که اهل کار بود هیچوقت کار امروز را بفردا نمی‌انداخت . بعلاوه در این موارد باید گربه را پای حجله کشت، باید فوراً اقدام‌کرد تا با یك‌کرشمه دوکار شود. اول‌اینکه امردوست عزیز ومحترم فوراً اطاعت‌گردد ، دوم اینکه کار و مسئولیت ازسر خود آدم باز شود وبقلاب دیگر بیفتد، تا اگر انجام نشد معلوم شودکه دستورداده‌شده ولی دیگران موش‌کشی کرده‌اند.

آقای طالع ازتلفونچی خواست‌که جوادی بامن حرف‌بزند. بلافاصله سیم ها، خالی شده وآقای جوادی درپشت تلفن حاضر بود.

اینجا دیگر جای‌حقه بازی نبود ، آقای طالع هم‌که حقه باز نیست ، همینکه آقای‌جوادی گفت‌آلو، آقای طالع بعد ازیك‌احوالپرسی خیلی‌مختصر وکوتاه‌گفت :

ـ کار لازمی نداشتم، میخواستم بگویم خوب است یك‌روزرا تعیین‌کنید که برای سرکشی باداره شما بیایم. اگرچه اداره شما سرکشی لازم ندارد. ضمناً میخواستم بگویم بله .

ازقراری‌که شنیده‌ام حکمی‌ازطرف وزارتخانه برای‌سردفتری‌اردجامند نامی ازدفتر وزارتخانه صادر شده وازقراری‌که میگویند در اداره شما یکنفر که با این سردفتر خصومت دارد حکمش را نگاه داشته . بله ، میگفتند . شاید، بله نظری دارد. ولی من باور نکردم . خواستم از جنابعالی خواهش کنم شخصاً تحقیق بفرمائید ببینید این‌مردکیست وچرا حکم وزارتی‌را متوقف ساخته، مخصوصاً اورا توبیخ‌کنید و بفرمائید حکم وزارتی را نگاهداشتن و اجرا نکردن مسئولیت شدید دارد . آقای طالع با اینکه شنیده بودکه خود جوادی حکم را نگاهداشته مخصوصاً آنطور صحبت‌کرده بودکه غیر مستقیم درجوادی تأثیرکند وباصطلاح با این‌توپ جوادی را بزانو درآورده‌باشد.. بسیاری از رجال ورؤسا با این وسیله خرشان را ازپل میگذرانند بدون‌اینکه مستقیماً تقاضائی‌کرده باشند ومدیون بشوند ..

اگر غیر ازجوادی‌کس دیگر بود قطعاً از این تلفن جا میخورد و با

چنتا بله بله قربان ! تحقیق میکنم، امرتان را اجرا خواهم کرد گوشی تلفن را پائین میآورد . ولی :

جوادی بیدی نبود که ازاین بادها بلرزد و لذا با نهایت خونسردی و درعین حال باصراحت گفت: خود من آن حکم را نگاهداشته‌ام، من دربارهٔ این شخص حرفهائی شنیده ام که نمیتوانم با سردفتری او موافقت کنم. بعقیدهٔ من این حکم باید باطل شود .

آقای طالع بدجوری گیر کرده بود، نه‌میتوانست بآقای جوادی بگوید چرا چنین کردی ونه میتوانست بآقای دوام جواب منفی بدهد . ولذا باز دل بازی کرد ، حرفی زدکه هردو را موقتاً ازسر واکرد، حرفی زدکه هم دوام راضی شد هم جوادی ...

دوام رفت ولی طالع مجدداً بوسیلهٔ تلفن باآقای جوادی مربوط شده گفت: من میخواستم شما را ببینم ولی متأسفانه فعلاگرفتاری بقدری زیاد است که مجال سرخاراندن هم ندارم . درباب سردفتری ارجامند هم خواهش میکنم کاری بکنیدکه این مرد برود. آقا در این مملکت که نمیشود کارکرد . بجان شما ازدیروز تا حالا ازهزارجا راجع بارجامند بمن توصیه شده است. قبل از همین تلفن، از یکی از سفارتخانه ها مخصوصاً از من قول گرفتندکه ارجامند بشیراز برود . خود آقای سفیر با تلفن خواهش میکرد . معلوم میشود وجود آقای ارجامند درشیراز (برای تهیهٔ خیر قشقائیها وغیره) برای مقامات مربوطه لازم است . درهر صورت اینها مطالبی نیست که بشود جائی گفت، منهم دوستانه بشما عرض کردم والبته پهلوی خودتان میماند. ای آقا، چه بایدکرد؟! هروقت همه چیز مملکت درست شد آنوقت من وشما هم می‌توانیم انجام وظیفه کنیم ...

بیچاره جوادی مهلت جواب دادن نداشت . تا میرفت سخنی بگوید آقای طالع خیلی ساده وحق بجانب یکمشت تهدید غیرمستقیم تحویلش‌میداد جوادی هم که مردی نبود حکم ارجامند را ابلاغ کند .

کار بیخ پیداکرده بود. دراینکه باید ارجامند بسردفتری شیرازمیرفت تردیدی نبود . در اینکه آقای جوادی هم بهیچ قیمت حاضر نمیشد ارجامند را بشیراز بفرستد گفتگوئی نه . دوام هم که دست بردار نبود . طالع هم‌که نمیتوانست و نمی خواست بر خلاف میل دوام رفتارکند . پس چه باید می‌کردند . فقط یك راه باقی بود و آنهم برداشتن آقای جوادی ازاداره ثبت

کل بود. باید جوادی را از ثبت برمیداشتند و بجای او یك آدم مطیع می‌گذاشتند.

برداشتن جوادی هم از ثبت کل کار آسانی نبود، نه میتوانستند بگویند کار بلد نیست، نه میتوانستند بگویند رشوه گرفته، نه‌میتوانستند بسیاست راست وچپ بچسبانندش. پس تکلیف چه بود؟

البته اغلب ازرجال وزمامداران همیشه چند روزنامه در اختیار دارند که درمواقع لزوم ازآنها استفاده میکنند ونتیجه میگیرند. شما ازهوچیگری غافل نشوید. هوچیگری روزنامه ها میتوانند درظرف یکروز افکار عمومی‌را تکان دهند.

فرض‌کنید شما کار ثبتی ندارید و اصلا نمیدانید اداره ثبت کجاست و رئیس ثبت کیست ولی وقتی صبح درروزنامه خواندید که نوشته بودند: حاجی رباپه با اعضاء ثبت دستش یکی بوده وکلاهبرداری میکرده، وقتی خواندید که چرا رئیس ثبت مردم را راحت نمیکند.. چرا ازحاجی رباپه حمایت مینماید، چرا فلان وفلان وبهمان میکند. آنوقت شمای از همه جا بی‌خبر که رئیس ثبت را هم نمیشناسید پهلوی خودتان میگوئید: ببین اداره ثبت چقدر خر توخر ورئیسش چقدر اهل زد وبند است که سردفترها واعضایش معاملاتی نظیر معاملهٔ حاجی‌رباپه وشمس جلالی میکنند.

خیلی خوب. روزنامه ها هم چند روز داد وبیداد راه انداختند ولی این داد وبیداد ها نمیتوانست برای جوادی پرونده‌ای درست‌کند. ولی می‌توانست دل جوادی بیچاره را خون‌کند وازترس بیکاری وگرسنگی‌خوردن تا چند روز نرم باشد.

رنود خیراندیش! هم ازاین قبیل فرصت ها استفاده میبرند. کما اینکه رئیس دفتر وزارتخانه از فرصت و موقع استفاده‌کرده بجلد یکی دو نفر از اعضاء درجه اول ثبت افتاد و تلفوناً بآنها حالی‌کرد که جناب وزیر میخواهد ارجامند بشیراز برود واگر جوادی هم روی نفهمی وکج سلیقه‌گی مخالفت میکند، شما ها که‌کهنه‌کار هستید باید وسایل را طوری فراهم‌کنید که جوادی را درمقابل عمل انجام یافته قرار دهید..

اجازه بدهید این‌مطلب مهم راکه درخور تألیف‌یك‌کتاب چند صدورقی است درچند جمله تمام‌کنم یعنی بگویم: دستگاه دادگستری وتشکیلات ثبت کل بجنب وجوش افتاد، تا آقای ارجامند بسردفتری شیراز منصوب شود.

تا رد نتیجه، آقای دوام ایامی را که در شیراز هستند تنها نباشند و بتواند

بخانهٔ آقای ارجامند شوهر یکی از منسوبین قوم وخویشان خود رفت وآمد فرمایند .

خیلی‌خوب. بنابراین حکم سردفتری آقای ارجامند بهروسیله‌که بود (که نمیخواهم دراینجا شرح دهم) ازکشو میز بیرون آمد و بمشارالیه ابلاغ گردید وآبها ازآسیاب افتاد .

اگر سردفتر دیگری میخواست بشیراز برود . باید وکلای شیراز را میدید، باید ازآنها تملق میگفت، باید ازآنها توصیه میگرفت، و دست آخر هم باید چند روز بگاراژ دارها تملق میگفت و در میان اتوبوس خاك و خل میخورد تا بعد از یکی دو هفته معطلی با سلام و صلوات عازم شیراز می ـ گردید ولی :

ولی آقای ارجامندکه باشخصی مانند دوام آشنائی وبستگی پیداکرده اصلا برای‌کسی‌که شخصی مانند دوام پشت و پناه دارد دیدن وکیل شیراز و رفتن بگاراژ زیادی است، وبهمین واسطه هم آقای ارجامند محتاج اینکارها نبود واو دیگر برای خودش آدمی شده بود، جزو اعیان بود.

او باید یکی دوشب درجشنی‌که میزبانش دوام بود حاضر شود وبعد هم بااتومبیل بیوك آخرین سیستم آقای دوام بهشیراز حرکت‌کند.

دوام در شیراز نوکر های فراوان دارد، و نوکران (بموجب دستور تلگرافی ارباب خود) قبل ازرسیدن ارجامند بشیراز محل مناسب، باتمام دم ودستگاه حاضرکرده منتظر جناب سردفتر بودند.

بالاخره روز حرکت رسید وآقای ارجامند با خانم خود دخت پوران صبیه خانم دجلت‌الرونق عازم شیرازشدند وبسلامتی وبمبارکی و میمنت بمحل مأموریت رسیدند. ودرخانه ای‌که قبلا فراهم شده بود فرود آمدند. داستان معامله رئیس ثبت شیراز با آقای ارجامند و اینکه چگونه آقای رئیس ثبت ناچارشد درمقابل آقای ارجامند زانوبزند، داستان علیحده‌ای است‌که مربوط باصل موضوع است ولی چون حکایت ما مفصل میشود از ذکر آن خودداری می‌کنیم .

بالاخره تا وقتی آقای دوام شیراز بود، ارجامند وخانمش‌هم درشیراز بودند ولی بعد ازچند ماه همینکه آقای دوام لازم شد چند هفته ای در تهران بمانند. آقای ارجامند هم مرخصی‌گرفته باخانم وآقای دوام بتهران آمدند. اگرچه مسافت بین شیراز وتهران خیلی‌کم نیست ولی داشتن اتومبیل خوب و داشتن وسیله بـرای گرفتن مرخصی و هزاران موجبات دیگر باعث بود که آقای ارجامند و خانمش اغلب در ایاب و ذهاب بودند . گاهی در شیراز

وزمانی درتهران. ولی‌دفتر درشیرازبودزیرا آقای دوام بیشتراوقات درشیراز میخواستند بمانند .

تصور نکنیدکه هروقت آقای دوام بتهران میآمدند آقای ارجامند هم مجبور بودند تهران بیایند، نه‌خیر.

اگرآقای ارجامند برای گرفتاری دفترموفق نمیشدند بتهران‌بیایند، خانم‌دخت پوران برای خرید و تهیهٔ لوازمات بتهران میآمدند . منتهی این خرید لوازمات درمواقعی ضروری میشدکه آقای دوام ازشیراز بتهران،یآمد وچند هفته درتهران میماند.

تلفن و تهدید

درحینی‌که مشغول نوشتن داستان مراجعت ارجامند بتهران بودم تلفن صدا کرد وصدای ناآشنائی بگوشم خوردکه میگفت: بی‌شرف! بی‌همه چیز! چرا بمردم باشرف اهانت میکنی. پدرت‌را درمیآورم. پدرسوخته. تونمیدانی باکی طرفی.

حرفش را قطع‌کرده گفتم: خیر قربان میدانم باکی طرفم . یعنی من طرف نیستم ولی میدانم‌کی بامن‌طرف‌است. قطعاً باشرفها بامن‌طر ..ولی‌حرفم ناتمام ماند وگوشی‌را زمین‌گذاشت.

ده دقیقه بعد مجدداً تلفن صداکرد و صدای ناآشنای دیگری بگوشم خورد. قبل ازاینکه اوحرف بزندحدس زدم‌این هم ازهمان تلفن است‌منتهی شخص دیگری است‌والبته بازمیخواهد فحاشی‌کند.قاعدتاً باید گوشی‌رازمین میگذاشتم ولی عمداً اینکار را نکردم. خوب هم شد که نکردم زیرا این مرتبه صاحب صدا خیلی معقول صحبت کرد.فحش هم‌نداد.

صدائی ملایم ومؤدب بود . شمرده شمرده حرف میزد ومثل‌طلبه‌ای که بامدرس صحبت میکندگفت:

ـ آقا! میخواستم بشما عرض‌کنم . اینهاکه درباره ارجامند مینویسید صحیح‌است یاساختگی‌است؟

ـ ممکن‌است جنابعالی خودتانرا معرفی‌کنید.

ـ لازم بمعرفی نیست . من‌یکنفر ازخوانندگان شما هستم ، میخواستم این قضیه را بدانم.

ـ چرا ازمن‌میپرسید؟ اگر ذیعلاقه هستید بروید تحقیق کنید تا بفهمید. من جز آنچه نوشته‌ام چیزی نمیدانم اگر هم بدانم چون ننوشته‌ام لابد قابل گفتن نبوده .

ـ آقای مدیر! اگرحقیقتش‌را بخواهید من‌هم یکی ازسردفترها هستم. ازخواندن یادداشتهای باشرفها عصبانی شده بودم . باچندنفر ازرفقا که‌آنها هم سردفترهستند مذاکره‌کردم. وقرار شد که بثبت‌کل‌مراجعه‌کنیم .

ـ پس چرا بمن مراجعه فرمودید.

ـ اجازه بدهید. باداره ثبت مراجعه‌کردیم. تقاضا کردیم پرونده این شخص را دردسترس ما بگذارند .. ولی بما خندیدند . حق‌هم باآنها بود . چون این قبیل مسائل درپرونده منعکس نیست ما بآنها‌گفتیم ازدوحال‌خارج نیست یاباشرفها دروغ است وآنچه‌نوشته‌اند ساختگی است پس چرا نمیروید ازدست نویسنده شکایت‌کنید. یاآنچه درباشرفها نوشته شده صحیح است.اگر صحیح‌است چرا این شخص را ازاداره خارج نمیکنید بازهم خندیدند. ولی‌ما چندنفر دست‌بردار نیستیم . باید حتماً این قضیه را بدانیم. باید بدانیم اگر راست است وسائل خارج کردن اورا فراهم‌کنیم واگرشما دروغ مینویسید از شما شکایت نمائیم.

ـ بسیار خوب . حالا اجازه بدهید بنده عرض‌کنم . اولا بطور مقدمه عرض میکنم که متأسفانه درمیان باشرفها عمل کردن بکار های خلاف ، عیب نیست ولی گفتنش عیب است وگناه جبران ناپذیر مثلا اگر روزانه دردفتر خانه‌ها هزارجور معاملات نامشروع وبرخلاف قانون وعدالت انجام شودعیب ندارد ولی اگر کسی گفت که درفلان دفتر خانه معاملات شمس جلالی انجام میگرفته، آنوقت خر بیار وباقلابارکن وماحصل اگر مردی جا .. کند عیب نیست ولی اگر بهمان مرد بگویند جا .. عیب‌که سهل‌است جرم هم هست و گوینده‌باید تعقیب‌شود یعنی‌قبل‌ازتوقیف‌شمس‌که قضیه آفتابی نشده بودهیچ‌کس جرئت نداشت بگوید که فلان دفترخانه چه‌میکند.

ـ بله آقا لازم نیست مثال بزنید ، مقصودتان را فهمیدم. شمامیخواهید بفرمائید اصل جرم نیست، گفتنش جرم است.

ـ آفرین ، خوب ملتفت شدید ، مقصود این است که تاوقتی در دفتر خانه‌ای خرها را بآسانی نعل میکنند هیچ‌کس حق ندارد حرف بزند ولی ..

ـ آقا خواهش میکنم راجع بخراسانی صحبت نکنید چون فعلا دفتر ایشان بسته است.

ـ بنده که راجع بخراسانی عرض نکردم.

ـ چرا آقا، من بنوشته‌های شما آشنا هستم، وقتی شما میفرمائید خرها را، همه‌کس بآسانی میفهمد مقصود شما خراسانی است.

ـ بله، بنده میخواهم عرض کنم کسانی که گند شلوارشان عالم را برداشته و دفترشان بسته شده آنها حرفی ندارند چون خودشان در ردیف باشرفها بوده‌اند. ولی حرف در اینجاست که: آنها هنوز دفترشانرا نبسته‌اند وهنوز بوی گندشان بلند نشده اینها وقتی این قبیل مسائل را میخوانند و میشنوند میخواهند بهروسیله شده حرف را کوتاه کنند وسروصدا راه نیفتد.

ـ اشتباه میفرمائید. شما دارید بما اهانت میکنید قضیه ارجامند که بما مربوط نیست.

ـ بله بشما مربوط نیست ولی وقتی قرارشد ازدونفر سردفترحرفهائی زده شد وسروصدائی راه افتاد آنوقت گربه دزده خبردارمیشود

ـ آقا اهانت نکنید. بفهمید چه‌میگوئید.

ـ صحبت تلفنی ما تمام شد، یعنی قبل‌ازاینکه جواب بدهم یارو. گوشی را روی تلفن گذاشت، پس حالا برویم سرداستان ارجامند.

صدویکی نمیشود

صحبت بآنجا رسید که گفتم خانم ارجامند بیش ازشوهرش بین تهران وشیراز درایاب‌وذهاب بود. البته برای من ممکن نیست دفعات آنرا بدون کم‌وزیاد روی‌کاغذ بیاورم ولی آنچه مسلم است این است که هروقت خانم دخت‌پوران بتهران میآمد جناب آقای دوام هم یاروز قبل بتهران آمده بود یادوروز بعد میآمد یاباهم.

اشخاص قمارباز وقتی پول هنگفتی ازقمار میبرند بخیال کناره‌گیری ازقمار وکار وکسب میافتند. بعضی‌ها موفق میشوند. بعضی‌ها خیر.

آقای ارجامند هم که درقمار پادوام از دفتریاری بسر دفتری رسیده و صاحب حیثیت شده بود فکر کرد بهتر است بمعاشرت بادوام خاتمه دهد و برگردد بتهران یاشهرستان دیگر و ازنویك زندگی بی‌سرخر تشکیل داده

علاوه برحیثیتی که تحصیل کرده بظاهر کارهم سروصورتی بدهد که دیگرخانم متعلق بشخص خودش باشد.

اگر گرفتن حکم سردفتری شیراز مشکل بود مراجعت از شیراز و صرف‌نظر کردن ازدفترداشتن درشیراز هیچ اشکالی نداشت . بهمین‌واسطه هم بدون دردسر وزحمت مسافرین محترم ما ازشیراز «دبه‌کن» بتهران‌مراجعت فرمودند .

چون آقای ارجامند خودش بتشکیلات ثبت‌آشنا بود ومیدانست گرفتن سردفتری درتهران آسان نیست وازطرفی برای فرار ازدست رقیب‌بهتراست، چندماهی ازتهران فرار نمود بنابراین ، بادیدن دونفر ازدوستان جدیدوقدیم تقاضا نمودکه بشهرستانها(کرمانشاه) منتقل‌شود.

البته سردفتر شیراز ، میتواند درکرمانشاه سردفتر باشد، بشرطی در کرمانشاه محل خالی وجود داشته باشد و چون آقای ارجامند نمیخواست بوسیلهٔ دوام این‌پست را بگیرد یعنی دوام راضی نمیشد قوم خویش یکی از منسوبانش ازاو دور شود وبکرمانشاه برود ناچار بوسیلهٔ دوستان ، مقدماتی فراهم‌کرد که ازثبت‌کل، بثبت کرمانشاه نوشته شود که: چنانچه محل خالی برای ارجامند نیست، بانقل وانتقال یکی ازسردفترهای آنجا محلی‌را خالی نمایند .

بسیار خوب، اگر درکرمانشاه محلی برای یکنفر سردفتر خالی شد وآنوقت ازحزب توده ایران یکنفر رهبرکل رفت خدمت جناب آقای طالع وازاو خواهش‌کرد که فلان شخص‌را که ازرجال توده‌است وفعلا «رد»کرده» سردفتر است بسردفتری کرمانشاه بفرستند تا بنفع حزب کار کند . حالا طالع نباشد شما باشید . آیا چاره‌ای دارید ؟ جزآنکه امر آقای رهبر را اطاعت کنید و سردفتر کرند را که رهبر حزب معرفی می‌کند بکرمانشاه بفرستید ؟

جناب آقای طالع هم که همه میدانیم ازهواخواهان‌ودوستداران‌حزب توده بود ناچار برای پیشرفت آزادیخواهی فوراً حکم انتقال عضو برجسته حزب توده را ازکرند برای کرمانشاه صادر وابلاغ میکند.

وای‌بکاری که نسازد خدا. بیچاره ارجامند . بعدازمدتی دویدن بااین طرف وآنطرف وبعد از هزار زحمت ، یک‌محل را درکرمانشاه خالی کرده ولی چون دوروز دیر جنبید (کـه آنهم تقصیر خانم دخت پوران بود ،

شاهین یالاشخوری از هوا رسید وطعمه را زد وبرد.

لاشخوری بکمك جناب آقای طالع بکرمانشاه حرکت کرد وآقای ارجامند بعداز دوروز دانست که سرش بی کلاه مانده است .

آقای ارجامند ازرفتن بکرمانشاه مأیوس شد . البته بنده دردل آقای ارجامند نبودم که بدانم چرا ازرفتن بشهرستان دیگری صرف نظر کرد . شاید تصور کرد که آقای دوام موضوع کرمانشاه را بهم زده است شاید چون از دوام دلخور شده بود میخواسته بشهرستانها برود وچون دوام رضایتش را جلب کرده از رفتن منصرف شده است . شاید خانم دخت پوران او را از رفتن بشهرستانها منصرف کرده باشد . در هر صورت آقای ارجامند از رفتن به ولایات منصرف شد واز جناب آقای دوام قول گرفت که در تهران برایش سر دفتری بگیرد .

آنطور که قرار گذاشته‌اند وپروندهٔ مخصوص دارد، در تهران بیش از صد دفتر خانه نبایدباشد، البته این محدودیت کمتر بوده وهروزیری که آمده «بمللی که از ذکر آن صرفنظر میشود» چنددفتر اضافه کرده تا بصد رسیده و فعلا مدتی است آقای جوادی نگذاشته تعداد دفترخانه‌ها ازصد تجاوز کند ؛ بنا براین وقتی قرار براین گرفته که دیگر یکسی در تهران سردفتری داده نشود ، آقای ارجامند برای گرفتن سردفتری بزحمت میافتد ومدتی بایداین درو آن‌در بزند .

درست است که ارجامند تصمیم گرفته بود که در تهران بماند. واضح است که شخص برجسته‌ای مانند جناب دوام ازارجامند حمایت میکرد ولی جوادی ازآن آدمها نبود که صدرا صد ویك نماید . شاید چندین بار دوام شخصاً بملاقات جوادی رفته وشاید وزیررا دیده ولی بالاخره باو گفته‌اند این مرتبه دیگر ممکن نیست وصد تاصدو یکی نمیشود.

قدیمی‌ها میگفتند : چون بگردش نمیرسی واگرد . اگر صدتاصدویکی نشود تا ارجامند در تهران بماند راه دیگری هست وبایدازآن راه رفت .

صدتا صد ویکی نشد ولی آقای ارجامند درتهران ماند وبشغل سردفتری هم ماند .

حالا اگر گفتید چه کردند ؟ واقعاً که شاهکاد بخرج دادند. یعنی ازصد تا یکی برداشتند ویکی جاش گذاشتند وباین حساب ارجامند در تهران سر دفتر شد .

بنده وشما واشخاصی که مثل من وشما بیدست وپا هستند وپول ندادند ، اگر بخواهند نان خالی بخرند باید چند ساعت درد سر بکشند ولی اشخاصی

مانند دوام که باپول همه چیز حتی حیثیت وشرافت خریده اند ومیخرند وقتی بخواهند دفترخانه‌ای در تهران ازسردفتری بگیرند دوراه دارند که یکی از آنها هموار ودیگری کوهستانی است .

راه کوهستانی برداشتن سردفتری، آن است که رئیس ثبت‌را ببینند وبا ساختن یك پروندهٔ قطور کلك جناب سردفتر مورد نظررا بکنند ، البته‌این کار هم سخت استهم آسان . سخت‌است برای اینکه بایدپول خرج کرد واین‌وآن را دید. آسان‌است، زیرا بین سردفترها کسانی هستند که دوسیه وپرونده‌شان مخدوش است،واگر رئیس‌ثبت بخواهد، میتواند بموجب قانون نه‌تنهادفترخانه رااز‌اوبگیرد بلکه میتواند بدیوان کیفر هم حواله‌اش دهد .

آقای‌ارجامند وحامیش ازاین‌راه سخت نرفتند زیرا تاراه هموار هست چرا انسان ازراه کوهستانی برود .

راه هموار این‌بود که یك سردفتر بی‌پولی را ببینند وبا دادن پول و سرقفلی دفترخانه‌اش را بگیرند .

خرج که‌از کیسهٔ مهمان‌بود حاتم‌طائی شدن آسان بود

وقتی جناب‌دوام برای خاطر گل روی دخت پوران که قوم خویش‌یکی از منسوبین است حاضر است چند هزار تومان بامام زاده‌ای بدهد . ووقتی هم امام زاده‌ای حاضر است دفتر خانه‌اش را «که کار نمیکرده » بچندهزار تومان بفروشد آقای ارجامند در این میانه «بل» می‌گیرد ودخل هم میکند یعنی، با سردفتر قرار چهارهزار تومان میگذارد واز دوام پنج هزارتومان میگیرد .

شاید هم میزان‌پول‌کم وزیادتر از اینها باشد ولی در هر حال پولی داده میشود ودفترخانه بیست ، هزاروودویست وبیست‌برای ارجامند خریداری میگردد . اکنون‌جناب‌آقای ارجامند پشت میز مبارك دفترخانه‌نشسته وبریش «بنده وشماها» میخندد .

پری شوهر کرد

وقتی صحبت آقای‌پور .. شین باینجا رسید رفقا نفسی کشیده ودمین اینکه از پرحرفی پور.. شین خسته شده بودند. از شنیدن داستان ارجامند متعجب شده همگی پیشنهادکردند که‌آقای گه . ش . باید داستان‌را درچهار پنج پرده برای‌نمایش حاضرکند .

پری خانم هم مانند سایرین داستان ارجامند ودخت پوران را خوب گوش کرد. وبی نهایت متأسف شده بود. متأسف بود که چرا خودش را بمفتی «لو» داده ونتوانسته شخصی مانند ارجامند ودوام را پیدا کند متأسف بود وبخود میگفت: معلوم میشود جندگی هم بخت میخواهد.

پری متأسف بود وبر اثر همین تأسف هم تصمیم گرفت شخصی مانند ارجامند را پیدا کند وخودش را بریش او ببندد. او یقین داشت که اگر ارجامندش را پیدا کند دوامش مسلماً پیدا خواهد شد. زیرا دوامها یعنی پولدارهای زن باز همیشه دنبال زنی میروند که شوهر داشته باشد.

احمقها خیال میکنند هر زنی که شوهر دارد نجیب است. واگر بآنها بگویند زن اگر نجیب باشد تسلیم شما نمیشود، بدلخودشان نمیآورند وتصور میکنند آن زن گول مقام وپول آنها را خورده است. روی همین اصل هم بسیاری از زنها مطلب را فهمیده اند وسعی کرده اند ارجامندی پیدا کنند وخود را مثل یك زن نجیب شوهردار بقالب بزنند.

ساعت گذشته بود وپری نمیخواست بنشیند، میخواست برفقا بفهماند که نمیتواند در دپشیونها زیاد بماند.

پری رفت وآقای . . ب هم از دنبالش روان شد. در باب مذاکرات بین راهی پری و آقای .. ب چیزی نمینویسم. ولی برای اینکه مطلبی ناگفته نماند، عرض میکنم که آقای حاکیمی بوصل پری رسید. وآقای گ.ش هم بالاخره بهر حقه‌ای بود با پری آشنا شد ودر خانهٔ پری رفت وآمد پیدا کرد.

پری در تئاتر وتماشاخانه «سوکسه» کرد، پخش گرفت، عشاق پیدا کرد. اغلب ازشبها چندنفر مخصوصاً برای خاطر او بتماشاخانه میرفتند. راهش را یاد گرفت. در خیابان شاهرضا سرا‌چه‌ای اجاره کرد مادرش را پهلوی خودش برد. ودوماه نکشید که «برای اولین بار عاشق شد.» کسی که همیشه معشوقه بود عاشق شد. عاشق یك افسر خوش هیکل.

سرکار سروان چندهفته درخانه پری لنگر انداخت. از پری جدا نمیشد. آنقدر ازپری تکان نخورد تا باهم بمحضرخانه‌ای رفته ومراسم عقد وازدواج را فراهم کردند.

پری بعقد سرکار سروان درآمد ودیگر کسی جرئت نداشت چپ بپری

نگاه کند . اصلا پری هم حاضر نبود کسی باو نگاه کند. اوهم بکسی نگاه نمیکرد .

وقتی دو نفر یکدیگر را دوست داشتند ، مادام که عشق آنها تازه است. «مو» لای درزشان نمیرود . پری وجناب سروان هم سری از هم جدا بودند، تا اینکه سرکار سروان بمأموریت مشهد عازم شد وخانم پری خانم را هم با خود برد .

البته در مشهد ، پری خانم مثل یك زن نجیب شوهر کردهٔ فامیلی معرفی شد و در مدت کوتاهی بــا خانواده‌ها آشنا گردید وخانم سروان نامیده شد .

خانم سروان بخانهٔ دوستان سروان رفت و آمد میکرد . ودر واقع گرگی که بلباس میش در آمده بود داخل میش‌ها شده ، بنام میش با آنها بچرا میرفت .

البته چند نفر دوست‌صمیمی ومعاشر . وقتی می‌خواهند بگردش‌مخصوصاً گردش‌های کوچك خارج شهر بروند دسته جمعی‌حرکت میکنند . کمااینکه پری خانم هم اغلب باتفاق شوهرش ودوستان شوهرش که هر یك با خانمشان می آمدند بگردش میرفت . این گردش‌های زن ومرد مخصوصاً وقتی زنها زنهائی باشند که جزو شیك‌ها ومدیست‌ها باشند . خیلی خودمانی و بی‌تکلف خواهد بود .

دراین گردش‌ها ، دیگر فلان‌آقا بدش نمیآید که چرا رفیقش‌دست‌خانم او راگرفته جلوجلو میروند . زیرا خودش هم دست زن رفیقش‌راگرفته از عقب میآیند . در این قبیل گردش هاست که زن آقای خواجه را آقای ابول امانی بلند میکند وخانم آقای فلسفه را جناب آقای سمادی مدیرکل . در این گردش‌ها است که آقای‌عباس‌قل‌قل با همشیره‌زادهٔ خودش خانم ب. روی‌هم میریزد. ودر همین گردش‌هااست که‌آقای‌خواجه‌قوم خویش خود همشیره‌زاده قل‌قل را بلند میکند وازچنگه قل‌قل بیرون میکشد . ونتیجهٔ همین گردش‌ها است‌که خانم ب . ر. ازشوهرش‌آقای‌ر. طلاق میگیرد وشب وروز پهلوی دست خواجه درا‌توموبیل می‌نشیند وبریش همه میخندند .

بالاخره دراین گردش‌های دوستانه وخودمانی است که هالی خانم عیال محترم سرکار دیروآنی با حضرت‌اجل کوپل میرقصد وبعد از چندجلسه

رقصیدن ، برای اینکه برادرش را از نظام وظیفه معاف نماید خدمت حضرت اجل میرود ودرخدمت باقی میماند، آنقدرهم باقی‌میماند تا دیروآنی او را طلاق میدهد .

یك مصاحبه

«چون این‌مصاحبه مربوط بقسمت باشرفها بوده اجازه‌بدهید بطور اختصارشرح آنرا بعرضتان برسانم.»

یکی ازمحترمین بدیدنم‌آمد وبعد ازتعارفات معموله گفت: قصد داشتم نامه‌ای بشما بنویسم، حضوراً بعرضتان میرسانم.

ـمن یکی از خوانندگان دائمی‌آشفته وباشرفها هستم و مخصوصاً تمام مقدمات و یادداشتهائی‌که شما «ع راسع» مینویسید با دقت میخوانم و معتقدم نوشته‌های شما برای تربیت جوانان مخصوصاً دختران ، کلاس نوین مؤثری است.

ـازحسن‌ظن جنابعالی فوق‌العاده متشکرم .

ـبله ، من برای نوشته های شما اهمیت مخصوص قائلم ولی در قسمت «باشرفها» که پرده ازروی اسرار اشخاص برمیدارد گاهی فکر میکردم که منظور ازاین پرده دری چیست وچه فایده‌ای برآن مترتب است .

ـحالا میخواهید برای شما توضیح بدهم.

ـ خیر ، متشکرم ، دوروز است فواید آنرا از نزدیك دیده‌ام . یعنی داستان ارجامند ودوام فایدهٔ تألیف باشرفها را عملا ثابت نمود و از نزدیك دیدم‌که این قسمت از یادداشتهای شما نیزتاچه حد ازاعمال بیشرفانهٔ باشرفها جلوگیری میکند.

ـممکن است بفرمائید ازنزدیك چه دیده‌اید؟

ـشما خانم ف.السلطنه را نمیشناسید ونمیدانید این بانوی عفیف بسیار شریف چقدر محترم است!

ـالبته افتخارآشنائی ایشان راندارم ولی شنیده‌ام خانم بسیار محترمی است واوقاتی‌که شوهرش در زندان پهلوی بود مثل یك مرد، زندگی خود و شوهرش را اداره میکرد.

ـ بله، این خانم شریف چه صدماتی در خانه شوهر دیده و چقدر از دارائی خود را درراه شوهرداده بماند همینقدر عرض میکنم که اخیراً داستان ارجامند ودخت پوران را در باشرفها خوانده و از خواب غفلت بیدار شـده

است. اما چرا گفتم خواب غفلت؟

برای اینکه از مدتها باین طرف، خانم دخت پوران داخل خانهٔ او شده بود و جناب آقای دوام او را زن بیچاره‌ای معرفی کرده‌که شوهرش مرد دانشمند و فاضلی است و همین فضل او باعث بدبختی و گرسنگی او گردیده و آقای دوام از راه نوع دوستی وفضل پروری تصمیم گرفته این خانوادهٔ فضل ودانش را حمایت نماید. خاصه‌که بادخت پوران قرابت سببی! هم داشته.

این‌خانم شریف خوش‌باورکه سوءظن را حرام میدانسته واعمال‌مؤمنین را حمل بصحت میکرده ابداً بفکر اینکه ممکن است این قرابت سببی، نامشروع از آب درآید نیفتاده و اغلب از دخت پوران در خانه‌اش پذیرائی میکرده است و...

ـ ومیخواهید بفرمائید حالاکه اینموضوع را در باشرفها خوانده است دیگردخت پوران رابخانهٔ خود راه نمیدهد؟

ـ خیر، بالاتر ازاین را میخواهم عرض‌کنم. قضیه باین سادگی تمام نشده. یعنی بعد ازآنکه خانم ف. السلطنه قضیه را در باشرفها میخواند وبعد از اینکه می‌بیندکوس رسوائی دخت پوران وشوهرش سربازار جرایدهم‌زده شده‌آنوقت یك بگومگوی مختصر بادوام میکند وبرای تنبیه وتنبه دوام‌بعنوان قهرخانه وزندگی را ترك‌کرده و بحضرت علیا. متوسل میشود ودرحدود ده روزهم درکاخ حضرت. علیا. میماند. تا اینکه شوهرش مجبور میشود با عذرخواهی واستغفار ازخانم تقاضای عفو نماید.

درنتیجه قول شرف میدهدکه از این ببعد دست ازپا خطا نکند و مرد سربراهی بشود.

ـ واقعاً اینکه فرمودید حقیقت دارد؟

ـ بجان شما تمامش راست‌است ومقصودم ازذکراین حقایق این بودکه بشما بگویم: من‌که تاکنون خیال میکردم داستان باشرفها وپرده برداشتن‌از روی اسرار باشرفها فایده‌ای ندارد. حالا قبول دارم‌کوچکترین اثرآن این است‌که لااقل مردی مثل دوام را سرجایش مینشانند و اقلا تامدتی دست از پا خطا نمیکنند.

البته سایر باشرفها هم وقتی می‌بینند اسرار امثال آنها فاش میشود لااقل مدتی جلو پای خود می‌نشینند و گرد این قبیل اعمال شرافتمندانه !! نمیگردند. انتها

گوشه‌ای از کار عشق

اکنون که از مصاحبه بصورت نامهٔ وارده خلاص شدیم با اجازهٔ شما میرویم بمشهد و باطلاخانم مراجعت میکنیم.

پری، یعنی خانم سروان بعد از یکماه که در مشهد ماند «سوکسه» خوبی بین‌خانواده‌های‌افسران ودوستان سرکار سروان‌کرد، بایدهم سوکسه میکرد زیرا از یکطرف درس خوانده بوده وزبان انگلیسی هم کمی‌میدانست و از طرف دیگر، کلاس عالی‌اجتماعی و دروس‌عالیهٔ زندگی درمیان‌اجتماع راخوب یادگرفته بود.

بیشتر از خانمهائی که با پری آشناشده بودند، وقتی دور هم جمع میشدند «وپری نبود» بیشترصحبتشان دراطراف پری و اینکـه: خانم‌سروان چه خانم خوش اخلاق و بی‌تکبری است دور میزد.

ازبس پری اخلاقی و مجلس‌آدائی کرده بود مهمانی دوره‌راه افتاد و خانمها همه روزه دور هم جمـع میشدند. بطرزی که اگر یکروز اتفاقاً پری در «دوره» حاضر نمیشد، مجلس آفروز یـخ بود و همه‌کسل‌میشدند.

بیشتر از خانمها، سعی میکردندبا پری «خوارخونده» بشوند وبهمین واسطه بین آنها رقابتی پیدا شده بود. برای همین رقابت‌بودکه‌ازپری‌دعوت میکردندو هرکس هم دعوت میکرد برای پذیرائی پری از جان خود هم مضایقه نداشت.

بیچاره آن مردهائی که بادزدی ودغلی یا با جان‌کندن وعرق ریختن پول فراهم میکنند و خانمهای آنها با «خواد خونده»گرفتن ومهمانی‌کردن مثل ریگه خرج میکنند و نمیدانند ازکجا آمده و چه جور آمده!

مهمانیهای دوره، کم‌کم‌کارش بالا گرفت و پوکر براه افتاد. دیگر کمتر روزی بود که پوکر نزنند و مقداری بردوباخت نکنند.

دربارهٔ پوکر خانمها حرفها هست که چون‌باین قسمت مربوط نیست‌از ذکر آن صرف نظر میشود.

بین پوکر بازها یك دختر شانزده‌ساله توجه‌پری خانم را جلب‌کرد. این دختر که طلعتی زیبا داشت و طلا یاطلی نامیده میشد بقدری‌دل پری را برده بود که پری میل‌داشت شب‌وروز را باطلاباشد.

وهمین‌طورهم شد و اغلب اوقات این دونفر «یعنی پری و طلا» که

دیگران آنها را خوارخونده یا بارونی میخواندند » بایکدیگر بودند و هر کجا هم که میرفتند باهم میرفتند . حالا بشخصر این دونفر چها میگفتند از بحث ما خارج است .

یکروز طلاپری اطلاع داد که : دیروز از طرف یك جناب یاور برایش خواستگار آمده است .

یکی دو هفته گذشت و طلاخانم نمیخواست بجناب یاور شوهر کند . زیرا شنیده بود جناب یاور چندین زن گرفته و طلاق داده واز زن اولش هم سه فرزند بنام : ماری ـ جمشید ـ هوشنگ دارد .

طلا نمیخواست باین مرد شوهر کند ولی ازبس خاله خانباجی های دلاله بگوشش خواندند که جناب یاور چندماه دیگر جناب سرهنك خواهدشد و تو چنین و چنان خواهی گردید ، طلاخانم را راضی کردند و فقط مانده بود باینکه پری خانم هم اجازه بدهد .

پری با اینکه طلا را خیلی دوست میداشت ولی صرفاً از نظر اینکه شوهر طلا یاور و مال خودش سروان بود راضی به وصلت طلا نبود و میگفت : من توی چاه افتاده ام و با افسر وصلت کرده تو دیگر این اشتباه را نکن .

یك ماه طول نکشید که طلا خانم باچشمهای پر از اشك از پری خدا حافظی کرده بتهران آمد و خانم جناب یاور نامیده میشد .

جناب یاور که جای پدر طلا محسوب میشد ، طلا را از جان خود بیشتر دوست میداشت و برای اینکه دچار آفت نشود شب و روز مراقب طلا بود .

طلا که از معاشرت چند ماهه باپری مستقیم و غیر مستقیم درس عیش و خوشی را یاد گرفته بود ، بعد از دوسه ماه که از آمدن بتهرانش گذشت کم کم سروگوشش جنبید و دنبال تفریح میگشت .

تفریح خانمهائی که هوائی میشوند ، از هر چیز رفتن بسینما و محل های پرجمعیت و دیدن ژیگولوها و جوانهای شیك وشنگ است .

بعبارت دیگر بسیاری از زنها هوس خود را بانگاه و چشم چرانی بیدار می کنند . یعنی تامدتی که کسی پیدا نشده است فقط چشمشان وارد کار معاشقه میشود و از راه چشم عشقبازی میکنند .

طلا خانم هیچگاه تنها بسینما نمیرفت . بفرض هم کــه یکشب جناب یاورش کار داشت . جناب یاور خیلی سخت گیری نمیکرد و یکی از پسرهایش را همراه او بسینما می فرستاد .

جناب یاور مطمئن بود که پسران غیرتی‌اش هیچوقت راضی نخواهند شد که زن پدرشان کلاه سرپدرشان بگذارد.

جمشید و هوشنگ‌هم نیت پدر را میدانستند و واقعاً هم مراقب طلا خانم بودند. ولی این جوانهای بی‌تجربه غافل از آن بودند که فاسق آینده زن پدرشان باخودآنها منسوب و دوست است وباتفاق آنها بسینما میرود.

مرحوم فرخ که روحش شادباد باجمشید وهوشنگ دوست بود واغلب باآنها بسینما میرفت و دوستیش مخصوصاً با جمشید مثل موتور لیستر قرص و محکم بود.

روزها وشبها پشت‌سرهم میگذشت وطلاخانم‌هم روزبروزقشنگتروشیک‌تر میشد و در دلبری و طنازی هم استادترمیگشت.

چرا شیك نشود؟! زنی‌که شوهرش درجه گرفته و سرهنگ شده و طلا دیگر خانم سرهنگ نامیده میشود برای چه شیك نباشد؟!

طلاخانم شیك وقشنگ‌شده بود، فرخ هم روزبروز خوشگلتر و رعناتر و تودل‌بروتر از آب درمیآمد. اغلب شبها هم که‌«چه باتفاق جناب سرهنگ وچه درغیبت سرهنگ» با جمشید وهوشنگ درسینما پهلوی‌طلاخانم می‌نشست. ولاس میزد. پس دیگرمعطل چه بودند؟!

از ماری خانم دختر جناب سرهنگ حرف نزدیم. این دختر خانم زیبا که درفن دلبری دست‌کمی از پری و طلانداشت ودروزارت... بشغل‌شریف ماشین‌نویسی استخدام شده بود. کم‌کم کارش بالاگرفت و مورد توجه مخصوص جناب مستشار واقع شد.

درباب دختر خانمهای ماشین نویس مخصوصاً آنها که مستشارها راخر کرده و همه کاره شده بودند صحبت نمیکنم. ولی ماری‌خانم جنسی نبود که خودش را ارزان بفروشد و درعین اینکه خیلی خودش را میگرفت سعی میکرد غیر از جناب مستشار باکسی سروسری نداشته باشد. اما..

از آنجا که بعضی از دختر خانمها دلشان هم زیباست، ماری خانم که فرخ‌را «خیلی زیاد» با برادرهایش دیده بود، و میشود گفت از فرخ هم بدش نیامده‌بود، کم‌کم نسبت بفرخ‌باب‌آشنائی‌را بازکرد وخیلی‌سخت‌نگرفت.

جناب سرهنگ هم که معاشرت فرخ را با پسرانش میدید و حس کرده

بود که مادی هم بفرخ نظر دارد بخیال اینکه مادی را بفرخ یا برادرفرخ فرامـرز « که گاهی با منوچهر و هوشنگه راه میرفت و بخانه‌اش میآمد » خواهدداد. درباب آمدورفت فرخ وفرامرز بخانه‌اش خیلی‌سخت نمیگرفت و دلش خوش بـود به اینکه اگر مادی‌را بیکی از این دو برادر بدهد و پدر بمیرد میلیونها ثروت پدر بداماد او (فرخ یافرامرز) خواهد رسید واورا هم از آن نمدکلاهی خواهد بود.

پس جناب سرهنگه بطمع ثروت سرشار پدر فرخ و فرامرز نه تنها مانع آمد و رفت آن دوبرادر بخانهٔ خود نبود بلکه اغلب آنهارا هم دعوت میکرد . و غالباً با هم بسینما میرفتند . بیچاره جناب سرهنك هیچ نمی ـ توانست فکر کند مادی بدنبال آقای مستشار بامریکاخواهد رفت و فرخ‌هم بعوض‌اینکه دخترش‌را بگیرد، بازن او (طلا) رویهم خواهدریخت . وای که چه دنیائی است .

بالاخره طلا و فرخ روی هم ریختند وبا چشم وابرو واشاره بیکدیگر گفتندآنچه‌راکه گفتنش نه زبان میخواهد نه بیان .

میان عاشق و معشوق رمزی است چه‌داند آنکه اشتر میچراند .

سرکار سرهنك و منوچهر وجمشید هرسه « اعتماد » بفرخ داشتند که کوچکترین توجهی برمز و اشارات آن دوعاشق دلباخته نمیکردند .

چه بسا روزها ، که «فرخ» پشت میز دراطاق ناهار خوری باسرهنگه وخانمش ناهار خوردند و چه بسا شبها که فرخ و سرهنگه بـا طلا خـانم بسینما و کافه شهرداری و سرپل تجریش رفتند و هیچکس گمان نمیبرد این طفل سربزیر نجیب عاقبت جانش‌را روی این معاشقه خواهد گذاشت .

گفتم جناب سرهنگه شب‌وروز مراقب طلا خانم بود و کوچکترین حرکت طلا خانم را کنترول میکـرد پس باید دید چه وقت آن دوعاشق‌زار از فرصت استفاده کرده‌درآغوش هم می‌افتادند وچه وقت بوصالهم میرسیدند.

شاید شما میل داشته باشید که جزئیات این موضوع را هم بدانیدولی من‌که مثل شما از همه‌جا بیخبرم یك‌صحنه از نمایش تماشائی را که‌ازدوست مورد اعتمادی شنیده‌ام برای شما روی کاغذ میآورم تا ببینیدکه اگرزن را در شیشه‌هم بکنند آخر نم خودرا پس خواهدداد .

ممکن است تصور کنید که در غیاب جناب سرهنك طلا خانم خانه را خلوت میکرده . یاببهانهٔ رفتن حمام «زیر کنترول شوهر » تا حمام میرفته

و برمیگشته، یااینکه درحمام‌ودرنمره مخصوص،بادیدن‌حمامی وداضی کردنش، یکدیگررا ملاقات میکرده‌اند.

یااینکه بعد ازاینکه همه میخوابیدند طلا دررا بازمیکرده ومعشوق را درد‌الان ودر تاریکی شب می‌دیده است. البته باشرفها بانواع وسایل متشبث میشوند ولی خانم طلا طوردیگر معشوق را می‌دیده است، که باید برای شما شرح بدهم وتعجب کنید.

معشوق طلی در حضور شوهر طلی بملاقات میآمد ولی مگر عاشق و معشوق باین ملاقاتهای خشك و خالی قناعت میکنند ؟ ! آنها کنجی خلوت میخواهند تااز یکدیگر داد دل بگیرند ودرآغوش هم بیفتند .

خانم طلی ازوقتی‌آمده بود تهران باپیر زنی «اهل فن»آشنا شده بود. این پیرزن یك دختربیست وپنج سالهٔ توی خانه مانده و ترش شده داشت و یك پسر که درکارخانه‌ای قورخانه مانندکارمیکرد.

طلی خانم‌آشنائی با پیرزن را غنیمت شمرده بود وگاهی بادادن چند تومان دستی بسروگوش پیرزن میکشید. در واقع طلی پیرزن را پس دست نگاهداشته بود تا مگرروزی بااین‌کلید قفل بسته‌ای راباز کند اتفاقاً هم طلی خوب فکر کرده بود زیرا بعد ازآشنا شدن باجوانك ناشاد «یك روزکه پیر زن بدیدنش‌آمده بود» طلی‌موضوع آشنائی باناشاد را برای پیرزن حکایت کرد واز اوخواست‌که برای ملاقات اوبا معشوقش نقشه‌ای طرح کند و آنها را بوصال یکدیگر برساند .

پیرزن و دخترش اغلب بخانهٔ طلی میآمدند وشوهر طلی هم سوء ظنی به‌پیرزن ودخترش نمیبرد.

تصادفاً بعد از یکی دوهفته خانهٔ‌کوچکی که دیوار بدیوار خانهٔ طلی خانم بودخالی شد. وطلی خانم‌پس‌از مشورت با پیر زن اینطور صلاح‌دانستند که خانه مزبوررا پیرزن اجاره کند «ودرواقع خانه پیرزن حیاط‌خلوت طلی خانم گردد.»

اگرشما بدانید زنها تاچه اندازه مستقیم و غیر مستقیم عقیدهٔ خود را برشوهران خود تحمیل میکنند واگر شما بدانیدکه چگونه زنها برشوهران خود حکومت مخفی میکنند. آنوقت میتوانید دریابید که چگونه طلی‌خانم‌بجلد شوهرش افتاد وچگونه ترحم شوهر رانسبت بپیرزن واطفال فقیرش جلب کرد که شوهرش را مجبور نمود باصاحبخانه مذاکره کند وبا ضمانت خودخانه‌را برای پیرزن اجاره نماید.

شاید این حسن خدمت شوهر طلی بپیر زن از نظر این هم بودکه

یقین داشت پیرزن وپسر ودخترش حکم کلفت و نوکر مجانی برای او خواهند داشت وخدمت مجانی برایش میکنند.

خانه اجاره شد، پیرزن باطلی خانم همسایه گردید واغلبهم خودش و دخترش درخانهٔ طلی پلاس بودند ولفت‌لیسی داشتند. البته برای جلب‌رضایت شوهرطلی گاهی هم «مخصوصاً اوقاتی‌که شوهرطلی‌درخانه بود، یاموقع‌آمدن بخانه‌اش بود» بخدمتگزاری ازقبیل رخت شوئی واطوکشی مشغول میشدند و حسن‌خدمت نشان میدادند.

گاهی بعضی ازپیش‌آمدها برای انسان درسی است یادری است که‌بروی تزویر وتقلب بازمیشود.

یك روزکه طلی مشغول اطوکشی وپیرزن در حیاط و سرحوض داشت رخت‌آب میکشید ودختر پیرزن دالان را جارومیکرد. درهمان لحظه شوهر طلی‌یعنی جناب سرهنگ دررزد.

بااینکه دخترپیرزن پشت دربود وداشت دالان را جارو میکرد ، دررا بازنکرد وطلی خانم را صدا زده گفت: خانم! خانم! تشریف بیاورید جناب سرهنگ بیایین دررواکنین.

دختر پیرزن دررا بروی سرهنگ باز نکرد وطلی خانم بعد از آنکه اطورا روی درگاهی گذاشت شخصاً پشت در رفته ودر را بـروی شوهرش باز کرد. ازآنروز ببعد هروقت تصادفاً سرهنگ پشت در بود ودختر پیرزن‌آنجا بود دررا باز نمیکرد و طلی خانم را برای بازکردن در صدا میزد. و چون این موضوع چند بار تکرار شده بود، جناب سرهنگ اینطور استنباط کرده بودکه دخترك برای احترام اویا شرم حضور در را بازنمیکند وحالاخواهیم دید این موضوع در زندگی طلی « زنـدگی معاشقه او » چقدر مفید و مؤثر افتاد .

دردسرتان ندهم، طلی خانم از پیرزن وهمجواری اوحد اکثر استفاده را برای ملاقات ناشاد برد. یعنی‌هفته‌ای چندبار ناشاد بخانهٔ پیرزن میرفت و طلی هم از پشت بام وگاهی ازدر بخانه پیرزن میرفت و باناشاد عزیزش خلوت میکرد.

فقط یك موضوع دراین میانه برای شما مجهول می‌ماند وآن این‌است که: اوقاتی‌که طلی درخانهٔ پیرزن بود وتصادفاً در همانوقت شوهرش میرسید واو در خانه نبود چه میکرد . و چه‌کرده بود که سوء ظن شوهرش جلب نشده بود وچگونه حاضرمیشد .

اوقاتی‌که طلی بخانهٔ پیرزن میرفت عموماً پیرزن و دخترش میآمدند

و بیك کاری مشغول میشدند. وبنابراین هروقت جناب سرهنك در میزد دختر پیرزن فریاد میکشید: خانم! خانم! تشریف بیاورید جناب سرهنگ البته پیر زن هم بوسیله کوبیدن بدیوار «که قبلا قرار گذاشته بودند برای هر کس چند ضربه زده شود» طلی را خبردار میکرد. وطلی ازراه پشت بام میآمد وشخصاً دررا بروی شوهرش بازمیکرد. «از قراری که شنیدم قرارداد پیرزن و طلی درباب مشت زدن بدیوار اینطور بودکه: برای جناب سرهنك سه‌مشت. برای بچه‌های سرهنك دومشت. برای مهمان وقوم خویشها یك مشت.»

اینجا داستان معاشقهٔ طلی با معشوقش تمام میشود . و نویسنده از این موضوع بکلی بی‌اطلاع هستم فقط یکنفر از اشخاص مورد اعتماد بعد ازآنکه اداره تأمینات طلی را احضار وتوقیف کرده بود این داستان راازقول یکی‌از مأموران برای نویسنده نقل کرد !

حالا چه شد که جناب سرهنك قضیه را فهمید وچه شد که نسبت بآن جوان ناشاد بغض را مخفی نگاهداشت و چه شد که هوشنگ وجمشید در قتل آن جوان ناشاد دست پیدا کردند داستانی است جداگانه کـه انتظار میرود سایر جراید ضمن توضیح چگونگی قتل‌آن ناشاد بعرض خوانندگان گرامی برسانند . .

ترکیدن حوض عشق

حالاکه داستان‌طلی را دانستیم باید برگردیم بمشهد وببینیم خانم‌پری خانم باجناب سروان چه میکنند .

اگرداستش را بخواهید چون دوسه ماه ازوصلت جناب سروان وپری گذشته بود واین قبیل ازدواج‌ها وعشق‌های تند هم بیش از چند ماه حرارت ندارد ودوام نمیکند. سروان نسبت بپری بی‌مهر و خسته شده بود ولی هنوز دوستش میداشت. وهنوز خستگی جناب سروان بدرجه‌ای نرسیده بودکه ازراه رفتن باپری بازمانده وپری را طلاق بدهد .

اگرچه پری هم برخلاف انتظار مدتی که مشهد بود دست ازپاخطانکرد وبه جناب سروان خیانت ننمود ولی: روی هم رفته اوهم از زندگی باجناب سروان خسته شده دلش هوای تهران وتماشاخانه راکرده بود.

راضی بود جناب سروان طلاقش بدهد وآزادانه بتهران بیاید ویکسره

بتماشاخانه برود . ولی هنوز هوس تماشاخانه رفتنش بقدری تند نشده بود که خودش ازجناب‌سروان تقاضای طلاق کند. بله‌درمراحل‌معاشقه این‌هم‌مرحله‌ای است. مرحله‌ای است که عاشق و معشوق کم‌کم وبدون اینکه خودشان بفهمند ازیکدیگر سرد میشوند منتهی این سردی بحدی نیست که یخ ببندد و حوض عشق‌آنها را بترکاند .

پری وجناب سروان نسبت بهم‌سرد شده بودند. دیگرجناب سروان‌اول شب بخانه نمیآمد. دیگروقتی بخانه میآمد باپری گرم نمیگرفت. دیگر باپری تا نصف شب در رختخواب بیدار نمیماند. دیگر ساعتها ببوس وکنارمشغول نمیشدند. دیگرفکرشان بهم مشغول نبود. جناب سروان فکرتهران ومحبوبهٔ تهرانیش رامی‌کرد. ولی پهلوی پری بود. پری هم فکر تهران و تماشاخانه را میکرد ولی نزد سروان نشسته بود. این مرحله هم دیر یا زودگذشت . مرحلهٔ بعدازاین رسید. مرحلهٔ ایراد وتوقع. عینك عفو واغماض‌کناررفت و ذره‌بین عیب‌جوئی وبهانه‌گیری بمیان‌آمد.

دراین مرحله است که بگومگوها واعتراض‌ها شروع میشود وبقهرهای چند ساعته ختم میگردد. این مرحله هم بنسبت حساسیت و عصبانیت طرفین مدتش‌زیاد وکم میشود. ولی‌خیلی طول‌نمی‌کشد. قهرهای چند ساعته‌بقهرهای چند روزه وانتقادها وایرادهای‌کوچك باعتراض‌های شدید وتوقع‌های‌بی‌مورد تبدیل میگردد تاجائی‌که‌کار به‌کتك میرسد .

جناب سروان‌که در عصبانی شدن وکتك زدن یدطولائی داشت پری را کتك هم زد. تهدید بقتل هم نمود. وبالاخره‌کار بطلاق‌کشید و پری را طلاق داد. طلاق داد وازاوقول گرفت درمشهد نماند.

پری هم سرقول خود ایستاد وباآنچه اثاثیه‌که ازجناب سروان‌گرفته بود، بتهران مراجعت‌کرد .

پری‌ازمشهد بتهران‌آمد ومثل‌کبوتری که‌ازقفس‌آزاد میشود تا چندروز بی‌جهت‌وبی‌سبب درخیابانها پرسه زد واینطرف وآنطرف رفت. بتجریش‌رفت و هنوز میدان تجریش را ندیده مراجعت‌کرد و بحضرت عبدالعظیم رفت. از حضرت عبدالعظیم برگشت برای‌گردش بکرج رفت وخلاصه اینکه تاچندروز بی‌اراده ازصبح تاشب میگشت و هرکجاکه میشد رفت ، میرفت . بتماشاخانه رفت و بعد ازآنکه خود را خانم سروان ق معرفی‌کرد با دوستان قدیم‌گرم گرفت ووعده‌کرد بعد ازچند روز بتماشاخانه برگردد وبازی‌کند. بازی‌کند وآرتیستی رااز سربگیرد.

اعدام برای یك زن

ازآنجاکه کورکور را میجویدآب‌گودال را. پری خانم این‌مرتبه‌در خانهٔکسی منزل میکندکه ازجنس خودش بوده است.

این خانم‌که اسم‌کوچکش بلقیس ولی اورا ملوك میخواندند. درظرف دو سه روز با پری چنان گرم میشود که گوئی سالهاست با هم زندگی کرده‌اند.

همان‌روزدوم وسوم‌که این دو بانوی شریف باهم دوست شدند شمه‌ای اززندگی‌گذشتهٔ خود رابرای یکدیگرحکایت‌کردند.

پری برای ملوك تعریف‌کردکه چگونه نامزدش خسرو باوخیانت‌کرد وچگونه بخانهٔ آقای‌گاف نمایندهٔ مجلس رفت. وچگونه وچگونه بدبخت‌شد. تااینکه اخیراً زن سروان ق شد وبمشهد رفت.

بعد ازپری نوبت ملوك خانم رسید واو داستان گذشتهٔ خود را بدون اینکه دروغ بگوید اینطور گفت:

با برادرم در شهر . فلان بودم. رئیس ساخلو آنجا افسری بود بنام پازشکی‌یان .

برادرم بعللی بزندان افتاد وپروندهٔ عجیبی علیهش تشکیل شد در شهر شهرت پیداکرده بودکه برادرم را خواهندکشت . من‌هم جزاین برادرکس دیگری نداشتم.

ازگوشه وکنار میشنیدم‌که دارند برای برادرم پرونده درست میکنندو «اگرچه‌بعدها معلوم‌شد پرونده نمیساختند وبرادرم درسرحد مرتکب‌جرائمی «ازجمله‌کشتن دونفر سرباز» شده بود

چون خیال میکردم برادرم بیگناه است ودشمنانش دارند توی‌چاهش میاندازند. یکروز بدستور یکی ازهمسایه‌ها گریه‌کنان خدمت جناب‌سرهنك رفته وتقاضای استخلاص برادرم راکردم. جناب‌سرهنك دلش‌بحال‌من‌سوخت ووعده داد تاچند روزدیگر برادرم را مرخص‌کند .

بااجازهٔ جناب سرهنك بملاقات برادر رفته باو مژده دادم‌که عنقریب مرخص خواهد شد.

خلاصه اینکه برای نجات برادرم همه روزه خدمت جناب سرهنگ میرسیدم و جناب سرهنك وعده مساعدت می‌داد . تا روز چهارم‌که بمن‌گفت

نیمساعت بعد ازظهر بیا اینجا تابگویم چه‌جورعریضه بوزارت جنگ بنویسی و تقاضای استخلاص برادرت را بکنی.

نیمساعت بعد ازظهر آنروز خدمت جناب سرهنگ رفتم و جناب سرهنگ بناکرد بدلداری وقول شرف‌دادن‌که بهرصورتی باشد برادرم رامرخص‌کند.

جناب سرهنگ ابتدا ازپدر ومادرم وفامیلم سؤال‌کرد و بعدکه دانست دخترهستم وفقط برادرم سرپرست من است بیشتروعدهٔ مساعدت داد و قسم‌یاد کرد. ولی.

مشروط براینکه من باا‌و دوست بشوم واو بسینه وپستان من ور برود. جناب سرهنگ قسم خوردکه خیال بدی در حق من ندارد و بازی او بـا من از سینه وپستان تجاوز نمیکند. ولی برای دختری‌که این حرفها را نشنیده ودست نامحرم بدستش نخورده قبول‌کردن تقاضای جناب سرهنگ کار آسانی نبود. بهمین واسطه تا فردا مهلتم داد کـه فکر کنم و تصمیم را باو اطلاع بدهم .

فردا بسراغ جناب سرهنگ رفتم ولی نزدیك غروب خبر دادندکـه فردا صبح برادرت را هزار ضربه شلاق خواهند زد. خدا میداند از شنیدن این خبرچه حال‌شدم، داشتم از زور غصه غش میکردم. خـودم نمیدانستم چه حالی دارم. همینقدر میدانم‌که بعد ازنیمساعت خودم را پهلوی سرهنگ دیدم که روی دست وپایش افتاده وتقاضای عفو برادرم را میکردم . گریه میکردم و میگفتم لازم نیست مرخصش کنید . فقط قول بدهید که بـرادرم را شلاق نزنند.

جناب سرهنگ قول دادکه برادرم را شلاق نزنند و تا چند روز دیگر مرخصش‌کند. ولی این‌قول را وقتی دادکه دستش در میان سینهٔ من‌بود. یعنی این قول را وقتی دادکه من پیشنهادش را قبول‌کردم وقسمش دادم‌که بناموس من‌دست درازی نکند.

جناب سرهنگ هم قول شرف دادکه فقط باسینه وپستان من‌بازی‌کندو بعوض برادرم راآزاد نماید.

منهم‌اگرداستش رابخواهی پهلوی خود فکرکردم چیزی‌که ازمن کم وکسر نمیشود، ناموسم‌که بجای خودش باقی‌خواهد ماند وبکارتم هم‌که‌دست نمیخورد پس برای نجات برادرم چه مانعی داردکه دست جناب سرهنگ‌بسینه یاپستانم بخورد. خاصه اینکه جناب سرهنگ‌کسی نبودکه بکسی بگوید،خود منهم‌که بکسی نمیگفتم.

دست جناب سرهنگ توی سینهٔ من بود و سودتم را میبوسید ، مرا میبوسید و قربان صدقه‌ام میرفت . اگر راستش را بخواهی ابتدای امر خیلی ترسیدم . اول موی تنم سیخ شد . دستش که بسینه‌ام رسید « چندشم » شد . بدم آمد ، یخ کردم همینکه دستش بپستانم خورد قلقلکم آمد و خودم را جمع کردم . سرهنك خیال کرد دارم ناز میکنم . یك مرتبه با تغیر دستش را از توی سینه‌ام بیرون آورده گفت : بسیار خوب بفرمائید بروید . من بلد نیستم ناز کسی را بکشم . عادت بنازکشی نکرده‌ام . اگر میخواهی بزآدرت چوب نخورد و بعد از دوسه‌روز دیگر آزاد شود باید نازت را کنار بگذاری . اصلا باید مرا دوست داشته باشی . من‌هم که ترا دوست دارم . اصلا تو در این شهر چه کسی را پیدا میکنی که ازمن بزرگتر و بهتر باشد؟ خیلی دلت بخواهد بامن باشی . هزار تا خانم از تو خوشگلتر آرزو دارند من جواب سلامشان را بدهم و من اعتنا نمیکنم . فلانی همین دیروز خانمش را برای من آورده بود . چیزی‌هم از من نمیخواست . فقط میخواست باین وسیله خودش را بمن نزدیك کند و مورد توجه واقع گردد من قبول نکردم . برای اینکه آنها دست خورده هستند . ومن :

و من ترا که یك دختر نجیب دست نخورده هستی دوست دارم .

من اصلا پس‌ماندهٔ کسی را نمیخورم ، من که جنده باز نیستم تا این کارها را بکنم . من اولین دفعه است که دستم بپستان یك زن میرسد . اگر توهم شوهر کرده بودی یا شوهر داشتی باتو هم کار نداشتم . من اصلا مرد شهوترانی نیستم . من ازآن مردها نیستم که دخترهای مردم را بیچاره میکنند . من این کارها را بیشرفی میدانم . من فقط دوست دارم بایك دختر نجیب پاك مثل تو دوست بشوم . قول شرف بتو میدهم که اگر مست لایعقل هم در بغل من افتاده باشی کاری بناموس تو نداشته باشم . ناموس تو ناموس خودمن است . تو اگر خودت هم بخواهی که پهلوی تو بخوابم واصرار هم بکنی ، ممکن نیست من قبول کنم . زیرا تو دختری و نمیفهمی ولی من که می‌فهمم . من می‌فهمم که اگر ناموس تورا لکه‌دار کنم . یك عمر بدبخت خواهی شد . پس من بتو قول شرف میدهم . اصلا قول لازم نیست . تو خودت خواهی دید که از حیث آن کار خواهرمن خواهی بود . ولی برای اینکه کیف کنیم واززندگی لذت ببریم باهم بازی میکنیم . هزار کار میکنیم جزآن کار . اصلاآن کار کار حیوانی است . کار خر والاغ است . مامکن است هزار جور باهم خوش باشیم که آن کار توش صفر باشد .

خلاصه اینکه جناب سرهنك دستش توی سینه و پستان من بود وازاین حرفها میزد و مرا قانع میکرد .

اوایل امر ازش میترسیدم . بدم میآمد . چندشم میشد ولی کم کم تنم عادت کرد و دیگر حرف نمیزدم . حرف نزدم تا شیپور ظهر را کشیدند «آنجا همه روز سر ظهر شیپور میکشیدند و مردم ظهر را میشناختند» شیپور ظهر کشیده شد و من برای اینکه ناهار برای برادرم ببرم اجازهٔ مرخصی گرفتم . سرهنگ فکری کرده گفت برو اما یکساعت دیگر بیا اینجاتا بگویم باید چه بکنی .

منزل جناب سرهنگ توی اداره اینطرف حیاط دفترش بود . آنطرف دوتا اطاق داشت که منزل سرهنك شده بود . زن و بچه هم که نداشت میگفت زن نگرفته‌ام ولی بعدها معلوم شد که زن دارد وزنش تهران بوده ..

ناهار برادرم را بردم و خوشحالش کردم که چوب نمیخورد دوتاسه روز دیگر هم مرخص خواهدشد. برادربیچاره‌ام نمیدانست چه خبر است . او خیال میکرد من رفته‌ام روی دست وپای سرهنك افتاده و گریه کرده‌ام و سرهنگ هم دلش بحال بیچارگی و بی کسی من سوخته. اگر برادرم میفهمید یعنی اگر باد صبا بگوشش میرساند که جناب سرهنك صورت مرا بوسیده حتماً همانجا توی زندان مرا میکشت.

این را فراموش کردم بگویم که وقتی خواستم از خدمت سرهنك مرخص شوم ووقتی قول دادم که یکساعت دیگر بر میگردم . بقراول دم در اطاقش گفت برو بدژبان بگو . این دختر تا اطلاع ثانوی میتواند آزادانه برادرش راملاقات کند . مانع صحبت آنها نشوید .

من تا رفتم بخانه ناهار برادرم را ببرم دستور جناب سرهنگ را ابلاغ کرده بودند ووقتی من ناهار بردم برخلاف چند روز گذشته برادرم آمد جلو ، و باهم حرف زدیم هیچکس هم پهلوی مانبود .

همانجا ایستادم تابرادرم ناهارش را خورده و دستمال بسته ناهار را گرفتم ووقتی از برادرم خدا حافظی کردم چند قدم که دور شدم . شنیدم یکی از افسرها بآن یکی دیگر میگفت : بیچاره خواهرش . آن یکی گفت چطور مگه. او گفت مگر نمیدانی جناب سرهنگ از تهران تقاضای اعدامش را کرده وتاچند روز دیگر کلکش کنده میشود .

الهی روز بد نبینید الهی کافر نشنود . وقتی این حرف راشنیدم همانجا زانوهایم لرزید و داشتم زمین میخوردم . بنا کردم بهای های گریه

کردن . نه‌میتوانستم‌بروم نه میتوانستم بایستم. دیگر صبر نکردم تایکساعت دیگر. نرفتم ناهاربخورم . یکسره رفتم خدمت جناب سرهنگ و گریه کنان وارد اطاقش شدم، سرهنگ‌داشت ناهارمیخورد . چشمش که بمن افتاد و دید دارم زار زار گریه میکنم ، دست‌پاچه شد یعنی تعجب کرد . قاشق را زمین گذاشت وگفت چیه ؟! چه‌خبره ؟! مگر نگذاشتند برادرت را ببینی ؟! مگر چوبش زده‌اند . چراگریه میکنی ؟!

در حالی که گریه مجالم نمیداد گفتم : نه‌چوب نخورده اورا دیدم . اجازه دادند با او صحبت هم کردم . ازشما ممنونم ولی .

باز گریه‌ام شدیدتر شد و نتوانستم حرف‌بزنم . افتادم روی‌زمین‌وضعف کردم . سرهنك بدست‌وپاافتاد .

بمال ووامال بهوشم آورد ولی باز گریه میکردم و گریه‌ام هم ساختگی نبود . لابد شما برادر دارید و میدانید من‌چه‌میگویم. آدم‌مگه‌بشه، خواهر نشه .

بالاخره فهمید چرا گریه میکنم ، بهش گفتم : توکه وعده‌کردی تا چند روز دیگر مرخصش کنی آنوقت چطور رواداشتی از تهران تقاضای اعدامش راکرده‌ای .

رنگ سرهنك مثل گچ دیوار سفید شد . دید دیگر جای حاشا ندارد . آنوقت حرف راستش‌را زد .

بدون رودرواسی گفت : آنوقتی که من‌تقاضای اعدام او را از تهران کردم و اصلا آنوقتی که راپورتش را بستاد دادم تراکه نمیشناختم . البته باید این کاررا میکردم . برادر تو سربازدولت‌را کشته بود ، بایدفوراً تیر باران میشد ولی حالاکه باتو آشنا شده‌ام اگر اذیتم نکنی قول میدهم یك کاری برای برادرت‌بکنم .

خلاصه دردسرتان ندهم، باهزارجور قسم‌های غلاظ و شداد مطمئنم‌کرد که تا چندروز دیگر مرخصش‌کند . حتی گفت اگر تهران هم‌دستوراعدامش را بدهد ، اعدامش نخواهم کرد .

البته من حرفش راباورنکردم ، زیرا میدانستم‌اگر ازتهران باپیشنهاد اوموافقت‌کنند اوکه سهل‌است، پدرش‌هم‌جرئت‌ندارد حکم‌مرکزرا اجرا نکند ولی از بس حرف زد و ازبس دلیل آورد قانع شدم .

بله ، یك‌حرف زد که مرا قانع کرد . گفت اگر مرا اذیت نکنی برفرض هم که از تهران حکم اعدامش برسد فرارش خواهم داد. یعنی‌بوسیله

تو میگویم که چه جور باید فرار کند و آنوقت یك گزارش بمرکز خواهم داد که یاغیان سرحدی شبانه اورا فراری داده‌اند .

بالاخره بهر طور بودواقعاً مرا قانع کرد ویقین کردم که راست‌میگوید مشروط براینکه من اذیتش نکنم ، من‌هم که اذیتش نمیکردم . یعنی اوازمن خواسته بود که بمن «ور» بروددمن‌هم‌قبول کرده بودم بشرط اینکه بناموسم دست نزند. او هم قول‌داده بود و میگفت اصلا بناموس‌تو کار ندادم . بنا براین‌اختلافی بین من‌واو نبود. من برای نجات برادرم راضی شده بودم که با سینه‌وپستان من بازی کند اوهم بهمین قدر اکتفا داشت و چیزدیگر از من نمیخواست .

بااینکه سرهنك ناهارش نیمه‌کارمانده‌بودممذلك دیگر چیزی نخورد، من هم که خجالت میکشیدم بگویم ناهار نخورده‌ام .

خلاصه بعد از آنکه مرا قانع کرد خودش بادستمال اشکهای چشمم‌را پاك کرد ، همینطور که دست من در دستش بود مرا برد بطرف تختخواب «که گوشه اطاق بود» و هردونشستیم روی تختخواب.

یك‌دستش گردن من بود وبادست دیگرش هم به پستانم ور میرفت و ضمناً بمن نوید میداد که اگر اذیتش نکنم علاوه برآنکه برادرم را فرار خواهدداد همه‌گونه موجبات راحتی‌مرا نیزفراهم خواهدساخت. میگفت‌اگر اذیتم نکنی خودم یك شوهرخوب (از میان افسرها) برایت‌انتخاب‌خواهم کرد و خودم مخارج عروسیت را خواهم داد . من قول دادم او را اذیت نکنم . اصلا نمیدانستم منظورش از اذیت نکردن چه‌بود زیرا من که تسلیم او شده بودم اوهم که بمن ور میرفت پس‌دیگر نمیدانستم مقصودش چه چیز است . ولی بزودی فهمیدم زیرا :

زیرا بعد از چهارپنج دقیقه که دستش توی سینه من بود ، خواست دستش راپائین‌تر ببرد که من مچ دستش را گرفته گفتم : جناب سرهنك شما قول‌دادید که بناموس من دست درازی‌نکنید پس چرا برخلاف قول خودتان میخواهید رفتار کنید .

بازاول جنگه و تغیر شد . باز جناب سرهنك اوقاتش تلخ شد . باز قهر کرد باز بمن‌گفت پس اگر اینطوراست پاشو برو . البته خیلی دلم میخواست دوتا فحش بدهم و از نزدش‌فرار کنم ولی متأسفانه نمیتوانستم.اگر میرفتم نمیدانستم چه‌خاکی بسر بریزم . اگر میرفتم یقین داشتم برادرم را خواهدکشت و اگر هم از تهران باکشتنش موافقت نشود حتماً زجر کشش خواهد کرد . پس‌ناچار بودم تحمل‌کنم . ناچاربودم نازش را بخرم.

الهی خدا هیچ دختر کافری‌را بروز من نیندازد . طوری شده‌بودم که نه راه‌پس داشتم‌و نه‌راه پیش.

بالاخره باالتماس گفتم : جناب سرهنگ شما که قول دادید بناموس من دست‌درازی نکنید ، پس.

باز حرفی زد که قانعم کرد . گفت : اگر قول داده‌ام سرقـولم ایستاده‌ام ، توهستی که قول داده‌ای‌و برخلاف قولت رفتار می‌کنی . گفتم: من کی‌بشما قول دادم که‌بامن کار بد بکنید من‌اگر بمیرم همچوقولی‌نمیدهم.

گفت ، من کی خواستم باتو کار بدی بکنم . من مرد باشرفی هستم‌و سرقولم‌ایستاده‌ام ، من‌بتو قول دادم آن یك‌کار بین‌ما نباشد حالا هم از تو توقع آن کار را ندارم . ولی قرار من‌وتواین‌بود که باهم‌دوست باشیم و باهم بازی کنیم و خلاصه‌اینکه من در ور رفتن بتو آزاد باشم . توهم قبول کردی وحالا نمیگذاری دست‌من بپایت بخورد .

بالاخره بعداز یکربع ساعت حرف زدن و قسم آیه خوردن بمن حالی کرد که قصد فلان‌کاررا ندارد و دوست دارد بامن بازی کند . من‌هم ناچار قبول کردم من نمیدانستم :

به‌پنج بیضه که سلطان ستم روا دارد

زنند لشکریانش هزار مرغ بسیخ

من نمیدانستم اگر موافقت مرا با «ور» رفتن بمن جلب کند تقاضای لخت‌شدن مرا خواهد کرد و خواهدگفت وقتی من آن‌کاررا باتو نداشته‌باشم تو دیگر حق نداری بااین جزئیات مخالفت کنی .

من‌نمیدانستم که موافقت‌کردن بااین جزئیات که بالاخره منجر بکلیات خواهد گردید و کار بجاهای باریك خواهد کشید .

بیچاره آن دخترهائی که مثل‌من‌احمق هستند و تسلیم جزئیات‌میشوند و خودرا بدبخت میکنند . اگر دخترها بدانند که یك‌لبخند و یك بوسیدن پیشانی آنها ردی است که بسوی بدنامی و خراب شدنشان باز میشود گمان نمیکنم بهیچ‌قیمت راضی بشوند که دستشان ، فقط دستشان بدست مردنامحرم برسد . من بیچاره این چیزها را نمیدانستم و کورکورانه قدم بقدم تسلیم جناب سرهنگ میشدم .

مأمور آگاهی

«گرچه خوانندگان عزیز میل دارند داستان جناب سرهنگ پازشکی با ملوك خانم را تمام کنم ولی از آنجا که یك خبر تازه پیدا کرده‌ام و مربوط بداستان باشرفها است اجازه می‌خواهم ابتدا آن موضوع را که بنام متمم اول از داستان ارجامند نامیده میشود بعرض خوانندگان عزیز برسانم و بعد برویم سر داستان ملوك خانم.

فراموش نشود: آنچه اینجا میخوانید قبلا در مجلهٔ آشفته منتشر شده.»

صبح تازه از خواب بیدار شده داشتم روزنامه میخواندم که صدای تلفن بلند شد که گفت آلو. گفتم: آلو. گفت: آنجا کجاست؟ گفتم منزل ع. راسع. شما کجا هستید گفت اینجا اداره آگاهی.

گفتم فرمایشی داشتید بفرمائید.

گفت اینجا شعبهٔ یازدهم اداره آگاهی است و خواهش میکنم امروز یا فردا ساعت ده صبح تشریف بیاورید اینجا.

گفتم: بامن چه فرمایشی دارید؟ گفت شما را بنام مطلع میخواهیم گفتم: بسیار خوب اگر امروز موفق نشدم انشاءالله فردا خدمتتان خواهم رسید. و گوشی را گذاشتم روی تلفن.

والدهٔ آقا مصطفی که روبروی من نشسته بود از شنیدن اسم ادارهٔ آگاهی رنگش پریده گفت:

چیه؟! مگه تو چیکار کردی. گفتم مگه نشنیدی که مرا بنام مطلع خواسته‌اند. بنابراین من کاری نکرده‌ام بعلاوه توچرا آنقدر از اسم شهربانی وادارهٔ آگاهی میترسی! حالا که دورهٔ قدیم نیست. شهربانی حالا که خیلی دست بعصا راه میرود.

والده آقا مصطفی ظاهراً آرام شد ولی برای اینکه بیشتر راحتش کرده باشم گفتم، از کجا معلوم که مثل همیشه یکنفر شوخی نکرده باشد.

باز فردا صبح درخانه نشسته بودم که تلفن صدا کرد و گفت: اینجا ادارهٔ آگاهی میخواستم با آقای راسع صحبت کنم. گفتم من هستم چه فرمایشی داشتید گفت چرا تشریف نیاوردید.

گفتم اگر حقیقتش را میخواهید وقت نکردم ولی در عین حال چون

گاهی با تلفن بما نویسنده‌ها شوخی‌میکنند خیال کردم که ممکن است تلفن‌از طرف ادارهٔ آگاهی نباشد . ازاین گذشته اگر واقعاً جنابعالی از طرف ادارهٔ آگاهی هستید، تلفن که رسمیت ندارد چرا دو کلمه مرقوم نمیفرمائیدتا باستناد آن نوشته خدمتتان برسم . بعلاوه‌جنابعالی درباره چه موضوعی‌ازمن‌اطلاعات میخواهید .

گفت شماآقای ارجامند سردفتر شماره ۲۰ را میشناسید ، گفتم خیر ایشان را نمیشناسم . گفت درموردمقالاتی که درروزنامه باسم باشرفها نوشته‌شده میخواستیم بدانیم نویسندهٔآن مقالات کیست. گفتم: بسیارخوب شما شرحی بمن بنویسید ومرا رسماً بخواهید تا معلوم شود تلفن شوخی نیست تامن خدمتتان برسم وگفتنی‌ها رابگویم .

روز بعد، داشتم از خانه بیرون میرفتم،جوانکی را دیدم که بدر خانه من رسید واز خود من منزل ع راسع را سؤال کرد . با اینکه حدس زدم این آقا باید مأمور ادارهٔآگاهی‌باشد معذلك گفتم ع راسع من‌هستم چه‌فرمایشی دارید .

آقای‌مأمور که معلوم‌شد نام شریفشان‌آقای خیرالاموراست کاغذی‌ازجیب بغل درآورده تسلیم کرد که درآن‌کاغذ عیناً چنین‌نوشته شده‌بود :

وزارت کشور

شهربانی کل کشور .. اخطار

آقای عماد عصار مدیرمحترم نامهٔآشفته

خواهشمند است روز یکشنبه ۲۵/۱۰/۲۹ ساعت هشت صبح بنام مطلع خودتانرا بشعبهٔ ۱۱ آگاهی نزدآقای خیرالامورمعرفی نمائید .

وقتی‌کاغذرا خواندم ازآقای خیرالامور معذرت‌خواسته گفتم‌امیدوارم‌در ظرف فردایا پس‌فرداخدمتتان‌برسم وازاینکه شمازحمت کشیده تااینجاآمده‌اید معذرت میخواهم. ولی‌کاش‌کتباً ازمن سؤال‌میفرمودید تامن هم کتباًجواب‌سؤال شما را میدادم .

آقای خیرالامور تشریف بردند وقرار شد فردا یا پس فردا خدمتشان برسم . ظهر همانروزوقتی واردمنزل شدم قبل از هر چیز دوره آشفته‌رانگاه کردم ببینم درکجای باشرفها راجع‌بآقای ارجمند سردفتر شمارهٔ بیست‌چیز نوشته شده است .

هرچه ورق زدم اسم ارجمند نیافتم ولی‌چون بندمزاده آقامصطفی ووالده آقامصطفی هردومراقب‌کار من‌بودندومیدانستند دنبال‌چه‌چیزمیگردم آقامصطفی

گفت: باباجان! نکته مقصودشان ارجامندباشه، چون ارجامندبا ارجمندفقط یك الف فرق دارد.

وقتی فکر کردم دیدم حق بجانب بنده‌زاده مصطفی است و بایدسوءتفاهمی شده باشدکه آقای ارجمند باارجامند مارا بریش گرفته باشد.

بالاخره تصمیم گرفتم فردا باداره آگاهی خدمت آقای خیرالامور بروم ببینم آقای ارجمندسردفتر چه‌شکایتی‌ازمن‌دارد. وچرا عسس بیا مرا بگیر کرده است‌فکر کردم مبادا خدای نخواسته آنچه‌من‌درباشرفها راجع بارجامندنوشته‌ام درباره ایشان صدق کرده باشد!!!

امروز هم مثل تمام روزهاکه میگذرد وگذشت وفردای آنروز هم مثل تمام فرداها آمدبااین تفاوت که من برخلاف‌معمول ازخانه بیرون‌رفتم‌واتفاقاً برای خرید یك جلدکتاب بکتابخانهٔ ابن‌سینا وارد شدم. وقتی‌واردکتابخانهٔ ابن‌سینا شدم برق یراقهای سردوشی یك تیمسار توجه‌ام را جلب کرد. فکر کردم مگر ما تیمساری هم داریم که شخصاً بکتابخانه وکتاب سروکار داشته باشد.

اقرارمیکنم که‌چون منزوی هستم وکمتر ازخانه بیرون میآیم هیچیك‌از رجال وافسران ارشد ووزراء. و و. را نمیشناسم. ولی: چون کاریکاتوریا عکس بعضی از رجال وزمامداران را در جراید دیده‌ام بسیاری از آنها را از روی عکس وکاریکاتورشان «اگر ببینم» میشناسم. بنابراین وقتی بقیافه نجیب این افسر ارشدکه برای خریدکتاب بکتابخانه‌آمده بود دقیق شدم مخصوصاً وقتی نشان اداره شهربانی را روی‌کلاهش دیدم دانستم‌که این‌افسر کتابدوست سرپاس صفاری رئیس کل‌شهربانی است.

من‌آدم متملقی نیستم که‌هرکجا یکنفر صاحب‌عنوان را می‌بینم بروم‌جلو وبیهانه‌ای با اوآشنا شوم ولی درمورد تیمسار سرپاس صفاری کراراًشنیده‌بودم مرد شریف ولایقی است چون راجع باداره آگاهی وداستان ارجامندوارجمند تصمیم گرفته‌بودم قبلا ایشان‌راملاقات کنم. ازفرصت خداداد استفاده کرده‌رفتم جلو وبعداز یك‌سلام وبرداشتن کلاه خودرا بایشان‌معرفی کرده گفتم: بنده‌عماد عصار مدیر آشفته.

ــ خیلی ازملاقات شما خوشوقتم.

اگر چه درچنین جائی نباید اسباب‌زحمت شما بشوم وشمابکارخصوصی خود مشغولید بااینحال اگراجازه میفرمائید دودقیقه وقت شمارابگیرم‌ومطلب مختصری بگویم.

ــ تمام وقت‌من‌باستثناء چند ساعت وقت مردم است‌وبنابراین‌هرفرمایشی

دارید بفرمائید خاصه اینکه من شخصاً ازخوانندگان نامهٔ آشفته هستم واز قلم شما لذت میبرم وهرپنجشنبه روزنامهٔ شمارا میخوانم .

ــ چه حافظهٔ عجیبی دارید . من گاهی فراموش میکنم که روز انتشار آشفته پنجشنبه‌ها است آنوقت شما باآن‌همه گرفتاری چطور روز انتشارآشفته را میدانید. معلوم میشودداداره سانسورهمه‌هفته‌آشفته‌را باخط قرمز که‌دورمقالاتش کشیده بحضور میفرستندکه روزانتشاربخاطرتان‌مانده‌است .

ــ خیرشهربانی امروز اداره سانسوری ندارد البته خلاصه‌روزنامه‌هارا می‌بینم ولی‌آشفته‌شما را شخصاً دوست میدادم واگرچه ممکن‌است‌بعضی‌اشخاص که باتظر سطحی ببعضی از نوشته‌ها نگاه میکنند بعضی مطالب آشفته را پسند نکنند، ولی‌من‌آشفته‌را پسندکرده‌ام ومقالات شما را میخوانم .

ــ ازاین‌تشویقی که‌جنابعالی باین‌صورت‌از من میفرمائید بسیارمتشکرم وبیشتر خوشوقتم ازاینکه‌می‌بینم در حضور رئیس کل شهربانی بمیزتکیه کرده‌ام ودارم سیگار میکشم وحال‌آنکه درمقابل بعضی از افسران جزء شماکمتر از دست بسینه نمیشود ایستاد .

خلاصه پس ازاینکه صحبتهای مقدماتی ماتمام شد بایشان‌عرض کردم در دورهٔ جنابعالی شهربانی باروزنامه‌هاکاری ندارد نمیدانم چه شده است‌که چند روز است ازشعبهٔ یازدهم ادارهٔآگاهی بنده‌را بنام مطلع خواسته‌اند وهمه‌روزه هم تلفن میکنند .

ــ اطلاع ندارم جنابعالی را برای چه خواسته‌اند البته خارج از وظیفه خودشان کسی‌را نمیخواهند . لابد ازجنابعالی‌خواهش‌خواهندکردکه اطلاعات خودتان را درباب موضوعی بآنها بدهید .

ــ گویا ارجمندنامی شکایت کرده است وبراثر شکایت ارجمند سردفتر مرا بنام مطلع خواسته‌اند .

ــ این اسم بنظرم آشناست ، در گزارشهائی که از طرف کلانتری‌ها میرسد گویا چنین شخصی شکایت نموده که دشمنانی دارد که او را تعقیب میکنند بلکه جنابعالی را برای این خواسته باشند که ببینند دشمنان ایشانرا میشناسید یا خیر .

وقتی دیدم یک‌رئیس شهربانی باآنهمه گرفتاری تا این‌درجه مؤدب‌است که درغیر موقع اداره آنهم در یک‌کتابخانه ، مقداری از وقت خود راصرف

مذاکره بامن کرده است دیگر صلاح ندانستم بیش ازاین مصدع اوقات ایشان بشوم وبا خدا حافظی ازخدمتشان مرخص شدم ولی:

بالاخره باآقای خیرالامور مأمور شعبهٔ ۱۱ اداره آگاهی روبرو شدیم وسؤالات شروع شد . وپس از معرفی پرسیدند :

س: مقالات باشرفها را برای چه مینویسید واز نوشتن آنهاچه منظوری دارید وآیا بقلم خود شما است یا دیگری مینویسد ؟

ج : با شرفها مقاله نیست بلکه یك سلسله یادداشت‌هائی است که بصورت داستان منتشر میشود : سال گذشته درحدود سیصدصفحه نوشته شدکه جداگانه هم بچاپ رسیدوچون ازطرف خوانندگان آشفته حسن استقبال شددرسال جاری هم بقیهٔ آن برشتهٔ تحریر کشیده شد ودرنظر است که این بقیه‌هم بنام جلددوم جداگانه چاپ‌شود، واما اینکه میگوئید برای چه مینویسم، جواب این‌سؤال در مقدمه کتاب اول با شرفها داده شده وآنجا نوشته‌ام که منظور از تألیف‌این داستان متوجه ساختن دختران امروزه‌است که راه را از چاه بشناسند وگول جوانهای هرزه رانخورند .

درباب اینکه باشرفها بقلم کیست با مراجعه بکتاب با شرفها ملاحظه خواهید فرمودکه‌آنجا نوشته‌شده : بقلم : ع . راصع است.

س: نام شماکه عماد عصار است ، پس ع . کیست که کتاب باشرفها را نوشته است ؟

ج : ع . راصع نام مستعار خود من‌است واگرآنرا از عقب بخوانید خواهیددیدکه‌عصار خوانده میشود بنابراین راصع یعنی عصار .

س : چرا راصع را انتخاب کرده‌اید ؟

ج : چون آنچه مینویسم دون‌شأن خود میدانم لذا امضاء صریح‌نمیکنم تصور نکنیدکه فقط درموردکتاب باشرفها ع . راصع امضاءکرده‌ام در ۱۳۱۸ هم‌کتابی بنام اسرارحقه‌بازی تألیف نموده‌ام که چاپ شده‌آنجا هم نویسنده را ع . راصع نوشته‌ام .

س: شماآقای ارجمند را میشناسید؟

ج : من‌یك ارجمند میشناسم که در اداره‌آگاهی‌کار میکند. وجز ایشان ارجمند نامی نمیشناسم .

س : پس ارجامندکه در باشرفهانام برده‌ایدکیست آیا آن شخص را میشناسید ؟

ج : تمام اسامی کتاب با شرفها مستعار است . اگر این اسامی‌مستعار

با نام کسی در خارج تطبیق کند تقصیر کسی نیست . باید دید اصل داستان هم بازندگی آن شخص تطبیق میکند یا خیر؟. ودرمورد آقای ارجمند که باارجامند تطبیق میشود باید دیداصل‌داستان بازندگی ایشان تطبیق میکند یا نه . اگر تطبیق نمیکندکه ایشان حق اعتراض ندارندواصلاچه میگویند واگر تطبیق میکندکه تقصیر بنده نیست، وقتی نویسنده‌ای چیزی بنویسدکه فلان درصد با زندگی کسی تطبیق کند تقصیر نویسنده نیست آنکس بایددندان‌روی‌جگر بگذارد وسکوت کند .

بالاخره آنچه‌را من گفتم وآقای خیرالامور نوشتند امضاءکرده واز هم جدا شدیم .

راصع: ازاین پیش‌آمدکه نام مستعار ارجامند در باشرفها ، با نام آقای ارجمند سردفتر تطبیق کرده است معذرت میخواهم وسوگند یاد میکنم که باشخص ایشان یا دوام ودیگران کوچکترین خصومتی ندارم وفقط منظور من نوشتن داستان باشرفها است :

اکنون : اگر آقای ارجمند بخواهند چیزی مرقوم فرمایند در حدود سه صفحه‌ازمجله‌باختیارایشان گذاشته میشود. مشروط براینکه هرچه‌مینویسند متکی بدلیل باشدکما اینکه‌**منهم هرچه‌نوشته‌ام متکی‌بشواهدوقرائن مثبته بلکه متکی بسند کتبی هم هست .**

حکم اعدام

اگر فراموش نکرده‌باشیم ، ملوك‌خانم داستان خودش‌را باپازشکی‌یان برای‌پری‌حکایت میکرد تاآنجا که‌گفت : بعد از یکربع حرف زدن وقسم‌آیه خوردن‌ها جناب سرهنگ قول‌دادکه سوء قصدی بسمت‌من ندارد وفقط دوست دارد بمن «ور» برود ومنهم‌ناچاربرای‌نجات برادرم سکوت کردم. ملوك خانم آهی‌کشید وگفت :

دست جناب سرهنگ توی‌سینه من بود ودراجع ببرادرم صحبت میکرد . میگفت : اگر دو روز زودتر ترا دیده بودم اصلا بمرکز راپورت نمیدادم وبرادرت را مرخص میکردم ولی افسوس که تو دیرآمدی و منهم روی وظیفه راپورت‌اورابمرکزدادم وتقاضای‌اعدامش‌راکردم. البته توزنی‌وقانون‌نمیدانی. تو نمیدانی‌که مجازات‌آن یاغی‌ای‌که سرباز دولت‌را بکشد اعدام است وچون وچرا هم ندارد .

حرف جناب سرهنگ را قطع کرده در حالیکه گریه راه گلویم را گرفته بود گفتم: اگه تقاضای اعدام برادرم راازمرکز نموده‌اید دیگر چاره کار دست شما نیست .

دیگر گریه مجالم نداده وبناکردم بزار زار گریه کردن. قریب ده‌دقیقه گریه میکردم ومجال صحبت بجناب سرهنگ نمیدادم .

جناب سرهنگ که ازگریه من بجای اینکه متأثر شود عصبانی شده بود باتغیر گفت : اینجامجلس روضه نیست ومسجد نیست !! من مرد با شرفی هستم ؛ من اگر قولی بدهم بقول خودم وفا میکنم . من بتو قول میدهم که بفرض هم مرکز با حکم اعدام برادرت موافقت کند ، اعدامش نکنم . ولی همانطور که گفتم این‌قول مشروط باین شرط است که برای من ناز نکنی وبا من دوست باشی .

صحبت جناب سرهنگ که تمام شد ، اشك منهم خشك شده بود، ومثل این بودکه حرفهای جناب سرهنگ دردلم اثر کرده وراست میگوید . خدارا شاهد وگواه میگیرم که قبل‌از دیدن جناب سرهنگ دست‌هیچ نامحرمی‌بدستم نخورده بود واصلا حتی بشوهر آینده‌ام هم فکر نکرده بودم .

شما میدانید که‌بسیاری ازدخترها وقتی بزرگ میشوند کمتر شبی‌است که بفکر شوهر آینده وخوابیدن در رختخواب شوهر آینده نباشند . شما میدانید که کمتر دختر نورسیده‌ای است که وقتی تنها برختخواب‌میرود بمردها وخوابیدن با مرد فکر نکند واز این فکر لذت نبرد . ولی خدا شاهد است که من حتی یکبار هم درعمرم با این‌خیالات سر نکرده‌ام واصلا گرد این‌قبیل خیالات نگشته‌ام . مقصودم این است که موافقت من در نشستن پهلوی جناب سرهنگ واینکه راضی شده بودم بمن«ور» برود صرفاً روی احتیاج ونجات‌و تحت تأثیر غریزهٔ حیوانی واقع نشده بودم .

بله، اقرار میکنم که ابتدای امر اینطور بود وحتی وقتی دست سرهنگ بتنم میخورد موی‌تنم سیخ میشد وبدم میآمد . ولی رفته رفته تنم‌بدست‌سرهنگ انس گرفت ودیگر چندشم نمیشد .

خلاصه ، آنروز سرهنگ باداره‌اش نرفت وچندبار یك‌کاغذ راآوردند امضاء کرد وفرستاد . وتمام روز را پهلوی من نشسته بود ودستش توی سینه و پستان من بود .

نزدیك‌های غروب ، همینکه هوا تاریك شده بود جناب سرهنگ بدون اینکه اول بمن تعارف کند چند گیلاس عرق خورد . همینکه سرش

گرم شدآنوقت یك گیلاس عرق هم برای من ریخته وبااصرار خواست بخورد من بدهد . ولی :

من که از گوشه وکنار شنیده بودم که اگر دختری عرق بخورد مست میشود وخودش را «لو» میدهد هرچه جناب سرهنگ التماس وبعد تهدید کرد اعتنا نکرده وعرق نخوردم .

من عرق نخوردم ولی سرهنگ مست شده بود . طوری هم مست شده بود که رفته رفته داشتم از او میترسیدم، میترسیدم مست تر بشود وبخواهد با من کاری کند. بدر وپنجره اطاق نگاه کردم که اگر خواست بمن دست درازی کند. فرارکنم . من احمق نمیدانستم پشت دراطاق قراول جناب سرهنگ قدم میزند وبرایم امکان فرار نیست .

جناب سرهنگ مست بود ودل من گورپ گورپ میزد . دلم میطپید و میترسیدم مبادا خدای نخواسته بمن دست درازی کند .

هوا تاریك شده بود، وکم کم حواس من متوجه رفتن منزل بود، جناب سرهنگ داشت صحبت میکرد ومن منتظر بودم صحبتش تمام شودواجازهٔ رفتن بگیرم . دست وزبان سرهنگ هردوکار میکرد. دستش درسینه وپستان من بود. زبانش هم که پشت سرهم حرف میزد . یك وقت ملتفت شدم که دست جناب سرهنگ از سینه دارد پائین میرود .

رفتن منزل را بهانه کرده خواستم ازجا بلندشوم. جناب سرهنگ همانطور که دستش گردنم بودمانع شده گفت: نترس، کارت ندارم ، لازم نیست رفتن را بهانه کنی. توکه غیرازبرادرت کسی را نداری بنابراین برفرض که دیر بروی یا اصلا نروی چه اهمیت دارد؟!

گفتم : همیشه قبل از اینکه هوا تاریك شود ، من منزل بوده ام ، البته برادرم نیست ، ولی همسایه ها که هستند ، اگر دیر بروم نگران میشوند . ممکن است اسباب حرف بشود . اجازه بدهید بروم باز هم خدمتتان خواهم رسید . حرفم که تمام شد سکوت سرهنگ را موجب رضا دانسته خواستم از جا برخیزم که باز سرهنگ عصبانی شد، باز تغیر کرد ، این مرتبه تهدید هم کرد. گفت : بسیار خوب برو ولی اگر رفتی دیگر برادرت را نخواهی دید. خدا میداند نمیدانستم چه خاکی بسر بریزم نه میتوانستم بمانم ونه جرئت میکردم بروم . بالاخره در حالیکه بغض گلویم را گرفته بود وازجناب رئیس هم میترسیدم گفتم : مگر من باید امشب اینجا باشم ؟! من نمیتوانم اینجا بمانم .

جناب سرهنگ درحالیکه با غیض ، یك گیلاس عرق را بدون مزه خورد،

گفت : اولاً گرشب بمانی چه اهمیت دارد . وبفرض هم برای‌خاطرهمسایه‌ها نخواهی بمانی مانعی‌نیست، یکی دو ساعت دیگر اینجا هستی وبعد میروی . گفتم جناب رئیس ! من اگر دیر بروم همسایه‌ها هزارجور خیال بد میکنند وممکن است :

سرتان را درد نیاورم ! از سرهنگ اصرار واز من انکار بالاخره یك ساعت ازشب گذشته بودکه ازجا برخاستم ودر حالیکه گریه میکردم گفتم : باید بروم اجازه بدهید بروم . نمیدانم سرهنگ راضی شده بود یانه . ولی من داشتم ازدراطاق بیرون میرفتم ، که یك سرباز یك‌بسته‌کاغذآورد وچون من‌دررا بازکرده‌بودم چشم سرهنگ‌که باوافتاد گفت: ها، پست تهران است؟ بده ببینم .

اسم تهران که بگوشم خورد، قدمم سست‌شد، بطرف اطاق برگشتم‌ببینم راجع ببرادرم چیزی‌گفته‌اند یا نه . وقتی جناب سرهنگ دید برگشته‌ام با تغیرگفت : پس‌چرا نرفتی؟! پس چرا برگشتی، گفتم میخواستم ببینم راجع ببرادرم چیزی‌آمده یا خیر.

چشمتان روزبد نبینه . هما نطورکه ایستاده بودم وبدهان‌سرهنگ نگاه میکردم . سرهنگ هم کاغذها را یکی بعد از دیگری باز می‌کرد ومی‌خواند تارسید بآنجاکه یك‌کاغذ را چند بار خواند . یعنی باندازه چندبارخواندن بآن نگاه‌کرد ومثل‌سایرکاغذها روی میز پرتش نکرد. کاغذرا دادبمن‌وگفت بیا ! بگیر بخوان تا بدانی راست میگفتم . بگیربخوان وبازهم نازکن .

الهی هیچ کافری خواهر نشه ، الهی هیچ خواهری مرگ برادرش‌را نبینه. کاش‌کور میشدم وحکم اعدام برادر را نمیدیدم . دستم لرزید لرزیدو خوردم زمین .

وقتی حواسم جاآمد، دیدم‌کاغذ مچاله‌کرده توی دستم است وسرم توی سینهٔ سرهنگ‌است . بناکردم بگریه کردم . سرهنك هم انصافاً دیگر تغیر و تشدد را کنارگذاشته بود . دست انداخته دامنش‌راگرفتم وباز بناکردم‌بگریه کردن . گریه میکردم ومیگفتم .

ــ جناب‌رئیس! من‌برادرم راازتو میخواهم .

ــ گریه‌نکن، قولی‌که بتو داده‌ام فراموش نکرده‌ام . نترس برادرت را اعدام نمیکنم . این حکم رااجرا نمیکنم . گریه نکن مطمئن باش .

ــ جناب رئیس ! دستم بدامنت ، من همین یك برادر را دارم. بخدا جوان بوده ونفهمیده . او را ببخشید . ازسر تقصیرش بگذرید . جناب‌رئیس

برادرم را نکشید . شما بمن‌قول‌دادید . من‌هم‌که هر کاری شماکردید حرف نزدم . پس‌اورا بمن‌ببخشید . مرا جای‌او بکشید .

ـ اگر گریه نکنی وبحرفم گوش بدهی برادرت‌را میبخشم، مرخصش میکنم ، اما یك‌شرط دارد .

ـ هرشرطی‌بفرمائید قبول دارم. ولی بخدا پول نداریم. هرچه‌اسباب داریم میفروشم ومیدهم .

ـ خیر ، پول لازم نیست، من‌خودم بقدرکافی پول‌دارم . هرچه هم‌تو بخواهی بتو میدهم . برادرت را تاسه روزدیگر مرخص میکنم اماشرطش‌این است‌که تا سه‌روز دیگر ازپهلوی من بیرون نروی . هرچه من میگویم گوش کنی ، پای‌نجات برادرت درمیان‌است . اگر بخواهی از حرفم سرپیچی کنی برادرت کشته خواهد شد .

ـ من قول میدهم هرچه شما بفرمائید اطاعت کنم . اما اگر بخواهم اینجا بمانم ، همسایه‌هاراچه‌کنم. اگرسه‌روز منزل نروم، آنها ازمن‌میپرسند کجا بودی من‌چه‌جواب بدهم. بعلاوه شماکه قسم خوردید بامن‌کاری‌ندارید. شما میخواستید با سینه وپستان من بازی‌کنید که کردید خودتان قسم خوردید که ازآن‌کار بدتان میاید . پس‌برای چه سه‌روز اینجا بمانم من تا عمر دارم کنیز شما خواهم بود بقول‌خودتان رفتارکنید .

ـ حالاهم سرقول‌خودم ایستاده‌ام. دیگرزیادی حرف‌نزن. اگرنجات برادرت را میخواهی باید سه‌روز اینجا بمانی وروز سوم دست برادرت را بگیری وازاینجا بروی . واگرباز نازکنی وبخواهی بروی‌فرداصبح برادرت اعدام خواهدشد حالا دیگرخودت میدانی .

ـ خیلی خوب، میمانم. میمانم . اما همانطورکه‌قول دادید بایدیکبار دیگرهم قول‌بدهیدکه بعصمت من دست نزنید . جناب‌رئیس ! بخدامن‌دخترم مرا بیچاره وبدبخت نکنید

«خلاصه بهر زبانی بود جناب سرهنگ‌ مرا آرام کرد وبا قرآن قسم خوردکه اگر سه‌روز وسه‌شب درخانه‌اش بمانم شب‌چهارم نصف‌شب‌دست‌برادرم را بدست من بگذارد ووسایل فرار مارا فراهم کند : اما شرط‌کرد که در این سه‌روز وسه شب‌جزآن‌کار هرکاری خواست بامن بکند من حرف نزنم . من هم قول دادم ودیگر حرف تمام شد . البته حرف تمام شده‌بود ولی‌تمام حواس من متوجه برادرم وهمسایه‌هابود .»

جناب‌سرهنگ بمن‌وده میرفت ولی من فکر شب چهارم وفرار برادرم بودم .

دست جناب سرهنگ توی سینهٔ من بودومن بهمسایه‌ها فکر میکردم ، فکرمیکردم ، آنها چه‌میکنند وبعداز فرار من چه‌خواهند گفت .

بهمسایه‌ها وفرار برادر فکر میکردم یك وقت دیدم دست‌جناب‌سرهنگ دارد ازسینه‌ام پائین میرود. جلو دستش را گرفتم وبالتماس گفتم، شماکه قول داده‌اید . ولی:

جناب‌سرهنگ یك‌حرف زدکه‌دیدم درست میگوید. گفت : من‌قول‌دادم يك‌کار باتو نکنم وسرقولم ایستاده‌ام . توهم قول‌دادی جزآن کار هر کار من کردم حرف نزنی . پس چرا اوقاتم را تلخ میکنی؟

سرتان را درد نیاورم . شام آوردند . من‌که شام بخود نبودم. بسکه جناب سرهنگ اصرارکردچند لقمه‌بازی‌بازی‌کردم، تا شام را جمع کردند .

بعداز شام بازجناب سرهنگ ازکارهای خودش برایم تعریف کرد. تا وقتی دید من چرتم گرفته‌گفت امشب من‌وتو پهلوی هم خواهیم‌خوابید ، و شرط هم همان شرطی‌است که‌کرده‌ایم . یعنی من‌با توآن‌یك‌کاررا نداشته‌باشم توهم دیگربکار من‌کار نداشته باشی .

تصدیق کنیدکه من‌چاره نداشتم ونمیتوانستم باسرهنگ مخالفت کنم . ولی درعین‌حال خوابیدن دررختخواب يك مرد اجنبی‌هم برایم مقدور نبود . ولی چه میتوانستم بکنم . دریك‌لحظه تصمیم گرفتم .

تصمیم گرفتم با او بروم توی رختخواب ولی تاصبح بیدار باشم چکنم میترسیدم بناموسم دست درازی کند .

تصمیم گرفتم بیدار باشم واگر خدای نخواسته خواست‌کاری‌کند دستش را بگیرم ونگذارم . بله ، این‌آخرین تصمیم من‌بود .

رفتم‌توی رختخواب. وتمام بدنم میلرزید . راستی که عادت‌چیزعجیبی است . من اگرحالا يك‌شب تنها بخوابم خوابم نمیبرد. عادت‌کرده‌ام هرشب يك‌مرد (ولودوستش نداشته باشم) پهلویم بخوابد ولی‌آنجا، پهلوی سرهنگ، با اینکه تنش بوی عطر میداد چندشم میشد ومثل بید ،یلرزیدم ازبوی عطرش هم بدم میآمد .

رفتیم توی رختخواب ولی جناب سرهنگ بلندشد نشست. فکرمیکردم ببین چه میخواهد بکند .

جناب سرهنگ نشست وپیراهنش‌را ازتنش‌کند، وبالاخره لخت‌مادرزاد

شد . آنوقت دستش رفت برای پیراهن‌من . خواست پیراهن مرا هم بکند .
گفتم : جناب‌رئیس ! من عادت ندارم .

گفت . بکن عادت‌میکنی. هرچه قسمش دادم فایده‌نبخشید . وبالاخره
پیراهن مرا هم‌کند یعنی بادست خودش ازتنم بیرون‌آورد .

وای خدایا !! وقتی یادآنشب‌می‌افتم موی‌تنم راست میشود، راستی‌چقدر
احمق بودم !! چراآنقدر لرزیدم !؟

پیراهنم راکند بعدخواست پستان بندم را هم بازکند . خواستم‌نگذارم
ولی نشد. وبالاخره مرا هم سراپا لخت‌کرد وبغل‌زد .

شاید اگراول‌شب بمن‌میگفتند‌که دوساعت دیگر بایدلخت شوی‌دوپهلوی
اوبخوابی بهیچ قیمت قبول نمیکردم ومیرفتم ولی‌نمیدانم ساختمان‌بشرچه‌جور
است‌که حتی بمخوفترین ومشکلترین وسخت‌ترین امورکه ازآن فراری است
(وقتی مکرر دید) مأنوس‌میشود وقبحش ازنظرش میرود میگویند مشکلترین‌و
سخت‌ترین اموربا‌تکرار ملکه میشود واقعاً راست میگویند زیرامنی‌که آنشب
وقتی دست سرهنگه بتنم میرسید بدنم میلرزید ، کم‌کم وبوسیلهٔ تکرار طوری
عادت‌کردم که حالا اگرشبها کسی دست بتن وبدنم نکشد وپاهایم را نمالد
خوابم نمیبرد .

خلاصه . جناب سرهنگه دور، میرفت وازنجات برادرم‌صحبت‌میکرد.
تاکم‌کم‌کار بجائی‌کشیدکه عملا خواست برخلاف‌قولی‌که داده‌بود رفتار‌کند .
ولی‌مگر ممکن‌بود. مگرمن‌میگذاشتم . برادرم‌که سهل‌بود، اگرخودم را هم
میکشت ممکن نبود بگذارم دستش‌بناموسم برسد .

خیلی زحمت‌کشید، خیلی حرف زد، خیلی وعده داد، خیلی‌تهدیدکرد.
بالاخره هرچه‌کرد زیربار نرفتم‌که نرفتم. قول وقسمش را بخاطرش آوردم .
ولی بجائی‌که دست ازسرم بردارد، گفت : گذشته‌ها گذشته، قول داده‌بودم
بتو دست نزنم، تاحالا هم دست نزدم ولی‌ازحالا ببعدآن قول وقرار تمام‌شد.
حالا دیگر این‌حرفها در کار نیست . اگر نجات برادرت را میخواهی باید
تسلیم شوی والادرحضور خودت برادرت را بدارخواهم زد .

هما نطور که انسان تحت تأثیر شهوت از همه چیز دست بـر میدارد ،
هما نطور هم‌گاهی تحت تأثیر عفت ذاتی (یا اگر عفت، ذاتی نباشد) تحت
تأثیر اخلاق وعادات بقدری سخت میشود که ازهمه چیز حتی جان‌عزیز خود
هم دست میشوید .

من‌هم از کودکی، تحت‌تأثیر دین وسایر چیزها ازقبیل‌تربیت، محیط، وراثت پشت‌پرده‌ای وعفیف بارآمده بودم وقتی دیدم بقرآنی هم که‌قسم خورده اهمیت نداد وسوه قصد دارد یکمرتبه ازرختخواب برخاسته بدون‌اینکه‌پیراهن بپوشم چادر نمازم راکه‌گوشهٔ اطاق افتاده بود بخودم پیچیده خواستم در را باز وفرارکنم.

ازپوشیدن پیراهن‌صرفنظر کردم زیرا ترسیدم سرهنگ ازجابرخیزد و مانع رفتنم شود. ولی اشتباه‌کرده بودم. زیرا سرهنگ ابداً از جا حرکت نکرد. وهمانطورکه یك وری افتاده بود با همان صدائی که در سربازخانه بسربازها فرمان میداد منتهی قدری‌هم بلندتر فریادکشیده گفت:

محمدعلی! محمدعلی! دررا بازکن این‌پدرسوخته برود. بگذار برود ودیگرراهش نده.

معلوم شد محمد علی بیدار بودوپشت در اطاق قدم میزد زیرا فوراً در راکه ازبیرون هم بسته‌بود بازکرد. در باز شد وچون دیدم سرهنگ برای رفتن‌من حرفی ندارد، پیراهن وسایرچیزهایم رابرداشته ازدر اطاق خارج شدم. فرارکردم. یعنی:

همینکه بکوچه‌رسیدم، پا گذاشتم بدو وبناکردم بدویدن. درپیچ وخم کوچه‌ای بعدازآنکه ازپشت سرم مطمئن‌شدم که‌کسی نمیآید، لباسهایم‌راپوشیده باز بناکردم بدویدن تا رسیدم بخانه. مدتی‌هم پشت درمعطل شدم تا بالاخره یکی‌از همسایه‌ها دررا بازکرد وداخل خانه شدم.

شب ازنصفه‌شب گذشته‌بود. ووقتی باطاقم رسیدم آنوقت‌بناکردم بگریه کردن. شاید قریب یکساعت گریه کردم تا دیگر اشکم تمام شد وآرام شدم همینکه‌کمی آرام‌گرفتم یاد سرهنگ وبرادرم افتادم. یاد عصبانیت سرهنگ افتادم. حتم کردم‌که جناب رئیس نه تنها برادرم را خواهدکشت بلکه‌اسباب زحمت من‌هم خواهد شد. اقرار میکنم‌که پشیمان شدم ولی پشیمانی سودی نداشت. مگرمیشد دومرتبه برگردم وبفرض هم‌که بر میگشتم مگر سرهنگ راهم میداد؟! اوسپرده بود محمدعلی راهم ندهد.

وای‌که عجب شبی‌برمن گذشت!! آن سرشبم، آن نصف شبم، اینهم آخر شبم. فکری ازخاطرم گذشت‌که خودم را بکشم ولی اقرار میکنم که دلم نیامد. فکر کردم چه اهمیت دارد. برادرم تقصیر دارد. آدم کشته، چشمش‌کور، میخواست نکشد. ولی فوراً وقتی یاد بدار آویختنش افتادم باز تنم لرزید وباز اشکم جاری شد.

از نصف شب تاصبح دررختخواب خوابم نبرد و تمام مدت‌را بسرهنگ و برادرم فکر میکردم . وقتی فکر مرگ برادر و بـالای دار بودنش از خیالم میگذشت تنم میلرزید . اعصابم سست میشد . دلم گورپ‌گورپ‌میزد . وتصمیم میگرفتم بروم بروی دستوپای سرهنك بیفتم و تسلیمش شوم . ولی وقتی بتربیت اولیه و اخلاق‌و عادات ، یاد این می افتادم که مردی اجنبی بدون مراعات قوانین دینی میخواهد نزد من بخوابد و پردهٔ ناموسم را پاره کند. بدنم میلرزید وبیش از هرچیز از خدا وجهنم خدا میترسیدم .

نمیتوانم بگویم چه حالی داشتم و چه جور درمیان شك وتردید دچار شده بودم . همینقدر بود که تانزدیك صبح بیدار بودم و بالاخره‌هم نتوانستم تصمیم صحیحی بگیرم . چند دقیقه تصمیم میگـرفتم صبح بروم و خودم را تسلیم کنم . چندلحظه بعد منصرف‌میشدم و میگفتم چشم برادرم کورمیخواست آدم نکشد .

نزدیك آفتاب همان‌لحظه‌ای که داشت خوابم میبرد یك خیال جدید قدری راحتم کرد ، فکرکردم صبح که شد میروم بملاقات برادرم و تفصیل را ببرادرم میگویم . داستش را ببرادرم میگویم و ازاو کسب تکلیف میکنم اگر گفت تسلیم سرهنك‌شو خواهم شد و اگر بمرك و اعدام راضی‌شدکه‌منهم وجداناً مسؤل‌نخواهم بود و تسلیم رضای خدامیشوم

صبح اول وقت در سربازخانه بودم و روی سفارش قبلی اجازه دادند برادرم را ملاقات کنم . وقتی برادرم چشمش بمن‌افتادتعجب‌کرد. تعجب‌کرد که صبح بآن زودی (که او هنوز از خواب بیدار نشده بود) برای چه امر مهمی بملاقاتش رفته‌ام .

وقتی چشمم به برادرم افتاد گریه مجالم نداد وهای‌های گریه‌کردم . مثل اینکه برادرم فهمید ، فهمید که باید حکم اعدامش آمده باشد . گویا منتظر آمدن حکم از تهران بود . وقتی‌دید من گریه میکنم ، او هم بناکرد بگریه کردن و رنگش مثل‌گچ دیوار شده بود و میلرزید .

بالاخره بین من وبرادرم یکی ازما دونفر باید دیگری را تسلی‌میداد و متأسفانه آن من‌بودم که باید از گریه خودداری کنم و ببرادر جوانم دلداری بدهم . همین‌کاررا هم کردم .

وقتی برادرم دید من ساکت شده و اشکمرا پاك میکنم درحالیکه گریه میکرد گفت :

ـ تو چرا گریه میکنی ؟ مگر خبری شنیده‌ای . مگر حکمم ازتهران آمده ؟ کی بتو گفته؟ چه گفته‌اند ؟

ـ کسی بمن حرفی نزده ولی دیشب .

ـ دیشب چی ؟ راست بگو ، آیا میخواهند مرااعدام کنند .دیشب بتو گفته‌اند . مرا اعدام خواهند کرد . چه‌وقت اعدام میکنند .

ـ نه ، ترا اعدام نمیکنند . آره . نه . نمیدونم چه‌بگم .

ـ چرا درست حرف نمیزنی . چی‌شنیده‌ای ؟

ـ راستش اینست که میخواستند ترا اعدام کنند ولی بمن گفتنداگر .. برادرت اعدام نمیشود ؟

ـ اگرچی ؟! چرا گریه میکنی ؟! بگوببینم . اگرچی ؟

ـ نمیدونم چی‌بگم . راستش اینه که هم میخواهند ترا اعدام کنند . هم اعدام نمیکنند .

ـ خواهر مگردیوانه شدی . چرا درست حرف نمیزنی ؟!

ـ آره . دیوانه شده‌ام . دیشب حکم اعدام . ولی نترس اعدام‌نخواهی شد . اعدام توبسته بدست تومن‌است . من باید .

ـ چرا درست حرف نمیزنی ، چرا راست نمیگوئی اعدام‌من‌بدست‌من‌و تواست یعنی چه ؟ حرف بزن . راست‌بگو . بگوببینم چیه؟

ـ چه‌جور بگویم ؟!چه‌جور نگویم ؟! نمیتوانم بگویم، نمیتوانم‌نگویم. ولی تو نترس . تواعدام نخواهی شدولی یك‌شرط دارد .

ـ چرا درست‌حرف نمیزنی . اگرمن‌باید اعدام شوم بگو . خود من میدانم . یکمرتبه بگو وجان مراخلاص کن .

ـ نه ، نه ، اگر تومیل نداشته باشی اعدام نخواهی شد . البته حکم اعدام تو از مرکز آمده . ولی نترس اگر تو بخواهی میتوانی‌اعدام نشوی .

ـ پس آمده‌ای فرارم بدهی .

ـ بله بالاخره باید فرار کنیم .

ـ برو گم‌شو . احمق !! صبح اول صبحی خبر خوش برایم آورده‌ای اعدام میشوی اما باید فرار کنیم . دخترهٔ خر چطور ممکن است از وسط یك سربازخانه فرار کرد. بروگم‌شو. بروبگذاربحال‌خود باشم. برو من‌میدانستم تو احمق خر خبر بدی برایم آورده‌ای .

ــ فحش بده هرچه میخواهی بگو . حق داری اما من حرف دیگر میزنم . من نمیگویم بیا بامن فرارکنیم من میگویم جناب رئیس گفته. اگر بخواهید فرار کنید .

ــ یعنی‌چه ؟! کدام رئیس . دژبان ؟ یا جناب سرهنك . چطورممکن است . خواستندترا گول‌بزنند و از سرخودشان بازکنند .

ــ نه ، اینطور نیست . پس‌بگذار برایت بگویم . دیشب‌غروب که‌برای ملاقات تو آمده بودم جناب سرهنك مرا دید . بعداز آنکه دامنش‌را گرفتم‌و گریه کردم گفت اگرتو زن من بشوی برادرت را فرار خواهم داد واعدام نخواهم کرد .

ــ دختر ! مگردیوانه شدی . جناب سرهنك ترا برای چه میخواهد ترا مسخره کرده احمق .

ــ نه مسخره نکرده ، یقین دارم راست‌گفته ، قسم خورده . با قرآن قسم خورده که اگر من قبول کنم ترا فرار بدهدو اعدام‌نکند .

ــ پس چرا اینجا آمده‌ای ! پس‌چرا قبول‌نکردی ؟! چه از این بهتر که تو زن سرهنگ بشی . هم نون توتوی روغنه هم من آزاد میشوم .

ــ آخه سرهنگ میخواد من‌همینطوری زنش بشوم نمیخوادکسی‌بدونه. محرمانه میخواد . اما .

ــ چه‌اهمیت داره محرمانه باشه . چه‌فرق میکنه پس‌توتوقع‌داری‌برات جشن بگیرن ؟

ــ نه داداش . من‌جشن نمیخواهم . اما .

ــ اما چی ؟! دبگو ، اما چی.

ــ اما . جناب سرهنگ که میخواهد من زنش بشوم نمیخواهدآخوند بیاورد و مراعقد کند . جناب سرهنگ میخواهد من همینطوری زنش بشوم . حالا فهمیدی او گفته اگر من سه شب‌پهلوی او بروم در شب‌چهارم نصف شب دست ترا توی دست من‌میگذارد ووسایل فرار ما را فراهم خواهدکرد. حالا فهمیدی سرهنك چی میخواد ؟

وقتی صحبت من باینجا رسید سکوت کردم . برادرم هم بکلی سکوت کرد . چند لحظه یاچند دقیقه هردوساکت بودیم تابالاخره‌برادرم سکوت‌را شکسته گفت :

ــ توخودت حکم اعدام مرا دیدی؟

ــ بله ، خودمن بادوچشم دیدم .

ـ یکبار دیگر بگو ببینم سرهنگ چه گفته ؟

ـ همانکه گفتم . گفته سه‌شب بروم پهلوش .

ـ حالا چرا اینجا آمده‌ای ؟ ! بمن‌چه میگوئی ؟! من یا باید بمیرم یازنده بمانم مرگ من دست خداست . پس‌توچرا اینجا آمده‌ای ؟!

ـ من خودم نمیدانم دیشب تاصبح خوابم نبرده نمیدانم چه‌کنم . نه بمرگ تو میتوانم راضی بشوم نه‌میتوانم قبول‌کنم‌که ناموسم را ...

ـ حرف‌نزن . حرف نزن . من باینکارها کار ندارم من‌بکارتومداخله نمیکنم اختیار تو دست‌خودت است تو که بچه نیستی . من حرف نمیزنم خودت میدانی از من نپرس .

ـ من نمیدانم چکار کنم . آمده‌ام ببینم عقیدهٔ تو چیست . آمده‌ام ببینم تو چه میگوئی و تکلیف مرا معین کنی .

ـ خواهرجان عجب حرفی میزنی من چه‌جوابی بتوبدهم پای‌جان‌من درکاره توخودت تکلیف را بهتر میدانی .

ـ یعنی تو میگوئی سه‌شب‌را منزل سرهنگ بمانم .

ـ منکه گفتم ، پای‌جان من در میانه . سرهنگ که لولوخورخوره نیست . بفرض هم که سه شب منزل سرهنگ بمانی چه اهمیت دارد . برای نجات برادرت مانده‌ای . مگر تو یك برادر بیشتر داری‌تو ازمن‌چه‌میپرسی؟! خودت‌میدانی . اگر برادرت را دوستداری و اگر بمرگ‌برادرت‌راضی‌هستی خودت میدانی هرجور میخواهی‌بکن .

ـ مقصودم این است که ببینم تو اجازه میدهی یا نه ، من فقط برای اجازهٔ تو آمده‌ام .

ـ عجب حرفی میزنی؟توکه بچه نیستی . اجازهٔ توکه دست من‌نیست. تو از من چه اجازه‌ای میخواهی ؟! کدام مرد محکوم باعدامی است‌که‌اختیار بدست خودش باشد و این قبیل یاهرگونه پیشنهادی که منجر بآزادی باشد قبول نکند .

ـ پس تو اجازه میدهی ؟

ـ خواهرجان آمده‌ای خون بدل من بکنی یاآمده‌ای‌مرا نجات‌بدهی. اگر برای نجات من آمده‌ای که اینجا لازم نبود بیائی . چه سرهنگ چه یك‌شوهر گردن کلفت . مرد ، مرد است، چه فرق میکند . و اگرپابندچند کلام عربی هستی‌که آخوند باید بخواند که خودت میدانی .

ـ نه ، من آمده‌ام از تو اجازه بگیرم . آمده‌ام عقیدهٔ ترا در

این باب بپرسم وهرچه تومیگوئی اطاعت میکنم.

ـ من جز نجات خودم بهیچ چیزعقیده ندارم وچیزی نمیگویم.

ـ پس اینطورکه معلومه تواجازه میدی ؟

ـ خواهر جان! حالاکه جان من بدست تواست تـو بمن چرا حرف میزنی ؟ ! یا مرا بکش یا آزاد کن . اینطورکه تـو گفتی مرك و زندگی من دست تو است و اگر آمده‌ای که من روی دست و پای تو بیفتم این را هم حاضرم .

تا رفتم حرف بزنم برادرم شروع کرد بگریه و افتاد روی پای من . منهم که گریهٔ برادرم را دیدم دیگر نتوانستم خودم را نگاه دارم ، و شروع کردم بگریه. نمیدانم چقدر طول کشید که خواهر وبرادر هردودست بگردن هم گریه میکردیم که رئیس دژبانی وارد اطاق شده گفت جناب رئیس شما را خواسته‌اند.

وقتی باطاق جناب رئیس رفتم از زورخجالت یا ترس بدنم میلرزید، همینکه جناب رئیس چشمش بمن افتاد گفت :

ـ ها! بابرادرت وداع کردی؟ میخواستی بگوئی جان توبدست من بود ومن بمرگت راضی شدم.

ـ نه جناب رئیس ، هیچ خواهری بمرك برادرش راضی نیست . اگر خطائی ازمن سرزده ببخشید. خطا ازکوچك است وبخشش ازبزرگتر.

ـ نه، تودیشب خیلی اوقات مرا تلخ کردی. دیشب‌یك شبی بود گذشت انسان کـه همیشه بیك حال نیست. اگر دیشب نرفته بودی برادرت زنـده میماند ولی.

ـ جناب رئیس ببخشید . نفهمیدم . حالا آمده‌ام و دیگر از نزد شما نخواهم رفت . غلط کردم ، جاهل بودم . هرچه بفرمائید اطاعت می کنم .

سرتان را درد نیاورم وخلاصه کنم. اول شب بود ومن در اطاق جناب سرهنگ بودم . امشب جناب سرهنگ برخلاف دیشب اصرار کرد کـه منهم عرق بخورم . هرچه کردم نخوردم نشد . نمیدانم چه اصرادی داشت البته من از مست شدن نمیترسیدم زیرا تصمیم گرفته بودم. ولی نمیخواستم روحم نجس بشود وشد.

راستی که تا عمر دارم گیلاس اول عرقی که خورده‌ام فراموش نمی کنم، داشت استفراغم میگرفت . از ترس سرهنگ یا از خجالت هرچه توی دهنم

آمده بود مجدداً فرودادم . واقعاً که از عرق بد مزه‌تر چیزی نیست. حالا هم دلم بهم میخورد وعقم می‌نشیند ولی بروی خـودم نمیآوردم و خودم را نگاه میدارم .

خلاصه، دوسه گیلاس عرق که خوردم مست شدم ، یعنی سرم گیج‌میرفت و چشمم تار شده بود ، زبانم سنگین شده بود . سرهنگ هم از حرف زدنم خوشش میآمد .

نه من و نه سرهنگ هیچکدام شام نخوردیم . سرهنگ که مست بود وعجله داشت بخوابد. از شام خوردن سرفنظر کرد. من هم که توی دلم‌رخت میشستند ونمیدانستم‌چه‌حالی‌داشتم. هرچه‌سرهنگ عجله داشت روی‌تختخواب برود من ازرفتن برختخواب تنم میلرزید.

بالاخره خواهی نخواهی، برختخواب رفتیم وباز سرهنگ شروع کرد بلخت شدن ، وقتی خودش بکلی لخت شد و دید من هنوز لباسم را نکنده‌ام بطور مسخره گفت : من خیال میکردم امشب تو وظیفهٔ خودت را میدانی معلوم میشود دختر بی‌انضباطی هستی!! بلکه میخواهی امشب هم مثل دیشب بروی اگر اینطور است، از همین حالا پاشو برو والا اگر بدموقع بروی، نه‌تنها برادرت را اعدام خواهم‌کرد ، بلکه باهفت تیر که اینجا زیرمتکاست کارت را خواهم ساخت .

جناب سرهنگ دیگر منتظر جواب نشد و خودش لباسم راکند وتنگ درآغوش گرفت وبوسید .

بعضی از صحنه های زندگی که بـا غم و شادی و یـا بـا خصوصیات دیگری همراه است طوری در مغز انسان نقش می‌بندد که فراموش نشدنی است.

اگر چه از یکسال بعد ازقضیه سرهنگ ببعدکمتر شبی بوده‌کـه تنها خوابیده باشم ولی نمیدانم‌آن شب باچه اسرار ورموزی همراه بودکه‌هیچگاه فراموش نمیکنم وفراموش نخواهم‌کرد.

سرهنگ مست نبود ولی‌مثل یك شترمست دهانش‌کف‌کرده بود و تحت تأثیرشهوت، چشمانش ازحدقه بیرون‌آمده بود .

صیادان تا وقتی ماهی بتورشان نیامده ، از حرکت دادن دست و سر وگاهی حتی از نفس کشیدن بلند هم خود داری می‌کنند ولی همینکه ماهی بیچاره بتورشان افتاد ، صدای خنده شان بلند میشود و نفس راحت کشیده دست و پا و سر و شانـه را (که مدتها بی‌حرکت نگاه داشته بودند) حرکت می‌دهند.

جناب سرهنگ هم تا وقتی مرا بدام نیاورده بود و تا وقتی تسلیم مرا ندیده بود، ملاحظه میکرد ودست بعصا راه میرفت. ولی بعد ازآنکه دید بره بپای خودش بقصابخانه آمده و بعد از آنکه دید جرئت هرگونه مخالفت ازمن سلب شده دیگر نه تنها ملاحظه نمیکرد بلکه با نهایت بی‌باکی مثل اینکه یك زن هرجائی در آغوشش افتاده بـا من معامله مینمود. اصلا روش مردها عموماً همینطور است. در ابتدای امر وقتی بزن یا دختری میرسند اول خودشان را خیلی پـاك و نجیب جلوه میدهند. بعد کم‌کم و رفته رفته دستی از قنداق در میآورند و خودشان برای خودشـان محدودیتی قائل میشوند. ولی؛

همینکه چند هفته یاچند ماه گذشت و همین که شکار بیچاره را کم‌کم دام کردنـد آن وقت ماسك را بـرمیدارند و قیافهٔ حقیقی خـود را نشان میدهند.

جناب سرهنگ هـم که تا دیشب فقط بور رفتن من قناعت داشت و باقرآن قسم میخورد که بناموس من دست درازی نخواهدکرد، امشب‌دیگر ماسك تزویر و فریب را برداشته وبا صورت حقیقی خودش بامن روبرو شده بود.

نمیدانم بیوگراف نویس معروف اطریش «استفان زوایك» اگر میخواست قیافه سرهنگ را بیکی از حیوانات سبع تشبیه کند به چه حیوانی تشبیه میکرد.

ولی من، سگ، گربه وخوك وخر و دیوانهٔ زنجیری ومار وخرس و شیطان را مجموعاً درقیافه جناب سرهنگ میدیدم.

بله، جناب سرهنگ مثل سگ بی‌طاقت شده بود. مثل گربه خورخور میکرد ونفس میزد، مثل خوك خودش‌را بمن میمالید. مثل‌خرازمن‌میخواست بالا برود. مثل دیوانه زنجیری بازوها وگلویم راگاز میگرفت مثل‌مارلای پایم میلولید. مثل خروس روی من میرفت و پائین میآمد و بالاخره مثل شیطان وسوسه‌ام میکرد تاخسته شد.

مقصود از وسوسه، این بودکه میخواست مرا فریب بدهد. میخواست کام دل از من بگیرد ومیگفت صبح قبل از آفتاب برادرت را مرخص خواهم کرد.

ولی من، با اینکه با مردها روبرو نشده بودم و با اینکه وعده های رختخوابی مردهـا را نشنیده بودم، نمیدانم تحت تأثیر چـه ندای غیبی یقین کرده بودم که اگر جناب سرهنگ کام دل از من بگیرد و خرش از پل

بگذرد دیگر بقولش اعتنا نخواهد کرد و برادر بیچاره‌ام را اعدام خواهد نمود .

فکر میکردم مردی که روز قبل باقرآن قسم خورد که بناموس من‌دست درازی نخواهدکرد وحالا دارد زیرقسمش میزند، فردا صبح که کار گذشته‌است چه تضمینی اورا مجبورخواهدکردکه بقول خودش وفاکند.

جناب سرهنگ مثل خرس تیرخورده بخود می پیچید و با التماس و قول وقسم میخواست ازمن‌آخرین تمتع را ببرد ولی:

ولی من ، من کـه یقین داشتم اگر تسلیم شوم ، هم عصمتم را بباد داده‌ام و هم برادرم از دستم رفته . بدبختانـه بیك دو راهی هولناك رسیده بودم .

اگر جداً مخالفت میکردم ، قضیه دیشب پیش می‌آمد و دیگر جای آشتی باقی نیماند و مسلماً بـرادرم از لج من چند روز هم زودتر اعدام می‌شد .

اگر تسلیم میشدم ، یقین داشتم که جناب سرهنگه بقولش‌وفا نخواهد کرد وبرادرم رااعدام خواهد نمود.

خدا هیچ بیچاره‌ای را دچار این قبیل دوراهی‌های خطرناك نکند. که نه‌راه پس‌داشته باشند ونه راه پیش، واقعاً هم نمیدانستم چکنم.

نمیدانم دربارهٔ فرج بعدازشدت چیزی شنیده‌اید یانه ، ولی‌من که این موضوع را ازواعظ محله‌مان شنیده بودم. یکمرتبه بیاد خدا افتاده واز خدا طلب فرج بعد ازشدت کردم.

راستی اگر انسان «توجه» داشته باشدکلیهٔ موجودات ازذره دم‌آفتاب تاآسمان و ستاره‌ها همه و هریك ، بمنزلهٔ کتاب بزرگی است که خواننده را برموز واسرار هستی‌وآفرینش‌آشنا میکند.

من چون بیچاره شده بودم . و درواقع هستی خودم‌را فراموش‌کرده بودم، بقول حافظ : توخود حجاب خودی حافظ از میان برخیز ، از میان برخاستم .

بمجردی که خودی من ازمیان‌رفت وتحت تأثیرآن توجه عمیق‌نفهمیدم کجا هستم، یکمرتبه بارقه‌ای از نور وامید قلبم را روشن ساخت و در سایه این‌روشنائی، صفحه شب‌نمای ساعت مچی سرهنگ ، رمان معروف «زنگهای ساعت»آرسن‌لوپن را بخاطرم‌آورد.

این رمان را سال قبل خوانده بودم . در آنجا ، آرسن لوپن شبانه

بالای سر رئیس شهربانی میرود و باتهدید حکم آزادی یکنفر را میگیرد .
البته وقتی باید سنگی سری را بشکند ، سنگه بخودی خود از جا حرکت نمیکند . برای بلندشدن سنگه دستی لازم است و برای حرکت دست اراده‌ای و برای اراده مغزی و برای مغز . الی ... آخر .

بنابراین برای اینکه فکر صحیحی از خاطر من بگذرد صفحه ساعت مچی بنظرم میرسد واین صفحه کتابی را که یکسال قبل خوانده‌ام بخاطرم میآورد . و آن کتاب بمن میآموزد که از فرصت استفاده کرده برای نجات برادرم از آرسن لوپن تقلید کنم.

منتهی آرسن لوپن ، رئیس شهربانی را باهفت تیر و تهدید بمرگ وادار باطاعت نمود و من از زبونی سرهنگه درمقابل شهوت استفاده کرده و ازاین راه مطیعش ساختم .

جناب سرهنگه را مطیع ساختم ، اما نه از راه منفی بلکه از راه مثبت یعنی «نه» نگفتم . درمقابل تقاضای او اظهار مخالفت نکرده بلکه خودم را مطیع نشان دادم . بجای اینکه با مخالفت منفی آتش شهوتش را خاموش کنم . باموافقت عملی بآتشش دامن زدم . بجای اینکه با خونسردی سردش نمایم ، باغنج و دلال گرمش کردم سینه‌ام را بسینه‌اش چسباندم . کنج لبم را روی لبش قرار دادم. پاهایم را که تاآن دقیقه از پاهایش فرار میکرد . لای پایش گذاشتم. وخلاصه آنکه طوری خودم راشل گرفتم که جناب سرهنگه آب ازچك وچوله‌اش جاری شد.

وقتی جناب سرهنگه شکاردم کرده راآرام دید و وقتی دید خودم را باو داده‌ام ، بیش از پیش تحریك شد . آتشش زبانه کشید و مست شهوت در صدد انجام کاری برآمد که مدتها بود برای آن دست و پا میزد . حالا دیگر اگرمن سکوت میکردم فرصت از دست میرفت ، حالا دیگر وقت آن بودکه آرسن لوپن‌وار حکم استخلاص برادرم را میگرفتم .

البته اگر در این موقع انجام تقاضای او را موکول بانجام تقاضای خود میکردم شاید حس خود خواهی‌اش واینکه چرا من ضعیف تسلیم خودرا موکول بشرط نموده‌ام اورا عصبانی میکرد. پس ناچار بودم درعین تسلیم بصورت منفی مخالفت کنم ولذا ازجا برخاستم.

امانه بنام اینکه باید اول برادرم را آزاد کنی زیرا اگر از این راه میرفتم شاید بمقصود نمیرسیدم. از جا برخاستم ولی بنام اینکه تشنه هستم و میخواهم آب بخورم. چراغ را بالاکشیده کاسه‌آب را برداشتم ولی نمیدانستم وقتی کاسه را زمین میگذارم چه‌جور حرف بزنم .

وقتی چراغ‌را بالاکشیدم باز چشمم بساعت جناب سرهنگ افتاد. باز ساعت برای باردوم چراغ‌راهم‌شد. ساعت‌جناب‌سرهنگ نصف شب‌را نشان میداد.

کاسهٔ آب را که‌زمین گذاشتم یکمرتبه مثل اینکه تازه چشمم بساعت افتاد خودم را متوحش نشان دادم. سرهنگ دست‌پاچه شد گفت چه شده؟! چه خبره؟! گفتم امروز وقتی پهلوی برادرم‌رفتم همه‌چیزرا برای او تعریف کردم وباو گفتم که اجازه بده من امشب بروم نزد سرهنگ زیرا سرهنگ گفته است‌اگر تو بیائی، نصف شب نشده برادرت را فرار خواهم داد. تا سرهنك رفت حرف بزند گفتم خداکند تا حالا خودش‌را نکشته باشد زیرا من بااو قرارگذاشتم که اگر نصف‌شب گذشت وبرای فرارت اقدامی‌نشده‌بود بدان که‌جناب سرهنگ‌وعده خلافی کرده.

بازدهان سرهنگ بازشد که حرفی بزند. باز مجالش ندادم گفتم: برادرم قسم خورده که اگر نصف شب گذشت خودم را خواهم کشت زیرا من‌که باید اعدام شوم پس‌چرا چند شب باجان‌کندن زنده باشم.

حرفم که تمام شد بسرهنك مجال حرف زدن ندادم، سرهنگ را در آغوش گرفته بناکردم ببوسیدن.

سرهنگ را میبوسیدم وحرف میزدم. گفتم تو قول داده‌ای برادرم را فرار بدهی. منهم که لخت در آغوش تو ودر اختیار تو هستم فرار برادرم که در روز ممکن نیست وباید درشب انجام شود. پس همین الساعه دوکلمه یا بنویس یا پیغام بده، اجازه بده برادرم فرارکند تا منهم با خیال راحت باتوباشم.

وای بکاری که نسازد خدا وای بکاری که بسازد خدا. از آنجا که هنوز عمر برادر من باقی بود و از آنجا که خدا نمیخواست برادر من کشته شود مثل اینکه زبان بند بزبان سرهنگ زده باشند، سرهنگ چند لحظه سکوت کرده، یکمرتبه مثل کسی‌که از خواب بیدار شود. پشت در رفت و قراول پشت در را صدا کرده گفت: برو فلان‌کس را بگو بیاورند اینجا.

اجازه بدهید قضیه را خلاصه‌کنم ونتیجه رابگویم. ده دقیقه بعد من و سرهنگ و برادرم در اطاق تنها بودیم و سرهنگ بعد از نشان دادن راه

فرار واینکه چگونه وازچه راه باید برادرم فرارکند. و چگونه باید ازمرز خارج شود ، برادرم را مرخص‌کرد. وبرادرم رفت.

دراطاق باز بود، وبادوچشم خودم دیدم برادرم ازدر سربازخانه بیرون رفت. البته محمدعلی تادم در سربازخانه دنبالش بود.

وقتی محمد علی برگشت ووقتی برای من مسلم شدکه برادرم رفته‌است واقعاً میخواستم روی‌پای سرهنگ بیفتم وپایش را ببوسم که نگذاشت وپس‌از بستن چفت‌درهردو رفتیم روی تختخواب.

یکساعت بعد وقتی فکر میکردم که برادرم وناموسم هردوازدستم رفته است متأثر شدم ولی تصدیق میکنم که این تأثر باشوقی که از نجات برادرم درمن تولید شده بود توأم بود.

اگر بخواهید بقیه سرگذشت مرا بشنوید ، بعد آنشب ، زندگی من بسه فصل تقسیم شد. فصل اول: سه‌ماه درخدمت سرهنك که‌اگر بخواهم‌راجع بآن سه‌ماه صحبت‌کنم خودش یك‌کتاب سیصد صفحه‌ای خواهدبودکه‌اگرچاپ شود ازبهترین‌کتب عشقی وپلیسی شیرین‌تر خواهدگردید.

فصل دوم: زندگی با یك نایب دوم ومسافرت بتهران و یك دوره تمام تك‌پرانی. که این خود داستان مفصلی داردکه اگر بتوانم بنویسم از افسانهٔ هزار و یك‌شب بمراتب شیرین‌تر وخواندنی‌تر است ومسلماً برای دختران‌هم سرمشق عبرت‌آوری خواهد بود. فصل سوم ... وضعیت فعلی است که نه‌دنیا دارم ونه‌آخرت ونمیدانم بکجا منتهی خواهد شد . واما در قسمت زندگی باسرهنك خاطرهٔ فراموش‌نشدنی‌ای دارم که همیشه هیولای مرگه یك‌بدبخت مثل سایه تعقیبم میکند.

وچون مدتی است این‌راز را دردل نگاهداشته‌ام ودیگرقادر بحفظ آن نیستم خلاصهٔ آنرابرای شما شرح میدهم مشروط براینکه دربارهٔ خصوصیات وجزئیات آن توضیحی نخواهید.

حقیقت مطلب این است‌که بعداز فرار برادرم؛ تاچندشبانه روز پهلوی سرهنگ بودم وسرهنگ باداره هم نمیرفت یعنی بجای اینکه روزها بدفتر کارش برود ، نزدمن میماند و احیاناً اگر باید چیزی را امضاء میکرد همانجا میآوردند.

بعد از شش روز ، تلگرافی ازمرکز رسید که وقتی سرهنگ آن را خواند رنگه ازرویش پرید وبالاخره آن تلگراف را نشان من‌داد ، معلوم شد

مرکز درتعقیب تلگرافی که راجع باعدام برادرم کرده بود توضیح خواسته است که چرا اجرا نشده واگر اجرا شده چرا راپورت داده نشده‌است .

قریب یکی دوساعت این تلگراف حواس جناب سرهنگ‌ه راپرت کرده بود وهیچ‌نمیگفت منهم چون عادت کرده بودم که وقتی نامه‌های امضائی را میاوردند سکوت‌کنم وسرم را بیافتنی‌گرم نمایم، چیزی نگفتم تابالاخره بعد ازآنهمه سکوت، قریب یکساعت مرا تنها گذاشت وبدفتر خود رفت.

یکساعت بعد وقتی سرهنگه برگشت‌حالش جاآمده بود ودیگرافسرده خاطر بنظر نمیرسید.

مردها وقتی مطلبی دارندکه میخواهند اززن یامعشوقهٔخود پنهان‌کنند یاخودشان‌را میزنند بکوچه علی‌چپ یابرای اینکه یلغداست نگویندهزارجور پرت وپلا میبافند وهزارتا دروغ سرهم میکنند.

جناب سرهنگه هم برای اینکه نمیخواست دراطراف مسئولیتش چیزی بگوید ومخصوصاً برای اینکه نمیخواست راجع بنقشه‌ای که برای تلگراف تهران کشیده بود بامن صحبت‌کند. وقتی‌پرسیدم : جواب مرکزراچه‌خواهی داد؟ چنتا دروغ وراست سرهم کرده وبخیال خودش مرله قانع کرد . ولی سرهنگه هم مثل سایر مردها غافل ازاین بود که واگر منهم مثل سایر زنها سکوت کردم وخودم را قانع نشان دادم ، سکوت من دلیل براقناعم نیست وبالاخره درفرصت دیگر بهروسیله شده «موقورش» خواهم آورد. کما اینکه یکساعت بعد وقتی چندگیلاس عرق پی‌درپی بخوردش دادم بالاخره موقورش آوردم و گفت:

ازروزی که برادرت رفت شب‌وروز ناراحت بودم وفکر میکردم‌جواب تهران را چه‌بدهم . ولی بامیداینکه ممکن است تهران قضیه را انجام شده تلقی‌کند وپرونده بسته شود دلم‌را خوش میکردم ولی تلگراف امشب حواسم را خیلی پرت‌کرده بود واگر راه حلی پیدا نمیکردم‌یقیناً اگراعدام‌نمیشدم قطعاً درجه‌هایم ازدستم میرفت.

راه حل جناب سرهنگه ظاهراً خیلی‌آسان بود وخیلی هم‌آسان انجام شد ولی باطناً سالهاست مرا معذب کرده ویقین دارم‌وجدان خودش هم معذب است .

فلان‌کس نام بدبخت‌که بجرم همدستی باسارقین مسلح چند ماه بود دستگیر و زندانی بود ، چون ازحیث قد وقواره بقد وقوارهٔ برادر من

شبیه بود فدای برادر من یا بعبارت مجبح‌تر هوی وهوس جناب سرهنگ شد .

دو روز بعد از رسیدن تلگراف تهران ، صبح قبل ازآفتاب آن مرد بیچاره را از زندان بیرون آوردند وبدون اینکه کوچکترین ترحمی باو یا اهل وعیال اوکه‌شب وروز درانتظار روزآزادیش ساعت‌شماری میکردندنمایند حلقهٔ طناب رابگردنش انداخته‌وبزندگی وبدبختی‌اش خاتمه‌دادمسربیگناهش را بالای دار بردند .

شرکت تضامنی پری و ملوك

پری‌خانم وملوك‌خانم دوخانم‌شیك، دوخانم متجدد،دوخانم‌«سومیابل» که تازه با هم، هم منزل شده بودند ، بدون اینکه بیکدیگر دروغ بگویند ، هرچه از ابتداء اجتماعی شدنشان بسرشان آمده بود برای یکدیگر حکایت کردند ، وپرده ازروی اسرار خود برداشتند .

پری وملوك ، مثل‌بسیاری از خانمهای پشت تاتولی خیلی زود با هم مأنوس شدند و باهم قرارگذاشتند بشرکت باهم ، یك‌شرکت تضامنی تشکیل بدهند ودر این شرکت مثل بسیاری از شرکتها گوش هر چه احمق پولدار است ببرند .

سرمایه این‌شرکت ناموسشان‌بود وابزاروآلات این‌دکان‌نازوکرشمه و حقه بازیهائی‌بودکه بتجربه حاصل نموده بودند .

محل شرکت برای اینکه جای مناسبتری‌باشد. بعدازچندروز بخیابان سعدی‌کوچه... انتقال‌یافت، واین دوبانوی اجتماع زدهٔ بدبخت شروع‌کردند یك زندگی شرافتمندانه وآبرومندی تهیه‌کنند .

زندگی شرافتمندانه وآبرومند ، این روزهاکه معلوم است . زندگی شرافتمندانه عبارت‌است ازیك‌خانهٔ ترگل‌ورگل، یك‌سالن پذیرائی‌[؟]مفروش با فرشهای خوب‌کار کاشان وتمام‌مبله، یك سالن ناهار خوری با یك‌بوفه عالی ، سالن‌خواب ودفتر. حالا اینها بچه وسیله وازکجا فراهم‌شده باشد، بهیچکس مربوط نیست ولطمه‌ای بشرافت نمیزند .

اگربخواهید بدانید زندگی شرافتمندانه پری وملوك چگونه وبوسیله چه‌کسی فراهم گردید، پس گوش‌کنید .

آقای «آقاف» . در بازار برای خودش تاجر باشرف ومعتبری است، ازکاشان فرشهای اعلای خوب وارد میکند .

آقای «آقاف» . سه‌جور مشتری دارد: یکدسته ازمشتریها آنها هستند که (تصادفاً) از او فرش میخرند . این دسته از مشتری‌ها بچند تجارتخانه ومغازهٔ فرش‌فروشی سرکشی میکنند وبالاخره ازآنها فرش خود رامیخرند .

یکدسته از مشتریها اعضای ادارات هستند که از آقای آقاف . «فرش قسطی» خریداری میکنند ویك‌لا را دولا میدهند .

دسته سوم که اساس تجارت آقای آقاف . را تشکیل میدهد ودلالهـای محبت وخانم رئیسها و خانمهای هرجائی وژیگولتهای تازه بدوران رسیده هستند. اینهاهمه با آقای آقاف آشنائی دارند وهروقت هرچه بخواهنداز آقای آقاف وبوسیلهٔ آقای آقاف تهیه‌میکنند . البته‌کسانی‌هم‌که تازه‌کار هستندوقتی داخل‌کار میشوند، ازخانمهای دیگر میشنوند که یك‌تاجر خیلی خوش اخلاق هست‌که لوازمات یك‌خانه‌را بآدم میدهدوپولش را قسطی میگیرد .

خانم ملوك‌هم‌که بوسیلهٔ یکی از ژیگولتها با آقای آقاف آشنا بوده و پری‌خانم راهم باآقای‌آقاف. آشناکرده بود باتفاق پری خدمت آقای‌آقاف. میروند وباطلاع ایشان میرسانند که قصد دارند با یکدیگر خانه‌ای اجـاره کنند و حاضرند (پس از مخارج یومیه)کلیه عایدات خود را بابت بدهی (تااستهلاك) تقدیم آقای‌آقاف نمایند .

آقای آقاف‌هم‌که جوانمردی است با شرف وصحیح‌العمل وخداشناس چون علاقه‌دارد مردم صاحب‌خانه وزندگی شوند باینکار پری وملوك‌موافقت نمود وپیش‌ازهرچیز سه اطاق فرش برای‌آنها بخانه جدیدآنها فرستاد .

لازم‌بتوضیح نیست‌که‌آقای آقاف . درمقابل‌هرپولی‌که باین‌قبیل‌اشخاص میدهد چندین‌جور سندثبتی پروپاقرص ازآنها میگیرد .

البته‌اثاثیه یك‌خانه جدیدالتأسیس‌منحصر بفرش نیست‌وبسیاری‌چیزهای دیگر ازسفیدی نمك تاسیاهی ذغال نیز لازم‌است بهمین واسطه‌هم‌جناب‌آقای آقاف. که ازهرگونه مساعدت بااین‌قبیل بینوایان ! نمیتواند خودداری‌کند. وقتی می‌بیندپری وملوك محتاج بمبل‌واثاثیه مطبخ وسایرلوازم میباشند همه‌را برای‌آنها خریداری مینماید .

بدیهی است اگر در انبار تجارتخانه آقای آقاف . مبل یا صندلی یا ظرف غذاخوری پیدا شودآنها را بمشتریان بسیار عزیزخودمیفروشد . حالا

خواهید گفت یك تاجر فرش ، مبل و ظروف ورختخواب ولحاف در انبار تجارتخانه‌اش چه میکند ؟

اگر بخواهید این‌موضوع را بدانیدباید باجراء ثبت‌کل مراجعه نمائید تا ببینید وقتی سندی لازم‌الاجراء میشود وصاحبش پول ندارد بدهدآنوقت چه میشود وچطور اثاثیه‌اش‌را توقیف میکنند .

پری وملوك هم اگرقسط هفتگی وماهانه آقای‌آقاف را نمیدادنداثاثیه آنها بانبار تجارتخانه‌آقای‌آقاف برده میشد . بنابراین در انبار تجارتخانه آقای آقاف همیشه هرگونه اسباب واثاثیه از میخ پرده تاکفگیر تا سبد چلو صافکنی پیدا میشود .

پس‌بااین‌توضیح مختصر معلوم شدکه زندگی شرافتمندانه وآبرومندانه خانم پری وملوك خانم (که هردو دست خالی بودند) ازکجاوچگونه فراهم گردید .

این‌مطلب نیز چون ارتباط مستقیم بکارآقای‌آقاف دارد قابل توجه است . یعنی آقای آقاف . در تجارت‌وکسب خود تنها باین فایده‌های‌جزئی قناعت نمیکنند. یعنی بمنافع یك دست ظرف غذاخوری که صد تومان‌خریده وسیصد تومان باقساط فروخته بوداکتفا نمینمود وباید از طرق دیگر هم‌فایده میبرد .

آقای‌آقاف. که هرشب باید عرق ومزه‌اش حاضر باشد اگر میخواست بکافه‌ها یابارها برود خرج داشت وچون آقای آقاف . ازاین‌مخارج‌خوشش نمیآمد ، سال دوازده ماه هرشب بخانه مشتریان‌عزیزش میرودوآنجا نانش‌در روغن است .

نه تنها مشتریان عزیز آقای‌آقاف عرق ومزه‌آقا را میدهند بلکه آقای آقاف تمام غذاهارا بعلاوه خورش‌بادنجان دوست‌میدارد وحتی‌نان‌وپنیر واگر نبود بنان خالی هم قناعت میکند . چه بایدکرد مردی‌است‌کاسب‌واهمیت‌باین چیزها نمیدهد .

مقصود این است که آقای آقاف . هر شب تانصف شب در خانه‌های مشتریان خود پلاس است واگر یکی از مشتریها را بیکار ببیند نمیگذارد بیکار بماند .

پری وملوك هم وقتی باآقای آقاف. معامله‌کردند دانستندکه جناب‌آقا هرشب دلش خواست (علاوه برشبهائی‌که برای‌گرفتن‌قسط میرود) بخانه‌آنها خواهد رفت. والبته بدهکارهاآنهم بدهکارانی‌که طلبکار بآنها خدمت کرده وصاحب‌خانه وزندگیشان‌نموده‌آنقدر بی‌چشم ورو نیستندکه بد پذیرائیش‌کنند

یا اگر مهمان نداشتند وبیکار بودند ساعتی مجاناً درخدمت آقا وارباب واقعی خود بسر نبرند.

آقای آقاف. یکراه دخل دیگر هم دارد وآن آشنائی آقا است با صاحبمنصبان وافسران جزء کلانتریها.

حالا فرض کنید پری وملوك درفلان محله منزل گرفته‌اند واهل محل شکایت دارند که آنها را از آن محل خارج کنند. در این قبیل مواقع آقای آقاف. بوسیلهٔ دوستان خود اهل محل را سرجای خود مینشانند وقضیه سنبل میشود، بدیهی است اینقبیل کارچاق کنی‌ها اگرگاهی مجانی هم انجام گردد اغلب اوقات هم بیفایده نخواهد بود ولااقل بنام فلان افسر وفلانکس پول بجیب مبارك آقای آقاف میرود.

بسیارخوب. حالا که داستان تهیه زندگی آبرومند شرکت تضامنی پری وملوك را دانستیم وحالا که دانستیم این دو خانم اجتماع زده چه‌جوراسباب واثاثیه شرافتمندانه فراهم ساختند. حالا برویم بخانهٔ جدیدآنها واز نزدیك آنها را ببینیم.

سه‌روز ازنقل‌مکان بخانه جدید نگذشته بود که یك‌جوان نسبتاً شیك‌بتور پری افتاد.

این جوان که‌پری‌اورا گاهی اصغر وگاهی‌موتی یاموتمنی‌خطاب‌میکرد روز دوم آشنائیش باپری، دوست‌خودآقای مهندس غین. را با ملوك خانم‌آشنا کرد وهرچهار نفر با هم گرم گرفتند.

اصغر موتی درج. یکی ازگمرگات سرحدی‌خراسان‌رئیس گمرك‌بوده وداستان عجیبی‌دارد. آقای موتی اول شب‌دردفترخود نشسته‌بوده سه نفرروس فراری باوپناهنده میشوند وبهرزحمت بوده منظورخود را بآقای رئیس گمرك حالی میکنند.

این‌بیچاره‌هاازروسیه فرارکرده بودند ومقداری‌هم جواهرات‌داشته‌اند. ازآقای رئیس گمرك خواهش میکنند شبرا بآنها محل امنی‌بدهد ودر عوض نصف جواهرات خودرا تقدیم‌آقای رئیس‌نمایند.

آقای رئیس گمرك. که چشمش بجواهرات روسهای فراری میافتد دیگه طمعش بجوش میآید وباگرفتن نصف جواهرات، آنهارادر طویله‌مخفی میکنند.

یکی از آن سه نفر مبتلا باسهال بوده نصف شب برای دفع حاجت از طویله بیرون میرود. بعد از رفتن او مامورین سرحدی روسیه بطویله

ریخته دونفر روسی دیگر را قطعه قطعه میکنند ونمشان‌داهم ازسرحد خارج مینمایند .

آقای رئیس گمرك ازاین شاهکار مردانه خود خوشوقت میشود زیرا برای‌اینکه‌جواهرات آن بیچاره‌ها را تصاحب کند بمأمورین سرحدی‌روس‌ها اطلاع داده بود . واو بوده که درواقع مرتکب قتل آن دوپناهندهٔ بدبخت بوده است .

آقای رئیس گمرك کلیه جواهرات روسها را در چمدان خود مخفی میکند و بخیال خود صاحب دویست سیصد هزارتومان پول میگردد . اما از آنجائیکه گاهی اوقات طبیعت برای‌کشف جنایات پی‌ریزیهائی میکند. روس فراری درمشهد دستگیر میشود ودچار شهربانی میگردد . آنجا درشهربانی داستان فرار خود ودوستان خودرا ازروسیه‌حکایت میکند وحکایت میکند که چگونه آقای رئیس گمرك جواهرات آنها را میگیرد و چگونه نصف شب مأمورین سرحدی روسها بطویله ریخته ورفقای اورا قطعه قطعه میکنند.

طولی نمیکشد که اصغرموتی رئیس‌گمرك ج . بشهربانی وازشهربانی مشهد بتهران وتحویل دیوان جزا میگردد . البته چون هیچکس مدرکی‌علیه آقای اصغر موتی دال براینکه جواهراتی نزد اوبوده دردست نبوده‌نمیتوانند جواهرات را ازاو پس بگیرند ولی محکمه‌اورامحکوم به‌پنجسال‌حبس‌میکند.

میگویند دادستان درموقع خواندن ادعانامه گریه میکرده و میگفته این ناجوانمرد باعث ننگه‌ایرانیان مهمان دوست میباشد الی آخر . خلاصه آقای اصغر بحکم محکمه اعتراض مینماید وپس‌از یکسال حکم نقض میشود و آقای اصغر (که متهم بفرار نمودن وسیله قتل دو مهمان بود) تبرئه میگردد.

آقای اصغر تبرئه میشود وباگردنی افراشته‌باداره کل گمرك مراجعه میکند. دراینوقت معاونت گمرك باآقای دکتر ع . امینی. بود وپس ازآنکه اجباراً اصغررا بدفتر خود میپذیرد باو اطلاع میدهند که:

اگر چه‌تو تبرئه شده‌ای واگر چه قانوناً گناهکار نیستی ولی چون باطناً من ترا گناهکار میشناسم ، من نمیتوانم ترا دراداره‌ٔگمرك بپذیرم و ممکن نیست شغلی بتو رجوع کنم.

هرچه آقای اصغرموتی اصرار میکند آقای دکتر عین قبول نمیکند تااینکه‌کله خورده ازگمرك بیرون میآید وشب آنروز بادوقطعه جواهر (از

جواهران کذا) بدرخانهٔ دکتر میرود که شاید بوسیلهٔ این تقدیمی همانطور که تبرئه شده است درگمرك هم کاربگیرد.

ولی آقای دکتر باتهدید اینکه بشهربانی تحویلت خواهم داد و بنام داشی تعقیبت خواهم نمود شراصغررا ازسر خودکوتاه میکند وآقای اصغر از اینکه بتواند درگمرك کاری بگیرد مأیوس میگردد.

ازآنجا که گاهی چوب طبیعت بی‌صداست . آقای اصغر موتی وقتی می‌بیند زورش باقای دکترعین نمیرسد، تهرانرا ترك کرده بخراسان‌میرود ودرمشهد تقاضا میکند درگمرك مشهد اموال تجار را مرخص نماید واز تجار حق‌العمل دریافت دارد . وچون رسم گمرك درزمان آقای‌دکتر براین بوده است که برای این‌قبیل افراد هم‌باید ازمرکز اجازه بگیرند. گمرك مشهد شرحی بتهران مینویسد وچند تقاضا ازچندنفر دلال ازجمله تقاضای‌اصغرموتی را نیز بتهران میفرستند.

آقای دکتر عین که باید احکام این‌اشخاص‌را که دایرهٔ مربوطه تهیه کرده بوده امضاء نماید وقتی چشمش بحکم اصغرموتی میخورد، آنرا نزدخود نگاه میدارد وبقیه احکام را امضاء کرده عودت میدهد وفردای آنروزشرحی ازگمرك تهران بگمرك مشهد نوشته میشود که علاوه برآنکه باتقاضای اصغر موتی، موافقت نمیشود قدغن اکید میشودکه مشارالیه را بگمرك‌حتی راه هم ندهند .

وقتی آقای اصغرموتی اینجاهم پیشانیش بسنگه آقای دکترعین.امینی. میخورد ، بازبتهران میآید وپس‌ازمدتی سرگردانی ودیدن این وآن ازطرف ادارهٔ بیمه مأمور ادارهٔ بیمه مشهد میشود . وشاید چندماهی هم خیالش‌راحت میگردد که بازطبیعت کارخودش را میکند ویکروزکه آقای‌دکترعین، بدیدن دوست خودآقای‌نفیس‌لقمانی باداره بیمه میرود ؛ نمیدانم چه‌بشود که صحبت بیمه خراسان پیش میآید ودنباله صحبت کشیده میشود تاآنجاکه آقای دکتر میفهمد که اصغرموتی دراداره بیمه خراسان خدمت میکند.

دوروز بعد حکم انفصال اصغرموتی بمشهد ارسال میگردد وآقای‌اصغر ازاداره بیمه هم جل میشود وبازبیکار میماند.

نمیدانم چند مدت میگذردکه باز یکروز آقای دکترعین‌برای‌سرکشی بگمرك ایستگاه میرودوآنجا درمحوطهٔ گمرك چشمش باقای اصغرموتی‌میافتد وآقای اصغرهم بمجرد آمدن دکتر هرچه میکند که خودش را بنوعی ازنظر دکتر مخفی نماید موفق نمیشود.

درآن تاریخ رئیس گمرك ایستگاه تهران آقای ذابیح بوده است ، و آقای دکتر عین ازایشان سؤال میکند که این آدم اینجا چه‌میکند؟

آقای ذابیح توضیح میدهد که این‌آدم‌چون اطلاعات‌گمرکی داشته‌است اداره‌کامـاکس اورا برای انجام تشریفات گمرکی مال های خود استخدام کرده وبنابراین اونماینده کامـاکس است.

روز بعد ازادارهٔ‌گمرك شرحی بادارهٔ کامـاکس نوشته میشود و لزوماً متذکرمیگرددکه اداره گمرك بجهاتی نمیتواندباماموریت اصغرموتی (ازطرف کامـاکس درگمرك) موافقت نماید وبنابراین خواهشمنداست دیگری‌رابجای ایشان معرفی نمایند .

نامه اداره گمرك هم که بکامـاکس میرسد تکلیفش معلوم است و بلافاصله بخدمت آقای اصغرموتی خاتمه میدهند.

بالاخره یکروز صبح اصغر موتی میرود پشت اطاق آقای دکتر عین وتقاضای ملاقات میکند وآقای دکترهم اضطراراً اورا میپذیرد.

وقتی اصغرموتی چشمش بدکتر می‌افتد می‌گوید : مگر من بشما چه کرده‌ام که‌اینطورخار سرراه من شده‌اید وهرکجا میروم مثل سایه مرادنبال میکنید .

آقای دکتر درجواب اصغر میگوید: من هیچگاه ترا دنبال نکرده‌ام واین توهمتی‌که درمسیر من میائی وچون خود تو ازمن فراری هستی پس قطعاً قوهٔ مرموز دیگری است که ترا سرراه من قرار میدهد ودرخاتمه آقای دکترعین باصغر قول میدهد که اگرسرراه من قرار نگیری من متعرض تـو نخواهم شد وباید سعی‌کنی من ترا نبینم زیرا چون من شخصاً باتو دشمنی و عداوت ندارم معلوم میشود ازطرف خداوند ماموریت داشته‌ام.

ازآن تاریخ ببعد اصغرموتی دکترعین.را ندیده وآقای دکتر عین هم اصغر موتی‌را ندیده است . ولی آقای اصغر کاروبارش بالاگرفته ومعلوم‌نیست ازبقیه جواهرات یاازدرآمد تازه است که خرج پری خانم باید بشود.

پری ازاصغربدش نیامده بود، ولی ملوك ازمهندس عین خوشش‌نمی‌آمد وصرفاً ازنظر دکانداری ناچار بود باآقای مهندس اظهار علاقه نماید.

خلاصه، پری‌وملوك مدتی باهم دریك‌خانه بطور شرکت‌زندگی‌میکردند تااینکه مثل تمام زنهای این‌کاره ... باهم نساختند وناچار از یکدیگر جدا شدند وخانه‌را بهم‌زدند.

شرکت تضامنی بهم خورد وپری بواسطه ابتلا بسوزاك بخانهٔ دکترها

افتاد وبعدازآنکه یکی دوماه هرچه داشت ، خرج نمود دست وپایش را گم کرد وبیچاره ودرمانده گردید.

وای بافرادی که‌دست وپای خودرا گم میکنند وخودرا میبازند.دراین موقع است که اگر دست بجواهر کنند خاکستر میشود. پری دست‌وپای خود را گم کرده بود ونمیدانست‌چه کند.

این بی‌ارادگی ومعطلی یك دوراهی خاصی است که تصادف وطبیعت‌در آن بی‌تأثیر نیست . پری یکروزکه‌ازخیابان میگذشت تصادفاً چشمش‌بتابلوی بزرگی افتادکه نوشته بودند درمدت یکماه ماشین تحریر آموخته میشود ودر ادارات دولتی‌کارهم میدهیم .

پری واردکلاس ماشین تحریرشد وتصمیم گرفت بعد ازتکمیل‌فن‌ماشین نویسی بیکی ازوزارتخانه‌ها برود ودرآنجا مشغول کارشود.

البته برای یك دختر قشنگه درس خواندهٔ اجتماع دیده و «سوسیابل» که ماشین‌نویسی‌را هم خوب‌بداند کارگرفتن‌ازمدیرکل‌هاورؤساءکارگزینی‌ها کارمشکلی نیست. وپری یقین داشت بعدازگرفتن تصدیق ماشین نویسی پست خوبی دریکی ازوزارتخانه‌ها دست‌وپا خواهدکرد.

دورهٔ کلاس مشق تمام شد وپری فارغ‌الماشین گردید. بعدازخاتمه کلاس شخصاً بوزارت‌کاف شین . رفته تقاضای شغل نمود . وخوشبختانه‌باسمت‌ماشین نویس درجهٔ یك استخدام شد ومشغول‌کار گردید .

اینجا دیگر داستان پری باشتها میرسد ومطلبی‌که‌قابل ذکر باشد باقی نمیماند . فقط باید دانست که پری خانم ازپشت‌میز تحریر وزارتخانه مقاله هائی بامضاء پ. س بروزنامه‌ها فرستاد وکم‌کم درردیف نویسندگان‌اجتماعی هم درآمد .

پری دردومین ماه خدمت خود دروزارتخانه‌کاف‌شین باآقای‌حسین‌مل. آشنای نزدیك شد وبااو ازدواج‌کرد .

دورهٔ ازدواج پری باآقای حسین‌مل. وزندگی اجتماعی پری خود داستان جداگانه‌ای است که اگر موفق شدم بصورت‌جلد سوم داستان‌باشرفها یا «دراجتماع چه‌خبراست» تقدیم‌خوانندگان عزیز خواهم نمود.

جلد سوم

عشق اداری

آقای حسین مل. رئیس دفتر اداره حضور وغیاب شهرداریهای وزارت کافشبن ، چندروز بود حواس خود را نمی‌فهمید و وازغذاخوردن هم افتاده بود .

اصلا مثل اینکه عاشقی و سوء هضم از طرف طبیعت مأمور تأدیب شکم های گاله صفت است .

هماطورکه سوء هضم اشتها را کم میکند و خوراك را پائین میآورد هماطور هم عاشقی مخصوصاً اگر عاشق لات هم باشد بقدری در اشتها تأثیر دارد که گاهی چندرجه‌هم زیر صفرمیرسد .

راستی هیچ فکر کرده‌اید کـه چرا عاشق بینوا نمیتواند غذا بخورد اگربقول علما مغز درکارعشق مؤثر است و اگر بقول مردم قلب یا دل دچار عشق میشود پس‌معده وشکمبه چه سینه‌ای است که ازکارمیافتد ؟!

در هرحـــال شایــد آنهاکـه میگویند عشق دوعشق است، عشق حقیقی و عشق مجازی هنوز نفهمیده باشند که علاوه برعشق حقیقی و عشق مجازی یك عشق از روی معده هم هست که صورتاً مثل آن دو عشق است ولی باطناً ازروی معده بر میخیزد . بنظرم این موضوع صحیح باشد زیرا چالمیدانیها درباب معده فلسفه‌هائی دارند که از آنجمله میگویند : بابا ولش کن‌ازروی معده حرف میزنه .

بهرصورت ، یا عشق حقیقی یا عشق مجازی یا عشق از روی معده یا هرسه اینها یا یکی ازاینها کاردل‌یامعده یامغز آقای حسین مل.راساخته‌بودو گلوی آقای حسین‌مل پیش‌خانم پری‌صاد ماشین‌نویس اطاقش گیرکرده‌بود .

خانم پری‌خانم اگرچه درگذشته خیلی از خودش گذشته بود وکارش عفافی را بمرحلهٔ ماقبل‌آخر رسانده بود، معذلك براثر یك ماجرای نوحی یا اجتماعی تصمیم گرفته بود دست از کثافتکاری برداردوزن‌پاك‌باشرفی‌باشد.

بسیاری از زنهـای فاسد مثل بسیاری از تریـاکیهائی کـه هنوز پیر نشده‌اند سالی یکی‌دوبار بفکر ترك عمل خود میـافتند ولی فکر عـادت و

هوس و معاش و احتیاج ، هر یك بنوبهٔ خود اراده آنها را ضعیف میکند ومانع تصمیم آنها میگردد .

پری هم تصمیم گرفته بود زن پاکی بشود و از قراری که خودش قسم میخورد مدت دوماهی که دروزارتخانه بشغل ماشین نویسی واردخدمت گردیده بود (بواسطه اشتغال روزانه یا دماغ سوختگی) هنوز از تصمیم خود منصرف نشده بود و خودرا باعضاء وزارتخانه مثل یك زن پاك طلاق گرفته جامیزد .

راستی هم که زنها هرچههم خراب و فاسد باشند در فن جازدن و خود را نجیب نشان دادن بقدری استادند که کت شیطان را از پشت می بندند . البته طبیعت هم با آنها کمك میکند ، زیرا نجابت و نانجیبی سالك نیست که درپیشانی زنها درآید تا از دور بشود آنها راشناخت .

زن نجیب و نا نجیب فقط از رفتار و کردارش شناخته میشد که آنهم متأسفانه یا خوشبختانه از وقتی کار تمدن بالاگرفته وزنهای نجیب هم سوسیابل شده اند ، رفتار و کردار زنها طوری شده که شناختن خوب و بد آنهم کار حضرت فیل است .

پیشتر زنهای بد ، رونمیگرفتند ، باقر و غمزه راه میرفتند ، با مرد نامحرم حرکت میکردند ، لباسهای کوتاه میپوشیدند ، میرقصیدند، میزدند، میخواندند، آزاد وتنها گردش میرفتندو. الی آخر.

ولی حالا که خانمهای سوسیابل در نهایت آزادی همه جور میپوشند و همه جا میروند والی آخر شناختن زنهای بد ازخوب نه تنها کارآسانی نیست بلکه بنظر غیر اهلش محال هم میباشد . بنا براین پری خانم صاد که تصمیم گرفته بود خودش را زن نجیب پاکی جابزند صددرصد موفق شده بودو تمام کارمندانی که با او ازدورو نزدیك تماس داشتند اورا زن نجیب دست نخورده ای شناخته بودند .

از جمله آقای حسین مل. کذ تصور میکرد اگر باگوشه چشم بد بپری نگاه کند ، شکایت پری بمقام وزارت هم خواهد رسید و آنوقت است که محکمهٔ اداری حکم اخراج یاانتظار خدمت اورا صادر نماید . بیچاره نمیدانست که هم پری شکایت نخواهد کرد و هم اگر شکایت نماید محکمه اداری تشکیل نخواهد شد. چه که اگر بنابود برای هرخری آخور ببندند، یعنی اگر بنابود راجع بکار معاشقه و عشقبازی ماشین نویسها و کارمندان ، محکمه اداری تشکیل دهند و عشاق را از خدمت خارج نمایند آنوقت تا کنارگرد باید آخور میبستند و باید قید پیشرفت کار وانجام کارهارا میزدند .

خیلی حاشیه رفتم، دو کلمه مختصر و مفید باید میگفتم پری خودش را زن نجیب جازده بود و آقای حسین‌مل. رئیس فلان شعبه‌هم خاطر خواه‌پری شده بود.

آقای حسین، مثل بسیاری از حسین‌ها دوستان محرمی داشت که میتوانست راز دلش را باآنها بگوید.

دربین دوستان حسین مل. آقای اکبر بی ... ازهمه محرم‌تر بود و حسین درباب عشق خود بپری باو چنین گفته بود:

اکبر جون! دارم دق میکنم. ازوقتی این دختره توی اطاق من‌آمده هیچ حواسم را نمی‌فهمم. روزهای اول چندان توجهی باو نداشتم، فقط حس میکردم خانم فهمیده و تربیت شده‌ای است، اگر راستش را بخواهی همین‌توجه من بفهمیدگی و تربیت او باعث شد که روزبروز بیشتر باو توجه کنم. و هرچه باو توجه میکردم بیشتر خودرا در مقابل او کوچك و او را بزرك میدیدم. تا اخیراً کار بجائی کشیده که کوچکترین‌حرکت او ازنظر من پوشیده نمی‌ماند.

اکبر جون! حرف زدنش ـ راه رفتنش ـ کارکردنش ـ نشستنش ـ برخاستنش. و خلاصه کوچکترین ادا و اصولش همه دلربا و همه خواستنی است. اگر تواورا یکمرتبه ببینی آنوقت میفهمی چه میگویم. بقدری درکار اداری منظم و مرتب است که آدم حظ میکند.

اکبرجون! نمیدانی چقدرخوب حرف میزند. وچقدرخوب چیزمیفهمد وچقدر تربیت شده‌است.

دیروز وقتی میخواستم یك کاغذ بدستش بدهم ماشین کند دستم میلرزید، مثل‌اینکه حس‌کرد نسبت باونظر خاصی دارم. دهانش را بازکرد یك چیزی بگوید ولی خوب فهمیدم که جلوی خودش را گرفت وسکوت‌کرد، این هم‌از شاهکارزنهاست.

از نگاهش معلوم است که اونسبت بمن بی‌میل نیست، گاهی که‌مشغول هستم. وقتی سرم را غفلتاً بلند می‌کنم می‌بینم که‌او هم بمن نگاه میکرده. چندین بار تصمیم گرفتم وقتی اطاق خلوت میشود رسماً از او خواستگاری کنم ولی ترسیده‌ام. می‌ترسم اوقاتش تلخ شود، اصلا بقدری جدی‌ونجیب است که آدم جرئت‌نمی‌کند باو بخندد. خودش هم همینطور است هیچ‌نمیخنددولی عبوس هم نیست. نمیدانی چقدر خوب چیزمی‌نویسد.

درروزنامه «؟» مقالاتش منتشر میشود، خیلی اجتماعی چیز مینویسد:

مثل یك‌مرد پخته همه‌چیز میداند و باسرار اجتماع آشناست . خلاصه اینکه بقدری علاقهٔ من نسبت باو شدید شده که اگر بدانم نصیب من نخواهد شد بمرك مادرم انتحار خواهم کرد .

اکبر جون ! مبادا خیال کنی نسبت باو سوء قصددارم‌ومیخواهم‌دامن پاکش را آلوده کنم . اصلا او زنی نیست‌که بشود دامنش را آلود . نجابت وپاکی‌از سرورویش میبارد . منتهای آرزوی من این است کـه از او رسماً خواستگاری کنم و او هم دست مرا عقب نزند .

اکبر ! تو کمیدانی من دیگر قصد زن‌گرفتن نداشتم و معتقد بودم مردمانی که دراین دوره زن میگیرند کلاه سرشان میرود ولی نجابت‌وپاکی این عقیدهٔ مرا بکلی تغییر داده . حالا می‌فهمم که زن نجیب هم وجود دارد و من بیخودی‌بزنها بدبین بوده‌ام .

عشاق پری

یك ماه گذشت وعشق حسین بپری روزبروز بیشتر وشدیدتروگرمترمیشد. پری هم دراین مدت آنچه باید بفهمد فهمیده بود ، پری هم فهمیده بود که حسین او را دوست میدارد .

غیر از حسین چند نفر دیگر هم بپری نظر داشتند . واقعاً هم‌هیکل‌و قیافه و رفتار وطرزبرخورد پری طوری نبود اورا ببینند وتحت تأثیرش واقع نشوند . پری خواستنی بود .

درمیان عشاق پری جناب‌آقای رئیس کارگزینی‌هم‌ازپری خوشش‌آمده بود و پی فرصت‌میگشت .

آقای معاون‌هم از پری بدش نیامده بود ولی چون سنش از چهل سال بالاتر بود و چون خودش را صاحب عنوان می‌دانست‌توانسته بودخودداری کند.

آقای معاون از پری خوشش آمده بود ولی خودداری می‌کرد ، اوهم مثل بسیاری ازهمکارهای احمقش خیال میکرد ، روزی خواهد رسیدکه پری محتاج او خواهد شد و در مقابل تقاضائی که خواهد داشت سر تسلیم فرود خواهد آورد .

بنابراین پری‌خانم چندین عاشق پیدا کرده بود که از همه صادق‌تر و درعین‌حال جوان‌تر و زیباتر آقای حسین مل . بود ، آقـای حسین مل . هم درکار عشقش کمی پیشرفت کرده و قدری مطمئن شده بود ، پری چند

بار باو خندیده بود، یك دفعه هم هنگام دست دادن دست گرمی باو داده بود واز اینها گذشته صبح‌ها جواب سلام حسین را جور دیگر میداد و البته این در موقعی بود که دیگری دراطاق حضور نداشت یعنی هروقت (هنگام صبح) کسی در اطاق نبود و حسین بپری سلام میکرد پری با یك لبخند ملیح در جواب سلام میگفت سلام قربون . ولی اگر کسی در اطاق بود دیگر کلمهٔ قربون را نمیگفت، وحسین از همین کلمهٔ قربون خرشده بود و خیال میکرد پری ازاو خوشش آمده است.

حسین هم بتقلید پری وقتی بدوستانش میرسید کلمهٔ قربون را هرطور بود چندبار استعمال میکرد. (واگر راستش را بخواهید این قربون قربون که مدتی است مدشده از ابتکارات پری خانم بوده که بوسیله حسین‌مل. تعمیم یافته وحالا بیشتر ازشیکها چه زن وچه مرد کلمه قربون رادرمحاوره استعمال میکنند .)

بله قربون ـ نه قربون ـ چشم قربون ـ اینها کلماتی بودکه سرزبان پری افتاده وابتدای‌امرهم مخاطبش آقای حسین‌مل. بود.

خلاصه حسین مل. رسماً خاطر خـواه پری شده بود وچون حرارت عشقش خیلی بالا رفته بود دیگر نترسید از اینکه شخصاً وبدون رودرواسی از پری خواستگاری نماید.

خواستگاری

قبل ازآنکه درباب خواستگاری عجیب آقای حسین مل. رئیس دفتر حضور وغیاب شهرداری های وزارت کاف شین از پـری چیزی بگویم اجازه میخواهم آقـای ح واو . را کـه کارمند همان اداره است بشما معرفـی کنم .

آقای ح واو. یکی‌ازآقا زاده‌ها بوده وپدرش‌دردربار محمدعلیشاه‌عنوان ولقب کوچکی هم داشته است.

آقای ح‌واو. مثل بسیاری ازآقا زاده‌ها، بااین‌که دایه ولله داشته وبا اینکه معلم سرخانه برایش‌آورده بودند جزتعظیم ومراسم درباری وقت‌چیزی یاد نگرفته بوده واز علم وسواد هم جز مختصری خواندن و نوشتن بهره‌ای پیدا نکرده بود.

آقای ح واو . بعد از مرگ پدر مثل بسیاری از آقا زاده‌ها بتور رفقا افتاد ورفقا دورش راگرفتند و هرشب بعیش ونوش مشغول شده بود.

در کوچه قاجاریه آنوقت، دختر کی هرجائی که درخانه عباس م. شاگرد بوده مورد توجه آقای ح‌واو واقع میشود وآقای ح‌واو فریفتهٔ اومیگردد.

در آن تاریخ قاعده اغلب این قبیل خانمها براین بود که شاگردها یعنی خانمها هرچه کار میکردند نصف را تقدیم صاحب خانه مینمودند (شاید اکنون هم این رویه معمول باشد) بنابراین چون عفت خانم هم آقای ح واو را دوست میداشت از گرفتن سهم خود از آقای ح واو صرف نظر میکرده و در واقع آقای ح واو نصف تاکس عفت خانم را میپرداخته. تا اینکه رفته رفته ارث پدر تمام میشود وآقای ح‌واو ببیچارگی میافتد ولی:

مراتب محبت و صمیمیت ح واو و عفت روز بروز محکمتر میشده تا اینکه صاحبخانه بنام اینکه آقای ح واو سهم او را نمی‌داده او را بخانه راه نمیدهد .

وقتی آندو عاشق و معشوق از ملاقات یکدیگر در خانه عباس مأیوس میشوند آقای ح واو عفت را در خارج می‌بیند و او را به خانه حجةالاسلام آقای فلان هدایت می‌کند که درخانهٔ آقا متحصن گردد.

عفت یکروز صبح ببهانهٔ رفتن حمام بیرون میآید ویکسره بخانهٔ آقا. میرود وبنام‌اینکه میخواهد زن نجیب باشرفی بشود وعباس مانع است درخانهٔ آقا میماند .

البته چون درآن تاریخ علاوه برسرطویله های اعیان و رجال و علاوه برصحن امامزادهها . خانهٔ علما نیزمحل تحصن بوده ، حضرت آقا از عفت نگاهداری میکند ونوکر خودرا برای احضار عباس میفرستد.

بعد ازدو روزعباس‌حضور حضرت‌آقا می‌رسد وبنام اینکه ازعفت‌بموجب سند شرعی صد تومان طلبکار است و همچنین بموجب سند شرعی عفت برای قالی بافی اجیر عباس بوده از آقا تقاضا میکند که از حمایت عفت صرفنظر نماید مرافعه عباس وعفت درخانهٔ حضرت‌آقا سهماه طول‌میکشد وآقای ح‌واو که حامی عفت بوده از آقا تقاضا می‌کند که عفت را برای او عقد نماید و حضرت‌آقا هم عفت راعقد میکند.

«چون مقصود من‌توضیح دراطراف تحصن‌درمنزل علما ورفتارآقازادهها باخانم‌هائی که تحصن اختیار میکردند نیست از ذکر بعضی مسائل خودداری کرده بمعرفی‌آقای ح‌واو. میپردازم.»

آقای ح‌واو عفت‌را عقدمی‌کند ودر کوچه (باستیان آنوفت) برای عفت منزلی اجاره می‌نماید وخلاصه این‌که کم‌کم اشخاصی بخانهٔ عفت رفت وآمد میکنند وکارعفت بالامیگیرد.

کارعفت بالامیگیرد و حال‌آن‌که عیال شرعی آقای ح‌واو بوده است. البته هرشب خانم عفت‌خانم مهمان داشته آقای ح‌واو، در اطاق دیگر و تنها می‌خوابیده وهرشب عفت تنها بوده نزد ح‌واو شوهرخود میمانده.

چند سال که میگذرد کم‌کم خرج خانه زیاد میشود و چون عایدات تکافونمی‌کند بناچار عفت خانم بااجازه و موافقت آقـای ح‌واو. خانمی را بشاگردی قبول میکنند. ورفته‌رفته عده شاگردان آقای ح‌واو. یا خانم عفت خانم بسه چهارنفر میرسد.

خلاصهٔ کلام اینکه سالهای سال آقای واو. بشغل شریف دلالی محبت مشغول بوده تاعفت خانم برحمت ایزدی می‌رود وآقای ح‌واو هم‌که‌درمشهد مجاور بوده است بتهران میآید. وبعد ازچندی بوسیلهٔ یکی ازآشنایان وارد خدمت میشود.

آقای ح‌واو. داخل‌خدمت میگردد وچون چندین سال درمشهدزندگی میکرده‌کسی درتهران اورا نمیشناسد.

آقای ح‌واو. که درشغل دلالی طریقه جلب اشخاص را بخوبی‌یادگرفته بوده است در اداره هم بدون اینکه بگـذارد حتی یکنفر پی‌بسوابق او ببرد بواسطهٔ خوش‌زبانی وخوش خدمتی و مخصوصاً بواسطهٔ کرنش و احترامی که بکلیه همقطارها میکرده مورد محبت کارکنان وزارتخانه (قسمت مربوطه) قرار میگیرد.

آقای حسین‌مل. هم ازکسانی بوده‌که نسبت بآقای ح‌واو؛ اظهار علاقه می‌کرده وح‌واو اورا مردی شریف وپاکدامن و مخصوصاً متدین و خداشناس میشناخته زیراآقای ح‌واو همیشه سعی‌میکرده‌که خودرا مردی متدین معرفی کند وبهمین واسطه هم‌اغلب ذکرمیگفته وگاهی اورا درمسجدها وپای‌منبرها ودنبال اهل‌علم میدیدند.

آقای حسین مل. که ضبت بزنها بدبین بود همانطورکه پری صاد را پاکترین زنها میشناخته‌که در عمر دیده است، همانطور هم آقای ح واو. را شریف‌ترین مردی می‌دانسته‌که نسبت باواظهار خلوص میکردند.

چون تدین و خدا شناسی آقـای ح واو در اداره مورد تصدیق عموم

بود لذا آقای حسین‌مل، تصمیم می‌گیرد ازآقای ح‌واو. تقاضا کندکه زحمت خواستگاری را قبول کرده و از طرف حسین مـل ـ از پری خواستگاری نماید .

حالا ملاحظه کنید، جوانی مثل حسین مل . که بعد از مدتها نفرت از زنها خواسته زن بگیرد ، پری صاد را پسند میکند و آن وقت مردی مانند ح واو . را که سالهای سال دلال محبت بوده مأمور خواستگاری مینماید.

البته چون آقای ح‌واو. بپاکدامنی ونجابت معروف بوده جرأت میکند که شخصاً برای خواستگاری آقای حسین‌مل. بپری خانم مراجعه نماید . و البته چون (چنان که می‌دانیم) مرد کهنه کار و صاحب تجربه ، مخصوصاً در دلالی محبت کار آزمـوده بوده انتظار داشته کـه بتواند پـری خانم را بوصلت با حسین مل . راضی کند و از این راه خدمتی مشروع بدوست خود نماید .

ولی چون قسمت این‌بوده است که خواستگاری پری بدست جناب آقای مدیر کل انجام گیرد ، پری خانم بعد ازچند هفته مذاکره جواب صریح را موکول به‌بعد میکند. وشاید در واقع خواسته بوده خودش را شیرین بفروشد زیراچنانکه اشاره کردیم پری‌هم ازحسین‌مل. بدش‌نمی‌آمد وازخدامی‌خواسته شوهری جوان داشته باشد .

درد سرتان ندهم ، پری آقای ح واو را بکلی مأیوس نمیکند لیکن جواب صریح را موکول ببعد مینماید اما آقای حسین مل . کـه روز بروز آتش عشقش تندتر میشده اغلب پشت سر او راه میرفته بدون اینکه بـا او صحبت کند . تا اینکه یك روز بارانی درشکه‌ای میگیرد و از پری خانم کـه بدون چتر حرکت میکرده تقاضا میکند کـه بوسیلهٔ درشکه او بمنزل برود .

تصادفاً همان روز جناب آقای ر.. مدیر کل، آقای‌مل. رابا پری‌خانم دردرشکه می‌بیند وچند فقره راپورت محرمانه ودو فقره نامه‌بدون امضاء که بوسیله پست شهری رسیده تأیید میشود .

راپورت محرمانه ازطرف اداره بازرسی بوده که ازرابطهٔ آقای‌مل‌وپری صاد صحبت کرده ونتیجه گرفته بوده: که چون آقای مل. باماشین نویس خود پری صاد رابطه نامشروع دارد بحدی‌که اغلب ازکارمندان قضیه رادانسته‌اند استدعا میشود بااخراج این‌دوعضو فاسد موافقت نماید .

ولی رئیس کارگزینی با این راپورت (که آقای مدیر کل نشانش داده بوده) مخالفت میکند و بدلائل مثبته خاطرنشان می نماید که پری ساد مخصوصاً از تمام ماشین نویسها اصیل تر و شریفتر وپاکدامن تر است چنانکه کراراً اشخاصی که دزاغ سیاه اورا چوب زده‌اند، مراقب او واعمال او بوده‌اند وکوچکترین انحرافی در او ندیده‌اند .

آقای مدیر کل باستناد دلائل آقای رئیس کارگزینی براپورت محرمانهٔ بازرسی وکاغذهای پست شهری اعتنا نمیکند ولی همینکه شخصاً آن دونفر را در درشکه می‌بیند یقین حاصل میکند که راپورت بازرسی صحیح بوده وآقای رئیس کارگزینی یا نظرخاصی بپری خانم داشته یا مأمورینش راپورت صحیح نداده‌اند ولذا فردای آن روز با نهایت عصبانیت (برای جلوگیری از افتضاح) پری وآقای مل، را باطاق خود میخواند وبهردو میگوید : چون اگرشمارا بجرم رابطه نامشروع اخراج کنم باعث بدنامی وزارتخانه خواهد بود، بنابراین بشما پیشنهاد میشود که باید در ظـرف یك هفته وسایل ازدواج خود را فراهم و مجلس عقدی با حضور جمعی از کارکنان اداره تشکیل دهید . والا علاوه بر آنکه از خدمت منفصل خواهید شد مورد تعقیب هم واقع خواهید گردید .

انجمن مستراح

خانمهای ماشین نویس در راهرو مستراح جمع شده بودند ، راجع بعروسی پری خانم باحسین مل . صحبت میکردند .

ممکن است بپرسید چرا در راهرو مستراح ؟ البته میدانید هراداره یا دایره یك یا چند ماشین نویس دارد واینها کمتر میتوانند دراطاق کارخود دور هم جمع شوند . بدیهی است گاهی یك خانم ماشین نویس میتواند از اطاق کار خود باطاق کار خانم ماشین نویس دیگر برود ولی کمتر اتفاق میافتد که پنج شش نفر ماشین نویس دراطاق کار یکنفر جمع شوند . دلیلش هم معلوم است :

آقای رئیس دایره از اجتماع خانمها بنام اینکه ازکار باز میمانند و اداره جای قصه گفتن وخواهر خوانده بازی نیست جلوگیری میکند، رئیس دایره هم حرف نزند خودشان راحت نیستند ونمیتوانند آزادانه بگوبشنو کنند

بهمین دلیل درغالب ادارات روزی یکی دو بار خانمها درداهرو یا حیاط مستراح جمع میشوند .

چون قصد ندارم درباب راهرو مستراح واجتماع ماشین نویس‌ها دراین راهرو چیزی بگویم اذ ذکر اینکه خانمها چرا آنجا جمع میشوند وچه‌ها میگویند وچه میکنند خودداری میکنم .

وچون درانجمنی هم که خانمهای ماشین نویس در راهرو مستراح برای صحبت در اطراف عروسی پری کرده بودند حضور نداشته‌ام وراپورتچی‌هم از طرف من بین آنها نبوده دراین باب هم نمیتوانم چیزی بگویم ولی آنچه میشود حدث زد ، خانمهای ماشین نویس درهانجمن مستراح، اذروی حسادت وبغض ازپری بدگوئی میکردند وبقول یکی ازآنها، چون حسین‌ملی. جوان خوش‌ـ لباس وخوش قدوقامتی بوده‌است، خانمها گرمشان شده بوده وعلیه این ازدواج غرغر میکرده‌اند . شاید بین آنها دوسه نفر هم بوده‌اند که اوقاتشان از این سبب تلخ بوده که‌چرا درصورتیکه بیش‌از پری سابقه خدمت داشته‌اند کسی از اعضاء اداره پیدا نشده‌است ازآنها خواستگاری نماید .

ششماه پیش هم وقتی خانم‌الف ، یکا، ماشین نویس حسابداری باآقای محمد مظ . ازدواج کرده بود خانم ایران . دختر سرگرد فلان‌که یکوقت در شمیران رئیس . بود، خیلی عصبانی شده بود ورسماً در اداره کارگزینی (چون ماشین نویس‌آنجا بوده‌است) شروع میکند بغرغر کردن ومیگوید : بد نیست!! هردختری‌توی خانه میماند وترش میشودخوب است‌بیایدماشین‌نویس بشود تا برای‌خودش یك‌شوهر دست‌وپا کند .

اگرباور میکنید خود من شاهدقضیه بوده‌ام که‌خانم الف‌یکا. درجواب ایران خانم پیغام داده بوده است‌که: «چون‌برای اون پیرکفتار شوهر پیدا نشده عصبانی است. من‌حاضرم اورا برای نوکرم خواستگاری‌نمایم»

وقتی این‌حرف بگوش ایران خانم رسید خدا میداند چقدر آتشی شد وچه‌چاروجنجالی توی‌کارگزینی داه انداخت . حق‌هم داشت زیرا‌خانم‌الف ، بنقطهٔ حساس‌اوزده‌بود، یعنی چون ایران خانم واقعاً پیرشده بود وعینك‌پنس‌ـ دارش هم روی‌دماغ گنده‌اش اورازشت‌تر جلوه میداد حرف‌خانم الف‌باو‌خوب می‌چسبید واین خود قاعده‌ای است‌که حرفهائی که بطرف میچسبد بیشتر درد میاورد . مثلا درقدیم اگر یك‌بچه مدرسه میگفتند رقاص آنقدر دردش‌نمیآمد که یك‌درقاص میگفتند رقاص. یعنی چون‌آن رقاص، رقاص است وشما عیبش‌را گفته بودید بیشتر عصبانی وناراضی‌میشد .

خلاصه با اینکه خانمهای ماشین‌نویس عصبانی بودند و با اینکه خیلی سخت حسودیشان میشد معذلک دعوت پری را پذیرفتند و تمام آنها باستثناء دو نفرشان درمجلس ضیافت عروسی پری حضور بهمرساندند.

جشن عروسی پری از جشنهای عالی نبود ولی کاملا از جشنهای عالی تقلید شده بود. اینهم یک بدبختی بزرگی برای افراد طبقه دوم اجتماع است.

بنظر من تمام سنگینی بار اجتماع روی‌شانه‌های افراد طبقه دوم است. این بیچاره‌ها بااینکه از حیث شخصیت و ثروت بپای طبقه اول نمی‌رسند و بااینکه درآمدوعایدات آنها هم باعایدات طبقه اولی‌ها قابل مقایسه نیست لیکن چون‌باطبقه اول تماس دارند وچون آرزو دارند روزی خودشان همردیف در طبقه اولی‌ها درآیند لذا ناچارند مثل طبقه اولیها یالااقل بتقلید آنها زندگی‌کنند.

یك‌مرد ثروتمند از طبقه‌اول وقتی میخواهد بسینما برود (گواینکه نمیرود یاکمتر میرود) بلیط لژ میگیرد و با خانمش لژنشین میشود.

یك مرد ثروتمند از طبقه اول وقتی میخواهد بسینما برود بیچاره بلیط لژ میگیرد و کسرشأنش میشود از لژ پائین تر بنشیند. اگر باور ندارید یك شب بروید سینما از نزدیك در قیافه و لباس کسانی که درلژ نشسته‌اند باریك شوید تا ببینید چه اشخاصی با چه لباسهائی در لژ نشسته‌اند. انگشتش از کفشش اگر بیرون نیامده لااقل کفشش را بپای مرغ هم نمیشود بست آنوقت بلیط لژ میگیرد. اصلا چرا من‌راه دوررفتم دربین خود ما کسانی هستند که مشمول همین قاعده هستند. از کجا خود شما که این نوشته را میخوانید باین درد مبتلا نباشید، ازکجاکه خودشما از افراد طبقه دوم‌نباشید بنابراین خودتان تصدیق میکنید من چه‌میگویم.

تمام مالیات‌ها را طبقه‌دوم میدهند، تمام دودرواسیهامال‌طبقه دوم‌است، مراعات اخلاق وعادات ایرانیت کردن خاصه طبقه دوم است. طبقه دوم‌است که مهمان نوازمیشود. طبقه‌دوم است‌که فقیرنواز است. طبقه‌دوم است‌که عید نوروز درخانه می‌نشیند واردوستان پذیرائی میکند والا طبقه اول محتاج این حرفها نیستند، آنها احتیاج باین‌کارها ندارند آنها خرخودرا پیداکرده‌اند و سوارند. تمام مصائب‌مال طبقه‌دوم‌است‌که دنبال‌خرخود میگردد.

ببخشید باز سر قلم کج شد، صحبت ازجشن عروسی پری خانم بود. گفتم جشن عروسی پری تقلیدی بود از جشنهائی که پولدارها

میگیرند ولی توضیح ندادم . حالا شما خیال میکنید پری و شوهرش هم از پولدارها تقلید کرده و یك اعلان بروزنامه اطلاعات فرستاده مخارج جشن عروسی خود را بفلان یتیم خانه اختصاص داده‌اند . یا اینکه خیال میکنید ، چند ظرف شیرینی روی یك میز بزرك چیده‌اند و تا آخر جشن هم کسی حق نگاه کردن بآنها ندارد خیر ، خیر جشن عروسی پری از این حیث تقلید از پولدار ها نبود ، از حیث لباس پوشیدن ــ توالت عروس اتومبیل گل‌زده ــ ازحیث رقص با ارکستر ــ ازحیث زیردرختها رفتن و گم‌شدن و ازاین قبیل چیزها تقلید کرده بودند. اما بایك‌تفاوت .

پولدارها خودشان و دوستانشان اتومبیل آخرین سیستم دارند و بنابراین شب عروسی کرایه اتومبیل نباید بدهند . اما حسین بیچاره تعداد زیادی اتومبیل کرایه کرده بود .

پولدارها برای عروسی لباس‌سفید کرایه میکنند و داماد هم با فراك و سیلندر در جشن شرکت میکند اما :

حسین بیچاره برای پری لباس سفیدخریده بود. و برای خودش‌فراك وسیلندر گدائی کرده بود .یعنی از یکی ازرفقا عاریه‌گرفته بود .

درجشن عروسی‌حسین رقص‌بود ولی کسانیکه باید زیردرختهامی‌رفتند کم بودند زیرااغلب ازمدعوین از طبقه دوم‌بودند .

خلاصه ، جشن عروسی پری از جشنهای عالی نبودولی‌تقلیدی از آنها بود و مثل‌سایر تقلیدها نادرست .

عموجان ها

ببخشید ، داماد و سوابق داماد را فراموش کردم بشمامعرفی کنم ــ عروس‌خانم را کەشما خودتان میشناسید ، میدانید که او دختری بوده گول خورده و هزار حقه زده . اما از داماد حرف نزده بودم .

آقای حسین مل. پسر یکی از، نه. چون پدرش مرده اجازه بدهید از پدر بیچاره‌اش‌صحبت نکنم .

حسین مل. پنج ساله بود که پدرش مرد و زیر نظر مادر ، بزرك میشد .

مادر حسین . نه ، اجازه بدهید ازمادر حسین هم حرف نزلم، میترسم او را بشناسید ، نمیخواهم آبروی کسی را بریزم ، همینقدر

عرض میکنم که حسین طفل بود وپیش ازصد عموجان درخانه‌اش دیده بود. اگر باور کنید تاوقتی دوازده‌ساله‌هم شده‌بود هرمردی را درخانه‌میدید تصورمیکرد عموجانش است. وخلاصه اینکه عموجان زیاد داشت.

نمیدانم چه‌حسابی است اینهاکه عموجان زیاد دارند، عموجان‌داشتن را بد نمیدانند، وقتی هم بزرك میشوند وخودشان هم احیاناً برای پسربچه دیگری عموجان میکردند بازیاد ایام گذشته وخاطرات ملاقات با عموجانها آنها را صدمه نمیزند.

دردسرتان‌ندهم، چون حسین در دامان مادری بزرك شده‌بود که‌خیلی عموجان دیده بود، آنقدرها پابند عفت واخلاق نبود. بهمین‌دلیل بعضی‌اوقات که شب ازمنزل بیرون میماند بمادرش میگفت منزل‌عموجان بوده‌ام.

مادر حسین وخود حسین سالها با عموجانها معاشرت داشتند تا اینکه مادر پیر شد وعمو جانها دیگر بسراغش نیامدند. حسین‌آقا هم که ماشاالله ماشاالله‌بزرك شد ویك‌جفت سبیل (دوگلاسی) پیدا کرد ودیگرخودش عموجان شده بود.

نمیدانم درکجا برای شما نوشته‌ام‌که قمار بازها وقتی میبازند خداشناس میشوند.

زنهای بدهم وقتی پیر میشوند غالباً اهل جانمازودعا وصلوات میشوند، اصلا دوره‌جوانی برای‌کسانیکه مربی حسابی‌نداشته باشندیامعاشرشان بد باشد مفاسدی داردکه‌باجوانی میآید وباجوانی میرود.

مادر حسین هم که در جوانی هیچکس را از خود نرنجانده بود ودر سی چهل سالگی بمشاق خدمت میکرد وقتی پیر شدکربلا رفت وبقول خودش توبه‌کرد.

مادر حسین آقا هم اگرچه کاری نکرده بود! ولی چون پیر شده بود توبه‌کرده بود وباپولهائی‌که‌روی هم داشت یك زندگی بی‌سروصدای‌آبرومند را طی میکرد.

حسین‌آقاهم‌که سی‌سال‌داشت‌مثل‌اینکه گذشته‌را فراموش‌کرده بود ویك مرد اخلاقی عفیف شده بود.

اطاق نوکر

جشن عروسی پری با آقای حسین‌مل. بتقلید پول‌دارها بدجشنی نشده بود، هوا خوب بود وارکستر هم مشغول زدن «فوکسترت وتانگو» بود.

در میان مدعوین دستهٔ کوچکی از مهمان‌ها که فرنگی مآب بودند، وسط حیاط میرقصیدند و بمرتجعینی که حاضر نبودند برقصند دهن کجی میکردند.

شاید بین مرتجعین هم کسانی بودند که «قر» توی کمرشان خشك شده بود، ولی چون رقص بلد نبودند واز دوستان وآشنایان خجالت‌میکشیدند یا ملاحظه میکردند فقط به تماشا و انتقاد از کسانی که میرقصیدند قناعت میکردند.

بله، دلشان‌میخواست برقصندولی چون نمیتوانستند برقصندانتقادمیکردند. اینکه مسئله مهمی نیست‌عده‌ای هستند که درجاهای ناشناس میرقصند. وهرکاری هم‌که دلشان میخواهد میکنند اما وقتی دراجتماع می‌آیند پاکدامن وعفیف‌و مذهبی میشوند ومتجددین را بباد انتقاد میگیرند.

هواکم‌کم تاریك شده بود ومهمانان سرخر کم‌کم رفته بودند ولی‌باز هم تك‌وتوکی از آنها دلشان نیامده بودبروند وهنوز با اینکه انتقادمیکردند مانده بودند. مانده بودند بیشتر تماشا کنند، چیزی‌را تماشاکنندکه مورد انتقادشان بود.

وجود همین سرخرها، قسمتی ازمجلس راخنك‌کرده‌بودوبین‌مهمانان دودستگی ایجاد نموده بود، دسته‌ای در حیاط بودند، میخوردند، میریختند، میرقصیدند.

دسته‌ای هم «گم» شده بودند وپیداشان نبود. یکی‌از ساززنهاهم گم‌شده بود وکسی نمیدانست‌کجا رفته.

«آقای عین عین‌که شخصاً در این مهمانی حضور داشته میگفت: هرچه اطرافم را نگاه‌کردم دیدم خانم نیست ازیك‌نفر خودمانی پرسیدم خانم مرا ندیدی؟ گفت بنظرم رفته پهلوی‌خانم قاف. مادر حسین‌مل.

چون مدتی بود شاهزاده خانم را ندیده بودم پهلوی‌خودم‌خیال‌کردم، هم بروم بشاهزاده خانم تعظیم عرض‌کنم و هم خانمم را صدا کنم برویم.

مهمانها درحیاط مشغول بودند و کسی ملتفت کسی نبود بهمین واسطه منهم« حب‌جیم» را خورده اززیر درختها وازوسط باغچه بجنوب عمارت‌رفتم. میگفتند شازده خانم آنجا تشریف دارند.

جنوب عمارت نزدیك در حیاط، یك اطاق بیشترنبود ، این اطاق ، اطاق نوکر یادربان بود. هیچ‌باور نمیکردم شازده خانم درآن‌اطاق‌رفته‌باشد ولی وقتی لای در را بازکرده داخل اطاق شدم دیدم:

نه تنها شازده خانم وخانم من‌آنجا تشریف‌داشتند بلکه عده‌ای متجاوز ازده دوازده نفر زن ومرد. همه روی یك‌زیلوی کهنه ومندرس نشسته بودند سه نفر ازخانمها هم روی رختخواب عباس نوکر (که‌گوشهٔ اطاق جمع کرده بودند) یك‌وری «لم» داده بودند .

وقتی چشمم باین جمعیت‌افتاد خیلی تعجب‌کردم، فکرکردم‌اینها برای چه اینجا جمع‌شده‌اند، فکرکردم اگر خانمها آمده‌اند شازده خانم‌را ببینند، مردها آنجا چکار میکنند وبفرض هم که مردها هم مانند من برای عرض تعظیم خدمت شازده خانم رسیده باشند چرا اینطور چهار زانو روی زیلوی کثیف نشسته‌اند . ولی:

وقتی وارد شدم. ووقتی من‌هم بامر شازده خانم چهارزانو روی زیلو نشستم کم‌کم قضیه را دانستم . کم‌کم دیدم خود من هم دلم نمیخواهد ازروی آن زیلوی کثیف بلند شوم. کم‌کم حس‌کردم که اطاق عباس‌نوکرازیك‌بهشت جاویدان هم گرم‌تر وبهتر ودوست داشتنی‌تراست .

البته ظاهر قضیه این بودکه این‌آقاها وخانمها دراین مجلس خودمانی وکنج خلوت جمع شده‌اند تاهم داخل جمعیت فاسق وفاجر نبوده باشند و هم یك‌ساز وآوازخودمانی گوش‌کنند.

آقای جیم ساز زن هم که‌گم شده بود اینجا بود اینجابود وخانم«میم» را هم‌که مثل خاکشیر بهمه مزاجی میسازد آورده بودند برایشان بخواند.

خانم میم بااینکه آوازه‌خوان قدیمی است وخیلی طرفدار دارد معذلك معلوم نیست برای چه بهیچ قیمت راضی نیست کسی را ازخود برنجاند.

وقتی توی حیاط و داخل جمعیت بود هرکس آوازی تقاضا میکرد فوراً میخواند ودل‌همه را بدست میآورد مقصود این است که دلبری ازمردها را بخوبی میدانست.

همین خانم « میم » وقتی هم داخل خانمها میشود بقدری استاد است

که دل خانمها را هم بخوبی بدست میآوردپس باید گفت خانم میم مثل قورباغه، هم درآب میتواند زندگی کند وهم درخشکی.

گفتم وقتی وارد اطاق عباس شدم تعجب کردم که چرااین آقا وخانمهای شیك ازهمه‌چیز دست کشیده ودراین اطاق کثیف روی زیلوی کثیف نشسته‌اند اما وقتی من هم بامر شازده خانم چهارزانو روی زیلو نشستم ویك نگاه از روی خریداری به‌آقاها وخانمها کردم قضیه برایم کاملا روشن شد.

هماطورکه خانم من توی این اطاق‌بود ، سایرآقایان هم خانمشان‌در این اطاق بودند بعلاوه چند خانم بی‌صاحب .

وقتی چند دقیقه نشستم ، وخانم « میم » زده بود زیر آواز یك مرتبه متوجه شدم که خانم آقای ب زیر چشمی متوجه من است.

توجه خانم ب ارادهٔ مرا که آمده بودم خانمم را ببرم قدری ضعیف کرد، اگر راستش را بخواهید ، دیدم کجا بروم بهتر از اینجا ، چند نفر خانم شیك‌وخوشگل درچند قدمی من نشسته بودند ومجلس بسیار گرمی بود اصلا از خانم ب گذشته ، سایرخانمهاهم تماشائی بودند وچنگی بدلمیزدند.

درست است که من ببهانهٔ بردن خانمم باین اطاق آمده بودم ولی‌چون دلم نمیخواست ازاطاق بیرون‌بروم ببهانهٔاینکه خانم‌نشسته است من‌هم‌نشستم وازرفتن منصرف شدم .

حالا خواهید گفت سایر آقایان چرا مجلس جشن وارکستر را «ول» کرده ودراین اطاق آمده بودند ؟ گمان میکنم جواب این سؤال قبلا داده شده یعنی گمان میکنم. خیرخیر ، یقین دارم که سایر آقایان هم مانند من بهوای خانمها نشسته‌بودند. یعنی‌هرکدام نشستن خانم خودرا بهانه‌کرده ولی برای چشم چرانی وشاید پخت وپز بمنظور بعد آنجا لنگر انداخته‌بودند.

اجازه بدهید واضح‌تر صحبت کنم، هریك ازآقاها برای چشم‌چرانی و بامید اینکه بلکه بتوانند شکاری بزنند باین اطاق کثیف ساخته بودند . من بهوای خانم‌ب و شوهر خانم ب بهوای خانم من . و آقای میرفلان بهوای خانم من . وخانم ب و دیگری بهوای خانم میرفلان . وخلاصه این‌که همه برای بالارفتن ازدیوار یکدیگر آنجا جمع‌شده بودند.

خانم « میم » زده بود زیر آواز وبا هریك از مردها مقابل چشم

خانمشان یك جور شوخی میکرد . باآقای میرفلان بخنده میگفت پدر سوخته چراگوش نمی‌کنی. باآقای‌شین نوش. باخنده میگفت: «اگه حرف‌بزنی‌پدرت رو در میارم .»

خلاصه ، جشن عروسی بود ودر اطاق عباس هم چند نفر آقای‌دوشن‌فکر با خانمهای خود جشن خودمانی گرفته بودند . همه مست بودند ، همه بقصد یکدیگر نشسته بودند ، همه می‌خواستند از دیوار هم بالابروند . ولی :

ولی یك چیز مانع بود وآن یك چیز هم خودشان بودند ، خودشان مانع خودشان بودند . جمعیت مانع فرد بود . شاید اگر هیچ کس در اطاق نبود آقای عین عین بخانم «ب» نزدیك‌تر میشد . کما اینکه اگر هیچکس جز خانم عین‌عین وآقای میرفلان نبود آقای میرفلان با آن سماجتی که در این‌قبیل‌کارها دارد ازخانم عین‌عین دست‌بردار نبود .

شازده خانم هم‌که بقول عین عین باد کرده و آن بالا نشسته بود، خورش قیمه را دوست داشت یا باقی خورش‌ها . یعنی شازده خانم که‌عمر شریفش از پنجاه وچند سال تجاوز کرده بود ، از همه آقاها خوشش میآمد ولی :

کنارهٔ شرابخواری‌های بی‌حساب هشیار درمیانهٔ مستان نشستن است. شازده خانم چون خودش میدانست‌دیگر خریداری ندارد، دلش بتظلیم عرض می‌کنم بچه‌ها خوش‌بود وبجای ساق‌آدامس میمکید .

شازده خانم‌که بعدازشوهر اولش شاهزاده ر. الدوله بپدر حسین مل . شوهر کرده بود ، بعد از آنکه پدر حسین مل . هم عمرش را بشاهزاده‌خانم داده بود اگر چه دیگر شوهر اختیار نکرده بود ولی . نه . اجازه بدهید درباب شازده خانم حرف‌نزنم ، حرف زدن دراطراف شازده‌خانمهاآمدنیامد دارد ، زیرا بآن شازده خانمهائی‌که پاك مانده‌اند بر میخورد اصلا بشاهزاده هم برمیخورد . اگر برنمیخورد . یك‌سفر چند روزه شما را باصفهان میبردم تا آثار باستان را ازنزدیك بشما نشان بدهم .

صحبت سرجشن عروسی پری خانم وآقای حسین مل . بود . صحبت سراین بودکه عده‌ای از مهمانها رفته بودند وعده‌ای هم که باقی بودند بر اثر مستی یا ببهانهٔ مستی‌دسته دسته شده بودند وبعضی از این دسته‌ها زیر درختها قدم میزدند .

بالاخره این جشن هم مثل‌نظایر آن به آخر کشیده ورفتنی‌ها رفتند.

چندنفرهم که ماندنی‌بودند ماندند. ازچراغهای حیاط باستثناء یکی دوتا بقیه را خاموش‌کردند . هرکس برای استراحت وخواب‌جائی پیداکرد ، عروس وداماد هم باطاق خواب خود رفتند ودراطاق را ازداخل بستند .

از مذاکرات عروس وداماد کسی چیزی نشنید ، یعنی چون عروس و داماد متجدد بودند و چون کسانی هم که شب در خانه عروس وداماد مانده بودند از «شیکها» وفرنگی مآبها بودند کسی پشت در اطاق (یاحجله) نرفت وبفرض هم‌که میرفت چیزی نمی‌شنید .

دو روز بعد ازعروسی آقای حسین مل تصمیم گرفت ماه عسل را که عقب‌افتاده‌بود جلوبکشد یعنی‌تصمیم گرفت باعروس‌خانم یك‌مسافرت چندروزه بروند .

برای مسافرت چندروزه هم جز رفتن بمازندران وتماشای هتل‌رامسر ودیدن مناظرطبیعی بین راه جای دیگر مناسب‌نبود. این راهی‌است که‌بسیاری از عروس‌ودامادها رفته‌اندودر واقع‌مازندران برای نامزدها وعروس‌ودامادها شهر عسل نامیده شده .

برای رفتن بمازندران لازم‌تر از هر چیز دو چیز بود: یکی مرخصی گرفتن از وزارتخانه، یکی هم پول . فراهم کردن پول آنهم در این قبیل موارد و بـرای این قبیل کارها امر مشکلی نیست ، اگر هم نداشته باشند با قرض یا فروختن چیزی ! یا کلاهبرداری بهرصورتی که باشدفراهم می شود .

گرفتن مرخصی هم برای اعضاء جزء مشکل است والا برای‌کسانیکه سرشان بکلاهشان میارزد وبا معاونین ومدیر کل‌هاآشنائی‌یا دوستی‌دارندکار سهلی است . برای‌کسانی‌هم که آشنائی ودوستی نداشته باشند ، اگر سرشان بکلاهشان بیارزد بازکار مشکلی نیست.کافی است‌که یکی ازنمایندگان یـا یکی ازصاحب شخصیتها بایك تلفن‌کسب مرخصی‌کند .

مرخصی آقای حسین مل . آنقدر مشکل نبود ولی برای یك ماشین‌ـ نویس ، آنهم یك ماشین نویس تازه وارد ، که هنوز با کسی آشنا نشده واز رؤسا طـرفدار پیدا نکرده گره کوچکی داشت که آنهم بوسیلهٔ یکی از آقایان نمایندگان باز شد . وحکم مرخصی آقای حسین مل . وپری صادر گردید .

حـالا تمام صحبتها سر رفتن بود ، تصمیم نگرفته بودند از چه راه

بروند ، گاهی میگفتند بوسیلهٔ ترن میرویم بشاهی واز کناره میرویم رشت و بندر پهلوی واز طریق رودبار ومنجیل وقزوین بر میگردیم . یك نفرپیشنهاد کرده بود که بـروید برشت و از لاهیجان وکـنـاره وگچ سر مراجعت نمائید .

بالاخره آخرین تصمیم گرفته شد وقرارشد ازراه قزوین بروند برشت وبندر پهلوی وازراه چالوس مراجعت نمایند .

خوش گذرانی

برای رفتن برشت چون هواپیما نبود ناچار با اتومبیل‌سواری رفتند ، اما نه اتومبیل‌کرایه بلکه بوسیلهٔ اتومبیل یکی ازدوستان .

آقای فلان‌زاده وقتی ازدوستش حسین‌مل . شنید که قصدمسافرت‌دارد، پیشنهادکرد با اتومبیل‌اوبروند ا . آقای‌حسین‌مل . ابتداراضی‌نبود. نمیخواست بار منتی باین بزرگی رابردوش داشته باشد ولی وقتی‌آقای فلان‌زاده‌بارمنت راسبك‌کرد یعنی وقتی گفت : خود من هم در رشت‌کار دارم وشمـا هم نیائید ناچارم بروم‌آنوقت حسین مل. موافقت نمود.

ولی‌آقای فلان‌زاده در رشت کار نداشت ، در خود اتومبیل‌کار داشت ، او میخواست با خانم پری خانم دریك اتومبیل باشد و چند روز در مجالست با اوخوش بگذراند .

خوش‌گذرانی طرق مختلف‌دارد . بطور کلی معاشرت با زنی زیبا و «سوسیابل» ازبهترین‌خوش‌گذرانیها است ولی‌فراهم‌کردن وسیلهٔ این معاشرت صور گوناگون دارد.

اشخاص معمولی وبی‌پول وقتی میخواهند با زنی باشند ناچاربخانه‌های هرجائی مراجعه میکنند و با دادن وجهی‌که با هزاران زحمت تهیه‌کرده‌اند چند ساعت یا یك شب باصطلاح خودشان خوش میگذرانند .

ولی برای‌پولدارها وکسانی‌که دراجتماع صاحب‌شخصیت شده‌اند،زنهای هرجائی لذت‌بخش نیستند .

زن هرجائی ، برای مردی پولدار ومتشخص ، حکم دیزی بازاری‌را دارد ، هم مأکول نیست ، هم کثیف ومتعفن است . پولدارها ومتعینین پلو با سینهٔ مرغ میخورند .

سینهٔ مرغ هم غالباً در مهمانیها و«سواره»ها بیشتر وفراوان‌تر است .
بهمین لحاظ اغلب ازاین‌آقایان مهمانیهای دوره دارند ودر مهمانی‌های خود زن و مرد دور هم جمع میشوند و ساعتها با رقص و قمار و ساز وآواز وقدم زدن‌های توی‌باغ ، سینهٔ مرغ میخورند !!

«خدا راشاهد میگیرم‌که منظور من ازذکر این مطالب اهانت بشخص یا اشخاص معینی‌نیست، من میخواهم برای‌شما بگویم‌که «دراجتماع چه خبر است» وچون بزرگترین خبری‌که در اجتماع جلب توجه میکند موضوع زن وبعبارت روشن‌تر موضوع شهوت وغریزهٔ جنسی است‌بنابراین دربارهٔاین‌قسمت بیشتر صحبت وپافشاری میکنم .

وقتی من می‌بینم ، پنج‌شش‌نفرمرد زنهای‌خودرا برداشته‌باتفاق‌یکدیگر بگردش ومیهمانی میروند ووقتی می‌بینم تمام این مردها برای خاطرزن‌های هم ، دورهم جمع‌شده‌اند وقصدشان لاس‌زدن واحیاناً بلندکردن زنهای‌یکدیگر است ..

وقتی‌کسانی را با نام ونشان میشناسم‌که برای آشنا شدن وبلند کردن زنی وسائل آشنائی ودوستی باشوهرآن زن را فراهم میسازند وبرای پرقیچی هم زن‌خود را فدا میکنند .

آنوقت توقع دارید دراین‌یادداشت‌ها بجای ذکر این حقایق ازفولاد‌زره دیو وملکه فرخ‌لقا یاآبه قاریا ویاکنت دومونت‌کریستو برای شما صحبت کنم ودروغ جعل نمایم .؟!»

.. ببخشید ازموضوع پرت شدم. صحبت‌سر این بودکه‌آقای‌فلان‌زاده، برای اینکه با پری خانم آشنا شود اتومبیلش را دراختیار شوهر پری خانم گذاشت .

دلم میخواست‌حسین‌مل، پری خانم راندا‌شت تا میدیدکه‌آقای‌فلان‌زاده یك‌کورس‌کوچك هم حسین‌آقا را سوار اتوموبیلش نمیکرد .

خلاصه . وسایل مسافرت فراهم شد وآقای فلان زاده وحسین مل .. و خانم پری خانم سه‌نفری سوار اتومبیل شده بطرف قزوین‌حرکت کردند .

بدیهی است هیچکدام پهلوی دست شوفر ننشستند وهرسه درصندلی‌عقب قرار گرفتند .

پری خانم وسط واقع شده بود . وبسا آنکه شاید حسین مل ..

باطناً راضی نبود پری وسط بنشیند معذلك وقتی دید آقای فلان‌زاده بجای اینکه ازاین درماشین که بازبود بالا بیاید ازدر دیگر بالا آمده وزیر دست پری نشست ناچار دندان روی‌جگر گذاشته سکوت کرد.

امان ازاین دندان روی‌جگر گذاشتن‌ها وامان از این سکوت کردن های اجباری.

نمیدانم میدانید چه‌میخواهم‌بگویم یانه؟ اگر نمیدانید، لازم نیست‌درباره روابط جنسی فکر کنید. زندگی وپیش آمدهای روزمرهٔ خودتان را درنظر بگیرید تاببینید دندان روی‌جگر گذاشتن وبرخلاف میل سکوت کردن یعنی چه. بزندگی خودتان توجه کنید تاببینید بنام رودروایسی ـ بنام خجلت و شرمندگی ـ بنام اگر‌حرف میزدم یااگر انجام نمیدادم «بد» بود. دربیست وچهار ساعت چندبار دچار دندان روی‌جگر گذاشتن وسکوت اجباری‌وانجام عمل برخلاف میل‌خود میشوید.

میخواهید بروید سینما، یك آشنای شما میرسد، میپرسد کجا؟ میگوئید سینما، همراه شما‌میآید، نمیتوانید بگوئید نیا، یعنی‌دندان‌روی‌جگر‌میگذارید میروید پشت گیشه بلیطفروشی، اوخودش‌را عقب میکشد. نمیتوانید بگوئید چرا خودت‌را عقب‌کشیدی، چرا نمیآئی بلیط بخری. یعنی دندان‌روی جگر میگذارید وبهمین قیاس سایر‌پیش‌آمدها. بنابراین:

آقای حسین‌مل. هم وقتی دید آقای فلان زاده ازدر دیگر اتومبیل آمد بالاوزیر‌دست پری‌خانم‌نشست. نتوانست حرف بزند ودندان روی جگر گذاشت. امان ازاین دندان روی‌جگر گذاشتنها.

این دندان روی جگر گذاشتن‌ها مختص مردها نیست ومتأسفانه‌خانمها ودختر‌خانمها هم دچار این مصیبت اختیاری بصورت اجبار هستند خانم‌ها هم درمقابل خانم‌ها وحتی درمقابل مردها اغلب‌گاهی دندان روی‌جگر‌میگذارند وسکوت میکنند. وحال آنکه همین دندان روی جگر گذاشتن‌ها و سکوت کردن‌هاست که‌زندگی را بصورت‌عجیب فعلی درآورده‌وروز بروز هم‌عجیب‌تر و«بل‌بشو»تر میکند.

آقای فلان‌زاده، زیردست‌پری خانم واقع شده بود واتومبیل حرکت کرد وداخل جادهٔ‌کرج شد.

درمسافرت‌های دور، برای‌سر‌گرمی مسافران بیش ازشش وسیله مؤثر

وسایل دیگری نیست. صحبت کردن، افسانه گفتن وفلسفه‌بافتن، کتاب خواندن وسرگرم خواندن‌شدن ، خوراك خوردن وتخمه شکستن، منظره‌هارا تماشا کردن ، چرت‌زدن ، اینهاست آنچه میتواند مسافران را مشغول وسرگرم نماید .

واما مسافران ما قبل‌ازهرکار بصحبت پرداختندورشته صحبت‌راهم‌آقای فلان‌زاده بدست گرفت ومانند تمام اشخاصی که رشته صحبت را بدست‌میگیرند هدف خاصی داشت.

هدف آقای فلان‌زاده این‌بودکه باذکربعضی مثالها وشکایت ازبعضی دوستان ، خودش را مردی صمیمی وباگذشت ودست ودل‌باز ونجیب‌وپاکدامن معرفی‌کند . اینهم یکی ازدوشهای افراد اجتماع است . اینهم‌یکی‌ازشاهکار های «بخیال من بیمزه‌ای است» که وقتی دونفر تازه آشنا بهم‌میرسند بوسیلهٔ آن میخواهند خودشان را دردل طرف جا کنند . بعبارت دیگر این‌هم‌یکنوع خرکردن وگول‌زدن حریف است که خوشبختانه بازارش بقدری رواج یافت که ازسکه افتاد ولی متأسفانه هنوز احمق‌هائی هستند که خریدار وفروشندهٔ این‌کالای بی‌رونقند .

آقای فلان‌زاده رشته صحبت را بدهان گرفته‌بود وبعدازذکر یك‌مقدمه وچیدن زمینه ، در حالی که خودش را مظلوم و درعین حال باگذشت نشان میداد گفت :

امیدوارم این ازدواج برای شما مبارك باشد وسالیان‌دراز باهم‌باشید . ولی من عقیده بازدواج ندارم. وبفرض‌هم که ازدواج‌خوب باشد من‌ازازدواج بخت ندارم .

وقتی‌جوان یعنی پسربچه بودم خدا مادرم را رحمت کند از بس گریه زاری‌کرد بالاخره رفت برای من دختر یکی ازسرگنده‌هارا گرفت . دختری خوشگل بود ، ولی متأسفانه همان شب اول کار ما بنزاع وبطلاق‌کشی‌افتاد.

دخترهٔ فلان فلان شده دختر نبود و خیال میکرد من آنقدر احمق هستم که او میتواند کلاه‌سرمن بگذارد . همان نصف شب ازحجله بیرون آمدم وقضیه را بمادر خدا بیامرزم گفتم.

نمیدانید چه‌شب تاریخی شد آن‌شب. دخترهٔ پررو توی چشم من‌دروغ میگفت. رسماً میگفت من‌بهلوی‌اوخوابیده‌ام وحال‌آنکه خداشاهداست دست‌باو نزدم. همینکه فهمیدم دخترنیست وخودش را جای دیگر «لو» داده ازاطاق

بیرون آمدم .

ششماه تمام باپدر ومادر این دختر زدوخورد داشتم ، کارمان بعدلیه کشیده بود. اووکیل گرفته بود، ماهم وکیل داشتیم . تعجب من ازپدرومادر این دختر بود ، که چطور ازدخترشان حمایت میکردند ومیخواستند دختری خراب‌را بریش من ببندند.

خدا میداندکه چقدر توی عدلیه دویدیم وچقدر پول‌وکیل ورشوه‌دادیم بالاخره هم مارا محکوم‌کردند وبااینکه دست بترکیب دختره نزده بودم تمام مهریه‌اش راگرفتند وطلاقش‌را هم گرفتند .

ازآن تاریخ دیگر اسم زن نمیبرم . هرکجاکه زن بود فرار میکردم من‌هم که ازجوانهای هرزه و«دله» نبودم که بتوانم‌هرساعت بازنی باشم‌بجان شما بمرگ مادرم چندین نفر ازدخترهای خوشگل دنبالم افتاده بودند ومن بهیچ کدامشان نگاه‌هم نمیکردم .

تااینکه بالاخره ازآنجاکه‌خدا میخواست بازرفقاجمع شدند وبنام‌اینکه خوب نیست یك‌نفرجوان عزب بماند برای‌ما دختر ارج‌الدوله را پیداکردند واورا بریشم بستند .

شما باور نمیکنید اگربشما بگویم که دربیست وچهار سالگی اصلازن ندیده بودم واصلا نمیدانستم زن یعنی‌چه ، وداماد شب عروسی چه‌باید بکند . نه خیال کنید حالا عوض شده باشم . حالا حاضرم برای شما دوپائی روی قرآن بروم که جز همان دختر اولی که چندساعت بااو بودم وجز این زن دوم که متأسفانه دوسال گولش را خوردم دستم بدست هیچ‌زنی‌نرسیده‌است.

خلاصه رفقا جمع شدند ودختر ارج‌الدوله را برای من پیدا کردند و بعدازیك‌مقدمات سنگین بالاخره مجلس عقد فراهم شد ومارا زن دادند یعنی برای باد دوم درچاله انداختند .

این دختر خانم که‌یك سفرهم پاریس را دیده بود بسیار دختر فهمیده وتودل بروئی بود ، خوشگل نبود ، شاید زشت هم بود ولی بقدری خوب صحبت میکرد وبقدری خوب حرف میزد ، که بجان شما آدم خیال میکرد بایك وکیل عدلیه‌که فیلسوف هم هست دارد صحبت میکند . اگر راستش را بخواهید ازآنجاکه مارگزیده بودم وازآنجا که فکر میکردم دختری که مدتها پاریس بوده ، حتماً دست خورده است . اول‌کارم را خیلی هفت میخه کردم . ولی تعجب اینجاست که برخلاف انتظاردخترك دست‌نخورده وبکره بود ، شما نمی‌دانید آنشب من چه حالتی داشتم و نمیدانید چقدر میترسیدم

که مبادا کلاه‌سرم برود ولی بعدازآنکه معلوم شد عروس خانم دست‌نخورده است. بجان شما میخواستم زمین را سجده کنم.

یك عروسی مفصل گرفته بودند ، روز پاتختی‌هم تاظهر ازاطاق بیرون نیامدیم. بجان عزیزشما درعمرم زنی بااین هوش واستعداد ندیده بودم‌وتصور هم نمیکنم بعدها ببینم.

زن باید آزاد باشد

دردسرتان ندهم ، یك‌هفته که ازوصلت ما گذشت صبح خانم میرفت بیرون وظهر میآمد . یکساعت بغروب میرفت ، سه ازشب رفته میآمد . دفعهٔ اول ودوم حرفش نزدم . ولی بالاخره‌دیدم باید جلو اوراگرفت ولذا یك‌روز صبح وقتی میخواست ازخانه بیرون‌برود گفتم : شماکجا میروید . گفت منزل اخترالملوك . گفتم آنجا چه خبراست. گفت اشرف الملوك و مشرف الملوك و شرف‌الملوك وتاج‌الدوله و تاج‌الدوله وقمرالدوله ودمرالدوله آنجا هستند و من هم باید بروم . ما مهمانی دوره داریم وهرروز هم یك‌جا هستیم . هفته آینده هم نوبه منزل ماست وآنروز تو باید خانه نیائی.

خانم بقول خودش دوره داشت وهفته‌ای یکروز باخانمها دورهم بودند. هروقت هم‌که دوره بخانه ما میافتاد مرا ازخانه بیرون میکرد ومیگفت مرد نباید توی خانه بیاید .

یکروز کـه من مهمان داشتم اجازه نداد ننه ناهار بپزد وآن روز آبروی من ریخته شد وبارفقا بلقانطه رفتیم. مقصودم این‌است که‌خانم دندان مرا شمرده بود وچون میدانست من درکارهاسختگیر نیستم، سر من سوارشده بود بحدی‌که اگر راستش را بخواهید اوبرمن حکومت میکرد نه‌من براو . یعنی درواقع اوشوهرمن بود نه‌من شوهر او . شما باور نمیکنید اگر بگویم من برای بعضی‌کارها ازاو اجازه میگرفتم نه او ازمن .

خانم خیلی ولخرج هم بود، روزی نبود که دویست سیصد تومان دور نریزد . البته پول وجواهر ولباس وکفش وکیف که بعقیده من دور ریختنی نیست وبرای خانمها لازم است ولی خانم من علاوه برمخارج خودش روزانه مبلغی دور میریخت .

مثلا اگر یکروز اتومبیلش خراب می‌شد و اتفاقاً سوار درشکه می‌شد بجای ده‌ریال ده تومان بدرشکه‌چی می‌داد . گدا میآمد خانه‌یك‌دست‌لباسهای مرا بگدا میداد . البته اینها اهمیت نداشت و من حرف نمیزدم . حرفی هم نداشتم بزنم، زیرا بعقیدهٔ من پول برای خرج‌کردن است ومخصوصاً شوهران نباید درباب پول بخانمشان سخت بگیرند و آنها رابی‌پول بگذارند .

اصلا دوچیز را برای مرد بدمیدانم یکی اینکه خسیس باشد و نگذارد خانمش هرطور میخواهد خرج کند یکی هم این کـه عقیده دارم مرد نباید درکار خانمش دخالت نماید . من‌می‌گویم بمرد چه مربوط است که خانمش کجا میخواهد برود و یاچرا اول‌شب بخانه نیامده . من‌معتقدم همـا نطور که مرد آزاد است . زنهم باید آزاد باشد . این چه‌قاعدهٔ غلطی است که بنده‌چون مرد هستم هرغلطی که میخواهم بکنم ولی زن من بجرم اینکه زن‌من‌است‌حق نداشته باشد انگشت توی دماغش‌بکند و آزاد نباشد .

خلاصه‌آقای فلان زاده میخواست بااین قبیل حرفها ازپری‌خانم دلبری نماید وپری را تحت تأثیر خودش درآورد ولی بااینکه حسین‌مل . مثل آقای فلان زاده اهل فن بود و فوت وفن‌کاسه‌گری را میدانست ، دندان‌روی‌جگر گذاشته بود و نمیخواست حرف بزند :

حسین‌مل. سکوت کرده بود و فلان‌زاده‌هم که میدان گیرش آمده‌بود تاخت‌وتاز میکرد تا اینکه حوصلهٔ حسین سررفت و برای اینکه جلو فلان ـ زاده را بگیرد گفت : آقای فلان‌زاده ، اینطورکه شما میفرمائید معلوم‌میشود عقیده به‌هیچ چیز ندارید . پس اگریك‌شب بروید منزل و ببینید خانمتان با یك‌مرد اجنبی دراطاق خواب مشغول کیف است نباید عصبانی بشوید و باید..

آقای فلان‌زاده حرف حسین را قطع‌کرده گفت : اگرمن بخانم علاقه داشته‌باشم البته نباید حرف بزنم و بلافاصله مثل کسی که عصبانی شده باشد گفت: ای آقا این چه فرمایشی است میفرمائید! بنده وسرکار می‌دویم دنبال «کون» یکزن هرجائی را که هرشب زیر یکنفر خوابیده میگیریم . هزار جور تملقش را میگوئیم . دو هزار جور خرجش میکنیم برای اینکه هفته‌ای یکی دوشبو احیاناً روزی یکساعت بتوانیم او را ملاقات‌کنیم . آنوقت برای زنی که شب‌وروز دراختیار ماست آنقدر سخت گیری قائل میشویم . آقـای حسین مل، ! چطور جنابعالی از آن خانم هرجائی ایراد نمیگیرید که چرا

غیر از شما بامرد دیگری میخوابد ولی‌خانم خودتان حق‌ندارد سرش‌را بطرف یکمرد دیگر بجنباند .

حسین‌مل. که دیدگیر حریف بدی افتاده گفت :

ـ شما خودتان میگوئید زن هرجائی . آنوقت چه توقعی دارید که زن هرجائی بامردها آمیزش نداشته باشد ؟! او آزادست است و مختار .

ـ قربان شما . من هم همین رامیگویم . من میگویم‌زن‌بنده‌وجنابعالی هم آزاد باشد و مختار . من میگویم ما نباید مانع آزادی خانمهان بشویم ، ما باید خانمهان را آزاد بگذاریم و از آنها ممنون باشیم که برای خاطر ما حاضرند تاحدی خودشان را مقید کنند .

اصلا حسین جون ! اگر ماز نمان را آزاد گذاشتیم کمتر حس‌حسادت‌ما را تحریك میکند و بعکس اگر آنها را مقید کردیم آنها که از تمایلات عشقی خود دست بردار نیستند . آنوقت .

ـ ای آقا ! این چه فرمایشی است میفرمائید ؟ شما با اینحرف بهمه‌چیز پشت‌پا میزنید !! آقای فلان زاده ! زن من با یك زن هر جائی تفاوت دارد ! ، زن من تحت یك قاعدهٔ اجتماعی و دینی باختیار من در آمده . در صورتیکه زنان‌هرجائی پشت‌پا باجتماع و تعالیم دینی زده‌اند. اگر بنا باشدزنی مختار مطلق باشد چرا شوهر کنند .

ـ ها . فهمیدم ، شما تصور کردید من میگویم زنها باید بکلی آزاد باشند و هر کار دلشان میخواهند بکنند . وحال آنکه‌چنین عقیده‌ای‌راندارم. من میگویم ، مردنباید بر نش خیلی سخت‌بگیرد .

ـ اینکه شما میفرمائید کوسه ریش پهن‌است ، زیرا وقتی بناباشد مرد بر نش سخت نگیرد زن کم کم خراب میشود و زن‌خراب بکارشوهر نمیخورد بدرد اجتماع هم نمیخورد .

ـ بعقیدهٔ من باید آب را از سرچشمه بست، باید معنای خرابی‌وآبادی را ازاول دانست ، شما معتقدید که اگر زن من بامرد دیگری‌غیر از من‌نرد محبت باخت خراب‌شده و من بر عکس‌عقیدهٔ شما معتقدم خراب نشده زیرا برخلاف طبیعت کاری نکرده . درنظرمن هرچیز که برخلاف طبیعت باشد خراب است ، دوست‌داشتن نروماده و دنبال هم‌رفتن‌که برخلاف طبیعت نیست امری است طبیعی هماطور که‌آدم تشنه آب میخواهدنروماده‌هم از یکدیگر دفع‌عطش میکنند .

ـ آقای فلان زاده ! واقعاً اینها که میفرمائید از روی عقیده است ؟!

اگر ازروی عقیده باشد خیلی متأسفم زیرا جنابعالی حساب نظام‌جمل یعنی حساب دنیا واجتماع دنیا را نکرده اید . اگر کرده بودید اینحرفها را که از زهرقاتل برای اجتماع کشنده‌تر است نمی‌زدید ! آقای فلان زاده اگربنا باشد شوهران اینطور که شما میفرمائید زنان خودرا آزاد بگذارند واگر بنا باشد زنها هم ازاین آزادی مطلق سوء استفاده‌نمایند که‌نظام‌اجتماع بهم میخورد .

ـ جنابعالی دو اشتباه میکنید . یکی اینکه تصور میکنید ، من می ـ خواهم روش و عقیدهٔ خودم را باجتماع تحمیل کنم و آنوقت میگوئید روش من تولید هرج‌ومرج‌میکند . وحال آنکه من چنین حرفی نمیزنم . من نمیگویم مردها همه بیایند وعقیدهٔ مرا پیدا کنند . من میگویم ، چون من دارای این عقیده هستم برای راحتی خودم دنبال این عقیده میروم و باجتماع هم کاری ندارم . والبته همانطور که تمدن دماغ‌مرا اینطور بار آورده‌طولی نخواهد کشید که افراد نظیر من کم‌کم زیاد خواهند شد و آنوقت اکثریت باکسانی خواهد بود که عقیدهٔ امروز مرادارند . وبدیهی است وقتی‌اکثریت یك اجتماع ، عملی را پسندید . مرك جماعت عروسی محسوب میشود .

و اما اشتباه دوم جنابعالی این است کـه تصور میکنید این رسم و عادات و قواعدی کـه امروز من و شما بآن عمل میکنیم یك قاعده طبیعی و باستانی یعنی «قدیم» است و حال‌آنکه اینطور نیست !

ـ بچه دلیل میفرمائید اینطور نیست ؟

ـ بدلیل‌اینکه من و شما تاریخ نمیدانیم و اصلا تاریخ پنجهزار سال پیش هم دردست ما نیست چه‌رسد بتاریخ پنجاه هزار سال قبل. بله، اگرتاریخ میدانستیم آنوقت میفهمیدیم که رسم و عادات امروزه یك رسم و عادت یکی دوهزارساله است وحال‌آنکه دنیا قدیم است و مسلماً در چندهزار سال‌رسم‌و عادات امروزه‌ابداً وجودنداشته است .

ـ بچه دلیل این فرمایش را میفرمائید ؟

ـ بدلیل اینکه اگر همین امروز هم بطوایف و قبایل‌و مذاهب‌مختلفه مراجعه کنیم بخوبی می‌بینیم کـه هر یك رسم و عاداتی دارند که اغلب آنها برای ما (که بآن رسم و عادات) عادت نکرده‌ایم همه مذموم و زننده است . شما اگر بروید در دورترین جنگلهای افریقا یا بروید در مناطق قطب‌شمال ، اگر بروید درمیان اسکیموها خواهید دید که بسیاری ازرسم و عادات آنها کوچکترین وجه تشبیهی بارسم و عادت ما ندارد ، بنابراین

وجود همین رسم و عادات مختلف دلیل براین است که درقدیم هم زندگی مردم بصورت فعلی نبوده است .

ــ بسیار خوب ، بفرض‌هم که قبول کنم فرض‌شما صحیح باشد،جوابش این است که‌بشر روز بروز باتمدن آشناتر شده و بطرف تکامل رفته‌تاباامروز که بآخرین هدف خود رسیده‌است .

ــ عجب فرمایشی میفرمائید ! بچه دلیل‌تمدن امروزه را آخرین‌تمدن و آخرین هدف بشر میدانید ! آیا خیال نمیکنید مردمان دوهزار سال قبل هم وضعیت آن روز خود را بهترین وضعیت و آخرین هدف میدانسته‌اند . اصلا چرا راه دور برویم ، از امریکاصحبت میکنیم . آیا درایامی که اروپائیان متمدن ، بسر زمین امریکـا قدم گذاشتند و باسرخ‌پوستان آنجا جنگه کردند آیا سرخ پوستان خود را وحشی میدانستند !! من خیال‌میکنم اگر آن‌ها از تمدن آن روز خود ناراضی بودند و اگر معتقد بودند کـه تمدن اروپائیان بهتر است قطعاً‌جنگه نمیکردند . پس‌جنگه آنهاباادوپائیان برای آن بود که خیال میکردند تمدن خوبی دارند و عده‌ای آمده‌اند تمدن آنهارا از آنها بگیرند .

ــ بسیارخوب، بفرض‌هم‌که این فرمایش شما صحیح باشد چه نتیجه‌ای میخواهید از این بگیرند .

ــ میخواهم عرض کنم تمدن امروزه بآخرین هدف نرسیده و هنوز طفل شیرخواره است . من میگویم دنیا رو بتکامل میرود و دیـر یازود این تمدن امروز محکوم بفنا است .

ــ بسیار خوب ، بفرض که تمدن امروزه (بحکم گذشته) محکوم بفنا باشد و بفرض که بعد از چند هزار سال دیگر این تمدن بکلی از بین برود با اینحال این قضیه چه ربطی باین دارد که بنده‌وشما بزن خودآزادی مطلق بدهیم .

ــ عجب فرمایشی میفرمائید ! تمدن که رعدوبرق نیست که یکمرتبه صدایش بلند شـود . تمدن سیر آهسته دارد . بعبارت دیگر همین حرفهائی که بنده امروز برای شما میزنم و نظایر این حرفها که دیگران میزنندهمه مقدمات بسیار ناچیز و مختصری است که دلالت دارد براینکه ، مثلادوهزار سال دیگر تمدن جوری باشد که روابط زن و مرد غیر از این باشد کـه امروز هست. خلاصه :

اتومبیل بکـرج رسید و صحبت آقای فلان زاده ناتمام ماند . صحبت فلان زاده تمام نشده بود ولی از سکوت پری و توجه فوق‌العاده‌او بسخنرانی

آقای فلان زاده معلوم بود تحت تأثیر سفسطهٔ او واقع شده و حرف های فلان زاده در او تأثیر عمیق کرده است.

زندگی گذشته پری ، مغز جوان و بی‌تجربهٔ پری و حسن بیان فلان‌زاده. پری را مجذوب کرده بود و بهمین دلیل وقتی ماشین برای گرفتن بنزین در کرج توقف کرد پری حسین را مخاطب ساخته گفت : قسمت آخر فرمایشات آقای فلان‌زاده برخلاف عقل نیست ، تجربه‌و محسوسات بما حکم میکندکه بسیاری از قواعد و رسوم و بلکه‌هرقاعده و رسمی مانند نبات و جماد وانسان عمر ودوره‌ای دارد که خواه‌ناخواه ازبین میرود وجای خودرا برسم‌و قاعدهٔ تازه‌ای میدهد . روزگاری‌بودکه مولود اگردختر بودمیکشتند ومیسوزاندند. وچنانکه میدانیم این روش عجیب امروز بجائی رسیده که می‌بینیم و خانم‌ها دراجتماع بدرجه عالی مورد احترام هستند . واقعاً ازکجاکه چند قرن بعد یازودتر یادیرتر روزیهم برسد که‌عداوت‌ورسم ازدواج بصورتی‌درآیدکه‌امروز شنیدن‌آن برای ما قابل تحمل نباشد .

آقای فلان‌زاده برای تأیید مطلب ، مخصوصاً بعد از آنکه دید پری خانم هم با اوهم عقیده‌است گفت :

بایك نگاه اجمالی بتاریخ ، بخوبی می‌بینیم که در ادوار بربریت زنها را اصلا آدم فرض نمیکردند ، معاملاتی که با خرو گاو میکردند ، با زنها داشتند ، زن رابدرخت میبستند و شلاق میزدند ــ زنها را خریدوفروش میکردند . مردان زنان خود را بیکدیگر قرض‌الحسنه میدادند ، کرایه میدادند ، پیش کشی و هدیه میدادند ، هر بلائی سرزن ها میاوردند آن بیچاره ها حق جیك‌زدن نداشتند و یگانه راه علاج آنها خودکشی بوده‌است.

در این وقت آقای حسین ملـ . که چشمانش از تعجب درشت شده بود منکر بیانات فلان زاده شده گفت آقا ! این چه فرمایشی‌است میفرمائید چطور ممکن است بازن یعنی محبوبهٔ مرد اینطور رفتار نمایند .

پری حرف شوهرش را قطع کرده گفت : اتفاقاً آقای فلان‌زاده صحیح میفرمایند و من‌این قصه‌هارا سرکلاس درس‌تاریخ دیده‌ام .

چون آقای فلان زاده دید پری‌خانم زن چیز فهم و درس خوانده‌ای است یعنی چون مستمع خوبی پیدا کرده بود صاحب سخن شده و بنا کرد بگفتن وگفتن تااینکه گفت :

اگر بتاریخ مراجعه کنید می‌بینید که در زمان جاهیت ، دختران‌را

زنده بگورمیکردند .

آقای حسین‌مل . سخن فلان‌زاده را قطع کرده گفت بفرض که تمام این فرمایشات تاریخی شما داست باشد چه ربطی بامروز دارد .

فلان زاده گفت ربطش این است که‌چون دنیا روبتکامل است همین مردهای وحشی که دختران را زنده بگود میکردند براثر ترقی وتکامل ، کارشان بجائی کشیده که دست خانمها را میبوسند و آنها را بالای دست خود جای میدهند . و بنابراین بنده میگویم از کجا که یك یا چندقرن دیگر طرز معامله مردوزن بکلی تغییر نکند و از کجا که‌چندین قرن دیگر یك فلان زاده و آقای ملی . رفتار امروز زن و مـــرد را بایکدیگر مسخره نکنند.

و خلاصه اینکه از تمام این مقدمات میخواهم این نتیجه را بگیرم که چون من وشما مرد فهمیده‌ای هستیم نباید پا بند خرافات و موهومات شویم و خود و زنان خود را بزحمت بیاندازیم .

بله آقا ! مقصود این است که این من‌و توئی‌باید ازبین ماروشنفکران برداشته شود و از آزادی مطلق استفاده نمائیم واقعاً این کمال حماقت است که من زنی را درخانه حبس کنم و اجازه ندهم بیك مرد نگاه کند .

حق‌وحساب

آقای حسین‌مل که میدانست فلان‌زاده تمام این حرفها را برای پری میزند و یقین داشت که اگرپری با آنها نبود یك کلمه هم از این صحبتها بمیان نمیاورد کم‌کم عصبانی شده بود . ولی باز هم خودداری کرده دندان روی جگر گذاشت .

دراین وقت کار بنزین گیری تمام شده بود . و ماشین حرکت کرد ولی هنوز چند صد متر نرفته بود که ناچار درمقابل ایستگاه پاسبان که معمولا ازطرف شهربانی درکرج گذاشته شده توقف نمود .

در این ایستگاه سابقاً پروانه عبور میدیدند ولی حالا فقط یك نگاه بمسافران ماشین میکنند واجازه‌حرکت میدهند ، این نگاه هم هزارمعناداشت گاهی برای مالیات اتومبیل گاهی برای‌توقیف یك نفر که‌باید دستگیرمیشد، زمانی از نظـر اینکه ماشین را معطل کنند تاشوفر بوظیفه خود عمل‌نماید .

ولی از آنجا که تصادفاً سرکار «جیم» خودش بیرون بود و چشمش

بروشنائی افتاد وازآنجاکه بعضی ازاین سرکارها مردم شناس خوبی هستند . و از آنجاکه این سرکار مردم شناس ، نمیدانم بچه دلیل تشخیص داده بود که مسافران این ماشین نسبت بیکدیگر خیلی نزدیك نیستند. مثل بعضی‌از همقطاران‌خود علی‌بونه‌گیر شد.

ابتدا شوفر رابدفتر خود خواسته، تحقیق کردکه صاحب ماشین کیست ومسافران ماشین چه‌کسانی هستند. شوفر بیچاره هم مثل تمام مردم که‌وقتی در مقابل سؤال مأموران شهربانی واقع میشوند خودشان را میبازند اندکی ترسیده بود، آقای فلان زاده ارباب خودرا معرفی‌کرد ودربارهٔ پری وحسین هم همینقدرگفت‌که‌آنها عروس وداماد هستند وتازه عروسی‌کرده‌اند .

وقتی سرکار جیم دانست‌که‌آن زن ومرد زن وشوهر هستند ودانست‌که درشناختن خانم اشتباه‌کرده تصمیم دیگرگرفت.

گویا سرکارجیم تصورکرده بودکه پری‌باید زنی هرجائی‌باشد وبرای تفریح باآن دونفر بکرج‌آمده باشد وبنابراین میخواست بهرصورتی ممکن شود استفاده نماید. ولی:

وقتی دانست‌آنها زن وشوهرند. فکرش متوجه فلان‌زاده شد. و چون ازشوفر شنیده بودکه فلان‌زاده تاچند سال‌قبل عضو اداره بوده وفعلا مقاطعه‌کاری میکند. والبته چون عضو اداری‌که‌کارش بمقاطعه کاری‌کشیده باشد حتماً باید ازآن‌اعضائی باشدکه خوب بلندکرده باشد، لذا تصمیم سرکارجیم براین شدکه چندکلمه هم‌باآقای فلان‌زاده صحبت نماید.

سرکارجیم خیال میکرد حلوائی‌گیرآورده وحالا دهانش شیرین‌خواهد شد ولی بیچاره نمیدانست‌که فلان‌زاده هزارجور حقه‌زده ومخصوصاً درکرج هم خیلی سرشناس است.

راستی هم‌آقای فلان‌زاده ازآن حقه‌بازهای هفت خط بود واتفاقاً در کرج هم حقه‌ها زده بود.

خدا شاه سابق را رحمت‌کندکه راه‌آهن‌راکشید وبرای‌کرج پل‌ساخت وساختمان‌کارخانهٔ آهن ذوب‌کنی‌را شروع‌کرد، آری خدا میداندکه این راه آهن وپلهای‌آن واساساً کارهای وزارت راه چه خدمات گرانبهائی بفلان زاده‌ها وواتاق‌ها وسایرجاهاها، کرده است.

هیچ فراموش نمیکنم آن شوفری را که با یك کامیون شکسته و از

کار افتاده‌اش چندکار، ازآقای فلان زاده کنترات کرد «مثلا حمل سیمان از کارخانه بکرج» وبعد ازهشت ماه براثر استفاده‌هائی که ازشرکت فلان زاده برده بود چهاردستگاه کامیون انترناش ویك خانه خریداری نمود . مبادا خیال کنید استفاده‌های فلان‌زاده درظرف هشتماه بقدرچهارکامیون ویك خانه بوده است!! خیرخیر!

آقای فلان‌زاده از این شوفرها متعدد دراختیار داشت و اصلا بسیاری ازمهندسین وغیرمهندس شوفرفلان‌زاده بودند وهرکدام درکارخود و بسهم‌خود بافلان‌زاده تقسیم میکردند.

بیچاره دولت وبیچاره کارخانه سیمان که کامیون کامیون سیمانش ازانبار بیرون میرفت وکسی هم حسابش رانداشت.

آقای فلان‌زاده ازکارخانه سیمان دوضربه میزد، یعنی‌هم سیمان‌میگرفت وهم ذغال فروخته بود وباید ذغال سنك تحویل کارخانه می‌داد.

حالاخوب توجه کنید ! کامیون شکستهٔ آقای شوفر، دوسره بارداشت یعنی ذغال سنك‌های آقای فلان‌زاده راتحویل انبار کارخانه میداد وبجای دو تن‌چهارتن رسید ازانبار میگرفت وآقای فلان‌زاده هم‌این رسیدها رادرآخر ماه بحساب کارخانه میگذاشت. ازآن طرف هم از کارخانه سیمان میگرفت و رسید انبارکمتر میداد، بله‌رسید ذغال سنك بیشترمیگرفت ورسید سیمان کمتر میداد، ودرنتیجه بااین تناسب معکوس‌کاملا مستقیم عمل‌میکرد، و در هرروز هزاران تومان بجیب میزد والبته این عمل یك روزنهٔ کوچکی ازمنبع‌عایدات فلان زاده وکسانش بود.

فلان‌زاده همه‌جورعایدات‌داشت ازجمله‌خوردن‌حقوق فعله، بنا. به‌طوری که ازاین طریق هم ماهیانه هزاران تومان بجیب میزد . ای‌کاش روزی بیاید که پرونده‌های‌آن ایام رابیرون بکشند تاداستان‌کتك خوردن فلان‌زاده راز فعله‌ها درجراید تهران بخوانید وتعجب کنید که یك مرد میلیونرچطور راضی میشد حقوق چندماه یك فعلهٔ بدبخت را (که خانه وزندگی خود را ول‌کرده ودربیابانهای بی‌آب وعلف زیرحرارت خورشید جان‌کنده) یك جا و بی‌سرو صدا میل‌نماید.

میدانم حالا خواهید گفت اگرحقوق فعله وعمله رانخورند ومال دولت و ملت را ندزدند که میلیونر نمیشوند . من هم قبول دارم ولی میگویم بعد از میلیونر شدن اگرکسی مال‌فعله وبنا را بخورد خیلی باید با شرف باشد و

آقای فلان زاده هم خیلی باشرف بود وهنوزهم در ردیف باشرفهاست. وفردا هم اگر این داستان را بخواند بـریش بنده و همان عملهٔ بیچاره خواهد خندید.

درد سرتان ندهم ، سرکارجیم، آقای فلان زاده حقه‌باز را نمیشناخت و همینقدر که شنید مقاطعه‌کار است بطمع این که میتواند سبیلی چرب کند آقای فلان‌زاده را دردفترخود احضارکرده بنام‌اینکه باید درموضوع مهمی سؤالاتی نماید شروع بسؤال و جواب نموده گفت :

ـ آقا قبلا مستخدم دولت نبوده‌اید؟

ـ چرا بنده دروزارت راه کارمیکردم.

ـ وبعد ازوزارت راه هم وارد مقاطعه کاری و کارهای ساختمانی شده‌اید اینطور نیست؟

ـ بله همینطور است که میفرمائید، واگر سوابق زندگانی‌مرا بخواهید بدانید ازآقای رادسر یعنی ادیب‌السلطنه رئیس خودتان بپرسید ادیب السلطنه بخوبی مرا میشناسد. ممکن است خود من‌کارتی بادیب‌السلطنه بنویسم و شما را معرفی‌کنم که هرچه دربارهٔ من‌میخواهید ازاو بپرسید.

اینجا دیگر آقای فلان‌زاده سکوت کرده سیگاری از جیب بیرون آورده بعد ازروشن کردن دودش رابطرف میزسرکار جیم فرستاد.

فلان‌زاده حقه‌را بکاربرده بود یعنی غیرمستقیم بسرکار جیم حالی کرده بود که من‌رئیس کل تو‌ادیب‌السلطنه را میشناسم واز دوستان خیلی نزدیك من است. ولی:

سرکارجیم، که درس خودش را روان‌کرده بود ازتوپ اول فلان‌زاده‌از جا درنرفته توپ رابرگرداند، یعنی باانهایت خونسردی ودرعین حال‌خشکی گفت :

آقای ادیب‌السلطنه وظائفی دارد، منهم وظائفی دارم، او باید بوظائف خودش رفتارکند، منهم بوظائف خودم. ازاین گذشته سوابق جنابعالی برمن روشن است ومحتاج نیست ازکسی چیزی بپرسم. بمن دستوررسیده وبایدعمل کنم. اگرمثلا بمن گفته باشند جناب عالی‌حق خارج شدن ازتهران راندارید من‌ناچارم شما را برگردانم تحویل شهربانی بدهم. آنجا در شهربانی چون آقای ادیب السلطنه بـا جنابعالی دوست است اگر توانست برخلاف دستور بالاتر رفتارکند بمن مربوط نیست من انجام وظیفه‌کرده‌ام.

میگویند چوب راکه برداری گربه دزده خبردار می‌شود. درست است که آقای فلانزاده مرد حقه بازی است. درست است که با مقامات بالا بند وبست وزدوبند دارد ولی خودش میدانست اگر بخواهند بیکصد هزارم دزدیهایش رسیدگی کنند پلش درآب است لذا ازتوپ سرکار جیم جازد وخوب هم جازد، اول رنگش راباخت وبعد زبانش لکنت پیداکرد. ولی درعین حال خودش را نباخت و توانست بعد از یکی دو تا سرفه مصنوعی خودش را جمع و جور کند.

آقای فلان‌زاده درحالی که ناراحت شده بود باهمان قیافه اولیه‌منتهی ساختگی تصمیم گرفت توپ دوم را خالی کند بلکه سرکارجیم راسرجای خود بنشاند ولذا گفت:

آقای حسین‌مل. که ازصاحبمنصبان وزارت‌کافشین است با خانمشان و من‌عازم‌بندر پهلوی هستیم درصورتیکه جداً من‌باید بتهران برگردم‌بفرمائید تادستوربدهم آنها بروند.

مقصود آقای فلان‌زاده ازمعرفی حسین‌مل. آن هم باین ترتیب این بود که بسرکار جیم بفهماندکه دوستان متعدد دارد ولی بلافاصله خودش متوجه شدکه وقتی دوستی باآقای ادیب‌السلطنه نتواندکاری از پیش ببرد، دوستی با عضو برجسته فلان وزارتخانه نمیتواندکاری انجام دهد. و لذا برای این که حرفی‌راکه زده اصلاح کندگفت:

چون ماشین یکی‌بیشترنیست، اگربنا باشد من بتهران برگردم آقای حسین مل. هم ناچار باید مراجعت‌کند. دراین صورت اسباب زحمت ایشان فراهم شده است.

خلاصه اینکه‌آقای فلان‌زاده خودش راازتنگه وتانینداخت ودرعین‌حال کمی‌هم ترسیده بودوواقعاً خیال کرده بود حکم دستگیریش راصادرکرده‌اند بیچاره فلان‌زاده وبیچاره اشخاصی‌که مانند فلان زاده با دزدی و حقه بازی زندگی می‌کنند غالباً بقدر یك بچهٔ ده‌ساله هم چیز نمی‌فهمند. اگرفلان‌زاده فکر کرده بود:

تادوساعت قبل درتهران بوده و اگربنا بوده دستگیرشود باید بخانه و دفتر کار اومراجعه‌کرده باشند. یااگر تصورکرده باشند. فلان‌زاده ازتهران میخواهد فرارکند باید بخشنامه بپاسداران اطراف تهران بفرستند. وبالاخره اگر فلان زاده اندکی فکر کرده بودکه بخشنامه درجه تاریخ صادر شده الی آخرآنوقت میفهمیدکه جیم میخواهد حقه بزند واورا بدوشد. ولی:

فلان‌زاده بسکه خرابکاری داشت ابداً باین‌فکرها نیفتاد وواقعاً تصور کرد که حکم دستگیری اوصادر شده است .

توپ سرکارجیم کارخودش راکرده بود وفلان‌زاده پس‌خانه راپیشخانه داده بود. سرکار جیم یکی ازپرونده‌های روی میزرا زیرورومیکرد تاباین وسیله «دل» فلان‌زاده رازیرورو کند.

دل‌فلانزاده زیرورو شده بود، اوبیرگشتن تهران زیاد اهمیت نمی‌داد اومیدانست بفرض هم‌که برایش پاپوش دوخته باشند باصرف مبلغی‌کم وزیاد و دیدن بعضی‌مقامات‌کارها درست میشود ولی:

فلان زاده از دو موضوع ناراحت بود . یکی اینکه فکر میکرد اگر کارش بمقامات بالابکشد باید مبالغ هنگفتی‌بسلفد یکی‌هم اینکه «اوکازیون» همسفری باپری خانم ازدستش میرفت. وشاید باین قسمت بیشتراهمیت میداد آقای فلانزاده دراین‌افکاربود وسرکارجیم پرونده را بهم‌میزد ودر عین‌حال فکرمیکرد. فکرمیکرد اگرقضیه رازیاد بزرگ‌کند فلان‌زاده چیزی‌نخواهد داد زیرا اگرفلان زاده بداندکه قضیه بزرگ است و باید در تهران حل شود دیگرمحتاج بمساعدت اونخواهد بود. بنابراین سرکار جیم‌باید نوعی رفتار میکردکه فلان‌زاده رامحتاج خود نماید و بهمین دلیل، بعد از خواندن یکی ازکاغذهای متفرقه سرش رابلندکرده گفت:

برپدروظیفه لعنت. اگرمن‌بیرون نبودم وجنابعالی را ندیده بودم البته شما رفته‌بودید ومسؤلیتی هم‌ازرفتن شمامتوجه بنده نبود ولی حالا در زحمت افتاده‌ام ازیك طرف راضی نیستم شخص برجسته ومحترمی مانند شماراازخود برنجانم واسباب زحمت شمابشوم وازطرفی وظیفه هم حکم میکندکه..

آقای فلان زاده حرف سرکار جیم را قطع‌کرده گفت : درصورتیکه جنابعالی بخواهید مرا ندیده بگیرید هیچگونه مسؤلیتی متوجه شما نخواهد بود، واقعاً اگرشما بیرون نبودیدکه مرا نمیدیدید. حالاهم خیال‌کنیدبیرون نبوده‌اید ومرا ندیده‌اند. والبته خیال نکنید ازبرگشتن تهران ترس و بیمی دارم، خیر، چون قصد بندرپهلوی دارم نمیخواهم راه‌آمده رابرگردم . ودر عین‌حال ازشما بسیارممنون هم‌خواهم شد ویقین داشته باشید این محبت شما راتلافی خواهم کرد .

سرتان را درد نیاورم، آقای فلان‌زاده محبت سرکارجیم راتلافی کردو بعد ازیك نفس عمیق‌که از ته دل کشید ازدرپاسگاه بیرون آمد و با گفتن

جمله «چیزی نبود» سوار ماشین شده بطرف قزوین حرکت کردند .

تا یکی دو کیلومتر که از کرج دور میشدند ، اگر چه آقای فلان زاده صحبت میکرد و بصحبت آقای مل. گوش میداد ولی حواسش متوجه پیش آمد کرج بود ولی همینکه پنج شش کیلومتر دورشدند وجود پری قضیه کرج راااز یاد فلان‌زاده برد. یعنی حرارتی که ازدیدن پری درفلان زاده ایجاد شده بود سردی قضیه کرج راخنثی کرد .

آری قوای مغناطیسی دختران زیبا وقتی از نوك تیر مژگان آنها در مغز و دماغ مردها مخصوصاً جوانان بی‌تجربه نفوذ میکند تولید حرارتی مینماید که آنرا بگرمی عشق تعبیر نموده‌اند ولی بهتر است آنرا آتش شهوت بنامیم زیرا ای بسا این آتش‌ها که بعد از یکی دو ملاقات های خصوصی و نزدیك، بخاکستر سردی تبدیل میشود که بناچار روی دامان پاك دختران مینشیند .

هماطور که تشنه بعد از نوشیدن آب وگرسنه بعد ازخوردن غذا، از نوشیدن وخوردن بی‌نیاز میشود هماطور هم تشنگان شهوت، پس از نوشیدن چند جام ازشربت وصال، سیراب میشوند. ولی هماطور که تشنه تاتشنه است برای رسیدن بآب ازهرگونه فداکاری خودداری ندارد، هماطورهم تشنگان شهوت برای رسیدن بمعشوقه (بنسبت شدت وضعف تشنگی) ازهرگونه ازخود گذشتگی دریغ ندارند وای‌بسا که درراه رسیدن بمعشوقه ازروی‌قلب مادر هم عبور میکنند .

آقای فلان‌زاده تحت‌تأثیرپری واقع‌شده بود. وکم‌کم یك تشنگی‌عجیبی درخود احساس میکرد.

اگراغلب زنان فقط ازراه زیبائی، مردان و جوانان را فریفتهٔ خود میکنند ، آقای فلان زاده از دو راه و بدو وسیله تحت تأثیر پری درآمده بود .

بقدری که زیبائی پری و چشمان سیاه پری‌کار دل فلان‌زاده راساخته بود، فهم وشعور پری وطرز صحبت پری بیشتر اززیبائیش فلان زاده‌رادیوانه ومجذوب کرده بود.

پری هم خوب میفهمید وهم خوب درك میکرد وهم خوب حرف میزد وهم خوب زیبا بود . وآقای فلان زاده تحت تأثیر تمام این زیبائیها دقیقه بدقیقه شیفته‌ترمیشد وآن بآن مجذوب‌ترمیگردید .

حسین‌مل. بدجوری گیر کرده بود. از یکطرف میدید پری بافلان‌زاده

گرم صحبت هستند و باو اعتناء نمیکنند . از یك طرف چون خودش حرف زدن نمیدانست و نمیتوانست در فلسفه‌ها و سفسطه‌هائی که‌آن دو نفر میبافتند شرکت نماید عصبانی بود.

غزال خانه

اینجا یك داستان کوچك دارم‌که باجازه خوانندگان میخواهم بعرض برسانم. وشاید مثال خوبی‌است .

«اوقاتی‌که جوان بودم وبیست وچند سال بیشتر نداشتم بامردی‌تنباکو فروش اهل شیرازکه درشمس‌العماره (جنب بازار مروی) دکان داشت دوست بودم وغالباً دردکان اومینشستم .

این دوست شیرازی من‌اسمش امان‌الله بود و مثل تمام شیرازیها بسیار شیرین وگرم صحبت میکرد.

یك روزبامان‌الله گفتم : شنیده‌ام شیرازیها باخرما غذای مطبوعی تهیه میکنندکه رنگینك نام دارد. چه میشد اگر برای یك دفعه بیك رنگینك مرا بخانه‌ات دعوت میکردی .

امان‌الله وعده دادکه تاهفتهٔ‌آینده رنگینك مفصلی بدهد. ولی‌هفته‌هاآمد ورفت وامان‌الله بوعده وفانکردکه نکرد.

یك روزکه دردکان امان‌الله نشسته‌بودم زن‌قد بلند سیاه چهره‌ای بایك شیشه‌آمد. وشیشه را بامان‌الله داده‌گفت شب وقتی‌میائی نفت را فراموش‌نکنی. ضمناً چند قرانی‌هم گرفت ورفت.

بعد ازرفتن‌آن زن‌که خیال کردم‌کلفت خانه امان‌الله است، روی‌تداعی معانی یادخانه امان‌الله ورنگینك افتادم ولذا بطورگله‌گفتم: مگراین‌رنگینك چقدر خرج داردکه توبرای‌آن‌آنقدر وعده خلافی میکنی وازز‌یربار مهمانی درمیروی .

امان‌الله بجای اینکه جواب مرا بدهدگفت: این زن را دیدی ؟ گفتم آری. گفت: بنظرت قشنك بود؟ گفتم نه، چیزخوبی‌نبود، فقط لهجه‌اش‌چون شیرازی بود ومن چون شیرازیها را برای لهجهٔ‌آنها فوق‌العاده دوست میدارم بدم نمیآمدکه بیشترباتوصحبت کند، تاازصحبت کردنش لذت ببرم. وسپس‌گفتم این حرف چه‌ربطی بسؤال من‌داشت.

امان‌الله قدری سکوت کرده بعد مثل‌کسی‌که رازی را که مدتها دردل نگاه داشته میخواهد بگوید شروع بصحبت کرده‌گفت:

مدتی است ازمن تقاضای یك رنگینك کرده‌ای ورنگینك هم خرج زیاد ندارد، بایکی دوقران میشود یك رنگینك خوب تهیه کرد که پنج شش نفررا هم جواب بدهد ولی چرا فکر نکرده‌ای که چرا تاکنون باین تقاضای کوچك دوست عزیزی مانند تو ترتیب اثر نداده‌ام.

حرفش‌را قطع کرده گفتم: خریت. زیرا اگر خرنبودی آنقدر وعده ـ خلافی نمیکردی.

و راستی انسان چقدر خراست که مردم را خرتصورمیکند وفکرنمیکند هرکس نزدخود فلسفه‌ها وفیلسوفیها داردکه عمل بآن آنهارا درنظردیگران گول واحمق جلوه میدهد وحال‌آنکه اینطور نیست.

من، خیال کردم امان‌الله ازروی خریت ونفهمی بمن وعده خلافی کرده است ولی با توضیحی که امان‌الله داد ، خر من بوده‌ام و وعده خلافی های او (درنزداو) دلیل مثبت داشته‌است. خلاصه، امان‌الله مچ مچ میکرد، میخواست بگوید وباز ملاحظه میکرد تا بالاخره باصرار من سرحرف آمده گفت:

این زن که شیشهٔ نفت دستش بود زن من بود و من برای خاطر این ترا بخانه نمیبردم. گفتم یعنی چه؟ گفت میترسم تو بیائی بخانهٔ من وزن مرا ببینی وازاو خوشت بیاید وآنوقت درصدد بلندکردنش بیفتی ومرا با دوتابچهٔ کوچك بدبخت کنی، ولی حالاکه دانستم ازاوخوشت نیامده واورا چیزخوبی نمیدونی حاضرم ترا بخانه ببرم، چه‌که مرد عاقل نباید صیادرا بادست‌خود بخانه‌اش ببردکه آنجا غزالی افتاده باشد.

خلاصه، ازاین جدی بصورت شوخی امان‌الله دو نفری قدری خندیدیم وقرارشد هفتهٔ بعد مرا دعوت کند.

هفتهٔ بعد گذشت وچند هفتهٔ دیگر هم گذشت و باز امان‌الله وعده خلافی کرد یکروز باامان‌الله گفتم حالا چرا وعده خلافی میکنی؟

امان‌الله نمیخواست جواب بدهد ولی بنا باصرار من بالاخره دلش را بدریا زد وگفت: اگر حقیقتش‌را بخواهی حاضرنیستم تورا بخانهٔ خودببرم. گفتم چرا ؟ توکه دیدی من اززنت خوشم نیامد، پس دیگر خطر ندارد، و میتوانی مطمئن باشی.

امان‌الله گفت، همان روزهم همینطور فکرکردم وفکرکردم ترا بمنزلم ببرم ولی شب وقتی رفتم خانه دیدم زنم پرسید این‌جوانك که دردکانت نشسته

بود کی‌بود، آیا او همین رفیق تازه‌ای است که پیدا کرده‌ای و گاهی صحبتش را میکنی!

گفتم این حرف چه‌ربطی بموضوع داشت؟ گفت: اگر حقیقتش‌را بخواهی بهیچ قیمت حاضر نیستم جوانهائی مانند ترا بخانه ببرم. گفتم چرا؟ مگر از من‌مطمئن نیستی؟! مگرمرا خائن‌میدانی؟ گفت: نه از تو مطمئنم. ولی‌بجنس زن نمیشود اعتماد کرد وبنابراین بزنم‌مطمئن نیستم وبرفرض هم که بزنم‌اعتماد داشته باشم تازه بردن تو بخانه یك عیب بزرگ دارد که‌آسایش وراحت من و خانوادهٔ مرا تهدید میکند.

اگر حقیقتش‌را بخواهید کم کم داشتم عصبانی میشدم. فکرمیکردم‌این دوست من‌چقدر بمن‌ظنین است وچقدر مرا جوان پست و خائنی میشناسد ولی توضیح امان‌الله مراازناراحتی خلاص کرد وخندیدم.

امان‌الله گفت: هم بتو اطمینان دارم و هم بزنم ولی آیا خود تو تصدیق میکنی که ازمن جوانتروزیباتروبهتر هستی. گفتم خوب. گفت بفرض‌هم که‌زن من نجیب باشد وازخدا بترسد ودیدن‌تو اورا تحریك‌نکند ولی‌آیا قبول‌ندادی که وقتی‌ازپشت‌شیشه‌مرا باتومیبیند، وریخت‌وقیافهٔ مرا باصورت تومقایسه‌میکند چه حالی پیدا خواهد کرد؟!

امان‌الله گفت: وقتی زن‌من تو را با من مقایسه میکند وقتی می‌بیند تو ازمن قشنگتر وخوش‌لباس‌تر هستی. بفرض‌هم گلویش پهلوی تو گیر نکند. بفرض هم پایش برای تو نلغشد. ذهن باطنیش متوجه‌این میشود که شوهرش بی‌ریخت وفقیر است. آنوقت بدون اراده یك حس انزجاری در او تولید میشود که خواه ناخواه تامدتی مرا کوچك وحقیر میشناسد. البته‌این‌مدت، هرچه هم‌کوتاه باشد چون من در نظر او حقیر وپست جلوه کرده‌ام بنای ناسازگاری را با من وبچه‌هایش میگذارد و امر زندگی من مختل میشود. بنابراین‌تصدیق‌کن که اگر من مرد عاقلی باشم نباید تو وامثال ترا بخانه ببرم وخودم با دست خودم برای خودم بدبختی تهیه کنم. این بود داستان کوچك من.

حالا که این داستان را شنیدید برویم دنبال داستان خودمان‌گفتم حسین مل. عصبانی‌بودوجرئت‌دم‌زدن هم نداشت. بله: حسین‌مل. مانندامان‌الله مرد عاقلی نبود وبا دست‌خودش‌برای خودش بدبختی تهیه‌کرده بودچه‌بدبختی بدتر از این که انسان مردی را نزد زن خودش‌ببرد وبا زن وفرزندخودش آشنا کند وبعد بنشیند غصه بخورد که مبادا، رفیقم سر زن یا دخترم را ازراه در ببرد.

خیانت رفیق

یکی از رفقا حکایت میکرد ومیگفت: آقای فر . پار . را میشناسی ا گفتم آری، گفت این جوان که از نجابت وپاکی مثل فرشته میماند زنی گرفت و از همه چیز زنش راضی بود .

زن فر . پار . دختر فلان کس بود که در مشهد عضو کنسولگری بود وانگلیسی هم خوب حرف میزد .

فر . پار . مثل جوانهای امروزه اهل هیچ حقه نبود ، حتی سیگار هم نمیکشید. فر. پار. اوقات فراغت خودرا باخواندن ونوشتن میگذرانید وبرای مجله معروف؟، خبر تهیه مینمود .

فر. پار. قبل از اینکه زن بگیرد دوستی داشت که در واقع شب وروز با هم بودند، وچون هردو در یك اداره کار میکردند اوقات تعطیل وفراغتشان با هم بود . وقتی هم فر. پار . خواست زن بگیرد با مشورت دوستش گرفت و دوستش هم ، درعقد وعروسی فر. پار . واقعاً خدمت کرد، مثل یك پیشخدمت کارکرد ومثل یك مادر دلسوز بود .

روز سوم عروسی ، فر . پار. خانمش را بدوستش معرفی نمود وهرسه با هم ناهار خوردند . وچون دوست فر. پار. زن نداشت غالب اوقات حتی ناهار وشام هم در منزل فر. پار . بود ودر واقع خانه یکی بودند .

از آنجا که اشخاص پاك ، فکر ونیتشان هم پاك است، بچیزی که فر . پار. فکر نمیکرد بناپاکی زنش بود، خیالی که هیچوقت ازخاطرش نمیگذشت این بود که ممکن است رفیق چند ساله اش باو خیانت نماید .

فر. پار . یك اشتباه کرده بود وآن این بود که یك مرد خوش هیکل وسر وزبان دار بهتر از خودش را بخانه اش میبرد واجازه میداد گاهی با خانمش بسینما برود . فر . پار . بسینما نمیرفت، زیرا میگفت اگرچند شب بروم عادت میکنم واز خواندن وتهیه خبر که شب انجام میدهم باز میمانم .

ابتدا هر ماه یکبار وبعد هر پانزده روز یکبار وبعد هفته ای یك بار و بعد یك شب درمیان واخیراً هرشب خانم فر. پار. بادوست فر. پار. بسینما میرفتند وفر . پار. بیچاره درخانه تنها میماند وکارمیکرد .

وقتی طبیعت ، یا خدا یا تصادف میخواهد مشت بسته خائنی را باز

کند ، بدست‌همان خائن وگاهی بدست فرشته‌ای نامرئی یا بوسیلهٔ موجودی که بحساب نمی‌آید کلیدش را میدهد.

مشت پیچیده‌خائنان نزد فر. پار. باز شد، اما نه بطورعادی ومعمول. فر . پار. آنهارا درغیرموقع درجائی ندید ، بوی عطر زن خود را از دوست وبوی عطر دوست خودرا اززن‌خود نشنید ، درمیان اثاثیه زنش کاغذ وبرگه‌ای پیدا نکرد، فضولها بفر. پار. خبری‌ندادند ، ازرفتار وکردار زن بادوستش پی برازآنها نبرد، وخلاصه اینکه بااین‌قبیل وسائل وپیش‌آمدها چشم وگوش فر. پار. باز نشد بلکه:

فقط اسباب‌چینی‌طبیعت بودکه مشت‌آن‌باشرفها را نزد فر. پار. بیچاره بازکرد وهردو را رسوا نمود .

چنانکه میدانیم اوقاتی‌که‌آن‌دو باشرف ! میتوانستند یکدیگررا ملاقات نمایند فقط شبهائی بودکه برای دوساعت بنام سینما نزدهم وباهم بودند.ولی ازآنجاکه بشر«قانع» نیست وهمیشه‌آن‌چیز را میخواهد که وصول‌بآن مشکل است، مدتی‌بود‌آندو نفر نقشه میکشیدند‌که یك روز تمام وبلکه یك‌شب تاصبح نزدهم باشند. بهمین‌واسطه‌آقای «راهیم» نقشه‌ای‌کشیدکه برای‌یك هفته‌ازاداره مرخصی بگیرد وبنام اینکه درقزوین‌کار دارد، ظاهراً بمسافرت برود وباطناً تهران‌باشد وروزهاکه فر. پار. باداره‌میرود باهم خوش باشند، وبلکه‌بتوانند حقه‌ای هم بزنندکه شاید یکی دوشب هم بنام اینکه مادر «راهیم» تنهاست زن فر.پار. بخانهٔ او برود .

وهمین‌کار هم شد یعنی دوست‌فر. پار. مرخصی گرفت ویك‌روز صبح‌بعد از بوسیدن روی فر. پار. بیرون رفت.ولی: ازآنجاکه فر. پار. راضی‌نمیشد بخانمش بد بگذرد . تصمیم گرفت در غیبت دوستش خودش‌کاررفیقش را انجام دهد وخانمش را بسینما ببرد . بنابراین از این‌حیث‌کلاه سرخانم ومعشوقش رفت چه‌که خانم خیال میکرد شبها بسینما خواهدرفت ونزد معشوق خواهد بود .

ازطرف دیگر دوساعت بعد ازخداحافظی با «راهیم» ، تصادفاً خواهر شوهر خواهر فر . پار. از شیراز بتهران میآیند و در خانه فر. پار. نزول اجلال میکنند ولذا خانم فر. پار . بعکس آنچه در نقشه پیش بینی شده بود ناچار میشود در خانه بماند واگراحیاناً بخواهد بیرون‌برود خواهرشوهرش (که مثل خود او جوان‌بود وبرای خرید بتهران‌آمده بود) ناچاربااومیرفت

وازاین گذشته همروزه صبح وعصر بنابتقاضای خواهر، خانم ناچار بود برای خرید باتفاق او بیازار برود. وبنابراین اگر دوهفته پیش، این دوعاشق ومعشوق لااقل شبها یکی دو ساعت یکدیگر را میدیدند . حالا دیگر نه روز ونه شب نمیتوانستند حتی یك دقیقه هم ، یکدیگر را ملاقات نمایند ، دوست فر. پار. هم چون گفته بود قزوین میروم نمیتوانست بخانهٔ فر. پار. بیاید وعلت را سؤال کند، ولی روز سوم ، خانم ببهانه اینکه از مادر رفیق شوهرش دیدن کند باتفاق خواهر شوهر وقتی از درخانه او گذشت درزد . وهمانجا دم در، اطلاع داد که خواهرشوهرم از شیراز آمده والا خدمت میرسیدم . اما .

چون مادر «راهیم» داستان مسافرت قزوین پسرش را نمیدانست، خیلی طبیعی گفت : پسرم تا نیم ساعت قبل منزل بود و..

خانم فر. پار. صحبت مادر راقطع کرده هرطوربود خداحافظی کرده رفت. وخوشبختانه خواهرشوهرهم چیزی دستگیرش نشد . دلیلش هم این بود که موضوع مسافرت وغیره را نمیدانست .

آقای راهیم . وقتی بخانه میرود وازمادر داستان آمدن خانم فر. پار . را میشنود ومیفهمد خواهرشوهر موی دماغ شده ونقشه‌اش نگرفته‌است ساعت ازشب گذشته با چندتن واردمنزل فر. پار. میشود وبنام اینکه درقزوین کارم را تمام کرده‌ام ونخواستم بمانم ، سر، فر. پار. را شیره میمالد.

فر. پار. ازاینکه دوستش سه‌روزه موفق بانجام کارش شده خوشحال‌شده وتبریك گفت وشام خوردن هم آقای راهیم . رانگاهداشت‌ولی :

هیچیك ازاین پیش‌آمدها دیدهٔ بصیرت فر. پار. را بازنکرد و بعوض . یك «باد» خفیف، پرده‌ازروی اسرارآین‌دوباشرف بر گرفت ویك کبریت کوچك مشت پیچیده آنها را نزد فر. پار ، خوشبین بازنمود .

آری ، آنهمه بی مبالاتی وآنهمه علائم ونمونه‌ها فر. پار . را متوجه نساخت وچون باید پرده از روی اسرارآنها برداشته شود یك باد ضعیف ویك کبریت کوچك خیانت آن دو باشرف راآشکار ساخت .

وقتی آقای راهیم وارداطاق فر. پار. شد خواهروشوهرخواهرفر. پار. بعلت عدم آشنائی با راهیم . باطاق دیگر رفتند و آقای راهیم وفر . پار . و خانم فر. پار. را تنها گذاشتند .

در اینوقت ماه زیر ابر سیاهی پنهان شده بود و ستاره ها دیده

نمیشدند. باران نمیآمد ولی باد وطوفان عجیبی بود . چندین بار چراغ برق خاموش وروشن شد. تا اینکه بالاخره چراغ خاموش گردیدوچراغ نفتی آوردند. ده بیست دقیقه هم پای چراغ نفتی نشسته بودندکه بازبادشروع شد واین مرتبه، چون شیشه پنجره شکسته بوده باده ضعیفی ازبالای لوله چراغ، بعمر روشنائی خاتمه داد واطاق درتاریکی غلیظی واقع شد .

فر.پار. چون سیگارکش نبود نباید کبریت میداشت وچون خانم، کلفت را صدا زد که کبریت بیاورد همه منتظر کبریت بودند ولی فر. پار . منتظر کبریت نبود اومانند بسیاری ازاشخاص غیرمعتاد بسیگار همیشه یك قوطی همراه داشت وبیشتر ازچوب کبریت برای خلال کردن دندانش استفاده میکرد.

فر.پار. بانهایت خونسردی وبدون اینکه عجله کند ، کبریت را ازجیب بیرون کشید. نمیدانم بیرون آوردن وکبریت کشیدن صدا نداشت یااینکه صدا داشت ولی آن دو باشرف که مشغول بوسیدن یکدیگر بودند بصدای کبریت توجه ننمودند .

فر.پار. بیچاره درنورضعیف شعله کبریت هرچه باید نمیدید دید و از تعجب دهانش باز وتمام عروق وشرائینش خشك شد.

خودتان حدس بزنید چه شد. درست است که باشرفها خجالت نمیکشند و اگر شرم و حیا میداشتند خائن نمیشدند ولی نگاه خیره وسرد فر.پار . بتندی معصومانه ودرعین حال زننده بودکه عاشق ومعشوقه را بلرزه درآورد.

بقیه این داستان‌را که نظایربسیار دارد برای شما حکایت نمیکنم ووقت شمارا نمیگیرم، همینقدر عرض میکنم فر.پار. خانم‌را طلاق داد ویك باشرف معمولی بسایر باشرفهای معمولی اضافه شد.

خیلی سرتان را دردآوردم . مقصودم ازاین روده درازی این بود که بگویم بسیاری اشخاص هستند که مردی‌را بزن خود معرفی میکنند و وسایل آشنائی آنهارا فراهم میسازند. وبعد دودش بچشم خودشان میرود.

حسین‌مل. هم که قبول کرده بود بااتومبیل آقای فلانزاده مسافرت کند ، درواقع برای خودش موی دماغ درست کرده بود بهمین واسطه ازرفتار وکردار فلانزاده باپری فوق‌العاده عصبی بود وچاره‌ای هم نداشت ، گواینکه یکی دوبار تصمیم گرفت ازقزوین فلانزاده را بااتومبیلش طلاق بدهد ولی بتوهم اینکه ماه عسل است ونباید بداخلاقی کرد سکوت نمود و دندان روی جگر گذاشت

دین کهنه، تمدن نو

«دردوشمارهٔ گذشته» چون باشرفها قبل از اینکه بصورت کتاب درآید درمجله آشفته منتشر میشد این است که اینجا اشاره بدو شمارهٔ گذشته شده‌است. ضمن شرح مسافرت‌پری باشوهرش این‌نکته جلب‌توجه کرده بودکه: مردهائی هستند که دوستان تاباب خودرا بخانه میبرند وبااین عمل بدست خود برای زن خود فاسق تهیه میکنند.

دیروزکه بعیادت‌یکی ازدوستان رفته بودم، ضمن صحبت، حرف کشیده شد تاآنجاکه رفیقم گفت: افسوس که خانم منزل نیست اگرمیبود باتو دعوا داشت. گفتم چرا؟ گفت برای اینکه در باشرفها نوشته بودی مردها نباید دوستان خود را بخانه‌شان معرفی کنند. خانم ازاین جهت عصبانی است که میگفت آقای ع. راسع‌دارد تخم نفاق بین زنهاوشوهرها میریزد ومیدارد مردها را بزنها بدبین میکند. خانم میگفت اگر آقای راسع دنبالهٔ این مطلب را بکشد طولی نخواهدکشیدکه‌باید زنها درچادر بروند وبازدرحرمسرا زندگی کنند.

دوست دانشمند وعزیزم آقای حجازی مدیر مجله جهان نو که ایشان هم برای عیادت آمده بودند برای تأییدگفته صاحبخانه گفتند:

«من هم دوستی دارم‌که ازخوانندگان شیفته آشفته‌است و اتفاقاً دوروز قبل همین مطلب را میگفت ومیگفت: من باشفته فوق‌العاده علاقه دارم ولی خودم میخوانم وبخانمم نمیدهم.

وخلاصه اینکه معلوم شده خانمهاازنویسندهٔ باشرفها گله‌دارندومیگویند آقای راسع ازخانمها بااین نوشته‌ها سلب آزادی‌میکند.»

این بود آنچه درباب این قسمت از باشرفها که بین‌من و دونفر از دوستانم گذشت.. واکنون بااجازهٔ خوانندگان عزیز، میخواهم جوابی باین اعتراض بدهم تااگر بین خوانندگانی‌که دستشان بمن نمیرسد معترضی‌داشته باشم بآنها هم باین‌وسیله جواب گفته باشم. ولی قبل‌ازشروع مطلب‌بعرضتان میرسانم که آنچه دراینجا بنام جواب میخوانید یك ازصدهزار جوابی است که باید بدهم ومتأسفانه ناچارم باختصار بکوشم.

من، اقرار دارم که بانوشتن باشرفها مردهارا نسبت بخانمها بدبین یابدبین‌تر میسازم واین نهایت آمال وآرزوی من است‌که بتوانم در این راه موفقیت حاصل کنم.. خواهید گفت چرا؟!

برای اینکه جواب چرای شمارا بدهم ابتدا باید ازتمدن‌وسیر تمدن و مقایسه تمدن پنجاه سال قبل باتمدن فعلی صحبت‌کنم که متأسفانه وقت‌کم‌است وشماهم خسته میشوید ... همین قدر کافی است که خودتان تمدن فعلی را باتمدن پنجاه سال قبل پهلوی خودتان مقایسه نمائید .. مخصوصاً در آنقسمت که مربوط بمذاکره ما است بیشتر فکر کنید یعنی سیر و انقلاب تمدن را (راجع بزنها وآزادی زنها ومعاشرت زن‌ومرد) وخلاصه زن ومرد پنجاه‌سال قبل‌را بازن‌ومرد امروزه مقایسه نمائید سپس:

وقتی ازمقایسهٔ تمدن پنجاه سال قبل فارغ شدید، آنوقت فکر کنید به - بینید ازاین‌آزادی که ما بزنهای خود داده‌ایم و این معاشرتها که بصورت فعلی خودمان درست‌کرده‌ایم چه نتیجه‌گرفته‌ایم.

البته تصدیق میکنید که تاکنون یك زن مخترع ، وکیل ، وزیر وفلان وبهمان پیدا نکرده‌ایم .. فقط استفاده‌ای‌که برده‌ایم این بوده که زنها سواد پیداکرده‌اند ، چیزفهم شده‌اند، بقول روشنفکران بحقوق خودشان‌پی‌برده‌اند واحیاناً چندنفر انگشت‌شمار نویسنده ومؤلف‌پیداکرده‌ایم. ولی:

دربارهٔ زیانی‌که ازاین راه برده‌ایم متأسفانه نمیتوانم صحبت‌کنم زیرا محیط وتمدن اجازه نمیدهد .. واساساً عقل خودمن هم اجازه نمیدهد که از فردا خانمها ومردهائی که از خانمها پشتیبانی میکنند شروع کنند بفحش دادن وناسزاگفتن ، ومرا مرتجع بخوانند ، وبالاخره آبرویم را بریزند . پس :

جسته‌گریخته حرفهائی میزنم وتوجه شمارا جلب میکنم تا شماخودتان اگر مانند من دلسوخته بودید بروید فکرکنید ودنبال‌راه چاره بگردید.

چیزی‌را کەمیتوانم عرض‌کنم این است‌که باتهایت محافظه‌کاری‌بعرض برسانم وبگویم :

تاده پانزده سال قبل عقلا ونویسندگان برای بیدارکردن دختران از اینکه فریب مردها را نخورند چیزها مینوشتند وحکایتها و داستانها جعل میکردند. هرنویسنده سعی میکرد مقاله یاداستان یاتئاتری بنویسد و دست آخر نتیجه بگیرد که فلان دختر بیچاره را فلان پسر هرزه فریب داده و دامنش را لکه‌دار کرده .. تااینکه باین وسیله ازسقوط دختران جلوگیری بشود ولی:

ولی من با نهایت تأسف اول کسی هستم که ناچار شده‌ام (بجای اینکه دربارهٔ فریب خوردن دختران چیز بنویسم) درباب فریب‌خوردن مردها صحبت کنم (ومتأسفانه چون جرئت ندارم صریح بنویسم وازهوشدن میترسم) باکنایه واشاره بمردها بفهمانم که فریب زنهارا نخورند.

بله، کارسیر وانقلاب تمدن بجائی کشیده که ازاین ببعد باید مردهارا بیدار کرد نه زنهارا.

خدا میداند اگر ازبعضی چیزها ملاحظه نمیکردم و اگرعیال واطفال نمیداشتم دیوانه‌وار درکوچه‌ها وخیابانها میافتادم و فریاد میزدم : مردها ! مراقب باشید کلاه «ق» سرتان نرود.

تصور میکنید مقصود من تهران واخلاق عمومی تهرانی‌هاست . خیر ، خیر ، من درباب دنیا صحبت میکنم وشمارا ازخطر بزرگی که عفت وعصمت دنیا را تهدید کرده‌است آگاه میسازم.

من باکمال جرئت برای شما قسم یاد میکنم که خطر بی‌عصمتی دنیارا تهدید میکند واین سیل خانمان برافکن ازاروپا وامریکا سرچشمه گرفته است. واینکه شما می‌بینید «زه آب» آن سیل عظیم است واینکه شما می‌بینید پیش قراول آن خطراست و روز بروز بدترخواهد شد.

ساختمان طبیعی انسان طوری‌است که درامر شهوت لجام گسیخته است منتها انبیاواولیا وعقلا ومتفکرین ومصلحین باهزارجور دوز وکلک توانسته‌اند باین اسب سرکش و دیوانهٔ لجام گسیخته پوزه‌بند بزنند.

بنسبتی که این پوزه‌بندها محکم بوده جلو این اسب دیوانه گرفته شده وهرچه این پوزه‌بندها کهنه‌تر و «شل»تر شده بهمان نسبت عرو تیز وجفت و لگد این غریزهٔ طبیعی بیشتر گردیده وبیشتر گردیده تادرنزد بعضی ازمتمدنین وروشنفکران کارش بجائی کشیده که یکمرتبه پوزه‌بند را پاره کرده وبسیم آخر زده است.

من باکمال جرئت قسم یاد میکنم که خطر بی‌عصمتی دنیا را تهدید میکند وروز بروز هم‌کار این تهدید بالا میگیرد تابجائی میرسد که برادر ازدیوار خواهر وپدر ازدیوار دختر وپسرازدیوار مادر.. وهمه از دیوار هم بالا بروند وبالابروند تابمنتهای درجه قوس نزول برسد وباز با وسائلی که نمیدانم چه خواهد بود بطرف قوس صعود برگردد.

روزگاری بود که بی‌عصمتی انحصار بود ، جزعدهٔ انگشت شماری که بطور قاچاق و محرمانه این‌معامله را داشتند دیگران بمسجد میرفتند وپای وعظ مسئله‌گو می شستند.

هرچه مسئله‌گوها بیشتردروغ گفتند و هر چه پیشوایان دینی‌ما بیشتر تظاهر نمودند ودرخلوت‌آن کاردیگر کردند بهمان‌نسبت صورت‌ها از مسجدها بمیخانه‌ها برگشت.

هر چه پلیسهای دینی بیشتر دنبال پول رفتند و بیشتر بماده چسبیدند بهمان نسبت ماده پرستی زیادتر شد . و شد تا کار بجائی کشید که در کتابها ـ در تئاترها ـ در سینماها ـ در سخنرانی‌ها ـ در مجلسهای خصوصی اگر صحبتی از زن نبود و پای زن در میان کشیده نمیشد کسی اعتناء نمیکرد .

گفتم دین‌کهنه است وتمدن نوکاردین راخوب وبهترانجام میدهد ودو اسبه دنبال تمدن تاختیم تاباینجا رسیده‌ایم که مجلات ماا گرعکس‌زنهای‌لخت نداشته باشد خریدار ندارد.

از خوانندگان معذرت میخواهم که وقت شریفشان را بیهوده تلف کردم من باید ازاین مختصرتر حرف میزدم، باید میگفتم کار امروزما بجائی کشیده که باید مردها را بیدار کرد تاکلاه «ق» سرشان نرود.

واین قبیل نوشته‌ها هم تاچند سالی ممکن است سیرخطررا کندتر کند والا راهی که دنیا دربی‌عفافی و بی‌عصمتی پیش گرفته بترکستان است، بطرف هرج و مرج اخلاقی است، بسوئی است که شاید کمتر از یك قرن اطفال ما مواجه با صحنه هائی از بی‌عفتی خواهند گردید که صحنه های امروزه در مقابل آن صحنه رفتار و روش فرشتگانی است که در بهشت بما وعده داده‌اند .

بمن ایراد میگیرند که چرا گفته‌ام مردها باید مراقب زنها باشند، باز هم ممکن است بمن ایراد بگیرند ولی من: تا آنجا که میتوانم و تا آنجا که برایم مقدور است بهر اسم و رسم و بهر عنوان شده توجه مردها را بحقه بازی زنها و زنها را بحقه بازی مردها جلب میکنم و با صدای بلند میگویم :

ای زنها مراقب باشید و حتی از برادر کوچك خود پرهیز کنید که دیر یا زود کارتان ساخته میشود و در منجلاب بی‌عصمتی و بی‌عفافی هلاك خواهید شد.

ای مردها ! مراقب زنها ، دخترها ، خواهران و حتی مادران پیر

خود باشید. زیرا هما نطورکه درقحطی‌ها گوشت سك و گربه حلال می‌شود در هرج ومرج شهوت نیزخواهر ازدیوار برادر، دختر ازدیوار پدر و مادر از دیوار فرزند بالا خواهد رفت.

مردهای کور

اکنون، قبل ازاینکه دربارهٔ مسافرت حسین‌مل، چیزی بگویم اجازه بدهید داستان کوچکی راکه ازاخوی زاده‌ام شنیده‌ام بعرض شما برسانم تا ببینید عقیدهٔ یکی ازنویسندگان خارجی دربارهٔ زن چیست.

آقای « نون » مردی بود دهاتی، سواد درست و حسابی نداشت ، و معتقد بود هرچه جان میکند و زحمت میکشد برای زن وبچه‌اش‌است. اتفاقاً بچه‌اش مرد و این زن و شوهر تنها ماندند . یکسال بعد از مرك بچه آقای نون هم از دو چشم نابینا و هم از دو گوش کر شد ، نه چشمش جائی را میدید نه گوشش چیزی می‌شنید . و چون کوری او بظاهر چشمش صدمه نزده بود خدا را شکر میکرد و میگفت اگر کور شده‌ام اقلا محتاج بچشم مصنوعی نشده‌ام و ظاهر صورتم عیب نکرده است . آقای نون هنوز خودش را جوان میدانست، زیرا می‌گفت آدم سی و چند ساله جوان است .

سال اول کوری آقای نون در زحمت بود و جائی را بلد نبود . ولی همینکه بکوری عادت کرد بکمك عصائی که داشت هرجا میخواست میرفت و روزها درمزرعه بکارکشت وزرع خود میپرداخت.

اتفاقاً یك روزشخص محترمی ازمزرعه او میگذشت و چون فوق‌العاده تشنه بود ازآقای نون‌آب خواست واوآب خنکی که درکوزه داشت‌تقدیم‌مسافر ناشناس نمود.

مسافر ناشناس دکترچشم بود ووقتی با آقای نون صحبت‌کرد و علت کوری اورا شنید باقای نون وعده دادکه اگربشهر بیائی درظرف دهروزچشم وگوش ترابایك عمل‌جراحی معالجه میکنم.

البته داستان اینکه چگونه آقای دکتربااین مردکرحرف میزدوچگونه حرفهای خودرا حالی اومیکرد، خود موضوع جداگانه‌ای است‌که موردبحث ما نیست .

آقای نون تصمیم گرفت برای معالجه بشهر برود ولی از آنجا که

فوق‌العاده بزنش علاقه داشت نخواست قضیه رفتن بشهر را بزنش بگوید پهلوی خودش خیال کرده بود اگر بگوید ومعالجه نشود زن بیچاره‌اش غصه خواهد خورد . ضمناً هم تصمیم گرفته بود که زنش را یك مرتبه خوشحال کند یعنی با چشم کور برود بشهر و در مراجعت غفلتاً موجب مسرت زن بشود. و همین کار را هم کرد . ببهانهٔ اینکه برای پیش فروش گندم و جو میخواهد بشهر برود از زنش خدا حافظی نمود و چمدان را برداشته روانه شهر شد.

داستان اینکه‌آقای نون چه مرضی داشته و چگونه بایك عمل جراحی معالجه شد خود بحثی است که بما مربوط نیست و در اطراف آن صحبت نمیکنم .

آقای نون ده‌روز درمریضخانه خوابید وروز یازدهم‌که «باند»چشمش را بازکردند ازخوشحالی‌داشت دیوانه میشد زیرابعد ازپنج شش سال‌کوری و کری چشمش معالجه شد وهمه جا رادید. گوشش معالجه شد وهمه چیزشنید. دیگرغمی نداشت وتنهاآرزویش این بودکه زودتر از مریضخانه مرخص شود وبده برود و زن بیچاره‌اش راکه شب و روز برای کوری او غصه میخورد خوشحال کند.

بالاخره بمراد دل خودرسید واز مریضخانه بیرون‌آمده ویکسره‌بطرف ده‌رفت. بطرف ده رفت وبین راه تصمیم‌گرفت راجع بچشم و معالجهٔ چشمش با هیچکس صحبت نکند و حتی تصمیم‌گرفت وقتی بخانه میرود تا ده پانزده دقیقه مانند سابق‌کوروکرباشد وصحبت‌کوری خودش رابکند. آنوقت‌یکمرتبه قضیه رابزنش بگوید واسباب مسرت اوگردد همین‌کاررا هم‌کرد.

وقتی پشت درخانه داشت در میزد دلش از خوشحالی‌گوروپ گوروپ میزد . بادمبش‌گردو میشکست . آنقدرکه ازمعالجه چشم وگوشش خوشحال بود دو آنقدر هم خوشحال بود که غفلتاً زنش را از این مژده خوشحال خواهدکرد.

بالاخره درخانه بازشد وزنش هم درخانه رابازکرد ولی بمجرد دیدن زنش حیرت نمود زیرا دید برخلاف انتظار زنش توالت سختی‌کرده و لباس خوب پوشیده ولی وقتی خیال‌کردکه ممکن است مهمانی داشته باشد قدری راحت شد اما:

وقتی‌پرسیدکی اینجاست وآیا مهمان داری یانه وزنش جواب‌منفی‌داد بازمتأثرشدو فکر میکرد پس‌زن من برای‌کی اینطور توالت‌کرده و اینطور خودش را ساخته .

خلاصه ، چون مرد بددلی نبود اهمیت نداد و فکر کرد ممکن است برای خودش و برای اینکه در تنهائی خودش را مشغول کرده باشد توالت کرده است.

البته زن و شوهر مهربانی که ده دوازده روز یکدیگر را ندیده باشند وقتی بهم میرسند تکلیفشان معلوم است آغوش مرد بازمیشود. زن را بغل میزنند بوسه های پی در پی از کنج لب وزیر گلو برداشته میشود و خلاصه اینکه بسر و کول هم میپرند . آقای نون و زنش هم همین کارها را کردند ولی :

چون چشم آقای نون باز بود بخوبی میدید که زنش با نهایت تلخی و کراهت او را میبوسد و چون زن بیچاره نمیدانست چشم شوهرش میبیند وقتی اورا میبوسید ابروها را درهم می‌کشید و ازسروصورتش نفرت‌می‌بارید.

آقای نون در حالی که دست بکمر زنش انداخته بود بکمك او (زیرا موقع کوری بکمك اوراه میرفت وحالاهم رل کوررا بازی میکرد) واردحیاط شد وازحیاط داخل اطاق گردید.

وقتی وارد اطاق شد دید جوانکی روی تختخواب او نشسته و جزیك زیرپیراهنی چیزدیگربتن ندارد.

اگرچه ازدیدن‌زن جوان خیلی سعی‌کرد خودش رانگاه دارد وکاری نکندکه بفهمند ولی ازتکان سختی‌که خورد معلوم شد احساس بدی‌کرده‌است بهمین واسطه زنش بادستها (مانند سابق‌که با دست ومالیدن دست باو حرف میزد) ازاو پرسید چته؟!

آقای نون‌که دید ممکن است قافیه را ببازد فوری خود داری کرده گفت: حالمکته بمن دست داده. مرا روی تخت بخوابان زیرا دیگر قدرت ایستادن ندارم سرم گیج میخورد. قلبم میگیرد .

زن نون فاسقش را مخاطب ساخته‌گفت : پاشو از روی تخت بیاپائین که این‌قرمساق راآنجا بخوابانم (البته چون گوش‌آقای نون‌کربود زن نون همیشه باهرکس هرجورکه میخواست صحبت میکرد و مطمئن بودکه شوهرش نمیشنود .)

فاسق زن نون هم‌که میدانست‌گوش نون کر است و حرفهای او را نمیشنود گفت: پس من‌میروم‌آن اطاق تو او را یك جوری دست بسرکن و بیا نزد من .

آقای نون بیچاره علاوه برآنکه فاسق زن خود را روی تخت خواب

خود دیده بود حرفها و بدگوئیهای زن وفاسق زن را هم بخوبی میشنید. وچون خودش را بناخوشی و حالت سکته زده بود لرز و عصبیتی که برایش پیدا شده بود باعث تعجب زن نمیشد.

آقای نون رفت روی تختخواب و درحالیکه فاسق زنش را روبرو وددوقدمی خود میدید و درحالیکه میشنید داردبازنش صحبت میکندودرباب شب واینکه چگونه نزدهم باشند حرف میزنند سکوت کرده بود و میخواست عاقبت کار را ببیند. عاقبت کاررا هم دید یعنی:

روی تختخواب خوابید و ببهانه‌اینکه حالم بداست گفت مراتنها بگذار یك‌چرت بزنم بلکه حالم جا بیاید وزنش هم او را تنها گذاشت و با صدای بلند (چون میدانست شوهرش نمیشنود) برفیقش گفت بیابرویم انشاءالله‌سکته خواهد کرد و من‌وتو از شرش خلاص خواهیم شد.

زن بافاسقش ازاطاق بیرون رفتند وآقای نون‌هم ببهانهٔ اینکه‌میخواهد چرت بزند پنج شش دقیقه روی تختخواب بود. تا اینکه آهسته آهسته وپاورچین از جابرخاست و از اطاق بیرون رفت. ولی درمیان داهرواندکی ایستاد زیرا صدای زنش را ازاطاق روبرو میشنید که بایك‌عشوه‌وناز که‌درتمام دورهٔ زناشوئی اززنش نشنیده بود با فاسقش دارد کیف میکند.

آقای نون از شنیدن صدای غنج و دلال زنش، دیگر بی تاب شده و غفلتاً وارد اطاق روبرو شد. مسلمان نشنود کافر نبیند ولی: چون‌آقای‌نون کافر بود دیدآنچه راکه نمی‌بایدمیدید. زن خودرا دیدکه لخت‌وعور دربغل مردك افتاده (وبدون توجه باینکه شوهر بیچاره‌اش‌درآن اطاق‌باسکته‌ومرگ دست بگریبان میباشد) بافاسق باشرفش دست بگردن است.

وقتی زن نون شوهر خود را درآستانهٔ در دید از جا برخاست ولی بدون‌اینکه مضطرب شود باعلامت کف دست‌باو حالی‌کردکه عزیزم. انشاءالله حالت خوب شد الهی خدا مرگم بده آمده‌بودم اینجا برایت جوشانده درست کنم. و بناکرد دروغکی به گریه کردن و دست انداخت گردن شوهر که الحمدلله، الهی شکر که حالت جاآمد وسکته نکردی. دست‌نون‌را بچشم‌خود کشید که‌گریه‌اش را هم‌نشان‌اوبدهد.

نون بیچاره که دیگر طاقتش طاق شده بود بدون اینکه از آستانهٔ

درحرکت کند ، همانطور که ایستاده بود گلوی زن را گرفت . و بقدری فشار داد که همانجا ازپای درافتاد وبدرك واصل‌شد .

فاسق زنك که گوشهٔ اطاق ایستاده وصدایش در نمی‌آمد ، بفکراینکه نون چشمش نمی‌بیند وبعد ازرفتن او ازاطاق خارج شده وازخانه فرارخواهد کرد سکوت کرده و منتظر رفتن نون بود ولی :

آقای‌نون بجای اینکه برود. دراطاق‌را بست ومثل‌اشخاص‌کوردستهارا باطراف بازکرد .

مثل کوری که دنبال کسی میگردد دراطاق‌میگشت البته ، چون چشم داشت و خودش را بکوری زده بود مراقب بود که فاسق زنش فرار نکند ، ولی درعین حال دستش باطراف باز بود و مثل کسی که دراطاق دنبال‌کسی میگردد قدم برمیداشت . قدم برمیداشت و میگشت . تا با یك چرخ زدن مچ دست آن باشرف را گرفت و مجالش نداد . گلوی او را هم فشرد و آنقدر فشرد تا اورا هم بدرك واصل‌کرد .

خلاصه اینکه زن وفاسق زن خود راکشت و یکسره نزدحکومت‌رفت‌و اقرار کرد که دونفر را درخانهٔ خودکشته است .

از دستگیری و توقیف قاتل وسایر مقدمات‌کار حرف نمیزنم . بعد از ده روز محکمه تشکیل شد وقاتل را بپای میز عدالت بردند وقضات‌بمحاکمه پرداختند.

آقای‌نون درپاسخ سؤال‌رئیس دادگاه‌که‌گفت حالاکه شما اقرارمیکنید که این دونفر راکشته‌اید بگوئید ببینم چرا آنهاراکشته‌اید وچرا ازمجازات نترسیدید .

آقای نون درحالیکه خیلی شمرده صحبت میکرد گفت : آقایان قضات من تا دیروز چشم وگوش نداشتم و بنابراین نمیدیدم‌زنم در خانهٔ من و روی تختخواب من بامردهای اجنبی چه میکند وچه میگوید ولی دیروزکه چشم‌و گوش پیدا کردم و بخانه آمدم چیزهائی دیدم که اگر این چندساله‌چشم و گوش میداشتم زودترمیدیدم .

آقایان قضات ! مدتی بود چشم‌وگوش نداشتم وزن من هرکار میکرد نمیدیدم و نمیشنیدم ولی اکنون که چشم وگوش پیداکرده‌ام واکنون‌که زن خود را با فاسقش دریك فراش نمیتوانستم ندیده ونشنیده بگیرم.

آقایان قضات ! من‌بشما قول میدهم اگرسایر مردم هم چشم و گوش داشته باشند و دیدنیها را ببینند و شنیدنی‌ها را بشنوند بروز من خواهند

افتاد . ممکن است بمن ایراد بگیرید که چرا همه را بایک‌چوب میرانی . بسیار خوب برای اینکه ایراد شما وارد است صدی فلان را مستثنی میکنم آنهم دلیل دارد که‌چرا باید مستثنی شوند .

درهرحال من چشم‌وگوش پیدا کرده بودم وزنم را با فاسقش دیدم وآنها را کشتم . حالا با آقایــان قضات است کـه مراهم چون قاتلم اعدام کنند . وکیل من دفاع کرد که چون زنم بافاسقش دریك‌فراش‌ولخت‌بوده‌اند بحکم‌قانون من‌قاتل‌نیستم ولی‌ای‌آقایان قضات برای رضای‌خدا یا حکم اعدام مرا صادر نمائید یا مجدداً چشم مرا کور و گوش مرا کر کنید . زیرا حالا دیگر من‌چشم‌وگوش پیداکرده‌ام ونمی‌توانم بعضی‌چیزهارا ببینم .

رودرواسی

میدانم بانوشتن این‌داستان خانم‌ها بیش‌ازپیش‌ازمن‌عصبی‌میشوند وحق دارند نوشته مرا پاره‌کنند ولی باید بدانندکـه روی سخن من با خانمهای خودمان نیست . من بادنیا دارم حرف‌میزنم . نظرخاص بافراد معلوم یامحل معین ندارم . من ، معتقدم‌که اگر چشم وگوش مردم دنیا باز باشد چیزها از زن و خواهر و مادر خود خواهند دید که یا بایدانتحار کنند یاکوروکر شوند (یعنی دندان روی جگربگذارند) .. البته آنوقت‌ها اگرچشم‌وگوش پدران مــا باز بوده این چیزها را یا نمیدیدند یاکمتر می دیدند زیرا آنها دین داشتند و مرتجع بودند ولی امروزه که دنیا چهار اسبه بطرف تمدن می‌تازد ، امروزه که جوانهای ما از روشنفکری خودشان و خدا ، شده‌اند وجز خود خدائی را نمیشناسند ، اگرچشم وگوش‌ها باز باشد یاباید انتحار کنند ، یاکور شوند یادندان روی جگر بگذارند . اما خوشبختانه در دنیا دندان روی جگر گذاشتن مد شده و مد هم که‌پسندیده وزیباست . خلاصه :

داستان مسافرین ما بآنجا رسیده بودکه گفتیم حسین‌مل. تصمیم‌داشت‌از قزوین خودش را از شر آقای فلان زاده خلاص نماید ولی مگر رودرواسی میگذاردکه مردم تصمیم‌های خودرا عملی‌کنند .

حسین‌مل. میدانست‌که آقای فلان‌زاده برای خاطرزن اوباین مسافرت آمده است ، میدانست کـه فلان زاده بعشق پری و برای خاطر پری بـاو اظهار دوستی و رفـاقت می‌کند . حسین مل. می‌دانست : اگر پـای

پری دربین نبود فلان‌زاده جواب سلام اورا هم نمیداد . حسین‌مل. با اینکه اینها را میدانست وبااینکه میتوانست باچند جمله مختصر وکوتاه شرفلان‌زاده را بکند معذلك گیر رودرواسی بـود و نمیتوانست حرف بزند .

بریدر این رودرواسی لعنت که کار مردم دنیا را زار میکند و روز روشنشانرا شب تار میسازد . بارودرواسی سلام میکند و با رودرواسی جواب سلام میدهد ، با رودرواسی میخندد ، بارودرواسی بطرف احترام میکند ، بارودرواسی پول میدهـد ، مهمـانی میدهـد ، سواره میدهد . بارودرواسی زن خودرا برفیق خود معرفی میکند ، بارودرواسی رفیق خود را بخانهٔ خود دعوت میکند . و این رودرواسی بقدری بالا میگیرد که جرئت نمی‌کند (اگر رفیقش را درآغوش زنش هم‌ببیند) چیزی بگوید .

گردش حکم‌آباد

آقای‌حسین‌مل. هم گرفتارهمین رودرواسی شده بود. بااینکه قبلاراضی نبود یك ثانیه بافلان زاده همسفر باشد ناچار وبحکم رودرواسی سکوت کرده بودوچیزی نمیگفت .

آقای فلان‌زاده اصرارداشت که شب را در قزوین نمانند و یکسره برشت بروند ولی حسین‌مل. که خیال میکرد ازاین ستون‌بآن ستون فرج‌است عقیده داشت شب را در قزوین بمـانند وروی این‌عقیده‌هم پافشاری میکرد.

پری‌هم میل نداشت درقزوین بماند وبـا عقیدهٔ آقای فلان‌زاده همراه بود ولی شوهرش آهسته باو حالی کرد که ممکن‌است شبانه وبین راه فلان‌زاده سوء نیتی نسبت بشـوداشته باشد . کـوتاه آمد وباعقیدهٔ شوهرش همداستان شد یعنی‌اوهم گفت بهتراست شب‌رادر قزوین بمانیم. ولی :

آقای فلان‌زاده بعدازآنکه ازغذاهای بدگراندهتل‌قزوین ورختخوابهای کثیف آنجاحرفـزد وبعدازآنکه دید اصرارش فایده ندارد‌کوتاه آمد و قبول کرد که شبرا در قزوین بمانند.

حسین‌مل. خیال میکرد مادام‌که در قزوین هستند ازشرفلان‌زاده راحت است ، میخواست بـا پری برود دراطـاق و تـافردا هنگـام حرکت روی نحس فلان‌زاده‌را نبیند ولی فلان‌زاده کـه میدانست اگـرآنهـا بـااطاق

خودشان بروند تافردا تنها خواهد ماند ساکت ننشست و بجای اینکه با حسین‌مل صحبت کند پری را مخاطب ساخته گفت : ما که مرغ نیستیم که از غروب برویم جا ، مریض‌دست و پاشکسته هم که نیستیم، پس بهتراست قدری درباغات اطراف قزوین گردش کنیم .

دهان حسین مل باز شد که باپیشنهاد فلان‌زاده بنام خستگی وبهانه‌های دیگر مخالفت نماید ولی پری خانم قبل از او با پیشنهاد فلان زاده موافقت نمود و مخصوصاً مثل طفلی که مادرش قبول کرده او را بمهمانی ببرد خوشحال شد و تقریباً بجست وخیز درآمد . پری دیگر بشوهرش مجال‌نداد و بلافاصله گفت هواهم‌خیلی خوب است منهم چون قزوین را ندیده‌ام میرویم کمی گردش میکنیم .

قزوین فقط یك گردشگاه دارد آنهم «حکم آباد» است و جای‌بسیار خوب و دیدنی است .

این آخرین حرفی بودکه از دهان آقای فلان‌زاده بیرون‌آمد وبرای رفتن بحکم آباد حرکت کردند .

آقای حسین‌مل . اززور عصبیت دندون قورقچه میکرد ولی بملاحظه پری‌حرف نمیزد وخودش‌را میخورد .

امان از این ملاحظه‌که چه بلاها بسرانسان میآورد . ملاحظه از زن ، ملاحظه ازفرزند، ملاحظه ازمادر، ملاحظه از برادر، از خویش، ازدوست ، ازرفیق ،ازرئیس، از پیشخدمت و بالاخره ملاحظه از مردم !!

بله، ملاحظه ازمردم ولی برای حقه بازی، برای پدرسوختگی ، برای فریب مردم ، برای سوار شدن بمردم وبرای خوب جلوه کردن .

حسین‌مل . هم از پری ملاحظه کرد و حرف نزد ، حرفی نزد وبراه افتاد ، سوار ماشین‌شدند وبطرف حکم آباد سرماشین راکج کردند . بطرف حکم آبادرفتند و بهمان نسبت‌که حسین مل ازاین‌گردش ناراضی بودبنسبت قابل ملاحظه‌ای آقای فلان زاده و پری‌خانم راضی وخوشحال بودند.

پری خوشحال بود زیرا بگردش میرفت و از صحبت‌کردن فلان زاده خوشش آمده بود .

زنهای نجیب‌هم که خراب می‌شونددرابتدای امر وقتی بمردی‌میرسند از یك چیز آن مرد خوششان میآید . پری هم از صحبت کردن و منطق فلان زاده خوشش آمده بود . معتقد بود فلان‌زاده شیرین حرف‌میزند و مرد

فهمیده‌ای است . بهمین دلیل هم بشوهرش گفته بود : فلان زاده مرد چیز فهمی است . ودرعین‌حال برای اینکه حسین مل سوء ظنی نبرد گفته بود : مدتی دروزارتخانه مرا آزمایش‌کرده‌ای و دانسته‌ای که من زن پاك و نجیبی هستم بنابراین باید خاطرت از من جمع باشد ، تو مدتها در وزارتخانه دیده‌ای ودانسته‌ای که من از این زنهـای‌بدونانجیب نیستم . اما درعین‌حال مسلماً تشخیص هم داده‌ای‌که من‌اومول وپشت تاپو بارنیامده‌ام . من‌زنی‌هستم آزاد، آزاد فکرمیکنم و آزاد حرف میزنم. تو بایدازمن خاطرجمع‌باشی.. باید بقدری بمن اعتماد داشته باشی که اگر سربرسی ومراهم درآغوش‌مردی ببینی مطمئن باشی که پری توپاك‌ونجیب است .

این حرفها را پری در اطاق مهمانخانه بحسین‌مل زده بود و حسین بیچاره هم تصدیق کرده بود .. بنابراین وقتی در حکم آباد قدم میزدند و پری خانم بافلان‌زاده گرم صحبت شده بـودند نمی توانست حرفی بزند ، یعنی درعین‌اینکه‌ناراحت بود ودرعین‌اینکه باطناً می‌ترسید وحسادت‌میورزید معذلك ظاهراً بروی بزرگواری خودش نمی‌آورد و مخصوصاً سرخود را بتماشای درختها گرم میکرد و از آنها عقب می افتاد تاثابت‌کند که بهردو آنها اعتماد دارد و اصلا مرتجع نیست و ازروشنفکران است .

این هم تقصیر حسین مل نبود اصولا محیط « مد » اینطور گفته‌است.. مد و محیط می‌گوید اگر مردی جلو زنش را بگیرد و نگذارد زنش آزاد باشد ، اگرمردی زنش را بدوستانش معرفی نکند ، اگر مردی زنش را در «سوسیته‌ها» نبرد ، اگرمردی با رقصیدن‌زنش موافقت نکند و بالاخره اگر مردی مخالف آزادی زن باشدآن‌مرد مرتجع و کهنه‌پرست وخرافاتی است .

حسین مل هم نمیخواست دوستانش اورا مرتجع وکهنه‌پرست‌بخوانند . یعنی حسین‌مل مرتجع‌هم نبود ولی حس‌حسادت‌وآشنایی باوضاع و احوال و مخصوصاً علم باینکه فلان‌زاده بقصد شکار پری باین مسافرت آمده است او را ناراحت و عصبی کرده بود . ناراحت وعصبی بود ولی « دم » نمیزد «جیك» نمیزد. هم از پری ملاحظه میکرد هم از فلان‌زاده .

فلان زاده وپری‌هم شانه بشانه یکدیگر زیردرختهای حکم‌آبادآهسته قدم میزدند و صحبت میکردند صحبت این قبیل اشخاص هم (که تازه بهم میرسند) معلوم است .

آقای فلان‌زاده از سخاوت و آزادمنشی و ثروت و شخصیت خود صحبت میکرد ودرعین‌حال حرفهائی میزد که دلالت بردستی ومردم دوستی او میکرد، لابد خودتان حدس میزنید چه‌می‌گفت .

پری خانم هم مثل بسیاری از پری خانمها در عین اینکه از آزادمنشی وآزادفکری وهمت بلندخود صحبت میکرد ، از عفت ونجابت وپاکدامنی‌خود نیز حرفها میزد و طوری هم با بی‌اعتنائی صحبت مینمود که گوئی مردی است که دارد باپسربچه‌ای صحبت میکند .

پری‌درصحبت‌های خودسعی میکردکه مردها راکوچك وحقیر بشمارد.. مردها را «دله» وهرزه ولاابالی وبی‌همه چیز میگفت . میگفت اگر زن پاك باشد این‌مردهاکه من می‌بینم کوچك‌تر ازآنندکه بتوانند بخاك راه‌زن هم‌چپ نگاه‌کنند . واز مجموع این حرفها اینطور نتیجه میگرفت که من چون در خانوادهٔعصمت وطهارت‌تربیت‌شده‌ام وچون‌زن پاکی‌هستم تا وقتی بمردی‌احترام میگذادم که باچشم بدنگاهم نکند، ولی: در مقابل مردهائی ناپاك ومردهائی که باسوء نیت به‌من‌روبرو شوند بقدری‌تند وخشن میشوم که‌آتش غضبم خرمن هستی آنها را خواهدسوخت .

آقای حسین‌مل که از عقب سر پری‌می‌آمد این‌حرفهارا ازپری شنید، نفس‌راحتی‌کشید ، وبخود (ازداشتن‌چنین‌زن پاکی) می‌بالید .

خلاصه، پری‌رجز خوانی میکرد وحسین‌مل با خیال راحت بفلان‌زاده دهن‌کجی مینمود ولی :

ولی فلان‌زاده که مدتها بود دستش را ازبرکرده بود بجای اینکه در مقابل توپهای پری از جا دربرود توی دلش بپری میخندید ، میخندید ومثل این بود که پری قربان صدقه‌اش رفته است . شاید اگر دیگری به جـای فلان‌زاده بود از توپهای پری جا میزد واز همانجا برمیگشت ولی آقای‌فلان‌ـ زاده بدو دلیل خوشحال بود وبگفته‌های پری (ازنظر منفی) اعتنا نکرد و اهمیت نداد .

فلان‌زاده کارکشته بودومیدانست حرفهای پری بیش از دوصورت‌ندارد: یکی اینکه واقعاً پری راست میگوید وزن پاکی است ، در این‌صورت برای فلان زاده زحمتی نداشت زیرا او معتقد بود که تمام زنها روز اول پاکند و دامنشان‌آلوده نشده ، ووقتی نقطهٔ ضعفشان تشخیص شود ناپاك ازآب‌درمیآیند وبنا براین اگرپری‌پاك باشد چون اودر ناپاك‌کردن زنها استاد است‌دردسری

ندارد وخوشوقت است ازاینکه زن پاکی بتورش‌افتاده‌است ولی :

ولی فلان‌زاده‌ابداً بپاکی پری فکر نمیکرد ومعتقد بود زنی‌که اینطور اجتماعی وسوسیابل وصاحب «اتیکت» است قطعاً پالانش کج خواهد بود . و حرفهائی که میزند خود دلیل بر ناپاکی است . او اینطور حرف میزند که خودش را گران بفروشد . فلان زاده میگفت: باستناد مثل معروف: هیچکس نمیگوید دوغ من ترش‌است زنهائی‌که دامنشان‌آلوده است، مخصوصاً بـرای اینکه خودشان‌را پاك جلوه‌دهندوقتی بمردها مخصوصاً مردهای اهل‌کارمیرسند دم از پاکی‌میزنند تا بهتر بتوانندخودفروشی‌کنند .

فلان‌زاده حق‌داشت، زیرااگرزنی بشما بگویدآقا! من‌دامنم‌آلوده‌است ومدتی است‌کارم خراب‌شده ، وچند بارهم سوزاك‌گرفته‌ام، سال‌قبل‌هم سیفلیس داشتم وفلان قدر خرج معالجهٔ خود کردم . مسلماً شما باو اعتنا نخواهید کرد ..کما اینکه اگر رفیق شما بشما مراجعه‌کند وبگوید صد تومان قرضم بده وانتظار نداشته‌باش بدهم زیرا قصد خوردن پول ترا دارم مسلماً یك‌شاهی وبلکه‌کوفت‌هم نخواهیدش داد وبنابراین :

همانطور که شما راگول میزند ومیگوید صد تومان بده آخر ماه که حقوق گرفتم‌خواهم‌داد وبفلان دلیل‌هم خواهم داد، شما پول را میدهید. بهمان دلیل‌هم وقتی زن خودرا پاك ودست نخورده بشما بفروشد مسلماً اوراگرانتر خواهید خرید .

مقصود این است‌که فلان‌زاده‌کهنه‌کاربود وتمام این مسائل واین‌حقه‌بازیها را میدانست ومیدانست‌که هر زن که بیشتر ادعای عصمت وعفت نماید مسلماً گرگه‌باران‌دیده است وبهمین جهت درمقابل ادعای پری‌ظاهراً حرف نمیزد ولی باطناً توی دلش میخندید و باطناً بخود مژده میداد که شکـار بتیررس رسیده است . فلان زاده عقیده داشت که اگر پری نظر خاصی باو نداشته باشد دلیلی ندارد‌که‌آنقدر سنك‌پاك‌دامنی وعفت بسینه بزند .

بالاخره . مسافران ما ، قدم میزدند وصحبت می‌کردند ، تا در پیچ وخم یکی از خیابانهای فرعی حکم آباد چشمشان بزن و مردی افتاد کـه زیر یکی از درختها دور از اغیار روی چمن افتاده بودند و بروشنائی ماه که از خلال شاخه‌های درختان سایه وروشن قشنگی روی جدول‌ها ایجاد

کرده بود تماشا میکردند .

ابر، ماه، روشنائی ماه، خلال شاخه، ماهتاب، سایه روشن، درخت ، سبزه، جویبار، مرغ‌حق، صدای آبشار، نوای نی، واین‌قبیل کلمات وجمله‌ها اسباب‌بازی ودل‌خوش‌کنك عشاق‌است.

همانطور که هرکسب وکاری اسباب‌کار مخصوص بخود دارد، همانطور هم اسباب‌کار بازارعشق، همین‌کلمات‌وجمله‌های فریبنده است. وقتی عشاق‌بهم میرسند گله ازجدائی وداستان شب هجررا بااین اسباب‌کارهاتحویل‌یکدیگر میدهند .

واقعاً اگرعاشقی بمعشوقه بگوید بیابنشین ازیکدیگر تمتع ببریم، اگر معشوقه دیوانه‌هم باشد باید فرارکند ولی:

وقتی میگویند ساعتی درکنار جوی‌آب زیرسایه بید بنشینیم وروشنائی ماه را ازخلال درختها تماشا کنیم،

ببهانهٔ تماشای روشنائی ماه وصدای آب‌هم که‌شده معشوقه تسلیم میشود ویك غزل‌هم ازغزلهای سعدی میخواند . حالا بعد ازتماشا یادرخلال تماشا ، دستی‌هم بگردنی برود ولبی هم برلبی برسد چه خیالی است .عشق است وعشق موهبتی‌است الهی !!

بیچاره این «الهی » که بنام او وبرای او چه حقه‌ها میزنند و چه جنایتها وخیانتها میکنند . ازدونفر مرد وزن بولهوس تا ملاپشم‌الدین محله و میرزامم فلان تاجر.. همه وهمه خدارا دکان قرار داده باسم خداداد و ستد می‌کنند ، وعشاق‌هم وقتی بهم میرسند اول دم‌از موهبت الهی و مائدهٔ آسمانی میزنند، وبعدکارشان بعمل شیطانی ختم میگردد .

ببخشید باز ازپیاده‌رو خارج شدم . باز زدم بهحاصل ، بازسرقلم کج شد وبازدری وری گفتم. صحبت بآنجا رسیدکه پری وفلانزاده زیر یکی‌از درختها دونفر دلباخته را دیدند که دل‌داده وقلوه‌گرفته بودند. حسین‌مل‌هم رسید وبتماشای منظره خواست‌ایست‌کند ولی:

آقای فلانزاده بانهایت خونسردی ، حسین وپری‌را مخاطب ساخته گفت: بیائید ازاینطرف برویم ، ولشان‌کنید بحال‌خودشان باشند.اینهاازنسل گاو وخرند واگرنسل آنها نباشندمسلماً مانند خر وگاو کوی وبرزن نمی شناسند. همین‌که شهوت برآنها غلبه کرد صدای تیزوعرعرشان بلند میشودو از شانهٔ یکدیگر بالا میروند . بیائید از اینطرف برویم و اسباب زحمتشان نشویم .

رفقا سرخر را کج کردند ولی هیچکدام راضی نبودند . اگر ممکن بود بقلب آنها راه یافت معلوم میشد که دل آنها بازبانشان یکی نیست. وقتی اسباب‌کار بشر آنقدر خراب باشدکه برای تماشای یك محکوم باعدام یعنی برای تماشای جان‌دادن یك محکوم بالای چوبه‌دار ازنصف‌شب درمحل اعدام بیتوته نماید. آنوقت برای تماشای یك صحنه ازعشق وشهوت ویك‌منظرهٔ محرك غریزه نفسانی چه‌خواهد کرد. من، یقین‌دارم که اگر فلانزاده یاحسین‌مل یاپری یعنی هریك‌ازاین‌باشرفها تنها بودند، زیردرختی خزیده ودرپناه تپه‌ـ درخت یاتخته سنگی بتماشای آنچه را که خود طالب آن بودند میپرداختند ولی حالا که باید هریك ازآنها ازدیگری ملاحظه‌کند ، ناچار دندان روی جگر گذاشته سر خر را کج کردند .

یك‌وقت هست که من‌وشماداریم «حرف»میزنیم وچون حرف‌دامیگویند جزو بادهواست آنوقت ازتربیت واخلاق صحبت میکنیم ومیگوئیم اگرزن و مردی را درآغوش یکدیگر دیدیم نباید نگاه کنیم وبحکم اخلاق وادب باید چشممان را ببندیم وبگذریم. ولی:

یك‌وقت‌که «حرف» توی کار نیست وتصادف یا اتفاق منظرهٔ هم آغوشی زن ومردی را جلوما قرار میدهد . آنوقت اخلاق وتربیت وادب‌کنارمیرود وباچشمهای خیره بتماشا مشغول‌میشویم وآب ازچك وچوله‌مان‌راه میافتد.

واقعاً ازحرف‌گذشته اگرکارت پستالی‌بدست من‌وشما بدهندکه نقاشش دختری عریان را درآغوش جوانی‌عریان‌کشیده باشد آنوقت هرچه هم‌اخلاقی ومؤدب ومتدین باشیم (اگرکسی نباشد) نه تنها ازتماشای آن کارت پستال صرف‌نظر نمیکنیم بلکه ساعتهاهم دست ازسرآن‌کارت‌پستال برنمیداریم، دراین صورت چطور ممکن است درمیان درخت های حکم‌آباد قزوین دخترکی‌زیبا باپسرکی قشنگ ، دست درآغوش هم باشند ورهگذری این منظرهٔ تماشائی‌را ببیند وبتواند صرفنظر کند؟! اما:

دریك صورت ممکن است وآن این است که رهگذر تنها نباشد وجلو کسانی‌که بااوهستند بخواهد جانمازآب بکشد ومتظاهر بادب واخلاق یادین وآئین‌گردد . البته:

دراینصورت آقای‌رهگذر مانندبسیاری ازمردم ، صورتش‌رابرمیگرداند وبنام اخلاق و ادب نه تنها از تماشای آن منظره صرف نظر میکند. بلکه مانند یك واعظ زبردست (از آن وعاظ که شب درخلوت کار دیگر

میکنند شروع میکند بوعظ ودوستان‌را از تماشای این‌قبیل منظره‌ها ومخصوصاً مزاحمت دیگران منع مینماید.

آقای فلانزاده هم‌که برای دیدن بوس‌وکنار آن دوعاشق ومعشوقه‌آب از چك‌وچوله‌اش راه افتاده بود صرفاً برای اینکه خودش‌را به پری جوانی تربیت شده واخلاقی معرفی‌کرده باشد، بایك پیشنهاد «رفع مزاحمت» سرخر راکج‌کرد ومانند یك بزپیشاهنك ازجوی پریده بطرف دیگررفت.

بدیهی است‌آقای حسین‌مل. وپری خانم‌هم مثل‌بسیاری ازمردم‌که‌برای خرکردن دیگران برخلاف‌میل خود رفتارمیکنند، برخلاف میل وباطن‌خود رفتارکرده دنبال‌فلانزاده راه افتادند.

حکومت زور

«اینجا داستان من بجائی میرسدکه نوشتن آن ممکن است سوء تفاهم ایجاد نماید واحیاناً باعث‌گلهٔ فلان و بهمان مقام‌ها بشود بنابراین لزوماً خاطرنشان میسازم‌که‌آنچه راجع بتوقیف‌آقای حسین‌مل . مینویسم ساختگی است واگرهم اتفاق افتاده مربوط بمملکت ما ومقامات مربوطهٔ مانیست ومال کوه قاف است.»

دربعض ازممالك‌که زور ودلبخواه بجای قانون حکومت میکند امنیت قضائی وسایر امنیت‌ها ملعبه دست بعضی‌ازصاحبان قدرت و افـراد پولدار و صاحب عنوان میگردد.

حالا برای اینکه واقعاً بدانیم «دراجتماع چه خبراست» و واقعاً بدانیم بعضی مقامات باافراد اجتماع چگونه رفتارمیکنند بدنیست‌که یك داستان از خودمان جعل‌کنیم وبگوئیم:

آقای فلانزاده وحسین مل.. و پری خانم مشغول قدم زدن بودندکـه چند نفرمأمور، از آن مأمورانی‌که همه دیده‌ایم و محتاج بتوصیف نیست از گرد راه رسیدند. ووقتی مقابل مسافران ما قرارگرفتند یکی ازآنها گفت: آقای حسین‌مل . کیست. وبیچاره حسین‌مل. که بادیدن‌آن مأموران‌زانوهایش میلرزید گفت:

ــ بنده هستم، فرمایشی دارید؟

ــ بموجب دستور فرماندار نظامی جنابعالی توقیف هستید و باید بـه فرمانداری بیائید.

ـ بچه مناسبت توقیف هستم؟! مگرمن‌چه‌کرده‌ام؟! من اینجا با کسی سابقهٔ آشنائی ندارم.. شاید عوضی گرفته‌اید. من‌با فرمانداری نظامی‌سروکار ندارم. برای چه بیایم آنجا؟!

ـ بمامربوط نیست. تشریف‌بیاوریدآنجا خودتان‌باآقای فرماندارصحبت کنید واگراجازه دادند برگردید.

«ازآنجاکه دعا یگانه مایهٔ تسلی بیچارگان وبی‌پشت وپناهان است‌باید گفت: الهی‌هیچ‌کافری راگرفتارحکومت نظامی ومأموران بی‌رحم وبی‌عاطفهٔ حکومت‌ها نکند.»

بیچاره حسین‌مل‌که هیچکس رانداشت و راه چاره هم برویش مسدود بود بعد ازیك نگاه حسرت‌بارکه بپری و آقای فلانزاده نمود ، در حالی‌که قلبش بشدت میزد مثل بره‌ای که بطرف قصابخانه برده میشود بطرف ادارهٔ فرمانداری نظامی برده شده و آنجا بدون اینکه جناب‌آقای فرماندارنظامی را ملاقات نماید بموجب دستور آقای معاون فرماندار بزندان فرمانداری تحویل گردید.

راستی‌که خدا هیچ‌کافری راگرفتار زور وقلدری نکند و حسین مل، بیچاره‌که بکلی خود را بی‌گناه وبی‌تقصیرمیدانست‌گرفتار این‌زوربی‌حساب شده بود وبدون اینکه بداند چه‌کرده است درکنج زندان، آنجاکه جمعی‌دزد وچاقوکش وافراد وحشت‌زده توقیف بودند زندانی‌گردید.

خود حسین برای من‌حکایت‌کرده‌گفت: تاچند ساعت بکلی‌مشاعرم را ازدست داده بودم وحتی چشمم نمیدید و گوشم سخنان زندانیهائی که دورم جمع شده و ضمن تسلی‌دادن علت بازداشتم را سؤال‌میکردند نمیشنید. حسین میگفت :

هریك اززندانیهاکه دورم جمع شده بودند بعد ازشرح گرفتاری خود وپس ازدلجوئی وتسلی‌نصیحتم‌کرده میگفتند: حالاکه‌علت توقیف رابمانمیگوئی نصیحت مارا بپذیر ووقتی درمقابل میزبازپرس می‌نشینی جزکلمه «نه»حرفی نزن. هرچه ازت پرسیدند بگونه. اگر یك‌آره بگوئی لااقل «۹» ماه باید روی دل بکشی.

یکی از زندانیهاکه گویا بجرم چاقو کشی آنجا توقیف بود میگفت : اگر راست میگوئی و خودت گناه خودت را نمیدانی تا فردا معلوم خواهد شد. زیرا فردا ترا خواهند برد بادارهٔ انگشت نگاری شهربانی و آنجا از انگشتانت علامت گیری میکنند. عکست را خواهند انداخت . ولی اگر

عکس دوطرفه ازت گرفتند بدان و آگاه باش که کارت سخت است و باین زودیها نجات نخواهی یافت.

همین آدم میگفت : اگر سیگار یا تریاك خواسته باشی . اینجا پیدا میشود. ولی قیمتش بقیمت خون پدرشان است. سیگار اشنوده تایك تومان است تریاك که دیگر نپرس !

حسین مل، میگفت: روزاول تا غروب هیچ حواسم را نفهمیدم و نمی دانستم کی هستم وکجا هستم وچرا هستم. شب را هم تا یکی دوساعت بعداز نیمه شب خوابم نبرد وتمام فکروخیالم متوجه خارج ووضعیت داخلیم یعنی پری و فلانزاده بود .

حسین میگفت:آنچه بیش ازهرچیز اذیتم می‌کرد وروحم راکشته بود وجود شریف آقای معاون فرمانداری بود . گوئی این دژخیم بد جنس وظیفه الهی داشت که روح زندانیان راآتش بزند و بهمین واسطه هم ساعتی یکبار وارد اطاق من‌میشد وباکلماتی نیش‌دار و اهانت آمیز دیوانه‌ام میکرد . مثلا میگفت: شما هرکس میخواهید باشید باشید. ولی‌مادام‌که اینجا هستی‌زندانی هستی و باید مقررات را رعایت کنی . اینجا هتل نیست‌که برای جنابعالی !! رختخواب پرقو بیاندازند. باید روی زمین بخوابی تا تکلیف خودرا بدانی. تو اینجا با این چاقوکشها و دزدها فرق نداری تو مقصری و زندان جای راحت نیست . باید درزحمت ومشقت باشی، ازمن نرنج. من بوظیفه‌ام رفتار می کنم .

بحسین گفتم ، میخواستی داروغه را ببینی . حسین گفت خود داروغه یعنی جناب آقای فرماندار پول بگیر نبود و آنها هم که پول بگیر بودند کاره‌ای نبودند وبنابراین دربد وضعی گیرکرده بودم. او ازاینها بدتر. روز دوم که برای انگشت نگاری بردنم. روح ازبدنم پروازکرد . زیرا همانطور که آن زندانی گفته بود دو طرفه از صورتم عکس برداشتند و این طور فهمیدم که‌کارم سخت است وآزادی محال. وبهمین واسطه داشتم سکته‌میکردم و وقتی از اداره انگشت نگاری بزندان برمیگشتم راه رفتن خودم را نفهمیدم .

حسین میگفت : بی‌تقصیری ، بی گناهی، وبی‌تکلیفی، بدبختی وسایر مشقات زندان یك طرف ، روبرو شدن با قیافهٔ منحوس معاون جناب آقای فرماندار وادا واصولهای بی‌مزه وخشك اویك طرف.

خلاصه ، سرتان را درد نیاورم . مدت هشت شبانه روز در زندان بسر بردم بدون اینکه بدانم چه گناه غیر قابل بخشایش مرتکب شده‌ام

تا اینکه روز هشتم صبح مرا بردند بدادستانی و آقای بازپرس شروع کرد بتحقیق و استنطاق .

حسین گفت: درمقابل میز آقای بازپرس نشسته بودم و نمیدانستم چرا نشسته‌ام وچرا مرا اینجا آورده‌اند. هرچه بقیافه آقای بازپرس نظامی نگاه کردم دیدم او را نمیشناسم و با او هیچگونه سابقه ندارم ولی آقای بازپرس مثل اینکه پدر یا برادرش را کشته‌ام با نظر بغض وکینه نگاهم میکرد. ازطرز نگاه وطرز حرف زدن وحرکاتش معلوم بود بهر قیمتی هست میخواهد مرا محکوم کند .آنوقت یاد جنك افتادم وفکر کردم در جنك هم سربازان وقتی بطرف یکدیگر گلوله میاندازند ابداً همدیگر را نمیشناسند. بلکه اگر اتفاق، دو نفر از آنها را هنگام صلح دریك کافه رستوران سریك میز بکشاند بعید نیست نسبت بیکدیگر حسن نظر پیدا کنند ودوست شوند. بنابراین بهمان دلیل که سربازان بدون جهت یا بعنوان انجام وظیفه (آن وظیفه‌ای که ازآسمان نیامده ودیگران برای آنها معین کرده‌اند) بروی یکدیگر اسلحه می‌کشند.

آقایان بازپرسها وبازرسان وسایر مأمودان نیز بحکم انجام وظیفه گاهی سبع میشوند وکارسبعیتشان بجائی میرسد که اگراحیاناً کسی را هم بدون تقصیر بدانند ، ناچار میشوند بحکم وظیفه آنها را مقصر بشناسند و شکنجه و آزار کنند .

حسین‌مل.آه میکشید وگفت : آقای بازپرس نظامی هم بهمین دلیل با نظر بغض بمن نگاه میکرد وازمن سؤالات مینمود. سؤالاتش هم دربدوامر بسیارعجیب بود . مثلا میپرسید شما فلان افسررا میشناسید. اتفاقاً چون‌می‌شناختم گفتم بله. گفت اوقاتی که او درزندان بود بملاقات او رفته‌اید و ازاو دیدن کرده‌اید .

حسین گفت : وقتی این سؤال را شنیدم رنك از صورتم پرید زیرا در جراید خوانده بودم که یك افسر اززندان فرار کرده است وعده‌ای هم‌درفرار او دست داشته‌اند، وچون کوچکترین ارتباطی بافرار آن شخص یعنی آن‌افسر نداشتم انکار کردم.

آقای بازپرس که همیشه درمقابل انکارمتهمین قرار میگیرد. بالبخند تمسخرآمیزی گفت: ممکن است حاشا بزنی‌ولی‌وقتی سختی وفشاردیدی آنوقت اقرارخواهی کرد. اجازه بدهید خلاصه کنم، حسین گفت: بعدازآنکه دوساعت تمام زیرمهمیززبان بازپرس بودم آنوقت گفتند بایدضامن بدهی تا بروی‌بمحکمه

وچون ضامن نداشتم ناچار، زندانم بردند.

درزندان فکر کردم بفرستم بهتل واز آقای فلانزاده تقاضاکنم بیاید و برای من‌ضامنی تهیه‌کند ولی بعدازچند ساعت معطلی معلوم شدکه‌آقای‌فلان‌زاده را پیدا نکرده بودند.

دوروز دیگردرزندان ماندم تاساعت محاکمه رسید، بمن اطلاع‌دادند که میتوانی وکیل‌بگیری. گفتم من وکیل نمیشناسم. گفتند خود محکمه برای تووکیل‌انتخاب خواهدکرد. خود محکمه هم‌وکیل‌انتخاب نمود ودعوا بصورت عجیبی شروع شد.

محکمه تشکیل گردید ومحاکمه شروع شد ولی بعد از توضیحی که من پس از ادعا نامه نماینده دادستان بعرض محکمه رساندم محکمه مرا بیگناه تشخیص داد وحکم برائتم راصادرکرد وآزاد شدم.

آزاد شدم و بیرون‌آمدم. آزاد شدم ولی‌این گرفتاری چند روزه‌زندگیم را ازهم گسیخت.

آزاد شدم ولی‌مگرملجاء وپناهی هم بودکه بروم واز مأموران تعقیب شکایت کنم. مرا مدتی درزندان نگاه داشتند. هشت روز تمام فقط بحکم آقای معاون فرمانداری در زندان بودم و حال آنکه آقای بازپرس میگفت زندانی بودن‌آن هشت روز بما ربطی نداشته است. آقای بازپرس میگفت، ما بفرمانداری نظامی اطلاع دادیم‌که شما رابا پرونده نزد ما بفرستند. وما دستور توقیف شما را ولوبرای ده دقیقه هم صادرنکرده‌ایم. گفتم‌آقای بازپرس اگرشما دستور توقیف مرا صادرنکرده‌اید پس‌بچه مناسبت هشت‌شبانه روزمرا درزندان نگاه داشتند،

آقای‌بازپرس گفت: لابدآن هشت روزتوقیف شما جریانی داشته‌علیحده لابد خود فرمانداری نظامی بنابجهاتی وبرطبق ماده... شمارا زندانی ساخته بوده وابداً مربوط بما نبوده است. دلم میخواست یکنفر پیدا میشد وازآقای معاون فرمانداری سؤال میکردکه چرا حسین راهشت شبانه روزنگاه داشتی. اصلا ازکجا معلوم‌که‌آقای فرمانداراز‌توقیف من‌اطلاع داشته باشد. وازکجا معلوم‌که‌آقای معاون صرفاً برای اینکه ازقیافه من‌خوشش نیامده بوده‌یاروی اینکه در اولین‌بار بااویکی بدوکرده بودم مرا در توقیف نگاه داشته بوده. درهرحال بعد ازمدتی توقیف وخون دل خوردن اززندان بیرون‌آمدم وبدون اینکه بدانم چرا توقیف شدم وچرا آزادم کردند به طرف مهمانخانه روانه شدم.

بی‌خبری۔بیخودی

اینجاداستان توقیف‌حسین‌مل. تمام میشود وحالاباجازهٔ شمابرمیگردیم بعقب تاببینیم بعد ازگرفتاری حسین‌مل. آقای فلانزاده وپری چه‌کردند، و چه تصمیم گرفتند وکجا رفتند.

ولی‌قبل ازآنکه دربارهٔ معامله‌آن دونفرصحبت‌کنم اجازه بدهید حدس خود را دربارهٔ علت توقیف حسین‌مل. بعرض برسانم. بنظرمن:

دراینکه حسین بی‌تقصیربوده تردید نیست، دلیلش هم‌این است‌که خود محکمه هم اورا بی‌تقصیر تشخیص داده.

پس‌وقتی‌حسین بی‌تقصیربوده علت گرفتاری‌اوفقط دوصورت بیشترندارد یکی اینکه :

حسین بیچاره را عوضی‌گرفته بودند وچون حسین دراولین برخورد باآقای معاون فرمانداری مورد بغض‌آقای معاون واقع شده بوده ، صرفاً‌آقای معاون روی غرض ولجاجت، حسین را هشت روزدرزندان نگاه داشته‌وبرایش پرونده تنظیم کرده .

اگربگوئیم چگونه‌برای یك‌آدم بی‌گناه پرونده تنظیم میکنند؟ اصرف نظر ازاینکه‌مثال‌وشاهد ازخارج بیاوریم می‌گوئیم‌مگرممکن نیست پرونده‌ای در جریان بوده‌که فلان زندانی اززندان فرارکرده است وآقای معاون یا هرمأمور تعقیبی، روی نظر شخصی یا بغض، حسین راگـرفته و بنام متهم‌آن پرونده یعنی بنام اینکه این آدم مظنون است یا اینکه در فرار فلانکس دست داشته توقیف نموده باشد . و ازکجا معلوم که حسین را اول اشتباهاً گرفته باشند و بعد چون باآقای معاون یکی بدوکرده مورد بغض واقع شده و توقیف گردیده .

این‌بود یك نظریه دربارهٔ توقیف حسین، ولی قبل ازآنکه نظریهٔ دوم رابگویم‌این نظریه‌را ردمیکنم زیرا مأموران‌باسم ورسم حسین رابه‌فرمانداری بردند . یعنی رسیدند و گفتند حسین مل. کیست واورا جلب کردند بنابراین نمیشودگفت حسین‌مل. را عوضی گرفته بودند مگراینکه بگوئیم یك‌حسین‌مل دیگری‌هم بوده‌است که درکارفرارفلانکس‌دست داشته وحسین مل‌پری راعوضی برده‌اند. که این‌فرض خیلی‌بعید بنظر میرسد.

و اما فرضیهٔ دوم‌که بحقیقت مقرون تـر است این است که وقتی آقای

فلانزاده در میهمانخانه ایستاده بود و آقای معاون فرمانداری بـا یك نفر دیگر را که در فرمانداری دست داشته ، دیده ودوستانه از او تقاضا کرده که بهر وسیله شده حسین مل. را چند روز توقیف کنند وآنهاهم همین‌کار را کرده‌اند .

دبهرحال‌چون قضیه درکوه قاف اتفاق‌افتاده ربطی بفرمانداری‌ما ندارد واصولا ساختگی‌است،اجازه بدهید ازذکر خصوصیات صرف نظر کرده برویم بسراغ‌پری.ولی: برای اینکه دربارهٔ پری وفلان‌زاده حرف بزنم‌بایدموافقت کنید چندسطر بنام مقدمه یا سطررابط بعرضتان برسانم .

بین‌بیداری وخواب ، بین عقل وجنون ، بین‌فهمیدن ونفهمیدن ، بین خونسردی وعصبیت ، فاصله یا لحظه‌ای وجود دارد که من‌اسمش را بیخبری میگذارم. (وچون بحث لغوی باهم نداریم اگرشما هم اسم‌دیگری‌سراغ دارید حرفی ندارم . مقصود ادای مطلب‌است.)

هربلائی بسر انسان میآید یا میآورند ، غالباً یا همیشه هنگام بیخبری است. اشخاصی‌که با ما سرو کار دارند مخصوصاً آنهـاکه‌کمین ما هستند هنگامی میتوانند بر ما مسلط شوند و حکومت کنند و فریبمان دهند ، که فرصت بدستشان بیافتد. وهیچ فرصتی‌برای‌آنها بهتر ازبی‌خبری‌وبیخودی ما نیست .

بیخبری هم بر دونوع است: یکی بیخبری طبیعی است مثل‌آن‌لحظه‌ای که‌بین بیداری‌وخواب برای‌ما پیش‌می‌آید والبته اختیاربیخبری طبیعی‌ازدست ما تاحدی خارج است .

یك بی خبری هم داریم کـه مصنوعی و ساختگی است که آن نیز بر دو نوع است : یکی آنکه خودمان بدست خودمان فـراهم می کنیم . مثل اینکه چشممان را ببندیم تا راه را نبینیم ، یا منظره فجیعی‌را تماشا نکنیم و امثال اینها .

یك‌بیخبری مصنوعی‌هم هست‌که اختیارش بدست‌ما نیست وبرای‌مامصنوعاً ایجاد میکنند. وفعلاهم صحبت من سراین بی‌خبری‌است ومثال‌های‌زیادی‌دارد از جمله: شمارا دست‌پاچه میکنند ووقتی دست‌پاچه شدید وحواستان پرت شد ازحواسپرتی شماعلیه شما استفاده میکنند .

شما را عصبی میکنند ووقتی‌کاملا عصبی شدید ازشعله‌های غیض شما علیه شما اقدام میکنند .

اکنون با درنظر گرفتن این‌مقدمه وبا توجه باینکه حسین‌مل. داغفلتاً ازگردشگاه بزندان بردند میتوانیم حدس بزنیم که:

این‌پیش‌آمد غیرمنتظرهٔ عجیب، «بهت» فوق‌العاده‌ای درپری خانم‌ایجاد نمود که بیك بیخبری وبیخودی فوق‌العاده تبدیل‌یافت وآقای‌فلان‌زاده از این بیخبری‌پری استفاده نمود.

در اولین لحظه‌که مأموران فرمانداری با حسین‌مل. صحبت کردند پری یقین داشت که اشتباهاً بسراغ شوهر او آمده‌اند ولی: بعد از آنکه مأموران خواستند حسین را جلب کنند یعنی پس از آنکه مأموران وحسین در ماشین جیپ فرمانداری نشسته وبطرف فرمانداری رفتند آنوقت یك بهت عجیب وسرسام‌آور، پری راازخود بیخود ساخت‌وبدون اینکه بفهمد کجاست و چه میکند، بی‌اختیار نشست و بی‌اختیار سرش رابدرختی‌تکیه داد و بی‌اختیار چشمش را بست.

آقای‌فلان‌زاده‌که دنبال فرصت میگشت ازبی‌اختیاری وبیخودی پری و از موقع استفاده‌کرده پهلوی پری‌روی زمین نشست. با دو دست بازوی پری راگرفت وبطرف خود کشید، وسر پری راکه بدرخت تکیه داشت از درخت جدا کرد وسینهٔ خود را متکای او قرارداد. ومثل شوهری‌که خانم ازحال رفته خود را بغل‌میزند پری رابسینه خود چسباند. وبنا کردبمالیدن بازوهای پری.

مسلماً پری ضعف نکرده‌بود، بیهوش نشده بود، یك بی ارادگی مطلق ویك بهت عجیب اورا ازخود بیخبر کرده‌بود. ولی بمجردی‌که دست‌فلان‌زاده بنام مالیدن بازوهای پری‌از چاك پیراهن پری داخل‌سینه‌اش‌شد. آه‌سردی از سینه پری بیرون‌آمد وچشمانش‌را بازکرد.

هنوز دستهای پری بطرفینش افتاده بود و هنوز قدرت واراده حرکت نداشت‌که فلان‌زاده همانطورکه یك مادر صورت‌فرزند ازحال رفتهٔ خود را میبوسد وقربان صدقه میرود همانطور، کنج لب پری‌را بوسیده‌قربان صدقه‌اش میرفت باآهنگی‌که حکایت ازدلسوزی‌می‌کرد می‌گفت: عزیزم! پری‌جان! پری خانم! نترس. چیزی نیست. حسین مرد است وبرای مرد این قبیل پیش‌آمدها اهمیت ندارد. اگربی‌تقصیر باشد فوراً مراجعت خواهدکرد واگر تقصیرکار باشدکه...

دراین‌وقت حواس پری بجا آمده بود. دستش حرکت‌کرد، بخودآمد تکانی خورد، درحالی‌که خیره خیره باطراف نگاه می‌کرد سرش‌را از روی سینهٔ فلان‌زاده برداشت، بلافاصله بـا تکیه بدستهـای خود، خودش را از

آغوش فلان‌زاده بیرون کشید . وبا یك آه سرد طولانی شروع بسخن کرد . اولین حرفی که زد این بود که گفت من بدبختم ، و پس از آنکه یکی دوبار به اطراف نگاه کرد مانند اشخاص ضعیف وناتوان از جا برخاست وآه‌سردی کشید .

آقای فلان‌زاده که خودش دسته گل توقیف حسین‌را بآب‌داده بود و میدانست باین زودیها آزادش نخواهند کرد ، پری را بمرك گرفت تا بتب راضی کند . خواست آب پاکی روی دست پری بریزد ، خواست رشته رابطه عشقی یا فکری‌پری را با حسین مل. بکمك تیغ برنده زبان قطع‌کند. بهمین واسطه با یك خونسردی ساختگی گفت : شما خودتان را بدبخت میدانید و حال آنکه من شمارا خوشبخت‌ترین اشخاص میشناسم . اگرشما بدبخت‌بودید این اتفاق‌که امروز برای شوهرشما پیش‌آمد یك سال‌بعد پیش می‌آمد . بنظر من شما خوشبخت هستید زیرا قبل‌ازآن‌که باین‌آدم خطرناك انس بگیرید و قبل‌ازآنکه درزندگی بااوبدبخت شوید خدا خواست‌اورا زودتر رسوا کند تا خانم محترمی مانند شما بدنام وبیچاره نشود .

پری درزندگی اجتماعی‌خود تجربه‌ها آموخته بود ، چون هیچ خیال نمیکرد که میشود دروغ باین‌گندگی گفت وتهمت‌باین‌بزرگی‌بکسی‌زد ، وقتی شنید که فلان‌زاده حسین راآدمی خطرناك میخواند آنهم خطرناکی‌که باعث بدبختی وبیچارگی وبدنامی زن‌خود میشود لذا (چون‌حرف فلان‌زاده‌را باور کرده بود) گفت :

معلوم میشود شما علت توقیف حسین را میدانید . خواهش میکنم برای رضای خدا هرچه‌هست‌بمن بگوئید ، حسین چه‌کرده که اورا توقیف کرده‌اند. چرا اورا خطرناك میخوانید ؟! لابدکاسه‌ای زیر نیم‌کاسه هست ولابد شما از زندگی او با خبرید ، شما را بخدا هر چه هست بمن بگوئید و مرا راحت کنید .

وقتی فلان‌زاده دانست‌که تیرش بهدف اصابت‌کرده ، یعنی وقتی فهمید که پری‌سنگر اول را ازدست داده، یعنی وقتی خیال‌کرد تحت تأثیر گفته‌های او درآمده ، در دل بموفقیت خود تبریك گفت وبرای حمله بسنگر دوم یعنی برای اینکه بیشتردرکار حسین‌اخلال‌کرده موجبات رمیدن پری را ازحسین فراهم نماید، بذکر داستانی‌که‌آناً درصدد جعل بود پرداخت .

«اجازه بدهید از فرصت استفاده‌کرده چند سطر در اطراف سنگر

اول یا «نظره اولا» «اولی» با شما صحبت کنم ، شاید دانستن آن بکار شما بخورد .»

عرفا برای نظر اولا یا اولین نظر فلسفه‌ای دارند وخلاصه‌اش این است که میگویند انسان‌عاقل فریب‌اولین‌نظررا نبایدبخورد .

میگویند: شما دود می‌بینید وحال‌آنکه با نظر دوم میتوانید بفهمیدکه این دود خود بخود بوجود نیامده ومسلماً ازکنده و آتشی برخاسته است و بنابراین نظره اولا یا اولین نظر شماکه دود را دیده بود بخطا رفته بوده است .

واگر بخواهیم مثال خودمانی بزنیم میگوئیم توی خیابان ناصریه از دور که باسفالت‌کف خیابان نگاه‌میکنیدآب‌می‌بینید وحال‌آنکه این‌نظر اول خطاست واگر خوب توجه‌کنید آب نیست وبرقی است بصورت آب‌که آنرا سراب میگویند .

شما در محضری بیکنفر میرسید ویکنفر را میبینیدکه ازرفتار وکردار وحرف زدن اوخوشتان می‌آید وخیال میکنیدآدمی‌است دوست‌داشتنی‌که بدرد رفاقت هم میخورد ، وحال‌آنکه بعدازیکی‌دو جلسه‌معاشرت وپس‌از چند جلسه نشست وبرخاست خواهید فهمیدکه نظر اولیه‌شما بخطا رفته‌بوده‌ویارو گرگی بوده‌است که‌لباس‌میش‌درتن داشته .

مقصود این‌است که انسان عاقل نباید فریب اولین فکر واولین تصور خود را بخورد و بلکه باید از نظر اول باز دنبال نظر دیگر برود ودنبال فکر دیگر ودنبال تصور دیگر بگردد تا شاید به حقیقت برسد . بهمین‌دلیل هم ، یعنی :

چون بعضی از دنود دانسته‌اندکه بطور عموم مردم گول نظر اول را میخورند باین جهت سعی میکنند در همان وهلهٔ اول، حسن‌نظرطرف را جلب کنندوطرف را تحت تأثیر خود بگیرند. سعی‌میکنند در اولین‌نظر با ایجاد یك‌خیال یایك توهم، فکرطرف را بهدفی‌که دارند معطوفسازند وازآن بنفع خود استفاده ببرند . بنابراین‌کسانی‌که مایل نیستند درزندگی‌فریب بخورند یا «باصطلاح» کلاه‌سرشان برود بایدسعی‌کنند تحت تأثیر اولین‌نظرواقع‌نشوند وفریب‌نظراولارا نخورند.

پری خانم بیچاره که این فلسفه را نمیدانست فریب اولین فکری را (که فلان‌زاده بمغزش تحمیل کرده بود) خورد . تحت تأثیر نظـر

اولا قرار گرفت و گفتهٔفلان‌زاده را درباب اینکه حسین‌مل. خطرناك است و در آتیه اورا بدبخت و بدنام خواهدکرد یامیکرد باور نمود. وبجای‌اینکه در اطراف بخطرناك بودن حسین‌فکر وتحقیقات نماید خطری‌بودن او را تصدیق کرد ودنبال‌این‌رفت که‌سوابق خطری‌بودنش‌را بداند .

پری باورکرده‌بودکه حسین خطرناك است ، از فلان‌زاده تقاضاداشت سابقهٔ این‌شخص خطرناك رآ توضیح دهد ، وفلان‌زاده هم‌که تیر اولش بهدف اصابت‌کرده بود بدون اینکه خدا ووجدان را بشناسد تصمیم گرفت بایك تیر تهمت‌کارحسین را بسازد .

تهمت وافترا

اگرحس حسادت وبغض وکینه وحتی رنجش وگاهی وقتی‌حس احتیاج شدیداً تحریك شود بعداوت ودشمنی تبدیل میگردد .

عداوت‌ودشمنی شعله‌ای‌داردکه‌باانتقام ازحریف وگاهی بابخشیدن‌طرف خاموش میشود .

انتقام،آلات وصور مختلف داردکه یکی‌ازآنها تهمت وافترا است .

تهمت وافترا یکی ازشدیدترین حربه‌هائی است‌که‌گاهی بقیمت حیثیت وشرافت مورد تهمت تمام میشود .

با اینکه تهمت وافترا از شدیدترین انتقام‌هاست معذلك آلتی است‌که ضعیف‌ترین وجبون‌ترین اشخاص‌آنرا بکار میبرند .

وقتی حس عداوت یا احتیاج کسی تحریك شدکه عرضه انتقام صریح نداشت بتهمت وافترا متوسل می‌شود .

آقای فلان‌زاده برای احتیاج فوق‌العاده‌ای که باشنائی ودوستی پری داشت وبرای اینکه حسین مل. یعنی شوهر پری را مانع‌کار خود میدانست، لذا برای از بین برداشتن این مانع . بآسانترین حربه که تهمت وافتراست متوسل شد .

حربهٔ تهمت وافترا وقتی مؤثر وکارگر میشود ، که بموقع وبجا وبا نقشه صحیح اعمال‌شود . وفلان زاده‌این سلاح را طوری بکار بردکه‌مستقیماً بهدف خورد .

تهمتی که فلان‌زاده بحسین مل . زد بقدری با نشانی صریح و مشخص

بود که جای تردید برای پری باقی نماند وتصمیم گرفت بهرصورت‌هست‌طلاق بگیرد .

چون میگویند، داستی ازخود تاجی‌داردکه بخود آرائی‌محتاج نیست، فلان‌زاده داستانی راکه در خارج برای زن‌ومرد دیگری(واقعاً) اتفاق افتاده با تغییر اسامی وزمان ومکان بحسین‌مل . نسبت داد و چنین گفت :

حسین مل .. کسی است که سالی یکی دوبار زن میگیرد وزن خود را نردبان ترقی وآلت‌پیشرفت مقاصد شوم خود قرار میدهد وتصادفاً نسبت بزنی که پارسال گرفته بود جنایتی نمود که مچ پیچیده‌اش باز شد ودر شهربانی پرونده پیداکرد .. وشاید توقیف امروز او هم دنبالهٔ همان پرونده وهمان جنایت است .

گاهی فکر وتصور، بقدری‌انسان را مشغول وازخود بیخود میسازد که گوئی خواب است ودرعالم خواب طیران‌میکند.پری بیچاره،که تحت تأثیر بیانات فلان‌زاده درآمده بود طوری درفکر سابقهٔ حسین‌مل، از خود بیخود شده بودکه‌گوئی بقهقرا برگشته وباتفاق خسروبخانه آقای‌کاف میرود .

فلان‌زاده دربارهٔ حسین واینکه‌او مردی است که زن خود راازنردبان ترقی خود ساخته سخن می‌گفت وپری بدون اینکه بفهمد کجاست وبا که حرف میزند. یعنی بدون اینکه‌ابداً متوجه سخنان فلان‌زاده‌باشد بخسروفکر میکرد .. و:

بخاطرآورده بودکه خسرو هم اورا برای آقای‌کاف برد وقصد داشت بوسیلهٔ او بمقام مدیرکلی ومعاونت برسد .. پری در فکر خسرو وآقای‌کاف بود وتحت‌تأثیر گفته‌های فلان‌زاده حسین‌مل را جای‌خسروگذاشت .

فلانزاده از حسین‌مل صحبت میکرد واو با درنظرگرفتن‌سوابق خسرو گفته‌های فلانزاده را در دل خود تأیید می‌نمود .

فلانزاده‌که شکاررا تاتیررس کشیده بود برای‌اینکه بیشتر وبهترهدف‌گیری‌کرده باشد گفت :

اگر چه حسین دوست من است ومن نباید بد او را بگویم کما اینکه تاکنون هم نمیگفتم ولی :

چون طشتش از بام افتاده وجنایاتش‌کشف شده وفعلا در توقیف است ومعلوم نیست حکم اعدام یا حبس ابدش را صادر کنند ، ناچار بحکم

ادای وظیفه وبحکم نجات یك دختر که بطرف بدبختی و بدنامی کشیده میشد آنچه میدانم وتا آنجا که ممکن است بعضی مطالب را بعرض شما میرسانم که :

شوهر شما متأسفانه مردی است که مادرش باآینکه از خانوادهٔ محترم واشراف است از یك زن هرجائی در جامعه بدنام تر است و در شهربانی پرونده دارد.

صرف‌نظر ازاینکه شوهرشما پسرزنی است‌که دربدنامی شهرهٔ شهراست خود او تاپنج‌سال قبل، ازخدمتگزاران «مخصوص» آقای... اعتما... وکمتر کسی است‌که درتهران سابقهٔ اورا نداند .

شوهر شما تاپنج‌سال قبل ، خودش مثل یك‌زن هرجائی هرشب‌دردامن این وآن می‌افتاد وبرای خاطر خوش‌گذرانی وبدست آوردن قدری پول‌از هرنوع پستی ورذالت خودداری نداشت.

اگر بخواهم بی‌پرده حرف‌زده باشم، وقتی ریش حسین‌مل . . درآمد مادرش برای او زن گرفت وآن زن خراب ازآب درآمد .. ولی:

حسین بعلت علاقه‌ای که بزن خود داشت ونمیتوانست ازاو صرف نظر نماید بروی خودش نیاورد ولی در عین حال مراقب حرکات ورفتار اوشد و اجازه نمیداد ازخانه بیرون برود.

زن حسین که اورا «بانو» میگفتند یکی دوماه پیش پای خود نشست و سپس بناکرد ببدرفتاری .. هرروز باحسین برای‌چیزهای جزئی‌نزاع‌میکرد ویکی دوبار بطور قهر ازخانهٔ حسین بیرون‌آمد.

انسان‌که گاهی ازشیردرنده‌تر وگاهی ازموش ترسوتر میشود وقتی محتاج گردد حکایت‌ها پیدا میکند . وحکایت حسین باینجاکشید که بحکم اجبار «بانو» را آزادگذاشت وبانوهم (بشرط‌آزادی) باحسین آشتی کرد و مجدداً بخانهٔ حسین برگشت .

بانو هفته‌ای یکی دوشب ازخانه بیرون میماند وقتی می آمد حسین نمی‌پرسید کجا بوده‌ای وبرای چه بخانه نیامده‌ای . . بانوهم در مقابل این حسن تمکین حسین‌گاهی بحسین رشوه میداد وبرای حسین کفش وکلاه و لباس میخرید .

کاربانو بالاگرفت وبهمان نسبت میزان رشوه هم بالا رفت .. تارسید بآنجاکه علاوه برکفش و کلاه ماهی هفتصد هشتصد تومان هم بحسین پول توی جیبی‌میداد.

وخلاصه اینکه درحدود دوسال حسین وبانو باهم بصورتی که گفتم زن وشوهر بودند .. تااینکه یك شب که بانو از خانه بیرون مانده بود ، صبح نیامد و نیامد . . که هنوز هم کسی نمیداند بانو کجاست و چه برسرش آمده است .

بانو رفت وحسین که بزندگی مخصوص بابانو انس گرفته بود ، در صدد پیدا کردن زن دیگری (بانوی دیگری) برآمد وبعدازیکی دوماه‌بازنی نسبتاً زیبا ازدواج کرد.

زن دوم حسین ، وقتی بخانهٔ حسین‌آمد دخترپاکی بود ولی‌درزندگی باحسین یعنی بعدازآنکه حسین اورا برفقا ودوستان خود معرفی کرد وبعد از آنکه دوستان حسین وقت وبی‌وقت بخانهٔ حسین می‌آمدند کم‌کم سروگوشش جنبید وکم‌کم خانم شیك متجددی شد.

درمیهمانی‌های دوستانه‌که رفقای حسین باخانمهای خودشان‌بخانه‌حسین رفت وآمد میکردند رفته رفته ، روی پری‌خانم باز شد .. ویکی از رفقای حسین که هفته‌ای یك‌شب بخانه حسین میآمد وحسین هم خیلی باو احترام میگذاشت نزدیك شد .

این آقای محترم که‌بنام‌رفیق‌بخانهٔ حسین میآمد تاجری‌بودسرمایه‌دار که درعین تجارت مردی بود سیاسی وروزگاری هم وکیل مجلس بوده‌است .
خلاصه اینکه حسین ، این‌تاجرباشی‌را بازن خود آشنا کرد وتاجرباشی هم چون هفته‌ای یك‌بار بخانهٔ حسین‌میآمد ماهیانه مبلغی‌بعنوان کمك‌خرج بحسین میداد.. تااینکه رفته رفته زن دوم حسین مانند بانو راه پول پیدا کردن را دانست ونان حسین درمیان روغن افتاد .

زن دوم حسین هم بعدازمدتی بایکی ازعشاق خود روی هم ریخت وبعد ازیك‌قهر ویك‌نزاع داخلی مبلغی درحدود پنجهزارتومان بحسین داد وطلاق گرفت ورفت .

همانطورکه هرکس بوسیلهٔ شغل وکاری امرار معاش میکند شغل وکار حسین هم عبارت ازاین بود که زن زیبا وسوسیابلی میگرفت . وچندشب‌یاچند هفته بعداز ازدواج وسیلهٔ آشنائی زن خود را باشخاصی‌که‌خوب پول‌میدادند (حسین‌آنها را بنام دوست ورفیق بخانه خود می‌آورد) فراهم میساخت.

حسین بقدری دراین کار مهارت پیداکرده بود که خودش تمام روز وکلکشهارا می‌چید اسباب‌کار را جور میکرد .. تاوسیلهٔ ارتباط خانمش را

بایك نفر فراهم میساخت . ودرعین حال مثل «پخمه»ای که چشم و گوش بسته‌است وچیزی نمیفهمد خودش را بخریت میزد ودیده‌ها را ندیده میگرفت.. مثلا :

شب ساعت دوازده بخانه میآمد وبااینکه میدانست فلانکس در خانه‌اش ونزد خانمش است خودش را بمستی یاکسالت میزد ..وبنام اینکه حالش خوب نیست یکسره برختخواب میرفت ومخصوصاً از خانمش تقاضا میکرد که اورا دراطاق ، تنها بگذارد . وباین صورت خانم را باهمهمانش آزاد میگذاشت و بروی خودش نمیآورد .

همانطورکه هرکس درکاروکسبی که دارد، بعدازمدتی کارکشته ومتخصص میشود، حسین هم درکارحریف دادن زن خود متخصص وکارکشته شده بود .. وبالاخره :

کارحسین دراین فن شریف بالاگرفت، بالاگرفت تاباِزن چهادم خود «دام» عجیبی یافت وبوسیله این دام .. مردم محترم و صاحب حیثیت را بیند میکشید و ازآنها استفاده میکرد .. مثلا:

خانم را فرستادبازار، ودریك مغازه معتبر جواهرفروشی مشتری‌شد.. انگشتری خرید وگوشواره‌ای فروخت ...

مدتی درمغازه این جواهرفروش آمدورفت کرد و درعین حال دلبری نمود . تاکاردل جواهرفروش را ساخت .

اگر میخواست جواهر فروش را یك شب بخانه بیاورد وبعدازپذیرائی گرم مبلغی ازاو دریافت نماید. این مبلغ شاید از پنجاه تومان تجاوز نمی‌کرد ولی :

حسین استاد شده بود وبااین حقه بجای پنجاه تومان پانصد..هزار.. دوهزار.. ویك‌نوبت هشت هزار تومان برای یك‌شب ویك‌پذیرائی گرم پول گرفت ... یعنی:

، جواهرفروش را بعدازچند هفته تشنه‌کردن وسرگردانی بمنزل برد و نصف شب حسین بنام اینکه ازسفر برگشته وارد منزل شد وعیال خود را در آغوش مردی اجنبی دید . ودادوبیداد راه افتاد . تابالاخره جواهر فروش بیچاره برای حفظ آبرو وبرای اینکه‌کارش بشهربانی نکشد مبلغی در حدود دوسه‌هزار تومان داد . وهمان نصف‌شب ازخانه بیرون شد .

خلاصه ، کار حسین و خانم این بود که اشخاص باحیثیت را بدام میانداختند ودردوبزنگاه» حسین‌سرمیرسید وداد وبیداد راه میانداخت تامبلغی

میگرفت وازقضیه صرف‌نظر میکرد .

آخرین مرتبه که این زن وشوهر موفق شدند هشت هزار تومان پول بگیرند، ازتاجری بنام «واو» زاده بود که خوب خرش کردند وخوب‌پدرش را درآوردند .. وبدون اینکه بتواند حتی یك بوسه هم بصورت خانم بزند ، مبلغ هشتهزار تومان داد وآبروی خودراخرید ..

پنجمین زنی که حسین گرفت، شش‌ماه بعداز جدا شدن از زن چهارم بود که چون درشهربانی پرونده پیدا کردند .. ونمیتوانستند دیگر مردم‌را بدام بیاندازند ازهم جدا شدند وحسین تصمیم گرفت زن نجیبی بگیرد وبقیه عمررا بشرافت زندگی کند .. بهمین واسطه هم شش ماه صبر کرد و گشت تادختر یکی ازاعیان قدیم را که پدرش مرده بودودرخانهٔ‌برادر زندگی‌میکرد پیدا کرد وبادادن مبلغ معتنابهی آندختررا که نصرة..الملوك نامیده میشد بعقد خود درآورد .

تاشتاشتاش

نصرة..الملوك دختر پاکی بود وبااینکه خودش را خیلی شیك درست میکرد وتوالت‌های غلیظ مینمود واینکه درراه رفتن وصحبت‌کردن هزارجور قروغربیله داشت معذلك آفتاب سایه‌اش را ندیده بود و دامن پاکش لکه‌دار نشده بود .

نصرة..الملوك بقدری فهمیده وباهوش وخنده‌رو ومزاح بود ودر موقع صحبت اطوار میریخت که هرکس اورا میدید خیال میکرد پالانش کج‌است.. ودرفکرآشنائی بااو برمیآمد .

بقول زنها، نصرة..الملوك یك پارچه نمك بود، نمکی و اطواری . . چشمهای درشت وسیاهی داشت که وقتی بکسی نگاه میکرد گوئی میخواست دراعماق قلب طرف نفوذکند .. نفوذهم میکرد .

نگاه هرکس بانگاههای جذاب وعاشق‌کش‌نصرة..الملوك تصادم میکرد، بشرطی بلافاصله لبهای متبسم نصرة . . الملوك را هم میدید . یقین میکرد نصرة.. الملوك باو نظرخاص پیدا کرده .. و ازاو خوشش آمده است بهمین واسطه :

دراولین برخوردی‌که حسین‌مل (دریکی ازمهمانیها) بانصرة..الملوك نمود وبانگاه‌های جذاب وخنده‌های شیرین او مواجه شد .. تحت‌تأثیر اولین جذبهٔ او درآمد وتصمیم‌گرفت باو نزدیك شود.

« چون درباب نظرة اولا توضیح مختصری داده شده بد نیست اینجا هم درباب اولین جذبه یا اولین‌کشش‌چند سطری بعرضتان برسانم .»

قلب‌انسان بمنزلهٔ یك « دینامو » است که در هر حرکت مقداری برق تولید میکند که این برق وجود تاریك ما را روشن میسازد ... و حیات ما بهمین حرکت وبرق بستگی مستقیم دارد.

این دستگاه عجیب که بوسیلهٔ رشته های باریك وقوی به «بوبین»مغز اتصال دارد از قوای مغناطیسی منتشره در کائنات نیرو میگیرد و حرکت می‌کند .. پس قلب ما ازخارج نیرو میگیرد وحرکت میکند و بمجردی که حرکت کرد وجود تاریك ومشمد ما را روشن میسازد و شاید روح عبارت ازهمین فعل و انفعال است .. و بهمین واسطه است که میگویند بدن انسان بقدری الکتریسیته دارد که میتواند یك لامپ فلان قدد شمعی را روشن نماید . وچون بحث من‌دربارهٔ اولین جذبه است اینجا وارد این خصوصیات نمیشوم .

گفتم قلب ما تولید برق میکند، میگویندبرق‌این یعنی قوای مغناطیسی بدن از جاهای نوکدار بدن مانند سر انگشتان و نوك مژگان خارج می‌گردد .. پس:

وقتی ما ، تحت تأثیر اولین نگاه چشمی واقع‌میشویم.. وهدف تیرهای برق آلود مژگانها قرار میگیریم اولین جذبه پیش میاید یعنی بسوی آن نگاه کشیده‌میشویم .

جوانهای ما که حرارت مغناطیسی بدن آنها شدید است هنگام رد و بدل این نگاه ها (بازنهای زیبا) اغلب بجای پیل منفی الکتریسیته واقع شده تحت تأثیر اولین جذبه .. یااولین نگاه‌درمیآیند .

واین که چرا زنها دراولین نگاه بجای پیل منفی واقع نمیشوند و تحت تأثیر در نمی آیند خود داستان جداگانه دارد که اینجا مورد بحث نیست ... همینقدر کافی است عرض‌کنم که آنها هم مانند مردها تحت‌تأثیر واقع میشوند .. منتها در زنها «ترمز» خاصی قرار داده که حس خود داری آنها را شدید میکند و آنها را درمقابل مردها بپافشادی وادار میسازد .

ببخشید از مطلب پرت‌شدم .. گفتم : از اولین برخوردی که‌حسین‌مل با نصرة .. الملوك نمود تحت تأثیر اولین جذبه او درآمد وتصمیم گرفت باو نزدیك شود . و البته میدانید که برای نزدیك‌شدن بدخترکان امروزه کافی

است بوسیله یکی از دوستان معرفی شد و باهنگام رقص با یك تقاضا برای رقصیدن باب آشنائی را بازکرد .

نصرة .. الملوك شمیین زنی بود کـه بعقد رسمی حسین‌مل درآمد ولی اولین زنی بود که راضی نمیشدغیر از شوهر مشروع خود بمردی تسلیم شود ..

حسین‌مل که بواسطه حقه بازیهائی کـه بوسیله و کمك زن چهارمش کرده بود در شهربانی پرونده جزائی داشت .. وقتی نصرة ... الملوك را گرفت مصمم شد پیش پای خود بنشیند و مرد نجیب با شرفی بشود ، بهمین واسطه بوسیله آقای ....اعتما... داخل خدمت شد ..

اگرچه حسین مل تصمیم داشت بوسیله حریف بردن زنش امرار معاش نکند ولی نصرة .. الملوك هم زنی نبود که اگر حسین مل میخواست او را «کار» ببرد تسلیم گردد .

چنانکه گفتم نصرة .. الملوك زنی بود مزاح وشوخ وشنك ـ اجتماعی و مد امروزه بهمین واسطه در میهمانیها و سوسیته ها همیشه با حسین بود و از معاشرت و گفت‌وشنود با مـردها عار نداشت . اصلا دوست میداشت بـا مردهای فهمیده و باسواد آشنا بشود و باآنها درباب مسائل اجتماعی و حتی سیاسی مباحثه وگفتگو نماید .

گفتم حسین‌مل‌از کارمندان‌محترم وزارت کاف‌شین‌بود بنابراین بمهمانیها وجشنهای رسمی غالباً دعوت میشد.

عده‌ای ازکسانیکه سرشان بکلاهشان میارزید بواسطه زنهای حسین‌مل باحسین‌مل دوست وآشنا بودند و باینجهت دوستان متشخص و صاحب عنوان زیاد داشت .

عده‌ای از متشخصین هم کـه بواسطهٔآشنائی با مادر حسین‌مل و آمد ورفت بخانه مادرش عموی‌حسین‌شده بودند وحسین‌آنها را عموجان‌ودائی‌جان خطاب میکرد در ردیف دوستان حسین مل محسوب میشدند پس حسین مل دوست و آشنائی که سرشان بکلاهشان میارزید زیادداشت ..بااینحال‌ازوقتی نصرة .. الملوك را گرفت عدهٔ زیادی هم‌دوست‌و آشنابرعده دوستان‌وآشنایان قدیمش اضافه شد .

چه بسا اعیان و رجال و صاحبان شخصیت که حسین مل را « باخانم » بخانه و مهمانیهای خود دعوت میکردند تابااین وسیله از نزدیك نصرة .. ـ الملوك را ببینند و باأو آشنا شوند .

همانطور که هر چند وقت یك بار یك تصنیف مد می‌شود و سر زبانها

میافتند ، همانطور هم درسوسیته‌ها و اجتماعات زنبازها هر چند وقت یك بار نام یك زن سرزبانها میافتد و در هرمجلس و محفل گفتگوی آن زن است چنانکه مدتی‌همه‌جاصحبت تاریك وروشنك .. ومدتی صحبت الماس وفیروزه.. دریده ... و فریده و امثال اینها بود .

نصرة .. الملوك هم بعد از آمدن بخانه حسین مل سر زبانها افتاد و همه‌جا صحبت نصرة..الملوك وزیبائی نصرة..الملوك و فهم وکمال نصرة .. الملوك بود .

اگر تاریکك ها و روشنك ها و الماسها و فیروزه ها و دریده ها و فریده‌ها فقط بواسطهٔ زیبائی و حسن اندامی که داشتند نامشان سر زبانها افتاده بود ، نصرة .. الملوك علاوه بر زیبائی و حسن اندام چون فهمیده و باهوش و حراف هم بود بیشتر مورد توجه واقع میشد . و چون غالباً خندهٔ ملیحی لبهایش را متبسم و شیرین نشان میداد و هیچگاه گره برابروها نداشت بنام اینکه نصرة .. الملوك تکبر ندارد بیشتر موردتوجه واقع میگردید و بیشتر هواخواه‌و طرفدار پیدا میکرد.

خلاصه ، نصرة .. الملوك بواسطهٔ زیبائی وحسن سلوك نامش سرزبانها افتاده بود و اغلب از صاحبان مقام حسین مل را در مهمانیها و جشن ها دعوت میکردند تا باینوسیله با نصرة .. الملوك آشنا شوند . و بنوائی برسند .

دریکی‌ازجشنها که وزراء واعیان‌ورجال‌وافسران‌ارشد ورؤسای ادارات مهم بشب‌نشینی دعوت داشتند ، نصرة .. الملوك هم مثل طاوس مست درمیان مدعوین میخرامید ووقتی دورش را می‌گرفتند مثل بلبل چهچه میزد .

آقای فلان‌تاش که نمیخواهم اسمش را ببرم دراین جشن حضورداشت و مانند همیشه مثل پروانه دراطراف خانمهای زیبا و اهل دل پرواز میکرد.

همانطور که آقای فلان در بین وزراء و رجال و سیاسیون داخلی و خارجی معروفیت تام و تمامی داشت ، همانطور هم بین خانمهای سوسیابل و اهل اتیکت که رکاب میدهند ، معروفیت‌بسزاداشت. بین خانمهای‌مدامروزه واهل‌دل هیچکس نبود که آقای فلان‌را نشناسد واحیاناً (ولوبرای یك بار هم که شده باشد) خدمتش شرفیاب نگردیده باشند .

آقای فلان بقدری بد شلوار بود که اگر (دریکی از مجالس‌مهمانی)

زنی را تازه میدید خواه خوشش بیاید خواه نه . صرفاً از نظر اینکه دست رد بسینه خانمهای این کاره نگذاشته باشد ، فوری باو نزدیك میشد . و حتی درحضور کسان آن زن آن خانم را بقدم زدن در زیر درختها دعوت میکرد، وتکلیف خانمی که با آقای فلان شانه بشانه راه میرفت یا کنار یکی از صندلی های « بار » یك گیلاس مشروب میخورد معلوم بود بحدی هم معلوم بود که وقتی خانمهای دیگر، خانم تازه واردی را باآقای فلان میدیدند، بیکدیگر چشمك زده بایك لبخند یعنی بازبان بی‌زبانی بهم می‌گفتند که این هم بعله .

اکنون که ازمعرفی آقای تاش‌خلاص شدم اجازه بدهید درباب آشنائی اووخانم نصرة .. الملوك و عواقب آشنائی آنها صحبت کنم تا ببینید کار رسوائی حسین‌مل بکجا کشید وچگونه پرونده پیدا کردند .

گفتم که خانم نصرة .. الملوك مثل طاوس مست میخرامید و مانند بلبل برای کسانیکه دورش جمع‌شده بودند چهچه میزد ..

چند نفر زن و مرد دور نصرة .. الملوك جمع بودند و بسخنان نصرة .. الملوك گوش‌میکردند ، که یکی از خواجه بده رسانهـا بآقـای فلان خبرداد که مژده بدهید . امشب یك زن بسیار زیبا که تا کنون دیده نشده است در این جشن حضور دارد و از هرجهت لایق معاشرت جنابعالی است .

همانطور که مژدهٔ شب‌وصل برای‌عاشق دلباخته و سفرهٔ رنگین برای یك شکم پرست ومال اوقاف برای یك حاکم شرع حقه‌باز و خبر مرك‌حاجی خسیس پولدار برای پسرحاجی خوشگذران ، مسرت بخش ونشاط‌آوراست ، همانطورهم اطلاع بوجود زنی زیبا و اهل‌دل‌که تازه وارد «کادر» شده باشد برای آقای فلان ، روح بخش ومسرت‌آور بود . بهمین واسطه هم وقتی‌آقای فلان نام‌خانم حسین‌مل یعنی‌نصرة ..الملوك‌را شنید بایك‌عقب‌گرداز‌اشخاصی که دورش را گرفته وتملقش را میگفتند دورشد ... و بادوقدم خودش را بخانم نصرة .. الملوك رسانید .

کسانی که اطراف نصرة..الملوك ایستاده و بسخنان اوگوش‌میکردند بمجردی که شنیدند و دیدند که آقای فلان از دور بطرف آنها میآید همه تغییر وضع داده و همه بحالت خبرداد و مؤدب منتظر ورود آقای فلان

شدند، و دوسه‌نفر از آنها همینکه دانستند آقای فلان دارد میآید، نصرة..ـ الملوك را ترك کرده بطرف موزیك رفتند . بطوری که وقتی آقای فـلان بنصرة..الملوك رسید فقط یك نفر زن (آنهم قدری مسن که سابقاً او را «حسن آقا» میگفتند و حالا خانم یکی از رجال بزرك است) و دونفر مـرد درباری آنجا ایستاده بودند .

وقتی آقای فلان بدو قدمی نصرة .. الملوك رسید و ازدوقدمی، فروغ چشم‌های سیاه نصرة..الملوك را دید .. بی‌اختیار مجذوب آن چشمهـا وآن لب ودهن گوشتالود شده قدمش سست و نیشش بازشد و خندید و خندید زیرا شکار را پسندید .

باید می‌پسندید ، زیرا اوکسانی را پسند کرده که انگشت کوچك نصرة.. الملوك هم نمیشدند .

آقای فلان ، آن دوقدمی را که بنصرة .. الملوك داشت یك قدم‌کرده و دست نصرة.. الملوك را بوسید و خود را معرفی نمود . نصرة.. الملوك مل .. و بآشنائی شما مفتخرم .

گل بود بسبزه نیزآراسته‌شد، چشمهای سیاه ولبان‌گوشتالود نصرة..ـ الملوك‌کـار دل آقای فلان را ساخته بود طـرز معرفی و ادا کردن جملهٔ (بآشنائی شما مفتخرم) بیش از حد لزوم آقای فلان را مفتون‌ودلباخته‌نمود.

وقتی نصرة..الملوك خود را معرفی کرد .. آقای فلان با لبخندی حاکمانه گفت : بله ، مل.. دامیشناسم .. اسمش را شنیده‌ام . گویادروزارت کاف شین کار میکند . اینطور نیست خانم .

نصرة.. الملوك‌که دید آقای فلان باآن مقام‌ومنزلت‌شوهراورامیشناسد بخود بالید . هیچ فکرنکرد که‌حسین‌مل بواسطه مادرش معروف خاص و عام است . خیال کردشخصیت حسین‌مل است که‌شخصی‌مانند آقای‌فلان‌اورامیشناسد. وباین دلیل اوهم نیشش‌باز ولبخند شیرینی درلبانش نقش‌بست.

آقای فلان خندید . نصرة.. الملوك هم خندید و این‌دوخنده که‌یکی بعداز دیگری معرف نشاط درونی آن دونفر بود برای آن سه نفر که آنجا ایستاده بودند حکم تبعید آنها داداشت. زیراآنها باخلاق وعادات‌آقای‌فلان آشنا بودند و بخوبی‌میدانستند که هروقت آقای فلان پایش نزدخانمی‌بلغزد. وبخواهدنزد خانمی چند دقیقه بماند بایددورش را خلوت کرد واورا با آن خانم تنها گذاشت .

آقای فلان بواسطه معروفیتی که بین خانمها داشت تصور کرد با یك خنده جاده را کوبیده است ولذا ازنصرة .. الملوك دعوت نمود که بسمت «باده» بروند وگیلاسی شامپانی بنوشند. ولی: برخلاف انتظار آقای فلان خانم نصرة .. الملوك دعوت آقای فلان را ببهانه‌اینکه کبدم خوب‌کار نمیکند و نمیتوانم مشروب بخودم رد کرد و عذر خواست. شاید این اولین مرتبه بود که یك‌خانم جرئت نموده بود درمقابل امر آقای فلان اظهار وجود کند.

بله، هماطور که برای اولین بار یك‌خانم تقاضای فلان را نپذیرفته بود، هماطورهم برای اولین بار، آقای فلان از این رد تقاضا عصبی شد و کوتاه آمد. کوتاه آمد ولی دست برنداشت، کوتاه آمد ولی صورت تقاضارا عوض کرد، کوتاه آمد ولی گفت پس بفرمائید برویم سرمیز قدری خوراك بخوریم.

پیغنهاد، یا تقاضا، یا امریه دوم آقای فلان را هم خانم نصرة..الملوك رد کرد وببهانهٔ اینکه شام خورده‌ام و نمیتوانم‌چیزی بخورم، از رفتن بسر میز هم سرباز زد.

چه‌دردسر بدهم. امشب فلان تاش از جشن و خانم هائی که در جشن حضور داشتند چیزی نفهمید وتمام فکر وحواسش متوجه نصرة .. الملوك بود ومیخواست بهروسیله شده همین امشب شکاررا کباب‌کند و دل و جگرش را روی دل وجگر خود بگذارد. اما:

ازآنجاکه نصرة... الملوك زن فهمیده و دکانداری بودکه مشتری را خوب میشناخت. و ازآنجاکه یقین داشت که آقای فلان ول‌کن معامله نیست وممکن است بایك حرکت بی قاعده اسباب زحمتش را فراهم آورد لـذا: بدون اینکه حتی بحسین مل‌هم حرفی بزند و بدون‌اینکه بگذارد کسی از رفتنش اطلاعی حاصل‌کند، حب جیم را خورد و ازعمارت و باغ خارج شده بطرف منزل رفت. ولی همین‌کـه بمنزل رسید، برای اینکه حسین را از نگرانی در آورد، بهزار زحمت تلفن را گرفت و بوسیلهٔ پیغام بحسین‌اطلاع داد که چون حالم خوب نبود و نتوانستم درمیان آن همه جمعیت تو را پیدا کنم لذا بخانه برگشته‌ام و فعلا هم درخانه هستم.

بعد از رفتن نصرة .. الملوك آقای فلان مثل مرغ سرکنده اینطرف و آنطرف دنبال نصرة .. الملوك گشت. او هرچه بیشتر گشت کمتر یافت تااین که حسین‌مل‌را پیدا کرد وگفت: خانمت کجاست.

حسین‌بیچاره‌که ازعلت فرار نصرة..الملوك بی‌خبر بود بانهایت‌سادگی عرض‌کرد: قربان کسالت داشت وبخانه برگشته است.

وقتی آقای فلان دانست که شکاردم کرده وازشکارگاه بیرون رفته فوراً بدونفر ازقروقچی‌ها (یعنی دونفر ازدلالها که همیشه مطیع فرمانش بودند و ماهی را ازدریا وعقاب‌را ازهوا برایش میاوردند) اطلاع داد که تافردا شب شکار را باید بتیررس بیاورند.

گفتم که نصرة..الملوك ازچنگال آقای فلان فرارکرد وآقای فلان از شوهر نصرة..الملوك قضیه‌را شنید. ولی:

چون قیافه آرام وساکت حسین‌مل نشان میداد که‌رفتن نصرة..الملوك بدستور او نبوده است لذا برای اینکه جاده را برای بعد کوبیده باشد و برای اینکه بوسیلهٔ حسین مل‌باب‌آشنائی بانصرة..الملوك را باز نموده‌باشد. وبالاخره برای اینکه باتهدید وتحبیب .. حسین‌مل را مستعد نماید که‌راجع بمراوده بانصرة .. الملوك اشکالتراشی نکند ، حسین‌را احضار نمود وببهانهٔ قدم زدن بااو بلب استخر رفت.

آقای فلان کسی نبود که باافراد کوچکی مانند حسین و بزرگتر از حسین اظهار محبت نماید وبرای مصاحبه قدم بزند. ولی:

تمام کسانی که آقای فلان را میشناختند میدانستند که این حضرت اشرف فقط بامردهائی که زن خوشگل وزیبا دارند حاضر است خودمانی گفت‌وشنود نماید ، وبهمین واسطه هم چون چشمهای سیاه وآب و رنگ کم‌نظیر نصرة .. الملوك کاردلش را ساخته‌بود . ومخصوصاً چون دچارخونسردی وبی‌اعتنائی نصرة .. الملوك گردیده بود، لذا خود راحاضر ساخت که ازمرکب راهوار تکبر پائین آمده دقیقه‌ای چند باشوهر نصرة .. الملوك خودمانی صحبت کند . بعبارت دیگر چون شکار کبك‌دری ازقفس پریده بود ناچار به‌قفس‌بان یعنی حسین نزدیك شد تابوسیلهٔ او مرغ پریده وقزال رمیده راباز گرداند . درعین حال:

چون مقام و شخصیت آقای فلان، مخصوصاً چون کهنه‌کاری و قدرتش اجازه نمیداد لقمه را دور سر بگرداند . لذا مانند همیشه (که دراین قبیل موارد با صراحت لهجه و بی‌رودرواسی صحبت میکرد) شروع بسخن‌کرده باکمال وقاحت گفت:

ـ آقای مل! این خانم باین قشنگی را ازکجاپیداکرده‌ای؟این‌خانمی که من دیدم خیلی خرج دارد وتو باحقوق ناچیز اداری چگونه از عهدهٔ نگاهداری ومخارج چنین زنی برمیآئی ؟ ! وچند سال است با او وصلت کرده‌ای ؟

ـ قربان ! تازه بااو وصلت کرده‌ام ، خرجش هم زیاد نیست وباجان

نثار میسازد . نصف کارهای خانه را شخصاً خودش انجام میدهد . زن سازگار ونجیبی است . وجان نثار کمال رضایت را ازاو دارم.

ـ مگر من ازپاکی ونجابت او باتو حرف زدم، هرزنی ابتداء زندگی پاك ونجیب است ، اصلا پاکی ونجابت یعنی چه ؟! زن باید اتیکت بداند و بشود میان چند نفردرش‌آورد . پاکی ونجابت مال پیرزنهاست که درجوانی هرکارخواسته‌اند کرده‌اند ودرپیری چون کسی بآنها توجه نداردباید بسوی‌خدا بروند . ای آقای‌مل! زنهای جوان وزیبا باید خودشان را تادرجه‌ای حفظ کنند که هرکه هرکه وعمومی نشوند والا از زنها دلبری و عشوه خوش بود وازغزال رم .

حسین بیچاره که نمیدانست چه جواب بدهد و ضمناً چون نمیتوانست درمقابل این حرفها هم سکوت نماید وفلسفه آقای فلان را تصدیق کند ناچار بعدازآنکه آقای فلان باسر، تصدیق عقیده خودرا ازحسین مطالبه میکرد لذا چون نه‌راه پس‌داشت ونه‌راه پیش ودربدموقعیتی گیر کرده بود بانهایت ادب مجبور شد عرض کند : همین‌طوراست که میفرمائید قربان!

آقای فلان که مقدمه را خوب چیده بود . چون دید دچار دیوانگی ومخالفت‌حسین مل نگردیده است خیلی شاهوار قوطی سیگار خود را بیرون آورده سیگاری ازسیگارهای مخصوص خود بحسین تعارف نمود.

اینکه گفتم حسین مل دیوانگی‌نکرد ازآن جهت است که یکی‌دوبار، که آقای فلان باشوهرزن زیبائی ازاین قبیل حرفها زده بود اتفاقاً آنمرد بقول خود آقای فلان دیوانگی کرده باابراز مخالفت موجبات رنجش‌آقای فلان را فراهم ساخته بود .

البته برای شخصی مانندآقای فلان رضایت یادیوانگی‌شوهر زن زیبائی چندان فرق نمیکرد واو ازهرآبی ماهی میگرفت . منتها اگرمردی‌درمقابل آقای فلان اظهار وجود میکرد فقط تکلیف «آقا» زیاد میشد وچندروزدیرتر بمقصود میرسید . یعنی چند روز طول میکشید تاموجبات تبعید یاحبس . . یااحیاناً ودریك مورد، مرگ آن مرد دیوانه‌رافراهم نماید وبعد دنبال‌زنش برود. ولی :

درمورد حسین مل، چون خوشبختانه ، دیوانگی نکرد وباادای جمله همینطور است که میفرمائید قربان ، موافقت باطنی خود را نسبت به مقدمه آقای فلان ابراز نمود لذا قضیه تعارف سیگار پیش آمد و آقای فلان هم با التفات یکی از سیگار های خود یعنی بوسیلهٔ یك سیگار رضایت و

خوشنودی خود را ابراز و بخیال خود زن حسین مل را با یك سیگار خریداری کرد .

آقای حسین‌مل هم درحالی‌که سروگردن را برای تعظیم ، خم کرده بود یك عدد از سیگارها را از قوطی برداشت وبا نهایت عجله برای بیرون آوردن وروشن کردن کبریت بدست وپا افتاد... واین عمل، یعنی عجله برای کبریت زدن ، علاوه براظهار تشکر و امتنان، خود بمنزلهٔ اعتراف بحقارت وکوچکی میباشدکه اشخاص کوچك نسبت بهصاحبان شخصیت ابرازمیکنند.

خلاصه، تعارف سیگار وتعظیم برای گرفتن سیگار و آتش زدن سیگار تمام شد و آقای فلان‌که مقدمه را خوب چیده بود رشته سخن را بدست گرفته گفت:

ـخوب.. گفتی‌تازه بااین خانم وصلت‌کرده‌ای؟ اورا دوست هم‌میداری اینطورنیست ؟!

و بلافاصله برای اینکه بحسین بفهماندکه سابقه تو و مادرت راخوب میدانم بگفتهٔ خود اضافه کرده‌گفت : راستی حال مزاجی خانم والده چطور است ؟ لابد حالا از دل ودماغ افتاده و مثل سابق درپی‌کیف و خوشگذرانی نیست .. خوب.. بگو ببینم حالا هم‌که پیر شده است‌سر وگوشش برای پسر بچه‌های هفده هجده سالهٔ خوشگل میجنبد یاخیر ؟. حالا باکی خوش است . حالش چطوراست؟ حسین‌مل‌که ازاین یادآوری باید قرمزمیشد.. ولی‌ازآنجا که چشم وگوشش ازاین حرفها پربود . با لبخندی‌که حکایت از فروتنی و اظهارتشکرمیکرد عرض‌کرد :

ـحالش بدنیست قربان!

ـشبها مانند سابق عرقش را میخورد؟

ـفقط دوسه‌گیلاس‌کوچك باشام.

ـباکی‌کیف میکند؟

ـقربان!.. بعد ازآنکه ازسردار.. طلاق‌گرفت دیگردل ودماغ‌ندارد. اغلب درخانه است ودرماه دوبار ازمنزل بیرون نمی‌رود..

ـبازن توچطور رفتار میکند؟. میگویند مادر شوهرها و عروسها با هم نمیسازند، اینها باهم چطورند؟

ـبدنیستند قربان!. اصلا مادرم باین کارهاکار ندارد ـ نصرة هم خیلی باو احترام میکند . پیر زنها هم جزاحترام چیزی از عروسشان نمیخواهند

از این گذشته بیش از دو سال است که جان نثار از خانم والده جدا شده‌ام و علیحده زندگی میکنم.

ـ پس خانم تو تنهاست یا با همسایه است؟

ـ خیر قربان همسایه نداریم.

ـ پس خانمت از شرمادرشوهر وهمسایه راحت است پس اگر در غیبت توبخواهد کسی را نزد خود ببرد مانعی دربین نیست واز کسی ترس و واهمه ندارد که..

ـ قربان!. اواهل این حرفها نیست.

ـ اگراهل این حرفها باشد چه میگوئی؟

ـ چه عرض کنم قربان!.

ـ چه عرض کنم یعنی چه؟! فرض کن یکروزعصررفتی منزل دیدی مثلامن پهلوی خانم توهستم. آنوقت چه خواهی کرد؟

ـ چه عرض کنم قربان.

ـ چه عرض کنم یعنی چه؟ جواب بده.

ـ آخه. چه عرض کنم قربان!

ـ ها. فهمیدم. میخواهی بگوئی اگر شنیدی درخانه من است دنبالش نخواهی آمد. البته جرئت هم نمیکنی بیائی ولی: داستش را بگو ببینم. وقتی بخانه برگشت آیا باو اعتراض خواهی کرد؟. یا مثل یك بچهٔ عاقل و فهمیده برویش نخواهی آورد. پس چرا جواب نمیدهی؟

ـ نمیدانم چه عرض کنم قربان.

ـ عجب مردساده‌ای هستی؟! چرا نمیدانی چه عرض کنی؟! مگر تومرا نمیشناسی؟ مگر نمیدانی من کیستم وتو باکی طرف هستی.

ـ کیست که جنابعالی را نشناسد؟!

ـ اگر مرا میشناسی، پس این چه عرض کنمها چیه که هی پشت سرهم تحویل من میدهی. اگرمرا میشناسی باید افتخار کنی که با شخصی مانند من نزدیك خواهی شد ونزدیك هستی. آنوقت نانت درروغن خواهد بود ودرروغن است. هرشغل وکاری که بخواهی بگو. اصلا بشغل احتیاج نداری سالی دو تا توصیه برای دونفر پولدار ازمن بگیری صاحب همه چیز خواهی شد. همین آقای ذوحیاتین که محققاً اورا میشناسی واگر نشناسی اسمش را شنیده‌ای وقتی از شیراز آمد هیچکس اورا نمیشناخت. حالا ببین بکجا رسیده است. چند دوره هم هست که.

ـ بله قربان! ایشان‌را میشناسم.

آقای فلان مشغول صحبت بود وزیرچشمی قیافهٔ حسین مل را ورانداز میکرد ببیند اثر کلماتش چگونه است ، و بهمین واسطه‌درصحبت خیلی‌مراقب بودکه بنعل و میخ بزند . گاهی تند و آمرانه حرف میزد و تهدید مینمود، زمانی هم سست میگرفت و نرم میشد .

حسین مل هم که درمقابل جاه ومقام آقای‌فلان شخصیت خودش را باخته بود سراپا گوش بود وجز بله قربان ، بله قربان، یا چه عرض کنم، چه عرض کنم، حرف دیگری نمیزد .

آقای فلان چانه‌اش گرم شده بود وفصل کوچکی‌ازز ندگی ذوحیاتین و اینکه بخاطرزنش چقدرترقی کرده وچقدرکارش بالا گرفته گفت وگفت تارسید بآنجاکه گفت: ذوحیاتین را من‌ترقی‌دادم ، من اسباب پیشرفتش را فراهم ساختم، ذوحیاتین بدمردی نیست، مردفهمیده‌ای‌است، مثل بعضی‌ها احمق نیست، همینقدرکه فهمید من‌بخانمش‌نظردارم، مثل کسی که قوطی سیگارش موردپسند رفیقش واقع‌شده ومی‌بخشد تقریباً خانمش‌را بمن‌بخشید . یعنی‌درمقابل من و خانمش‌صفر بود.. کراراً اتفاق افتاد که‌وارد خانه‌اش شد ، ودانست‌که من‌و خانمش‌دراطاقی‌خلوت کرده‌ایم.. چون‌مردفهمیده واهل‌حساب‌بود بروی‌خودش نمی‌آورد واز خانه بیرون‌میرفت. بله‌آقای ذوحیاتین اهل‌حساب بودوحساب میکردکه دوستی من برای‌او خیلی قیمت دارد کما اینکه دشمنی من برایش فوق‌العاده گران تمام میشد . بله، ذوحیاتین اهل‌حساب بود ونمیدانم تو اهل حساب هستی یانه . نمیدانم آنقدر شعورداری‌که مصلحت خودت را تشخیص بدهی یا خیر. اصلا نمیدانم مرا می‌شناسی ویاشناخته‌ای، یاهنوزنشناخته‌ای!؟

ــ قربان ! چطور ممکن است‌حضرت‌عالی را نشناخته‌باشم؟!! کیست‌که حضرت اشرف‌را نشناسد ؟!

ــ پس تو که لالائی بلدی چرا خوابت نمیبرد ، توکه میدانی هرکس مورد توجه من‌باشد ترقی خواهد کرد، پس عرض‌کنم یعنی چه ؟! ولابد اگر مرا شناخته باشی این را هم‌میدانی : همانطورکه من ترقی میدهم، همانطور هم وای بحال آن احمقی‌که در مقابل ارادهٔ من‌بخواهد فضولی‌کند ومانع‌کار من بشود .

ــ بله قربان! همینطوراست‌که میفرمائید .

ــ بله قربان را بگذار کنــار ، من وتو حــالا دو دوست هستیم ، تو دیگر بمن قربان نباید بگوئی ، من وتو رفیق هستیم ... بین‌الاحباب‌تسقط

الاداب . تو بجای بله‌قربان‌گفتن بایدموجبات رضایت مرا فراهم بسازی ، باید مراقب باشی حرکتی ازتو سر نزند که باعث رنجش وکدورت‌من بشود. آقای حسین‌مل ! .. من بی‌پرده بشما حرف میزنم ... حقیقت امر را بشما می‌گویم ، خوب‌گوشتان رابازکنید ببینید چه‌میگویم حیات وممات شما بسته بدست من‌است اگر از تو راضی باشم ترقی خواهی کرد وکارت بالا خواهد گرفت . ازکجا معلوم‌که اگرمن ازتوراضی باشم بوکالت‌مجلس نرسی! اگر من ازتوراضی باشم نانت درروغن خواهد بود . اصلا وقتی‌رؤسا وحتی وزراء ببینندکه من نسبت بتو اظهار علاقه میکنم همهٔ آنها بتو تعظیم خواهندکرد. بی اجازهٔ توآب نخواهند خورد. قول میدهم اغلب‌آنها دست بدامان‌توبشوند وبوسیله توازمن‌تقاضاها داشته‌باشند . وبدیهی‌است اگرمن ازتورضایت داشته باشم وساطتت را قبول خواهم‌کرد وآنوقت‌کارت بالا خواهدگرفت . ولی‌وای بوقتی‌که حماقت دامنگیرت بشود وبخواهی درمقابل من‌اظهار وجود نمائی . آنوقت است‌که روزت چون‌شب تار خواهد شد . آنوقت است‌که بپاسبانهـای زندان قصرهم بایدتعظیم‌کنی. حالاخودت‌میدانی، هم راه جلوی پای‌تواست و هم چاه . هرکدام را بخواهی میتوانی انتخاب‌کنی ولی مراقب باش توی‌چاه نیفتی‌که بیرون‌آمدنت «از چاه غضب من» محال خواهدبود.

در این وقت باز آقای فلان قوطی‌سیگار خود را بیرون آورده یـک سیگار تعارف حسین‌مل‌کرد وبلافاصله‌گفت : خوب‌فکرکن وتصمیم‌بگیر ولی مراقب باش اشتباه نکنی .

حسین مل میدانست‌آقای فلان از او چه‌میخواهد ، اومیدانست‌که‌تمام دعواها سرلحاف ملانصرالدین است، او میدانست‌که تمام اظهار التفات‌های شخصی مانند جناب آقای فلان فقط وفقط برای خاطر خانم نصرة..الملوك است .

حسین مل اینها را میدانست و اصولا باصل معامله ایرادی نداشت‌بلکه گوش او از قرمساق پربودوبرای‌او استفاده‌کردن آقای‌فلان‌از نصرة..الملوك تکلیف‌شاقی نبود وچنانکه میدانیم او اینکاره‌بود ولی :

چون تصمیم گرفته بود مرد نجیب با شرفی بشود واز طرف دیگـر چون میدانست نصرة .. الملوك زنی نیست زیر باراین حرفها برود ناراحت شده بود . فکر میکرد اگر نتواند نصرة .. الملوك را راضی کند، آنوقت

مورد غضب آقای فلان واقع خواهدشد و آنوقت پلش آن ور آب خواهد افتاد و آنوقت بیچاره میشود .

حسین مل درفکر راضی کردن نصرة .. الملوك بود و آقای فلان درفکر جدا شدن ازحسین مل .

خلاصه کلام اینکه بیش از ربع ساعت مصاحبه این دو نفر طول کشید و شاید این اولین مرتبه بود که آقای فلان برای خاطر زنی آنقدر وقت تلف کرده بود .

مقام وموقعیت آقای فلان کافی بود که بایك اشاره هر ارادهای میکند انجام شود ولی: در مورد نصرة .. الملوك چون تهور و بیاعتنائی اورا نسبت بخود دیده بود، لازم دانسته بود چند دقیقه باحسین مل صرف وقت کند تا بدست شوهر موجبات رضایت واطاعت زن را فراهم نماید .

آقای فلان یك ربع ازوقت شریف وگرانبهای خود را صرف حسین مل کرد .. وهنگامی که میخواست ازاو جدا شود با یك حرف ویك دست دادن ، حسین مل راکاملا بخود مشغول ساخت .

حرف آقای فلان این بود که گفت ، فعلا از شما خدا حافظی میکنم و منتظرم وسائل آشنائی مارا باخانم شخصاً فراهم نمائی، ودرضمن اینکه آخرین جمله را اداکرد دست خودرا برای دست دادن وخداحافظی بطرف حسین مل دراز نمود. وحسین مل درحالیکه سرش را تاکمر برای تعظیم خم کرده بود دو دستی دست حضرت اشرف را تحویل گرفت. والبته این جوردست تحویل گرفتن ها گواه صادقی براظهار حقارت وفروتنی تحویل گیرنده است. وچه بسا اشخاص که دراولین ملاقات بااین جور دست تحویل گرفتن ها درجه حقارت ومیزان پستی یاکوچکی خود را ثابت مینمایند .

آقای فلان که از مذاکره با حسین مل خوشنود بود وقتی ازحسین جدا شد داخل جمعیت گردید خوشنودتر شد زیرا : آقایان رجال ونمایندگان محترم وخانمهای شوخ وشنك دورش را گرفتند وباتملق وکرنش موجبات مسرت خاطرش را بیش ازپیش فراهم ساختند .

وای بمردمی که برای پول ومقام همه چیز خود حتی ناموس خود را فدا میکنند وشرم هم ندارند .

مسرت خاطر آقای فلان مانند همیشه فراهم شده بود زیرا عده زیادی ازخانمهای شیك وقشنك دورش را گرفته بودند وهریك بوسیلهای موجبات مسرت خاطرش را فراهم میساختند. ولی مردها مانند همیشه چند قدم دورتر بحال

خبردار ومؤدب اطراف آقای فلان طواف میدادند که اگر احضار شوند در شرفیابی تأخیر روی ندهد .

عده‌ای طواف میدادند ومنتظر فرصت بودند که حضور حضرت اشرف رسیده تقاضای خود را بعرض آقای فلان برسانند .

تقاضاهای مشکل وتوقعات بی‌حد وحصر بعضی‌از آنها بوسیلهٔ خانمهایشان بعرض میرسید، زیرا آقای فلان طوری رفتار کرده بود وطوری آنهارا عادت داده بود که آنها بخوبی میدانستند که تقاضاهایی که بوسیله خانمها بشود زودتر وبهتر مورد قبول حضرت اشرف واقع میگردد . واین‌هم سیاست خاص آقای فلان بود که مردهارا عادت داده بود که تقاضاهای خودرا بوسیلهٔ زنهایشان بعرض برسانند .

مردم عادتاً یك‌دل دارند واگر آنرا بزنی دادند تا مدتی بسراغ زن دیگری نمیروند ولی :

آقای فلان دلی داشت زیبا ومانند عددی که رقم آخرش صفر باشد و نه نه طرح شود بسیاری از اعداد قابل قسمت بود . یعنی‌دلی داشت وسیع که در هرگوشه‌اش رختخواب خانم زیبائی را پهن میکرد وبیك یا پنج یا ده نفر یا بالاتر قناعت نداشت، کراراً اتفاق افتاده بود که درظرف یکی دوساعت‌در کلوپ «الف» با چهارپنج نفر ازخانمها (بفاصله‌های کوتاه)خلوت کرده بود. وبهمین واسطه بااینکه امشب قسمت‌اعظم خیالش متوجه نصرة .. الملوك بود معذلك از چشم چرانی ولاسیدن وگفت وشنود با خانمها مخصوصاً آنهاکه تازه بودند خودداری نمیکرد.

یکی دو نفر از دلاله ودلال‌های محبت نیز در جوار آقای فلان سر خدمت حاضر بودند که هر وقت امری بود فوراً انجام دهند. وهمین فراهم بودن‌اسبابهای‌کار باعث‌بود که تمنیات‌حضرت‌اشرف همیشه باسرع‌وقت‌انجام‌میشد کما اینکه :

دلاله

وقتی‌آقای فلان ازمذاکره با حسین‌مل فراغت حاصل نمود یکی از دلاله‌ها را بحضور طلبیده دربارهٔ نصرة .. الملوك دستوری‌داد .

دیگر راجع بجشن وخصوصیات دیگرآقای فلان وخانمها حرفی‌ندارم زیرا اساس مطلب من نصرة .. الملوك مل... بود که:

فردا صبح اول وقت، تلفن منزل آقای مل بصدا درآمد. خانم نصرة.. الملوك گوشی را برداشت و صدای ناآشنای زنی بمکالمه پرداخت .

ـ آلو!.. آنجا منزل آقای مل است؟

ـ بله ، اینجا مل. چه فرمایشی است ؟

ـ با خانم مل عرض داشتم .

خانم نصرة .. الملوك درحالی که گوشی تلفن را با دست گرفته بود که صدایش داطرفش نشنود، حسین را مخاطب ساخته گفت : زن ناشناسی است که میگوید با نصرة .. الملوك مل... کار دارم تکلیف چیست گوشی را بگذارم روی تلفن یا نه .

حسین گفت چه فایده دارد . مجدداً زنگه میزند . حرفش را گوش بده ببین کیست وچه میگوید ولذا خانم درجواب آن زن که گفت باشخص خانم مل عرض دارم گفت :

ـ من خودم هستم ، چه فرمایشی داشتید؟

ـ شما خودتان خانم مل هستید ؟

ـ بله. من خودم هستم ، چکار دارید!

ـ میخواستم دربارهٔ یك شخص بسیار مهمی چندکلمه با شما صحبت کنم ، میخواستم ببینم چه وقت منزل تشریف دارید که خدمتتان شرفیاب شوم ودربارهٔ آن شخص بسیار بزرك باشما صحبت کنم .

ـ آنشخص کیست وچکار دارید .

ـ پیغامی دارم که باید بشما عرض کنم .

ـ چه پیغامی؟ همین جا باتلفن بگوئید .

ـ پیغامی است که با تلفن نمیشود گفت ، باید خدمتتان برسم وحضوراً عرض کنم . پیغام ، خیلی محرمانه است بایدمن باشم وشما .

ـ خیلی خوب حالا من هستم وشما هرپیغامی دارید بگوئید . اصلا اسم این شخص را بگوئید ببینم کیست .

ـ این شخص بقدری بزرگ است که اگر اسمشان رابشنوید خودتان تصدیق خواهیدکرد زندگی ومرگ من وشما بدست اوست، وشما ایشان رادیده اید و مسلماً اورا میشناسید .

خیلی خوب . پس اسمش را بگوئید .

ـ اسمش لازم نیست . همان کسی است که دیشب در جشن ، شما باو معرفی شدید . همان کسی که شما را به دبارهٔ دعوت کرد وبیهانه ای دعوتش را ردکردید . خانم! شما عجب جرئتی دارید . هیچ خانمی تاکنون دعوت

حضرت اشرف را رد نکرده است . خوب حالا که اورا شناختید ، پس بدانید که ازطرف اوپیغامی دارم وباید بشخص شما بگویم ، پیغام محرمانه است . خیلی‌هم بنفع شما وشوهرتان است .

ـ بسیارخوب حالا که نمیگوئید وزیاد اصرار میکنید، امروزپنج بعداز ظهر بیائید ببینم چه پیغامی دارید ، سرساعت پنج من‌خانه هستم .

ـ خیلی متشکرم سروقت‌خدمتتان‌خواهم رسید ولی باید خانه داخلوت کنید وکسی هم درخانه نباشد و...

ـ خیلی خوب. کافی است. شما ساعت پنج بیائید کسی‌مانع شمانخواهد بود ومیتوانید حرفتان‌را بزنید .

بالاخره مکالمهٔ زن ناشناس ونصرة .. الملوك تمام شدوگوشی‌رازمین گذاشت . حسین‌مل‌خودش حدس زده‌بود که این تلفن دراینوقت‌صبح باید از طرف حضرت اشرف باشد. ونصرة .. الملوك‌هم تمام گفت‌وشنود خود را برای حسین‌مل تعریف کرد وکسب‌تکلیف نمود..

حسین‌مل‌مثل کسی که قضیه‌ای را نمیداند بفکرفرو رفت یعنی در واقع طوری کرد که نصرة .. الملوك خیال کندکه بفکرفرورفته است.

حسین متظاهر بفکربود وکم‌کم صورت خودش راگرفته نشان میداد ، گاهی‌آه میکشید وزمانی‌دست بصورت میسائید .

در فاصله‌ای که حسین‌داشت رل یك‌حیرت زدهٔ بی‌راه وچاره را بازی میکرد . خانم نصرة .. الملوك باتوجه بقیافه وحرکات دست وصورت حسین ناراحت‌شده گفت :

ـ چیه؟ چراآنقدرفکرمیکنی ؟ حرف بزن .

ـ چه بگویم؟ چه‌حرفی بزنم ؟ این‌رشته سردراز دارد. حضرت‌اشرف شخصیت بزرگی است. اوبامن وتو چکاردارد .

ـ با توکار ندارد . آن زنیکه پای تلفن میگفت با من‌کار دارد ، واز طرف او پیغام مخصوصی برای‌من دارد . میگفت این موضوع خیلی محرمانه است وهیچکس نباید بداند .

ـ چه فرق میکند یا با توکارداشته‌باشد یا با من درهرحال یابدبختی بطرف ما دارد میاید، یا خوشبختی . اگر چه ، نباید اسمش را بدبختی گـذاشت بدبختی یعنی چه ؟! حضرت اشرف جوهر خوشبختی است . چه بسیار رجال واعیان این شهر و چه بسا خانمهای درجه اول ، همه آرزو دارند حضرت اشرف جواب‌سلامشانرا بگیرد بنابراین باید گفت خوشبختی

بطرف ماروی آورده. ولی: اگر خدای نخواسته حضرت اشرف نسبت بتو سوء نیتی داشته باشد آنوقت باید گفت بدبختی بطرف مارو آور شده.

ـ چرا درپرده حرف میزنی؟! توکه حضرت اشرف را میشناسی ، تو که میدانی او باتو وامثال توکاری ندارد، توکه میدانی حضرت اشرف جز لکه‌دار کردن دامن‌زنها کاری ندارد . بنابراین معلوم‌است که راوی او بامن چکاردارد. من‌که حضرت‌اشرف شناس نبودم. تودیشب مرا بجشن برده‌ای وآنجا اومرا دیده وخیال کرده مثل سایر زنها میتواند نسبت بمن فضولی کند . همان دیشب وقتی مرا بیار دعوت کرد ومن دعوتش را رد کردم از نگاهش معلوم بود چه خیال دارد . مگر فراموش کردی‌که دیشب من‌ازچنك او فرارکردم .

ـ من باینهاکه میگوئی توجه نداشتم . ممکن هم هست این‌ها که تو میگوئی همه‌درست‌باشد ودرست‌فهمیده باشی، ممکن هم هست اشتباه کرده‌باشی نصرة جان! این حضرت اشرف که من میشناسم آنقدر سمن دارد که یاسمن درمیانش گم است . دخترهای خیلی زیبا، خانم های درجه اول همه آرزوی آشنا شدن بااورا دارند او بیك زن نجیب مانند تو چکار دارد . نمیخواهم بگویم توزشت هستی . بعکس خیلی هم خوشگل هستی ولی باید بدانی‌که :

کرم ازخود درخت است، تازنها خودشان ادا و اصول نیایند حضرت اشرف بآنهاکار ندارد، بنابراین وقتی تونجیب باشی وبرای حضرت اشرف ادا واصول نیائی او بتوکار نخواهد داشت.

ـ حسین! چرا مثل بچه‌ها حرف میزنی؟؟ مگر بچه هستی ؟ ! چطور حضرت اشرف بامن‌کار ندارد ؟! همان دیشب که مرا بشام دعوت کرد اگر تسلیم شده بودم‌کارم را میساخت . شنیده‌ام او دراین قبیل مواقع در هرکجا باشدکسانی داردکه فوراً اسباب کاررا برایش جور میکنند ، بنابراین اگر من دیشب تسلیم میشدم همانجا مرا بیکی ازاطاقها میبرد . منتهی من‌ازچنگش فرار کردم وبازهم باید فرارکنم والا دچارش خواهم شد آنوقت نه راه پس خواهم داشت نه‌راه‌پیش . پس‌ازحالا هرفکری داریم باید بکنیم.

ـ چه‌فکری بکنیم؟! فکر کردن ندارد . هفت تیرمن هفت فشنك دارد یکیش را برای اینکه هفت‌تیر را امتحان کنم خالی خواهم کرد چهارتا از شیش‌تای بقیه را وقف قلب وشقیقه ومغز حضرت اشرف خواهم کرد دوتایش

را هم بعدازآنکه اورا کشتم وقف مغز خودم خواهم نمود. اوجرئت دارد بتو چپ نگاه کند، مگرمن مرده‌ام. اوفقط ازروی نعش من بطرف تو میتواند بیاید که آنهم غیرممکن است زیرا تامن اورا نکشم نخواهم مرد، بنابراین خیال تو جمع باشد ولی درعین‌حال باید تند نرویم. پیش‌ازآخوندنباید گریه کرد. باید بامتانت وبردباری مراقب پیشامد بود و نگذاشت کلاه سرمان برود والا اگر بخواهیم خل‌خلی کنیم پلمان آنطرف آب خواهد افتاد. اگر بخواهیم تند برویم وقصاص قبل‌ازجنایت‌کنیم باعث بدبختی‌خواهد شد.

ـ حسین! این حرفها را برای‌کی میگوئی؟! تو که آدم‌کش نیستی بفرض هم آدم‌کش باشی حضرت‌اشرف کسی نیست که توبتوانی اورا بکشی مگر حضرت اشرف شپش است که تو اورا بکشی؟ باید فکر عاقلانه‌ای کرد وراه چاره را پیداکرد.

ای سلیم آب زسر چشمه ببند که چوپرشد نتوان‌بستن جوی

من وتو باید آب را ازسرچشمه ببندیم. بایدکاری میکردیم‌که درخط سیرنگاه حضرت اشرف واقع نمیشدم وحالا که او بمن نظر پیداکرده باید بهروسیله ممکن است ازاوفرارکنم والا اگرکوتاه بیائیم درمقابل عمل انجام یافته قرار خواهیم گرفت. اصلا مثل این است که‌تو اورا نمی‌شناسی و حال آنکه درتهران‌کسی نیست اورا نشناسد. چه‌بسا زنهای نجیب که مثل من مورد پسند او واقع شده‌اند وچه بسا شوهران خواسته‌اند برسبیل مدارا بااو رفتار کنند وکارازکارگذشته‌است. کدام زن است که دراین سوسینه‌ها آمدو رفت داشته باشد ومورد پسند ونظراوواقع‌شده باشد وتوانسته باشدازچنگالش فرارکند. من اینجا حرف آخررا بتو میزنم آب پاکی‌را روی‌دستت‌میریزم. من بتو اعلام میکنم که ازحالا، ازهمین‌الساعه بایدجلوکاررا بگیریم‌والااگر بخواهیم صبرکنیم پلمان آنطرف آب خواهد افتاد و ...

ـ یعنی تو میگوئی چکارکنیم.

ـ اگر ازمن میپرسی همین حالا پاشو هرچه‌داریم ونداریم بفروش و ازتهران بیرون برویم. برویم بجائی که او نداند و نتواند مارا پیدا کند والا اگر درتهران بمانیم این حضرت اشرفی‌که من‌وصفش را شنیده‌ام‌ولی‌کن معامله نیست وبالاخره مرا خواهد برد ولی:

من ازحالا بتو میگویم که اگر کارمن بآنجاها بکشد آنوقت باهمان

هفت‌تیری که گفتی او و خودم را خلاص خواهم کرد.. نمیدانم تومرا شناخته‌ای یا نه ؟ من یك عمر بعفت و نجابت زندگی کرده‌ام وممکن نیست بگذارم‌دامنم بننك آلوده گردد پس :

بیا هرچه میگویم بشنو، وبیا ازتهران برویم والاکار بجاهای باریك میکشد ، وآبرویمان هم ریخته خواهد شد.

ـ معلوم میشود خیلی چشمت ازحضرت‌اشرف ترسیده. اینطورها هم‌که توخیال میکنی نیست، من بتوقول میدهم که حضرت اشرف یك نگاه چپ هم نتواند بتو بکند . نصرت‌جان! زن خودش باید نجیب‌باشد . زن اگر نجیب شد مردهرکه باشد هیچ غلطی ازدستش برنمیآید ولی:

انسان عاقل کسی است که ازپیشامدها حداکثر‌استفاده‌را بنماید من‌وتو چی‌چیمان ازدیگران کم‌تر است . چرا ما نباید یك خانهٔ شخصی در خیابان شاهرضا ویك اتومبیل بیوك داشته باشیم چرا .

ـ البته خانه واتومبیل خیلی خوب است . یك‌باغ هم درشمیران داشته باشیم بمراتب بهتراست ولی پول اینهارا باید ازراه مشروع بدست آورد والا بادزدی وارتشاء وناموس فروشی خانه واتومبیل بکار نمیخورد.

ـ عزیزم! من باتو هم‌عقیده هستم ولی فرق من باتو این است که من میگویم باید ازپیش‌آمدها استفاده‌کرد . باید مردم احمق وناپاك‌را که نسبت بآدم سوء نیت دارند دوشیده وپدرشان‌را هم درآورد . توکه حضرت اشرف‌را خوب میشناسی ، توکه میدانی آشنائی او برای ما خیلی قیمت دارد.اگر تو دراین میانه بتوانی‌هوش بخرج بدهی وخلاصه اینکه اگر برطبق دستور من عمل‌کنی بتوقول میدهم دویست‌سیصد هزار تومان ازاین مرتبکه استفاده کنیم بدون اینکه بتواند نگاه‌چپ‌بتو بکند والااگر غیرازاین‌باشدیعنی اگرحضرت اشرف را سرقوز بیاندازیم مارا باخاك یکسان خواهدکرد و دست‌آخر هم‌از کجا معلوم که دامن تورا لکه‌دار نکند وآبرومان را نریزد.

ـ اگر داستش را بخواهی من‌بکار خودم درمانده‌ام وآنوقت که پای تلفن ازتوکسب تکلیف کردم حقش این بود که بآن زن جواب سربالا بدهم ولی حالاکه اشتباه‌کرده‌ایم وبآن‌زن وقت داده‌ام باید صبرکنم تااو بیاید به‌بینم چه پیغامی دارد . بلکه انشاءالله تمام این خیالها بیهوده باشد و آن زن پیغام دیگری داشته باشد . درهرحال باید تاآمدن آن زن صبر کنیم ودرعین

حال باید مراقب باشیم که درمذاکره باآن زن یك اشتباه دیگر نکنیم والا اشتباه بعد ازاشتباه کارمن وتورا زار خواهدکرد.

– آفرین. من‌هم همین را میخواستم بگویم ، باید صبرکرد تاآن زن بیاید وبه‌بینیم چه پیغامی دارد . ولی؛ نصرت‌جان! مراقب‌باش باآن زن‌طوری حرف نزنی که رشته پاره شود . اگرپیغام بدی داشت سرش را بپیچان و اطلاع بده تابگویم چکار بایدکرد.

زن خان گلساز

زن‌خان ، زنی‌است درحدود‌چهل‌وپنج ساله ، شوهرش گل‌ساز بوده که‌برای سرعروس گلهای مصنوعی درست میکرده وبخان گل‌ساز معروف بوده است.

وقتی پرتیوا بایران میآید و گلهای طبیعی ببازار میفرستد کار وبار خان گلساز کساد میشود ومخصوصاً چون گلهای مصنوعی بسیار عالی هم از خارجه میآمده ودیگر کسی بگلهای کارخان گل‌سازاعتنائی نداشته خان گلساز بیکار میشود وناچار دستگاه گلسازی‌را بمکتب خانهٔ سرمحله تبدیل‌میکند .

مکتب‌خانهٔ خان گل‌ساز درخانه خودش بود وبعد ازیکسال مکتب‌داری کارخان گل‌ساز بجائی نمیرسید وناچار زن‌خان هم برای اتوزنی باین‌خانه وآنخانه میرود ولی :

ازآنجاکه شانس زن‌خان بلند بوده بجای اینکه درخانهٔ طبقه دوم‌وسوم آمد و رفت پیدا کند ، دراولین‌بار تصادفاً بخانمی از خانمهای طبقه اول برمیخوردودرخانهٔ آن خانم آمدورفت پیدامیکند . تااینکه کم‌کم باخانمهای دیگر که ازدوستان آن‌خانم بودند آشنا میشود و بخانهٔ آنهاهم آمد و رفت پیدا میکند.

اینجاست‌که میگویند یك قدم کج و راست ممکن است زندگی فرد یاعائله یامملکتی‌را کج وراست‌کرده تاریخ را عوض‌کند .

اگرزن‌خان مثل سایر رخت‌شورهابخانهٔ‌کسبه ومردم عادی قدم گذاشته بود شاید امروز اسمش اینجابرده نمیشد ولی زن‌خان درخانهٔ اعیان‌واشراف شهرآمد ورفت پیداکرد وکم‌کم‌کارش بالاگرفت، کم‌کم بخانمها حسن خدمت نشان‌داد، کم‌کم اعتماد آنها را جلب کرد وکم‌کم محرم اسرار باشرفهای مملکت شد .

زن‌خان دربسیاری ازخانه‌ها آمدورفت داشت وهمه‌جا زن‌خان الموکش معروف بود، ولی رفته رفته‌کاری که زن‌خان نمیکرد الموکشی بود. کارزن‌خان ازصبح تاشب این بود که ازفلان خانم بفلان آقا وازفلان آقا بفلان خانم پیغام ببرد . وبقدری مورد اعتماد شده بود که همه میگفتند زن خان خوب زنیه ، دهنش خیلی قرصه. دهن زن خان قرص بود وکم کم مخزن‌الاسرار شده بود. زن خان برای خانمها وآقاها دلال محبت بود ودرآن میانه خمس و زکوة محبت میگرفت .

اگر تمام دلاله‌ها ودلالهای محبت تومانی یك‌قران دلالی میگرفتند ، دلالی زن‌خان روی «پورسانتاژ» نبود بلکه هریك‌ازخوش خدمتی‌های زن‌خان قیمتی داشت . مثلا میگویند آنکه لباسش «دیبا» بوده برای اینکه انگشتر «فیروزه» خوبی را ولو برای یك شب صاحب شود بزن‌خان گفته بود اگر فلان انگشتر فیروزه را بتوانی یك‌شب برای من بیاوری وصبح هم بصاحبش برگردانی دوهزارتومان انعام خواهی داشت.

مقصود این است که بعدازمردن خان گل‌ساز کارو بار زن‌خان بالا گرفت بحدی که درهیچ‌یك ازدلالیهایش کمتر ازپانصد وهزارتومان «بقول خودش» گوله نمیزد .

این اصطلاح خود زن خان است که وقتی ازکاری برمیگشت میگفت : امروز هزار تومان گوله‌زدم. این زن خان هنوز هم زن خان است وهنوزهم هزارتومان، هزارتومان گوله میزند وچندین خانه ومستغل دارد. بااینکه‌در شاهرضا خانه‌ای دارد که در حدود دویست هزار تومان ارزش دارد معذلك هنوز در همان خانهٔ قدیمی خود که مرحوم خان ، گل سازی و مکتب داری میکرد زندگی میکند و معتقد است که آن خانه برایش‌قدم دارد . با اینکه چون اشخاصی که او را میشناسند درآن خانه شناخته‌اند ، خیال میکند اگر خانه‌اش را عوض‌کند کار وکسبش ازرونق میافتد و ممکن است بازارش کساد شود .

تنهازن‌خان اینطور نیست ، بسیاری از اشخاص هستند که باداشتن‌چندین خانه در خیابانهای بزرگ ، معذلك در همان خانهٔ محقر اولیه خود زندگی می‌کنند . اگر خانم ملو. ضرا . بدش نمی‌آمد میگفتم که این خانم‌هم‌چندین خانهٔ خوب دارد و بازازخانه پشت مروی قدیمی خوددست بردار نیست .

خلاصه، سرتانرا زیاد درد آوردم ـ حالاکه زن خان را شناختید عرض میکنم که همین زن خان ساعت پنج عصر پشت خانهٔ نصرة..الملوك مل بود ودر میزد . نصرة..الملوك هم که قبلا خودش را آماده پذیرائی کرده بود بکلفتش گفت : بروببین دم در کیه اگر زنی بودکه بامن کارداشت بیارش تو.

زن وارد خانهٔ نصرة..الملوك شد وازدم درتاتوی اطاق پذیرائی همه‌جا را بایك نظر ورانداز کرد. اینهم رسم‌وعادت زن خان بودکه بهرخانه‌میرفت حتماً جغرافی آن خانه را بادقت زیر نظر میگرفت و چه بسا اوقات که دانستن همین‌جغرافی منزل اشخاص، باو خدمتهای ذیقیمت کرده‌است ودرکارها بسیار بدردش خورد .

آقای حسین‌مل بخانمش سپرده بودکه صندلی «راوی» یعنی زن خان را طوری بگذارد که پشتش باطاق ناهارخوری باشد وقرار بود خود حسین مل دراطاق ناهارخوری (پشت‌سالون پذیرائی عقب در) بنشیند وحرفهای‌زن خان‌را بانصرت بشنود .

وقتی زن خان روی صندلی نشست . وبعد ازآنکه بایك نگاه وضعیت اطاق‌را زیرنظر گرفت، قبل‌ازآنکه درباره‌پیغام حرف بزند بلامقدمه بنصرة.. الملوك‌گفت : الهی قربون اون چشمهای خمارت برم . ماشاءالله ، ماشاءالله چشمم کف‌پات، تف تف تف، مرك من تو رو خدا یه‌خورده‌اسفند برای‌خودت توآتیش بریز ، من زن هستم یك نگاه سیر نمیتونم توی صورت تو بکنم وای بمردها . ماشاءالله تف‌تف‌تف، حتماً برای خودت یه‌خورده اسفنددود کن.

خانم نصرة..الملوك درعین اینکه میدانست زن خان تملقش را میگوید درعین حال چون خودش را خوشگل میدانست ، تحت تأثیر این خوش آمد گوئی،متبسم شد ودرحالی که میخندید از زن خان باسرو زبان‌تشکر نمود. .

نصرة .. الملوك‌درحال خنده داشت‌تشکر میکرد که زن خان‌دندانهای سفید نصرة..الملوك را هدف کرده بناکردبتعریف وتوصیف دندان. به‌به، چه دندانهای قشنگی ، پدسك صاحب‌مثل صدف میمونه ، انگار میکنی‌زرگرباشی یك مشت مرواری پهلوی هم چیده ، ماشاءالله باین دندان ، هزارماشاءالله . آدم دلش میخواد تو با این دندانها گازش بگیری حیف نیست

خانم باین خوبی و قشنگی از خودش باغ و اتومبیل نداشته باشه . راسی ـ راسی تو باید سرت روهرشب پهلوی سر یك وزیر بذاری . وزیر چی‌چیه ـ تولایق پادشاه‌ها هستی . داسی که گفتن که انگور خوب نصیب شغال‌میشه و . نصرة..الملوك با اینکه از خوش آمدگوئیهای زن خان راضی بودومثل تمام خانمها از این خوش آمدگوئیها لذت میبرد معذلك حرف زن خان را قطع کرده ضمن تعارف يك‌سيگار بزن‌خان گفت :

ـخودشما بودید صبح بمن تلفن کردید ؟

ـ بله عزیزجون ! خودم‌بودم . کنیزت ، من‌بودم .

ـ شما مرا ازکجا دیده‌ایدوازکجا میشناختید .

ـ قربون اون چشمهای گیرندت برم، خورشیدکه ِدرمیاد عالمگیره،اگه آدم‌کور هم باشه و نورشو نبینه از حرارتش گرم میشه ، عرق میکنه . عزیز جون ! ماه که زیر ابرنمیمونه ـ توماشاءالله ماشاءالله باین‌خوشگلی میخوای زیر ابربمونی ـ تو خودت میدونی که هرجا عبورکنی‌هزار تا عاشق‌دلباخته پیدا میکنی . من که زنم باسواح خان خوشم میاد توی صورت تو نگاه کنم وای بمردهای بیچاره .

ـ از حسن ظن شما متشکرم و خیلی ممنون خواهم شد اگربفرمائیداز طرف چه شخصی آمده‌اید و چه پیغامی دارید .

ـ خانم باین قشنگی نباید آنقدر عجول باشه . مگر هفت ماهه بدنیا آمدی جونم ، صبرکن عرقم خوش شه تا همه‌چیز را برات بگم ـ قول میدهم علاوه برآن اسمشو بگم خودشو هم ببینی ، اگر چه یه دفعه دیدی ، دیگه چرا از من میپرسی ـ خودت که ماشاءالله ماشاءالله صاحب کمالی ، توخودت میدونی دیشب توی جشن ازکی دل بردی . اما نه ـ حق‌بجانب تواستدیشب توی جشن دل هزار نفر برای تو رفته ـ توحق داری . توچه میدونی توی هزار نفرکی‌منوفرستاده .

ـ خانم جون! منوزن خان میگن ـ دهنم مثل پولاد میمونه، من حالا اجازه ندادم اسمشوبتو بگم . اما همین قدر میخوام‌بهت بگم‌که‌شتر‌خوشبختی درخونت خوابیده . حالا اختیار دست توست ، هم میتونی سواراین شتربشی هم‌میتونی لقت به‌بخت خود بزنی. این‌کسی که‌برای توپیغام داده ازاین‌سنك‌های نیم منه نیست خیلی آدم بزرگیه، اگه ازشاه‌بالاتر نباشه پائین‌تر نیست. کاری هم باتو نداره ، تمام خانم‌های خوشگل این شهر جونشون برای‌اون

درمیره. پول بخوای پهلوی اونه، مقام بخوای‌دست اونه ، هرچی‌بخوای‌ازاون میتونی بخوای، بخت‌زده‌که دیشب از تو خوشش آمده. بمن گفته ماشین بفرسه تو بقد یك ساعت بری پهلوش . حالا خودت میدونی. اگه‌پی‌حرف‌من بری ولقت بیخت خودت نزنی ، هم نون خودت توروغنه ، هم نون شوورت لابد تواسم حضرت اشرفو شنیدی، لابد میدونی اگه ازکسی خوشش بیادچقدر بالاش میبره ــ بخدا خانمهای خوشگل‌تر از تو آرزو دارند که ...

ــ زن خان ! این‌حرفهارا بمن نزنیدــ من‌زنی هستم شوهردارــ من‌از آن زنها که تو خیال میکنی نیستم . دامن من پاکه وآلوده نشده ــ من جز شوهرم در دنیا مرد نمیبینم و ...

ــ خانم جون این حرفها را بذارکنار ــ لقت‌بیخت خودت‌نزن‌ــ‌اسباب دردسر برای خودت و شوهر بیچارت درست نکن ، حضرت‌اشرف با توکار نداره ، هوس کرده نیم ساعت تودو ببینه . صل‌که نیستی ــ کسی‌هم‌که با زور بکسی کاری نداره ــ بازدواج خان ، من برای خودت میگم قراربذاریا همین امشب یا فردا نیم ساعت بیا پهلوش ، خودت با خودش حرف بزن بلکه باتو کار دیگه داشته باشه .

ــ اون بامن کاری نداره ، اون بامن‌چیکارداره .

ــ خانم جون ! من چه‌میدونم بـا تو چیکارداره ــ حضرت اشرف که یقنلی بقال نیست. او یك تلفن برئیس نظمیه «آیرم» بکنه پدرجدمن‌وتورا هم پهلوی خودش میکشه . أصلا میدونی چیه خـانم ! بمن مربـوط نیست من داوی‌هستم هرچی تو بگی من عین اونو بهش‌میگم ــ کاری هم‌باین‌کارها ندارم خودت‌میدونی ــ تو بچه نیستی ــ نباید با شاخ گاب دعوا کنی ــ اگه دلت راه نمیده استخاره‌کن ــ من‌خودم هم از مرحوم خان استخاره نو یادگرفتم ولی نه‌خانم‌جون ، این‌کارها استخاره لازم نداره دلت را بزن بدریا ، همین امشب بیا خودم ببرمت‌پهلوش تاوقتی برمیگردی از زور خوشحالی دوی‌پاهات بند نشی .

ــ خیلی از محبت شما ممنونم ــ و ازاین‌که برای من‌مصلحت اندیشی میکنید متشکرم ولی هرچه فکر میکنم می‌بینم من‌باحضرت اشرف‌کاری‌ندارم ونمیتوانم خدمتشان برسم ، ولی :

از قول من بایشان سلام برسانید و بگوئید فلانی عرض کرده دور مرا خط بکشید . اصلا زن‌خان ! یك انعام خوب خودم بشما میدهم بشرطی‌این کار را بصورتی تمام کنید که اسباب رنجش حضرت اشرف هم نشود ــ من

حاضرم پنجاه تومان هم بشما تقدیم کنم که یك جوری مرا از شراین کار خلاص کنید.

ـ اختیار دادی خانم جون ! پول برخ من میکشی ـ من پول ندیده نیستم ـ حالا که حرف پول زدی من حاضرم از جیب خودم دویست تومن سیصد تومن بلکه پانصد تومن هم بخود شما تقدیم کنم که روی منو زمین نندازی . اصلا اگر شما اهل پول باشی بمن بگو تا از همین‌جا تلفن کنم هرچه پول لازم داشته باشی ، ولو ده هزار تومن که بخواهی یا چك یا تك یا اسکناس بیادن . عزیز جون ! پول چیه ـ اگه حضرت اشرف ازتو خوشش بیاد وتو بتونی دلشو بدست بیاری ده هزار تومن ده‌هزار تومن گیرت میاد طلا بسرو پاهات میریزه .

خلاصه ، نصرة .. الملوك مل وزن خان گل‌ساز مدتی با هم مذاکره کردند ومذاکرات آنهادراطراف چند موضوع دور میزد . زن خان گل ـ ساز خلاصهٔ صحبتش این بود که : حضرت اشرف از توخوشش آمده ، تو باید بیائی من ببرمت پهلوی حضرت اشرف . هرچه پول بخواهی با تلفن برایت حاضر میکنم . واگر بخواهی نیائی ، حضرت اشرف بوسیلهٔ شهربانی ، هم خودت وهم شوهرت را بروز سیاه خواهدنشاند. وخلاصهٔ صحبت نصرة... الملوك هم این بود که من زنی‌هستم نجیب و از جادهٔ عفاف ابداً منحرف نشده‌ام عصمتم را هم بپول نمیفروشم . اگر میشود تو که زن خان هستی بمن محبت کن وبرای رضای‌خداطوری کن که حضرت اشرف ازمن صرف‌نظر کند والا ، من‌آدمی نیستم‌عفت وعصمتم را بکسی بفروشم . وحضرت‌اشرف هر کاری از دستش برمیآید کوتاهی نکند .

بمجردی که جملهٔ آخرین از دهان نصرة ... الملوك درآمد یعنی وقتی که آخر بیانات نصرة ... الملوك بگوش شوهرش آقای حسین‌مل که پشت در بمذاکرات نصرت و زن خان گوش میداد رسید . دید اگر اندکی غفلت کند ممکن است زن خان عصبی شود ونزد حضرت اشرف آشی بسازد که چندین وجب روغن داشته باشد . زیرا : حسین مل میدانست که‌نوکران وجیره خواران وکسانیکه دور وورحضرت اشرفها بله‌بله قربان میکنند غالباً یا اقلا هنگام فرصت باعرض‌بعضی خبرهای راست‌ودروغ‌می‌توانند برای‌خاطر دستمالی قیصریه‌ای را آتش بزنند. حسین‌مل میدانست که جیره‌خواران‌خان نعمت حضرت اشرفها بمناسبت تقرب بحضرت اشرفها درمواقع لزوم یك کلاغ

وگاهی صد کلاغ میکنند واز هرکلاغی بنفع‌خود وزیان‌دیگران‌نتیجه‌میگیرند:
بلـه ، حسین مل اینها وبسیاری از این چیزها را میدانست و بهمین دلیل وقتی از پشت در ، شنید که‌خانمش بزن‌خان یعنی براوی حضرت‌اشرف جواب منفی داد و باصطلاح آب پاکی روی‌دست زن خان ریخت از تـرس اینکه مبادا زن خان رنجیده خاطر شود ، و مبادا عصبی گردد لذا : توقف پشت در را جایز ندانسته وناچار برای اینکه میانه را بگیرد دررا باز کرده. داخل اطاق گردید .
درست است که زن‌خان از ورود ناگهانی شخصی که نزد او ناشناس بود جا خورد‌وقدری‌ناراحت شد ولی :
چون زن خان از آن زنهای کهنه‌کار و استاد بود و اصلاچون‌حامی و متکی بزرگی مانند حضرت اشرف کسی داشت فوراً در ظرف چند لحظه خــودش را جمع کرد و بدون اینکه بگذارد نصرة .. الملوك و حسین مل اضطراب موقتی او را بفهمند ، و خلاصه بدون اینکه خودش را ببازد نیمخیز درمقابل حسین‌مل تواضع کرده ابتدا بسا کن‌بحسین گفت :
ـ گمان میکنم آقا شوهر خانم نصرة .. الملوك باشند ، وبلافاصله زد زیر شوخی و گفت : پس چرا «یاالله» نگفته وارد شدید . مگه نمی‌دانستید سرخانمتون‌بازه و چادر سرش نیست .
حسین که از شوخی زن خان خیالش راحت شد و دانست که فرستادهٔ حضرت‌اشرف (برخلاف تصور او) عصبی‌نیستو اوقاتش تلخ نشده لذا بانهایت ادب ولی بشوخی‌گفت :
ـ حق بجانب شما است ، این روزهــا زنها باید از شوهرشان رو بگیرند تا بتوانند پهلوی غریبه‌ها روشانرا باز کنند . حسیل‌مل مثل بسیاری از مردم که شوخی میکنند و مراقب معنی و مفهوم شوخی خود نیستند با زن خان بطور شوخی این حرف رازد ولی :
زن‌خان که از آن‌زنهای هفت‌جوش بود ، از شوخی حسین‌مل رنجیده خاطر شده گفت :
ـ لازم نیست کنایه بزنید . من‌کسی‌نیستم که حرف کسی را بخانه ببرم تاکنون هیچکس از این حرفها بمن‌نزده و ...
حسین مل کــه دید شوخی بی‌جایش دارد اسباب دردسر میشود ، مانند کسانی که پالیعند و تواضع‌معذرت میخواهند، نیشش‌راکمی‌باز کرده درحالی که سروگردنش را برای تواضع‌خم مینمود گفت :

ـ خانم بکلی اشتباه فرمودند ، بنده جسارتی نکردم ، خدا شاهد است شوخی کردم و جز شوخی قصدی دیگری نداشتم ، والا بنده شما را بخوبی میشناسم و از چاکران و بندگان حضرت اشرف هم هستم و برای صدق عرایضم است که اینجا آمده‌ام زیرا آن اطاق خوابیده بودم و صحبتهای شما را با نصرت میشنیدم . تا آنجا که دیدم نصرت فضولی کرد و گفت حضرت اشرف هرکاری ازدستش برمیآید کوتاهی نکند .

چون من از چاکران حضرت‌اشرف‌هستم‌دانستم که‌نصرت این حرف‌را ازروی نفهمی میزنه لذا اینجا آمدم تا عوض نصرت از شما معذرت بخواهم و تقاضاکنم حرف اورا نشنیده بگیرید .

ـ ای آقا ! من گرگ باران‌دیده هستم ، من میدونم کـه نصرت خانم جوونه و تجربه نداره . من میدونم که نصرت خانم این حرف‌را نپائیده‌زده نه آقا !! من بچه نیستم ، من دوبهمزن نیستم ، من اگر میخواستم این‌قبیل حرفها را که میشنوم بدست صاحب عله برسانم ، روزی چند تـا خـون راه میافتاد . من میدونم که نصرت خانم این حرفها را از ته‌دلش نزده و بفرض هم که زده باشد نفهمیده وبعد پشیمون میشه .

اینجا دیگر نصرت خانم که سکوت کرده بود طاقت نیاورده خطاب بشوهرش نموده بتندی گفت :

ـ من هنوز نمرده‌ام . از قول مــرده حرف میزنند . من هنوز زنده هستم . انسان یك‌بار بیشتر نمیمیرد . من از مردن ترس ندارم . وبهمین‌دلیل آنچـه گفته‌ام ازروی عقل و شعور گفته‌ام . سنجیده گفته ام پشیمان هم نیستم . اکنون هم بازتکرار میکنم. من عفت وعصمتم را بهیچ چیز نمیفروشم حضرت اشرف نباشد شاه باشد . هیچ شاهی نمیتواند یعنی حق ندارد بنظر بدبزن مردم نگاه کند. من ازاین‌حیث اختیارم دست‌کسی‌نیست. اختیارم دست خودم است . اگر بند ازبندم جدا کنند امکان ندارد بگذارم دست‌کسی‌بدستم بخورد . اگر شوهر من از زن حضرت اشرف خوشش بیاید ، مگر حضرت اشرف اجازه میدهد که زنش بیایــد نزد شوهر من . این چه توقعی است از من‌دارید . حضرت اشرف خودش حافظ ناموس مردم است آن وقت‌چطور میشود که بناموس مردم دست درازی کند . خیر ، خیر ، من از هیچکس نمی‌ترسم . بروید بحضرت اشرف بگوئید . بروید بگذارید مرا بدار بزنند . سنگسار کنند . شوهرم را بزندان بیاندازد . من‌اهل این‌کارها نیستم .

خانم نصرة .. الملوك عصبی شده بود و هرچه بحثش میآمد میگفت رنگش پریده بود و مثل بید میلرزید .

آقای حسین مل از عصبیت نصرت جـا خورد ، ماستها را کیسه کرد، میخواست زن خان را از خانه بیرون کند ولی فوراً متوجه شد که رفتن زن خان با برگشتن بختش ارتباط مستقیم دارد . متوجه شد که بارفتن زن خان عنوان وتشخص ، مقام وپول ، همه از دستش میرود ابداً فکر نکرد که بارفتن زن خان بدبخت میشود وبکنج زندان میافتد. اگر اینطورفکر کرده بود شاید معذور بود. اواینطور فکر نکرد بلکه فکرش درست مقابل این فکر بود .

حسین مل فکر کرده بود که در سایه علاقهٔ حضرت اشرف بنصرت ، بحضرت اشرف نزدیـك میشود . بواسطهٔ نزدیـك بودن بـا حضرت اشرف صاحب مقام وعنوان میگردد. فکر کرده بود بواسطه نزدیك بودن بحضرت اشرف بدستگاههای بزرك نزدیك میشودواز گردش چرخهای ثروت بار مملکت صاحب مال وثروت میگردد . فکر کرده بود در فاصلهٔ کوتاهی صاحب صدها هزار تومان پول نقد میشود. وبا مقداری ازاین پولها مقام وشخصیت وحتی حیثیت و شرافت هم خریداری خواهد کرد و آنوقت برای خودش و حتی برای مردم آدم خواهد شد .

بله حسین مل اینطور فکر کرده بود و حالا میدید بارفتار خانم احمقش تمـام رشتههـایش پنبه خواهد شد و تمام خیالاتش نقش بـر آب خواهد گردید ولذا :

تحت تأثیر یك حرارت عجیب باطنی که از یأس و حرمان دردرون او شعله میکشید ، و شاید برای نشان دادن بزن خان و رساندن بگوش حضرت اشرف که نسبت بحضرت اشرفاز جان ومال و ناموس دریغ ندارد یك مرتبه مثل اسفند ترکیده از جا پریده ومثل ترقه صدا کرده گفت :

ـ نصرت ! نصرت ! حرف دهنت را بفهم . این مزخرفها چیست که میگوئی، مگر حضرت اشرف را نمیشناسی ـ حضرت اشرف ولینعمت وآقای ما است . پوست و گوشت و استخوان ما بحضرت اشرف تعلق دارد چرا نسنجیده حرف میزنی . من از این خانم مخصوصاً استدعا میکنم حرفهای تورا نشنیده بگیرد . و بتو هم امر میکنم که دیگر این فضولیها را کنار بگذاری. نصرت! من چقدر باتو حرف زدم .. این بود نتیجهٔ حرفهای من و نصایحی که بتو کرده بودم.

در این وقت ، زن‌خان سکوت داشکسته برای بدام انداختن شکار ، یکمك حسین‌مل برخاسته گفت:

ـ خانم! من خیال‌میکردم خانمی مانند شما، چیزفهم ومآل‌اندیش‌است. هیچ باور نمیکردم شما حرف حسابی‌هم بخرجتان نرود . خوبه ماشاءالله شما خانم فهمیده‌ای هستید. آمدن نزدحضرت اشرف ونشستن پهلوی حضرت‌اشرف این حرفها را ندارد ـ شما توی اتوبوس پهلوی مردم میشینید ، پس پهلوی کسی‌نشستن‌که نانجیبی نیست. شما دیشب باحضرت اشرف دست داده‌اید و او دست شما را بوسیده و با شما حرف زده ، پس حرف زدن با مردها که دلیل بر نانجیبی نیست. از اینها گذشته اگر حضرت اشرف دربارهٔ شما خیال بد داشت شوهرشما که ازصورتش پیدا است چقدر غیرتی است شکم حضرت‌اشرف را پاره می‌کرد ـ پس وقتی شوهرشما هم برای ملاقات شما با حضرت اشرف حرف نداشته باشد دلیل براین است که حضرت اشرف بشما سوء نظری ندارد اصلا شما چرا قضیه راانقدر بزرك میکنید ـ یك قضیه ساده که اینهمه بگومگو ندارد. حضرت اشرف‌که یقنلی بقال‌نیست اوآنقدرسمن داردکه یاسمن توش گمه. حضرت اشرف‌که بزوربا کسی‌کاری نداره. ازیك‌خانم فهمیده وتربیت شده مثل‌شما، خیلی بعید است. من اگر بجای شما بودم با نهایت افتخاردعوت حضرت اشرف را استقبال میکردم، میرفتم ببینم چه میگوید خانم شماکه‌عسل نیستیدکه بشما دست بزنند شما تشریف بیاورید پهلوی حضرت اشرف تاببینید که حضرت اشرف ازاون‌آدمهاکه شما خیال میکنید نیست. شما بیائیدپهلوی حضرت اشرف، نترسید او شما را نخواهد خورد . اگر راستش را بخواهید حضرت اشرف صورت پرست است. شاید شما رادیده واز صورت شما خوشش آمده. شاید هم اینطور نباشد وواقعاً با شماکار دیگری داشته باشد . پس‌اگر من بجای‌شما بودم این دادوبیدادها را راه نمیانداختم ودعوت حضرت‌اشرف را قبول میکردم ببینم برای چیست.

حسین‌مل‌که دید حرفهای زن خان مار وموش را هم از سوراخ بیرون میکشد. ازفرصت استفاده کرده گفت.

ـ منهم همین را میگویم . حضرت اشرف که کم شخصیتی نیست . او آدمی نیست‌که بزور زن مـردم را تصاحب کند . منهم عقیده دارم نصرت برود خدمت حضرت اشرف ببیند حضرت اشرف چه فرمایشی دارند . البته

اگر خدای نخواسته سوء نیت داشتند آنوقت نـه ماستی ریخته و نـه تغاری شکـسته . اگر خدای نخواسته و بفرض محال حضرت اشرف خواست دست بطرف تودراز کند آنوقت حق داری هرچه میخواهی بگوئی وهرکارمیخواهی بکن .

«مثلی است معروف که میگویند. تا تنور گرم است باید نان را چسباند حسین‌مل هم وقتی باخانمش صحبت کرد وتنور رضایت خانمش راگرم نمود بهانه رفتن بدست شوئی، نصرت را با زن‌خان تنها گذاشت وبا اشارهٔ چشم بزن خان حالی کرد که درغیاب من نانی راکـه بتنور چسبانده‌ایم بپز ولی مراقب باش نسوزد.»

حسین‌مل ازاطاق بیرون رفت وزن خان بنام اینکه میخواهد از غیبت حسین‌مل استفاده نمایدآهنگ صدا را مثل‌کسی‌که میخواهد نجوی کند ،آرام وآهسته گفت. کاشکی من یك شوهرعاقل نظیرشوهر تومیداشتم. راستی که‌آقای حسین خان مل بسیارمرد فهمیده ودور اندیشی است. دیدی چطور قضایا را حلاجی میکرد . دیـدی چطور خوب حرف میزد . هیچ شوهری هرچه هم بی‌غیرت باشد راضی نمیشود زنش را بحریف بفرستد . پس لابـد شوهر شما میداندکه حضرت اشرف از اون‌آدمها نیست، او میداندکه حضرت اشرف را نباید دست‌کم‌گرفت. حضرت اشرف اگر بزنی برای کاری نظر داشته باشد محتاج پیغام نیست. اویك تلفن‌آمرانه بکند، هرزن‌که ازآن خوشگلتر نباشد ولو دختر امام شنبه ویك شنبه هم‌باشد برایش حاضر میشود. پس‌اینکه بوسیلهٔ من برای شما پیغام فرستاده یقین بدان‌که خواسته بشما احترام بگذارد . بنابراین. ببین خانم جون! پاشو ازخرشیطون بیاپائین. یه دستی تو خودت ببر- تلفن‌کنم ماشین بیارن. باهم بریم خدمت حضرت اشرف. اگه انشاءالله حضرت اشرف ازت خوشش‌آمد، هم دنیا داری هم‌آخرت وهم نون شوهرت توی روغنه.

ـزن‌خان! من زن نجیبی هستم. بخدا بکار خودم درمانده‌ام. نمیدانم چه خاکی بسربریزم. ازیك طرف شما مرا لای منگنه و فشارگذاشته‌اید. از یك طرف میدانم‌که حضرت اشرف بامن و امثال من‌کاری جز اینکه دامنمان رالکه‌دارکند ندارد.

زن‌خان! توکه حضرت اشرف را بهتر ازهمه‌کس میشناسی. ازقراری کـه شنیده‌ام او دست رد بسینهٔ احدی نگذاشته . مگر قضیه دختر فطانت را فراموش کرده‌ای.

ـ فطانت که، دخترش چیه، من هیچ چیز خبر ندارم.

ـ چطور میشه که توخبر نداشته باشی، هیچکس نیست که این موضوع را نداند همین یك هفته قبل بود که وقتی بینکی ازدوستانم گفتم درجشن فلان دعوت دارم گفت مراقب خودت باش که گیرحضرت اشرف نیافتی. گفتم من باشوهرم میروم گفت مگر دختر فطانت تنها رفته بود. اوهم باپدرش رفته بود. گفتم : مگه چطور شده . گفت همینکه حضرت اشرف وارد کلوپ شد و چشمش بآن دختر زیبا افتاد چند دور بـا او رقصید و دستش را گرفت برد توی اطاق . میگویند فطانت دنبالش میدود ومیگوید حضرت اشرف صبیه کنیز شما دختر است . و حضرت اشرف لبخند میزند و میگویـد بله میدانم کـه دختر است ودستش را میگیرد ومیبرد توی اطاق... وبعد بیرون میآید .

زن خان ! این قضیه که دروغ نیست . دروغ که باین کندگی نمیشه . وقتی حضرت اشرف کسی باشه که بایك دختر بکر.. آنهم جلو پدرش . آنهم پـدری مثل فطانت کـه دوله و ملك دنبال اسمش دارد اینطور رفتار کند آنوقت با یك زن آنهم زنی که شوهرش نه دوله است و نه ملك چه خواهد کرد.

زن خان جون ! اگرخدای نخواسته یك همچو پیش آمدی برای من بیچاره پیش بیاید چه خاکی بسربریزم. آبرویم خواهد رفت.

ـ ای خانم جون! این حرفا چیه . ازکجا معلوم این حرفا راست بـاشه دشمن زبونش میگرده و هرچه دلش بخواد میگه . بعلاوه شوهرتو بـا فطانت مثقالی چهارده شاهی فرق داره. ازاینها گذشته مگه فطانت ضررکرد . اوکه بالاخره ناچاربود دخترشو شوهر بده. چه فرق میکرد چه کسی بهتر ازحضرت اشرف. عوضش دیدی چقدر ترقی کرده . وچه دم ودستگاهی پیدا کرده. خرش همه جا میره واعتنا بفلك نداره. تازه من این حرفا را قبول ندارم. مخصوصاً این شوهرتو که من امروز دیدم. انصافاً خیلی غیرتیه خیلی فهم وکمال داره کسی که یك همچو شوهری داره اگه من جای توبودم اختیارومیدادم بدست شوهرم وهرچه اومیگفت بی کم وزیاد عمل میکردم خانم جون! عزیزجون! زن خان قربونت بره. توشوهر باین خوبی داری چه غم داری. شوهرتو که بدتو رو نمیخواد. اگه ازمن میپرسی، حالا که آمد توی اطاق بهش بگو اختیار من بدست توست وهرچه تو بگوئی من گوش میکنم.

در این وقت حسین مل کـه داشت با حوله دستش را خشك میکرد وارد اطاق شده بالبخند مختصری که در لب داشت بزن خان گفت : ـ خوب

زن‌خان‌را چی گفتید. خانم من‌نصرت از آن زنها نیست ـ من هم از آن مردها نیستم ـ من‌میدانم حضرت‌اشرف بزن من‌نگاه بدنمیکنه. میدانم لابد یك‌کاری داره. والامن از آن مردها هستم‌که:

ـ نمیخواد خودتون دو بمن بشناسونین . کورشه اون دکون داری‌که مشتریشو بایك نظر نشناسه. من‌شمارا خوب شناختم. شما از آن ترکهای‌غیرتی هم غیرتی ترین. من میدونم‌که اگرخدای‌نخواسته‌کسی بخانم شما چپ‌نگاه کنه خونش پای خودشه. همین‌ها راهم بنصرت عرض‌کردم و قرار شد هرچی شما بفرمائید، هم‌من گوش‌کنم هم نصرت‌خانم. ماشاءالله ماشاءالله نصرت‌خانم هم‌خانم فهمیده‌ایست. او که بچه‌نیست او هم‌میدونه‌که شما بداورا نمیخواین . بمن قول داده هرچه شما بفرمائید اطاعت‌کنه و دختر مطیعی باشه.

ـ من خودم میدانستم . من زن خودم را میشناسم همانطورکه من باو اطمینان دارم او هم بمن اعتماد داره . پس حالاکه اینطور شد، شما تشریف ببرید و نمرهٔ تلفنتانرا بما بدهید . من امیدوارم خود نصرت همین امشب بشما تلفن‌کنه وخودش‌آمادگی وشرفیابی‌خودش‌را حضور حضرت اشرف‌بشما اطلاع بدهد .

خلاصه اینکه زن‌خان رفت ودر حالی‌که دردل بموفقیت خود می‌بالید هنگامیکه میخواست ازخانه بیرون برود ، بحسین ملک‌که اورا تادم درکوچه بدرقه‌کرده بود لبخند زنان ولی‌آمرانه‌گفت:

ـ ازشما ممنونم. بحضرت اشرف عرض خواهم‌کردکه شما حقدرخدمت کردید. وخواهم‌گفت‌که اگرشما نبودید نصرت‌خانم راضی‌نمیشد. البته‌حضرت اشرف هم تلافی خواهدکرد وپاداش خوبی بشما خواهد داد. اوشمارا بی‌اجر نخواهد گذاشت.

ـ خیلی ازشما متشکرم. شماکه ملاحظه کردید من در خدمتگذاری از هیچ چیزفروگذار نکردم. فقط از شما خواهش دارم قضیه را بعرض حضرت اشرف برسانید تابداندکه من خدمتگذار حضرت اشرف هستم .

ـ پس این‌میونه انعام من‌چی میشه.

ـ انعام شما پهلوی منه. انشاالله بموقعش یك انعام خیلی خوب دودستی بشما تقدیم خواهم‌کرد .

ـ بشرطی وقتی مقام وعنوان پیداکردی، زن خانو فراموش نکنی . و دست چربتوسرکچل زن خان هم بمالی.

ـ کی زن‌خان‌دا فراموش میکنه که‌من‌بکنم . همهٔ ماها سرمون‌زیردست شماست. کی جرئت داره شمادا فراموش کنه .

وبعد از رفتن زن خان و پس از آنکه حسین و نصرت تنها ماندند، بیش از دو ساعت تمام حسین‌مل وراجی کرد وبا تهدید و تطمیع وهزار جور حقه ، آنقدر توی دل نصرت بیچاره دا خالی کرد ،کـه نصرت جز سکوت چاره‌ای ندید . واقعاً این زن نجیب وعفیف بدجوری گیر کرده بود طوری‌بااو حرف زده بودند که خیال میکرد اولا حضرت‌اشرف بااو کاری ندارد. وثانیاً اگر دعوت حضرت اشرف دا نپذیرد پل خودش وشوهرش آنطرف‌آب خواهد افتاد .»

ساعت‌هفت ونیم عصربود که‌حسین‌مل شخصاً نمرهٔ تلفن دا گرفت وگوشی دا داد بدست نصرت . ونصرت بیچاره باصدای گرفته ولرزان آمادگی‌خوددا برای شرفیابی باطلاع زن‌خان رسانید .

ساعت‌هشت عصربود که‌یك‌اتومبیل‌لوکس بسیارعالی، توی‌سرکوچه‌د...» ترمز کرد وزن‌خان پیاده شد .

ساعت هشت وربع بود که نصرة .. المـلوك مل باتفاق زن خان از کوچه بیرون آمده‌سوار اتومبیل شدند . وصدای‌ناله احتراق‌بنزین وگردش چرخهای اتومبیل بلند شد وماشین بطرف خیابان پهلوی حرکت کرد.

مجلس عیش دیکتاتوری

آنچه در کتابها وافسانه‌ها وقصه‌ها وتئاترها و سینماها دیده‌ام . آنچه از دوستان ورفقا وعشاق‌ومعشوقه‌ها شنیده‌ام همه این بوده‌که وقتی‌مردی‌بزنی عشق میورزد وطالب وصل میشود ، اگر معشوقه شخصاً تحت تأثیر عشق واقع نشده باشد ناچار از معشوقه ناز وازعشاق نیاز است عاشق باید دوندگی‌کند، شبها بیخوابی بکشد ، آه وزاری کند ، التماس کند ، تملق بگوید ، باحقه بازی وپشت هم اندازی ، با دروغ ودغل ، با وعده وفریب ، دل معشوقه دا رام کند ، واحیاناً مثل ریك پول‌خرج کند ، واگرپول نداشته باشدکوزه دا آب‌کند. ولی :

هیچ نشنیده بودم وهیچ نخوانده بودم‌که مردی طالب وصل زنی باشد آنوقت معشوقه دا احضارکند . آمرانه سخن بگوید . آمرانه مجلس عیش فراهم‌کند . آمرانه بمعشوقه‌فرمـان دهد . آمرانه معشوقه را مجبوربتمکین

نماید، وبعد: با کبر ونخوت، باخودفروشی وغرور، با تلخ‌نشستن وسکوت، معشوقه را مجبور بتسلیم وتمکین‌نماید.

ونصرة .. الملوك بیچاره‌روی «کاناپه» درحالی‌که مواظب‌خودش نشسته بود بهیکل پرباد وقیافهٔ پرنخوت حضرت اشرف‌نگاه میکرد.

ازوقتی نصرة .. الملوك وارد اطاق شده بود ودر انتظار ورود حضرت اشرف بدر ودیوار وشیشه وپنجره وعکس اعلیحضرت، وچند پردهٔ‌نقاشی دیگر نگاه میکرد، تا وقتی‌که حضرت اشرف باآن هیکل‌بلند وقیافهٔ متکبرانه‌وارد اطاق شد تن‌نصرة .. الملوك مثل بید میلرزید واز کردهٔ خود پشیمان بود. پشیمان بود چرا آمده است.

اگر فکر نمیکرد که برای رفتن وفرار کردن ممکن است بموانع بربخورد، واگرفکر نمیکرد که فرار از این دام وقفس برایش‌ممتنع‌ومحال میباشد. بقدری ازآمدن پشیمان بود وبقدری ازعمل خود نادم گردیده بود که راضی‌بود دوثلث عمر خود را بدهد وازاین دام یعنی ازدست‌حضرت‌اشرف فرارکند ولی:

این شکار هم‌مانند سایر شکارها که وقتی بدام میافتند پشیمان‌میشوند، جز اضطراب درونی وجز التهاب وتشویش خاطر چیزی‌ندارند با پای خود بقصابخانه‌آمده‌بود. وتا خودش(خون بدنامی‌وآلودگی‌اش)ریخته‌نمیشد نجاتش ازاین‌بند غیرممکن ومحال‌بود.

نصرة .. الملوك ـ نصرة .. الملوکی‌که شب‌جشن مثل شیر ماده در مقابل حضرت اشرف غرغر میکرد وبدون توجه بفرمان یا درخواست حضرت اشرف باغ را ترك نمود. اکنون مانند موش که گرفتار چنگال گربه‌ای خون آشام شده باشد، بچشمهای گیرنده ونگاههای تند حضرت اشرف نگاه میکرد ومثل‌گنجشکی‌که مجذوب ماری شده باشد در مقابل حضرت اشرف‌از خود بیخود شده بود ویك وهم فوق‌العاده عجیبی سراسر وجودش‌رافراگرفته بود. حضرت اشرف که همیشه سعی داشت مطبوع طبع خانمها واقع شود و بهمین‌ملاحظه برخلاف عادت لبهای‌کلفت خود را برای تبسم بازنموده بود، بنصرة .. الملوك خیر مقدم گفته وبرای‌اینکه بخیال خودش دلبری‌هم نموده باشد گفت:

ـ سرکار خانم! مرغ زیرك که میرمید ز دام ـ با همه‌زیرکی بدام افتاد. خوب! بگو ببینم شب جشن چرا از من فرار کردی، هیچ فکر نکردی که اگر آب شوی بزمین بروی یا مانند کبوتر بهوا پرواز کنی، باز دچار من خواهی شد. خوب حالا که آمده‌ای خیلی خوش آمدی، ولی

آنقدر خودت‌را مگیر . اینجا مسجد وعبادتگاه نیست. اینجا باید بخوریم‌و بریزیم، بپاشیم، بخوابیم، عیش کنیم . ها چطوری ؟! چرا حرف نمیزنی . مگر از آمدن پشیمان هستی . شوهرت را چه کردی . مگر او بتو نگفت وقتی نزد من میائی باید بگوئی وبخندی . من شبانه روز شانزده ساعت کار میکنم وخستگی وزحمت‌کادم راباید شما وامثال شما جبران کنند . حالاپاشو، با دست خودت یك گیلاس ازآن‌ویسکی بریز بده بمن ، یك گیلاس هم برای خودت بریز. پاشو . از جا حرکت‌کن . البته میدانی که ویسکی‌را خالص نباید خورد . ویسکی از بهترین مشروبات است . آنجا «لیکور» بسیارعالی هم برای‌خانمها گذاشته‌شده . اگر میل‌داری بجای‌مزه ویسکی لیکور بنوش. پس‌چرا نشسته‌ای. پاشو . من بیش‌از یك ساعت وقت ندادم . بایدبروم دراین یکساعت آنقدر فرصت‌داری که موجبات رضایت وخرسندی مرا فراهم کنی . پاشو خجالت نکش . کم‌کم آشنا میشوی . دوستی من برای‌توفوق‌العاده‌مفید واقع خواهد شد . پاشو ازفرصت استفاده‌کن بیش‌از این‌هم خودت رامگیر. آنقدر نازکن که .

«بعضی ازمجلسها ـ صحنه‌ها ـ منظره‌هاهست‌که تعریف وتوصیف ونقاشی آن شیرین‌تر وجذاب‌تر وتماشائی‌تر از اصل وحقیقت‌آن است. وبعکس‌بعضی از مجلسها وصحنه‌ها هست‌که قلم هرچه توانا ونویسنده هرچه صاحب‌تجربه و استاد باشد امکان ندارد بتواند نکات دقیق وبعضی سایه روشن‌ها وخصوصیات آنرا برشته تحریر در آورد . یك نقاش ویك صاحب قلم ولو اینکه استاد نباشد وقتی که با رنك آمیزی وقلمفرسائی ، منظره یك آبشار یـا یك گله گوسفند را برای شما ترسیم کند آن نقاشی‌وآن نوشته هرچه هم خوب‌ازآب در نیامده باشد باز زیباترودلرباتر ازاصل‌منظره یك‌آبشار یا یك‌گله‌گوسفند خواهد بودولی :

یك‌نویسنده هرچه هم قادر وتوانا باشداگربخواهدلحظه‌ای از لحظات انقلاب چهاردهم‌ژوئیه فرانسه‌یاهفده اکتبرروسیه‌را وصف‌نماید جزاینکه‌بگوید ریختند ـ شکستند ـ کشتند ـ بردند ـ غارت‌کردند ـ چه میتواند بنویسد ولی آیا واقعاً فریادها واستغاثه‌ها و منظرهٔ کشته‌ها وخونها وسایر صحنه‌ها ، قابل تعریف وتوصیف‌است ؟

کدام نقاش هنرمند ونویسندهٔ زبردستی‌است که بتواند یك لحظه یایك پرده از هیجانات وانقلابات وطوفانهای درونی یك مادر داغدیده یا یك‌عاشق شوریده داروی‌صفحهٔ‌کاغذ بیاورد؟

مقصود از ذکر این مقدمه این است‌که میخواهم بگویم : اگر شما

انتظار داریدکه‌من با قلم ناتوان وبیان قاصر خود در اطراف‌عجب وکبریای حضرت اشرف ودر عین حال دلبریها ونازك کاریهای حضرت اشرفی آقای فلان برای‌شما قلمفرسائی‌کنم ـ واگر انتظار دارید هیجانات واضطرابها وضعف وتهور خانم‌نصرة .. الملوك را درمقابل‌حضرت اشرف برای‌شما برشته تحریر در بیاوردم ـ واگر انتظار داریدحالت درونی وبیرونی نصرة. الملوك را خاصه تصمیم‌های غیر ارادی‌اش راکه لحظه بلحظه تغییر میکرد برای شما توصیف‌کنم . وبالاخره اگر انتظار دارید حتی گوشه‌ای از مجلس عیش و نوش دیکتاتور مآبانه حضرت اشرف با نصرة .. الملوك را برای شما شرح بدهم ـ اجازه بدهید عرض کنم که انتظار شما صحیح نیست واین کاراز من نمیآید .»

«حضرت اشرف‌بنصرة .. الملوك‌گفت یك‌گیلاس برای من‌بریزوخودت را هم‌آنقدر مگیر ـ ولی‌آیا شما بنقل‌این‌گفته حضرت‌اشرف اکتفا میکنید؟! وآیا انتظار ندارید وقتی‌من این‌جمله را مینویسم ، در اطراف طرز ادای‌این جمله‌آهنك صدای حضرت‌اشرف، طرز نگاه حضرت اشرف واینکه‌هنگام‌ادای این جمله ابروهای پرچین وکشیده حضرت اشرف بچه صورتی درآمد برای شما توضیح بدهم. وآیا انتظار ندارید بشنویدکه نصرة .. الملوك درمقابل‌این امر حضرت‌اشرف چه‌حالتی پیدا کرده چه صورتی داشت . در درونش چه انقلابات وهیجاناتی ایجاد شده بود؟ . واگر ازمن چنین انتظاری دارید ـ واگر مایلید تمام خصوصیات وریزه‌کاریهای این مجلس رابرای‌شماشرح‌دهم . اقرار میکنم‌که این کارازمن ساخته‌نیست ودرعین حال ادعا میکنم‌که‌هیچکس هم‌نمیتوانداز‌عهدهٔ این‌کاربرآید. وبازدرعین‌حال‌ادعا میکنم‌که اگر بشود مشتی از خروار وعددی‌ازهزاررا نشان‌داد هیچکس بهتر از خود من قادر باین‌کار نیست . وبهمین دلیل هم با ذکر این مقدمه در عین معذرت خواهی حقیقت مجلس حضرت اشرف ونصرة .. الملوك را برای شما شرح دادم واکنون میپردازم بظاهر قضیه .»

حضرت اشرف،مانندسایر مردم سعی داشت چندگیلاس مشروب بخورد، چندگیلاس هم بخورد نصرة . الملوك دهد تا باین بهانه شرم وحیا راازمیانه بردارد ولی نصرة ..الملوك هم میترسید و هم میخواست ترس خود را در پرده نگاهدارد ومخفی نماید .

نصرة .. الملوك‌که : هم ازتنك وتا افتاده بود وهم‌نمیخواست‌خودش را از تنك و تا بیاندازد . نصرة ..الملوك‌که سست آمده بود ولی هنوز ترس

نشسته بود. وبالاخره نصرة .. الملوك که باپای خود بقصابخانه وکشتارگاه آمده بود وتمام هوش وحواسش متوجه قصاب وهنگامه قصابی بود ـ ناچار و بحکم اجبار ، امرحضرت اشرف را اطاعت میکرد وهرچند گیلاس مشروب که سهم‌او بود مینوشید.

ازنظر فن داستان‌نویسی ـ وازنظرتوجه بحسن اخلاق، اینجاجائی‌است که باید، بمجلس حضرت اشرف شاخ وبرگ زیادتری بدهم وپس از آنکه شعله‌های آتشین عشق و شهوت حضرت اشرف را برافروختم ـ برای اینکه حجب و حیا وعفت ذاتی یك‌زن خودمانی را نیز ستوده باشم همانطور که گربه مغلوب، سك درنده‌ای را ازمیدان در میکند ـ همانطورهم نصرة .. ـ الملوك مغلوب را بصورت ببر خشمگینی نشان دهم که پس ازخردکردن‌یال وکوپال حضرت اشرف شیرصولت ـ فاتحانه از میدان مبارزه بیرون آمده بادامن پاك بخانه خود میرود ولی:

بااینکه یکی از دوستان هم تقاضا داشت که در مبارزه حضرت اشرف بانصرة .. الملوك، نصرة .الملوك را پاك وفاتح‌ازمیدان بیرون بیاورم‌وبااینکه شایدبسیاری‌ازخوانندگان هم همین انتظاررا داشته‌باشند معذلك بانهایت تأسف وبرخلاف میل عده‌ای ازخوانندگان ناچارم آنچه‌راکه بوده وشده ـ وآنچه که حقیقتاً واقع گشته بدون اینکه بتمایل خود یاخوانندگان ودوستان ترتیب اثری بدهم عین ماوقع را بعرض خوانندگان عزیز برسانم تابوظیفه اخلاقی خود عمل کرده باشم.

«همانطورکه گربه باموش گرفتار رفتار میکند ، همانطور هم حضرت اشرف باشکار واسیر خود دست وپنجه نرم میکرد . گاهی خیلی جدی از آب وهوا ، ازآزادی زنان، ازبالا آمدن سطح فکر و زندگی مردم صحبت مینمود وخیال نصرة..الملوك را تاحدی راحت میساخت . وگاهی هم ازرن ـ ازعشق بزن ـ ازشهوت ـ ازبوس و کنار و اززیبائی تن وبدن زنان عریان که چگونه مهیج شهوت ودرعین حال نمونه بزرگی ازصنع خداوندی است سخن میراند وباضطراب و قلق درونی نصرة. .الملوك دامن میزد . و خلاصه اینکه نصرة..الملوك بیچاره را درمیان یك بیم وامید ـ یك‌خوف ورجا ـ یك شك وتردید عجیب مات وسرگردان نگاهمیداشت ونگاه داشته بود.»

«سرتانرا دردنیاورم . نصرة..الملوك دچار وضعیت عجیبی شده بود ، تحت تأثیر شخصیت حضرت اشرف واقع گشته بود. سخنان حسین مل و زن خان درباب اینکه‌حضرت‌اشرف چقدر مقتدر است‌وهرکاری‌که بخواهدخواهد

کرد مثل سینما ازخاطرش میگذشت . وخلاصه اینکه فوق‌العاده ناراحت شده بود . وتازه این‌همه ناداحتی نصرة..الملوك دنموقعی بود که حضرت اشرف روبروی او نشسته وبااو صحبت میکرد پس‌وای بوقتی‌که حضرت اشرف‌پهلوی او نشست .»

مثلی است معروف که میگویند بقدر دوغ هرکس باید پنبه زد . و حضرت اشرف برای نصرة..الملوك بیش ازاین نمیخواست‌وقت تلف کند.آن مقداری‌که معطل شد وروبروی نصرة..الملوك نشسته بود برای این بود که میخواست بانوشیدن چند گیلاس مشروب خود را گرم کند و شرم وحیای نصرة..الملوك را ازمیان بردارد وحالا دیگر بقدرکافی گرم شده بود . و گرمی‌آتش شهوتش نیز زبانه‌کشیده بود . دیگر نمیتوانست مؤدب‌بنشیند. تریب وادب مال اوقات رسمی است ـ مال وقتی است که اسب‌سرکش شهوت لجام خود راپاره نکرده باشد . وحضرت اشرف را این اسب‌برداشته بود. حالی بحالی شده بود ـ یعنی بمجردی که پهلوی نصرة..الملوك نشست وبمجردی که دستش را بگردن نصرة..الملوك انداخت وبمجردی‌که اولین بوسه را ازکنج لبهای متشنج ولرزان نصرة..الملوك گرفت بیك‌حیوان سبع ودیوانه تبدیل یافته بود . حالادیگرآن عنوان وتشخص ـ آن عجب وکبریاـ آن شخصیت بزرك وآنحضرت اشرف ازمیانه رفته بود . حالا دیگر حضرت اشرف مانند خر نری که در کوچه و در حضور مردم عروتیز کنان بطرف الاغی ماچه میدود ازسروکول نصرة..الملوك بالا میرفت . وبقدری‌هم باعجله کار میکرد که مجال تفکر به‌نصرة..الملوك نمیداد .

نصرة..الملوك را بوسید وتانصرة..الملوك‌رفت‌متوجه بوسه شوددستش را بسینه نصرة..الملوك برد. وتانصرة.. الملوك رفت‌متوجه چاك پیراهن‌خود وحرکت دست حضرت اشرف گردد بندکاش‌کورستش باز شده بود . وتارفت متوجه بندکاش‌کورستش گردد واحیاناً دکمه‌اش را ببندد دست حضرت‌اشرف پائین‌تر رفته بود .»

در بارهٔ نصرة.. الملوك و نجابتش قبلا آنچه باید بگویم گفته‌ام . نصرة.. الملوك چه درزمان دختری وچه بعد از شوهر کردن زن پاکی بود دست نامحرم بدستش نرسیده بود . درست است که دلربا و اطواری ومکش مرگما بود . درست است که گاهی اوقات مثل زنهای نانجیب

جلف ومسخره بود ولی آنطورکه خودی و بیگانه ، دوست ودشمن، غریبه و آشنا میگفتند ، نصرة .. الملوك ازآن زنهائی بود که قبل از شوهر کردن پاك وپس از آنکه بخانه شوهر هم رفت پاك‌تروعفیف‌ترزندگی میکرد.

حالا خوب باین موضوع دقت کنید . خوب باین قضیه توجه نمائید تاببینید بیك زن پاك وعفیف ، بزنی‌که دست نامحرم بدستش‌نرسیده، بزنی‌که (مانندکبوتری‌که اسیر پنجه شاهینی شده باشد) درزیردست وپنجه و تمنیات بیجای یك حضرت اشرف اسیر است چه میگذرد.

نصرة .. الملوك بیچاره ــ نصرة .. الملوك عفیف وپاك ، بدون اینکه خودش‌بفهمد چرا ازخود دفاع نمیکند ــ مثل طفلی‌که تازه بدنیا آمده، مثل مستی که ازحال رفته، مثل یك مریض بیهوش ، مثل یك مرده ، تسلیم‌خودسریها . تسلیم دست بردها ودست درازیهای ناجوانمردانه وناپاکانهٔ حضرت اشرف شده بود ونمیتوانست اظهار وجود کند .

کسانی هستندکه درمقابل عشق وشهوت زانو میزنند و ازخود اراده ندارند ولی نصرة .. الملوك نه تحت تأثیر شهوت واقع شده بود ونه خیال استفاده ازمقام حضرت اشرف ازخود بیخودش‌کرده بود .

نصرة .. الملوك ازخود بیخود بود ولی نه بیخودی ازعشق‌وشهوت‌بلکه بیخودی بحکم اجبار وزور ــ بحکم رودرواسی وترس ــ بحکم مظلوم واقع شدن ــ بحکم تحت تأثیر شخصیتی بزرگ ومقامی عالی قرار گرفتن‌ــ‌بحکم غلبهٔ قوی برضعیف ...

نصرة .. الملوك از خود بیخود بود و مثل این بود که غریزهٔ حیاتی قوهٔ مقاومت ازاو سلب شده است . چشمش باز بود وحضرت اشرف و حرکات حضرت اشرف را میدید . گوشش باز بود و سخنان آمیخته بتملق حضرت اشرف را میشنید .

خیال شیطانی حضرت اشرف را درپیشانی حضرت اشرف میخواند . او میدانست‌که بعدازاین مقدمات سرگنده زیر لحاف است و معذلك از خود دفاع نمیکرد . حرف نمیزد زیرا ازخود اراده نداشت .

نصرة .. الملوك ازخود اراده نداشت . نمیدانست چه‌کند. واقعاً تکلیف خودرا نمیدانست، بیچاره‌بود .

یك دریای متلاطم و مواج را درنظر بگیرید که زورق کوچك بادبان شکسته‌ای را درهم شکسته ، وزورقیان بیچاره درگرداب مرگه ونیستی فرو رفته ولحظه بلحظه پائین‌تر میرود. بالای سر ــ زیرپاــ راست وچپش‌جزمانع

قرار چیزی نمیبیند . شکافهای مهیب ونامعلوم آب اورا درخرد بلع میکند . موجی بدست موج دیگرش میسپارد . در این حال و دراین دریای طوفانزا هیچکس بدادش نمیرسد ، هرچه دست وپا میکند فروتر و پائین‌تر میرود ، بهلاکت خود میکوشد ، استغاثه میکند ، خدادا بیاری میطلبد . ولی: جز مشت وسیلی آب که بدهانش میخورد وبستن دهان مجبورش میسازد، جز حیوانات مخوف دریائی که برای گرفتن وکشتن او درجنب‌وجوشند چیزی نمی بیند . برای اینکه ازسیلی وتودهنی امواج مصون بماند دهانش‌را می‌بندد . درهمین حال دشمن داخلی یعنی ریه‌ها برای گرفتن هوا دهانش را اجباراً باز می‌کنند . بیچاره ودرمانده میشود. اگردهان را به‌بندد ، نفسش تنگی میکند . اگر بگشاید مرگه را استقبال میکند . اینجاست که از بلاتکلیفی بی‌اراده میشود ودر بی‌ارادگی خودرا تسلیم امواج سهمگین میکند . و از بیچارگی بقعردریا فرو میرود .

نصرة .. الملوك بیچاره هم دردریای اسارت حضرت اشرف فرو رفته بود ودست وپا میزد .. اگر میخواست دهان بگشاید ، شهربانی آیرم بایك تودهنی خفه‌اش میکرد .. اگر میخواست سکوت کند کمااینکه‌سکوت هم کرده بود سینه‌اش تنگی میکرد و حضرت اشرف تنگه درآغوشش میگرفت و لذا بیچاره شده بود .. بی‌اراده بود .. بیخود بود ونمیدانست ازاین گرداب ننگه وفضیحت چگونه خودرا خلاص کند ..

وقتی زنی شوهردار .. زنی پاك ونجیب .. زنی‌که بهیچ قیمت راضی نمیشوددامنش‌آلوده گردد .. برخلاف‌میل ورضا .. یعنی‌بحکم اسباب‌چینی .. بحکم اجبار .. وبحکم ترس ، دچار مردی صاحب عنوان .. مردی صاحب قدرت .. فرمانفرمائی خود مختار .. وبالاخره‌دچارشخصیت‌معروف‌وبدشلواری چون حضرت اشرف (که لابد اورا شناخته‌اید) گردد .. چه میتواند بکند.. وبقول خودش چه خاکی بسر بریزد .

نصرة .. الملوك بانهایت بی‌قراری درآغوش گرم حضرت اشرف قرار گرفته بود وهرچه سردی میکرد .. وهرچه خودش را جمع وجور مینمود و هرچه دست وپا میزدکه خود را ازاین‌گرداب مخوف (که داشت بقعرآن فرو میرفت) خلاص‌کند .. سعی وکوشش بیحاصل بود ..

آتش شهوت حضرت اشرف لحظه بلحظه و آن بآن تیزتر و شدیدتر میشد ، تااینکه‌کار بالاگرفت ودست حضرت اشرف برای لخت‌کردن او ، از آستین بیرون آمد ودست بکار شد ..

زنان و دخترانی که در اولین بار تسلیم مرد میشوند هر یك بجهتی

ازجهات .. ونوعی ازانواع دلائل موجبات تسلیم وازخود گذشتنشان فراهم میگردد وبعد سقوط میکنند.

عده‌ای تحت تأثیر محبت ـ عده‌ای تحت تأثیر شهوت ـ عده‌ای تحت تأثیر جاه طلبی ـ عده‌ای برای پول ـ عده‌ای براثر لجاجت وحسادت ـ عده‌ای تحت تأثیر قول‌ها ووعده‌ها ـ عده‌ای برای جهات دیگر .. دریك لحظه ازخود بی‌خبر میشوند .. ودراین بیخبری آب ازسرشان میگذرد . ولی:

نصرة .. الملوك تحت تأثیر هیچیك از جهات نامبرده تسلیم حضرت اشرف نشده بود بلکه:

نصرة .. الملوك هم مانند «بعضی» از دختران وزنان صرفاً تحت تأثیر «ترس ازننگ ورسوائی» ازخود بیخود شده و در این بیخودی ، مانند یك مرده ، زیر دست‌وپای حضرت اشرف زیرورو میشد ، وبا اینکه میدید دارد لخت میشود .. معذلك سکوت کرده .. وتسلیم بود.

آری «ترس ازننگ ورسوائی» یکی ازعواملی است که دختران وزنان را بقبول هرننگ ورسوائی وامیدارد .. اگربخواهم در اطراف این موضوع چیزی بگویم مطلب بدرازا میکشد واصل فدای فرع میگردد .. ولی:

همینقدر عرض میکنم که بسیاری اززنان ودختران .. وحتی بسیاری‌از کارمندان ادارات ومدیرکلها ومعاونین ووزراء دربعضی موارد صرفاً بلحاظ «ترس ازننگ ورسوائی» به‌بسیاری ازننگ ورسوائی‌ها دست میزنند که شرح وتفصیل آن زیاد است .

نصرة .. الملوك‌ازترس اینکه برای‌نجات خود سروصدائی‌راه‌بیاندازد.. یااگر بابرخاستن‌ واابراز مخالفت خود خشم وغیظ حضرت اشرف‌را تحریك نماید .. ممکن است‌کار بشهربانی آیرم وحبس او وشوهرش بکشد ودرنتیجه آبروی خود و خانواده‌اش برباد رود... ونامش ورد زبانها گردد .. ناچار بحکم «ترس ازننگ‌و رسوائی» سکوت کرده بود .. واقعاً (بقول خودش) نمیدانست چه خاکی بسر بریزد.

نصرة .. الملوك سکوت کرده بود وحضرت اشرف سکوت اورا موجب رضای او دانسته بود . اصلا حضرت اشرف تصور نمیکرد نصرة .. الملوك راضی نباشد . او دراین‌کار تجربه داشت ومیدانست بفرض هم زنهائی باشند که نخواهند تن بکار دهند . شوهران آنها برای تقرب بحضرت اشرف . . وبرای رسیدن بجاه ومقام ، وبرای پیدا کردن شخصیت، زنان خود را بقبول

هر ننگه وعار وامیدارند. حضرت اشرف دانسته بودکه مذاکرات شب قبل او باشوهر نصرة .. الملوك ، که وعده‌های دلفریب او بشوهر نصرة .. الملوك، که تهدیدهای او بشوهر نصرة .. الملوك، مسلماً کار خودرا کرده وقطعاً حسین مل بانصرة .. الملوك دراین موضوع قبلا صحبت های لازم نموده و جاده را کوبیده است . حضرت اشرف قضیهٔ نصرة .. الملوك را باسایر قضایای هم‌نظیرش دریك ترازو گذاشته بود ویقین کرده بودکه اگرحسین مل بانصرة.. الملوك صحبت نکرده بودونصرة .. الملوك را راضی وآماده ساخته بودمسلماً نصرة .. الملوك دعوت اورا نمی‌پذیرفت وبخلوت او نمیآمد . بنابراین‌چیزی که ازخاطر حضرت اشرف خطور نمیکرد این بود که نصرة .. الملوك‌اجباراً بنزد او آمده باشد وراضی بهمخوابگی بااو نباشد . ولی:

نصرة .. الملوك بیچاره خودش هم نمیدانست‌چرا بخلوت‌حضرت‌اشرف آمده و چرا در آغوش حضرت اشرف تااین درجه ازخود بی اراده و تسلیم شده است .

نصرة .. الملوك تسلیم بود وازآنجا که حضرت اشرف عجله داشت‌بدون اینکه نصرة .. الملوك را باطاق خواب یاتختخوابی ببرد .. همانجا .. روی «کاناپه» درآغوش اوافتاد .

حضرت اشرف درآغوش نصرة .. الملوك بود ، وتصمیم‌داشت ازباغ‌وصال او گلی بچیند .. که:

نصرة .. الملوك بی‌اراده، نصرة .. الملوکی که ازخودبیخود وتحت‌تأثیر نفوذ شخصی حضرت اشرف تاکنون ساکت مانده بود . یك مرتبه و با یك حرکت ازجا پرید . ودرحالی که صدای گریه‌اش ازاطاق هم بیرون میرفت بناکرد بالتماس وگفت: حضرت اشرف ! برای رضای خدا مرا ببخشید. خدا میداند که من نجیبم دست نامحرم تاکنون بدمنم نرسیده. برای شما زن قحط نیست . این‌همه خانمهای قشنگ . این‌همه خانمهای زیبا که آرزوی ملاقات شمارا دارند . هرکدام را بخواهید برای‌شما حاضر میشوند. حضرت‌اشرف! شما ناموس دارید ونباید بناموس دیگران ..

صدای گریه نصرة .. الملوك ، آه و زاری سوزناك نصرة .. الملوك . تضرع و استغاثه نصرة .. الملوك دل سنگ را آب میکرد و هرکس بجای حضرت اشرف بود ولو بنام قدردانی وستایش از زنی‌که برای عصمت وناموس خود این همه عجزولابه میکند ازجا برمیخاست واسیر خود را آزاد مینمود ولی :

صرفنظر از اینکه هیچ عجز ولابه ، نمیتواند شهوت زده‌ای را برسر گذشت آورد . وصرفنظر ازاینکه آتش‌شهوت را جزآب شهوت خاموش نتواند کرد. اصولا حضرت اشرف دوست میداشت که بندیان واسیرانش را در حال گریه وامتناع بآغوش گیرد . اورضایت خاطرخودرا درعدم رضایت کبوتران حرم دیگران جستجو میکرد . حضرت اشرف اززنانی که بآغوش باز او را استقبال‌میکردند‌اجتناب مینمود، حضرت‌اشرف‌غذای‌پخته وساختهٔ دست‌دیگران را نمیخورد. بعبارت دیگر اودوست‌نداشت گوشت شکار را ازمغازه‌های‌خیابان اسلامبول خریداری نماید .. اومیخواست درقرق دیگران بصیدآهوان وحشی برود وبا دست‌خودآهوی رموکسی‌را شکار کند.

حضرت اشرف‌شکار تازه‌دوست میداشت علاوه برتازگی از اضطرابها ـ از نفس‌نفس‌زدن‌ها ـ از هیجانهاـ از تشنجات ومخصوصاً اندست وپازدن شکار تازه لذت میبرد . وبهمین‌واسطه هم وقتی نصرة .. الملوك باالتماس تقاضای مرخصی خود را میکرد حضرت اشرف سکوت نموده وخیره خیره دانه‌های اشك نصرة .. الملوك را تماشا مینمود . او مست بود و از نم‌نم باران اشك نصرة .. الملوك لذت میبرد. عمداً سکوت‌کرده بود تا نصرة .. الملوك‌بیشتر عجز ولابه‌کند . نصرة‌الملوك هم که سکوت حضرت اشرف را موجب رضای او گرفته بود . برای اینکه بیشتر حضرت را مترحم سازد جلو رفته‌دامنش راگرفت . ودرهمین‌حال حضرت اشرف هم دامن اوراگرفت وماننند صیادی که شکار تیرخوردهٔ خود را سر میبرد نصرة .. الملوك بیچاره را روی‌کاناپه انداخت... وبالاخره او را ... قربانی عشق وشهوت خود ساخت.

نصرة .. الملوك‌قربانی شد. این‌زن هم مانند بسیاری اززنان‌پاك‌دیگر بآب ناپاکی حضرت‌اشرف شسته‌شد وناپاك ازآب درآمد .

خود نصرة .. الملوك بمن اقرارکردکه بعد از خاتمه‌کار ، آن ترس و اضطراب اولیه‌ام بیك بیم وامید غیر قابل وصفی تبدیل یافته بود . نصرة .. الملوك اقرارکرد که بعد از خاتمه کار ، قیافهٔ حضرت اشرف آن تندی و خشونت اولیه را در من نداشت نصرة .. الملوك بطور استهزا ومسخره‌بخود من‌گفت اگر من منحرف شدم در دامن شخص بزرگی مانند حضرت اشرف بوده است ، وای‌بزنانی‌که گوهر عصمت خود را ببهای چند سیر نخودلوبیا بفلان بقال وچقال میفروشند . من اگر معامله‌کردم با اولین شخص مملکت

کردم، من اگر گوهری فروختم، درمقابل گوهرها گرفتم اگر خودرا فروختم، ارزان نفروختم .

کادو

صبح روز بعد، قبل از ساعت هشت ، قبل از آنکه حسین مل از خانه بیرون برود، ژن‌خان خدمت نصرة .. الملوك رسید ویك جعبه ساخت روسیه ازطرف حضرت اشرف تقدیم نصرة .. الملوك نمود .

نصرة .. الملوك برای اینکه بی اعتنائی خود را برخ زن‌خان بکشد ، قبل از اینکه درجعبه را باز کند ازقبول آن امتناع کرد. بزن خان گفت من از حضرت اشرف چیزی نخواستم ولی زن خان که میدانست درون جعبه چه مار خوش خط وخالی خفته است، توی دل بتعارف نصرة .. الملوك خندید وبدون اینکه چیزی بگوید بباز کردن درجعبه مشغول شد .

نصرة .. الملوك درعین اینکه نمیخواست هدیه حضرت اشرف را قبول کند درعین حال زیرچشمی بدستهای چروك‌خوردهٔ زن‌خان ورنك صیقلی درب جعبه، جعبه کار فرنك نگاه میکرد .

نصرة .. الملوك بانگاههای دزدیده ودرعین حال با یك التهاب غیرقابل وصفی بدستهای زن‌خان که باتأنی جعبه را میگشود نگاه میکرد، که برقی محسوس وخیره کننده ازچشمان درشتش جستن نمود. مات ومتحیر مجذوب درون مخملی جعبه شده بود .

مخمل سبز رنگه جعبه بر زیبائی ودرخشندگی محتویات جعبه قیمتی کار روسیه افزوده بود .

درون جعبه یك (سرویس جواهرسبز رنگه) چشمهای درشت نصرة .. الملوك را خیره ساخته بود .

یك حلقه انگشتر، یك جفت گوشواره، یك سینه بند (کلیه) محتویات جعبه را تشکیل میداد .

وقتی زن‌خان درجعبه را باز کرد مثل این بود که دردل خود بازبان حال بنصرة .. الملوك میگفت اگر راست میگوئی حالا این هدیه را نپذیر ولی زن‌خان نصرة .. الملوك را نشناخته بود... او نمیدانست که نصرة .. الملوك نه از آن باباغرابها است که اوتصور میکرد .

نصرة ـ الملوک با اینکه چشم ودلش توی جعبه بود معذلک با نهایت خونسردی ـ وبقدری‌هم خونسرد که‌زن‌خان‌را بتردید انداخته‌بود گفت: برای چه درش را باز کردید . من گفتم ازحضرت‌اشرف چیزی نخواستم . خواهش میکنم درش‌را ببندید وبدهید بصاحبش ..

بقدری نصرة ـ الملوک‌ساده وبی‌آلایش حرف‌زد که حسین‌مل دست پاچه شد. این‌مرد طماع‌وحریص بتصور اینکه‌حالا است که‌گنج باد آورده‌ازن‌خان خواهد برد وازداشتن‌چنین گنجینهٔ گرانبهائی محروم خواهد گردید . سکوت راشکسته وبا نهایت اضطراب، اضطرابی‌که زن‌خان‌را بلبخند واداشت گفت: نصرت‌جان! هدیه‌کسی را نبایدپس‌داد ... این‌برخلاف تربیت وادب است که من وتو هدیهٔ‌شخصی‌مانند حضرت اشرف را قبول نکنیم . وسپس برای اینکه مبادا بداعی حاصل شود با هر دو دست بجعبه حمله نمود وببهانه تماشای محتویات جعبه ، آنرا روی‌زانو وسپس بطرف دست راست خود جائی‌که از دسترس زن‌خان دوربود گذاشت .

وقتی نصرة ـ الملوک دیدکه حسین مل جعبه را از آفت ... دور نمود آنوقت‌بحکم طبیعت زنانگی . وبحکم باباغرابی شروع‌کرد بکج خلقی ـ و اصرارداشت‌که زن‌خان جعبه را ببرد .

نصرة ـ الملوک اصرارمیکردزن‌خان جعبه‌را ببرد. وشوهرش‌نصرة ـ الملوک را توبیخ مینمودکه‌پس‌دادن هدیه حضرت اشرف اهانت‌بحضرت‌اشرف است وپسندیده نیست .

دراطراف اینکه هفته‌اول، بعدازملاقات حضرت اشرف‌نصرة ـ الملوک چه‌حالی‌داشت چیزی نمیگویم. همینقدرعرض میکنم‌که اگرمصروع‌ماتم‌زده‌ای رادیده باشید، اگرجان‌بلب‌آمده واززندگی سیر شده‌ای رادیده باشید . اگر مفلس پول‌گم‌کرده‌ای‌را دیده باشید. آنوقت‌اگر بگویم حالت‌روحی نصرة ـ الملوک بآنها شباهت داشت میتوانید تا حدی مطلب را درک نمائید ـ سه روز تمام نصرة ـ الملوک در خانه بود غذا نمیخورد واگر هم میخورد مختصری آنهم باجباربود .

با شوهرش بگومگوی زیادکرد ولی‌ازآنجاکه‌حسین‌مل کوتاه میآمدکار آنها بنزاع وطلاق‌نکشید.

هدیه حضرت‌اشرف دل‌آزرده نصرت‌را نرم‌نکرد ولی‌دیگ‌طمع‌حسین‌مل را بجوش‌آورده بود .

حسین‌مل در تمام دورهٔ زندگی بیك چنین گنجینهٔ پرقیمتی آنهم بدون زحمت، دست‌نیافته بود. باور نمیکنید که اگر بگویم که‌حسین‌مل‌روزی متجاوز ازپنجاه بار درقفسه راباز میکرد وآن گوهرهای گرانبها راتماشا مینمود .

برای‌اینکه خانم نصرة .. الملوك درتنهائی تصمیم غیرمترقبه‌ای‌برخلاف مصلحت‌ومنافع حسین‌مل‌نگیرد ، حسین مل تا سه‌روز از خانه بیرون نرفت و باداره حاضر نشد . اودیگر ازمدیرکل ومعاون نمیترسید ، هرشب‌خواب‌مدیر کلی ومعاونت میدید ، ساعتها در رختخواب بیداربود وخودش را در حضور حضرت اشرف فکرمیکرد ، فکر میکرد بحضرت اشرف نزدیك شده ومعاون وزارتخانه بوسیلهٔ او از حضرت اشرف فلان تقاضا را نموده‌است. مثل‌آن‌مرد دهاتی که سبد تخم مرغ را روی سر داشت‌وبجوجه‌ها وفروش جوجه‌هاوخرید ده واحداث قنات فکر میکرد، تمام فکر وذکرش متوجه این بودکه بوسیلهٔ حضرت اشرف ریگهای‌بیابان راجواهر خواهدنمود ویا فروش قسمتی از آن جواهرات‌حیثیت وشرف‌تحصیل‌خواهد‌کرد، ودرزیرسایه‌حیثیت وشرف‌بصندلی وزارت خواهد رسید.

حسین‌مل بااین‌خیالها سرگرم ودلخوش بود ودر ضمن برای اینکه نصرة .. الملوك را برای‌شرفیابیهای بعدی‌حاضر نماید، ازمقام حضرت‌اشرف، ازاراده حضرت‌اشرف ، ازقدرت فوق‌العاده حضرت اشرف با نصرة .. الملوك صحبت میکرد . وذهن نصرة .. الملوك را برای پذیرائیهای حضرت اشرف مهیا میساخت .

میگویند با هرگلی‌خاری است وبا هر پریرخی دیوی وبعداز هرنوش نیشی .. حسین مل که از زورخوشحالی درپوست نمیگنجید یك‌فکر ویك غصه فوق‌العاده اذیتش میکرد ـ فکر میکرد اگر حضرت اشرف دیگر دنبال نصرة .. الملوك نفرستد. اگربهمان یك‌مرتبه ملاقات اکتفا نماید، کلاهش‌پس معرکه خواهد افتاد. فکر میکرد اگر حضرت اشرف از نصرت خوشش‌آمده باشد بنصرت محبت‌پیداکند نان او در روغن خواهد بود ومرتبه‌اش‌بالاخواهد رفت . وبعکس اگر حضرت اشرف از نصرت خوشش نیامده باشد وپیروبهر چمن که رسیدی‌گلی بچین‌وبرو بوده باشد، آنوقت تمام سروصداها ازآسیاب خواهدافتاد ونانش‌آجر خواهد شد .

هر وقت، درخانه صدا میکرد، دل‌حسین مل فرومیریخت خیال‌میکرد زن خان‌است واز طرف حضرت اشرف پیغام آورده. وقتی در میزدند خودش

پشت درمیرفت وبمجردی که میدید زن‌خان نیست باگوشهای‌آویزان ومأیوس بحیاط برمیگشت، هروقت‌تلفن‌زنگ‌میزد باعجله خودش را پای تلفن میرسانید وانتظارداشت صدای‌زن‌خان را بشنود . ودر واقع :

زن خان برای‌حسین‌مل فرشته‌ای بودآسمانی‌که حسین‌مل‌شب‌وروز در انتظار نزول اوبود .

سه‌چهارروزگذشت وحسین‌مل روحیهٔ عجیبی‌داشت ، ازیك طرف منتظر زن خان یا تلفن حضرت اشرف بود، وازیك‌طرف ببهانه‌های مختلف‌سر صحبت را بازمیکرد ونصرة ... الملوك را پند واندرزمیداد. فیلسوف شده‌بود ودرباب پیدایش بشر واینکه بشر بدون هیچ قانون ونظاماتی‌آزادانه درغارها وجنگلها زندگی میکرده است برای‌نصرة ... الملوك صحبت‌میکرد . از هر دری‌گفتگو مینمود ونتیجه میگرفت که‌روش وعادات ما ساخته وپرداخته دست‌خود ماست، واز مجموع اظهارات‌خوداینطور نتیجه میگرفت که نصرة ... الملوك بایدبعادت وروش پوسیده‌وکهنه پشت‌پا بزند وسعادت وخوشی‌وکامیابی رااستقبال کند .

هفت روزگذشت واز حضرت اشرف خبری‌نشد ... حسین‌مل پسخانه‌را بپیشخانه یاپیشخانه‌راپسخانه سپرده بود . بکلی مأیوس بود وبیخت واقبال خود نفرین میکرد. فکر میکرد بلکه‌حضرت اشرف بواسطه گرفتاریهای‌زیاد خود نصرت را فراموش کرده‌است. این‌فکر تقویت شد وروز هفتم بفکراینکه بمقر حضرت اشرف برود وبادیدن اورفع فراموشی شود ازخانه بیرون‌رفت و برای سروگوش‌آب دادن‌خود را بدربار انداخت وآنجا بعداز ساعتها معطلی چیزی دستگیرش نشد. فقط باوگفته بودند حضرت اشرف سوارشده‌است.

روز هشتم صبح صدای درخانه بلندشد وبرخلاف انتظار ــ زن‌خان‌بود که خبر سلامت‌حضرت اشرف راآورده بود معلوم شد حضرت اشرف‌محرمانه بخراسان رفته بودند، وحسین مل از اینکه دانست حضرت اشرف نصرت را فراموش نکرده بوده خوشحال شد . وبیشتر خوشحال گردید وقتی دانست که حضرت اشرف یکساعت‌قبل، ازمسافرت مراجعت کرده وبلافاصله برای‌دعوت نصرة ... الملوك زن‌خان رافرستاده است.

زن خان ازقول حضرت اشرف پیغام آورده‌بودکه دو ساعت بعدازظهر در باغ شمیران منتظر ملاقات نصرة ... الملوك‌است . زن‌خان تنهاحامل پیغام نبودزیرا ممکن بود بوسیلهٔ تلفن پیغام‌حضرت اشرف را برساند زن‌خان‌حامل

یك هدیهٔ زیبای دیگر بـرای نصرة .. بود، حضرت اشرف از مشهد برای نصرة .. الملوك سوقات آورده بود. یك فیروزهٔ خوشرنگ‌و‌بدون‌لك، یك‌فیروزه درشت وقیمتی .

دراین هشت روز بقدکافی حسین مل توی‌دل نصرة .. الملوك راخالی کرده وباصطلاح اورا پخته بود . وقتی چشم طماع حسین مل بـانگشتر افتاد بی‌اختیار‌نیشش بیناگوشش‌رسید ولی‌این‌مرتبه بتقلید نصرة .. الملوك‌خودداری کرد ودرحضور زن‌خان چندان توجهی‌بانگشتر ننمود اما :

بعد ازرفتن‌زن‌خان‌تمام حواسش متوجه‌انگشتر گردید. رفت توی‌حیاط ودر روشنائی خورشید بمعاینه انگشتر پرداخت ، میخواست ببیندفیروزه‌صافی است یا خدای نخواسته لك یا چربی کوچکی دارد مثل مقوم‌ها زیرورو‌ی انگشتر را ورانداز میکرد وقیمت مینمود . پانصد تومان ، نخیر سگش را هم پانصد تومان نمیدهند، هزارتومان، نخیردوهزار تومان، خیر دوهزارتومان، خیر دوهزارتومان نمیارزد .

وخلاصه اینکه قیمت را پائین وبالا میبرد ونمیدانست قیمت واقعی‌چقدر است. دلش‌میخواست‌پر درآورد وددبازار انگشتر راقیمت‌کند ولی‌کاروا‌جب‌تر داشت اوباید تاوقت رفتن، نصرة .. الملوك رابیش‌ازپیش‌آمادهٔ رفتن‌وپذیرائی گرم ازحضرت اشرف نماید .

ازبگو مگوها واز تهدید وتطمیع‌های‌حسین مل صحبت نمیکنم، همینقدر عرض میکنم تا یکساعت‌و‌نیم بعدازظهر ، یعنی‌وقتی که خبرآوردندماشین‌آمده حسین بانصرة .. الملوك صحبت میکرد واو را مستعد میساخت، خیلی‌خنده‌آور بودکه نصرة .. الملوك پای آئینه بخودآرائی مشغول بود وحسین‌مل باستناد داستان آن‌پسری‌راکه ازگلدسته بالا میبردند وانگشتش میرساندند تاقضیه‌را فراموش نکنند .. نصرة .. الملوك رابا تهدید وتطمیع انگشت میرساندتاقضیه‌را فراموش نکند .

ماشین‌آمده‌بود ونصرة .. الملوك خواه ناخواه‌مثل‌یك‌طاوس، بسر کوچه خرامید وسوارماشین شد .

ماشین آخرین سیستم : مخصوصاً وقتی شوفرش بایك تعظیم درش‌را باز کند وبایك تعظیم ببندد .

ماشین‌آخرین سیستم : مخصوصاً وقتی در دست‌اندازها تشکش‌مثل‌تشك پرقو پائین وبالا برود ونرم باشد .

ماشین آخرین سیستم : وقتی نمره‌اش ، از نمره‌های مخصوص باشد ، ومأمورین عبور و مرور را بتعظیم‌و سلام و اظهار ادب مجبور نماید .

ماشین آخرین سیستم : که از هرکجا عبور میکند باید جاده‌اش را خلوت نمایند ودر زمستان گل‌ولای خیابانها را بسر فقرا میپاشد و درتابستان گرد وغبارش نصیب سینه وریهٔ بیچارگان میگردد .

وبالاخره ماشین آخرین سیستم : که بادش باد کبر ونخوت و غرور مسافرش را صد چندان میسازد و حرارتش کوچکترین تأثیری در دل سرد مسافرش ندارد. خانم نصرة .. الملوك را بطرف شمیران میبرد و نصرة .. الملوك بااینکه از رفتن شمیران ناراضی بود . ازنشستن دریك چنین‌ماشینی فخر و مباهات داشت و مثل این بود که ماشین وصاحب ماشین را مال خود میدانست .

دردسرتان نمیدهم ،ماشین ازخیابانها گذشت ، و خانم نصرة .. الملوك در سرچهار راهها بسلام پاسبانها ومأموران عبور و مرورکه از رنك‌ونمره و شوفر ، ماشین را میشناختند متکبرانه جواب گفت . تااینکه ماشین خیابان پهلوی بالا را طی‌کرده . از سرپل تجریش‌بطرف باغ و یاویلای حضرت‌اشرف پیچ خورد . ودرست مقابل پله‌های عمارت ترمز کرد و ایستاد .

پیاده شدن از ماشین ــ نگاه کردن باین‌طرف و آن‌طرف ــ از پله‌ها بالارفتن ــ از سرسرا گذشتن و براهنمائی یك‌پیشخدمت فوق‌العاده مؤدب‌وارد طالار شدن ــ تماشای طالار ــ برخورد ناگهانی بحضرت اشرف که در طالار باقدم زدن درانتظار ورود مهمان عزیز بود ــ بغل زدن مهمان ــ ربودن‌بوسه از کنج لب مهمان . اینها همه مسائلی بود که در ظرف چند دقیقه انجام شد و خانم نصرة .. الملوك با نهایت خونسردی باین مسائل زیر چشمی توجه داشت .

یکی از خوانندگان عزیز ما کتباً و یکی از دوستان شخصاً شکایت داشت که آقای فلان‌زاده پرحرفی میکند و داستان‌پری را تحت‌الشعاع گرفته است .

رفیق عزیزم مخصوصاً میگفت داستان نصرة .. الملوك را «درز» بگیر و بتصفیه فلان‌زاده و پری و حسین ملی بپرداز .

لزوماً متذکر میشود که داستان باشرفها همانطورکه ازاسمش‌پیداست! مجموعهٔ حکایاتی از عده‌ای باشرف که تاج سر ما هستند .. و هریك

ازآنها بنوبه خود موضوعی است که بنظر من نوشتنش لازم است چه اگر من این قضایا را (چه‌آنها که میدانم و چه آنها که بازحمت‌زیاد بدست میآوردم) ننویسم رفته رفته فراموش خواهد شد . ویکی ازمعایب این‌فراموشی این‌است که باشرفها بیش از پیش بما مسلط خواهند گردید .

بدوست عزیزم گفتم : همین داستان نصرة..الملوك که درنظر تو فرع زائد براصل است داستانی است که اگر در موقع خودش کسی جرئت می‌کرد بنویسد کمتر از یك «کودتا» نبود . برفیقم گفتم نصرت وحضرت اشرف کم شخصی نبودند ومخصوصاً امروزه نصرة..الملوك وشوهرش از شخصیت‌های ممتاز هستند . و چون حضرت اشرف را شهربانی مختاری برحمت ایزدی فرستاده .. واگرهم وجود داشت دارای آن قدرت نبود که از نوشتن این داستان جلوگیری نماید و بحکم اینکه نصرة.. الملوك وشوهرش نیز آب از سرشان گذشته است ـ من از موقع وفرصت استفاده کرده و بنوشتن یك پرده از هزاران‌پرده از زندگی‌حضرت اشرف .. ونصرة..الملوك (بخیال خودم) خدمتی انجام میدهم.

البته ممکن است بین هرصدنفر خواننده دونفر آقای فلان یا حضرت اشرف رانشناخته باشند و یااینکه بین هرصدنفر خواننده باشرفهای ما، بیست نفر نصرة.الملوك را نشناسند ولی چون خودمن ضمن داستان طوری حکایت میکنم که خواننده میتوانند آنها را بشناسد و چون قصد دارم بعد از پایان کتاب باشرفها جزوه‌ای هم بنام : «کشف الرجال ـ وکشف الخواتین یا نام دیگری » برشته تحریربکشم. یقین دارم آن جزوه برای‌کسانی که بعضی از باشرفهای مارانشناخته باشند مفتاح خوبی‌بوده باشد. بنابراین بااینکه‌داستان نصرة.. الملوك عنقریب تمام‌خواهد شدمعذلك از خوانندگان ودوستان عزیز تقاضا دارم عجله نکنند و موافقت فرمایند راهی که درپیش گرفته‌ام مطابق نقشه وبرنامهٔ پیش‌بینی شده بپایان‌برسانم ومشت‌باشرفها را بازکنم.

اکنون برمیگردیم بداستان نصرة.. الملوك.

اگر فراموش نکرده باشید ، داستان نصرة.. الملوك رابآنجا رساندم که پس‌ازپیمودن سربالائی‌شمیران بویلای‌حضرت‌اشرف رفت وباحضرت‌اشرف درحالی که‌باکمال‌بی‌حوصلگی درسالون قدم میزد روبرو شد. وهنوزنرسیده، یك بوسه آبدار ولی سرد ازکنج لب، تقدیم‌حضور موفورالسرور (۱) حضرت اشرف نمود .

اجازه بدهید عرض کنم با اینکه ما ایرانی هستیم و زبانمان فارسی است معذلك همین زبان فارسی ولغاتی که استعمال میکنیم یك جور و دو جور نیست . بعبارت دیگر هر کس درهر شغلو کاری که هست زبان مخصوص دارد ولغات مخصوصی استعمال میکند. یك بار فروش میدان با یك شاطر کمر دو فارسی صحبت میکنند، فارسیشان از زمین تا آسمان فرق دارد . بار فروش‌های میدان لغاتی استعمال میکنند که ناتواها یکی از آن لغات را درسالهم بزبان نمیآورند .

خلاصه اینکه زبان کسبه ، زبان اداری ، زبان تجار ، زبان متفکران ووو... هریك زبان مخصوص بخودآنهاست. و از این مقدمه میخواهم این نتیجه را بگیرم که عشق زبان مخصوصی بخود دارد که عشاق بآن تکلم میکنند.

یك شاگرد بنا وقتی مشغول بنائی است بسازبانی که با آن زبان معامله میکند نمیتواند حرف بزند.

از مجموع این مقدمات میخواهم این نتیجه را بگیرم که یك حضرت اشرف مالك الرقاب هرچه هم قدرت وصاحب نفوذ باشد وقتی بامعشوقه روبرو میشود ، زبان حضرت اشرفی را بناچار کنار گذاشته و بزبان عشاق تکلم میکند .

عشاق زبان مخصوص بخود دارند . یعنی علاوه برزبان بی‌زبانی همه در مقابل معشوقه زانو میزنند . و همه ناز میکشند .

حضرت اشرف هم در مقابل نصرة .. الملوك زانوزد . و از نصرة .. ـ الملوك ناز کشید . داستان مسافرت خراسان خود را از نظر شبهای هجر بعرض نصرة .. الملوك رسانید . از علاقه و محبت فوق العاده خودبنصرة .. ـ الملوك صحبت کرد .. . از اینکه درباره نصرة الملوك حاضر است ازمال وحتی ازجان عزیزهم بگذرد حرفها زد و خلاصه این که مثل تمام عشاق تملق‌ها گفت، قربان صدقه‌ها رفت، وعده‌های بزرگ و کوچك داد .

مثل اطفال شیرخوار که هروقت پستان میخواهند گریه میکنند . برای پستان نصرة .. الملوك گریه کرد .. منتهی وعده‌های بلندبالای حضرت اشرف بمنزله گریه او محسوب میشد .

نصرة .. الملوك برخلاف جلسه گذشته ظاهر و باطنش دوتا شده بود.. اصلا نمیدانم چه سری است که معشوقه ها غالباً ظاهر و باطنشان یکی نیست. وچند رو دارند .

ظاهر وباطن نصرة..الملوك باهم فرق‌داشت. باطناً ازآشنائی باحضرت اشرف خشنود بود . از اینکه از شخصیت و سرمایه حضرت اشرف استفاده ها خواهد نمود ، و شاید از اینکه مورد محبت و شخصیت برجسته و درعین حال خوشگل و بانمکی مانند حضرت اشرف قرار گرفته لذت میبرد ولی در ظاهر مثل بسیاری ازمعشوقه‌ها کمی‌خونسرد جلوه‌میکرد، ازته دل نمیخندید، بحضرت اشرف ور نمیرفت، اظهارمحبت نمیکرد واگرحرفی‌میزد دوپهلو وبیرنك‌بود . بقول و اصطلاح خود حضرت اشرف (که همیشه تکیه کلامش بوده) حال نمیداد و خلاصه اینکه چون تازه‌کار بود لذت میبرد و ظاهراً خونسردی و بی نیازی نشان میداد . وحال‌آنکه‌اگر کهنه‌کار بود، مانند سایر کهنه‌کاران، باطنی بی میل ، بی اعتنا و احیاناً متنفر ولی ظاهری پرادا ، اطواری . و خلاصه‌اینکه خودرا عاشق دلباخته‌ای شیدا معرفی میکرد .

نصرة.. الملوك تازه‌کار بود و مانند تمام تازه کارها از دوچیز لذت میبرد هم از محبوب واقع شدن و معاشقه بامردی تازه آشنا ، وهم‌چون‌چشمش بآب وعلف زیاد افتاده بود و فکر میکرد از این نمد کلاهها خواهد داشت بیشتر خوشحال بود .

حضرت اشرف نیز شنگول و خوشحال بنظر میرسید و ازاینکه میدید شکار خانگی تازه ، خیلی غریبی نمیکند و پا بفرار ندارد، خوشوقت بود و بسروگوش نصرت ور میرفت ...

اینجا دیگر مطلب ندارد ... اینجا مطلب روی مست شدن .. لخت‌شدن روی تختخواب رفتن وزیروبالا افتادن است .. اینجا دیگرصحبت ازحرفهای گرم وبوسه‌های گرم ونفس‌های گرم وآغوش‌های گرم وسایر چیزهای گرم است .

اینجا دیگر مطلب ندارد جای حرف نیست . اینجا جای عمل است . اینجا جائی است‌که اگر لب نبندند مسلماً بازوها را میگشایند و آغوش ها را باز میکنند . اینجا جائی است که تمام گره‌ها و بندهای بسته باز میشود و تمام راهها بروی عفت و عصمت و تقوی و پاکدامنی و عصمت بسته میگردد . بنابراین اینجا چیزی ندارم بگویم . وکسانی که نخوانده ملایند خودشان میدانند اینجا چه خبر است پس من چه بگویم . چه بگویم که مکرر بخوانند و وقتی از خواندن خسته شدند آنوقت بگویند : فلانی

خیلی بی‌پرده نوشته. اینطور بی‌پرده نوشتن هم خوب نیست .. با اینحال فقط یك چیز میتوانم بگویم. یعنی:

حضرت اشرف مثل مدتی نـود از مردم که وقتی در آغوش معشوق میافتند عنان و اختیار خود را بدست اسب سرکش شهوت میسپارند، از خود بیخود بود. ودر میدان شهوت رانی میتاخت و جز شهوت ودفع شهوت‌هدفی نداشت .

نصرة .. الملوك هم مانند سایه، همه جا دنبال حضرت اشرف بود واز رهبری حضرت اشرف دریغ نمینمود .

بالاخره ، این جلسه هم خواه ناخواه بپایان رسید و نصرة .. الملوك بشهر مراجعت نمود. شوهرش راکه در نهایت بی‌صبری منتظر بود از انتظار بیرون‌آورد .

حسین‌مل ازانتظار بیرون‌آمد ودرعین حال غیرمستقیم از نصرت شنید که حضرت اشرف بیش ازپیش فریفته شده است.

نصرة .. الملوك بـا زبان بی‌زبانی بشوهرش حالی کردکه نان ما، در روغن است وگلوی حضرت اشرف خیلی سخت بسلابه خورده است. نصرة .. الملوك آه وناله‌های حضرت اشرف راباآب وتاب برای حسین‌تعریف میکرد وحسین از اینکه میدید حضرت اشرف عاشق زنش شده است خوشحال بود و لذت میبرد .

برای اینکه خلاصه گفته بـاشم عشق حضرت اشرف بنصرة .. الملوك چند ماه دوام پیداکرد . در این چند ماه در تمام مجالس رسمی ، در تمام جشن‌ها ، در تمام مهمانیهای خصوصی ، همیشه حسین مل دعوت میشد .... منتهی روی کارت دعوت عبارت با «خانم» قطعاً قید شده بود و حسین مل با خانم میرفت .

میگویندکار نیکوکردن ازپرکردن است. همانطوری‌که یك بنای‌تازه‌کار وقتی مدتی‌کارکرد بنای قابلی ازآب بیرون میآید . همانطور هم حسین مل ازبس باتفاق خانم دعوت شده بود، وظیفهٔ خودرا میدانست و استاد قابلی شده بود. همین‌که وارد میشد ، مثل بعضی از مرد های مرتجع‌که از پهلوی زنشان تکان نمیخوردند نبود. وبنام اینکه نصرت حمل نیست‌که انگشتش بزنند خانم رابحال خود وامیگذاشت. گوشت رابدست گربه‌ها میسپرد. وخودش‌دنبال کارخودش میرفت .

شاید شما بگوئید حسین در مجالس چکاری داشت‌که دنبالش برود .

حق‌هم باشماست که این‌مسائل را ندیده‌اید و نمیدانید... ولی‌حسین‌تمام‌کارهای خود را دراین میهمانی‌ها انجام میداد. و اغلب اتفاق میافتاد که درشب بیش ازچند هزارتومان استفاده میبرد.

البته در مجالسی که بزرگان و رجال دور هم جمع هستند و همه بطور خودنمائی قمار میکنند و مشروب میخورند، شخصی مانند حسین که خانمش را پرقیچی کرده، باید استفاده نماید. نه اینکه خیال کنید «شتلی یا شتل» میگرفت، خیر او خودش شتل بده بود، بنمایندگان و بعضی معاونین شتل هم میداد. عایدات حسین در این مجلس از راه دیگر بود... یعنی:

قبل از اینکه بمهمانی حاضر شود بخانمش دستور میداد که مثلا وقتی رفتیم آنجا وسرها گرم شد. تو برو پهلوی فلان وزیر یا فلان کس وفلان تقاضا را بکن... و:

چه کسی جرئت داشت تقاضا یاامر نصرة.. الملوك را دیرانجام دهد. تمام آقایان ارتباط نصرت را باحضرت اشرف میدانستند و میدانستند که اگر امر نصرة.. الملوك را دیر انجام دهند بحضرت اشرف خواهد گفت و آنوقت بامر حضرت اشرف باید اطاعت کنند.. و این کار چاق‌کنی بقدری کارش بالا گرفته بود که همهٔ آقایان حساب کار خود را میدانستند که اگر نصرة.. الملوك خانم چیزی بخواهد بدون لاونعم باید اطاعت کنند.

بله، امروز امرخانم را اطاعت میکردند. وکم‌کم‌کار بقدری بالاوبالا گرفته بود که آقایان رجال هم بنوبه‌خود اگر از حضرت اشرف تقاضائی داشتند بوسیلهٔ نصرة - الملوك انجام میدادند. وبهمین واسطه نصرة.. الملوك بیش ازپیش‌مورد احترام‌آقایان واقع‌شده بود. باور نمیکنید اگربگویم‌وقتی وارد میشد سرها بود که باحترام برایش پائین میآمد و کمرها بود که بتعظیم برایش خم میشد.

خلاصه، کار نصرة.. الملوك بالا گرفت وکم‌کم عشاق دیگری هم پیدا کرد. و اگر چه از ترس حضرت اشرف‌کسی‌جرئت اظهار بنصرة.. الملوك نداشت معذلك‌آقای دماب پوترزاده. وآقای زیبا که در قمار عشق یدطولائی داشت، ازدوطرف سره بلندکردندوهرکدام بوسائلی تقاضای ملاقات نصرة.. الملوك را نمودند.

چون پشت سرمرده آنهم مرده‌ای که درشهربانی ملایر بفجیع‌ترین وضعی برحمت ایزدی فرستاده شده نباید حرف زد، ازذکر داستان معاشقهٔ «زیبا» و نصرة .. الملوك صرفنظر میشود.

اما داستان دهاب پونزراده (که عاقبتش بشهربانی کشید ودر شهربانی پرونده پیدا کرد) حکایت شیرینی است که نمیشود از آن گذشت ولی : چون اینجا دیگر مجال این سخنان تنك شده، ذکرتوضیح آنرا بوقت دیگرموکول میکنم.

دوسه ماه از آشنائی و معاشقهٔ حضرت اشرف بانصرة .. الملوك گذشت وخیلی چیزها هم دراین دوسه ماه گذشت. آن حجب و حیای نصرة .. الملوك گذشت. آن پاکدامنی وعفت نصرة .. الملوك گذشت. آن نصرة .. الملوك که هیچ کس را نمیشناخت گذشت. وحالا دیگربا تمام رجال وصاحبان شخصیتها آشنا شده بود. وهرکس بنوعی تملقش رامیگفت.

عده‌ای تملق میگفتند تااگر روزگاری رسیدکه بتوصیهٔ اومحتاج شدند قبلا زمینه را مهیا کرده باشند.

«راستی که بشرچه حقه‌ها میزند. اینهم شدکارکه من از یك نفرتملق بگویم وگرد لباسش راپاك کنم تامگریك روز بدردم بخورد. و چه بساکه آن روزمیرسد وبدردنمیخورد.»

عـده‌ای از نصرة .. الملوك تملق میگفتند زیـرا از نصرة .. الملوك خوششان آمده بود و خیال میکردند بلکه باین وسیله بتوانند راحت تـر بوصال نصرت برسند .. ولی اینها غافل بودندکه این طفل یك شبه ره صد ساله رفته است . غافل بودند کـه نصرة .. الملوك در ظرف همین چند ماه بقدری در چندگی استاد شده بودکه عشاق خود را لب تشنه از لب جوی بر میگرداند .

نصرت اجتماعی شده بودمثل یك ناطق زبردست صحبت میکرد ازسیاست حرف میزد. یکی‌ازشیرین‌کاریهای نصرت این‌بودکه همیشه تبسم نمکین (که معلوم نمیشد مصنوعی‌است) برلب داشت.

خلاصه اینکه طرز رفتار و کردار و مخصوصاً شیرین زبانیهای نصرت بقدری خوب بود که هرکس او را می‌دید ، مریدش می‌شد . و همین امر باعث شده بودکه بـاتمام رجال و اعیان خصوصیت پیدا کرده بود . واز صبح تا شام پای تلفن باآنها صحبت می‌کرد و ازآنها انجام‌کارهائی را تقاضا داشت .

نصرت، زن‌خان‌را ول‌نکرد وبوسیلهٔ زن‌خان هم «ددر» بروشد، منتها خیلی محرمانه ودست بعصا ... بطوری‌که هیچ‌کس سرازکارنصرت درنمی‌آورد وفقط میدانستند اوبا حضرت اشرف سروسری دارد... والاهیچکس پیدا نمیشد که بگوید من‌نصرت را دیده‌ام.

نصرت دست‌بعصا راه میرفت وزن‌خان هم می‌گشت پولدارها وخوانینی که از ولایات میآمدند بتورمیانداخت اسم نصرت را هم عوض‌میکفت تاکسی اورا نشناسد. لیکن برای اینکه موقعیت نصرت را بالا ببرد بهمه‌کس میگفت معشوقهٔ حضرت اشرف است. خانم یکی از نمایندگان معروف وچه وچه است.

درد سرتان نمیدهم. بازار رونق نصرة .. الملوك گرم شد وکمترمحفل انسی بودکه نصرت درآنجا نباشد.

دراین گیرودار بیچاره عاشق پسربقال سرکوچه‌شان هم شد واینجاقدری آبرویش ریخت. وآنوقت برای اینکه سروصورتی بآبروی برباد رفته بدهد بدستور حسین‌مل .. برای دهاب پونززاده پاپوش‌دوخت وراوی اورا بشهربانی انداخت. ودرآنجا برای پونززاده بیچاره‌که پولش‌هم رفته بود پرونده‌درست شد .. که حالا هم‌آن پرونده در ضبط راکد خاك میخورد ودر بوته فراموشی افتاده است.

برای اینکه امری ناگفته نمانده باشد اضافه میکنم‌که زن‌خان نصرت را «ددر» میبرد و هروقت نصرت از مهمانی برمیگشت حسین مل‌کیف او را بازدید مینمود وبدون اینکه ازاو بپرسد چقدر پول گرفته‌ای از پولهای توی کیف میتوانست بفهمد زنش دیشب چقدر گرفته است.

حسین مل خودش را خوشبخترین مردم میدانست زیرا از یك طرف صاحب شخصیت وعنوان ومقامشده ، ازیك طرف بارجال واعیان همقرم‌بود .. ازیك‌طرف هم هفته‌ای چندبارکیف نصرت راباز میکرد ومبلغ قابل‌ملاحظه‌ای پول برپولهایش اضافه میشد .

همین حالاکه مشغول نوشتن این‌سطور هستم بازهم نصرت خانم‌که‌جا افتاده و قدری پیر شده است معذلك هفته‌ای دوسه شب بوسیله زن خان باین طرف وآنطرف میرود وکیفش‌پرپول میشود منتها چون خرج لباس وغیره‌زیاد شده واز طرفی عشاق هم مثل سابق بلکه دهیك سابق پول‌نمیدهند وضع‌باطنی نصرت خیلی چنگی بدلش نمیزند ونوزگارش روزبروز عقب‌ترمیرود .. حالا دیگربعضی ازدختر مدرسه‌ایها دارند جای او را میگیرند و بازارش راکساد میکنند .

«اینجا دیگر بداستان سرائی فلان‌زاده خاتمه میدهم، دلیلش هم این‌است که خوانندگان میخواهند داستان خود پری را بشنوند ولی فراموش نشود که درصفحات قبل گفته بودم:

آقای فلان‌زاده، داستانی‌راکه برای زن ومرد دیگری اتفاق افتاده بود باتغییر اسامی، بحسین‌مل نسبت داد .. بنابراین حالاکه‌داستان نصرة .. الملوك تمام شد باید بدانیدکه نام واقعی این زن نصرة .. الملوك و عیال حسین مل نبوده است بلکه این خانم (که‌آنچه راجع باو وحضرت اشرف گفته شده همه صحیح‌است) نامش چیزدیگری است ودرخانه یك‌باشرف‌که سابقاً وکیل‌مجلس بوده است زندگی میکرده .»

ویك نکته دیگرهم هست وآن این‌است‌که درصفحات گذشته نوشته بودم اینجا دیگراین پری‌آن پری نیست.

و این نوشته برای خوانندگان عزیز ایجاد سوء تفاهم کرده و تصور نموده‌اندکه یك‌پری دیگروارد باشرفها شده وپهلوان کتاب گردیده، وحال‌آنکه اینطور نیست و مقصود من از نوشتن جمله: «این پری‌آن پری نیست»آن‌بود که یعنی: پری عوض شده واخلاق پری تغییر کرده».

«اکنون برای اینکه بپردازیم بداستان پری لازم‌است برگردیم بآنجا که حسین‌مل درزندان وآقای فلانزاده وپری رادرحال صحبت گذاشتیم.»

پری بیچاره فریب اولین فکری راکة فلان زاده بمغزش تحمیل‌کرده بود خورد وگفته فلان‌زاده رادرباب اینکه حسین‌مل خطرناك است‌باورنمود ودنبال این‌رفت‌که سوابق حسین‌مل رابداند.

بنابرآنچه گفته شد. یعنی‌چنانکه خواندیم، آقای فلان‌زاده علاوه‌برآنکه قسمت اولیه زندگی‌حسین‌مل راموبمو برای پری شرح داد، داستان نصرة .. الملوك را هم‌که مربوط بکس دیگر بود بحساب حسین مل‌گذاشت و خلاصه اینکه حسین‌مل رایك مرد بی‌شرف بدنام بدسابقه معرفی کرد. و بپری حالی نمودکه اگربا حسین‌مل زندگانی‌کند علاوه برآنکه حیثیت وشرافتش‌لکه‌دار خواهد شد. بعید نیست‌که‌بجرم خیانت‌های شوهر، بازندان شهربانی‌هم‌سروکار پیداکند ودرعنفوان جوانی زنده بگور گردد.

پری گفته‌های فلانزاده رابجای شنیدن بلع‌کرده‌بود، تحت‌تأثیر بیانات فلان‌زاده اشکش جاری شد.

«درباب مذاکرات بین راهی فلان زاده و پری چیزی، نمینویسم زیرا مطلب ندارد. تمام مذاکرات فلان زاده دراطراف این‌دورمیزدکه دوحیه‌پری را بیش‌ازپیش نسبت بحسین متزلزل‌کند ودرعین حال‌توجه پری رابشخصیت وسرمایه بیحساب خود جلب نماید. وهمین‌کاررا هم‌بخوبی انجام داد وپری را تحت تأثیرخودگرفت.

فلان‌زاده درقلب پری

برای اینکه بدانید چه‌شدکه پری ازفلانزاده خوش‌آمد باید بیك‌مثال کوچك‌خودمانی توجه نمائید.

بچه‌کوچك شماگریه میکندومیخواهد بامادرش بمهمانی برود ومادرش نمیخواهد اورا ببرد. البته اگرباوبگوئید تورا نمیبرم بچه بیشترگریه‌میکند وعرعرش را بیشترراه میاندازد، ولی‌بجای اینکه باو بگوید تورا نمیبرم یك حقه معرفةالروحی میزند یعنی توجه طفلك را از مهمانی و رفتن مهمانی باز میدارد وبچیزدیگر معطوف میکند مثلاکیفش را میگذارد زمین ومیگوید: نه‌ نه‌نمیرم وفوراً میگوید پس‌حالادیگه‌گریه نکن. بیاقاقا بهت‌بدم .آنوقت‌کلفت را صدا میزند ویك‌قران میگذاردکف دست‌کلفت ومیگوید فلان‌فلان شده‌چرا بچه منوگریه انداختی ــ یالا، پس‌عوضش زود بروبراش قاقابخر. خودش‌را هم وردارببر. هرچی دلش خواست براش بخر. کلفت هم‌بچه را بغل میکند و بعنوان رفتن بیرون میرود، توی حیاط دنبال چادرنمازش‌میگردد تاخانم از دربزند بیرون.

مقصود این‌است‌که توجه طفل‌را ازرفتن‌توی‌کوچه بخریدن قاقامعطوف میکند وبچه هم ساکت‌میشود واحیاناً بجای‌گریه خندههم میکند.

آقای فلان زاده هم‌که این بازی را میدانست . چون میدانست پری حسین مل را دوست میدارد و مادام‌که او را دوست میدارد ممکن نیست باو توجهی نماید لذا باآن حقهها و جعل داستانهاکه دیدیم کدورتی از حسین در دل پری ایجادکرد . و بقدری هم مایه را خوب آمدکه آن‌کدورت بیك

رنجش حسابی .. و آن رنجش بیك خشم و آن خشم به یك کینه و آن کینه بیك حس تنفر شدید تبدیل شد . تا جائی که حسین در نظر پری دیو خطرناکی جلوه کرد و تصمیم گرفت از حسین صرف نظر نماید .. در همین حال یعنی وقتی قلب پری از محبت خالی شد آنوقت فلان زاده شروع کرد باینکه برای خودش در دل پری جائی بـاز کند و خود را قائم مقام حسین مل نماید . و البته برای اینکار هم وسایل کافی در اختیار داشت ـ زیرا :

برای اینکه دل زنی را ببرند چند چیز لازم است و فلان زاده دارای تمام آنها بود : جوان بود ـ شخصیت داشت ـ پول و سرمایه داشت ـ اتومبیل لوکس داشت و ازهمهٔ اینها مهمتر سروزبان داشت وراه ورسم فریب دادن زنها را بخوبی میدانست .

بله، فلان زاده استاد کار بود ولی فراموش نکنید که پری هم گوشت گاو نبود که دیر پخته شود . پری هم چنانکه میدانیم گرگ باران دیده بود واین کار تا برایش تازگی نداشت ـ بنـا براین برای فلان زاده پختن پری خاصه اینکه محبت حسین مل را از دلش بیرون کرده بود کار مشکل وپرزحمتی نبود .

برای اینکه وراجی وپرحرفی نکرده باشم ، بطور خلاصه میگـوییم که آقای فلان زاده خودش را دردل پری جاکرد . و پری را براه آورد ولی : البته دردل جاکردن تنهاکافی نیست زیرا بسیاری ازجوانها یا خودـ بخود یا بوسایل ممکنه خودشانرا دردل زنها جامیکنند وبسیاری ازدختران وزنها هستند که مردی را دوست میدارند ، ولی این دوست داشتن‌ها و دردل جا کردن ها بتنهائی کافی نیست وپشت بند لازم دارد ..

دوست داشتن تنها مثل آش بدون چاشنی است ، قابل خوردن نیست وبی مزه است ولی همینکه آش چاشنی خورد با چاشنی قابل خوردن میشود .

وقتی دختری یا زنی مردی را دوست داشت محبتشان بـاید چاشنی بخورد ، تا بجائی برسد .. چاشنی محبت در مرتبهٔ اول اظهار محبت است چه که اگر محبتی اظهار نشود ممکن است خود بخود از بین برود .. یا محبتی اظهـار بشود و مورد قبول طرف واقع نگـردد . دراین صورت هم

محبت کند . لازم بود بزبان بیاورد .. لازم بود اقرار کند و ازپری قبولی بگیرد .

همانطور که در تجارت طلبکار، برات عهده بدهکار میفروشد و اگر بدهکار قبولی نوشت ملـزم است بپردازد، در داد و ستد عشق و محبت هم ، عاشق یا کسی که مصلحتاً رل یك عاشق را بازی میکند در اولین معامله باید عهدهٔ معشوقه برات بفروشد یعنی اظهار عشق کند . البته اگر معشوقه آن برات را قبولی نوشت یعنی اگر موافقت کرد کار تاحدی‌تمام‌است‌ولی: ولی اگر نکول کرد وقبول ننمود رنج وزحمت پیش میآید وکار به «پروتست» میکشد .

آقای فلان زاده هم با اینکه خودش را دردل پری جا کرده‌بود باید عهدهٔ پری برات میکشید تا اگرپری قبولی نوشت دنبال وصول و روز وعده برود و اگر نکول‌کرد باردوندگی کند وباز را ستودیس جور نماید تا کار را بجائی برساند .

ممکن است بگوئید اگر فلان زاده جائی در دل پری بـرای خودش بازکرده بود دیگر این‌حرفها لازم نبود . ولی اشتباه است زیرا بسیاری از زنها هستندکه مردی را درست میدارند وتشنه وصال هم هستند امـا در موقع اظهار عشق اگرعاشق بیانش قاصر بـاشد و نتواند ابراز کند . یـا طوری باشدکه مورد پسند معشوقه واقع نشود ، مثل خاکستری‌که روی‌آتش‌میریزند آتش عشق معشوقه درزیر «اختلاف نظر یا سایر چیزها» مخفی میگردد . . وچه بسا اوقات‌که خاموش میشود . بنابراین با اینکه فلان زاده خودش را دردل پری جا کرده بود . حالا باید صحبت میکرد.و ازپری«بله»میگرفت . و البته باید طوری هم صحبت میکرد که «رم» نکـند و شکاری که بتیررس آورده شده از دست نرود .

خوب ، توجه کنید ببینید فلان زادهٔ چه راه مشکلی در پیش داشت و با چه‌کسی باید دست وپنجه نرم میکرد .. البته او سوابق پری را نمیدانست ولی چون خودش کهنه‌کار وقالتاق‌کهنه بود ، از طرز حرف زدن‌وحرکات پری شناخته بودکه پری زنی است فهمیده واجتماعی وبنابراین مثل‌دخترها و زنهای پشت تاپو ، گول تودا عقد میکنم ، تا فلان روز از تو خواستگاری خواهم کرد و امثال این وعده های تو خالی یا توپر را نخواهد خورد .و خلاصه اینکه فلان زادهٔ با تجربه میدانست که پری را باید بوسایل د مد

جدید» سربراه کند و میدانست که زنهای امروزه را باوسایل « مد جدید » بهتر میتوان دام نمود . و بهمین واسطه از این راه وارد و به « مد جدید » متوسل شد .

کاوالیه ـ فاسق مشروع

برای زنهای اجتماعی وشیك ، شوهر نمودن یعنی حرف مفت .. . این قبیل زنها ، شوهر را برای این میخواهند که بگویند شوهر داریم . برای این قبیل زنها «کاوالیه» لازم است ـ کاوالیه خوش لباس ـ کاوالیه پولدار ـ کاوالیه متشخص ـ کاوالیه سربراه . بنابراین :

آقای فلان زاده تصمیم گرفت از این راه پیری اظهار عشق و محبت نماید .. و تصمیم گرفت از این راه پری را بزانو درآورد . ولذا باحتیاط اینکه مبادا پری کاوالیه را نداند چیست شروع بسخن کرده بعد از ذکر یك مقدمهٔ کوچك ومختصر گفت :

یـاد مدرسه بخیر ، یك روز در موقع درس دیدیم بلغت کاوالیه و معلم ما مسیو ریشارداس کـه یادش بخیر چه آدم شوخ و خوبی بود گفت : بچه ها این لغات که شما اینجا در کتاب میخوانید در خارج و در اجتماع معانی دیگر هم دارد . . مثلا در کتاب میخوانید « پول » POULE یعنی مرغ خانگی ـ یعنی بازی وحمله در شمشیر بازی .. اما «پول» در اجتماع یك معنای دیگرهم دارد که ابداً بمرغ و شمشیر بازی وپولی که در قمـار میگذارند شباهت ندارد و آن « مترس » یا معشوقه است . فلان پسر جوان بفلان پسر جوان میگوید تو «پول»مرا دیده‌ای ؟ نمیدانی چقدر قشنك‌وفلان بهمان است ومقصودش از «پول»، «مترس» است.

بله ـ راستی که یاد مدرسه بخیر ، هیچ آن روز را فراموش نمیکنم که مسیو ریشارداس بـرای معنای لغت « کاوالیه » گفت : بچه هـا : CAVALIER درلغت بمعنای سوار ـ سواره ـ سوارنظام ـ سوارشطرنج وکاغذ فلان و بهمان است ولی یك معنای دیگر هـم داردکه ظاهراً خیلی ساده است وآن این است‌که میگویند « کاوالیه » یعنی مردی کـه مصاحب خانمی است .

آخ ، چه روزهائی بود . مثل اینکه دیروز است ، یکی ازبچه ها از معلم پرسید مصاحب خـانم یعنی چه ، ومسیوریشارداس لبخندی زده گفت :

وقتی بزرگ شدید خواهید فهمید . آن شاگرد سماجت کرده گفت : ما حالا بچه نیستیم و سر کلاس میشود همه جور حرف بما زد ومعلم درجوابش گفت مصاحب خانم هم ، در کتاب و در لغت یك معنا دارد ، و در اجتماع یك معنای دیگر . آنچه در لغت است این است کــه شما همصحبت خانمی هستید و از این حرفها . اما آنچه در عمل است این است که خانمی ، یعنی خانمی که شوهر دارد و شوهرش بواسطه گرفتاری های تجاری یا سیاسی یــا غیره مجال اینکه با خانمش گردش برود، برقص برود ، بسینما برود ، بمهمانی برود ندارد ــ آنوقت آن خانم یك کاوالیه برای خودش از میان دوستان طرف توجهش انتخاب میکند وبا او بگردش میرود و هم چنین ممکن است خانمی شوهر نداشته باشد و تنها باشد وچون نمیخواهد در مهمانیهاومجالس رقص تنها باشد آنوقت یك کاوالیه برای خودش انتخاب میکند و با او بهمه جا میرود .

شاگرد پرسید : مسیو ! بفرمائید ببینم این کاوالیه ممکن‌است باخانم سروسری هم داشته باشد یا خیر ؟ ومعلم درحالی که‌می‌خندید گفت: کاوالیه، کاوالیه است دیگه ــ اگرخانم دلش خواست دستی هم بسر و گوش کاوالیه‌اش میکشد . واگرنه ــ نه .

خلاصه آقای فلان زاده قریب یکربع در اطراف « کاوالیه» وخانمها صحبت کرد و مطلب را رساند بآنجا که گفت : همانطور که آرایش مــو «مد» است و ممکن نیست از «مد» بیافتد ، یعنی بالاخــره مو آرایش لازم دارد منتها یکروز کوتاهش را میپسندند ــ یکــروز بلند ــ یکروز بافته ــ یکروز بالا می‌بندند ــ یکروز پائین . وممکن نیست آرایش مو « دموده » بشود ــ هماطور هم «کاوالیه» از وقتی که مد شده ، روز بروز کارش بــالا گرفته و هیچ وقت «دموده» نخواهد شد منتها هر دوره یکجور کاوالیه می ـ پسندند ــ شاید ــ در اوایل امر «مد» بوده که کاوالیه ها پیر مرد باشندوبعد جوانها را انتخاب کردند . چیزی که مسلم است ایــن است کــه یك خانم شیك اجتماعی باید حتماً یك کاوالیه داشته باشد تا مصاحب و همدم خانم باشد .

بالاخره ــ آقای فلان زاده دربارهٔ اخلاق کاوالیه ها واینکه کاوالیه ـ ها باید محرم اسرار باشند . و باید زبانشان قرص باشد شرح مبسوطی داد و پیش خود بیری فهماند که اگر مرا کاوالیه خودت انتخاب کنی مسلم بدان که زبــان من قرص است . ومحرم اسرار هستم و سپس در اطراف وظایف کاوالیه ها صحبت کرد تا حرف را رساند بآنجا کــه

گفت: کاوالیه‌ها باید بقدری بخانمها صمیمی باشند که اگر اتفاقاً خانمی جوانی را دوست داشت بوسیله کاوالیه بتواند بوصل آن جوان برسد.

فلانزاده ازاین بیان هم‌میخواست این نتیجه‌را بگیرد وبپری بفهماندکه اگر تو مرا کاوالیه خودت انتخاب کنی ــ ودرعین حال ازجوانی هم‌خوشت بیاید من حاضرم تورا بوصل‌آن جوان هم برسانم .

دردسرتان ندهم آقای‌فلانزاده بقدری شیرین زبانی کرد و بقدری در اطراف کاوالیه ووظائف کاوالیه‌صحبت کرد که پری زد بمسخرگی وبایك‌لبخند ملیح گفت: اینطورکه شما فرمودیدکاوالیه معانی دیگر هم پیدا کرد . یعنی علاوه برآنکه در کتاب لغت نوشته‌اند و علاوه برآنکه معلم شما گفته است کاوالیه بمعنای جاکش هم هست ... ودرعین حال کاوالیه یك معنای درست و حسابی دارد که اگر بخواهیم آنرا بفارسی درآوریم بایدبگوئیم کاوالیه‌یعنی مترس وفاسق مشروع زیرا هیچ شوهری بزنش وهیچ‌برادری بخواهرش‌رسماً اجازه نمیدهد که فاسق داشته باشد ولی اگر اسمش را عوض کرد و کاوالیه گذاشت آنوقت مشروع میشود واجازه میدهند که خانم یاخواهرشان کاوالیه داشته باشند.

اینجاآقای فلانزاده برای اینکه تملق ازپری گفته باشد زد زیرخنده وگفت: راستی‌که شما هم یك‌ترجمهٔ جدید برای کاوالیهٔ پیداکردیدکه واقعاً بکراست وتاکنون‌کسی نگفته ــ فاسق مشروع؟. واقعاً چه ترجمهٔ خوبی است وبلافاصله برای اینکه تاتنورگرم است نانرا بچسباند گفت: خوب‌خانم‌پری خانم! آیا این‌افتخار را بمن‌میدهید که من‌کاوالیه حضرتعالی باشم . و قول شرف میدهم‌که صددرصد مطابق میل وسلیقه‌شمارفتار نمایم ...واقعاً هم‌خانمی مانند شما آنقدر خوشگل وآنقدر شیك وآنقدر اجتماعی حیف است‌یك‌کاوالیه نداشته باشد . خانمی مثل شما بدون‌کاوالیه مثل ناخن‌های بلندبدون لاك‌است واقعاً اگرباید خانمها کاوالیه داشته باشند ــ شما قبل ازهرخانمی باید برای خودتان یك کاوالیه انتخاب‌کنید.

خانم‌پری خانم ! اجازه بدهید بی‌پرده صحبت‌کنم من مردی نیستم‌که ازراه فریب دادن خانمها بخواهم بمراد دل وبوصال آنها برسم شما هم خانمی نیستید که مردهائی‌مانند من واصلا از هیچ مردی فریب بخورید . بعقیدهٔ من باخانم فهمیده ودرس خوانده‌ای مثل شما بهترین راه این است که باشما راست وبدون تقلب حرف زد . بهمین دلیل هم من بی‌پرده بشما

عرض میکنم که: حاضرم افتخار این را داشته باشم که شما مرا کاوالیه‌خود بدانید.. ودرعین حال هرطور که شما مایل باشید نیز حاضرم. یعنی : چون شما خانم فهمیده‌ای هستید وتمام معانی مختلف کاوالیه را میدانید بنابراین، هم حاضرم کاوالیه بمعنای لغوی آن یعنی مصاحب پاك و بی‌آلایش شما باشم وهم اگراجازه دهید هرطوری که صلاح بدانید بمله.. چه عرض‌کنم .مقصود این‌است که بنده هرطور شما میل داشته باشید حاضرم امر شمارا اطاعت‌کنم. واقعاً برای شما ـ برای خانمی فهمیده ودرس‌خوانده‌مثل شما . برای‌خانمی شیك و اجتماعی مانند شما حیف است که بدون کاوالیه حرکت کنید .

همانطور که پیرمردها محتاج بعصا هستند . علمای اجتماع وسالن‌های «مد» هم میگویند خانم ها محتاج کاوالیه هستند و حتماً باید هر خانم اقلا یك کاوالیه داشته باشد . حالا اگر خانمی خواست یك کاوالیه برای رقص ، یك کاوالیه برای گردش ، یك کاوالیه برای رفتن بسینما ، یك کاوالیه برای سفر ، یك کاوالیه برای حضر. و خلاصه اینکه سالن های «مد» اجازه داده اند که خانمها کاوالیه متعدد داشته باشند منتها اخلاق وعفت ا اجازه نمیدهد که یك‌خانم‌بیش ازیك نفررا دوست داشته باشد یعنی ممکن‌است‌خانمی چندین‌کاوالیه داشته‌باشد ولی یکی ازآنهارا باید دوست داشته باشد و بقیه خیرـ وبنابراین‌وبنابرآنچه عرض‌کردم‌استدعا میکنم موافقت فرمائید ازاین دقیقه ببعد من‌خودم را (کاوالیه) شما بشناسم. وچنانکه عرض کردم‌قول‌شرف میدهم که صددرصد مطیع امرشما باشم .

دراینجا فلانزاده مجال سخن وجواب‌گفتن پیری نداده مثل اشخاص مرد رند کهنه‌کار که باپرحرفی خودسکوت طرف را خریداری میکنند. و آنوقت سکوت‌ترا موجب رضا میدانند ، بناکرد بپرحرفی وبالاخره بابوسیدن دست‌پری ، وبافشاری که بدست‌پری‌داد(ولی نه مثل بعضی ازاحمق‌ها ـفشاری که دسترا صدمه بزنند وطرف‌را متنفر کند) عمل را انجام یافته تلقی کرد .. وگفت فوق‌العاده متشکرم که این افتخار را بمن دادی ومنو قول میدهم موجبات خوشی وسعادت ونیکنامی وراحتی تورا ازهرحیث فراهم نمایم.

اینجا بازفلان‌زاده سه‌حقه بکار برد یکی اینکه قبل از اینکه پری جواب بدهد خود را جواب گرفته فرض کرد ـ یکی هم اینکه بلافاصله بپری تو خطاب کرد وباین وسیله باو فهماند که دیگر صمیمی و خودمانی شدیم . یکی هم که خیلی مهم است اینکه بپری حالی کرد که وسائل

سعادت و نیکنامی ... و درهمین حال خوشی وراحتی او را فراهم خواهد ساخت.

نمیدانم در کجا و در باب چه چیز بوده است که گفته ام : برای اینکه سنگی سری را بشکند ، مقدماتی لازم است، که مقدمات گاه بدست بشر و با نقشه قبلی و گاه بدست بشر و بدون نقشه و اراده و گاه بدست طبیعت انجام میگردد .

و درهمین باشرفها نوشته ام : وقتی میخواهند یك آش رشته بپزند باید سبزیش را از دولاب، نخودش را از قزوین، روغنش را از کرمانشاه، هیزمش را از مازندران و بتهاش را از زنجان بیاورند تا بتوانند آش رشته ای تهیه کنند.

بنابراین پختن یك دوشیزه یا یك زن لااقل باندازهٔ پختن یك آش رشته زحمت دارد لذا:

وقتی میخواهند دوشیزه یا زنی را فریب دهند ، کار فریب، مقدماتی لازم دارد که گاهی اوقات از روی نقشهٔ قبلی و گاهی بدون نقشه ولی با ارادهٔ قبلی . و گاهی بدون نقشه و بدون اراده قبلی و فقط برسبیل تصادف و گاهی هم مثل اینکه طبیعت خواسته است .. بافراهم شدن اسباب ، آنهم اسبابی که بدست طبیعت جور شده وسائل فریبدادن فراهم میشود . آقای فلانزاده هم که با نقشهٔ قبلی حرکت کرده بود و با نقشهٔ آنی (واستفاده از پیش آمد) حسین ملرا بزندان انداخته بود . بافراهم ساختن سایر مقدمات از قبیل تحریك حس جاه طلبی پری .. تحریك حس خود خواهی پری ــ و تحریك سایر غرایز مربوط باین کار.. طوری باپری صحبت کرد و طوری موجبات رضایت پری را فراهم ساخت که وقتی بمهمانخانه رسیدند ، پری را کاملا پخته بود و حالا دیگر باید برای خوردنش سفره میانداخت و باصطلاح میز میچید .

آقای فلانزاده خیال میکرد اگر پایش بتختخواب مهمانخانه برسد کلك پری را خواهد کند و بعد از آن همه مقدمات بوصال پری خواهد رسید .. ولی آقای فلانزاده از یك قاعده کلی غافل بود و با تمام زندگیش این درس را نخوانده بود .

یك قاعده کلی است و نمیدانم شما آنرا میدانید یا نه اگر نمیدانید گوش کنید بشما میگویم که:

زنهای فاسد و خراب بیش از زنهای پاك و نجیب نازدارند و عاشق داشته وصال خود میسازند.

و پری روی این قاعده کلی جان آقای فلانزاده را بلب رسانده بود

وبااینکه لبهای فلانزاده هم روی لبش بود . معذلك اجازه نمیداد دست فلان زاده بیراهه برود.. یعنی اینکه اجازه نمیداد فلانزاده ازباغ وصالش گلی بچیند .

زنهای نجیب ودخترهای احمق تصور میکنند اگر بامردی خوابیدند آن مرد باآنها صمیمی‌تر وبامحبت‌تر میشود .. وبهمین‌واسطه هم خیلی‌زودتر ازآنچه تصور میرود تسلیم میشوند ولی:

زنهای هرجائی وناپاك عکس این مطلب را خوب درك کرده‌اند. آنها میدانند که اگر کسی درمستراح کارش تمام شد دیگر دقیقه‌ای معطل نمیشود و شلوارش راپوشیده بیرون‌میرود.. بعبارت دیگر میدانندکه مردها تشنه وصلند وهمین که بوصال رسیدند وسیراب شدند مدتی‌بی‌نیاز خواهند بود ..بنا براین بگذارید یك‌بار دیگر بگویم که:

زنهای هرجائی بیش اززنهای پاك ونجیب ناز دارند و عاشق را تشنه وصال خود میسازند . بهمین دلیل خانم‌پری خانم آقای‌فلانزاده را پشت‌در معطل‌کرد وهرچه فلانزاده داد میزد وچکش‌را بدر میکوبید ،درباز نمیشد وپری اجازه دخول بفلانزاده نمیداد .. اما:

فلانزاده هم بیدی نبودکه ازاین‌بادها بلرزد. فلانزاده آن‌مرد پشت کارداری که کار وزندگیش را درتهران ول کرده و دنبال پری را گرفته است، کسی نبود بعدازاین همه مقدمات .. وبعدازآنکه قنات را کنده و از شن وماسه وخاك رس عبور کرده وبازحمت بخاك مرطوب رسیده و آب را درزیر یك قشر نازك می‌بیند .. دست ازکاربکشد وقنات را ندیده‌بگیرد.

فلانزاده میدانست زنها نازدارند وبااینکه بقدر کافی هم ازپری ناز کشیده بود بااین‌حال هنوز زورش‌بپری نرسیده بود، وهنوزگرفتارمخالفت‌های شدید پری بود .

درجای دیگرهم گفته‌ام اینجا هم میگویم که انسان عاقل کسی است که ازهرپیش‌آمد بنفع‌خود استفاده نماید ولااقل سرمشق بگیرد. آقای‌فلان‌زاده هم‌که دچار مخالفت پری خانم شده بود یاد تهران ومجلس شورای‌ملی واظهار مخالفتها افتاد ... وازآنجا سرمشق گرفت.

فلانزاده بااینکه روزگاری عضو اداره وبعدمقاطعه‌کار شده بودمعذلك داخل‌سیاست‌هم‌بود وازرموزسیاست‌نیز کم‌وبیش‌بااطلاع بوداز‌اظهارمخالفت‌پری رابااظهار مخالفت بعضی ازنمایندگان مقایسه‌کرد واین‌طور نتیجه‌گرفت‌که:

همانطورکه بعضی ازنمایندگان ، اظهارمخالفتشان صرفاً برای نزدیك شدن بدولت .. ودرنتیجه فایده بردن از دولت است هماطور اظهار مخالفت پری‌هم(که تاروی تختخواب نزد او آمده)مسلماً برای فایده بردن از اوست منتها فواید بیشتر .

راستی هم بعضی مردها احمقند ، زیرا زنی تاروی تختخواب نزدآنها میآید وخودداری میکندوآنها نمیفهمند که‌این خودداری برای گران‌فروختن یاشیرین فروختن یاتشنه کردن‌آنهاست... خیال می‌کنند که احیاناً اوحاضر بفلان‌کار نیست . وحال آنکه اگرعقل وشعور درکار بود میدانستند که‌اگر حاضر بفلان‌کار نباشد تاروی‌تختخواب نمیآید... وتاآن حد تسلیم‌نمیشود.. بنابراین :

فلانزاده گول پری‌را نخورد ودانست‌که امتناع ومخالفت پری برای نجابت او نیست چه اگر نجیب بود تاروی تخت نمیآمد : پس از این اظهار مخالفتها وسخت‌گیری‌ها‌مسلماً مانند اظهار مخالفتهای‌بعضی از وکلای‌مخالف، صرفاً برای جلب نفع بیشتری است ولذا .. چون نمیدانست پری چه چیز میخواهد .. ونمیدانست پری برای چه‌وبچه دلیل میخواهد گران بفروشد.. درصدد برآمد علت گرانفروشی پری را بداند .

زنهائی‌که‌گران میفروشند عموماً چند دلیل بیشتر ندارد . یا اینکه واقعاً میخواهند گران بفروشند یعنی میخواهند پول بیشتری‌بگیرند ..یااین که تقاضائی‌دارند وسخت‌گیری میکنند تامگرآن حاجت وتقاضایشان برآورده شود .. یااینکه میخواهند رسمی بفروشند یعنی مرد را وادار کنند که بساط عقد وعروسی راه بیاندازد .. واگر اینها ونظایر اینها نباشد مسلماً گران میفروشند وسخت میگیرند تابمردم حالی کنند که نجیب وپاك هستند ـ واین اولین‌باداست که دارند تسلیم‌میشوند.

دردسرتان ندهم ـ آقای فلانزاده دراطراف تمام جهات سختگیری و گرانفروشی زنها فکرکرد . . تادر مورد پری باین نتیجه رسید که پری میخواهد بایك تیر دونشان بزند .. یکی اینکه خودش را زن پاك ودست‌نخورده معرفی کند ، دیگر اینکه پول زیادی ازفلانزاده دربیاورد . و واقعاً خودش را ارزان نفروخته باشد .

پری هم حق داشت‌که میخواست ازفلانزاده پول زیادی در آورد . زیرا فکر می‌کردکه کسی‌که اتومبیل‌آخرین سیستم وکار وشغلش‌را درراه او گذاشته است لابد آنقدر سخی خواهد بود که بشود مثلا پول یك‌اتومبیل از او گرفت. یااورا وادار کرد که خانه‌ای برایش خریداری نماید .

شاید هم پری درست فکر کرده بود .. وشایدهم اگر بسخت گیری خود ادامه میداد ـ فلانزاده حاضر میشد یك خانه باو بدهد ولی ازآنجا که زنها باتمام زرنگی مفت میبازند ، وازآنجاکه زن چون نادان است نمیتواند بهمان سختگیری اولیه باشد وبالاخره خودش را میبازد بعبارت دیگر بااینکه زنها درابتدا خیلی سخت می گیرند .. وخیلی هم دلشان میخواهد سخت تر بگیرند نمیدانم ساختمان دماغیشان چه عیب دارد ... که درو سط آن سخت گیری یك مرتبه شل میشوند ... وسست میگیرند و طوری هم سست می گیرند وتسلیم میشوند که اگر مرد انصاف داشته باشد دلش بحال او میسوزد.

پری بیچاره بااینکه خیلی سخت گرفته بود .. وبااینکه دلش میخواست هنوز سخت تر بگیرد .. ولی : بالاخره نتوانست و نمیدانم تحت تأثیر چه غریزه ای (غیرازغریزه شهوت) واقع شد .. که درمیان آنهمه سخت گیری یك مرتبه شل گرفت وآقای فلانزاده بایك حمله خودرا بپشت سنگر رسانید .

اگر درنظام خدمت کرده وجنك دیده باشید . میدانید که بسیاری از سربازان تاپشت سنگر میروندوهمینکه خیال میکنند دشمن را شکست داده وچند دقیقه دیگر سنگر را خواهندگرفت متأسفانه یك تیر ازهوا یاازسنگر غرش ـ کنان میرسد ودرست بقلب میخورد .

آقای فلانزاده هم که بازحمات زیاد وپیودشهای مدبرانه خودش را بپشت سنگر رسانده بود .. وخیال میکرد دیگر سنگر را خواهد گرفت دچار تصادف و غرش تیری شد که ازهوا بسوی او آمد و تمام رشته هایش را پنبه کرد .

اینجاست که میگویند وای بکاری که نسازد خدا، اینجاست که میگویند العبد یدبر والله یقدر .. اینجاست که میگویند انسان درمقابل حوادث مجبور است نه مختار .

فلانزاده بیچاره بعداز هزارجور پشت هم اندازی وهوهزار حقه بازی و سه هزار زبان دیزی که پری را حاضر کرده بود . درست در همان دقیقه که میخواست بایورش آخری سنگر را تصرف نماید .. صدای در اطاق بلند شد. که چند نفر فریاد میزدند .. زود باشید .. بیرون بیائید آتش گرفته.. دارد بابنجا هم سرایت میکند .

واقعاً مهمانخانه آتش گرفته بود وقسمت غربی مهمانخانه در میان شعله های آتش ودود غلیظی که اززیر شیروانی بیرون می آمد بشدت میسوخت.

مسافران با چمدانها درصدد فرار بودند .. ازقراری که میگفتند آتش از یکی از گاراژها سرایت کرده بود وباك بنزین یکی از اتومبیلها ترکیده بوده است .

چون موضوع آتش‌سوزی مهمانخانه بما مربوط نیست درباره آن چیزی نمینویسم ولی چون اساس آتش سوزی این مهمانخانه بهمت آقای خدا نداد کیوان فلان که یکی از باشرفهاست فراهم شده فقط اجازه میخواهم سرمطلب را عرض کنم که :

این مهمانخانه در نزد کمپانی الف بیمه آتش‌سوزی وسرقت بوده وآقای خدا نداد بانقشه قبلی وایجاد یك آتش‌سوزی که سورتاً بسیارطبیعی بنظرمیآمد عمداً این آتش‌سوزی‌را روشن کرده بودتادرنتیجه بتواندپول هنگفتی بنام خسارت آتش‌سوزی از «بیمه» دریافت نماید .

دراطراف اینکه مقدمات آتش‌سوزی راچه‌جور فراهم کرده‌بودند وچه جور نقشه کشیده بودند که آتش‌سوزی، جنبه طبیعی پیداکند حرف نمیزنم ولی همینقدر عرض میکنم :

ای‌بسا خدا ندادها .. و ای‌بسا زمامداران باشرف که در خانه می‌نشینند ونقشه یك آتش سوزی ترسیم می کنند .. ودر نتیجه مملك وملتی را دچار بدبختی و فلاکت میسازند . پس بیائید دعا کنیم که خداوند ما را از شر این آتش روشن کن‌ها محفوظ بدارد .. وآنهارادرآتشی که خودشان روشن کرده‌اند بسوزاند .

بالاخره خدانداد آتشی‌روشن کرد .. ودراین آتش، کسانی متضرر شدند .. ازجمله اینکه ... دود این آتش‌سوزی بچشم آقای فلانزاده رفت وبدون اینکه بوصل برسدناچارازاطاق وازمهمانخانه بیرون آمده یکسربطرف تهران حرکت کردند وخیال میکرد دربین‌راه تلافی‌مافات خواهدنمود. یعنی خیال میکرد بین‌راه بوصل‌پری‌خواهدرسید .

یکی‌ازچیزهائی که باعث‌دلخوشی بشر وبلکه با حیات‌بشر رابطه‌مستقیم دارد امید است.. وچه‌بسا آرزوها که بامید امیدخاك‌شده ولی‌سالهای‌متمادی‌دل صاحب‌آرزو را خوش وبامیدرسیدن بآرزو زنده‌نگاه داشته ..

آقای‌فلان‌زاده که درمهمانخانه قزوین ازرسیدن بوصل‌پری ناامیدشد. بامیداینکه بین‌راه‌قزوین بآرزوی‌خود خواهد رسید ودلی‌ازعزا بیرون‌خواهد آورد، بدون اینکه حتی یك‌دقیقه درقزوین بماند ووقت‌راتلف‌کند سوارماشین شده با شتاب راه تهران راپیش گرفت . البته‌شوفرماشین ، مثل تمام‌شوفرها

چشمش را بجاده دوخته بود و یکدار با بش که عقب‌سر او با پری صحبت میکرد. وشاید مقدمات امری را تهیه مینمود کار نداشت . ولی مثل بسیاری ازشوفرها ، گوشش برا عقب ماشین یعنی گوش بزنگ بود وازشنیدن صحبت هائی که بوی عشق وشهوت میداد لذت میبرد .

ماشین بسرعت میرفت ـ آقای فلان‌زاده دستش دا بگردن پری انداخته از جاهای نازك وچیزهای شیرین حرف میزد ـ شوفر بیچاره مثل حریضی که پیش رویش ترشی میخورند دهنش آب افتاده وتمام هوش‌وحواسش متوجه عقب سر.. ودرعین‌حال که گاهی جاده دا نگاه میکرد ازتوی آینهٔ بالای سرش متوجه حرکات عقب‌سری‌ها نیز بود .

داستی‌هم خودمانیم شوفری کار خوبی نیست. آنکه شوفر حمل ونقل است شب وروزدربیابانها خاك میخورد واستراحت ندارد، آنکه شوفر اتوبوس است، بااینکه روزی شانزده‌جود باج میدهد بازخیالش راحت نیست وهمیشه‌هشتش در گرو نه پاسبانهاست .

اماآنکه شوفر ماشین‌شخصی است وظاهراً کت و شلوار نو پوشیده وبا غذائی که‌خانم‌وارباب‌میخورند شریك است بدبختیهائی‌داردکه درسرما ـ گرما ـ توی کوچهٔ تاریك بانتظار ارباب که تا ساعتها بعداز نیمه شب بقمار وغیره مشغول است ماندن.. پیش‌آنها هیچ است.

کریم شوفر

چون صحبت شوفر بمیان آمد وچون آقای فلان‌زاده هم در راه تهران دنبال فرصت میگردد تا کام دلی ازپری‌خانم بگیرد ، اجازه بدهید داستانی‌را که ازیك شوفر(شوفر یکی‌ازباشرفها) باگوش‌خود شنیده‌ام برای‌شما نقل کنم تا ببینید بعضی ازشوفرهای اربابی ، چه‌ها می‌بینند .. و چه‌ها می‌کشند .. و چقدر بدبختند .

کریم ، میگفت : روزی که بارباب «اسنین» معرفی شدم ، تاسه روز چیزی نگفت وروزسوم وقتی میخواست سوار شود خیلی آمرانه ودر عین‌حال دوستانه وشمرده گفت : کریم ! اگر میخواهی اینجا بمانی وراحت باشی .. یعنی اگر میخواهی تورا بچشم خودی نگاه‌کنم چندشرط با تو دارم .. یکی دستت پاك باشد .. بجای‌اینکه دوتومان ازدوی بنزین وروغن پانزده تومان از

روی تعمیر فلان جای‌ماشین بلندکنی بخودم بگو فلان قدر پول میخواهم ، من بدون‌اینکه بگویم برای‌چه میخواهی‌خودم بهت‌میدهم. یکی‌اینکه مطلقاً بمن دروغ نگوئی . خوب گوشت‌را بازکن بشنو ببین چه میگویم ـ نگفتم دروغ نگو ـ خیر، خیر، هرچه‌دلت میخواهد دروغ بگو ، اما فقط بمن دروغ نگو ومطمئن باش‌که ازدروغ نگفتن بمن ضرر نخواهی‌کرد.. این‌را هم بدان‌که اگر بمن دروغ بگوئی من‌زود خواهم فهمید .. آنوقت خیال نکنی که فقط بیرونت خواهم‌کرد . نه ـ میدهم تا عمر داری حبست‌کنند ، کار دیگری که از تو میخواهم وبآن خیلی‌اهمیت میدهم این‌است‌که بایدازچشم‌کور وازگوش کر باشی .. هرچه پهلوی من‌می‌بینی خیال کنی ندیده‌ای وهر چه میشنوی اگرگفتم نشنیده بگیر باید خیال‌کنی نشنیده‌ای.. یکی‌هم اینکه هرچه گفتم بدون لا ونعم بایدعمل‌کنی ممکن است برای اینکه تو را امتحان‌کنم بگویم برو ازکیف خانم دستمالش‌را بدزد بیار بده‌من.. دراین صورت توباید بدون کوچکترین تردید دستوری‌که داده‌ام انجام دهی .. البته من‌بحقوق‌حقوق‌کار ندارم ... هروقت‌هرکار خوبی انجام بدهی انعام علیحده نزد من داری ... آخرین‌حرفم‌هم بتو این‌است‌که خیال نکنی‌پس‌فردا یا یکسال یا دوسال‌دیگر از پهلوی من‌خواهی‌رفت .. یا بیرونت خواهم‌کرد، خیر اینطور نیست، بلکه تا عمر دارم یا تو زنده‌ای باید پهلوی‌من‌باشی ـ فقط وقتی تورا بیرون‌میکنم که‌برخلاف یکی از شرائط که گفتم رفتارکنی.

من پهلوی خودم‌فکرکردم‌آقای «اسفن» خوب‌ادیابی استوواقعاًهم‌چه عیب‌دارد‌که انسان درزندگی بیك‌نفر دروغ نگوید وبالاخره بایك نفر صمیمی باشد، لذا بدون رودروامی باربابب‌گفتم : تمام شرائط شما را از جان ودل قبول کردم‌بشرطی‌که شماوسایل‌آسایش‌وراحتی‌مرا فراهم‌نمائید..وهمانطور که گفتید مرا ازخودتان بدانید .. ومن‌قول میدهم تا عمر دارم‌غلام حلقه‌بگوش وفدائی شما باشم .

حرف ارباب تمام شد وهمینکه در ماشین را بلزکردم‌که سوار شود، کیف را ازجیبش بیرون‌آورد ودوتا اسکناس ده تومانی برخم‌کشید .. وقتی توی‌ماشین نشست گفت ظهر یادم بنداز بخانم بگویم یك دست از لباسهای خودم را بدهد بتو .. وبا خنده‌گفت‌کریم ! اگر بمیل‌من رفتار کنی زن هم برایت‌خواهم گرفت .

یك هفته گذشت ودراین‌یك‌هفته تمام فکر وحواس من جمع این بود که بارباب دروغ نگویم ـ هرچه او خواست همان‌باشم که.. ودرظرف این‌هفته هم حس‌میکردم ارباب چند مرتبه مخصوصاً برای اینکه مرا امتحان کرده باشد چیزهائی پرسید که من هم تمام وکمال راستش‌را باو گفتم .. مثلا روز پنجم وقتی سوار شد وبراه افتادم گفت : کریم ! این چند روزه خانم با تو حرفی زده است . گفتم بله قربان . گفت بگو ببینم خانم چه حرفی زده و چی گفته .

اگرچه میدانستم ارباب نمیخواهد مرا امتحان کند واگرچه میدانستم حرفهای خانم‌را نباید‌بارباب‌بگویم ولی‌چون تصمیم داشتم دروغ نگویم گفتم: خوشبختانه خانم حرفی نزده‌که بتوانم بشما بگویم ولی برای بعدها نمیدانم تکلیفم چیست زیرا ممکن است شما چیزی از من بپرسید که‌اگر بعماعرض کنم‌آنوقت خانم بفهمد وبا من چپ بشوند والبته‌شما خانم را که ول‌نمیکنید مرا بگیرید .

ارباب حرفم را قطع کرده گفت آفرین درست فکر کردی، البته‌نباید بگذاری خانم از تورنجش پیداکند . والبته من‌هم ازتوچیزی نخواهم‌پرسید که‌گفتن‌آن‌باعث رنجش‌خانم بشود ولی این‌راهم بدان‌که اگرچیزی پرسیدم و تو هم‌گفتی یا نمیگذارم خانم بفهمد که توگفته‌ای یا طوری‌میکنم‌که خانم ازتو رنجشی پیدا نکند ... حالابگو ببینم خانم بتو چی‌گفته‌است .

کریم‌گفت: روزیکه لباسهای التفاتی شمارا پوشیدم خانم‌گفت:کریم! دعای این لباسها رابجان من‌بکن زیرا من‌بآقاگفتم این لباسها را بتوبدهد، وبعد بله... وبعدگفت کریم ! اگر میخواهی همیشه در خانهٔ من‌باشي وبآقا نگویم بیرونت‌کند باید هرچه میپرسم راست بگوئی من‌هم بایشان قول دادم ولی پهلوی خودم حساب‌کردم‌که این قول درست نیست زیرا ممکن است او راجع بشما چیزی‌ازمن بپرسد که شما بمن‌گفته باشید بخانم نگویم‌بنابراین چطور ممکن‌است هم بشما راست بگویم وهم بخانم ولذاچون پیش‌خودم‌قرار گذاشته‌ام فقط بشما یکنفر راست بگویم این است که با اینکه بخانم قول دادم بایشان هم راست بگویم ولی حالا بشما میگویم‌که قول من‌کشکی بوده وبخانم هر وقت لازم بود دروغ خواهم‌گفت والبته وقتی خواهم‌گفت‌که شما سپرده باشید .

ارباب در حالیکه از خوشحالی نیشش تا بناگوشش باز شده ودر حالیکه یك اسکناس پنج تومانی انعام داد گفت : خوب، بگوببینم دیگه

خانم حرفی باتو زده یا نه ـ گفتم : بله قربان ، خانم یك فرمایش دیگر هم کرده .. وگفته اگرمیخواهی دراین خانه باشی بایدفضول نباشی واگرهم من از توچیزی پرسیدم بازهم نباید بمن بگوئی برای اینکه یك وقت ممکن است آقا بایك خانم شمیران برود وتو بمن بگوئی .. البته من زن اوهستم وبدم خواهم آمد وآنوقت نمیتوانم خودم را نگه دارم .. آنوقت بروی آقا خواهم آورد.. وآنوقت تورا بیرون خواهدکرد .. بنابراین باید درخانهٔ ما فضولی راکنار بگذاری .. وبفرض هم که آقا راجع بمن ازتو چیزی بپرسد یا من راجع بآقا چیزی بپرسم نباید بهیچ کداممان حرفی بزنی .. مقصودم این است که باید دهنت قرص باشد ..آنوقت خانم درحالیکه میخندید گفت: نه اینکه خیال کنی این حرف رابرای خودم زدم .. ــ نه ـ هرکار من کردم بآقابگو ولی کارهای آقا را نباید بمن بگوئی ونمیخواهم بمن بگوئی .

خوب شد دراین وقت رسیده بودیم بجائی که آقا پیاده شد والا من ناچار بودم بقیه حرفهائی که خانم زده بآقا بگویم . آقا پیاده شد ومن هم دیگه حرفی نزدم ولی بعدازرفتن آقا فکر کردم درست است که بآقا قول داده ام دروغ نگویم ودرست است که خودم هم تصمیم دارم بآقا دروغ نگویم ولی اگر او چیزی را نپرسد ومن هم نگویم با هیچ یك از شرائط آقا مغایر نیست .. واصلا نگفتن وسکوت کردن درهیچ کجای دنیای عیب نیست بلکه حسن است .

راستی وقتی خوب پهلوی خودم حساب کردم دیدم اگر بخواهم در خانه این ارباب بمانم ونخواهم دروغ بگویم باید سکوت کنم، زیرا خانم حرفی زده بود که اگر میخواستم سکوت نکنم وبآقا بگویم مسلماً بگوش خانم میرسید ودیگر قلبش با من صاف نمیشد .. اگر چه خانم حرف بزرگی نزده بودولی وقتی گفت نباید فضول باشی گفت : بلکه من یك شب در قمار هزار تومان باختم وتو فهمیدی ...

البته اگرآقا از تو بپرسد نباید بگوئی ــ زیرا گفتن تو ونزاع مابا بیرون کردن تو توأم خواهد شد ... وواقعاً هم همین طور بود که خانم گفت زیرا چون من نبایدبآقا میگفتم ناچار .. بعلهـ بالاخره تصمیم گرفتم سکوت کنم .

کریم گفت : چون پهلوی خودم تصمیم گرفته بودم بـاارباب دروغ نگویم .. وچون ناچار بودم اگر زن ارباب قمار کرد و من فهمیدم و ارباب پرسید چیزی نگویم لذا برای اینکه ، هم دروغ نگفته باشم وهم خانم

ارباب را «لو» نداده باشم تصمیم گرفتم در بعضی موارد سکوت کنم وحرف نزنم یعنی دیده‌ها را ندیده بگیرم...

«بله، از اینجا خوب میشود فهمید که سکوت کردن گاهی بمنزله دروغ گفتن است .. وبنابراین اگر شما در مقابل سکوت کسی واقع شوید خوب توجه کنید مبادا مقصود دروغ نگفتن باشد که خود یك نوع دروغ مشروعی است ...»

کریم گفت: دو ماه گذشت ومن در خانهٔ ارباب خیلی راحت بودم و ارباب هم خیلی ازمن راضی بود .. ووقتی درحضور من بدوستان یا خانمش دروغ میگفت واحیاناً از من هم شهادت میخواست چون من بمیل او وبنفع او شهادت میدادم بیشتر از من راضی بود .. واین مسئله را هم ازاینجا فهمیدم که یك روز گفت: کریم! حالا میفهمم که تو جوان فهمیده‌ای شده‌ای ودهنت هم خیلی قرص است بنابراین از حالا ببعد اعتماد واطمینان من بتو زیادتر خواهد بود... وهرچه هم اطمینان من بتو زیادتر بشود نفعش برای تو بیشتر خواهد گردید .. کما اینکه هفتهٔ آینده باید باهم یك مسافرت کوچك بکنیم .. واگر تو در این مسافرت آنطور که من میخواهم خوب امتحان بدهی دیگه ثابت درروغن خواهد بود.

گفتم، خانه ارباب راحت بودم ولی حقیقتش این است که از یك حیث بمن سخت میگذشت وآن این بود که گاهی آقا درحضور خانم از من چیزی میپرسید وقسم میداد که راستش را بگویم .. گاهی فحشهای بد وناموسی میداد که راستش را بگویم .. وآنوقت من ناچار بودم تمام فحشها رابخود بخرم ودر دل بگویم مثلا غروب جمعه آقا یك خانم را از توی اسلامبول سوار کرد و رفتیم «جوئسون» فرداکه نمیدونم خانم ازکجا فهمیده بود مرا خواست .. وآقا درحضورخانم گفت کریم هرچه خانم میپرسد راستش را بگو .. بی‌شرفی اگردروغ بگوئی .. خواهر فلانی اگر دروغ بگوئی.. آنوقت خانم گفت: کریم! بگو ببینم شب شنبه آقا راکجا بردی .. البته‌شما میدانید که من‌اورا با یك‌خانم برده‌بودم «جوئسون» ولی‌چون میدانستم نباید بگویم .. لذا تمام فحشهای‌آقا را بخودم خریده همانطور که‌آقا قبلا سفارش‌کرده بود گفتم رفتیم تجریش منزل فلان‌کس ... مقصودم این است که گاهی ناچار میشدم اینطور راست بگویم وفحشها راهم نوش‌جان کنم.

« راستی که امان از راست گفتن که چه صورتها دارد و انسان چه جورراستها میگوید.»

یك روز بارباب گفتم : شما فحش میدهید که راست بگو وحال آنکه قبلا بمن سپرده‌اید دروغ بگو .. آقا گفت : اینها همه برای این است که میخواهم تو را امتحان کنم . وقتی یك هفتهٔ دیگر بمسافرت رفتیم آنوقت خواهی فهمید که چرا اینجور راست‌گفتنها را بتو یاد داده بودم .

سرتان را درد نیاورم ـ هفته تمام شد وصبح شنبه آقا گفت، کریم‌برو ماشین را سرویس کن و اسباب‌سباب هر چه برای ماشین لازم داری بگذار توی ماشین که بعد از ظهر باید برویم مسافرت .. گفتم کجا گفت : حالا بروکارت را بکن بعد از ظهر خودت خواهی فهمید .

بعد از ظهر شد و آقا ناهار خورد وحرکت کردیم . وچون‌بطرف کرج میرفتیم خیال کردم قزوین باید برویم ولی وقتی از قزوین بیرون رفتیم و بطرف همدان کج کردیم فهمیدم که لابد باید بهمدان برویم .

بهمدان هم که رسیدیم باز بعد از صرف غذا و رفع خستگی بطرف کرمانشاه حرکت کردیم .. بین راه بآقا گفتم مگرمن‌بشما محرم نیستم . آقا گفت چرا محرمی میرویم کرمانشاه .. گفتم پس‌اگر محرمم‌چرا در تهران نفرمودید .. گفت بعد دلیلش‌را خواهی دانست .

دوفرسخی کرمانشاه که رسیدیم وسط بیابان یکمرتبه آقا گفت کریم نگه دار .. و من ترمز کردم همینطور توی ماشین نشسته بود و یك سیگار آتش زد و بناکرد بدود کردن .. و بدون‌اینکه‌حرفی بزندگوشهٔ‌ماشین‌نشست ومن ناچار صبر کردم ببینم چه میخواهدبکند.

بقدر پنج شش دقیقه هر دو سکوت کردیم آقا سکوت را شکست و گفت کریم .. از قراری که شنیده‌ام اگرکسی از کرمانشاه یك من تریاك ببرد تهران پانصدتومان تا هفتصد تومان منفعت میکند .. توکه آنقدر ادعای شوفری داری بگو ببینم اگر بخواهم یك من تریاك ببرم تهرون کجای ماشینت میتونی مخفی کنی که عقل جن‌هم نرسه .. گفتم : ماشین دوسه‌جا داره که میشه تریاك مخفی کرد .. یکی توی لاستیك یدکی اما باید از لاستیك تولی صرفنظر کنیم زیرا باید یك سوراخ گنده بآن بکنیم تا تریاك توش بریزیم وبعد بیاندازیم توی طایر و ببندیم روی چرخ . ارباب گفت بنظر تو توی یك « تیوب » چقدر تریاك میگیره، گفتم بنظرم دو سه من بگیره .. بعد گفت غیر از تیوب کجای ماشین میشه تریاك قایم کرد .. گفتم سقف

ماشین را بر میداریم تریاك میگذاریم بعد سقف را میکوبیم .. گفت اینجا چقدر میشه مخفی کرد گفتم بنظرم چهار پنج ششمن بشه . گفت خوب دیگه کجای ماشین ـ گفتم توی دشك ما هم میشه اما دشك ها خراب میشه و بعد باید بدهیم تعمیر کنند ولی توی دشك‌ها زیاد نمیشه ریخت زیرا فنرها خردش میکنه ـ گفت دیگه کجا ـ گفتم اگر آدم‌مجبور باشه توی دوده‌های شاسی اتومبیل هم میشه گذاشت‌ولی قبلا باید توی کهنه یاگونی دوخت ومثل طناب اماطناب کلفت یك‌چیزی درست‌کرد وآنهارا توی دوره شاسی خوابوند گفت دیگه ، گفتم اگر یك باك مخصوص بدهیم درست کنند کـه نصفش جای بنزین باشه ونصف دیگرش را پر کنیم میشه اما باید قبلا یك باك برای‌اینکار درست کرد .

خلاصه‌اینکه بعد از آنکه بقدر نیمساعت هرچی بعقل من رسید بآقـا گفتم .. آنوقت گفت بسیار خوب اگه من پنج من تریاك بتو بدهم و توتوی ماشین مخفی کنی بطوریکه اگر مفتش رسید و مارا تفتیش کردچیزی نفهمید پانصد تومن انعام پهلوی من داری .

اگـه راستشو میخواهید .. گفتم چشم، دلیلش هم این بود که فکـر کردم اگه تریاکها گیر نیافتاد که پانصد تومن خواهم گرفت و اگه‌خدای نخواسته گیر افتاد چون ماشین سواریه و شخصیه فوراً خواهم گفت مـال اربابه .. آنوقت بمن مربوط نیست‌و خودش‌باید جواب‌گو باشه .

وقتی‌ارباب شنیدکه‌گفتم چشم آنوقت یك‌سیگار دیگه ازقوطیش بیرون آورد .. ویکی هم بمن تعارف کرد بعد گفت کریم ! از امشب ببعد من وتو رفیق هستیم .. و تاحدی جمع‌المال خواهیم بود ... باید مثل دو تا برادر پشت‌بپشت هم بدهیم و استفاده کنیم .. چرا باید تو یك‌خونه‌حسابی ازخودت نداشته باشی .. چرا باید من دردماوند یك تیکه ملك نداشته باشم‌بالاخره‌بعد از یکرشته مذاکرات که راس راسی دلمنو آب‌کرد و راس‌راسی خیال کردم که در ظرف یکسال همه چیز پیدا خواهم کرد گفتم آقا من یك جون بیشتر ندارم آنرا هم بخاطر شما کف دستم میگیرم و فدای شما میکنم .. از امشب ببعد اگه شما بمن بفرمـائید خودت را بکش فوراً خودم را خلاص خواهم کرد .

ارباب یك سیگار دیگه تعارف من‌کرد .. بعد گفت کریم ! حالا که اینطور شد پس بیا برگردیم . دیگه نمیریم کرمانشاه .. بیا برگردیم اینجا توی یك ده هست که من کدخداشو میشناسم ... بریم اونجا چند من تریاك بگیریم و بـر گردیم تهرون .. گفتم من کـه اینجاهـارا بلد نیستم پس

بفرمائید از کدام طرف بروم ... گفت از طرف دست راست بپیچ ..وخلاصه اینکه بعد ازچند تا پیچ رسیدیم بیك بیابون که از جاده کنار بود . گفتم آقا اینجا جادهٔ اتومبیل رو نیست نمیشه رفت .. گفت برو کاریت نباشه . . من هم زدم توی صحرا .. تارسیدیم بیك جا .. اینجا هم بیابون بود اما آقا گفت نگهدار .. من هم نگهداشتم..آقا پیاده شد قدری قدم زد .. بعد گفت کریم بیا اینجا .. رفتم جلو .. گفت این سنك را بردارو دوتائی کمك کردیم سنك بزرگی روی زمین بود برداشتیم بعد یك چاله پیدا شد .. ویه‌چیزهائی توی چاله گذاشته بودند .. یکی از آنها را آقا برداشت و گفت بگیر کریم این یك بسته یکمنی تریاکه .. باز هم هست بردار بگذار بیرون و من هم برداشتم .. تااینکه سی بسته از بسته‌ها را از توی چاله بیرون آوردیم و گذاشتیم توی ماشین.

وقتی بسته را گذاشتم توی ماشین . آنوقت سر سنگه را گرفتیم و گذاشتیم جاش.. آنوقت آقا گفت حالا دیگه سرماشینو بر گردون بطرف تهرون.. گفتم آقا این بسته‌ها اگه همش تریاك باشه کجا مخفی کنیم .

ارباب بنا کرد بخندیدن و گفت : برو خدا پدرتو بیامرزه .. مخفی چی‌چیه ؟! گاز بده بریم .. کی جرئت داره جلوماشین من بیاد.

راستی هم تاوقتی از همدان گذشتیم هیچکس جلو نیامد ، و اگرهم میآمد باور نمیکرد ، کسی آنقدر جرئت داشته باشد که سی من تریاك‌قاچاق را مثل گردو توی ماشین بریزند و بدون ترس وبیم و بدون اینکه اقلا روی آنها یك چادرشب بیندازند از کرمانشاه تا تهران ببرند .

ولی ارباب من این جرئت راداشت وریخت و تاوقتی ازهمدان گذشتیم هیچکس متعرض ما نشد .. ارباب میگفت چون جرم و جنایات همیشه و معمولا محرمانه انجام میشود بنابراین ما که رسماً و بی پروا قاچاقچی گری میکنیم کسی بما سوءظن نمیبرد کمااینکه بیشتر از باشرفها که بی‌پروادزدی میکنند گیر نمی‌افتند .

« نمیدانم شما دراطراف دزدی بی‌پروا فکر کرده‌اید یا نه .. ولی من بتجربه دیده‌ام که دزدیها هرقدر ساده تر و روشن‌تر و بی‌پروا تر باشد کمتر ممکن است نظر مأموران را جلب کند ، مثلا برای دزدی درنیمه‌شب، دکان بقالی یکی از کوچه پس کوچه‌ها بمراتب مشکل‌تر است از مغازه‌ای که دیوار بدیوار یك کلانتری بوده باشد ــ زیرا پاسبانها خیال نمی‌کنند دزدها آنقدر جرئت داشته باشند که مغازهٔ روبروی آنهارا بزنند ..وهمچنین در روز روشن ــ توی اداره ــ مقابل پیشخدمت و مراجعین ، رشوه گرفتن

بطوریکه راشی اسکناسها را از جیب بیرون بیاورد وبعداز شمردن‌تقدیم‌آقای رئیس کند بمراتب بی دردسر تر از این است که قرار بگذارند فلان موقع درفلان محل پول ردوبدل شود زیرا هیچکس باور نمی‌کندکه راشی ومرتشی آنقدر جسارت داشته باشند که درحضور مردم پول بدهند وبگیرند .. و شاید بهمین دلیل هم هست که دزدی‌ها و رشوه‌دادن و گرفتن‌ها آنقدر سهل و باب شده است . »

مقصود این است که کریم‌میگفت : چون تریاك ها را بدون‌اینکه‌مخفی کنیم توی ماشین‌ریختیم وعلناً ازجلوی مأموران تعقیب قاچاق عبورمیکردیم، هیچیك از مأمورین خیال نمیکردند ما آنقدر تهور داشته باشیم که سی من تریاك را اینطور بی‌پروا بتهران ببریم .. و بهمین دلیل هم از همدان‌راحت عبور کردیم .. ولی :

وقتی میخواستیم از قزوین بتهران حرکت کنیم ، دم دروازه ارباب گفت نگاهدار .. وپیاده شد . درچند قدمی آنجا که‌ماشین‌را نگاه داشتم یك نفر ایستاده بود که ارباب رفت پهلوی او .. وبعد ازدست دادن خیلی گرم.. دست کرد توی جیب و مبلغی اسکناس بیاروداد و آمد .. وبلافاصله حرکت کردیم .

همینکه دوسه کیلومتر از قزوین بیرون آمدیم ، ارباب گفت کریم ، این مرتیکه پدرسوخته را که دیدی ، مفتش‌بود ، و از اون حرومزاده‌هاست این آدم با این دك‌وپوزش دست رد بسینۀهیچ قاچاقچی‌نمیگذارد.. وتاکنون هم یك نفر را «لو» نداده .. بقول خودش میگوید حق‌وحساب ما بر سه ما کار بکار کسی نداریم و مردم آزاری نمیکنیم . راستی‌هم هیچکس را اذیت نمیکند ولی‌همین آدم که تو دیدی بروزی پانصد تومان قانع نیست .. تو خیال میکنی از من چقدر گرفت .. چهارصد تومانش دادم قبول نکرد .. ناچار دویست‌تومان دیگر دادمش .. نه‌اینکه خیال کنی میداندما چقدر تریاك داریم .. او بقول خودش دربست میگیرد وکاری بوزنش ندارد .. بارها گفته ده خروار هم ببرید بمن مربوط نیست فقط از هزار کمتربمن‌ندهید .. این آقا که سه سال قبل آه نداشت باناله سودا کند حالا از تصدق سر اینکار همه چیز دارد و آقای آباد نجمی نـامیده میشود و آزارش هـم بمورچه نمیرسد .

خلاصه ، از قزوین گذشتیم دیگر هیچ جـا ترمز نـکردم مگـر در

منزل که در گاراژ را کشیدم بالا و ماشین را بردم تو .. آنوقت تریاکها را از توی ماشین میخواستم بیرون بیاورم که آقا نگذاشت وگفت توهمینجا باش تامن بیایم .

ارباب رفت توی منزل و نمیدانم بکجا تلفن کـرد که نیمساعت طول نکشید .. یك نفر باماشین بیوك چهلودو آمد و تریاكها را ریخت توی بیوك ورفت .. بآقا گفتم پس پولش چه شد .. خندید وگفت‌پولش !! خیال‌میکنی پول این «مال» را اینجور میگیرند .. نه . پولش راگرفته بودم که رفتم کرمانشاه .. گفتم : آن که تریاکها را درچاله گذاشته بود چطور . گفت اوهم اول برات کرده .. پولش‌را داده‌ام آنوقت تریاکها را توی چاله گذاشته گفتم : بلکه یك نفر برود سنك را عقب بزند و تریاکها را بردارد بازارباب خندید وگفت اینطورهانیست که تو خیال میکنی ، آنها خودشان بهترازمن و تو مراقبند، بعد ارباب دستی بپشت من زده گفت : حالا برو راحت‌کن .. بیا این پول چائی .. وصدتا اسکناس صدتومنی انداخت جلو من .

«بالاخره برای اینکه مطلب را خلاصه کرده باشم .. تمام حرفهای کریم‌را درباب قاچاقچی گری اربابش نقل نمیکنم .. همینقدر عرض میکنم که این آقا از راه قاچاق طلا و تریاك روز بروز خودش را بسته بود و روز بروز دمش کلفت‌تر شد و میشد . »

خانم ارباب

«حالا اجازه بدهید داستانی را که کریم راجع بخانم اربابش گفته‌است از قول خودکریم برای شما نقل کنم : »

یك‌روز عصر که خانم راسرپل تجریش میبردم .. وقتی از چهار راه پهلوی گذشتیم خانم گفت نگه دار .. و من ترمز کردم .. آنوقت آمد جلو پهلوی دست من نشست و باخنده گفت آن عقب حوصله آدم سرمیرود اصلامن از تنهائی خوشم نمی‌آید .. وبعدیك سیگار ازکیفش بیرون آورد بمن داد یکی هم برای خودش آتش زد .. بلافاصله گفت : کریم یواش برو میخواهم چند کلمه باتو حرف بزنم .. ماهم گازراکم کردیم و یواش رفتیم .. اماتوی دلم تاپ تاپ میکرد که مبادا خانم راجع بآقا چیزی بپرسد و من نتوانم بگویم .. ولی :

خوشبختانه چیزی که دربین نبود صحبت‌کارهای ارباب . یعنی‌صحبت

خود ارباب بود وصحبت کارهایش نبود . یعنی خانم حرفهائی زدکه مربوط بود بخودش و ارباب .

خانم گفت : کریم ! من از آن زنهای بی‌سواد پشت تاپو نیستم.. من زن آزادی هستم و آزادی را پرستش میکنم .. من دردنیا بدو چیزعلاقهٔزیاد دارم ، یکی موسیقی که باروح من سروکار دارد .. یکی‌هم عشق که این‌نیز باروح من توأم است و بعبارت بهتر ، من زنی هستم که بمادیات پشت‌پازده‌ام وقتی صدای سیم بگوشم میرسد تا اعماق قلبم فشرده میشود .. وقتی کسی میخواند بشرطی درست و خوب بخواند حواسم رانمی‌فهم و خواننده راپرستش میکنم .. وقتی کسی‌را دوست داشته باشم دیگر بهیچ چیز اهمیت نمیدهم .. اهل مشروب هم نیستم .. نه‌اینکه خیال کنی هیچ نخورده‌ام .. خیر گاهی‌یك گیلاس کنیاك یا لیکور میخورم آقاهم میداند ولی علاقهٔ زیاد به مشروب ندارم . مثل آنها که هرشب باید مشروب بخورند نیستم ولی اگر کسی را دوست داشته باشم بدم نمی‌آید یك ته گیلاس بخورم .. مثل بعضی خانمها هم نیستم که توی هرکوچه‌پس‌کوچه یك نم کرده داشته باشم .

من‌پنج سال است یك دوست دارم ، که فقط با او هستم او هم جز من بصورت زنی نگاه نمیکند . هم او مرا دوست دارد و هم من او را .. یعنی کارمن‌واو ازدوستی گذشته .. واقعاً هردویك روحیم اندر دوبدن . بقدری او را دوست دارم که اگر اتفاق بیافتد از آقا و خانه و زندگی‌ویك دونه‌بچه‌ام دست برمیدارم و از اودست برنمیدارم .. مقصودم این است که توبدانی من ازآن زنهای ترسو نیستم‌که یواشکی این‌ور آن‌ور بروم . من ازهیچکس ترس وواهمه ندارم .. ولی :

میل‌هم ندارم بیخود شوهرم را اذیت کنم .. شوهر من خوب مردی است .. راضی نیستم صدمه بخورد و الا طلاق میگرفتم .. او هم خیلی بکار من کار ندارد ولی البته اگر بداند من‌کس دیگررا دوست دارم ناراحت میشود و من راضی بـه ناراحتی او نیستم . بـه همین دلیل هـم چون تو پسر نجیب و دهن قـرصی هستی این راز را که جز ننه که ده سال است توی خانهٔ من و محرم من است هیچکس نمیداند .. مخصوصاً بتو گفتم تـا بـدانی مـن تورا شناخته‌ام وتـو بـاید محرم من بـاشی .. و چـون من زنی نیستم که مـادی بـاشم ازاین ماه ماهی پنجاه تومـان هم خـودم به تو حقوق میدهم و البته ایـن حقوق ربـطی بـه حقوق خودت که اربـاب مـی دهـد

ندارد ... من پنجاه تومان از خودم بتو میدهم .. و در مقابل انتظار دارم دهن‌تو قرص باشد. اگر دهنت قرص بودکه درخانهٔ من خیلی منفعت خواهی برد و اگرنه بیرونت میکنم و بفرض هم باآقا بگوئی‌که من فلان کار را کردم یا آقا قبول نمیکند یا اگر قبول کند بمن حرف نخواهد زد... زیرا اومرا از جانش هم بیشتر دوست میدارد و سراین‌چیزهای جزئی با من بهم‌نمیزند.

کریم میگفت : وقتی خانم این‌حرفها را زد، جزاینکه هرچه میگوید اطاعت کنم چاره نداشتم . زیرا قبل از اینکه در خانهٔ این ارباب بیایم ، جای دیگرشوفر بودم و ازروی خریت راجع بگردش رفتن خانم باآقا صحبت کردم و یك ماه طول نکشیدکه بیرونم‌کردند ... بنابراین فکرکردم من‌که هرکجا بروم باید دهنم قرص‌باشد چرا همینجا قرص‌نباشد ولذا تصمیم‌گرفتم هرطورکه خانم میخواهد باشم و بهمین جهت وقتی صحبت خانم باینجا کشید گفتم :

من نوکر شما هستم وکاری هم بکارهای خصوصی هیچکس ندارم. و شما مطمئن باشیدکه اگر بدارم بزنندکمی نیستم سرکسی را فاش‌کنم.

وقتی خانم مطمئن شدکه اسرار او را حفظ خواهم‌کرد و اگر چیزی از او ببینم مسلماً بارباب نخواهم‌گفت... آنوقت بدون‌اینکه فکرکندکه من شوفر اوهستم وبفرض‌که اگرچیزی از او بدانم و بارباب هم نگویم بالاخره یك روز از خانهٔ آنها بیرون خواهم رفت و ممکن است اسرارش را فاش‌کنم معذلك شروع‌کرد ببیان یك مقدمهٔ مختصر وبعد گفت:

کریم! آیا تو آقای «...؟» را میشناسی . گفتم خیر . گفت چطورتو او را نمیشناسی ، او آنقدر خوشگل و خوش هیکل است‌که تمام مردم تهران او را میشناسند، تمام زنهای فامیلی آرزو دارند یکساعت با او باشند ... تو چطور اورا نمی‌شناسی . گفتم چه عرض‌کنم نمیشناسم . گفت اقلا اسمش را هم نشنیده‌ای. گفتم خیر. گفت مگر تو صدا نداری . مگر تصنیف های جدیدکه «مد» میشود نمیخوانی اگر یکی از این تصنیف‌ها را بلد باشی... بایدآقای «...؟» را هم‌بشناسی.. برای اینکه اوست‌که اشعارتصنیف‌های قشنك قشنك‌را میسازد...

وقتی دیدم خانم خیلی اصرار دارد که معشوقش را بشناسم گفتم : ها ! فهمیدم... البته اورا همه‌کس‌میشناسد ولی بنده اول‌که شما گفتید بجانیاوردم.

خود او را هم ندیده‌ام ولی اسمش را شنیده‌ام ...

آنوقت خانم درحالی‌که بی‌اختیارمتبسم بود گفت: کریم! او مرا دوست میدارد... برای من جونش درمیره... من‌هم او را دوست میدانم وحالا پنج سال است ما دو نفر با هم هستیم ... اگــه بدونی چقدر دوست داشتنیه، انشاءالله او را خواهی دید وآنوقت تصدیق خواهی کرد که من زن بی‌سلیقه‌ای نیستم.

برای اینکه خانم خوشش بیاید شروع کردم باینکه در اطراف آقای «...؟» حرف بزنم. زیرا میدانستم که وقتی آدم بخواهد طرف توجه و علاقهٔ کسی واقع شود باید ببیند آن شخص چه چیزرا دوست میدارد، و از چه نوع صحبت خوشش میآید، وهمان را بمیان بکشد.

نزد یك نویسنده، اگر بخواهید محبتش را بخودتان جلب کنید باید از نوشته‌ها و تأثیر نوشته هایش حرف بزنید، برای یك نفر ساز زن که از موسیقی خوشش میآید باید دراطراف موسیقی صحبت کرد.

کریم گفت چون تشخیص دادم که خانم، آقای «...؟» را خیلی‌دوست میدارد شروع کردم باینکه حرف دیگری جز حرف آقای «...؟» نزنم ... ولذا ضمن اینکه از تصنیف‌های قشنك تعریف میکردم گفتم: خانم درکجا با این تصنیف سازآشنا شده‌اید.

خانم گفت: زندگی ما خانمهای روشنفکر مثل زنهای «اومل» نیست ما، هر هفته چند تا مهمانی داریم که مرد وزن همه دور هم جمع میشویم و خوش هستیم. میخوریم ... میزنیم ... میرقصیم ... خوشیم ... و همه چون روشنفکر هستیم مثل مرتجعین اگر مردی بزنی یا زنی بمردی بخندند ... یاحرف بزنند .. یا باهم برقصند... یا بروند توی باغچه گردش کنند ایرادی نیست .. نه مرد های ما حسود هستند و نه خانمها ... همین شوهر من هزار مرتبه اتفاق افتاده که نشسته بوده با دوستانش قمار میکرده و برای اینکه دل من گرفته بوده بیکی ازدوستانش گفته مرا ببرد سینما. یا سر پل تجریش.

مقصود این است که این مهمانیهای دورهٔ ما، راستی راستی باعث عیش و سرور ما است... و اگر هم کسی، کسی را دوست داشته باشد... در همین مجالس یکدیگر را می‌بینند و با هم خوشند ...

آقای «...؟» هم دریکی‌ازاین‌میهمانیها بامن‌آشنا شد.. او با صاحبخانه رفیق بود و خانم صاحبخانـه چون باطناً از او خوشش میآمد ، غالباً او را بمنزلش‌دعوت میکرد. شب اول‌هم که من اورا درخانهٔ دکتر... دیدم ازهمان نگاه اول فهمیدم که خانم دکتر دلش پهلوی اوست.

آن شب منزل‌آقای دکتر من اورا دیدم وفهمیدم اگر بتوانم خودم‌را بگیرم حتماً میتوانم اورا ازچنك خانم دکتر بیرون بیاورم . این مردها را من از همه‌کس‌بهترمیشناسم.- هرچی برای‌آنها خودمانرا بگیریم محبوب‌تر میشویم.. میگویند زن مثل سایه است‌که هرچه از اوفرارکنی دنبالت میآید. و هرچه دنبالش بروی فرار میکند ولی من میخواهم بگویم مردها هم عیناً همینطورند... و اصلاکار معاشقه ، زن و مرد ندارد ، عشق بلائی‌است‌که مرد و زن نمی‌شناسد .. هرجا بار انداخت منزل میکند .. مقصودم اینست‌که چه مرد و چه زن اگر در بدوآشنائی شل بگیرند یا بمراد دل نمیرسند یا اگر برسند موقتی خواهد بود و زود تمام میشود.. ولی اگر درکار معاشقه قدری آدم سخت بگیرد و خودش را ارزان نفروشد،آنوقت از عشقش استفاده‌میکند ولذت میبرد .

درهمان شب اول من این حساب راکردم، ومخصوصاً برای او خودم را سفت‌گرفتم .. و چون سفت‌گرفتم او هم فهمید دنیا دست‌کیست .. زیرا مردها این درس را خوب بلدندکه اگر زنی بآنها بی‌اعتنائی کرد و خودش راگرفت دلیل برآن است‌که یك چیزش میشود و الا زنی‌که بمردی نظری نداشته باشد دلیل ندارد خودش را برای او بگیرد .. در مردها هم همینطور آنهاکه استادکار هستند این چیزها را میدانند.. یعنی وقتی مردی هم دریك مجلس (مخصوصاً مهمانیهای دوره) برای زنی خودش را بگیرد معلوم میشود در دلش یك چیزی هست.

مقصود این‌است‌که همان شب اول‌که من‌آقای«...؟» را دیدم وتشخیص دادم‌که خانم دکتر اورا دوست میدارد حساب‌کار راکردم و مخصوصاً خودم را برای اوگرفتم ... اتفاقاً او هم خودش را برای من گرفته بود .. با همه میگفت و میخندید و شوخی میکرد .. سربسرهمهٔ خانمها میگذاشت ولی‌طرف من نمی‌آمد.. وبمن اعتنا نمیکرد بهانهٔ ظاهریش‌هم این‌بودکه مرانمی‌شناسد و من باو معرفی حسابی نشده‌ام.

خانمها دورش راگرفته بودند تا برای آنها تصنیف تازه‌ای‌که ساخته بخواند. او هم بعد از ناز و اداها بالاخره شروع کرد بخواندن و همین‌که

خواست بخواند . من ببهانهٔ اینکه هوای اطاق سرم را بدرد آورده مخصوصاً ازاطاق بیرون رفتم.. بعدها خودش بمن اقرارکردکه همان بیرون رفتن‌من از اطاق اورا عصبی کرده بوده، ورنجیده بوده . و همین رنجش مختصرباعث شده بوده‌که بمن فکرکند.

مقصودم این‌است‌که اورا درمهمانیهای دوره دیدم و همانجا با او آشنا شدم.. اگر زن دیگری جای من‌بود و از اوخوشش‌آمده بود آخرشب ووقت رفتن مهمانها او را دعوت میکرد.. ولی من نه‌تنها این‌کاررا نکردم.. بلکه وقتی خواستیم برویم.. مثل‌اینکه توی شلوغی ملتفت نبوده‌ام، اصلا با او خدا حافظی هم نکردم.. سه شب بعد هم‌که منزل یکی از دوستان دیگربودیم وآقای «...» هم‌آنجا بود، من مخصوصاً دیرتر از هرشب رفتم و زودتر از همیشه مجلس‌آنها را ترك‌کردم بطوری‌که خانم صاحبخانه گفت «اتی! » تو چرا دوشبه اینطور شده‌ای .. چرا مثل قهرهـا میمانی ... چرا خودت را گرفته‌ای؟! بالاخره :

یك هفته گذشت و در این یك هفته، سه شب ما دورهم بودیم و در هیچ یك از این شب‌ها اورا نگفته‌بودند.. بعدها فهمیدم‌که خانم دکتر مانع‌میشده و ازصاحبخانه‌ها مخصوصاً تقاضا میکرده‌که او را دعوت نکنند . دلیلش هم این بوده‌که حسودیش میشده و چشمش ور نمیداشته‌که خانم ها دور او جمع بشوند و ازسروگوش اوبالا بروند .. اما مردهای ما چون عموماً اورادوست میداشتند نگذاشتندکه او از دورهٔ ما بیرون برود .. و مخصوصاً اعلام‌کردند که آقای «...» هم جزو دوره است و باید شبهائی که دور هم جمع هستیم او هم باشد..

بر پدر این عشق لعنت‌که هرکه اورا بیشتربشناسد زودتر وبیشترتوی چاله‌اش میافتد و شدیدترگرفتارش میشود ــ خلاصه:

دوهفته از اولین برخورد من با «او» نگذشته بودکه حس‌کردم او را خیلی دوست میدارم .. و حس‌کردم کم‌کم درهرکجا هستم فکراواذیتم‌میکند.. و این تقصیر خود من بود .. زیرا من با رفتاری‌که شروع‌کرده بودم مشق کردم اورا دوست بدارم .

راستی‌هم بسیاری ازعشاق مشق میکنند تا عاشق شوند، شاید دربرخورد اولیه معشوق درآنها حسن اثر هم نکرده باشد ولی چون بفکر این میافتند که باو اعتنا نکنند .. یـا بفکر اینکه باو نزدیك نشوند تـا مبادا پایشان توی چالـهٔ او برود .. کم‌کـم تحت تأثیر او واقع میشونـد .. من هم

در مورد آقای «...» مشق کردم تا اورا دوست داشته باشم .. شب اول فقط ازو بدم نیامد .. در ملاقات دومی فقط کمی ازاو خوشم آمد . . ولی چون در مهمانیها یا درخارج از میهمانیها باو فکر میکردم .. وفکر میکردم چه جور خودم را برای اوبگیرم .. لذا همین فکر کردن باویعنی چون بفکراو مشغول بودم کم کم فریفته وشیفته اوشدم .

دراین دوهفته یك بار هم‌دوره بمنزل من افتاده ومن شخصاً ازاودعوت نکردم .. یعنی همینطور وسط مجلس ازعموم دوستان دعوت کردم که سه‌شنبه شب منزل من .. اوهم نیامد ..ومن خوشحال شدم که نیامد.. زیرا یقین کردم که اوهم مرا دوست میدارد وباین دلیل نیامده .

او بمنزل من نیامد .. ومن هم خوشحال شدم ولی ازاین که‌دوسه‌روز اورا ندیده بودم خیلی پکربودم .. دلم میخواست اورا ببینم و دیگر آنقدر صبر نداشتم تا شنبه شب برسد .. ولذا آن کاری راکردم که اغلب خانمها میکنند یعنی متوسل بادبابت شدم .

کریم حالا دیگه توبمن محرم شده‌ای‌پس بگذاهمه‌چیزرا برایت بگویم عده ای از ما خانمها قسمت عمده ازعشقبازی وکیفمان را مدیون شوهران خود هستیم .. یعنی آنها هستندکه دانسته و ندانسته خودشان بادست خودشان فاسق ما را بخانه میاورند ..

برای اینکه بدانی چه میشودکه بعضی مردها با دست خودشان فاسق زنشان را بخانهٔ خودشان میاورند یك قضیه کوچك برای دوست من خانم «فار ..» اتفاق افتاده است عیناً برای تونقل میکنم .

این خانم صورتاً بد نیست .. یعنی اصلا قشنگ است وشوهرش‌هم خیلی باو علاقه دارد .. زنی است چیزفهم واجتماعی . . ابتدای امر نمیدانم‌بچه دلیل و تحت چه شرایطی از جاده منحرف شده ویك نفر برای خودش پیدا کرده‌بود.. مقصود این‌نیست که عشقبازی های آن خانم‌را تعریف کنم، مقصودم این است که چطور شوهرش، رابط اوومعشوقش شد.

این خانم یعنی خانم «فار ..» یعنی دوست من خیلی بکتاب مخصوصاً برمانهای عشقی علاقه داشت .. و کمتر کتاب رمان معروفی بود که او نخوانده باشد .. اغلب از نویسندگان خارجی و داخلی را میشناخت . . تا اینکه یك روز کتاب « . . شاب » بدستش میافتد و بقول خودش دو بار میخواند . خانم « فار .. » میگفت کتاب « .. شاب» رادوسه بار خواندم و

هرچه بیشتر درعبارات و جمله های آن دقت میکردم نویسنده اش در نظرم بزرگتر میشد ..

خانم «فار ..» میگفت از بسکه عاشق قلم این نویسنده شده بودم از روی نوشته هایش بوجود خودش فکر میکردم . در نظر خودم یك مجسمه خیالی ازنویسنده کتاب « .. شاب» ساخته بودم وکم کم با اومعاشقه میکردم. وکم کم مفتون جمال ندیده او شده بودم .

خانم « فار.. » که زنی است عشقی‌وهمه‌جور برموز عشق آشناست بخود من گفت از نوشته های نویسنده این کتاب بخوبی پیدا بود که تمام مراحل عشق را پیموده و مردی است پخته وپرداخته -- وبهمین دلیل بدون اینکه اورا ببینم روز بروز نوشته هایش در من بیشتر مؤثر میشد . و بیشتر طالب دیدارش میشدم .. تااینکه یك عشق مخفی از نویسندهٔ «.. شاب»درمن بوجود آمد وکم کم بزرگ میشد وبزرگ شد بحدی که شب وروز بفکر این نویسنده بودم وبرای دیدن او بی‌اختیار شده بودم .

البته چون نمیدانستم ، این نویسنده چه سن وسالی وچه‌قیافه‌وصورتی دارد وچون نمیدانستم وقتی او را از نزدیك ببینم آیا باز هم او را دوست خواهم داشت یا نه . . لذا نمیخواستم خودم را سبك کرده مستقیماً بسراغش بروم .

خانم « فار .. » گفت : چون تصمیم داشتم بهرقیمتی‌هست‌این‌نویسنده را ببینم .. وچون یقین داشتم کسی‌که همچو کتابی‌نوشته استادعشق‌است واگر مرا ببیند و عشقم را باو عرضه کنم بعید نیست اوهم نسبت بمن محبت پیدا کند لذا تصمیم قطعی گرفتم او را بخانه دعوت نمایم و چون جز شوهرم وسیلهٔ دیگری برای دعوت او نداشتم یکی دوسه شب درباب نوشته های این نویسنده با شوهرم مذاکره کردم و خوشبختانه شوهرم اطلاع‌دادکه نویسنده را میشناسد و سلام وعلیك هم باهم دارند .

بهرصورت بود (بدون اینکه بگذارم شوهرم بعشق خیالی من پی ببرد) از شوهرم خواستم که نویسنده را بخانه‌ام دعوت کند تا از نزدیك او را ببینم . و البته بشوهرم نگفتم میخواهم او را برای خودش ببینم بلکه گفتم میخواهم دربارهٔ نوشته هایش بااوصحبت کنم .

یکی دو روز شوهرم امروز و فردا کرد تااینکه بالاخره اورا مجبور کردم از «نویسنده» دعوت نماید .. وعاقبت هم اورا دعوت‌کرد .

اورا دیدم و تمام حدسهایم صحیح بود جز اینکه این نویسنده تنبل و

لاابالی شده بود . و آنطورکه دلم میخواست از من دلبری نکرد .. و باین دلیل از اوصرف نظر کردم و فکرش را ازسرم دور کردم.

مقصود این‌است‌که بعضی از زنها بعضی‌ازعشقبازیها وکیفشان را مدیون شوهرشان هستند .. و بعضی شوهرها هستندکه فاسق زنشان را خودشان بخانهٔ خودشان میبرند .

البته بسیاری‌ازعشاق هستندکه مخصوصاً با بعضی‌ازشوهرها طرح‌آشنائی میاندازند تا بخانهٔ او آمد و رفت پیدا کنند .. تا بتوانند بـا زحمت‌کمتری بمعشوقه دسترسی داشته باشند .. بالاخره :

کریم‌گفت : خانم ارباب بدون اینکه خجالت بکشد و بدون اینکه از من رودرواسی نماید ، آشنائی خودش را با آقای «..؟» بطور مفصل برایم شرح داد وگفت در همین مهمانیهای دوره من و آقای «..؟» بیکدیگر اظهار عشق‌کردیم و بتلافی ایام‌گذشته ، درخانه دکتر و در مقابل چشم خانم دکتر ضمن اینکه با هم میرقصیدیم قرار ملاقات بعد راگذاشتیم .. و از آن شب ببعد من و اوباهم هستیم ودراین مدت هیچگاه نشده ولو برای یك شب از یکدیگر قهرکنیم .. دلیلش‌هم این است‌که از وقتی ما باهم شده‌ایم نه او بمن خیانت کرده و نه من باو ..

علت اینکه حالا این داستان را برای‌توتعریف‌کردم برای این‌است‌که بالاخره توشوفر من هستی و بالاخره باید او را میشناختی وچون محرم من هستی بالاخره تو باید مارا بگردش ببری . منتها تنها توقعی‌که از تو دارم این‌است‌که تو درباب آشنائی من و او یادبابت حرفی‌نزنی .. باقیش با خود ما است ومایلد هستیم چه‌کنیم‌که اربابت بما سوءظن نبردکما اینکه درحدود پنج سال است ما باهم هستیم و هنوز اربابت « بو » نبرده و اگر هم بو برده باشد بروی ما نیاورده است زیرا مـا هم عاقلانه رفتار میکنیم و شورش را درنمی‌آوریم .. اصلا بنظر من اگر بعضی از زنها عاقلانه رفتارکنند و شورش را درنیاورند .. بعضی ازاین مردهای بیچاره‌که من دیده‌ام حرفی ندارند و دندان روی جگرمیگذارند.

کریم‌گفت وقتی صحبت خانم باینجاکشید آنوقت سیگاری آتش زده ، یکی هم بمن داد وگفت‌کریم! حالاکه همه چیزها را دانستی‌تند برویم‌سرپل تجریش واز آنجا برویم سرقبر ظهیرالدوله او الساعه آنجا منتظر من‌است. و وقتی رسیدیم بآنجا من تو را باو معرفی خواهم‌کرد ! اگر هماطورکه

گفتم فضول نباش وسر نگهدارباش یقین بدان که درخانهٔ ما نانت در روغن خواهد بود و سلطنت خواهی کرد .

بالاخره رفتیم سر قبرظهیرالدوله و آن آقای شیك وقشنگ آنجا داشت قدم میزد.. وقتی که ترمز کردم ، با اینکه ماشین را میشناخت .. و با اینکه جز خانم کسی در ماشین نبود معذلك طوری رفتار کرد که اگر خود ارباب هم آنجا می‌بود نمی‌توانست بفهمد که او منتظر خانم است .. ولی : همینکه ماشین ایستاد .. و همینکه خانم از پشت شیشه های ماشین اطراف را نگاه کرد .. (اگرچه هوا قدری تاریك شده بود) معذلك خیلی با احتیاط درماشین را بازکرده گفت « پی‌تی » .. وبلافاصله آن آقا بدون اینکه حرفی بزند یا جوابی بدهد بطرف ماشین آمد..

واقعاً خانم حق داشت این آقا « پی تی » را دوست داشته باشد ــ من که مرد هستم از او و «اطفاره»‌های او خوشم آمد .. چه رسد بخانم .. از این گذشته وقتی اربابم را پهلوی این آقا گذاشتم دیدم حق بجانب خانم است زیرا ریخت وقیافهٔ ارباب هم پهلوی صورت وهیکل این‌آقا .. مثل‌صورت یك دیو بود با یك فرشته .. آنوقت فکر کردم بعضی مرد های بی‌ریخت که پول دارند ومیروند زن جوان و خوشگل میگیرند احمق هستند. احمق‌تر ازآنها آن مردهای بد ریخت هستند که زن جوان و خوشگل وروشنفکرا میگیرند و آنوقت بد تر از همه فرنگی مآب هم میشوند و خانم را بدوستان و آشنایان معرفی میکنند.. فکرکردم اگر من هم جای این‌خانم بودم وآن شوهر بد ریخت عرق خور را داشتم، وآنقدر هم آزاد بودم که شوهرم خودش برفیقش بگوید بیا خانمم را ببرسینما ما میخواهیم پوکر بزنیم .. یقیناً بجای یك‌فاسق ده تا فاسق میگرفتم.

کریم گفت : آن شب بعد از آنکه آقای « پی‌تی » توی ماشین نشست بامر خانم سر ماشین را برگرداندم بطرف جاده دزاشوب و از آنجا بطرف اقدسیه . و از اقدسیه دو کیلو متر دور شدیم رسیدیم تا بیك جا کـه میگفتند «اوزگل» است .. آنجا یك قهوه خانه‌کافه مانند بود که جز دهاتی‌های‌اوزگل هیچکس درآنجا نبود .. ماشین را صد متری کافه نگاه داشتم و بامر خانم رفتم توی قهوه خانه اوزگل ... خانم بـا آقای « پی تی » تـوی ماشین ماندند .. تا نیمساعت بعدکه صدای بوق ماشین بلند شد و فهمیدم کـه خانم است بوق میزند .. و مقصودش این است که من بروم .. و همین کار را هم کـردم . . . یعنی رفتم پشت رل و بدون اینکه دیگر جائـی معطل بشویم

از جاده سلطنت آباد وارد جاده شمیران شدیم . . و آقای « پی تی » سرپیچ شمیران از ماشین پیاده شده رفت .

آقای «پی‌تی» رفت ما هم رفتیم بخانه . . وقتی خانم میخواست پیاده شود یك اسکناس پانصد ریالی انداخت روی تشك وگفت : بیا ! .. این را آقای «پی‌تی» برای تو داده است .. خلاصه :

اگر بخواهم عین داستانی که کریم شوفر برای من نقل کرده موبمو برای شما حکایت کنم مثنوی چهل من کاغذ میشود و اگر بخواهم سرسری از آن حکایت بگذرم باید بگویم زنی شوهر داشت وفاسق ها گرفت و هربار هم فاسقش را با شوهرش آشنا میکرد وبخانه میاورد ولی :

برای اینکه هم داستان کریم را خلاصه کرده باشم و هم طوری خلاصه نکرده باشم که بگویم مریض شد افتاد مرد. با اجازهٔ خوانندگان عزیز چند صحنه از صحنه های معاشقه خانم را آنهم بطور اجمال بعرض میرسانم .. تا بدانید تمدن فعلی وآزادی بی حد وحصر خانمها .. وکارتقلید ماازاروپائیان بکجا کشیده وچه افتضاحی بار آورده است .

کریم میگفت : همانطور که خانم با آقـای « پی تی » معاشقه داشت و در مواقع فرصت نزد او میرفت یا او را بخانه خود میآورد.. اربابهم با زن یکی از دوستانش رویهم ریخته بود (وچون پول خوب خرج میکرد) آن زن بارباب اظهار علاقه مینمود وارباب را میدوشید .

بردی خانم

زنی که مورد علاقه اربابم واقع شده بود . خانمی درحدود سی سال و بدك نبود ، چنگی بدل نمیزد ولی تا بخواهی اطفاری ودلبر بود .

شوهر این زن ریاضی خوب میدانست ودر یکی دومدرسه‌ریاضی‌تدریس میکرد .. وبا اینکه میگفتند ریاضی و حسابش خیلی خوب است نمیدانم چرا در مورد زنش حساب از دستش در رفته بود یا نمیتوانست حساب کند . یـا نمیخواست زنش را نگاه دارد .. زیرا :

با اینکه میدید خودش بخانم پول زیادی نمیدهد و ندارد هم کـه بدهد ـ و با اینکه میدید خانم لباس های شیك و کفش هـای گران قیمت می‌پوشد ـ وبا اینکه میدید قسمت عمدهٔ عمر خانم در خارج منزل‌میگذرد و با بسیاری از این بااینکه ها . معذلك بروی خانمش نمی‌آورد کـه تو این پولهائی را که خرج میکنی از کجا میاوری . وبروی خانمش نمیآورد

که صبح تا یکساعت بعد ازظهر کجا رفته بودی ... وشب تا ساعت ده کجا بوده‌ای .. شاید هم این آقای ریاضی دان این حساب را میداشته . منتها پهلوی خودش حساب دیگر داشته .. یعنی حساب میکرده و بخود میگفته : منکه زنم را دوست دارم .. اوهم که ازمن توقع های زیاد ندارد . . و اگر روزها بیرون میرود وشب دیر بمنزل میآید اقلا مال من‌است و اقلا در هفته چند شب باختیار من‌میباشد .. از‌این گذشته‌اگرمن اورا‌طلاق بدهم‌وبخواهم یك معشوقه برای خودم پیدا‌کنم ، علاوه برآنکه مخارج معشوقه ده برابر بیش از مخارج‌زنم خواهد بوددلخوریها ودلواپسی‌ها .. واز همه‌مهمتر‌جدال رفتن بارقیب ها وسایرخصوصیات معشوقه بازی بمراتب پردرد سر تر و پر زحمت تر وکشنده‌تر از‌این است که بروی خودم نیاورم وبااین زن بسازم ..

یعنی اگر خانم درخارج یك نفر را هم دوست داشته باشد و بااوخوش بگذراند وقتی من بروی خودم نیاورم و او هم خیال کند من نمیدانم قطعاً دردسرش کمتر از این است که بخواهم ازاو جلوگیری کنم یا هرروزدعوا داشته باشم یا اینکه طلاقش بدهم وبروم معشوقه‌ای بگیرم .. بنا براین وبه موجب این حسابها آقای ریاضی‌دان مثل بسیاری ازمرد های هم فکر خودش این‌جور حساب کرده بود وروی همین حساب هم خیلی پاپیچ زنش نمیشد..

پس اگرخانم ارباب باآقای «پی‌تی» رویهم ریخته بود ارباب هم با «بردی» خانم خوش بود .. و شوهر بردی خانم هم یا میدانست یا نمیدانست بروی هیچکدام نمی‌آورد و مانع خوشی آنها نبود .. چیزی‌که بود این‌که‌هم‌ارباب من وهم بردی خانم سعی داشتند خیلی محرمانه یکدیگر را ملاقات کنند زیرا علاوه بر آنکه اربابم از خانم خودش ملاحظه میکرد . اصولا نمی‌خواست کسی بداند که او این‌کاره است .. و از اینها گذشته اصلا بردی خانم باو سفارش کرده‌بود هیچ‌کس نباید از مراوده من وتو بااطلاع‌باشد .. بردی‌خانم زن نجیبی بود بااینحال برای‌کیف خودش همیشه یکی دوتانم کرده زیر سر داشت بعدها فهمیدم که این خانم بردی خانم یك «نم» کرده دیگر داشت‌که اهل تئاتر بود و بردی خانم اورا دوست میداشت .. علاقهٔ اوهم بااین‌آرتیست تئاتر بقدری زیاد شده بودکه ازبس برای ملاقات او بتئاتر ها و از پس‌پشت پرده سن بسراغ معشوق رفته بود با تمام آرتیست ها و آکتوریستها آشنا شده بود . وکم‌کم اورا هم ببازی درتئاتر دعوت کرده بودند .. و کارش هم در کار تئاتر گرفت .

ولی چون صحبت ما سر معاشقهٔ بردی خانم باارباب است لذا درباب بردی خانم بامعشوق آرتیستش حرفی نمیزنم...

کریم میگفت: من این‌میانه خواجه حرمسراشده بودم ـ یعنی‌هم‌مورد اعتماد خانم وهم‌مورد اعتماد ارباب.. وبهمین واسطه ـ هم بین ارباب وبردی خانم راوی بودم وهم بین خانم وآقای «پی‌تی».

یکی ازصحنه‌های خوشمزه‌ای که کریم درباب معاشقهٔ اربابش بابردی خانم حکایت میکرد این‌است که:

چون بردی‌خانم شوهرداشت وچون خودش را زن بسیار عفیف ونجیبی معرفی میکرد و چون نمیخواست هیچیك ازآشنایان مخصوصاً همسایه های خانه‌اش پی‌باسرار او ببرند .. مخصوصاً سفارش کرده بودوقتی من‌پی‌اومیروم مراقب باشم که کسی درکوچه نباشد .. وبهمین واسطه هروقت قرار میشد که برویم پی‌او ، سرساعت می‌رفتیم دوتاکوچه نرسیده بکوچه آنها صبرمیکردیم تااو میآمد وسوار ماشین میشد.

اتفاقاً شبی ساعت هشت‌شب‌که قرار بود برویم دنبالش.. ارباب‌هم‌توی ماشین نشسته بود وهمانجاکه‌هرشب منتظرمیشدیم ماشین‌را توی تاریکی نگاه داشتیم که دراین‌وقت صدای شکستن تیر .. بگوش رسید وبلافاصله یك دیوار پائین آمد .. ومردم جمع شدند وماناچار شدیم ازآنجا حرکت کرده‌بکوچه پائین‌تر برویم .

وقتی سر کوچه بردی‌خانم‌رسیدیم ـ آقا گفت‌بروآنطرف کوچه‌نگاه‌دار وخودت برو درب منزل ببین‌چه‌شده که دیر کرده .

نمیدانم اسم این پیش آمدرا تصادف بگذارم یاخواست خدا .. یاچیز دیگر.. همین‌قدر میدانم وقتی خدا یاطبیعت میخواهد مچ یك‌نفررا باز کند طوری کارش‌را خوب فراهم‌کند وطوری‌پیش‌آمدها یکی‌مکمل دیگری میشود که انسان [illegible]

فروید فیلسوف معروف میگوید : «شما دستتانرا حرکت میدهیدوخیال میکنید این حرکت بدون‌جهت وبدون سابقه‌انجام شده وحال‌آنکه ابداً اینطور نیست وجه بسااینکه یك حرکت کوچك که شما بدستتان میدهید سابقه چند هزارساله داشته‌باشد وازچندهزارسال‌قبل‌موجبات این‌حرکت فراهم‌شده‌باشد، یعنی ازچند هزارسال قبل ظهور وبروز بعضی اعمال مکمل و مولد

یکدیگر بوده است تااینکه امروز من دستم‌را حرکت بدهم.»

ازآنجاکه خدا میخواست مشت پیچیده بردی‌خانم را پهلوی همسایه‌های‌کوچه‌شان بازکند . وقتی‌ماشین ما میخواست از جلو خانه بردی خانم بگذرد .. درست درهمان وقت درب‌خانه بردی‌خانم بازشد وبردی خانم‌آمد بیرون وهمینکه دید ماشین ما دارد ازکوچه‌اش عبور میکند ، در عین اینکه تعجب کرده‌بودکه چرا ما برخلاف قرار ، واردکوچه‌آنها شده‌ایم ودرعین اینکه ظاهراً عصبی بود.. ولی‌ناچار جلوآمده وباکمال کراهت سوار ماشین شد .

البته ماشین روشن بود منتها یك‌پای من روی‌کلاج وپای دیگرم روی ترمز بود .، وبنابراین بعدازاینکه بردی‌خانم سوارشد برطبق معمول لازم‌بود پایم را ازکلاج بردارم تاماشین حرکت‌کند ولی:

ازآنجاکه خدا میخواست مشت‌بردی‌خانم بازشود وقتی‌پایم را از روی ترمز برداشتم ووقتی خواستم گازبدهم وپای دیگرم را ازروی‌کلاج بردارم . نمیدانم برای چه ، ماشین خاموش‌شد.. وازجا حرکت‌نکرد.

البته چون ارباب وخانم‌عقب بودند ملتفت خاموش شدن ماشین‌نشدند. ومن هم که خوشبختانه باطری و سلف ماشینم خوب کار میکرد بدون اینکه باین پیش‌آمد غیرمترقبه اهمیت بدهم دستم‌رابسلف برده وخیال کردم‌مثل‌همیشه بایك سلف زدن ماشین‌را روشن خواهم کرد.

متأسفانه هرچه سلف زدم ماشین روشن نشدکه نشد .. دراینوقت‌ارباب پرسیدکریم ! چی شده گفتم چیزی‌نیست .. ماشین خفه‌شده . الساعه‌حرکت خواهم‌کرد .. آنوقت برای اینکه بکاربورات سرکشی‌کنم ازماشین‌پیاده‌شده سرکاپوت را بازکردم.

من یك چیز میگویم ـ شما یك‌چیز میشنوید .. آنها که ماشین‌دارند، یاآنهاکه از ماشین سررشته دارند بخوبی میدانند که کاربورات و هواگیر کاربورات ربطی ببرق ماشین واسبابهای برقی ماشین ندارد .. ولی: نمیدانم چرا وبرای چه ، بمجردی‌که هواگیر کاربورات را برداشتم اتصالی درسیم های برق پیدا شد وبوق شروع‌کرد بصداکردن وچون بوق ماشین‌هم‌ازبوقهای جفتی‌آفتومات‌دار بود طوری‌صدا داشت‌که صدایش (درشب‌که سروصدا کمتر است) لااقل تادو کیلومتر میرفت .

صدای بوق بلند شد و بلند شد .. ومن‌دست‌پاچه شدم ، هرچه بسیمها دست زدم محل اتصال را پیدا نکردم، و چون سیم بوقها هم باسایر سیمها

یك دسته ودریك نوار پیچیده شده بود پیدا کردن سیم بوق وجدا کردن آن یعنی بریدن آن بدون زحمت وخالی ازاشکال نبود .

صدای بوق بلند بود وبلند بود ومن بادست پاچگی بسیم‌ها ورمیرفتم.. خواهید گفت میخواستی سرسیم‌را که ببوق اتصال داشت جداکنی. البته منهم عقلم باین‌کار میرسید ولی سیم‌هم «لحیم» بود وزیرپیچ و مهره قرص شده بود بنابراین بازکردن پیچ‌ومهره (که بادست غیرممکن بود) وجداکردن سیم از بوق‌ها هم مجال نمیداد وتقریباً عقل‌وشعور را ازدستم گرفته بود.

حالا خوب فکرکنید ببینید چه عرض میکنم ـ یك خانم شوهردار خانمی که نمی‌خواهد کسی بفهمد دردی است .. درمیان کوچه خودشان .. درمیان یك مشت همسایه .. یك‌مشت‌همسایه که همه‌درانتظار دیدن خانم .. هستندخوب فکرکنید ببینید‌بآن‌خانم چه‌میگذرد.

صدای بوق بلند بود ـ وچون ابتدای امرخانم وارباب پیش‌بینی نمی‌کردند که کار باینجاها بکشد هردو توی ماشین بودند .. که‌همسایه‌ها براثر صدای بوق آنهم ازنزدیك وبیخ‌گوششان چراغ بدست ازخانه‌ها بیرون آمده وتقریباً اطراف ماشین را احاطه‌کرده بودند ... متأسفانه دراین وقت هم ، ارباب وخانم عقل وشعور خودرا گم‌کردند ، زیرا بجای اینکه هردو کنج ماشین بنشینند وبادستمال یادست صورت خودرا بگیرند تاماشین راه بیافتد (والبته اگر این‌کار را میکردند هیچ یك از همسایه‌ها جرئت این‌را نمیکرد که بیاید جلوماشین توی اطاق ماشین‌را نگاه‌کند و بفرض هم یك نفر این وقاحت را میکرد چون توی ماشین تاریك بود آنها شناخته نمیشدند.) ولی ازآنجاکه خدا میخواست .. هردو اشتباه‌کردندوهردوازماشین پائین‌آمدند.. ولازم بتوضیح نیست که اهل‌کوچه همه وبدون استثناء خانم‌بردی خانم‌را!(که پشت‌سرش خیلی حرفها شنیده بودند وچیزی ازاو ندیده بودند) شناختند.

خلاصه ارباب وبردی خانم پیاده شدند .. ودرست همان موقع صدای بوق بلند آمد ونمیدانم چه شد که بندآمد زیرا هنوز نتوانسته بودم پیچ و مهره روی بوق را بازکنم .. ونتوانسته‌بودم سیم‌را ازتوی رل بیرون‌بکشم .. وخلاصه اینکه هنوز هیچ‌کاری‌نکرده بودم که بوق بخودی خود ازصدا افتادو هنوزهم‌که هنوزاست نمیدانم چه شد ..

بوق‌که ازصدا افتاد .. رفتم پشت رل وبایك سلف ماشین روشن‌شد.

یك فرشته !

داستان آقای دبیر ریاضی ، که کم و بیش حساب خانمش را میدانست شنیدید.. وشنیدید که بعضی از با شرفها چطور حساب میکنند و حسابشان در مورد پالان زنشان چگونه است.. حالا با اجازه شما یك داستان کوچك دیگر از یك شوهر باشرف دیگر از زبان کریم نقل میکنم:

کریم میگفت : مترس دوم ارباب من خانمی بود خیلی مهربان ..که درمیان تمام مترس‌هائی که اربابم گرفت ازهمه بیشتر بمن محبت میکرد وبیشتر از دیگران انعام میداد و اصلا خانم مهربانی بود.

این خانم از شوهرش دوبچه بیشتر نداشت و بعد از آن دوبچه دیگر آبستن نمیشد یا جلوگیری میکرد.. چه که هردوبچه نسبتاً بزرك شده بودند و خانم دیگر بچه نمی‌آورد.

شوهرخانم تصادفاً مرد فوق‌العاده مهربان وخوش تمادفی بود.. مردی بود که بی‌اندازه بخانمش اطمینان داشت .. یعنی در مدت ده سال زناشوئی ، بقول خودش همه جور خانمش را امتحان کرده بود .

این آقا که اسم کوچکش «علی» و نام خانوادگیش بدون اینکه شیراز دیده باشد بشیراز منتسب بود عادت داشت مثل‌بعضی از مردها وقتی جلسه‌های خودمانی تشکیل میشد از خانمش تعریف کند.

میگفت خانم من یك کلمه دروغ نمیگوید .. واگر بخواهد دروغ بگوید فوراً تته‌پته میافتد و رنگش را میبازد وطرف میفهمد که خانم دروغ میگوید.
میگفت خانم من فرشته است زیرا درمدت ده سال که درخانهٔ من است و همه جور اورا امتحان کرده‌ام .. علاوه برآنکه زنی پاك و بی‌آلایش وصمیمی است فوق‌العاده ساده است .. و از همه مهمتر اینکه زنی است متدین .. و من هم مخصوصاً نگذاشتم فکرش‌بازشود .. زیرا بعقیدهٔ من زنها هرچه مذهبی‌ترباشند نسبت بشوهــر و خانواده صمیمی ترند و از اینها مهمتر اینکه چون مذهبی هستند از ترس خدا و پیغمبر خدا.ممکن نیست فریب مردها را بخورند و سقوط کنند .

مقصود این است که آقای شیراز .. فوق‌العاده بزنش اطمینان داشت و زنش‌را فرشتهٔ میدانست .. و واقعاً امکان نداشت باورکند که ممکن است زن او مثلا بروی یك مرداجنبی خندیده است.

حالا که این مقدمات را دانستید پس این را هم بدانید که این خــانم

نجیب وفرشته‌صفت با ارباب من‌رفیق‌بود وهر دویکدیگر را دوست‌میداشتند. وچون آقای شیراز .. دربازار تجارت میکرد درتمام روزدربازار بودوحتی ظهرها هم بخانه نمی‌آمد، لذا خانمش همه‌روزه ودر تمام اوقات روزآزادبود وهر وقت ارباب من‌پیغام میداد بعدازنیم ساعت‌حاضر میشد امـا : هیچ اتفاق نیافتادکه این خانم ازاول مغرب ببعدازخانه بیرون بماند .. زیراشوهرش‌از یکساعت بغروب که بازار یعنی‌سراها تعطیل میشد بخانه‌می‌آمد .

ای برپدرپول وثروت لعنت‌که چه بلاها بسرمردم میآورد . وای‌برپدر طمع لعنت‌که هزاربار ازپول وثروت زیانش بیشتر است.

واین‌آقای شیراز .. ازبسکه پول دلش‌میخواست باارباب من رفیق‌شد وارباب مرا بخانه‌اش دعوت‌کرد .. واز بسکه طمع‌داشت چشم وگوشش راطمع کور وکرکرده وکار بجائی رسیده بودکه ارباب من شب وروز درخانه‌اوبود واو صرفاً برای اینکه خیال‌کرده بود بوسیلهٔ ارباب من صد هزار تومان .. وبعدها صدهاهزار تومان منفعت‌کندازآمد ورفت ارباب‌من بخانه‌اش‌جلوگیری نمیکرد .. ونه تنها بددل وظنین نمیشد بلکه‌خوشوقت هم بود .

آقای شیراز .. فهمیده بودکه ارباب من بزن او‌نـظر خاص‌دارد .. و فهمیده بودکه مسلماً خانم را دوست میدارد وفهمیده بودکه‌برای‌خاطر‌دوستی خانم است‌که‌حاضرشده باوکمك کندمنتهاچون بخانم‌خودش اعتمادداشت، بخیال خودش مرد رندی میکرد .. وبیهانه این‌دانه ارباب مرا بدام انداخته‌بود تا بوسیله او از دولت سراو استفاده‌کند .

این‌قضیه را خود خانم برای ارباب تعریف کرده بود .. یعنی یك روز که سرشان گرم بود .. خانم شروع بسخن میکند ومیگوید دیشب شیراز .. بمن‌گفت فلانی تورا دوست میدارد وبهوای توبخانهٔ من‌می‌آید..

او فقط برای خاطر تو منتها بنام دوستی بامن بخانه من آمد و رفت میکند .. وچون میداند که اگر در رفاقت برای من فایده نداشته‌باشدممکن است باو اعتنائی‌نکنم وبخانه‌ام نیارمش این است‌که تصمیم گرفته مرادرخرید زمین‌ها شرکت‌دهد وازاین‌راه صدهزار تومان بمن‌منفعت برساند .

خانم از قول شوهرش میگفت : دیشب مخصوصاً وقتی رفتیم بخوابیم قریب یکساعت با من صحبت میکرد .. و جرئت نمیکرد مقصود نهائیش را

تو میخواهد مرا درمعامله زمین‌ها شریك کند ، این‌است که تو هم بدون اینکه بروی خود بیاوری باید از او دلبری کنی .. وکاری کنی که او بیشتر گرفتار عشق تو باشد .. مخصوصاً اوقاتی که میآید اینجا تو سعی کن که بهترین لباست را پوشیده باشی وخودت راقشنگ‌کرده باشی .. مقصود این است که تا چند هفته ، یعنی تا معامله زمین‌ها تمام نشده باید سر این مرتیکه بی‌شرف راشیره بمالی که معامله زمین‌ها تمام شه آنوقت‌بایك اردنك بفرستیمش آنجاکه عرب نی میاندازد .

خلاصهٔمطلب این‌است که‌آقای شیراز .. بطمع اینکه در خرید زمین‌ها دست‌کم صدهزار تومان مفت ومسلم نصیبش خواهد شد پهلوی خودش راضی گردید که یکنفر زنش را دوست داشته باشد و آن یك نفر بنام دوستی او بخانه‌اش آمدورفت کند .. وتا آنجاکه راضی شد زنش برای فریب‌آن‌یکنفر لباسهای خوب هم بپوشد .. وحتی دلبری‌کند تاآقای طماع صدهزار تومان بجیب بزند .

البته این نکته را هم باید در نظر گرفت که آقای شیراز .. چون بخانمش اعتماد داشت.. وچون یقین‌میدانست‌که خانم او از فرشته‌هم‌نجیب‌تر است، خودش را راضی‌کرده بودکه بوسیلهٔ خانم‌اربابرا در دست‌داشته باشد تا بپول‌زمین‌ها برسد ... واما مسئله‌زمین‌ها.

وقضیه زمینها، داستان پرعرض وطولی‌است‌که اگربخواهم خلاصهٔ‌آنرا هم برای شما بنویسم بی‌اغراق بیش‌ازدوهزار صفحه خواهد شد .. وبیش از صدنفر ازباشرفهای بنام را باید اسم ببرم .. وحقه بازیها واسناد سازیها را روی دایره بریزم . تابدانیدکه چقدر ازدنیا بیخبرید.. وچه‌جور آدمها پیدا میشوندکه باظاهری‌آراسته ونامی‌نیك .. دست بیکی میکنند ـ وچه اشخاصی با پشت‌هم‌اندازی بکمك یکدیگر حقه‌ها میزنند تا : یك میلیون مترزمین را ببرند وبخورندوبین‌خودشان تقسیم کنند، ودولت بیچاره هم‌صدایش‌درنیاید.. چه‌که‌اگرصداش‌درمی‌آمد.. حالا بیرون‌دروازه دولت وزمین‌های‌عباس‌آباد... وبیرون دروازه شمیران وبیرون‌دروازه‌قزوین .. واکبرآباد . وفلان وبهمان بصورتی‌که میفرمائید درنیامده بود .

بنابراین ازذکر داستان‌زمین‌ها وخرید زمین‌ها و اینکه چه اشخاصی با چه حقه بازیهائی فلان زمین‌ها را بردند وثبت دادند خودداری میکنم .. وهمین‌قدر عرض میکنم که بـآقای شیراز .. وعده داده شده بود کـه پنجاه هزار متر از زمین‌ها را بتو واگذار میکنیم .. بدون اینکه یکشاهی بدهی..

منتها یك شرط دارد وآن اینست که فلان استشهاد را بمهر بعضی از تجار بازار برسانی و..

«درد سرتان نمیدهم . آقای شیراز.. خودش را توی دردسر انداخت و از کار وکاسبی افتاد .. وهمه روزه دنبال استشهاد وتهیه اسناد واوراق اینطرف وآنطرف رفت وشبها هم درمنزلش از ارباب کریم پذیرائی کرد . وهمه شب باميد اینکه تا بیست روز دیگر کار تمام خواهد شد خوش بود وبخانمش سفارش مینمود که لباس خوب بپوشد وخودش را قشنگ کند .. »

«باور کنید اگر بگویم ، مخصوصاً ازاطاق بیرون میرفت تا خانمش را با ارباب تنها بگذارد .. مخصوصاً بعضی شبها ببهانه خرید میوه یا شیرینی از منزل هم خارج میشد.. تا بارباب میدان بدهد که بازنش لاس بزنند.. تکرار میکنم که چون زنش را نجیب میدانست لذا باخیال راحت آنها را تنها میگذاشت.. آنها را تنها میگذاشت تا زنش درغیبت او دلبری نماید ودرنتیجه ارباب بیشتر پابند عشق خانم بشود .. تادر نتیجه ازبریز وبپاشهای ارباب .. ازجمله رسیدن بزمین مفت استفاده نماید .. » ازآنطرف :

ارباب وخانم هم باهم خوش بودند وبریش آقای شیراز .. میخندیدند و سوار خر خودشان بودند .. کما اینکه خانم ارباب هم با آقای شاعر محبوب «پی تی» خوش بود وبریش ارباب میخندید ..

بعبارت دیگر .. ارباب ومترسش بریش آقای شیراز .. میخندیدند وزن ارباب هم با مترسش بریش ارباب .

وای از زندگی با شرفها .. که اگر پرده را از میانشان بردارند .. آنوقت همگی باید انگشت بدهان گرفته بریش یکدیگر بخندند .

یك داستان عجیب

مدتی است نام «تلویزیون» بگوش ما میرسد و تاکنون ندیده‌ایم ..

یك وقتی هم بود که رادیو بایران نیامده بود ومردم اسم رادیو را شنیده بودند .. وهمه آرزو داشتند این اسباب عجیب را که صدای ساعت لندن را بگوش تهران میرساند ببینند .. ولی حالا که مدتی است رادیو آمده واز بیشتر خانه‌ها صدای رادیو بلند است .. مردم عادت کرده‌اند ورادیو برای مردم چیز عادی شده ..

مقصود این است که: چیزهائی که مردم بدیدن یاشنیدنش عادت کرده‌اند برای مردم عادی است ویا بی اعتنائی بآن نگاه میکنند .. واز این مقدمه میخواهم این نتیجه رابگیرم که بعداز رفع حجاب وبعد ازآزاد شدن خانمها، قضیه فساد اخلاق بعضی زنها وبعضی خانوادهها .. وداستان فاسق گرفتن زنهای شوهردار بقدری پیش پا افتاده وعادی شد که کمتر کسی است چند داستان عجیب اززنهای شوهرداری که فاسق خود را در حضور شوهر بخانه میآورند نشنیده باشد .. وروی این نظر حقش این است که من ازنوشتن داستان فاسق بازی خانم «اسفن» ارباب کریم شوفر خودداری کنم ولی :

ازآنجا که داستان خانم «اسفن» غیراز داستانهائی است که من وشمادرباره زنهای شوهردار شنیده‌ایم ، اجازه میخواهم این فصل را هم بذکرداستان خانم «اسفن» بپردازم وازفصل آینده بروم بسراغ داستان پری .

اگر فراموش نکرده باشید قبلا عرض کرده بودم که خانم « اسفن » باآقای پی‌تی تصنیف ساز رفیق بود واسباب کار را طوری جور کرده بود که آقای اسفن خودش پی‌تی را بخانهٔ خودش می‌آورد .. واکنون میخواهم عرض کنم که عشق همین خانم اسفن وهمین آقای پی‌تی که برای یکدیگر جانشان در میرفت .. بالاخره مثل تمام عشقها . کهنه شد وکم کم آن حرارت اولیه تبدیل ببرودت گردید . تا جائی که رشته عشق وعلاقهٔ خانم اسفن وآقای پی‌تی بجای باریک کشیده بمو بند شد .

اما البته بایدبدانید، که همیشه یااغلب عشق است که عشق را می‌شوید.. و بعبارت دیگر وقتی عشقی کهنه شد .. عشق نو وتازه دیگری ازگرد راه میرسد وآن عشق کهنه را ازبین میبرد .

خانم اسفن هم چون بعشق نو وتازه‌ای رسیده بود از آقای پی‌تی سرد شده بود .. ودرحالیکه باآقای پی‌تی سردی میکرد، دنبال بهانه میگشت که رشته پوسیده را بکلی پاره کند .

اگر بخواهم تعریف کنم که خانم اسفن در کجا با آقای «فال ساف» آشنا شد ، و چه جور آشنا شد .. و چه جور آشنائی آنها تبدیل بعشق گردید ـ باز مطلب دراز خواهد شد و حوصله شما سر خواهد رفت .. بنابراین با اجازه خود شما از ذکر آشنائی و مراحل

اولیه بند و بست خانم « اسفن » و آقای « فال ساف .. » خودداری کرده همین‌قدر عرض‌می‌کنم درظرف‌یکی‌دوهفته خانم «اسفن» وسایل‌آشنائی‌ومعرفی فاسق جدید خودرا بشوهر فراهم ساخت و آن دورا بایکدیگر آشنا کرد .

در باب آشنائی دونفر مرد تازه آشنا و اینکه در ابتدای امر چقدر بیکدیگر احترام‌میگذارند و برای یکدیگر اهمیت قائل‌میشوند حرفی‌نمیزنم ونیز درباب‌اینکه این‌قبیل اشخاص در ابتدای آشنائی چقدر زود بخانهٔ‌یکدیگر میروند .. وچقدر باتفاق یکدیگر بگردش وسینما وتفریح میروند نیزسکوت میکنم .

فقط کافی است عرض‌کنم که آقای «اسفن»و آقای « فال‌ساف » بخانهٔ یکدیگر رفت‌و آمد پیدا کردند .. و هرروز باخانمها بگردش‌رفتند . و هر شب دورهم بودند و اگر احیاناً .. یکی دوشب هم در هفته آقای « پی‌تی » سرمیرسید وحضور پیدا میکرد‌خانم«اسفن» اعتنائی نمیکرد و مخصوصاً آقای «فال ساف ..» را برخ «پی‌تی»میکشید .

برای‌اینکه باختصار کوشیده باشم عرض میکنم‌که «پی‌تی» قبل ازآنکه از خانم « اسفن » جواب سربالا بشنود، خودش رگه خودش را زد وچون میدانست حریف آقای «فال‌ساف.. » نمیشود .. دست از خانم «اسفن» شست و دیگر بسراغ او نرفت .

وقتی خانم «اسفن» از شر آقای «پی‌تی» خلاص شد بیش از پیش با خانم آقای «فال‌ساف .. »گرم‌گرفت و شوهرها باهم فوق‌العاده‌گرم‌گرفتند تااینکه بالاخره یك شب سرمیز شام آقای «اسفن» پیشنهاد کرد که با آقای فال ساف .. هم منزل بشوند و بمجردی که این پیشنهادبگوش خانمها رسید، هم خانم اسفن وهم خانم فال‌ساف .. از این پیشنهاد حسن استقبال کرده و شوهران خودرا باین‌کار و تعجیل‌دراین‌کار تحریك کردند .

اگرچه دوسه نفر از دوستان آقای فال‌ساف . عقیده داشتند‌که در این موقع یعنی‌درموقعی‌که صحبت هم منزل‌شدن درکار بوده است هنوز بین خانم فال ساف .. و آقای اسفن رابطه صریح عشقی برقرار نبوده .. با اینحال بعضی میگویند که درهمان هفته اول خانم فال ساف .. هم با آقای اسفن رویهم‌ریخته بود .

بعبارت دیگر وقتی این چهارنفر قرارشد هم منزل بشوند طشت هر

چهار تا از بام افتاده بود .. یعنی خانم فال ساف . با آقای اسفن و خانم اسفن با آقای فال ساف .. رویهم ریخته بودند . و این دودوست صمیمی و با وفا هردو فاسق زن یکدیگر بودند .

حالاخوب‌توجه کنید ببینید چه‌عرض میکنم.. اینجاشهرشهرفرنك‌است.. دونفر باشرف که هردو از افراد برجسته و باشرف هستند با یکدیگر دوست میشوند و برای اینهم دوست میشوند که بزنهای یکدیگر چشم‌طمع دارند..

اینجا شهر شهرفرنك است .. این چهارنفر دریك منزل باهم زندگی میکنند ـ ومثل یك ضرب در ، این بازن اوواو بازن این نردعشق میبازد.

اینجا شهر شهر فرنك است .. واین‌چهار نفر مثل من‌وشما مرتجع و امول نیستند .. اینها روشنفکرند .. اینها تحصیل‌کرده هستند .. اینها همیشه دم از تمدن و آزادی میزنند .. اینها خدا و دین‌را بازیچه میدانند .. اینها فیلسوفند و بکسانی که‌خودرا پای‌بند رسوم وعادات و قوانین الهی کرده‌اند میخندند .

اینجا شهرشهر فرنك است .. این چهار نفر کم‌کم فهمیده‌اند داستان ازچه قرار است .. آقای فال ساف .. میداند که اسفن بازن او رفیق است. چنانکه آقای‌اسفن فهمیده است‌که فال ساف .. بازن اوروی هم ریخته ..

اینجا شهرشهر فرنك است .. مگر چهار نفر روشنفکرو فیلسوف‌تاکی میتوانند مثل مرتجعین دندان روی جگر بگذارند و برخلاف میل‌قلبی خود یکدیگر را گول بزنند ..

اینجا شهرشهر فرنك است .. روشنفکرها !! صریح‌اللهجه هم میشوند روشنفکرها وقتی پهلوی‌هم می‌نشینند آداب و رسوم اجتماع‌را مسخره‌میکنند و آنها را بازیچه میدانند ..

اینجا شهرشهر فرنك است : روشنفکرها !! وقتی دور هم‌مینشینندفلسفه میبافند و از اصول ادیان و مذاهب گفتگو میکنند .. حرفها میزنند و برای یکدیگر دلیل‌وبرهان میآورند که تمام قوانین‌وتمام‌آداب ورسوم برای حفظ نظام است ..

اینجاشهرشهرفرنك‌است .. روشنفکرها!! وقتی‌دورهم می‌نشینند گفتگو میکنند و مثلا میگویند نفس دزدی بدکاری نیست .. کسی‌که گرسنه است

و پول ندارد ، اگر بتواند طوری دزدی کند که گیر قانون وشهربانی نیفتد هیچ عیب ندارد ..

خلاصه ـ اجازه بدهید عرض کنم که آقای اسفن و آقای فال‌ساف .. غالب اوقات سرمیز شام و ناهار دراطراف زندگی اجتماع صحبت کردند .. تابالاخره نتیجه گرفتند که تمام قوانین و تمام آئین رسوم همه برای حفظ نظام اجتماع است . وچون ما چهار نفر این‌موضوع را درك کرده‌ایم .. ما چرا باید خودمان را گول بزنیم . و ماچرا باید برای حفظ آنقوانین که‌می‌دانیم برای چیست خودمان را درزحمت بیاندازیم .

دردسرتان ندهم ، یکی‌دوماه گذشت که این دو فیلسوف بزرگوار در اطراف این حرفها گفتگو کردند تاشبی که هرچهار نفر ، سرشان ازباده‌تاب گرم بود . یکی از آنها پیشنهاد کرد وگفت‌ما باید حلوبیافتیم و سدرابشکنیم .. ما باید بایك پشت‌پا بتمام آداب و رسوم ، اول بخودمان ثابت کنیم که‌چیزفهم و متمدن‌هستیم و برویم مردم را بیدار کنیم ..

بالاخره بمجردی که این پیشنهاد بگوش دوستان رسید مورد تصویب واقع شدوهمگی کف زدند . وبسلامت پشت پا زدن برسوم‌و عادات جام‌ها را بلند کرده نوشیدند .

ابتدا قرار شد خانم‌ها مزه دهان مردها بگذارند ولی مثل ضرب در یعنی خانم اسفن مزه بدهان آقای فال‌ساف .. و خانم فال‌ساف . مزه بدهان آقای اسفن بگذارد . و همین‌کار راهم کردند .

ولی مگر بشر روشنفکر و متمدن حاضر بتوقف است . او توقف را مرگ‌ونیستی میداند .. او میگوید همیشه بپیش و بنابراین برای اینکه بپیش بروند . این مرتبه‌پیشنهاد میشود :

برای پشت پازدن برسوم وعادات ، مردها باید خانم های یکدیگر را ببوسند .. وهمین کار هم‌شد یعنی آقای اسفن خانم فال ساف . را و آقــای فال‌ساف . خانم اسفن را بوسید ..

دیگر بقیه مطلب را خودتان حدس بزنید .. یکی دو هفته گذشت که بازکار بالاگرفت . و برای اینکه توقف مرگ‌است .. یك‌شب بعداز آنکه خودرا بمستی زدند . پیشنهادشد که امشب مردها باید اطاق خواب خود را عوض کنند .

شاید این‌موضوع‌را باورنکنیدولی‌من‌بشما قول‌شرف میدهم که‌اینموضوع حقیقت دارد و این با شرفهــا کــه خودرا تحصیل‌کرده ومنید بحال جامعه

میدانستند ازروی کمال میل این پیشنهاد را بیکدیگر کردند و هردو بانهایت رغبت از این پیشنهاد حسن استقبال نمودند .

البته شاید در ظاهر امر ، خانمها قدری ادا و اصول آمدند ولی هم خودشان میدانستند که دروغ میگویند وهم شوهرهای آنها میدانستند که آنها دروغ میگویند .. ولی باوجود این یکی از خانمها بیشتر از دیگری ابا و امتناع مینمود .. تااینکه بالاخره آقای فالساف تقریباً عصبی شد وبا تندی گفت : چرا تظاهر میکنی .. من که خیلی چیزهارا میدانم و دوست عزیزم آقای اسفن هم خیلی چیزهارا میداند .

وبنا براین آقای فالساف نزد خانم اسفن و آقای اسفن نزد خانم فالساف خوابیدند .. و بعدهم این شیوه مرضیه را ادامه دادند تا ازیکدیگر جدا شدند .. تااینکه بعد ازمدتی هردو زن خود را طلاق دادند تا اینکه بعد ، آقای اسفن خانم فالساف را بعقد خود درآورد . ولی فالساف بیچاره سرش بی کلاه مانده وهنوزهم زن ندارد .

این بود آن داستان عجیبی که بازحمت نوشتم و ازنوشتنش شرم داشتم . تف باین تمدن !!

ازقزوین تاتهران

صحبت من ، دربارهٔ پری وآقای فلان‌زاده درجائی قطع شد که گفتم از قزوین حرکت کرده بودند و دربین راه ، فلانزاده دنبال فرصت میگشت تاکام دلی از پری بگیرد .

دو تاحقه‌باز ـ دوتا صاحب تجربه ـ دوتا ناقلا ـ بهم افتاده بودند ، و درواقع باهم کشتی میگرفتند . آقای فلان‌زاده میخواست پری را بزمین بزند ودربین راه کلکش را بکند .. پری هم که ازگذشته تجربه‌داشت دندان روی جگر میگذاشت و خودداری میکرد . وبهیچ‌قیمت راضی نمیشد باین‌زودی تسلیم فلان‌زاده بشود .

آقای فلانزاده از هرراه رفت وهرحقه زد و هرچه ازاستاد میدانست بکار برد . معذلك زورش بپری نرسید . فقط یك راه برای او باقی‌مانده بود که باید از آن راه پشت پری را بخاك میرساند .

فلان‌زاده این‌درس را بخوبی یادگرفته بود . او دانست که مردها

با دیدن زنها و حتی با فکر بزنها تحریك میشوند و مستعد شهوترانی می‌گردند ولی :

زنها غالباً ازدیدن وفکر کردن تحریك نمیشوند. ومخصوصاً اگرقدری هم خوددارباشند زورهیچ مردی بآنها نمیرسد .. مگر اینکه از تنها راهی که برای زمین‌زدن زنها موجود است ازآن راه بروند وبآن وسیله زن را مجبور بتسلیم کنند. فلان‌زاده بخوبی میدانست که برای تحریك زنها فقط بایدبوسیله ملامسه و دست مالی بسینه ـ پشت ـ پا و بعضی نقاط حساس بدن ، آنها را وادار بتسلیم نمود، ودرباره پری میخواست ازاین‌راه برود .. ولی پری‌استاد بود بخصوص ازاین‌راه چندین‌بار گول خورده بود وبنابراین بهیچوجه اجازه نمیداد دست فلانزاده حتی بصورت او بخورد و فلان‌زاده هم که دید این درب هم بروی او بسته شده ، در عین اینکه مأیوس وعصبی بود ـ دنبال راه وچارهٔ دیگرمیگشت .

« بیچاره آن مردهائی که بزنهای با تجربه وگول‌خورده برمیخورند، زیرا دیرتر و مشکل‌تر وپرخرج‌تر بمقصود میرسند ـ و شاید بهمین علت هم هست که این قبیل مردها همیشه دنبال دختران و زنانی میگردند کـه بقول خودشان دست نخورده باشد چه‌که زنها و دختران فریب نخورده یعنی دست نخورده زودتر ازسایر زنها تسلیم میشوند . و اگر بمن بگوئید این توضیح چه ارتباطی باینجا دارد .. عرض میکنم ، مخصوصاً این توضیح را دادم تا دختران و زنان دست نخورده با خواندن این توضیح راه را ازچاه بشناسند وبدانندکه مردهاآنها را باچه وسائل مجبوربتسلیم میکنند وچگونه باتحریك حس شهوت‌آنها، آنان را بدام میکشند.»

فلان‌زاده، دنبال راه چاره میگشت وپری‌هم که‌کارکشته بود برای‌اینکه فلان‌زاده را بکلی مأیوس نکند،گاهی در باغ سبزی نشان فلان‌زاده میداد و ازاین‌رو اورا امیدوار میساخت واین امرطبیعی است‌که اگرمردی بکلی از زنی مأیوس شود ممکن نیست دنبالش برود .. و حتی ممکن نیست باومحبت پیداکند، پس‌اینکه میبینید بعضی مردها دنبال بعضی‌زنها .. و حتی‌زنان نجیب را میگیرند برای این است‌که درباغ سبز دیده‌اند . چه‌که اگر زنها در باغ سبز بمردها نشان ندهند ممکن نیست مردها بآنها اعتنا کنند . یك‌لبخند زن کافی است‌که مدتها مرد را دنبال خود بیاندازد .. پس اینکه میگویند ، کرم از خود درخت است راست میگویند زیرا اگر زنـی خودش را نگیرد و حرکاتـی نداشته باشد که در مرد تولید « امید »کند مسلماً دست نخورده باقی میماند.

و پری برای اینکه فلان‌زاده را بکلی مأیوس نکند و برای اینکه روزنهٔ امیدی در دل فلان‌زاده ایجاد نماید کج‌دار ومریز رفتار میکرد. یعنی از یك طرف خودش را سخت گرفته بود و حتی نمیگذاشت دست فلان‌زاده بسینه‌اش بخورد .. وازیك طرف خودش دست فلان‌زاده را در دست گرفته بود و با انگشتهای فلانزاده بازی میکرد. چه‌که برای‌مرد، خاصه مردهای‌احمق یك نگاه یا یك لبخند ساختگی کافی‌است . چه رسد باینکه زنی دست مردی را دردست بگیرد و بابازی‌گرفتن دست‌آن مرد، هم حس شهوتش را تحریك کند و هم روزنهٔ امیدی درقلبش بازنماید.

ماشین بسرعت میرفت و فلان زاده مثل شتر مستی‌که دهانش‌کف‌کرده ومستانه صدا میکند .. آب از چك وچوله‌اش جاری بود و غرغر میکرد. بعد ببهانهٔ اینکه رنجیده‌است، دستش را ازمیان دستهای پری بیرون‌کشید وبدون صدا گوشهٔ ماشین لم داد. اومیخواست باینوسیله پری را رام‌کند وحس تمکین پری را تحریك نماید.

اگرپری دختر بی‌تجربه وساده‌ای بود، گول قهر فلان‌زاده‌را میخورد وبتصور اینکه یکساعت دیگر بتهران خواهد رسید وشکار پولدار و مهمی‌مانند فلان‌زاده از دستش میرود شاید کوتاه میآمد. وتمکین میکرد ولی‌پری‌صاحب تجربه بود و بخوبی میدانست‌که اگر در بین راه خودش را بفروشد ، مفت فروخته است . و بخوبی میدانست که اگر بتواند خودداری‌کند ، بفرض هم بتهران برسند، فلان‌زاده دست بردارنیست و اورا تعقیب خواهدکرد . پری بخوبی میدانست‌که هرچه سخت‌تر بگیرد قیمتش بالاتر خواهد رفت و بیشتر میتواند از وجود فلان‌زاده استفاده نماید. بهمین دلیل‌هم در مقابل قهر فلان زاده، یك عکس‌العمل دوقلو نشان داد . یعنی‌هم صورت قهر بخود گرفت وهم طوری‌کرد که (اگر واقعاً فلان‌زاده قهرکرده‌است) نگذارد رشته پاره شود. میدانید پری چه‌کرد . وقتی دید فلان زاده سکوت‌کرده است فوراً کتابی را که همراه داشت بازکرد. وبلند بلند شروع‌کرد بخواندن.

شاید در حدود یکربع (که در نظر فلان‌زاده سالی جاوه‌کرد) پری بخواندن مشغول بود و ابداً بروی بزرگواری خودش نمی‌آورد که فلان‌زاده قهرکرده ، یا رنجیده‌است. دراین وقت ماشین‌داشت ازخیابان‌کرج میگذشت که سگی باعث خندهٔ فلان‌زاده وآشتی‌گردید .

یکی ازسگهای‌خیابان‌کرج دنبال اتومبیل افتاده بود و عوعو میکرد.

پری بدون اینکه نظری داشته باشد سرش را از شیشه بیرون کرده بسک گفت: تو دیگه چی میگی .. وهمین حرف پری ، فلان‌زاده را بخنده درآورد ودر حالیکه میخندید ، دست انداخت گردن پری ...

فلان زاده از این حرف پری خوشش آمده بود . و تازه پری ملتفت شد که چه گفته است . تو دیگه چی میگی ، کنایه از این بود که فلان زاده قهر کرده . تو دیگه چی میگی ــ البته این حرف آنقدرها که در دل فلان زاده جا کرده بود (چون با توجه وعمداً گفته نشده بود) اهمیت نداشت ولی بریدد محبت وشهوت‌لعنت که بقول شاعر: فحش ! از دهن‌محبوبه‌طیبات میشود و زهر ازقبل معشوقه نوشدارو .

این یك امر طبیعی است که بعد از آشتی نوبت‌گله‌گذاری است : و طبیعی تر اینکه غالب گله‌گذاریها باآشتی ختم میشود ــ شاید آشتی بعد از آشتی بگوش شما نخورده‌باشد .. بهمین دلیل عرض میکنم که آشتی بعد از قهر برای آن است که رشته پاده نشود .. ولی آشتی بعد از آشتی برای آن است که دلها را بیکدیگر نزدیك کند و در واقع میتوان گفت که آشتی بعد از آشتی تولید محبت و صمیمیت مینماید .. و آقای فلان زاده هم بعد از گله‌ـ گذاری .. و پس از آشتی بعد از آشتی باز دست انداخت بگردن پری ..و باز ازکنج لب پری چند بوسه آبدار گرفت .. والبته دراین مورد هم پری خشکی نکرد وصورتش را عقب نکشید .

پری صورتش را عقب نکشید و در واقع برایگان بوسه داد . . و همین تمکین پری ــ فلان زاده را جری کرد و تصمیم گرفت با استفاده از فرصت . . دستی بسینهٔ پری رساند .. و همین کار را هم کـرد . . و این‌بار دیگر پری مانع پیشروی دست فلان زاده نشد ــ زیرا میدانست که «کاش کورست» مانع خواهد بودکه دست فلان زاده از سینه پائین تر برود.

همانقدرکه مریض حصبه‌ای بعد از افتادن تب بفکر خوردن‌نان میافتد ویك لقمه نان خالی درنظرش لذیذتر وگواراتر از هزاران مـائده آسمانی میآید . همانقدر هم آقای فلانزاده که بعد از محرومیتها مجاز شده‌بوددستی بسینه پری برساند خوشحال بود .

بعضی پیش آمد ها که انسان کوچکترین توجهی بآن ندارد بقدری از روی نقشه و مآل اندیشی پیش میآید که آدم مات میشود . . و مثل این است که آن پیش آمد از روی کمال دقت طراحی شده استوحال‌آنکه صرفاً برسبیل تصادف بوده وهیچکس دخالتی درآن نداشته است .

برای اینکه بدانید چه میخواهم بگویم ، بوضعیت پری نگاه کنید ـ چنانکه میدانیم فلان‌زاده ازقزوین تا زیر کرج سعی داشت خودش را بپری نزدیك کند ودستی بسینه پری برساند .. وپری مانع میشد ولی حالاکه‌ماشین بپشت دروازه تهران رسیده بود .. وضعیت طوری پیش آمد کرده بودکه‌پری از دست درازی فلان زاده جلوگیری نکرد .. و این درست مثل این است که بگویم پری پهلوی خود نقشه کشیده بود کـه در بین راه جلو دست درازی فلانزاده را بگیرد و نقشه کشیده بود که وقتی بتهران نزدیك میشوند در باغ سبز بیشتری بفلانزاده نشان بدهد تا باعث گسیختن رشته نگردد . . و حال آنکه ما میدانیم پری چنین نقشه‌ای نداشت و فقط این وضعیت برسبیل تصادف پیش آمد .. یعنی هنگامی پری بفلانزاده اجازه دست درازی دادکه پشت دروازه تهران رسیده بودند و دیگر در ماشین مجال بیشتری برای‌کار- های دیگر باقی نبود .. و همین امر باعث شد که فلان زاده بدون اینکه بمراد دل خود و وصل پری برسد وارد تهران گردید .. و در فکر خود ، رسیدن بوصل پری را بوقت دیگر موکول کرد .

خلاصه : دو حسن تصادف باعث شدکه پری موقتاً خودش را بگیرد و تسلیم آقای فلان‌زاده نشود .. یك حسن تصادف حریق مهمانخانه قزوین‌بود ودیگری وضعیت بین راه .. و این دوحسن تصادف غیر مستقیم قیمت پری را بالا برد و آتش تقاضای فلان زاده را تیزترکرد .

وقتی ما ، در بیابانها هستیم جز صحرا و آسمان وبعضی چیزهای‌دیگر که در صحرا یافت میشود چیزی نمی‌بینیم ولی: وقتی ازبیابانها و صحرا ها داخل شهرها یا پایتخت مملکتی میشویم . آنوقت تمدن و آثار تمدن دامن ما را میگیرد و ما مجبور از متابعت هستیم .

در بیابانها وصحرا ها هم تمدن از دور برما حکومت میکندولی: در شهرها پلیس .. و ژاندارم .. ونظامی .. مستقیم وغیرمستقیم بکار ما مداخله دارد و ما مجبوریم از احکام و مقررات آنها اطاعت‌کنیم .

بعد ازپلیس و مقررات پلیس .. مردم یعنی اجتماع هم بر ما حکومت میکنند و ما خواه ناخواه مجبوریم از دستور و مقرراتی که مردم‌وضع‌میکنند نیز اطاعت نمائیم .

حالاکه این مقدمه را دانستیم عرض میکنم : تا وقتی پری و فلانزاده دربیابان وبین راه قزوین وتهران بودند .. یعنی تا وقتی از زیر نظر پلیس و مردم دور بودند .. یعنی تا وقتی هیچ مانع ورادعی بین آنها نبود .. یعنی

تاوقتی میتوانستند یکدیگر را راضی کنند.. زورفلانزاده بپری نرسید وپری حاضر بتسلیم نشد ولی:

بعد ازآنکه وارد تهران شدند ..یعنی بعدازآنکه رسوم‌وعادات‌اجتماع ومقررات پلیس را درخود فروبرد .. حالا دیگر اگرپری میخواست سخت بگیرد ـ کارفلانزاده مشکل‌تر وازهدف‌اصلی خودکه وصل پری بود دورتر میگردید .. ودورترهم شد زیرا:

همین‌که ماشین‌وارد تهران گردید.. فلانزاده میدانست که بعدازپیاده کردن پری بدر منزلش .. وبعداز دور شدن ازپری .. یعنی بعدازآنکه نفوذ ازبالای سرپری عقب رفت .. یعنی بعدازآنکه پری مجال یافت بادیگران باشد.. یعنی بعدازآنکه پری فرصت پیداکرد ازفلانزاده فرارنماید.. آنوقت دیگر دست فلانزاده بوصل پری نمیرسید و ازکجا معلوم‌که دیگر پری را ببیند .. وبنا براین ضمن اینکه تأسف میخوردکه چه‌اوقات گرانبهائی را از دست داده‌است .. درعین‌حال بفکر طرح‌نقشه‌ای افتادکه‌نگذارد پری‌بمنزلش برود .. یعنی تصمیم گرفت بهرقیمت تمام میشود ، پری‌را شب نزد خود نگاه دارد .

والبته این موضوع مثل‌بسیاری ازصحنه‌های «باشرفها» برای خانمهائی که باشرفهارا میخوانند میتواند بمنزلهٔ درس خوبی باشد و آنها را بیدار کند.. که اگر خدای نخواسته دردام اشخاصی مانند فلانزاده افتادند، باید سعی‌کنند که بادورشدن ازشکارچی خود،خودرا ازتیررس‌آنها خلاص‌نمایند.. چه هوی وهوس وحرکات وگفتار ورفتار، این قبیل شکارچی‌ها،بقدری‌میدان فرار آنهارا تنگ میکند که دست وپا بسته بدام می‌افتند .. بعبارت دیگر وقتی دختری دردام یکی ازاین شکارچی‌ها میافتد.. اگر بنشیند و بسخنان شکارچی‌خودگوش دهد .. طولی نمیکشد که تحت تأثیر نفوذکلام و تحریك شهوت.. خودرا خواهد باخت وبدبخت خواهد شد .. ولی اگر دیدکه کار دارد بجای باریك میکشد .. یعنی اگر درخود حس‌کردکه زیرنفوذ هوی و هوس یاسایر محرکات واقع شده‌است آنوقت اگر خودرا ازتیررس دورنماید یعنی اگرفرارکند مسلماً نجات یافته وبقول معروف‌که میگویند ازاین‌ستون بآن ستون فرج است .. فرجه‌ای پیدا خواهدکرد که در آن فرجه میتواند بیدبختی .. وبآتیهٔ خودفکرنماید.

وآقای فلانزاده باتوجه باین نکات وباتوجه باین که مدتها زحمت

کشیده وبقول خودش پری را پخته است وبا توجه باینکه اگر بگذارد پری برود ممکن است برای همیشه ازدستش فرار کند ، تصمیم گرفت بهروسیله‌شده مانع رفتن پری گردد .. ولااقل آنشب اورا نزد خود نگاه دارد. ولی چون میدانست بطریق عادی وازراه تقاضا وتمنی ، تسلیم نخواهد شد لذا تصمیم گرفت ازراه غیرعادی وبوسایل دیگر پری‌را نگاه دارد.

درمقدمه گفتم: در شهرها ــ پلیس و ژاندارم و مردم و اجتماع برما حکومت میکنند وما مجبور از اطاعت آنها هستیم . و اینجا میخواهم عرض کنم: همانطورکه زبان برای گفتن است ومیتوانیم آنرا برای ادای کلمات وجمله‌های خوب بکار بریم. همانطورکه میتوانیم بوسیله زبان کلمات زشت ورکیك ودشنامهای عجیب وغریب نیز ازدهان بیرون دهیم. همانطورهم پلیس وژاندارم نیز، هم میتوانند منشاء اثرخوب واقع گردند وهم گاهی ممکن‌است بوسیلهٔ آنها بانواع جنایتها وخیانتها دست‌زد وموفقیت حاصل کرد. کماـ اینکه همه میدانند که دربعضی ازممالك بعضی اززمامداران ، بوسیله پلیس و دستگاه پلیس ، هرکار بخواهند میکنند وهرعمل بخواهند انجام میدهند.

پری درفکر بودکجا ازماشین پیاده شود. درفکربودآیا بفلانزاده‌قرار ملاقاتی بدهد یانه، یعنی درفکر بود اگرفلانزاده ازاو تقاضای ملاقات بعدی کرد موافقت کند یاخیر..

فلانزاده نیز درفکر بود پری‌را پیاده کندیانه. درفکربود اول‌تقاضای ملاقات بعدی بنماید واگرپری موافقت‌نکرد درصدد نقشه‌ای برآید. درفکر بود بهتراست راست وپوست کنده باپری معامله نقدی‌کند. یعنی‌فکرکردبجای اینکه درپرده حرف بزند صریحاً بپری بگوید چند میفروشی . فکر میکرد اگر معامله نقدی‌بکند بمراتب ارزانتر خواهد شد.

بالاخره بعدازتفکر بسیار تصمیم گرفت، اگر درخیابانها وحین عبور باشنائی که لباس فورم پلیس داشته باشد برخورد ، بااو صحبت کند و او بنام اینکه حسین‌مل فلان و بهمان کرده‌است وباید خانمش را بکلانتری برای بازجوئی برد ، پری را بترساند . وفلانزاده ضمانت نماید . ولی : چون این قبیل‌کارها مقدمات میخواهد و اینطور سرسواره نمی شود پاپوش دوخت، لذا باتمام زرنگی‌هائی که داشت ناچار تسلیم پیش آمد شد و بهتر

دید که باخود پری مذاکره نماید . وبهروسیله ممکن است اورا راضی کندو لذا بعدازذکریك مقدمۀ کوچك گفت:

برای من مقدور بود ماشین را وسط بیابان نگاه دارم . وبنام اینکه خراب شده وباید شوفر برود ازشهر فلان اسباب‌را بیاورد شب‌را تاصبح باتفاق تو درماشین بمانم . برای من فلان‌کار وبهمان کار وفلان‌کار مقدور بود و هیچکدام را نکردم زیرا اهل تزویر وتقلب نیستم . زیرا بتو علاقه واقعی دارم. زیرا میخواهم باتو زندگی‌کنم بنابراین آخرین پیشنهاد من این است که :

بهرقیمت شده طلاق تورا ازحسین‌مل. بگیرم ولواینکه مبلغی هم‌بحسین مل بدهم. وبعدازطلاق‌اگر خواستی‌عقدت میکنم واگرنه همینطور باهم‌خواهیم بود. وبعقیدۀ من اگرچه هردوصورتش برای من مساوی‌است ولی‌اگرموافقت کنی که همینطور باهم باشیم بمراتب بهترخواهد بود. وعمردوروزه‌راخوشتر خواهیم گذراند .

خانه‌ای درهرکجا که بخواهی اجاره میکنم. یك‌خانه تازه‌سازلوکس. یك اثاثیه لوکس صد درصد فرنگی هم برایت‌خریداری میکنم . ماشین هم باختیار تو . وسالها باهم خوش خواهیم بود . و ضمناً برای اینکه فکر نکنی جوانیت را بامن ازدست خواهی داد ووقتی پیر شدی ازتوجدا خواهم شد . حاضرم برای اینکه خیال تو جمع باشد . یعنی برای اینکه آتیه تو تأمین بشود ــ حاضرم همان خانه را یاهرخانه دیگری‌که تو بخواهی‌برایت خریداری کنم وقباله‌اش را هم باسم‌خودت بنویسم .

برای اینکه سرتان را دردنیاورم وبرای اینکه مطلب را خلاصه‌کرده باشم عرض میکنم ، ماشین قریب یکساعت درخیابانها میگشت‌وفلانزاده باپری صحبت میکرد.

نمیدانم فلانزاده حرفهائی‌راکه بپری زده بود راست گفته بود یانه نمیدانم اگرپری‌فریب این حرفهارا نمیخورد وآنشب‌بخانه فلانزاده نمیرفت. یعنی نمیدانم اگرپری تسلیم نشده بود وخودش را دلوه نداده بود آیا فلان زاده حاضربودآنچه را گفته بود عمل‌کند یاخیر ولی : چیزی را که میدانم این است که :

پری خیال نکرد که این همه حرفها ووعده‌ها دروغ باشد . پری خیال‌کرد بفرض هم فلانزاده دروغ بگوید معذلك از دوستی بااو استفاده‌ها خواهدکرد. بهمین واسطه بالاخره‌دعوت فلانزاده را پذیرفت وآنشب‌رابجای

اینکه بخانهٔخود برود نزدفلانزاده رفت.

آن‌شب‌را تاصبح پری نزد فلانزاده بود وتاساعت‌ها بعدازنصف شب هم بیدار بودند ولی دیگرصحبت ازآتیه‌نمیکردند . فلانزاده گفته‌بود (دم‌غنیمت است) باید از«حال» استفاده‌کرد . فلانزاده گفته بود چوفردا شود فکرفردا کنیم .

فردا صبح بعدازخوردن صبحانه پری از فلانزاده خداحافظی کرد و قرار شد عصر یکدیگر را ببینند وراجع بطلاق ازحسین‌مل وسایر خصوصیات باهم صحبت کنند .

عصری‌هم فلان‌زاده بسراغ‌پری رفت . باهم بگردش رفتند .. آنشب هم فلانزاده پری را نزد خود نگاه داشت وتانصف شب بیدار بودند ولی:

نمیدانم درحال گرسنگی بوی‌پیازداغ وبوی خوش‌قرمه سبزی‌شنیده‌اید یانه .. اگرشنیده باشید میدانیدکه آدم گرسنه (مخصوصاً اگرقددی‌هم شکم پرست باشد) وقتی بوی غذا میشنود دلش از حال میرود . . پاهایش سست میشود .. وبعکس وقتی آدم سیرباشد اگر بوی بهترین غذاها بمشامش‌برسد بدش میآید.. بعضیها حال استفراغ پیدا میکنند .

حالاکه این مقدمه بیمزه را شنیدید .. حالا عرض میکنم که فلانزاده بعد ازدوشب که نزد پری خوابید، درست مثل آدمی که سیرباشد و ازبوی غذا بدش بیاید .. پری دلش را زد . ودیگروجود پری و صحبت باپری و نشستن پهلوی پری وحتی فکر پری ناراحتش میکرد .. استفراغش میگرفت دیگر ازپری سیر شده بود.

فلانزاده طرفدار مثل معروف: بهرچمن‌که رسیدی گلی بچین و برو بود.. فلانزاده مانند عده‌ای ازمردهای مثل خودش عقیده داشت که باهرزن بیش ازیکبار وحداکثر دوبار نباید نشست وبرخاست کرد . . فلانزاده در ردیف مرد هائی بود که فرسنگها دنبال زنی پیاده میروند . ولی‌بمجردی که بوصلش رسیدند از نصف راه دواسبه برمیگردند . . فلانزاده بعد از آنکه بوصل‌پری رسید دیگر نمیخواست پری‌را ببیند. پری بیچاره هیچ‌نمی‌توانست باورکند که مردی که‌تاقزوین برای‌خاطراورفته ودست‌اززندگی کشیده آنقدربی‌صفت‌باشد یعنی آنقدر حرارتش‌زودتمام‌شود که‌پس‌ازدوجلسه‌همخوابگی بکلی‌اورافراموش‌کند.. نه‌تنهاپری‌اینطورفکرمیکرد، بسیاری‌اززنان ومخصوصاً دختران‌نیزهستندکه‌مثل‌پری‌فریب‌میخورند یعنی باور نمیکنند مردی‌که ماهها

آنها را تعقیب کرده بعداز یکبار بوصل رسیدن سیر میشود ... بطوریکه از بوی غذا بدش میآید .. بیچاره‌زنها .

خلاصه دومین شبی که فلانزاده نزد پری خوابید وپری خیال میکرد از فلانزاده استفاده‌ها خواهد برد ... چیزی که بین آنها صحبت نشد چیزهائی بود که فلانزاده بپری وعده داده بود. یعنی آنشب فلانزاده یک کلمه دربارهٔ فردا وزندگی آتیه خود بپری حرف نزد . صبح هم که از هم پری جدا شد بازحرفی نزد. حتی مانند روز قبل باپری وعدهٔ ملاقات هم نداد، بطوریکه وقتی پری میخواست ازفلانزاده جدا شود ، دست‌دست کرد وچون دیدفلانزاده حرفی نمیزند بخود فشارآورد گفت کی شما را ببینم ـ فلانزاده گفت انشاءالله فردا خدمت شما خواهم رسید.

از فردای آنروز فلانزاده آب شد وبزمین فرورفت .. از فردای آنروز دیگر پری فلانزاده را ندید ـ چندروز خیال میکرد بلکه گرفتاری برایش پیش آمد کرده ... ولی بعدازچند روزکه بالاخره او را دید در همان لحظهٔ اول ازطرز رفتار ـ خونسردی‌ـ از اینکه فلانزاده خودش را گرفته بودومثل این بودکه پری را نمیشناسد ـ پری دانست که فلانزاده سیر شده ، پری دانست که فلانزاده طرفدار بهرچمن که رسیدی گلی بچین وبرو میباشد پری دانست که بسیاری ازمردها تا وقتی بوصال معشوقه نرسیده‌اند سروجان آنها بیمقدار است وهمین که آبی بآتش شهوتشان رسیدخاموش میشوند وشتر دیدی ندیدی خواهدشد .. پری دانست که فلانزاده ازآن مردهاست وچون بوصال پری رسیدیگر باوکاری ندارد .

راستی‌هم فلانزاده بکلی‌عوض شده بود. آن وعده‌ها ـ خانه خریدنها ـ اثاثیه خریدن وسایر قول‌وقرارها (با دوشب خوابیدن نزد پری) ازبین رفت ودیگرفلانزاده حاضر نشدحتی باپری بکافه برود وحرف‌های پری‌را بشنود.. بیچاره‌آنها که نمیتوانند خودرا حفظ کنند ، ونمیتوانند از خودداری خود استفاده نمایند .

اجازه بدهید بیش ازاین دربارهٔ فلانزاده صحبت نکنم یعنی صحبت هم باقی نمانده ، اساس‌مطلب این‌بودکه مردی از زنی خوشش‌آمد وبرای‌اینکه بوصل آنزن برسد بکاروزندگی پشت‌پا زد وتا قزوین دنبال‌آنزن‌رفت. آنجا هزارجور پشت‌هم اندازی‌کرد تا شوهر بیچارهٔ‌آنزن را بزندان انداخت . و بعد همین که بوصل آنزن رسید، گوسفند امام رضا را تا چاشت نچراند وپس

از دوشب آن زن راترك کرد. مثل اینکه چنین زنی وجود نداشته.. این است رسم وروش بسیاری ازعشاق شهوت‌پرست .

یك دفتر رسمی

البته قصد من ازذکر داستان فلانزاده این نبود که فلانزاده‌را معرفی کرده باشم ــ منظورم این بود که دنبال پری برویم وازنزدیك ببینیم که یك زن بعداز یك اشتباه کوچك وبعداز یك لغزش کارش بکجاها میکشد ودر اجتماع ما چه روزگارها میبیند بنابراین اینجا داستان فلانزاده تمام میشود ولی مبارزهٔ پری برای طلاق گرفتن ازحسین‌ه‌ل شروع میگردد .

چون میدانم ازخواندن داستان پری خسته شده‌اید درباب طلاق گرفتن پری ودرباب آشنائی پری باآواشی . واینکه آقای آواشی چگونه با پری آشنا شد چیزی نمیگویم زیرا مطلبی ندارد ، آشناشدن با یك زن هرجائی مقدمه لازم ندارد همینقدر عرض میکنم که آقای آواشی درخانه یکی‌ازدوستانش پری را دید ــ باپری آشنا شد وچون خودش را مطلع از امر وکالت وامور اسنادی معرفی کرد ــ پری ازباب مشورت چند دقیقه با او حرف زد تا مگر از او اطلاعات قانونی‌درباب طلاق وامور مربوط بطلاق کسب نماید . وهمین‌مقدمه کافی‌بود که دندان آقای آواشی هم برای‌پری تیزشود .

بیچاره زنهای جوان وخوشگل، برای هرکار وهر گرفتاری بهرکس رجوع کنند قبل‌از هرچیز «یارو» توی دلش میگوید بدك نیست چنگی بدل میزند. وبامید چنك بدلزدن، حاضراست همه‌جور بآن‌خانم خدمت کند ــ اگر پیرمردی ازجوانی آدرس کوچه یا خیابانی‌را بپرسد احیاناً جوابش‌منفی است واگر خانم زیبا وقشنگی ازآن جوان‌تقاضای باربری‌هم بکند‌صدی نودامرش مطاع است.

مقصود این‌است که آقای آواشی ، درهمان جلسه دلش‌رفت وبعدازآنکه دانست پری‌زنی‌است که میخواهد ازشوهرش طلاق بگیرد پس از ذکر مقدمه، طوری خودرا مقتدر وتوانا (برای اینکار) معرفی کرد که‌صریحاً بپری گفت: شوهرت هرکس‌باشد ولو بهیچ‌قیمت راضی بطلاق‌دادن‌تو نباشد‌درمدت کوتاهی طلاق ترا خواهم گرفت .

آقای آواشی . مرد جلف و بی دك وپوزی نبود که پری حرف او را

رسری بگیرد ولی درعین‌حال ادعای او هم خیلی بزرگ بنظر میرسید و لذا پری مثل‌دختری‌که تازه از مدرسه بیرون آمده واز اجتماع ودخل‌کاریهای اجتماع بی‌اطلاع باشد بانهایت تعجب گفت : آقای‌آواشی.؟! ادعای‌شماخیلی بزرگ است اگر مردی نخواهد زنش‌را طلاق بدهد شما چگونه وباچه‌وسیله میتوانیدآن مرا مجبورکنید . مگر اینکه بگوئیم شما با اشخاص صاحب نفوذ رابطه دارید وغیرمستقیم یعنی بزور وباحبس وتبعیدآن مرد ، طلاق زنش را میگیرید .

آقای‌آواشی صحبت‌پری را قطع کرده مثل کسی که از معمائی‌میخواهد صحبت کند گفت اشتباه میفرمائید، حبس‌وتبعید درکار نیست. زوری‌درکار نیست. بدون حبس ـ بدون‌تبعید بدون‌زور ـ بدون‌هیچ زحمت‌طلاق شمارا‌ازشوهرتان خواهم گرفت و..

پری‌که ازتعجب‌دهانش وامانده‌بود صحبت‌آواشی . را قطع کرده گفت اگرجسارت نباشد یا باید بگویم فرمایش جنابعالی صرفاً ادعا است یا قبول کنم‌که‌آقا معجز میکنید. ودرغیر این‌دوصورت هیچ‌طور نمیتوانم باورکنم که شما طلاق مرا ازشوهرم بگیرید .

آقای‌آواشی مثل مرد بزرگی‌که دراطراف یك موضوع خیلی کوچك حرف میزند بانهایت خونسردی ودرعین حال‌خیلی قرص ومحکم گفت معلوم میشود خانم اهل‌دنیا نیستند ـ معلوم میشود اهل‌این مملکت نیستند. وخلاصه اینکه ـ معلوم میشود : نمیدانید در اجتماع چه خبر است وبلافاصله‌باآهنگی آمرانه و متین گفت ، خیر خانم پری خانم ! نه دروغ میگویم ونه معجز میکنم . بلکه همانطورکه عرض کردم طلاق‌شما را ازشوهرتان‌خواهم گرفت. واگر شما مطمئن باشید که شوهرتان بهیچ‌قیمت حاضر نیست شمارا‌طلاق‌بدهد آنوقت بشماعرض میکنم که‌دراین‌صورت خیلی‌زودتر وخیلی بی‌زحمت‌ترطلاق شما را میگیرم .

«همانطورکه روزی‌که من‌این داستان‌را شنیدم حرفهـای آواشی . را ابتدای امر باور نکردم وهمانطور که شاید شما هم باور نکنید که چنین چیزی ممکن است . . » همانطور هم پری بیچاره مات ومتحیر مانده بود و نه میتوانست بآواشی . بگوید که تو دروغ میگوئی ـ نه میتوانست بـاور کند که حسین‌مل طلاق او را خواهد داد نه میتوانست حرفهای آواشی ، را نشنیده بگیرد. وخـلاصه اینکه مردد ومتحیر مانده بود ونمیدانست چه‌کند. البته از خدا میخواست از حسین مل طلاق بگیرد ولی فـکر میکرد مبـادا

آواشی . منظور خاصی داشته‌باشد وتمام این‌حرفها وقول ووعده‌ها برای‌این باشدکه او هم بنوبه خودکام دلی‌ازپری‌بگیرد. درعین‌حال فکر میکرد افسانه سخن باین درازی نمیشود ـ فکر میکرد بعید نیست آواشی راست بگوید، و چون‌آواشی ، هم ، فکرپری را میخواند بعد ازذکر یك مقدمه باو ثابت‌کرد که‌آنچه میگویم راست استودرظرف منتها یك‌هفته طلاق شما را ازحسین‌مل خواهم گرفت .

«امیدوارم عرایض من باعث عصبیت وکلای صالح دادگستری نشود و اطمینان هم دارم‌که آنها ازعرایض من نمیرنجند زیرا خود آنها بهتر ازهر کس میدانندکه چه اشخاصی وباچه وسایلی جواز وکالت بدست آورده وچه کارها میکنند . وهمچنین امیدوارم بعضی‌آقایان سردفترها ازمن‌نرنجندزیرا خود آنها بهترمیدانندکه‌چه‌کسانی وازچه طریقی وبا چه وسایلی‌بمقام مقدس سردفتری رسیده‌اند. وحالاکه باینوسیله‌از وکلای صالح‌دادگستری‌وسردفتران پاکدامن ثبت‌کل معذرت خواسته‌شد میرویم سرداستان پری تا ببینیم آقــای آواشی‌دربارهٔ طلاق پری‌چه‌کرد.»

پری تصور میکرد پادرمیانی آقــای آواشی فقط برای خاطرچشم و ابروهای پری است ولی در جلسهٔ دوم‌که آقای آواشی در منزل مادر پری خدمت پری رسید باو ثابت‌کردکه هیچ‌گربه برای‌خاطرخدا موش نمیگیردو پول میخواهد..

آقای آواشی صریحاً بپری‌گفت‌که این‌کارها خرج دارد واگر شمــا بخواهید در ظرف یك هفته طلاق خود را از حسین مل بگیرید باید پول خرج‌کنید . وبلافاصله اضافه‌کردکه اگرچه من پیشنهاد خرج میکنم ولی‌این را نیز بدانیدکه راه دخلش را هم خودم نشان میدهم . وسپس درباره مهریه پری واسباب و اثاثیه خانهٔ حسین مل سؤالاتی نمود و نتیجه گرفت که اگر حسین مل پول‌پله داشته‌باشد مهریه را تمام وکمال از او خواهم‌گرفتوبرای اسباب اثاثیه هم ولومتعلق باوباشد ترتیب‌کاررا طوری‌خواهم‌دادکه ازآنها هم سهمی نصیب مابشود .

پری‌که ازابتدای‌آشنائی با «آواشی» از صحبت آقای آواشی چیزی سردر نمی‌آورد ودر عین این که سخنان او را بـاور کرده بود و موضوع خیلی عجیب بنظرش جلوه میکرد گفت : من خیال میکردم بمـا بخشیدن مهریه‌ام طلاقم را خواهیدگرفت. وحال‌آنکه شما صحبت ازگرفتن مهریه هم میکنید . بنابراین تقاضا دارم لااقل گوشه‌ای از نقشه‌ای که برای اینکــار

کشیده‌اید بمن نشان بدهید تا ببینم شما چطور وچگونه خواهید توانست طلاق مرا از شوهرم بگیرید : وحال آنکه کراراً بشما گفته‌ام که حسین بهیچ قیمت حاضر بطلاق من نخواهد شد.

اینجا دیگر « آواشی » صحبت پری را قطع کرده ، ضمن یك مقدمه عالیجنابانه (اگر نگوئید مقدمه عالیجنابانه یعنی‌چه) بپری حالی کرد که آنچه گفته‌ام خواب وخیال نبوده و مطمئناً طلاق شما را ازشوهرتان خواهم گرفت ولواینکه او راضی نباشد.. یا اینکه از در دیگر وارد شود..

پری که صحبت تازه شنیده بود«یکه» خورده، گفت «در» دیگریعنی‌چه ـ این چه دری است که تاکنون صحبت از آن بمیان نبود و شما تا این ساعت هرچه بمن گفتید همه قول قطعی و وعدهٔ مسلم بود، پس خواهش میکنم توضیح بدهید ببینم آن «در» دیگر کدام دراست که اگرصلاح نبود اصلا وارد گفتگوی طلاق نشوم...

آقای « آواشی » مانند سایر وکلای مثل خودش با نهایت وقاحت گفت آن در دیگر هم اختیارش بدست شما و باز شدن و بسته شدنش هم در اختیار شماست .. یعنی من اقرار میکنم که اگر حین طلاق گرفتن حتی در مراحل آخری، اگرحسین مل بمن رجوع کند و زیرسبیلم را چزب نماید بعید نیست که خری راکه بالا برده‌ام پائین بیاورم. بنابراین بحکم مثل معروف جنك اول به از صلح آخر است باید دراطراف این قسمت نیز با شما قول و قرار بگذاریم که حق مرا تمام وکمال بپردازید.. وبعبارت دیگر هرنوع‌عایداتی که دراین راه از دوطرف نصیب من خواهد شد باید شما تقبل‌نمائید تا طرف دیگر را کان لم یکن فرض‌کنم.

برای اینکه مختصر گفته باشم عرض میکنم مدتی هم در اطراف این موضوع صحبت شد.. تا رسید بآنجاکه پری پرسید بالاخره بطور « خشکه » و یك‌کاسه چقدر باید بدهم‌که شما دربین راه با طرف من هم نسازید وطلاق مراهم بگیرید.

آواشی برای پری حساب‌کرد وگفت شما که میخواهید از حسین‌طلاق بگیرید قطعاً برای مهریه جیب ندوخته‌اید.. وبنابراین آنچه ازبابت مهریه شما وصول‌کنم مربوط بخود من است ...

پری که واقعاً بمهریه چشم ندوخته بود و حاضر بود یا بخشش مهریه

طلاق خود را بگیرد گفت : من بمهریه چشم‌داشت ندارم بشما سند میدهم که هرچه بابت مهریه وصول کردید تمام متعلق بشما باشد.

بعد از قضیه مهریه صحبت سر اثاثه شد .. اینجا هم چون پری اسباب مفصلی بخانه حسین نبرده بود گفت درباره اثاثه هم موافقت دارم که آنچه از اثاثه خودم یا اثاثه خود اوبنام من بگیرید همه مال شما بوده باشد ومن حتی یک قاشق چای‌خوری هم ازآن اثاثه توقعی نخواهم داشت.

حساب مهریه و اثاثه که تصفیه شد پری خیال کرد کار تمام است ولی « آواشی » گفت اینها که بشما مربوط نبود .. حالا شما بفرمائید ببینم اگر طلاق شما را بدون زحمت بگیرم بمن چه خواهید داد .

پری قدری فکر کرده دید حق بجانب آواشی است و خود او باید حق‌الوکاله آواشی را بدهد .. و لذا گفت درباره حق‌الوکاله شما هرطور که رسم وقانون عدلیه باشد تقدیم خواهم کرد ولی شما..

آواشی صحبت پری را قطع کرده مانند سپعی که بمرداری نگاه میکند خیره خیره پری را نگاه کرده گفت : خواهش میکنم برای من از قانون و عدلیه صحبت نکنید .. اگر عدلیه وقانون درکار بود بنده که سهل است رستم هم نمیتوانست طلاق شما را بگیرد .. بنابراین بین من وشما صحبت قانون نیست وصحبت رضایت طرفین است .

اینجا هم مدتی دراطراف حق‌الوکاله و این که بعضی از حق‌الوکاله‌ها روی حساب نیست و روی احتیاج طرفین دعواست صحبت شد و دست آخر باین نتیجه رسید که پری گفت من که این‌چیزها را نمیدانم ــ خود شما تعیین کنید ببینم چقدر باید تقدیم کنم.. ولی این‌نکته را درنظر داشته باشید که من زن بیچاره‌ای هستم که بدام مرد بدنامی مانند حسین افتاده ام و برای فرار از بدنامی میخواهم طلاق بگیرم.

آقای « آواشی » مثل کسی که برای کسی دلسوزی میکند . گفت چون تشخیص داده‌ام که شما « پهچل » افتاده‌اید کار شما را قبول کردم والا من کسی نیستم که حیثیت و وجدان خودرا بپول بفروشم !! و بنابراین اگر زن متمکنی بودید کمتر از ده هزار تومان از شما برای اینکار نمیگرفتم ولی اکنون هر چه شما بدهید پس نمیدهم ولی این را نیز باید بدانید که اینکار خرج دارد ... ومن باید از ثبات اداره ثبت گرفته تا بالا بالاها بعضی‌ها را ببینم تا بتوانم طلاق شما را از شوهرتان بگیرم ... و البته محتاج بتوضیح

نیست که بعضی از آقایـان حکم فاطمه مرده شوز را دارند و برای یك مرده دو مرده دست بالا نمیکنند . حق هم بـا آنهاست زیرا کسی که حاضر میشود برخلاف مقررات واز راه غیر مشروع کاری را انجام دهد باید حق وحساب خوبی دریافت کند و الا هیچ عاقل بعشق عمرو برای یك عباسی پول نمیرود ته چاه مار بگیرد.

وقتی پری صحبت خلاف مقررات وراه غیرمشروع را شنید مثل آبی که روی آتش میریزند « وآ » رفت و مثل یك آدم مأیوس با صدای نرم وملایم گفت: خلاف مقررات وغیر مشروع !! اگر اینطور است من جرئت نمیکنم و ازاین کارها میترسم.

آقای «آواشی» که شکارخودرا درحال «رم» دید با چند توضیح ویکی دومثال و مقدمه بالاخره بپری حالی کرد که موضوع اهمیت ندارد . وبفرض هم کسی مقصر باشد من وتو نخواهیم بود ــ زیرا ما دزدی نمیکنیم رشوه نمیگیریم ــ فقط مـا طلاق میگیریـم و طلاق گرفتن هـم ــ چه در عرف و چه در شرع مجاز است .

« ببخشید ــ خیلی حرف زدم، شاید شما این ریزه کاری‌ها را پسندنکنید و منتظرشنیدن عاقبت‌کار باشید.. بنابراین من هم در این‌باب صحبت نمیکنم و حال آنکه صحبت در اطراف این ریزه‌کاریها را مفید میدانم و معتقدم این جزئیات را باید خوانندگان بدانند... تا بدانند چطوریك نفرکم‌کم زیربار کاری میرود که روزاول نمیرفته».

پس حالاکه قرار شد در باب جزئیات صحبت نکنم ، عرض میکنم : بالاخره برای حق‌الوکاله .. توافق نظر بین پری و آواشی پیدا شد و اسناد لازم رد و بدل گردید و قرار شد ازفردا شروع بکارکنند و ضمناً آواشی از پری قول گرفت که هر دستوری میدهد باید صددرصد اجرا شود .

دراینجا پری قدری کوتاه آمد وگفت بلکه شما انجام کار خلافی ازمن بخواهید وبنابراین نمی‌توانم چنین قولی بدهم.. و سراین موضوع هم‌قدری بگو مگو کردند.. تا اینکه پری گفت اصلا طلاق نمیخواهم و از طلاق گرفتن منصرف هستم .. ولی با یك توپ آواشی از جا در رفت.. زیرا آواشی گفت دیگه اختیار بدست شما نیست.. و ما وکلا وقتی واردکاری بشویم دست‌بردار نیستیم .. وبفرض ، شما صرفنظر کنید .. فردا صبح من بشوهر شما مراجعه خواهم کرد وبا او مذاکرات لازمه خواهم نمود.

بعضی مطالب هست که بقدر یك کتاب بگو مگو دارد ولی خوشبختانــه

موضوع ما طوری است که یك کتاب را در چند سطر میشود گفت : از جمله تهدیدی است که آواشی.. درباره دام کردن پری نمود یعنی بپری حالی کرد که میتوانم بروم و با شوهر تو همداستان شوم و او را تحریك کنم که داستان طلاق را عقب بیاندازم.

بعبارت دیگر اگر بخواهم حرفهای آواشی. راکه بقدر یك کتاب بود درچند سطر خلاصه کنم باید بگویم: آواشی. بپری حالی کرد که میروم علیه تو با شوهرت میسازم .. و این موضوع را بقدری خوب و بقدری جدی بیان نمود که پری جا زد و تسلیم شد. تسلیم بمعنای اینکه هردستوری آواشی بدهد اطاعت کند.

دردسرتان نمیدهم ــ قریب نیمساعت این دو نفر بـا یکدیگر صحبت کردند. تا بالاخره توپها و تهدیدهای آواشی کار خود راکرد و قرار شد از فردا پری طبق دستورآواشی رفتار کند تا درظرف یك هفته عمل طلاق خاتمه یابد. مبلغ ده هزارریالهم بعنوان پیش قسط برسم علی‌الحساب تقدیم آواشی گردید وقرارشد فردا صبح آواشی پری را ملاقات کند وبرای برداشتن اولین قدم بطرف طلاق باتفاق یکدیگر بیکی از دفاتر رسمی بروند .

برای وکلائی مثل آواشی که نکاشته درو میکنند وقتی از موکل مبلغی بعنوان پیش قسط حق‌الوکاله میگیرند خود بمنزله اعتبار نا محدودی است که نزد موکل پیدا میکنند . چه که بعد ازگرفتن پیش قسط ،گرفتن پول های بعدی از موکل کار ساده‌ای میشود . زیرا متأسفانه یا خوشبختانه عناوین مختلفی برای گرفتن پول موجود است .کما اینکه آقای آواشی چهارساعت بعد ازگرفتن بیعانه مجدداً خدمت پری رسید و بنام مخارج عرضحال وتمبر عرضحال و سایر مخارج مقدماتی مبلغ دویست تومان دیگر از پری گرفت. و محتاج بتوضیح نیست که این قبیل وکلا هروقت از موکل خود مطالبه پول می‌کنند دومطلب را مستقیم وغیرمستقیم برخ موکل خود میکشند. یعنی اول غیر مستقیم بموکل خود حالی میکنندکه این آخرین پولی است که میدهی . وبعد بطور مستقیم و با عباراتی قرص ومحکم بموکل وعده میدهندکه بادادن این پول برو بخواب تا حکم محکومیت طرفت را بیاورم . و آقای آواشی هم وقتی دویست تومان را ازپری گرفت همین دوعمل را انجام داد ـ یعنی اول با زبان بی‌زبانی بپری حالی کردکه دیگر پولی نباید بدهد. و بعد درتأیید وعده‌های قبلی وعده دادکه پس‌ازهفت روز طلاقنامه‌ات را بدستت خواهم داد.

شما خیال میکنید مخارج تمبر عرضحال کمتر از دویست تومان بوده و آواشی . مبلغیدراین میانه زیادی گرفته است و حالآنکه موضوع طلاق پری با نقشه‌ای که آواشی در نظر داشت عرض حال لازم نداشت چه رسد باینکه پول تمبر بخواهد بنابراین‌تمام پولی که آواشی . بنام‌عرضحال وپول تمبر از پری گرفت همه بنفع جیب بود .. و شاید خیال کنید که آقای آواشی . آنروز یا فردای آنروز یاپس‌فردایش بدادگستری رفت و حال آنکه اینطور نیست و آقای آواشی. تا دوساعت قبل از آنکه طلاق نامهٔ پری را بدست‌پری داد حتی یك‌قدم رسمی هم برنداشت و یك سطر هم چیز ننوشت .. محتاج هم نبود زیرا این قبیل و کلا برای بعضی کثافتکاریها که دارند .. دربعضی از محاکم و دفترها ودادگاهها کسانی امثال‌خود را دارند که بوسیلهٔ آنها کارها را انجام میدهند . و البته ملاقات آنهاهم در خارج انجام میشود نه در محل کار کمااینکه آواشی هم آقای . «بقراع» رادر خارج یعنی‌دریکی از مساجد دید .

آقای بقراع سر دفتری (مثل‌سر دفترهائی که کارهای شمس جلالی . و حاجی ربابه را انجام میدادند) بود و یکی از «پاطوق» هایش مسجد . بود یعنی برای تجدید وضو و احیاناً نماز ونشستن پای منبر بمسجد میرفت و آواشی . ها را درمسجد ملاقات مینمود بنابراین ...

آواشی تنها قدمی که برای طلاق پری برداشت این بود که برای ملاقات بقراع بمسجد رفت و آنجا در مسجد بآقای بقراع اطلاع داد که شکار تازه پیدا شده کمیشود سیصد تومان‌برای شما فراهم کرد .

اجازه بدهید اینجا چندکلمه دربارهٔمنطق آقای بقراع وسایربقراعها بعرضتان برسانم .

بعضی از «آقایان محترم‌وباشرفها» هستندکه بخیانتها و دزدی های خود لباس حق‌بجانب میپوشانند یعنی خیانتها و دزدی های خود را مشروع می‌کنند ... و البته چون این باشرفها سنك دین بسینه میزنند باید هم برای کثافتکاریهای خود کلاه شرعی بسازند .

یکی از کلاه‌شرعیها که این قبیل «باشرفها» میسازند این است که میگویند لزومی نداردکه ما از اطلاعات خصوصی خود در کارهای مربوطه استفاده کنیم میگویند اگر ما عینکی داشته باشیم که میکروب را در آب ببینیم لازم نیست‌که همیشه و در تمام کارها آن عینك را استعمال کنیم و بنابراین هروقت نخواستیم میتوانیم آن عینك را استعمال‌نکنیم وبدون‌عینك

باب نگاه کنیم تا میکروب نبینیم مثلا مردی میآید وزمین ملك‌خودرا بمرد دیگری میفروشد وچون مانمیدانیم زمین کجاست همین قدرکه طبق‌مقررات عمل‌کردیم میتوانیم معاملهٔ آن دونفر را انجام دهیم . اینجا اگر ما بدانیم که فلان زمین فلان‌عیب را دارد . و مقررات هم دراین باب سکوت کرده باشد ، دلیل ندارد ما اطلاع خودمان را درکار دخالت‌دهیم و معاملهٔ آن‌دو نفر را بهم بزنیم .

بادرنظر گرفتن این مقدمه حالا میتوانید بدانید که آقای .. بتراع برای طلاق پری چه کلاه شرعی‌ساخت وچه‌جور عینك‌خودرا کنار گذاشت. یعنی حالا میتوانید بدانید که چـه جور طلاق گرفت بدون اینکه شوهرش حسین‌مل خبرداشته باشد .

شمـا میدانید کـه وقتی مردی میخواهد در یکی از محاضر رسمی معامله‌ای کند و سردفتر او را نشناسد کافی است که دونفر را باسجل ببرد خدمت آقای سردفتر و آن دونفر معرف او باشند .

همینطور هم‌وقتی مردی میخواهد زنش را طلاق بدهد میرود خدمت آقای سردفتر سجل خودش را تقدیم میکند ، زنش هم سجلش را میدهد دو نفر معرف زن را معرفی میکنند .. دونفرهم شوهر را . وبعد مقداری‌نصیحت واگر نصایح «آقا» فایده‌نکرد طلاق جاری میشود .. گاهی هم ممکن است دونفر معرف برای طرفین کافی باشد یعنی جناب آقای سر دفتر با دونفر معرف طلاق‌را اجراکند . بنابراین :

اگـر حسین‌مل .. واقعاً میخواست پری را طلاق‌بدهد کافی بود بیك محضر برود و تقاضای طلاق کند .. و معرف‌هاهم سجل‌های خود را ارائه بدهند ... پس حالا که این موضوع را دانستید گمان میکنم بدانید که آقای آواشی بـرای طلاق گرفتن پری لازم نبود بمحکمه مراجعه کند . بلکـه نقشهٔ آواشی این بود که حسین‌مل . را باپری یعنی هردو را ببرد خدمت آقای سردفتر وپس از ارائه سجل معرفـها عمل طلاق را انجام دهد . و بدیهی است که اگر حسین‌مل.. در تهران نباشد یا نخواهند او راببرند . کافی است سجل اورا یك آقای دیگر همراه داشته باشد و خودش‌را حسین‌مل معرفی کند .

البته جناب آقای سردفتر وقتی نخواهد عینك میکروب بین خودش‌را بگذارد دلیلی ندارد که‌بیش از اندازه وبیش ازآنچه مقررات گفته است در کارها موشکافی کند . زیرا در مقررات موشکافی نیامده ...

اگر بشر زبان نداشت و بکمك زبان و تلفیق کلمات طرف را تحت تأثیر بیانات خود نمیگرفت مسلماً روزگار بشرغیر از «حال» بود . و پری تحت تأثیر بیانات آقای آواشی .. و آقای آواشی .. باذکر مثالها ومطالبی چند ، چنان بموضوع طلاق پری لباس عمل پوشید که برای پری کوچکترین تردیدی باقی نماند که درظرف چندروز مسلماً کار طلاقش خاتمه پیدا خواهد کرد وراحت خواهد شد .

آقای آواشی .. برای اینکه بپری حالی کند یعنی پری را مطمئن سازد که طلاقش را خواهد گرفت قصد داشت نقشه خود را درمیان گذارد و بپری حالی کند که چگونه و باچه وسیله طلاقش را خواهد گرفت .. ولی تصور نکنید آواشی از کسانی بود که مفت ومسلم مشت پیچیده‌اش را بازکند، خیر، او بعد از آنکه مبلغی از پری پول گرفت و بعد از آنکه در چند ملاقات تقریباً پری را مطمئن کرده بود . بعد از چند شب مطابق قرار قبلی ساعت هشت و عصر بمنزل پری رفت .. و قبلا گفته بود که میخواهم دراین ملاقات نقشه خود را توضیح بدهم . وپری که خواه ناخواه پایش بچاله وکیل گیر کرده بود . آقای آواشی را درساعت مقرر بخانه خود پذیرفت . و آقای آواشی کماننند سایر وکلای مثل خود غالباً آش را باجاش میگیرند ضمن اینکه تصمیم داشت نقشه خود را بپری بگوید تا با کمك پری امر طلاق را خاتمه دهد. وضمن اینکه تصمیم داشت دراین ملاقات بازهم مبلغی از پری بگیرد . یك نظر دیگر هم دراین ملاقات داشت و آن این که در این میانه نگذارد مفت ببازد .. بقول خودش نمیخواست بگذارد پری مفت از چنگش بیرون رود .. یعنی می‌خواست آش را باجاش بگیرد .. یعنی تصمیم گرفته بود کام دلی هم از پری حاصل کند .

بیچاره بعضی زنها که دچار این قبیل وکلا میشوند . درست مصداق مثل معروف ... بده کالا بده دوغاز و نیم بالا بده واقع میگردنــد و آقــای آواشی . که درهمان جلسه اول پری را شناخته بود . این قسمت را هدف خود ساخته وکمر قتل پری را بسته بود . منتها درجلسات اولیه در این باب کوچکتــرین تظاهری نکرده بود زیــرا میدانست اگر اظهار تمــایلی نماید ناچار خواهد شد صحبت پول و مخــارج تمبر عرضحــال نکند . آقــای آواشی درس خود را ازبرداشت او کراراً امتحان کرده بود که اگرابتدای امر بموکله «معلوم الحال» اظهار تمایل کند نباید دم از پول بزند ولذا در

جلسات اولیه، سودش را گرفته بود و از این راه نیز اطمینانی در دل پری ایجاد کرده بود ولی حالا یعنی شبی که برای طرح نقشه بمنزل پری رفت چون مبلغی از پری گرفته بود وچون قصد داشت بعد از توضیح نقشه، مبلغی نیز از پری بگیرد حساب را طوری نگاه داشته بود که بعداز گرفتن پول وارد خصوصیات شود و از در دوستی درآید. بهمین واسطه وقتی وارد منزل پری شد در حدود یکساعت طوری رفتار کرد که کوچکترین سوءظنی دردل پری ایجاد نشد ـ باور کنید اگر عرض کنم که ابتدای امر حتی توی چشم پری هم نگاه نمیکرد. و هنگام صحبت طوری خودش را گرفته بود که تصور میکردی پدری بادخترش صحبت میکند.

بقدری آواشی . متین و موقرانه باپری صحبت کرده بود که وقتی او را در منزل پذیرفت سربرهنه جلو نیامد . بلکه چادرنمازی از وال سرمه‌ای بسرداشت ـ بعبارت دیگر طوری آواشی . خودش را ملاذالانام جلوه داده بود که پری شرم میکرد سربرهنه جلواو بیاید .. امان. امان ـ امان از دست آواشی‌هائی که ظاهراً خودرا عفیف جلوه میدهند و درباطن کاری میکنند که این آقای آواشی امشب درصدد آن برآمده بود .

گفتم طبق قرارقبلی قرار بود ساعت‌هشت عصر آواشی . بمنزل پری برود . و ساعت هشت‌وپنج دقیقه بود که آواشی‌وپری‌دراطاق‌روبروی‌یکدیگر نشسته‌وصحبت طلاق در میانه بود .

از زبانبازیها ومقدماتی که آواشی چید حرف نمیزنم ـ نمیتوانم هم بزنم زیرا آن‌قبیل زبانبازیها را نمیشود نوشت . بفرض هم بعضی از گفته‌ها را بتوانم روی کاغذ بیاورم آن دست و سرحرکت دادنها . آن انواع‌واقسام نگاه‌ها . آن تندوکند مطلب ادا کردنها. و آن آهنگ‌های زیر و بمی که بتناسب هرجمله از دهان سردوگرم بیرون میآید قابل نوشتن نیست یعنی نمیشود نوشت . و بهمین دلیل هم با نهایت تأسف از نوشتن این موضوع صرف نظر کرده عرض میکنم :

بعد از ذکر مقدمات . وبعد از آوردن چند مثال وپس از تهدیدهای مستقیم وغیر مستقیم‌بالاخره موضوع نقشه و اجرای نقشه بمیان آمد و آواشی بعد از آن که ازپری قول شرف گرفت که مطلب باید محرمانه بوده‌باشد پس از ذکر یك مقدمهٔ کوچك چنین گفت :

دونفر که شمارا بشناسند ولی شوهرشما را نشناسند باید ببینید و آنها را راضی کنید که برای معرفی شما بدفترخانه بیایند . باید بآنها حالی‌کنید

که آنها هیچگونه مسئولیتی ندارند. فقط باید بیایندآن جا وچون شما را میشناسند بسردفتر بگویندکه پری‌خانم‌را میشناسیم‌آنوقت:

یك نفر دیگر را لازم داریم‌که باید «رل» حسین‌مل. شوهرشمارابازی کند. این‌آدم باید بیاید وبگوید من‌حسین‌مل، هستم وچون‌شماقبلاگفته‌اید‌که شناسنامه حسین‌مل، نزد شماست‌کار ما زحمت ندارد زیرا همان شناسنامه را میدهیم بآن‌آدم واو با ارائه آن شناسنامه خودش را شوهر شما «حسین مل» معرفی میکند، وچون یقین دارم چنین‌کسی را شما ندارید، انتخاب این‌آدم بعهدهٔ خود من‌استخولی:

چون این‌قبیل اشخاص که‌اعمال‌خلاف‌قانون مرتکب میشوندبایدضمانمان مبنی براصلی وغرضی‌بوده باشد لذا باید درحدود سیصد چهارصد تومان بآن آدم بدهیم. والبته برای ما که میخواهیم از شر حسین مل. خلاص شویم دادن این‌قبیل پولها ومزاران بیشتر ازآن اهمیت نداردوقابل نیست. وبرای اینکه خیال شما راحت‌باشد عرض میکنم که یك چنین آدمی را من‌دیده‌ام و با او مذاکره‌کرده‌ام (که اگر خود شما کسی را نداشته باشید) باو مراجعه کنیم واوچون‌کارش از این قبیل‌کارهاست مسلماً ازعهده وظیفه‌ای‌که‌باو محول میشود بخوبی برخواهدآمد.

یك‌کار دیگر ما انتخاب دومعرف دیگراست‌که آن دو نفر مانند دو معرفی‌که شما برای خودتان میآورید باید بیایند ومعرف شوهرشماحسین‌مل. بشوند والبته این دونفرچون برخلاف‌واقع باید معرفی‌کنند نمیشوداز‌اشخاص عادی‌باشند وبایدکسی را پیداکردکه اینکاره‌باشند. درباب انتخاب این دو نفر نیز نگران نباید بود- زیرا اگر خود شماکسی را برای‌اینکار نداشته باشید همان‌کسی‌که «رل» حسین‌مل.را بازی‌خواهدکرد خودش دونفر معرف برای‌خودش تهیه خواهدنمودکه بهریك از اینها باید مبلغی خیلی جزئی در حدود دویست سیصدتومان داد. اینکه‌گفتم خیلی جزئی راست‌گفتم زیرااین قبیل‌کارها مسئولیت شدیددارد واگر دراروپا باشد چون مردم از مجازات و مسئولیت میترسند خیلی‌پول میخواهند ولی اینجا چون هیچکس از مسئولیت نمیترسد - حاضر میشوند همه‌جورکارهائی‌را انجام دهند.

بعدازاین کار یك کار دیگر ما باقی می‌ماند که نسبت بسایر کارها قدری مهم است و آن دیدن آقای «بقراع» سردفتر است. زیرا طبق قانون معرف باید مورد آشنائی سردفتر بوده باشد.واگر سردفتری معرفی‌را نشناخت

وشناخته قبول کرد مسلماً درمقابل منافع یا منظوری بوده باشد . وچون آقای بقراع.. سردفتری که باید شما را طلاق بدهد معرفهای ما را نمیشناسد . بعبارت دیگرچون او میداند حقه ماچیست و میداند ما چه میخواهیم بکنیم باید حق‌السکوتی بگیرد.. ودیشب با او صحبت کرده‌ام از پنج هزار ده هزار تومان‌حرف میزد . تا بالاخره اورا راضی کرده‌ام که هزارتومان بگیردوبدون معطلی ودردسر طلاق بدهد. بنابراین وبا درنظر گرفتن این‌نقشه‌خیال میکنم دیگرجای نگرانی باقی نباشد .. وخیال میکنم‌اگرخانم اجازه‌بدهنداز فردا دنبال‌اینکار برویم بلکه تا عصرومنتها تا پس‌فردا قبل‌ازظهرعمل طلاق را تمام کنیم. اینکه گفتم پس‌فردابرای این‌عرض کردم که‌مبادا‌پول حاضر نداشته‌باشید والا اگرپول حاضرباشد وامشب‌بدهید. صبح اول وقت‌یکایك‌آنهارا خواهم‌دید وحق هرکدام راخواهم پرداخت .. وساعت یازده صبح باتفاق شما بدفترخانه خواهم‌رفت وهمانجاکار تمام میشود.

وقتی آقای آواشی صحبت از رفتن بمحضر ونقشه طلاق میکرد، پری باستناد وصف العیش نصف‌العیش گل از گلش شکفته میشد . ساعتی که ورقه طلاق خود راگرفته از محضر بیرون می‌آمد فکر میکرد.. توی دل با خود شرط مینمود که‌دیگرخود را اسیر مردی نکند وبقیه عمررا درآزادی ومطلق‌العنانی بگذراند .

وای، که زندگی چه معمای عجیب وغریبیست. همین‌پری یك هفته‌قبل از اینکه بعقد حسین‌مل درآید روز شماری وساعت شماری میکرد . حالا هم برای طلاق دقیقه شماری میکند . آنوقت برای اینکه بعقد حسین درآید از هرنوع اشکالتراشی خودداری مینمود وسخت نمیگرفت . حالا هم‌برای‌اینکه ازعقدحسین خارج شود از هیچ نوع فداکاری وحتی جرم وخیانت خودداری نمیکند . خلاصه :

چون آواشی نقشه را خوب تنظیم کرده بود وچون اعتماد پری را بحرفهای خود جلب‌نموده بود . وچون برای پری یقین حاصل شده بودکه اگر دوهزار تومان را بدهد از شرحسین مل خلاص خواهد شد . وچون‌پول درنظر پری قدر وقیمتی نداشت . یعنی چون درجاده‌ای افتاده بودکه تحصیل پول برایش‌آسان بود . لذا دلش را بدریا زد وبدون اینکه اندك‌تردیدی از خود نشان بدهد رفت سرچمدان‌وبیست‌عدد اسکناس صدتومانی «نووتا نشده» آورد . وتقدیم‌آواشی نمود .

باورکنید که اگر من بجای آواشی بودم از مشاهده اسکناسهای نو

آب از دهنم راه میافتاد. ولی آواشی که درماه چندین بار ازاین قبیل اسکناسها و این قبیل پولها بدست میاورد . ومخصوصاً آواشی که خوب میدانست چه جور خودرا (بصورتی که لازم است) نشان بدهد . ازدیدن اسکناسها تغییری نیافت. وحتی بعد از آنکه آنها را گرفت چندان اعتنائی نکرد . وبانهایت خونسردی اسکناسها را درجیب گذاشت .

بعد از آنکه اسکناسها روی قلب آواشی جای گرفت آنوقت قلب آواشی بوسیله تلگراف فوری دستوری ازمغز گرفت که حالا نوبت کار عشق بازی و شهوترانی است .

اگر فراموش نکرده باشید قبلا گفتم که آواشی دندانش رابرای پری تیز کرده بود . منتها نقشه اش این بود که بعد از گرفتن پول و پس از اینکه کار ازرسمیت افتاد داخل خصوصیت شود وآواشی این کار را از رنود خیر ـ اندیش یادگرفته بود . یعنی او دانسته بود که اگر خصوصیت را با کارهای رسمی توأم کند زیان خواهدکرد ، حالا اگر من وشما این درس رابلد نباشیم یا بلد باشیم وبکار نبندیم امری است علیحده .

آواشی پولها راگرفت وهمانطورکه لوطی غلامحسین حقه باز با یك صلوات توجه اهل معرکه را جلب میکرد . اوهم با یك جمله مختصر و کوتاه رسمیت جلسه را بهم زد وحالت وقر ومتانت خودرا بحال یك شخص خودمانی تبدیل نمود . یعنی بعد ازآنکه پول ها را در جیب گذاشت صورت سرد و عبوسش را بصورتی متبسم و مسخره درآورد . یعنی در حالیکه می خندید گفت : خوب خانوم ! حالا عوض شیرینی پاشو دوتا گیلاس عرق بیاربخوریم سرمون گرم شه .

پری که با چادر نمازهم خجالت میکشید جلوآواشی بیاید . پری که آواشی را بجای معلم وپدر خود فرض کرده بود . پری که خیال کرده بود چون آواشی وکیل است ناچار مرد پاك ومقدسی است وقتی شنید که آواشی تقاضای دوگیلاس عرق میکند .. یك مرتبه دلش فرو ریخت و خیال کرد با حقه بازی مانند سایر حقه باز های متظاهرسروکار پیداکرده وخیال کرد پول هائی راهم که داده است مفت باخته است . اما آواشی بعد ازتقاضای عرق حرفی زدکه تا حدی خیال پری را راحت ساخت . یعنی گفت خیال نکنی شیرینی من همین دوگیلاس عرق است .. شیرینی مرا فرداشب باید بدهی.. شیرینی مرا وقتی باید بدهی که طلاقنامه ات را بدستت میدهم وازشر حسین خلاص شده ای .

راستی که انسان چه ساختمان عجیب دارد.. همانطورکه گفته اند بایك

کشمش گرمیش میکند واز یک‌غوره سردیش . بایك حرف چنان فریفته میشود که ازخود بی‌اراده میگردد . و بایك حرف چنان چموش میشود که فرسنگها راه را دریك لحظه میپیماید وفرار میکند .

پری که ازعرق خواستن آواشی خودرا گرفتار حقه بازی دروغگو تصورکرده بود . با جمله بعد آواشی خیالش راحت شد و آسایش خیالش بوسیلهٔ یك تبسم غیرارادی ازمیان دولبش بیرون آمد .

پری خندید . واین خنده پری هم مانند چند خنده دیگرش . دری‌شد که بروی وقاحت آواشی بازگردید . واقعاً هم هروقت پری دچار مردی گردید تا وقتی خنده نکرده بود از دستبرد مصون بود اینجا هم تا وقتی نخندیده بود آواشی درفکر چاره بود . اما همینکه دندان های‌سفید پری بر اثر لبخند پیدا شد . آواشی از موقع استفاده‌کرده با یك‌حرکت ، دستش را انداخت گردن پری ، وبوسه‌ای ازکنج‌لبش برداشت . وای بخنده و صدوای بخنده زنها آنهم درمقابل مرد های ناشناس یا تازه آشنا که چه عواقب‌وخیمی پیدا میکند .

بنظر من اگر دختران ضرر وزیان لبخند های خودرا حتی‌لبخند های بی‌اراده خودرا بدانند . بقدری ازلبخند اجتناب میکنند که تا عمر دارند نمیخندند . اما افسوس‌که نمیدانند واگر هم بآنها بگویند ، توجه نمیکنند. تا وقتی ضررش‌را ببینند وپشیمانی سودی نداشته باشد .

پری خندید ومتعاقب خنده یك بوسه داد . و اینجا یك موضوع عجیب پیش‌آمد . موضوعی که برای بسیاری اززنان و دختران پیش میآید و اشتباه میکنند . یعنی بعد ازآنکه آواشی‌کنج لب پری را بوسید پری «اخم» نکرد ، تحاشی نکرد ، تغیر نکرد ، اعتراض نکرد ، نه تنها اعتراض نکرد بلکه بازهم خندید .

اعتراض نکرد زیراریشش‌گیرآواشی بود . زیرا میترسیداگراعتراض کند آواشی برنجد و برود و کار طلاقش خراب شود ، وپول هائی که داده ازبین برود .

بسیاری اززنان ودختران که بر اثر پیش آمد ها دچار چنین وضعی میشوند . آنهم بتصور اینکه مبادا طرف برنجد .. مبادا فلان موضوع فوت شود.. مبادا خوب نباشد .. مبادا سروصدائی بلند شود . اعتراض نمیکنند.. تغیر نمیکنند .. فرار نمیکنند .. ودر نتیجه خودرا میبازند .

پری هم ازترس اینکه اگر اعتراض کند ممکن است آواشی برنجد

اعتراض نکرد . وبرای اینکه پرده‌ای هم‌روی اعتراض‌درونیش(که‌ازصورتش پیدا بود) بکشد. ناچار بخنده متوسل‌شد وخندید.

پری خندید . وخنده دوم او برای آواشی بهترین اجازهٔ دخول بود آواشی خنده دوم پری را حمل بررضایت پری نمود وبهمین‌واسطه صندلی را جلوتر کشید ومجدداً بوسه‌ای ازکنج‌لب‌پری برداشت.

البته پری‌زن عفیفی نبودکه ازآواشی «دم» کند واعتراض نماید. ولی هنوز هم آنقدر هرجائی نشده بود که درمقابل هر تقاضا وهر تقاضا کننده‌تسلیم شود وسکوت نماید . اوزن پاکی نبود اما مانند سایر زنهای مثل خودش گندم‌نما وجوفروش بود.. اوهم مانند بسیاری‌اززنها سعی‌میکرد همیشه‌خودش را عفیف وپاك نشان دهد .. وبرای اینکار ناچار بود ازتسلیم آنهم تسلیم بدون قید وشرط .. یعنی تسلیم بدون مقدمه خودداری نماید وآبروی‌ظاهری خودرا حفظ کند.

پری نمیخواست طوری‌زود تسلیم باشدکه اورا یك‌زن هرجائی‌بشناسد . اوهم مانند زنهای مثل خود، میل داشت باسختگیری‌ها.. ودیرتسلیم شدن‌خود را یکزن نجیب دست‌نخورده .. یالااقل‌زنی‌که غیراز شوهر یك معشوق‌بیشتر ندیده معرفی نماید . اما :

آواشی بقدری تند وسریع واستادانه شروع‌کرد که مجال سختگیری وتحاشی بپری نداده بود . اینهم‌خود روشن است‌که مردهای حقه‌باز دارند و مجال تفکربزنان بیچاره نمیدهند.

میگویند انسان عاقل ازیك سوراخ دوبار نباید گزیده‌شود ونمیشود، اما پری بااینکه دراین‌کار عاقل بود یعنی تقریباً کهنه‌کار شده بود معذلك ازیك سوراخ دوبار گزیده شد یعنی:

آواشی اورا بوسید وتاپری رفت فکر کند که‌چه‌عکس‌العملی‌نشان‌بدهد. دست‌آواشی بسینه پری رفته بود .. وتارفت فکر کند که چه‌جور از دست او جلوگیری نماید که باوهم برنخورد، دست آواشی پائین‌تر رفته‌بود.. بالاخره بااینکه پری یکبار دچار همین وضعیت شده بود معذلك نتوانست خودرا حفظ کند .

مثلی است معروف‌که میگویند جلوضرر را ازهرکجا بگیری نفع‌است وبااینکه زنها عموماً این مثل را شنیده‌اند بااین‌حال نمیتوانند آنرا بکار ببندند . . مردها هم در این زمینه کمتر از زنها نیستند و نمیتوانند از دانستنیهای خود بموقع استفاده کنند .. پری هم بااینکه‌این مثل را نمیدانست

وبااینکه میتوانست جلودست‌آواشی را (بااینکه خیلی جاها رفته بود) بگیرد معذلك ازاین قدرت استفاده نکرد .. وما نند بسیاری از مردم که (ازروی نفهمی درمواقع لزوم) ازقدرتی که دارند استفاده نمیکنند نه تنها عملا جلو دست آواشی را نگرفت بلکه بجای عمل ، بحرف متوسل شد وباگفتن جمله: آقا! تورا بخدا نکنین .. من نجیب هستم خواست جلو دست‌درازی‌آواشی‌را بگیرد .. ولی:

مگر وقتی تنور گرم است وشاطر نان را هم ببدنه تنور چسباند،ممکن است ازآتش وحرارت خواهش‌کردکه نان را نیز وقرمز مکن ! خیر ـ نه تنها ممکن نیست بلکه‌کوچکترین غفلت مرحله پختن بسوختن میرسد . . و پری باگفتن جمله .. آقا توره خدا نکن میخواست از آتش تقاضا کند که نسوزاند.. وحال‌آنکه آتش فقط‌آب میخواهد وبس.

ببخشید اگربنان که برکت‌خداست مثال زدم .. پری هم تاوقتی‌نجیب بود برکت وآیت خدا بود .. شاید حالاهم برکت باشد . . اما برکتی است که حرکات زشت دارد ومنفور جامعه شناخته شده .

شما که یادداشتهای باشرفهارا ازابتدا خوانده‌اید و ازاول دنبال پری بوده‌اید ، بخوبی میدانیدکه پری شخصیت اجتماعی خودرا ازدست داده وباـ سقوط دررطه بی‌عفافی منفورجامعه میباشد.. منتها ازآنجاکه نوع بشرخاصه زنها .. روی غریزه یااخلاق وعادات . دیوار حاشایشان از تمام دیوارهای آنها بلندتراست وازآنجا که هیچکس خاصه زنها نمیگویند دوغ‌من ترش‌است، ومخصوصاً :

ازآنجاکه زنهای فاسد وخراب بیش اززنهای پاك وعفیف سنك‌عصمت‌و تقوی بسینه میزنند ومخصوصاً ازآنجاکه«بونهای‌تك‌پران » برای اینکه پرده روی اعمال ننگین خود بکشند همیشه وهمه‌جا و نزد هرکس «جانماز» آب میکشند وازنجابت وپاکی خود حرف میزنند..

پری درمقابل آواشی میخواست خودرا بگیرد ومیخواست باسختگیری وخودداری .. خودش را زنی نجیب وعفیف «جا» بزند . . ودرمقابل آواشی که اوراآخوندی مکلا تصورکرده بود میخواست بنام خداودین خداازدست‌ـ درازی او جلو گیری کند .

اگر آواشی آخوندی بوده‌که کلاهی گشته ... بنابراین دوکاره‌شده یعنی هم حقه‌های آخوندی و کلاه شرعی سازی آخوندی را یاد دارد وهم قواعد فرنگی مآبی وبی‌بندوباری آنها را . بهمین واسطه هم در مقابل

سختگیریهای پری ، مثل معلمی که سر کلاس برای شاگردها درس میگوید شروع بسخن کرده گفت:

خیلی خوشوقتم که با یك خانم درس خوانده و فهمیده طرف هستم شما بخوبی میدانید که اساس ازدواج رضایت طرفین است و الا خواندن چندکلمه عربی یا لاتینی یا هندی، زن ومرد را پیوند آسمانی نمیدهد.

اساساً شما میدانید که امر ازدواج برای جلوگیری ازهرج و مرج و جلوگیری ازبیماریهای آمیزشی درست شده. یعنی اگر بنا بود ، عقلا معامله زن ومردی را روی قواعدی بنام ازدواج وآئین‌ازدواج نمیآوردند هرج‌ومرج تولید میشد زیرا ممکن بود دریك‌آن چند نفر مرد خواهان همخوابگی‌زنی یا بالعکس باشند و البته بین آنها نزاع در میگرفت .. و بهمین واسطه هم معلوم نیست که ازچند هزارسال قبل باینطرف یك نفرعاقل یا مصلح پیدا شده و برای جلوگیری ازهرج ومرج آئینی نوشته و مرد و زنرا بقبول آن‌آئین مجبور ساخته .. ومسلم‌است که رفته‌رفته پیشوایان و پیغمبرانی که برای‌اصلاح قوم خود یا جامعه‌آمده‌اند درمیان هزاران قواعد وآئینی که آورده‌اند درباب ازدواج و جلوگیری از هرج و مرج نیز دستور هائی داده‌اندکه از هزاران سال قبل باینطرف کلاسیك و کامل شده تا بصورت فعلی درآمده .. با اینحال چنانکه امروز هم ملاحظه میفرمائید در هر قوم و هر ملت و هر مذهب آئین ازدواج صورت قواعد خاص دارد .. یعنی اگر در نزد ما مسلمانان خطبه و صیغه جاری میشود .. در نزد مسیحیان خطبه و عقد صورت دعا و ثبت اسامی دارد و درسایر مذاهب صورت دیگر.. بنابراین :

چندکلمه عربی یا فارسی یا لاتینی یا هندی اساس ازدواج را تشکیل نمیدهد بلکه اساس ازدواج همان رضایت طرفین است. بهمین دلیل هم هست که من راضی شده‌ام طلاق شما را از حسین مل بصورتی که اطلاع دارید بگیرم ... یعنی چون میبینم شما بازدواج با اوراضی نیستید اخلاقاً و وجداناً شما را زن او نمیدانم ... وهمینطوراست در موردکسی که شما او را بخواهید و او هم شما را بخواهد یعنی از نظر شخصی شما احتیاج بعقد و صیغه عقد ندارید ولی از نظر حفظ نظام جامعه باید بآئین ازدواج عمل کنید.

بنا براین آنچه عرض کردم شما زن حسین نیستید بنا براین آزاد هستید و چون من طالب معاشرت با شما هستم . . . ـ اگر شما هم

مانند من طالب باشید همین رعایت طرفین برای اینکه معاشرت ما را مجاز کند کافی است. آنوقت یك چیز باقی میماند وآن حفظ نظام جامعه است.. و ازاین حیث هم دلائلی دارم که میتوانم شما را قانع کنم و از جمله اینکه: اگر یك زن ومرد بخواهند بنام یك زن وشوهر درجامعه زندگی کنند باید.. ولازم است بآئین ازدواج احترام بگذارند ولی وقتی من‌وشما نخواهیم باین نام معرفی‌شویم یعنی‌نخواهیم بنام یك زن وشوهر با هم زندگی کنیم بنابراین حفظ قواعد و آئین ازدواج برای من‌وشما الزام‌آور نیست.. زیرا من‌وشما یکساعت میخواهیم از وجود یکدیگر تمتع ببریم و بعد هیچ..

خلاصه ــ سرتان را درد نمیآورم ــ همین قدر عرض میکنم کــه قریب نیمساعت آقای آواشی‌وراجی‌کرد ومزخرف گفت ... و از مجموع مزخرفــات باقی که گفت این نتیجه راگرفت که نه شرعاً و نه عرفاً مقصرنیستیم وباید از فرصت خداداد استفاده کنیم.

وقتی آقای آواشی برای پری فلسفه میبافت آه سردی از دل پر درد پری بیرون‌آمد. بساعاتی فکر کرد که خسرو و بعدازخسروآقای گاف ازاین قبیل حرفها منتها بصورتی دیگر برای او زده بودند. فکرمیکرد این بشرو مخصوصاً مردها چه معجونی هستند که هروقت منافعشان ایجاب کند ازسلمان فارسی هم خدا پرست‌تر و متدین‌تر میشوند.. وهر وقت لازم بدانند و منافع آنها بی دینی وبی‌بند و باری را ایجاب نماید آنوقت ازهر بی دین و از هر طبیعی مسلکی بی دین‌تر وطبیعی‌تر میشوند و با فلسفه وسفسطه زیرهرپایه‌ای میزنند وبنیان هراساسی را سرنگون میکنند.

اجازه بدهید معطلتان نکنم.. اجازه بدهید حرف‌آخر را بزنم. درست است کــه پری میخواست سخت بگیرد و درست است که میخواست خودش را نجیب معرفی‌کند ولی ازآنجاکه کوزه هرچه خوب ساخته شده باشد بازآنچه در داخل بخارج «نم» پس میدهد.. زنهائی که باطنشان خراب شده وخلل و فرج زیاد پیدا کرده‌اند، هرچه هم بخواهند خودداری کنند معذلك مثل یك زن پاك و دست نخورده نمیتوانند از خود دفاع کنند . . . بهمین واسطه هم خانم پری خــانم مانند همیشه بالاخره نتوانست استقامت کند و قضیه را شل گرفت ولی:

درعین اینکه شل‌گرفته‌بود معذلك رل یك زن نجیب را میخواست‌بازی کند واگر من وشما پشت دربودیم از خنده روده‌بر میشدیم. و درعین‌حال

کت پری خانم راکه نمایندگی سایرپری‌خانم هارا داشت میبوسیدیم که چه جور یك‌زن خراب هرجائی که سابقه‌اش را میدانیم . خودش رانجیب و دست نخورده میخواست جابزند .. وچه‌جور اظهار شرم وحیا میکرد خلاصه‌اینکه چه دلها بازی‌کرد .

حالاکه کار ما وشما بخنده رسیده اجازه بدهید عرض‌کنم عرق‌شرم و حیا !! ازهفت لای پری جاری بود وآقای آواشی ازهفت لای‌پری‌بالا میرفت تاآنجاکه رفت وبرگشت ... وعرق هردو خشك شد ..

داستان آواشی و پری زیر دوعنوان باید نوشته میشد . عـنوان اول طلاق‌گرفتن پری وحقه بازی های آواشی برای طلاق‌گرفتن ...وعنوان دوم از داستان آواشی و پری موضوع معاشقه آنهاست کـه این داستان بدو فصل تقسیم میشود وفصل اول آنرا درصفحات گذشته بعرض رساندم .

قبلا عرض‌کردم : بعد از آنکه آواشی هرچه پول می‌خواست ازپـری گرفت آنوقت در فکر استفاده «جنسی» افتاد .. و مانند یك خرنر (بدون عشق وعلاقه) یعنی صرفاً برای دفع شهوت . از دیوار پری بالا رفت و بقول خودش (انگشتی بنمکدان پری زد) واکنون :

«چون تا پایان کتاب چیزی نمانده .. وچون تصمیم دارم دراین‌چهار شماره داستان با شرفها را تمام کنم و چون مطلب مهم است لذا با اجـازه خوانندگان عزیز از توضیح بیشتری در اطراف زندگی پری باآواشی‌وبعضی نازك کاریها صرفنظر کرده داستان آواشی و پری را که اگر فرصت بوداقلا چند فصل بزرگه ازکتاب با شرف ها را تشکیل میداد درچند صفحه خلاصه میکنم ..»

اگر مجبور بخلاصه نویسی نبودم ، داستان رفتن پری بدفترازدواج و طلاق آقای بقراع وبردن یك حسین‌مل مصنوعی باشناسنامه حسین‌مل‌وشهادت معرفها، وجاری شدن صیغه طلاق وثبت دردفاتر .. خود فصل مشغول کننده‌ای ازباشرفها را تشکیل میداد ولی :

چون مجبور بخلاصه نویسی هستم همینقدرعرض میکنم : فردای‌آن‌شبی که آواشی نزد پری بود .. ساعت ده صبح .. پری‌خانم دردفتر آقای بقراع حاضر شد ..

آقای بقراع هم (درحضور سایر کسانی‌که در دفتر برای کار هـای خودشان آمده بودند) تامیتوانست پری خانم را نصیحت‌کرد و از حسین مل (البته حسین مل مصنوعی) نیز تقاضا نمود بازن خود بسازد وازطلاق‌صرفنظر

کند . ولی : چون آقای حسین‌مل تصمیم گرفته بود زنش را طلاق دهدوچون خانم پری خانم هم بهیچ‌قیمت حاضر نبود دیگردرخانه حسین مل بماند . . لذا صیغه‌طلاق در حضور عدلین جاری شد وخانم پری خانم هم « یله ورها » گردیدیعنی طلاق گرفت .

پری خانم طلاق گرفت ولی چنانکه میدانیم دوح‌حسین‌مل‌حقیقی‌یعنی شوهر بیچاره‌اش از ماجرای طلاق خبر نداشت و هنوز درقزوین بود .

البته داستان گرفتاری حسین‌مل را (درقزوین) فراموش نکرده‌اید . والبته بمن اجازه میدهید درباب مراجعت او از قزوین و رفتن‌بخانه‌الی‌آخر چیزی نگویم و باختصار پردازم .

همینقدر عرض میکنم بعد از دوروز حسین دانست که پری‌طلاق گرفته بهرنحوی بود پری را دید وبعد از گفتگوهای زیاد (با توجه باینکه‌حسین مل بعد از توفیق روحیه خود را باخته بود و از هرریسمان سیاه‌و سفیدمی‌ـ ترسید) با توجه باینکه میترسد اگر وارد مبادزه (با پری) بشود مبادا مجدداً بزندان افتد . لذا حواله پری رابقهر خدایا قصاص طبیعت داد . . ومانند سرباز تیر خورده وشکست دیده‌ای که از جنك برمیگردد وخانه خود را « کن‌فیکون» وعائله خودرا تارومار ودربدرمیبیند. دربدر وبیچاره گردید و تاچند ماه هیچکس از کار وزندگی‌اش خبر نداشت .

پری هم که طلاق گرفته وپس از دیدن حسین خیالش از طرف اوهم بکلی راحت شده بود چون خیال میکرد از شرشیادی چون حسین‌مل خلاص شده و چون خیال میکرد بر خلاف دوره‌ای کـه بـاملوك شرکت تضامنـی تشکیل داده بود بیش از سابق‌برموز زندگی‌تك‌پرانی آشنا شده بهترمیتواند یك زندگی مجلل و آبرومند تشکیل‌دهد . . خوشحال بود و باصطلاح‌بادمبش گردو میشکست . وهرشب خواب یك‌عاشق زیبا میدید.

اگردقت کرده باشید .اگر بسراسرباشرفها توجه نمائیدخواهید دید که پری خانم بعد از یك‌زندگی کوتاه مختصر که‌باخسرو داشت. درسراسر زندگی پرحادثه‌اش همیشه معشوقه واقع بوده و هیچوقت ولو برای یکبار هم عاشق ودلباخته نشده‌بوده‌است ولی :

از آنجا که باید پری صحنه عاشق شدن را نیز درزندگی ببیند . . و بعبارت دیگر چون غیر ممکن است زن‌هائی که از جاده عفاف‌خارج‌میشوند ولو برای یکبار هم که شده عاشق نشوند . یعنی چـون زنهـای فاسدغالباً

دنبال عشق اولیه خود میروند . ودر این راه پرپیچ وتاب است که خود را گم میکنند وهمه‌چیز خود رااز دست میدهند . لذا بیچاره‌ها عاشق هم‌میشوند وعشق غوز بالاغوزآنها میگردد تا موجبات بدبختی‌آنها راخیلی‌زودتروبیشتر ازموقع فراهم سازد.

بله ــ پری عاشق شد ــ وعاشق مردی که هیچکس خیال نمیکند چنین آدمی بتواندمعشوق زنی‌مثل‌پری واقع گردد

پری‌عاشق «آواشی» شده‌بود.. وشاید شما که این داستان را میخوانید باور نکنید .

درسطورگذشته‌آواشی رااز نظرریخت وقیافه برای شما معرفی نکردم ــ حالا هم معرفی نمیکنم . همین قدر عرض میکنم آواشی مردی است ۳۹ساله لاغر اندام ودراز ــ سبزه تند ــ وروبهمرفته زشت ولی دارای زبانی نرم و دهانی گرم .

بعدازشبی که آواشی بوصل پری رسید نمیدانم چه سری در کار بود که پری یکمرتبه عوض شد وبآواشی که اوراپدرویا معلم خود میدانست‌علاقه‌ومحبت پیدا کرد .

فردای‌آنشبی که پری طلاق گرفت یعنی ساعت ۱۱ صبح ، بعداز آنکه از محضر بیرون‌آمد ، درحالیکه طلاقنامه راتوی کیف وردست داشت باتفاق آواشی بمنزل رفتند وبنام قدردانی اززحمات آواشی قرارشد ناهار را با هم صرف کنند .

چون محکوم بخلاصه نویسی هستم عرض میکنم ، درظرف‌یکهفته که از طلاق پری گذشت مخصوصاً بعد از آنکه حسین مل با پری ملاقات کرد . وخیال پری از طرف حسین راحت شد . یك هفته تمام صبح وظهر وشب آواشی با پری بود وپری از نزد آواشی تکان‌نخورد. ودراین یکهفته بودکه نهال عشق پری ساعت بساعت بلکه لحظه بلحظه‌آبیاری شد وقدرت گرفت تا اینکه بعدازهفت‌روزپری‌عاشقی بوددلباخته که جزآواشی بهیچکس وبهیچ چیز فکر نمیکرد .

پری آرزو داشت بعقدآواشی درآید ــ آواشی هم باو وعده کرد بعد از گذشتن ایام «عده» پری را عقد کند . وشاید درآن روزکه این حرف رازد راست میگفت ولی . یکماه‌هم از«عده» پری گذشت وآواشی او را بعقد خود در نیاورد .

اگر بگویم عشق مانند نور استوهرکس کوچکترین‌روزنه‌ای دراطاق

خود بروی او باز کند تمام وکمال داخل خواهد شد گزاف نگفته‌ام یعنی همانطورکه امواج نور از روزنه‌ای‌تنگ‌تر ازسوراخ سوزن داخل‌اطاقی‌تاریك میشود . همانطور هم اگر بـرای پذیرائی عشق روزنه‌کوچکی ولوکوچکتر از یك‌نگاه باز‌کردید ، عشق‌میآید وکار دل را میسازد و پری بیچاره بجای روزنه ــ دری ، بروی «آواشی» بازکرد وعشق آواشی راازجان ودل‌خریدار گردید .

میگویندکار عشق زاری است ولی‌پری باعشق‌آواشی خوش بودوبااینکه تجربه داشت نمیدانست زاریش ازعقب خواهدبود.

شب وروز با هم بودند... وبرای رفع خستگی عصرها بگردش‌میرفتند ودرگردشگاهها خودرا خسته میکردند .. یعنی چون داخل اجتماع میشدند و بملاحظه مردم ، رسمی قدم میزدند .. رسمیت و ملاحظه از مردم آنها را خسته میکرد وبرای وقتیکه بخـانه برمیگشتند انرژی ذخیره داشتند تا داد دلی بگیرند وتلافی کنند .

حالا خواهیدگفت تو که مجبور بخلاصه نویسی هستی چـرا از عشق آواشی وپری حرف زدی وچرا مطلب را نگفتی . عـرض میکنم چون عشق پری با آواشی مقدمه یك «ماجرای» شنیدنی است لذا نـاچار بودم این مقدمه را ولوباختصار بعرضتان برسانم‌تا نسبت‌بآنچه بعد میخوانید بکلی‌بیسابقه نباشید .

منزل‌شمسی‌خانم

اگرعشق پری باآواشی نبود واگر آواشی بپری نرد عشق نمیباخت‌اولا داستان زندگی پری‌بصورتیکه شما خواندید دردسترس هیچ‌کس‌قرارنمیگرفت چه‌که این‌پری بودکه سراسرزندگی خودرا (روی عشق وعلاقه‌ایکه باآواشی پیداکرده بود) برای آواشی‌نقل‌کرد.. و ثانیاً اگر عشق پری باآواشی نبود گذار پری بمنزل آواشی نمیافتاد وپری باکس وکارآواشی‌آشنا نمیشد .

آواشی زن نداشت ولی در خـانه‌اش دو خواهر یکی ۱۹ و دیگـری ۲۳ ساله و یك مادر پیر و یك عمه پیرتر داشت . واین اجـناس لطیف و ضخیم، خانوادهٔ آواشی‌را تشکیل داده بودند .. وهرکدام زندگیشان‌لواحقی داردکه اگر مجال بود، خود یك‌رمان شیرین عشقی‌وجنائی‌راتشکیل‌میداد.. خلاصه :

عشق آواشی را بخانه آواشی‌هم کشید وخانم‌پری خانم، اول ، دل مادر پیر وبعد دل‌عمه پیرتر وبعد دل‌دوخواهر آواشی رابخود رام کرد . واین حقه پری‌بود که اول پیرزنها راازخودراضی کرد تا برای‌ایاب وذهاب خانه‌آواشی بیشترمأذون باشد وپیرزنها غرغر نکنند .

پری‌باهریك ازافراد خانواده‌آواشی‌جداگانه گرم گرفت . وبا هر یك جداگانه‌طرح‌دوستی ریخت وباهریك‌جداگانه‌درددل داشت وباهریك جداگانه ببازار وخیابان میرفت . ودرد دل هریك‌را جداگانه گوش کرده‌بود وباسرار آنها پی‌برده بود.

برای‌اینکه بخواهند مرغی‌تخم کند. معمول این‌است که‌در کاهدان‌یامحل مناسبی باصطلاح«قاله یا چشمه» میگذارند . بعضی یك تخم مرغ در محلی میگذارند تا مرغ بهوای‌آن تخم برود، وتخم‌بگذارد .

بعضی ازرنود واهل‌فن‌هم برای اینکه سوابق واسرار زندگی کسی را بدانند ، بعدازآنکه طرح دوستی میافکنند شروع میکنند از سوابق‌زندگی و اسرار زندگی‌ورموز زندگی‌خود شرحی بگویند وطرف‌را سرحرف بیاورند. وچه‌بسا اوقات که مخصوصاً داستانی جعل میکنند تاطرف هم با شنیدن آن داستان اگردرزندگیش نظیرآن داستان را داشته‌است بی‌پروا حکایت کند و اسرار خودرابگوید. وپری‌خانم این‌حقه‌را بکاربرد، وازخواهر کوچك‌آواشی داستانی‌شنید .که داستان مزبور علاوه برآنکه خود یکی ازداستانهای عجیب باشرفهاست وبایستی‌بصورت یك‌کتاب جداگانه (بنام ضمیمه یا جلد چهارم) باشرفها درآیدمیشود گفت: داستان‌مزبور، بابی‌بود که فصل‌آخر کتاب‌باشرفها. یا پایان زندگی اولیه‌خانم صاد.. راتشکیل‌داد.

«چون داستانیکه پری ازخواهر کوچك‌آواشی که اورا«عفوی» میگفتند شنید ربطی بجلد سوم باشرفها نداردوچون ممکن‌است موفق شوم درآتیه‌آنرا برشته تحریر بکشم . عرض‌میکنم . بعدازآنکه‌پری باسرارزندگی‌عفی‌پی‌برد.. وبعدازآنکه درظرف یك‌هفته‌تحت تأثیر بیانات عفی درآمد .. خواه ناخواه وبدون‌اراده، یك‌روزتسلیم‌پیشنهاد«عفی» شدوقرارگذاشتند باتفاق«عفی» بخانهٔ شمسی خانم بروند ».

«شمسی.. خـانم» زنی بود در حدود سی سال ، شوهرش «ح ـ زی» از پیشخدمتهای وزارت خ . خدا رحمتش کند مرد مؤدب سربزیری بود .

روزی دو بار کفشش را واکس میزد وتا زنده بود خانه‌اش متعلق بدوستان اهل حال .. بود .

«آقای ح . زی» بقدری مؤدب بود که اگر شماهم ندیده ونشناخته بدر خانه‌اش میرفتید و تقاضا میکردید برای یکساعت اطاق دنجی باختیار شما بگذارد تسلیم میشد . و ابداً درصدد نبود خانمیکه همراه شماست بشناسد ولی :

شمسی .. خانم بهر وسیله بود با آن خانم آشنا میشد .. وخیلی‌زود «خواهر خوانده» میگردید وبعد .. از وجود آن خانم برای‌دوستانش استفاده میکرد .

گمان میکنم با این شرح مختصر . مرحوم «ح . زی» وخانم شمسی . خانم را شناخته باشید ودانسته باشید چکاره‌اند . ولی چیزی‌که باید عرض کنم این است که «آقای ح . زی» فعلا برحمت خدا رفته ودر تاریخی که عقی پری را بخانه او برد وبا شمسی خانم آشنا کرد زنده واز خدمت‌گذاران بود .

حالا که صحبت ما باینجا کشید اجازه بدهید چندکلمه دیگرازشمسی. خانم برای شما صحبت کنم مشروط بر اینکه بکسی نگوئید وبرای‌من دشمن نتراشید :

این‌خانم شمسی . خانم درعین اینکه عیال‌عقدی «ح. زی» بودودرعین اینکه یك بچه شیرخوار هم‌تازه از«ح . زی» پیدا کرده‌بود معذلك‌سروگوشش میجنبید . اما جورغریبی میجنبید .

صدی‌نودونه‌کسانی‌که بخانه «ح .. زی» میرفتند شمسی. خانم را زنی پاك وعفیف ودست نخورده میدانستند منتها فکر میکردند زنی‌است بیچاره که برای بدست‌آوردن لقمه نانی مجبور شده خانه خود را در اختیار جوانها و مخصوصاً بعضی‌ازنمایندگان‌چهل‌پنجاه‌ساله که خیلی‌آبرو دارندونمیخواهند هیچکس ازکار عشقی آنها سردرآورد بگذارد

واقعاً هم شمسی. خانم زن‌نجیبی بود، او فقط هر یك سال دو سال با یك مرد آشنامیشد وجزاو بمرد دیگر اعتنا نمیکرد .. تااینکه‌روابط گسیخته میشد . وباز شمسی . خانم با مرد دیگری که قبلا زیرسر گذاشته بود وبا او کج‌دار ومریز رفتار میکرد روی هم میریخت . بنابراین‌میشود گفت درظرف ده سال که«آقای‌ح ..زی» در خانه‌اش را بروی دوستان باز کرده‌بود شمسی. خانم‌فقط باشش‌نفر مرد از مردهای پخته‌وبی‌سروصدا که‌آبروی‌خودشانرا خیلی

میخواهند حفظ کنند رابطه پیدا کرد.. وبهمین دلیل هم بود که‌هم خودشمسی. خانم خودش را زن پاك ونجیبی میدانست وهم‌کسانی که بخانه‌اش میرفتند، اورا پاك وعفیف میشناختند..

شمسی .. خانم محق‌داشت خودش رانجیب بداند . اوخودش‌رامیگذاشت پهلوی بعضی زنها که بخانه‌اش آمدو رفت داشتند وهفته‌ای چندبار بامردهای متعدد زندگی‌میکردند . اومیگفت من پهلوی این قبیل زنها که هرشب‌بایك مرد میخوابند ، نه‌تنها نجیب‌وعفیف هستم بلکه فرشته‌ام زیرا درخانه‌ای که هرروز چندین مرد میآید ومیرود . ودربین آنها کسانی‌هم دلشان میخواهد دستی به‌سروگوش من بکشند ومن باآنها اعتنا نمیکنم اگر فرشته نباشم چه هستم .

راستی هم باغ وحش زمینی خدا همه جور فرشته دارد . بگذاریك فرشته‌اش‌هم شمسی . خانم وزنهای نظیر شمسی. خانم باشند . ماکه میدانیم نظیرشمسی . خانم زیاد است ودراجتماع هم خودشان‌را فرشته وباشرف‌معرفی میکنند. پس چکارداریم بروی آنها بیاوریم. مگرآنها،آن فرشته‌ها، بروی‌ما میآورند که ما چکاره هستیم وچه‌کارها میکنیم . پس حقش این‌است‌که‌ما هم بروی‌آنها نیاوریم.

بله ـ کسانی‌هم‌که بخانهٔ شمسی.خانم میرفتند بروی آقای ح . زی‌نمی آوردند که تو بااین همه اظهار تقدس و جانماز آب کشیدن چرا اینکاره هستی ..

آقای ح .. زی‌هم بروی آنها نمیآورد که شمابااین یالوکوپال‌چطور راضی میشوید بیائید خانه من وبفرستیددنبال خانم فلان.. کس‌ها وبازن‌مردم درخانه‌من عمل خلاف عفت انجام دهید.

یکی ازخواص خوب شمسی. خانم دهن‌قرص‌شمسی‌خانم بود ــ اگر شما باچشم خودتان میدیدید که‌مثلا میرزای‌نا . فلان مقام مقدس درخانه شمسی. خانم است وبشمسی . خانم میگفتید این‌آقا را میشناسم این خراسانی است و من‌اورا درمشهد دیده‌ام . شمسی‌خانم حاشا میزد ومیگفت‌خیر ــ خیر، عوضی گرفته‌ای واین آن نیست که‌تو میشناسی.

بیش‌ازاین درباره شمسی.خانم صحبت‌نمیکنم، زیراهرچه ازاین‌حرفها بزنم چیزی برمعلومات شما اضافه نخواهد شد. چه‌که اگر شما شمسی خانم را نشناسید لابدخانمهای نظیرشمسی.خانم‌وآقاهای‌نظیر ح‌ـزی را میشناسید.. ومیدانید :

ازآنجاکه باشرفها برای راحت وآسایش خود همه چیز دست میکنند

مسلماً افرادی نظیر حـزی وشمسی.خانم هارا هم بتور میاندازند و باقندی بزیز وبپاش کسانی را مجبور میکنند که‌خانه وزندگی خودرا وقف راحت و آسایش آنها نمایند.. بنابراین چون شمسی خانم . درتهران کم‌نیست وکار وکسب آنها نیز برهمه‌کس روشن است ، بیش ازاین درباره شمسی‌خانم‌حرف نمیزنم .

ونیز درباب اینکه فعلا شمسی.خانم دارای سه فرزند ازسه نفراست که دونفر آنها عمرشان‌را بشما داده‌اندویکنفرشان هنوز درقید حیات است‌چیزی نمیگویم همینقدر عرض میکنم:

علاوه برآنکه خانه شمسی.خانم وقف باشرفها بودشمسی. خانم یك‌کار دیگر هم داشت‌که بنظرمن قابل اهمیت است وباید جزو شاهکارهای شمسی. خانم محسوب داشت .

شمسی . خانم باهرخانم‌که دلش میخواست (بعناوین مختلفه وبهانه‌های مختلف) راه پیدا میکرد. ودرهرخانه دندانگیری سراغ میکرد ، در فاصله کوتاهی جاده را میکوبید وآن دندانگیررا باانواع واقسام محبت ووعده‌ها برای زیر دندان باشرفها میپخت ونرم میکرد . وازاین‌راه علاوه برآن که مزد خوبی گیرش می‌آمد ، خواجه‌هارا هم بده‌میرساند . وعفی‌خواهرآواشی ازکسانی بود که شمسی خانم بخانه‌اش رفته بود ورامش کرده بود . تفصیل اینکه چه آقائی عفی خانم‌را درکجا دیده بود وچطور متوسل بهشمسی. خانم شد وچگونه شمسی. خانم بخانه آواشی راه پیداکرد ـ وباچه‌وسائل عفی را بتور انداخت . وبالاخره برای آن آقا برد . خود داستان جداگانه‌ای‌است که ربطی‌بموضوع ما ندارد.

عفی باشمسی . آشنا بود وبراثر توصیه قبلی تصمیم گرفت پری خانم را هم باشمسی خانم آشنا نماید . اینکه گفتم براثر توصیه قبلی مقصود این نیست‌که شمسی. دستور آشناکردن پری را باخودش بعفی داده باشد. اصولا شمسی. خانم باهرزن آشنا میشد توصیه میکرد که آن‌زن بهر وسیله شده دوستان وآشنایان خود را باشمسی . خانم آشنا نماید . و چون عفی روی توصیه شمسی خانم یکی‌دونفر ازهمشاگردهای قدیم و یکی دو نفر از خانم های آشنای خود را باشمسی خانم آشنا کرده بود . وقتی باخانم پری‌خانم دوست شد ووقتی اسرار زندگی خود را برای پری خانم حکایت کرد و وقتی چندفصل کوچك (راست و دروغ) از اسرار زندگی پری ، از دهان خود پری شنید ، تصمیم گرفت موجبات آشنائی پری خانم را باشمسی .

خانم فراهم نماید وبهمین دلیل هم بود (که پس از ذکر چندمقدمه) آنقدر بگوش پری خواندو خواند تا پری را بخـانه شمسی . بردو اورا باشمسی. خانم آشنا کرد .

انتقام طبیعت!

بین مردم تهران : از وکیل .. و وزیر .. وتاجر.. وفکلی..وشیخ همه جور آدمی باشمسی.خانم دوست بود وبخانه شمسی . خانم آمد و رفت داشت . و درمیان اشخاص چند نفر بودند که پول در نظرشان حکم ریـگ بیابان داشت . چندنفر بودند که تقاضاشان از شمسی . این بود که زنهای دست نخورده و نجیب باصطلاح «خانگی» برای آنها ببرد . و شمسی هم‌هر وقت یك زن پاك‌و نجیب و درعین‌حال زیبا بتورش میافتاد برای‌یکی‌ازآنها میبرد و از این راه انعام خوبی میگرفت .

دربین این قبیل مشتریهای شمسی . خانم مردی بودکه شمسی . . او را «فلك» میخواند .

این آقای فلك اگرچه نماینده مجلس واگرچه ملاکی پولدار بود برخلاف بسیاری از نمایندگان و بسیاری از ملاکین پولدار خیلی اهـل‌دل بود . و مثل یك جوان هجده ساله درکار عشق‌وعاشقی پـروپا قرص بود . آقای «فلك» با اینکه بیش از پنجاه وچند سال داشت و قاعدتـاً مـانند مردان مسن باید بخواهش های دلش کمتر ترتیب اثـر بـدهد معذلـك همیشه عاشق بود وهمیشه مانند جوانهای نو رسیده جنس لطیفی را دوست میداشت . وچون درکار عشق از هیچ نوع ولخرجی خودداری‌نداشت . و بشمسی . خانم هم خوب پول میداد. شمسی. خانم هم هرکجا «تیکه» خوبی پیدا میکرد برای «فلك» درست میکرد . بفلك خبر میداد و وسائل آشنائی فلك را بآن «تیکه» فراهم میکرد .

ودر مورد پری‌هم بمجردی که با پری آشنا شد . وبمجردی که‌پس‌از مذاکرات مقدماتی پری‌را راضی‌کرد بایك شخص پولدار ــ پول خرج کن و متنفذ و خوش اخلاق آشنا سازد . آنوقت ازپری دعوت کرد که فلان روز بخانه شمسی . . برود و شمسی موجبات آشنائی اورا با آن مرد پولدار و متنفذ فراهم نماید . و همینطور هم شد ــ و عصر یك‌پنجشنبه خانم‌پری.خانم باآقای فلك آشناشد .. وازاینجا است‌که داستان عجیب ما «که میتود گفت خاتمه باشرفهاست » شروع‌میشود .

خاتمه

چیزی که باید عرض کنم اینست که : پری قصد نداشت و جندگی ، کند ولی : تصمیم داشت خیلی محترمانه و محرمانه با تك‌پرانی، یك زندگی آبرومند (مانند بسیاری از زندگیهای آبرومند خیلی از زنها) برای خود فراهم کند ـ و بهمین واسطه‌هم وقتی بشمسی . خانم رسید ـ ووقتی شمسی .. خانم از مردی پولدار و متشخص و صاحب آبروصحبت کرد تصمیم گرفت با آن مرد آشناشود و باآشنائی آن مرد ماهی مبلغی (بدون سرو صدا) بجیب بزند وکسی هم سر از کارش درنیاورد . او قصد داشت از این مرد پولدار پول در آورد وخرج آواشی‌بی‌پول نماید . این‌هم‌دوش خاص بعضی از زنهاست که از هرجا شده پول در آورند . و در واقع پـول فلان را خرج فلان نمایند .

پری تصمیم گرفت باآن آقای متنفذ و پولدار آشنا شود . و بهمین واسطه پیغنهاد شمسی . خانم را پذیرفت . وعصرپنجشنبه‌ای بمنزل شمسی .. خانم رفت و خدمت آقای «فلك» رسید . و خوشبختانه در همان جلسه اول خودش را دردل آقای «فلك» جاکرد .

چون محکوم باختصار هستم درباب معرفی فلك چیزی عرض نمیکنم همینقدر عرض میکنم فلك ، با آن که از مردم عادی وپست بود ، بهزاران دلیل ترقی‌کرده‌بود و بنام یك نماینده‌بتهران و مجلس آمده بود . درمجلس هم بهزاران دلیل که یکی از آنها سابقه خدمت است ترقی‌کرد و در ردیف متولیان درآمد . بسیار سرشناس شد ودرمیان هیئت حاکمه قدر و منزلتی بسزا پیدا کرد . وخیال میکنم برای معرفی «فلك» همین چند سطر کـافی باشد ـ زیرا قصد من از معرفی او این است کـه بدانید فلك مرد صاحب شخصیت و متنفذی بود و اگر انتقام پری را از خسرو .. و آقای گاف ..و آقای رئیس آگاهی گرفت از دستش برمیآمد .

صحبتصر روز پنجشنبه‌بود ـ صحبت سراین بود که شمسی . خـانم موجبات آشنائی پری و آقای «فلك» را فراهم ساخت . ودست آن دونفررا توی دست یکدیگر گذاشت .

« یك روز بتازه آشنائی رسیدم و فردای آنروز یکی از دوستان گفت

فلانی را چطوریافتی گفتم . جمیع جهات دراو جمع‌است . قدش کوتاه‌است ـ چشمش زاغ است ـ آخوند بوده ـ انگلیسی خوانده ـ وکیل عدلیه هست روزنامه‌نویس هم هست اصفهانی هم هست .

مقصود از این مثال این‌است که جمیع جهات . عشق و عاشقی در پری خانم و «فلك» جمع بود وبهمین واسطه هم در همان جلسه اول ، جناب آقای «فلك» طوری تحت‌تأثیر پری خانم درآمـد که گوئی سال هاست عاشق و دلباختهٔ پری است ـ پری هم بنوبه خـود هرچه میدانست برای دلبری از «فلك» بکاربست ودرعین‌حال ازفالك بدش‌نیامد وتصمیم گرفت نسبت باوتاحدی صمیمی باشد .

غالباً رسم است ، وقتی این قبیل زن و مردها بیکدیگر میرسند اگر تصمیم داشته باشند بایکدیگر زندگی کنند . یعنی اگر از هم خوششان آمده باشد و تصمیم داشته باشند مدتی باهم دوست باشند ، خود را معرفی میکنند. وگاهی هم بهم راست میگویند وبهمین دلیل یعنی وقتی آقای «فلك» خودش را بپری معرفی کرد و بانهایت صداقت و صمیمیت هرچه‌داشت گفت .پری‌هم بنوبه خود شروع کرد بدرد دل و خلاصه‌ای از زندگی گذشته‌دا بطوراختصار بـرای آقـای «فلك» تعریف کرد . و مخصوصاً قسمت اول زندگی خودش را از آشنائی با خسرو ـ و فریب خوردن از خسرو ـ رفتن با خسرو بمنزل آقای گاف . وداستان شبی که در منزل گاف‌صبح کرد و قضیه نزاع‌باگاف. تارفتن بتأمینات . و اینکه چگونه چند روز درزندان یعنی خانه آقای رئیس تأمینات بسر برد . طوری برای آقای «فلك» تعریف کرد و طوری بیشائبه و موقر صحبت کرد که آقای «فلك» را تحت‌تأثیر بیانات خود گرفت و آقای « فلك » رابگریه انداخت .

قبل ازاینکه دربارهٔ پری و آقای «فلك» واینکه آقای فلك برای گرفتن انتقام از خسرو و آقای گاف ورئیس‌تأمینات‌چه‌قدمهائی برداشت چیزی‌عرض کنم اجازه بدهید یك‌پرده از نقاشیهای ویکتور هوگو نویسنده‌بزرك‌فرانسوی دا بعرضتان‌برسانم .

ویکتور هوگو درکتاب «لمیزدابل» یعنی تیره‌بختان: آنجاکه‌ژان‌وال‌ـ ژان محکوم نوزده ساله را که پس از نوزده سال اززندان خلاص شده..وپس ازآنکه بهیچ کجاراهش‌نداده‌اند بخانه کشیشی‌بنام«میری‌یل» میرود می‌گوید :

آن‌کشیش خداشناس ژان‌وال‌ژان خدازده ورانده اجتماع را در خانه

خود پذیرفت و با او آقا خطاب کرد ـ برای پذیرائی او بشقاب‌های نقره سر سفره آورد و برخلاف ژان‌والژان بقدری با او خوش‌رفتاری کرد که پدری بفرزند نمیکند.

نصف شب ژان‌والژان از خواب بیدار میشود . بیخوابی سرش میافتد بگذشته خودش فکر میکند میبیند براثر یك سرقت جزئی که برای دفع گرسنگی اطفال خواهرش بوده بزندان میافتد و بواسطه اینکه چندبار برای نجات از زندان اقدام بفرار کرده نوزده سال نگاهش میدارند.

ژان‌والژان برفتار ظالمانه مأمودان اعتراض میکند . و بشر را محکوم مینماید .. و بهمین واسطه از رختخواب برمیخیزد و بقصد دوعمل ازجا بلند میشود ـ یکی اینکه تصمیم میگیرد ظروف نقره‌ای را که در آن شام خورده بدزدد ـ یکی‌هم اینکه چون بنوع بشر بغض پیدا کرده بود تصمیم میگیرد میزبان مهربان یعنی کشیش را بقتل برساند .

داینجا ویکتورهوگو یك‌پرده نقاشي دارد که‌خواننده را تکان میدهد (شاهد مثال من است .) یعنی قبل‌از اینکه‌ژان‌والژان‌را برای کشتن کشیش بالای سر کشیش ببرد مینویسد : «

طبیعت ، گاهی‌اثرات و مناظر خود را بایك نوع‌تناسب عجیب و پرمعنا بکارهای ما مخلوط می‌کند چنانکه پنداری میخواهد ما را بتفکر وادارد.

تقریباً از نیم ساعت قبل قطعه ابر بزرگی قسمتی از آسمان‌را پوشانده و دامن خود را برچهرهٔ ماه گسترده بود . همان لحظه که ژان‌والژان مقابل تختخواب کشیش ایستاد... سینه این‌ابر مثل‌اینکه‌قصد تعمدی داردشکافته‌شد و شعاع درخشان ماه از شیشه‌های‌پنجره‌عبور کرده .. درست بروی‌چهره‌رنك پریدهٔ کشیش افتاد و آنرا روشن کرد .

کشیش نیکوکاز بآرامي و صفاخوابیده بود ، سراو بروی‌بالش‌یکوری افتاده بود .. دست او که از آن دست پاك اعمال خوب و افعال مقدس ناشی شده بود بخارج از بستر آویخته‌بود ـ تمام چهره اورا مخلوطی‌ازرضایت وامید و سعادت‌روشن میساخت‌ـ این روشنائی از یك‌تبسم بیشتر و تقریباً بمنزله‌یك تلالـؤ و تابندگی بود ـ برپیشانی اوضیاء و صفوت وصف ناپذیر نوری کـه کمتر کسی قادر بدیدن آن است میدرخشید .

درآن لحظه که شعاع ماه وارد اطاق شد و بروی این روشنائی درونی (یعنی صورت‌کشیش) قرار گرفت شکوه عظمت زائد الوصفي باستراحت قابل تقدیس کشیش بخشیده ... موی‌سفیدوچشمان بسته‌و چهره درخشان ازامیدو اعتماد این پیرمرد را ملکوتی وباشکوهی فراگرفته‌بود.

ویکتورهوگو میگوید: دست ژان‌وال‌ژان باآلت قتاله بالا رفته بودویك لحظه باقی بود تاپائین بیاید وکار آن مرد روحانی‌را بسازد ودرهمین لحظه بود که ابر سیاه ازروی ماه عقب رفت وروشنائی ماه ازپنجره بصورت نورانی کشیش افتاد.

یك تردید وصف ناپذیری سراپای قاتل یعنی ژان‌وال‌ژان را فراگرفته بود. تردید پیدا کرده بود ونمیدانست چه کند. نمیدانست دست خود را باآلت قتاله پائین بیاورد. ویاآن دستی که ازتختخواب بیرون افتاده بود ببوسد. وبالاخره ازتردید بیرون آمد وازکشتن کشیش صرفنظر کرد. و چنانکه دیدیم یك‌لکه ابر یایك شعاع کوچکی ازماه یك صحنه خون‌آلودرا بصحنه‌ای مقدس مبدل ساخت..

ژان‌وال‌ژان نه تنها کشیش را نکشت بلکه باحترام کشیش کلاه ازسر برداشته پس ازیك تعظیم بخوابگاه آن مرد روحانی، ازاطاق خارج شد.

این بود آنچه بنام یك‌پرده نقاشی ازویکتور هوگو شاهد مثال قرار دادم. خواستم بگویم هماطورکه درمورد کشیش روحانی یك‌لکه ابرآن‌طور دخالت‌کرد وکشیش را ازمرگ حتمی نجات داد. درصحنه‌زندگی پری‌نیز آواشی بمنزله کلیدی بود که در بسته انتقام پری را بروی چندنفر باشرف باز نمود.

آشنائی آواشی باپری سبب شد که پری باخواهر آواشی. آشنا شود. وآشنائی خواهر آواشی مسبب آشنائی پری باشمسی خانم گردید. وچنانکه میدانیم شمسی خانم بود که آقای فلك را باپری آشنا کرد. وپس از آنکه آقای فلك سرگذشت دلخراش پری‌را شنید نمیدانم تحت تأثیر چه‌قوه‌ای‌واقع شد که تصمیم گرفت انتقام پری را از خسرو وآقای گاف و رئیس تأمینات بگیرد.

چنانکه قبلا اشاره کردم آقای فلك از متولیان مجلس بود. و ما میدانیم که متولیان مجلس برجان ومال وناموس ما حکومت دارند وهرچه نخواهند میکنند.

آقای فلان ازمتولیان بزرگ بود وبنابراین بازمامداران بزرك نیز ارتباط مستقیم وزدوبند داشت.

درممالك دموکراسی، حکومت دست مردم است ولی در ممالکی که ازدموکراسی تقلید میشود، حکومت بدست عده‌ای انگشت شمار است که مثل دانه‌های زنجیر بیکدیگر بستگی دارند.

درممالك شبه دموكراسی وزرا را وكلا بكرسی وزارت مینشانند . و بهمین واسطه وزرا بنده وفرمانبردار وكلا (مخصوصاً متولیان) هستند.

درست است كه انتخاب مأموران درجه اول تادرجه پنجم بدست وزراست ولی چون وزرا را متولیان انتخاب میكنند بنابراین مأموران درجه اول تاپنجم بمنزله عروسكهائی هستند كه سرنخ آنها بدست وزرا ولی فرمان حركت ازمتولیان است.

اجازه بدهید بیش ازاین درمورد تشكیلات شبه دموكراسی توضیح ندهم چه كه خودتان نخوانده ملائید وهمه چیزرا میدانید .، آقای فلك كه یكی از متولیان بزرگ بود تصمیم گرفت انتقام پری را ازآن سه نفر باشرف بگیرد . وتصمیم خودرا ازفردای آنروز بموقع اجرا گذاشت .

اینجا یك نكته باقی میماند وآن این است كه بگویم: اگر بعضی انتقامها، «انتقام الهی» است چرا بدست شیطانها اجرا میشود . بعبارت دیگر اگر خدای خواسته است انتقام پری ازخسرو وگاف گرفته شود چرا نقشه این انتقام درتختخوابی كه یك بی‌عفت برای دوبی‌عفت دیگر انداخته است طرح میشود .

اگر خدا میخواهد انتقام بی‌عفتی پری را بگیرد چرا قیمت آن بی‌عصمتی مجدد پری تمام میشود.

بگذارید دراین باب هم سكوت كنم ــ این رشته سر دراز دارد ومسلماً فكر كوتاه بشر بپایه‌های بلند اسرارآمیز این چرخ كبود نمیرسد . پس از این مقوله هم میگذرم وعرض میكنم:

بعداز آنكه آقای «فلك» وپری ساعتها ببوس وكنار مشغول بودند خلاصه اینكه پس ازقول وقرارها ، وشرط وبیع‌ها ، بالاخره ازیكدیگر جدا شدند، وطبق معمول، اول آقای فلك خانه‌را ترك گفت .

ازمذاكرات پری باشمسی . خانم بعدازرفتن فلك چیزی نمینویسم . زیرا آنها یك مشت راست ودروغ‌هائی ازقبیل راست ودروغهائی كه‌همه‌روزه همه بهمه میگویند بیرون نبود .

فردا صبح قبل ازآنكه آقای فلك ازخانه بیرون بیاید مانندهمه روزه كه بسیاری ازكارهایش را بوسیله تلفن حمام انجام میدادچندین تلفن بچندین جا وچندین دستور بچندین محل وچندین تقاضا ازچند وزیر ووكیل نمود . یكی از تلفن های آقای فلك نیز به آقای وزیر دادگستری بود كه

پس از احوالپرسی گفت از قراری کـه شنیده‌ام مردی خسرو نام در اداره کارپردازی میلیونها اموال دولت‌را تفریط و حیف ومیل نموده واز قراری‌که میگویند عفت و اخلاقش هم خوب نیست . یکی از دوستان قصد داشت‌کابینه را استیضاح‌کند ولی البته چون موضوع‌کوچك بود مانع شدم ... گفتم مطلب را بخود شما بگویم تا بدادستانـی دیوان‌کیفر دستور تعقیب قضیه را صادر فرمائید .

در مملکتی‌که با یك تلفن و دوسطر نوشته مجرمین وجنایتکاران تبرئه میشوند ـ درمملکتی‌که با یك دستور وفرمان‌کوچك افراد بی‌گناه و بی‌تقصیر را بزندان میاندازند... ودرمملکتی‌که روز روشن درچندکیلومتری‌پایتختش مردم را لخت میکنند... تلفن یك متولی مجلس بیك وزیر را نباید سرسری گرفت و سر سری هم‌گرفته نشد... یعنی بعد از تلفن آقای «فلك» بلافاصله آقای دادستان دیوان‌کیفر « وقت » خدمت وزیر میرسد و دستور تعقیب‌آقای خسرو را ازجناب‌آقای وزیر دریافت میکند.

همانطورکه در دکان نجاری انواع اره و رنده یافت میشود و آقای نجار برای بریدن هرتخته، اره مخصوص ورنده خاصی بکارمیبرد. همانطور هم در دستگاه دولتی همه‌جورآدم ازلایق وبیکار ، خوشنام وبدنام ـ نادرست ودرست ـ پاکدامن وناپاك مشغول خدمت است‌که درمواقع لزوم، زمامداران و رؤسا از وجودآنها استفاده میکنند.

مقصودم از ذکر این مقدمه این است‌که:

وقتی بخواهند مجرم و گناهکاری راکه افکار عامه محکوم‌کرده تبرئه و تطهیرنمایند ... میگردند و دربین قضات و بازرسان‌کسی را پیدا میکنند که پالانش‌کج و مطیع باشد .کما اینکه وقتی میخواهند یك نفر مجرم را از بین ببرند باز میگردند و از بین قضات و بازرسان کـسی را پیدا میکنندکه تحت تأثیر هیچ مقامی واقع نشود وخشك باشد. بعبارت دیگر :

وقتی میخواهند دزد و ناپاکی را بدام اندازند و میترسند کسان او یا طرفداران او با دیدن بازرسها و این و آن اعمال نظرکنند آنوقت از بین قضات وبازرسان کسی‌را انتخاب ومأمور رسیدگی میکنندکه بپاکدامنی‌معروف باشد و تحت تأثیر هیچ مقام نرود. بهمین واسطه:

وقتی آقای وزیر دادگستری تصمیم‌گرفت آقای خسرو را بدم چرخ

عدالت بدهد . پس از مراجعه بکهنه کار های وزارتخانه باوگفتند آقای «م... شری» کسی است که نسبت بمجرمین رحم ندارد و با اینکه گرسنه و بی‌شلوار است در مقابل میلیونها پول ... برخلاف عقیده و راه ورسم قضاوت کوچکترین ارفاقی قائل نمیشود . و بنا بر این اگر پرونده خسرو باآقای «م...شری» رجوع شود اوزیرباد توصیه دوستان خسرو ونمایندگان‌مجلس وحتی شخص وزیر نمیرود وکار خودش را انجام میدهد .

باور نمیکنید اگر عرض‌کنم بیست و چهار ساعت از تلفن‌آقای «فلك» نگذشته بودکه حکمی برای آقای م... شری صادرگردید و آقای م...شری مأمور شد برود بکار پردازی‌کل ... و بعضی پرونده ها را رسیدگی نماید. ازجمله‌کارهای خسرو را.

داستان اینکه آقای م... شری درکارپردازی چه‌هاکرد ـ و چه‌کسان را زیر مهمیزکشید. وچه اشخاصی را بزندان انداخت و چه پرونده‌ها برای چه اشخاص تشکیل شد ازبحث ما خارج است، ولی:

این را بدانیدکه‌آقای خسروهم مانند سایرمتهمین‌گذارش به‌دباغخانه یعنی میز آقای «م... شری» افتاد، و درمقابل‌میزآقای «م... شری» مثل دامن حلاجان بلرزه درآمد.

اگرچه دوستان و طرفداران‌آقای خسرو (چه‌آنها که در مجلس بودند و چه‌آنهاکه در سایر وزارتخانه‌ها پستهای حساس داشتند) همه و همه برای نجات خسرو بهر در زدند وهرکس را دیدند . و اگر چه بعضی رنودگشتند وگشتند تا دوستان و مأنوسان آقای «م...شری» را پیداکردند و اگر چه یاران توصیه از چهار طرف بسر و صورت و لباس‌کهنه آقای «م... شری» باریدن گرفت ، و اگرچه خسرو حاضر شده بود در مقابل یك «قرار عدم تعقیب» شاید صد هزار تومان هم بــه «م ... شری» لات بی پول گرسنه بدهد ولی:

آقای «م... شری» ازکسانی نبود تحت تأثیر پول یا مقام واقع‌گردد و برخلاف عقیده و خلاف قانون‌کوچکترین کلمه‌ای روی کاغذ بیاورد ، چه رسد بقرار عدم تعقیب‌آنهم برای مجرمی مانند خسروکه طبق پرونده متشکله صدها هزار تومان پول از فروش آهن آلات و تخته و سایر بند و بساطی‌که درکارپردازی‌کل و بامضای خسرو بعمل آمده بود استفاده ها برده بود . و بنابراین :

آقـای خسرو که شاید دهها نفر دوست و طرفدار مانند آقای گاف . نماینده مجلس داشت بالاخره بزندان افتاد و شش ماه تمام درزندان ماند تا پرونده‌اش تشکیل وبمحکمه فرستاده شد.

درباب اینکه محکمه چه‌کرد. وچه شد چیزی عرض نمیکنم زیرا هنوز خبری نیست و پرونده خاك می‌خورد . ولی کافی است بگویم خسرو بیش از صد هزارتومان برای نجات خود خرج‌کرد. واین صد هزارتومان غیرپولی بود کـه باشخاص متنفذ دیگر داد . و خلاصه اینکه جناب آقای خسرو یعنی آن‌که دختری بیچاره را فریب داد ... یعنی‌آنکه از حس شهوت و جهالت دختری مانند پری استفاده یا سوء استفاده‌کرد بوسیله یك تلفن‌آنهم یك‌تلفن ازطرف شخصی‌کثیف‌تر از خودش بمجازات رسید. وانتقام پری را پس‌داد.. ولی :

ولی فراموش نکنید. درهمان موقع که‌آقای خسرو درکنج زندان بیاد ایام‌گذشته‌اش زانوی‌غم بیغل‌زده ودرآتش‌نکبت میسوخت چیزی‌که ازخاطرش نمیگذشت این بودکه چوب پری را دارد میخورد... او تصورکرده بودبعضی از دشمنانش کـه در کار پردازی‌کل از او خیر نبرده بودند علیه‌او راپورت داده‌اند و اورا باین روز نشانده‌اند. و درعین‌حال:

فراموش نکنید ــ در همانموقع‌کـه آقای خسرو درکنج زندان زانو بیغل‌گرفته بودآقای «فلك» هم درخانه شمسی... خانم هفته‌ای سه روز پری خانم را ببغل میگرفت و هیچ فکر نمیکرد خسرو را برای چه چیز بزندان انداخته است.

بله ــ ظاهراً آقای خسرو باستناد دزدی اموال دولت وگرفتن رشوه بزندان افتاد ولی باطناً محکوم‌آقای «فلك» بود ــ وآقای فلك اورا محکوم کرده بودکه چرا دختری عفیف و پاك را برای مردمی کثیف مـانند آقای گاف... برده و دامنش را لکه‌دار ساخته است.

بله ــ آنجا آقای خسرو وبنام اینکه دلالی محبت‌کرده محکوم‌انصاف آقای «فلك» بود و اینجا شمسی... خانم برای دلالی محبت واینکه پری را برای‌آقای «فلك»آورده است . و ازآنها درمنزل خود پذیرائی میکند مورد لطف‌آقای . « فلك » و ماهیانه مبلغی برسم‌کمك خرج از آقای فلك دریافت

میشود . و شاید الساعه هم که مشغول نوشتن این سطور هستم این کمك خرج و آن رفت و آمد برقرار باشد منتها شاید حالا یك پری دیگر را شمسی... خانم برای آقای «فلك» حاضر کرده است.

خلاصه بعد از خسرو نوبت آقای رئیس تأمینات رسید و اگر بگوئید بعد از خسرو نوبت آقای گاف.. بود عرض میکنم اولا آقای گاف .. درآن تاریخ مصون بود و نمیشد علیه او اقدام سختی کرد. وثانیاً رئیس تأمینات بهتر و زودتر در دسترس بود... وآسانتر میشد اذیتش کرد .

دربارهٔ آقای رئیس تأمینات . و اینکه با او چه کردند و چه معامله نمودند چیزی عرض نمیکنم ـ همین قدر میگویم او را از اداره کل شهربانی « جل » یعنی بیرون کردند . و طوری هم بیرون کردند که مادام‌العمر حق مراجعت باداره شهربانی نداشته باشد. وباین‌ترتیب انتقام پری ازآقای رئیس تأمینات هم گرفته شد.

میدانم خیلی دلتان میخواهد قضیه‌آقای گاف.. را واینکه چگونه‌انتقام پس داد بشنوید ولی متأسفانه چون ـ هرچه بگویم نشانی روشنی خواهدبود وممکن است اسباب درد سرم را فراهم نمایند لذا از توضیح در اطراف قضیه صرف نظر میکنم. ولی:

این‌را هم عرض میکنم که مبادا خیالتان اشتباه برود وتصور کنید رفیق آقای وزیر پیشه و هنر پشت تریبون موضوع بقچه های نخ و ریختن آبروی مردی بنام گاف .. باین موضوع مربوط است ـ خیر ـ خیر خیر آن قضیه بما مربوط نیست ... آن قضیه پرونده‌ای دارد علیحده ـ اما :

چون میدانم خیلی دلتان میخواهد این موضوع را بدانید عرض میکنم آقای گاف .. پرونده‌ای پیدا کـرد در آن پرونده علاوه بر سوء استفاده از اموال دولت... با چند نفر از افراد امثال خود علیه مقامی عالی دسته بندی کرد و در ردیف دشمنان ومخالفان درآمد، وبهمین واسطه هم در دوره بعد، از همه جا رانده شد ـ و خوشبختانه باید عرض‌کنم داغ صندلی بهارستان بدلش ماند.

اینجا دیگر داستان پری خانم ما تمام میشود ـ زیرا اولا پری خانم آن طراوت و زیبائی قدیمی را دیگر از دست داده : و ثانیاً نمیخواهم رمان

نویسی کرده باشم تـا در آخر داستان برای عبرت خوانده پری را بکنج خرابه‌ای بکشم و در بدترین وضعیت نشان دهم یا :

بسمت این وآن بقتل برسانم یا انتحار کند ـ یا در ضعف و ناخوشی دنیا را وداع گوید، بلکه عرض میکنم :

داستان ما تمام شد ـ

پری خانم هم مانند سایرخانمهای مثل خودش داست راه میرود و دریکی از وزارتخانه‌ها بشغل کوچکی اشتغال دارند .

پایان